

# تاریخ الفی

نویسنده: دکتر محمد تقی (الفی) / تصدیق: دکتر علی محمد  
به تصدیق: دکتر علی محمد / تصدیق: دکتر علی محمد

جلد ( ۳ )



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تاریخ الفی (تاریخ هزار ساله اسلام)

نویسنده:

جمعی از نویسندگان

ناشر چاپی:

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۵	تاریخ الفی (تاریخ هزار ساله اسلام) جلد ۳
۱۵	مشخصات کتاب
۱۵	[جلد سوم]
۱۵	ذکر وقایع سال دویست و یکم تا دویست و سیم از رحلت خیر البشر
۱۶	ذکر وقایع سال دویست و چهارم از رحلت خیر البشر
۱۷	ذکر وقایع سال دویست و پنجم از رحلت خیر البشر
۱۷	ذکر وقایع سال دویست و ششم و دویست و هفتم از رحلت خیر البشر
۱۸	ذکر وقایع سال دویست و هشتم از رحلت خیر البشر
۱۸	اشاره
۲۳	ذکر خلافت المعتصم بالله
۲۳	ذکر وقایع سال دویست و نهم از رحلت خیر البشر
۲۴	ذکر وقایع سال دویست و دهم از رحلت خیر البشر
۲۵	ذکر وقایع سال دویست و یازدهم و دویست و دوازدهم از رحلت خیر البشر
۲۶	ذکر وقایع سال دویست و سیزدهم از رحلت خیر البشر
۳۱	ذکر وقایع سال دویست و چهاردهم از رحلت خیر البشر
۳۲	ذکر وقایع سال دویست و پانزدهم از رحلت خیر البشر
۳۳	ذکر وقایع سال دویست و شانزدهم و دویست و هفدهم از رحلت خیر البشر
۳۳	اشاره
۳۴	ذکر خلافت واثق بن معتصم
۳۴	ذکر وقایع سال دویست و هجدهم و دویست و نوزدهم از رحلت خیر البشر
۳۶	ذکر وقایع سال دویست و بیستم و دویست و یکم از رحلت خیر البشر
۳۷	ذکر وقایع سال دویست و بیست و دوم از رحلت خیر البشر

- ۳۷ ..... اشاره
- ۳۸ ..... ذکر خلافت المتوکل علی الله ابو الفضل جعفر بن معتصم
- ۳۹ ..... ذکر وقایع سال دویست و بیست و سیم از رحلت خیر البشر
- ۴۰ ..... ذکر وقایع سال دویست و بیست و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۴۰ ..... ذکر وقایع سال دویست و بیست و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۴۲ ..... ذکر وقایع سال دویست و بیست و ششم و دویست و بیست و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۴۳ ..... ذکر وقایع سال دویست و بیست و هشتم و دویست و بیست و نهم از رحلت خیر البشر
- ۴۴ ..... ذکر وقایع سال دویست و سیام از رحلت خیر البشر
- ۴۵ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و یکم از رحلت خیر البشر
- ۴۶ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و دویم از رحلت خیر البشر
- ۴۷ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و سیم و سی و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۴۷ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و پنجم و دویست و سی و ششم از رحلت خیر البشر
- ۴۸ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۵۳ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۵۳ ..... اشاره
- ۵۴ ..... ذکر خلافت المستعین بالله احمد بن محمد بن المعتصم
- ۵۵ ..... ذکر وقایع سال دویست و سی و نهم از رحلت خیر البشر
- ۵۶ ..... ذکر وقایع سال دویست و چهلم از رحلت خیر البشر
- ۵۸ ..... ذکر وقایع سال دویست و چهلم و یکم و دویست و چهلم و دویم از رحلت خیر البشر
- ۵۸ ..... اشاره
- ۶۰ ..... ذکر خلافت المعتز بالله
- ۶۱ ..... ذکر وقایع سال دویست و چهلم و سیم از رحلت خیر البشر
- ۶۲ ..... ذکر وقایع سال دویست و چهلم و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۶۳ ..... ذکر وقایع سال دویست و چهلم و پنجم از رحلت خیر البشر

۶۳	..... اشاره
۶۷	..... ذکر خلافت المهتدی بالله ابو عبد الله محمد بن الوائقی هارون بن المعتصم
۶۷	..... ذکر وقایع سال دویست و چهل و ششم از رحلت خیر البشر
۶۷	..... اشاره
۶۹	..... ذکر خلافت المعتمد علی الله احمد بن متوکل
۷۰	..... ذکر وقایع سال دویست و چهل و هفتم از رحلت خیر البشر
۷۱	..... ذکر وقایع سال دویست و چهل و هشتم از رحلت خیر البشر
۷۲	..... ذکر وقایع سال دویست و چهل و نهم از رحلت خیر البشر
۷۲	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاهم و پنجاه و یکم از رحلت خیر البشر
۷۴	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و دویم از رحلت خیر البشر
۷۴	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و سیم تا دویست و پنجاه و پنجم از رحلت خیر البشر
۷۴	..... اشاره
۷۶	..... فوت یعقوب لیث صفار
۷۹	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و ششم از رحلت خیر البشر
۸۰	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و هفتم از رحلت خیر البشر
۸۱	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و هشتم از رحلت خیر البشر
۸۲	..... ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و نهم از رحلت خیر البشر
۸۳	..... ذکر وقایع سال دویست و شصتم از رحلت خیر البشر
۸۵	..... ذکر وقایع سال دویست و شصت و یکم از رحلت خیر البشر
۸۶	..... ذکر وقایع سال دویست و شصت و دویم و شصت و سیم از رحلت خیر البشر
۸۷	..... ذکر وقایع سال دویست و شصت و چهارم و شصت و پنجم از رحلت خیر البشر
۸۸	..... ذکر وقایع سال دویست و شصت و ششم تا دویست و شصت و هشتم از رحلت خیر البشر
۹۰	..... ذکر وقایع سال دویست و شصت و نهم از رحلت خیر البشر
۹۰	..... اشاره

- ۹۰ ..... ذکر خلافت المعتضد بالله ابو العباس احمد بن الموفق
- ۹۰ ..... فوت نصر بن احمد سامانی و کیفیت نسب آل سامان
- ۹۳ ..... ذکر وقایع سال دویست و هفتادم از رحلت خیر البشر
- ۹۴ ..... ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و یکم تا دویست و هفتاد و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۹۷ ..... ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۹۷ ..... ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و ششم و هفتاد و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۹۷ ..... اشاره
- ۹۸ ..... گرفتاری عمرو لیث بر دست امیر اسماعیل سامانی
- ۱۰۳ ..... [خروج ابو سعید جنابی]
- ۱۰۵ ..... ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و هشتم و دویست و هفتاد و نهم از رحلت خیر البشر
- ۱۰۵ ..... اشاره
- ۱۰۶ ..... ذکر خلافت المكتفی بالله علی بن احمد المعتضد
- ۱۰۷ ..... ذکر وقایع سال دویست و هشتادم و دویست و هشتاد و یکم از رحلت خیر البشر
- ۱۰۸ ..... ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و دویم و دویست و هشتاد و سیم از رحلت خیر البشر
- ۱۱۰ ..... ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و چهارم و دویست و هشتاد و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۱۱۰ ..... اشاره
- ۱۱۱ ..... ذکر خلافت المقتدر بالله
- ۱۱۲ ..... ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۱۱۳ ..... ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و هفتم تا دویست و هشتاد و نهم از رحلت خیر البشر
- ۱۱۳ ..... اشاره
- ۱۱۵ ..... ذکر شمه‌ای از احوال منصور حلاج «۱» و قتل او
- ۱۱۸ ..... ذکر وقایع سال دویست و نودم و دویست و نود و یکم از رحلت خیر البشر
- ۱۱۹ ..... ذکر وقایع سال دویست و نود و دویم تا دویست و نود و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۱۲۱ ..... ذکر وقایع سال دویست و نود و پنجم و دویست و نود و ششم از رحلت خیر البشر

- ۱۲۱ ..... اشاره
- ۱۲۲ ..... ذکر خلافت خلفای اسماعیلیه مصر و ظهور دولت آن طایفه
- ۱۲۳ ..... ذکر وقایع سال دویست و نود و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۱۲۳ ..... اشاره
- ۱۲۳ ..... ذکر شمه‌ای از احوال نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی
- ۱۲۵ ..... ذکر وقایع سال دویست و نود و نهم و سیصد و سیصد از رحلت خیر البشر
- ۱۲۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و یکم از رحلت خیر البشر
- ۱۲۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و دوم از رحلت خیر البشر
- ۱۳۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سیم و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۱۳۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۱۳۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و ششم از رحلت خیر البشر
- ۱۴۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۱۴۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۱۴۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نهم از رحلت خیر البشر
- ۱۴۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و دهم از رحلت خیر البشر
- ۱۴۶ ..... اشاره
- ۱۴۸ ..... ذکر خلافت القاهر بالله محمد بن المعتض بالله
- ۱۵۰ ..... ذکر ظهور دولت پادشاهان دیالمه و شرح نسب السلسله
- ۱۵۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و یازدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۵۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و دوازدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۶۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سیزدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۶۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهاردهم از رحلت خیر البشر
- ۱۶۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پانزدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۶۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شانزدهم از رحلت خیر البشر



- ۱۶۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۷۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هیجدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۷۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نوزدهم از رحلت خیر البشر
- ۱۷۴ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیستم از رحلت خیر البشر
- ۱۷۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و یکم از رحلت خیر البشر
- ۱۷۹ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و دویم از رحلت خیر البشر
- ۱۸۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و سیم از رحلت خیر البشر
- ۱۸۲ ..... اشاره
- ۱۸۲ ..... ذکر خلافت المستکفی بالله «۱»
- ۱۸۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۱۸۶ ..... اشاره
- ۱۸۹ ..... ذکر خلافت المطیع بالله
- ۱۹۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۱۹۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و ششم از رحلت خیر البشر
- ۱۹۴ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۱۹۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۱۹۹ ..... ذکر وقایع سال سیصد و بیست و نهم از رحلت خیر البشر
- ۲۰۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سیام از رحلت خیر البشر
- ۲۰۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و یکم از رحلت خیر البشر
- ۲۰۲ ..... اشاره
- ۲۰۳ ..... ذکر خلافت المعزّ لدین الله معد بن المنصور بالله
- ۲۰۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و دویم از رحلت خیر البشر
- ۲۰۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و سیم و سی و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۲۰۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و پنجم از رحلت خیر البشر

- ۲۰۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و ششم از رحلت خیر البشر
- ۲۰۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۲۰۹ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۲۱۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و سی و نهم از رحلت خیر البشر
- ۲۱۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل از رحلت خیر البشر
- ۲۱۱ ..... اشاره
- ۲۱۱ ..... ذکر خلافت منصور بن نصر بن احمد سامانی
- ۲۱۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و یکم از رحلت خیر البشر
- ۲۱۴ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و دوم از رحلت خیر البشر
- ۲۱۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و سیم از رحلت خیر البشر
- ۲۱۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و ششم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۴ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و چهل و نهم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاهم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و یکم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و دوم از رحلت خیر البشر
- ۲۲۹ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و سیم از رحلت خیر البشر
- ۲۳۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۲۳۴ ..... ذکر خلافت العزیز بالله که پنجم خلفای علویه است
- ۲۳۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و ششم از رحلت خیر البشر
- ۲۳۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و هفتم از رحلت خیر البشر

- ۲۴۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و هشتم و سیصد و پنجاه و نهم از رحلت خیر البشر
- ۲۴۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصتم از رحلت خیر البشر
- ۲۴۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و یکم و شصت و دویم از رحلت خیر البشر
- ۲۴۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و سیم و شصت و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۲۴۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۲۴۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و ششم از رحلت خیر البشر
- ۲۴۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۲۵۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۲۵۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و شصت و نهم از رحلت خیر البشر
- ۲۵۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتادم از رحلت خیر البشر
- ۲۵۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و یکم از رحلت خیر البشر
- ۲۶۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و دویم از رحلت خیر البشر
- ۲۶۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و سیم از رحلت خیر البشر
- ۲۷۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و ششم از رحلت خیر البشر
- ۲۷۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۲۷۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۲۸۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و نهم و سیصد و هشتادم از رحلت خیر البشر
- ۲۸۴ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و یکم از رحلت خیر البشر
- ۲۸۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و سیم از رحلت خیر البشر
- ۲۸۷ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۲۸۷ ..... اشاره
- ۲۸۸ ..... ذکر سلطنت [سلطان محمود غزنوی]
- ۲۹۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۲۹۲ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت خیر البشر

- ۲۹۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۲۹۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۲۹۹ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۳۰۰ ..... ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و نهم و سیصد و نودم از رحلت خیر البشر
- ۳۰۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و یکم از رحلت خیر البشر
- ۳۰۵ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و دویم از رحلت خیر البشر
- ۳۰۸ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و سیّم از رحلت خیر البشر
- ۳۰۹ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۳۱۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۳۱۳ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و ششم از رحلت خیر البشر
- ۳۱۴ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۳۱۶ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۱ ..... ذکر وقایع سال سیصد و نود و نهم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۲ ..... ذکر وقایع سال چهار صدم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۳ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و یکم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۳ ..... اشاره
- ۳۲۴ ..... ذکر خلافت الظاهر لاعزاز دین الله ابو الحسن بن علی بن الحاکم بامر الله که هفتم تن است از خلفای علویه.
- ۳۲۵ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و دویم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۶ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و سیّم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۷ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۳۲۷ ..... اشاره
- ۳۲۸ ..... ملاقات نمودن قدر خان حاکم ترکستان با سلطان محمود
- ۳۳۱ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و پنجم از رحلت خیر البشر
- ۳۳۴ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و ششم از رحلت خیر البشر

- ۳۳۴ ..... ذکر فتح یمین الدوله، محمود غزنوی، ولایت سومنات و شکستن بتخانه سومنات «۱»
- ۳۴۲ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و هفتم از رحلت خیر البشر
- ۳۴۴ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و هشتم از رحلت خیر البشر
- ۳۴۷ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و نهم از رحلت خیر البشر
- ۳۴۹ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و دهم از رحلت خیر البشر
- ۳۵۵ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و یازدهم از رحلت خیر البشر
- ۳۵۵ ..... اشاره
- ۳۵۵ ..... ذکر فوت سلطان محمود بن سبکتکین
- ۳۵۸ ..... ذکر سلطنت محمد بن محمود بن سبکتکین
- ۳۶۴ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و دوازدهم از رحلت خیر البشر
- ۳۶۴ ..... اشاره
- ۳۶۵ ..... ذکر خلافت القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن القادر بالله
- ۳۶۷ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و سیزدهم از رحلت خیر البشر
- ۳۷۱ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و چهاردهم از رحلت خیر البشر
- ۳۷۳ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و پانزدهم از رحلت خیر البشر
- ۳۸۸ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و هفدهم از رحلت خیر البشر
- ۳۹۲ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و هیجدهم از رحلت خیر البشر
- ۳۹۲ ..... اشاره
- ۳۹۳ ..... احوال شیخ الرئيس ابو علی سینا
- ۴۰۱ ..... ذکر ظهور دولت آل سلجوق «۱۰»
- ۴۱۴ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و نوزدهم و چهار صد و بیستم از رحلت خیر البشر
- ۴۱۵ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و بیست و یکم از رحلت خیر البشر
- ۴۲۰ ..... ذکر وقایع سال چهار صد و بیست و چهارم از رحلت خیر البشر
- ۴۲۳ ..... درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## تاریخ الفی (تاریخ هزار ساله اسلام) جلد ۳

## مشخصات کتاب

سرشناسه : تتوی، احمد بن نصرالله، - ق ۹۹۶

عنوان و نام پدیدآور : تاریخ الفی (تاریخ هزار ساله اسلام) / نویسندگان احمد تتوی، آصف خان قزوینی؛ مصحح غلامرضا طباطبایی مجد

مشخصات نشر : تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.

مشخصات ظاهری : ج ۸

شابک : (دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره) ؛ (دوره) ؛ (دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره) ؛ (دوره) ؛ (ج.۱) ؛ (ج.۲) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۸۹-۵ (ج.۳) ؛ (ج.۴) ؛ (ج.۵) ؛ (ج.۶) ؛ (ج.۷) ؛ (ج.۸) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره) ؛ (دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۷۵-۵ (دوره)

وضعیت فهرست نویسی : فهرست نویسی قبلی

یادداشت : کتابنامه

مندرجات : ج. ۱. از رحلت پیامبر اکرم (ص) تا پایان سال ۵۰ رحلت (۶۰ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۲. از سال ۵۱ رحلت (۶۱ هجرت) تا پایان سال ۲۰۰ رحلت (۲۱۰ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۳. از سال ۲۰۱ رحلت (۲۱۱ هجرت) تا پایان سال ۴۲۴ رحلت (۴۳۴ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۴. از سال ۴۲۵ رحلت (۴۳۵ هجرت) تا پایان سال ۵۲۰ رحلت (۵۳۰ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۵. از سال ۵۲۱ رحلت (۵۳۱ هجرت) تا پایان سال ۶۰۴ رحلت (۶۱۴ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۶. از سال ۶۱۱ رحلت (۶۲۱ هجرت) تا پایان سال ۶۸۳ رحلت (۶۹۳ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۷. از سال ۶۸۴ رحلت (۶۹۴ هجرت) تا پایان سال ۸۱۳ رحلت (۸۲۳ هجرت) خیرالبشر. -- ج. ۸. از سال ۸۱۴ رحلت (۸۲۴ هجرت) تا پایان سال ۹۷۴ رحلت (۹۸۴ هجرت) خیرالبشر. --

موضوع : اسلام -- تاریخ

شناسه افزوده : آصف خان قزوینی، جعفر بن بدیع الزمان، ۱۰۲۱ - ۹۵۸ ق

شناسه افزوده : طباطبائی مجد، غلامرضا، ۱۳۲۸ - ، مصحح

شناسه افزوده : انتشارات علمی و فرهنگی

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳ ت ۲۵ ۲ ۱۳۸۲

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۱-۴۷۱۸۰

[جلد سوم]

## ذکر وقایع سال دویست و یکم تا دویست و سیم از رحلت خیر البشر

و جلال الدین سیوطی «۱» مصری که از اکابر اهل سنت و جماعت است، در تاریخ الخلفا آورده که در سال دویست و یکم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، مأمون در بغداد و سایر بلاد منادی فرمود که هر که معاویه را به نیکی یاد کند یا او را بر یکی از اصحاب پیغمبر تفضیل دهد خوشش هدر باشد. و حکم فرمود که باید علی بن ابی طالب را بر جمیع صحابه «۲»

تفضیل دهند.

و در سال دویست و دویم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، امر فرمود که مردم به خلق قرآن قایل شوند و بر سر این مسئله بعد از الزام کردن فقهای زمان را، هرکس که قبول نمی کرد حکم به قتل او می فرمود، چنانچه، تفصیل آن در تاریخ سیوطی و سایر تواریخ معتبره مسطور است. و در همین سال فدک را به بنی فاطمه داد.

و در سال دویست و سیّم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، دو شخص در مصر که یکی را «عبد السلام» و دیگری را «ابن جلیس» می گفتند، بر مأمون خروج کردند و او را خلع نمودند. مأمون برادر خود، ابو اسحاق «۳»، با پسرش، عباس بن ابو اسحاق، را با لشکری عظیم به دفع ایشان فرستاد و در یک مجلس پانصد هزار دینار به ابو اسحاق و هزارهزار دینار به امرایی که همراه او کرده بود، بخشید.

(۱). عبد الرحمن ابو بکر ملقب به جلال الدین، ادیب، حافظ، مؤرخ و از اجله علمای اسلامی است. به سال هشتصد و چهل و نه در قاهره متولد شد و به سال نهصد و یازده در همانجا درگذشت. تفصیل اخبار و آثار وی در لغتنامه دهخدا آمده است.

(۲). حتّی بر جدّ خود عباس عموی رسول الله (ص).

(۳). خلیفه بعدی که با نام معتصم به جای مأمون نشست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۴۹۹

### ذکر وقایع سال دویست و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهارم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، در روز دوشنبه، پنجم شهر ربیع الآخر، در حدود آذربایجان میانه حمید «۱» که از عظام امرای مأمون بود و بابک خرّمی جنگی عظیم واقع شد و حمید به قتل رسید و کار بابک قوّت گرفت.

بنابراین، مأمون، اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن اکثم را نزد عبد الله بن طاهر فرستاد و او را مخیر ساخت میان امارت خراسان و آذربایجان و ارمیه با محاربه بابک خرّمی. عبد الله امارت خراسان اختیار نمود «۲»؛ چرا که، آن ولایت احتیاج به ضبط و ربط بیشتر داشت و شور و فتنه در آن دیار بیش از آذربایجان بود.

و در این سال برادر مأمون، ابو اسحاق، به مصر رفته و عبد السلام و ابن جلیس را به دست آورده به قتل رسانید. و در همین سال، در جانب اصفهان و قم شخصی خروج کرد که او را «بلال ضیایی» گفتندی «۳». مأمون بعد از اطلاع بر حال آن شخص پسر خود، عباس، را با جمعی

(۱). طبری و ابن اثیر این سردار را محمّد بن حمید طوسی ضبط کرده‌اند. اعزام محمّد بن حمید طوسی به جنگ بابک، پس از شکست مفتضحانه علی بن محمّد بن ابو خالد (سال ۲۰۵ هـ) و علی بن صدقه معروف به «زریق» (سال ۲۰۹ هـ) اتفاق افتاد. ابن حمید به تصریح اکثر مورّخین مردی بخشنده و بزرگوار بود که پس از مرگ، ممدوح اکثر شعرای عرب شد.

(۲). ابن طیفور در کتاب بغداد ضمن شرح وقایع سال دویست و چهارده هجری می نویسد: «چون محمّد بن حمید کشته شد، مأمون، عبد الله بن طاهر را ولایت خراسان داد و او را مأمور جنگ بابک کرد. و او در دینور ماند و سپاه فرستاد. سپس مأمون، علی بن هشام را به جنگ بابک فرستاد»- ابن قتیبه، المعارف ذیل «وقایع سال ۳۱۴».

(۳). در تاریخ طبری (ج ۱۳، ص ۵۷۴۲) به صورت «بلال ضیایی جانفروش»، در الکامل (ج ۱۱، ص ۴۳) به صورت «بلال غسانی

شاری» ضبط شده است. «شاری» برگرفته از آیه «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ» به معنی خریدار نفس آمده است و به خوارج که جان خود را در راه عقیده فدا می‌کنند، اطلاق می‌شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۰

از امرا به دفع آن نامزد کرد. عباس به مجرّد رفتن بلال را گرفته به سیاست رسانیده به جانب بغداد مراجعت نمود. و در این سال، مأمون ایالت ولایات جبال و اصفهان و آذربایجان به علی بن هشام ارزانی داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۱

### ذکر وقایع سال دویست و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و پنجم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، مأمون [۱۸۸ الف] خود متوجّه غزو بلاد روم شد و بر بغداد برادر طاهر ذو الیمینین، اسحاق بن [ابراهیم بن] «۱» مصعب، را خلیفه خود گذاشت. چون به تکریت رسید امام محمّد جواد که از مدینه طّیبه می‌آمد، به او رسید و مأمون آنجا دختر خود امّ الفضل را که در عقد او بود، به او سپرد. آن حضرت از آنجا رخصت مراجعت گرفته با اهل و عیال خود به جانب مدینه مراجعت فرمود «۲». و هنوز مأمون به موصل نرسیده بود که برادرش ابو اسحاق بن الرّشید، که به مصر رفته بود، با لشکری عظیم به وی رسید و به اتفاق متوجّه روم شدند تا به شهر طرسوس رسیدند و بسیاری از قلاع و بلاد روم فتح نموده در همین سال بازگشته به دمشق آمد و در آنجا رحل اقامت انداخته فرمود تا در دامنه کوه قاسیون دیری بنا کنند و آن را الحال «دیر قران» گویند.

(۱). به قیاس تاریخ طبری و الکامل اضافه شد.

(۲). زمان ملاقات امام جواد (ع) با مأمون ماه صفر بود. امام (ع) از این تاریخ تا مراسم حجّ در خانه احمد بن یوسف که بر کنار دجله است و آنجا نبود و چون ایام حجّ رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به مکه رسید، آنگاه به منزل خویش رفت در مدینه و آنجا نبود؛- طبری، ترجمه تاریخ طبری، ج ۱۳، ص ۵۷۴۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۳

### ذکر وقایع سال دویست و ششم و دویست و هفتم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و ششم از رحلت خیر البشر، توفیل بن میخائیل، ملک روم، [با] لشکری آراسته متوجّه بلاد اسلام گشت و در حوالی طرسوس رسیده خلقی بسیار از مسلمانان به قتل رسانید و هزار و ششصد نفر از مسلمانان اسیر گرفت و به مأمون کتابتی درشت نوشت. مأمون به مجرّد مطالعه آن کتابت در ساعت متوجّه بلاد روم گشت و برادرش ابو اسحاق بن الرّشید همراه بود.

توفیل چون از توجّه مأمون خبر یافت فرار برقرار نمود و مأمون بسیار قلاع و بلاد فتح کرد حتی آنکه ابو اسحاق بن الرّشید به نفس خود سی قلعه روم را فتح نمود و خلقی بسیار از رومیان به بند اهل اسلام افتاد. و در این یورش، مأمون یحیی بن اکثم را با لشکری بسیار به جانب ولایت طوانه روم فرستاد. یحیی در آن حدود خلقی بسیار را به قتل رسانید و اسیر بی نهایت گرفت و قلاع حصینه فتح نمود. این نوبت نیز مأمون مظفّر و منصور مراجعت نموده در دمشق قرار گرفت. و طوانه، شهری است در حدود مصیبه روم داخل در اقالیم خامس. و مأمون بعد از گرفتن آن ولایت حکم فرمود که در دور طوانه حصاری محکم یک میل در یک میل بنا کنند و لشکری کارآمد در آنجا نگاه دارند و هنوز این حصار به اتمام نرسیده بود که ایام روزگار مأمون به اتمام رسید؛ چنانچه عن قریب مبین خواهد گشت. ان شاء الله تعالی.



القَصَّه، چون در دمشق قرار گرفت خبر رسید که در ماه شعبان عبدوس فهری در مصر خروج کرده نایبان ابو اسحاق بن الرّشید را بعضی را به قتل رسانید و بعضی گریخته از دست ایشان خلاص شدند و خلقی بسیار بر سر او جمع آمده. مأمون چون بر این حال اطلاع یافت روز چهارشنبه چهاردهم شهر ذیحجه الحرام متوجه دیار مصر گشت و در اوّل محرم سال دویست تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۴

و هفتم از رحلت با شوکتی تمام به مصر درآمد و عبدوس روی به گریز نهاد. جمعی از عساکر تعاقب او نموده در ساعت او را گرفته نزد مأمون آوردند. مأمون فرمود تا او را در سر چهار سوی مصر بر دار کشیدند. و روز دیگر، عنان عزیمت به جانب روم منعطف گردانید.

چون به شام رسید بی توقّف متوجه بلاد روم گشته قلعه لؤلؤ را که به حصانت و استحکام مشهور و معروف است، دو ماه و چهار روز محاصره نموده بعد از آن خود از محاصره آن برخاست و یکی از امرای خود که او را «عجیف» گفتندی، با لشکری در آنجا گذاشت. همین که مأمون یک منزل دور شد رومیان شبیخون بر لشکر عجیف آوردند و او را زنده گرفتند. عجیف از دست ایشان گریخته به لشکر خود ملحق گردید و شروع در محاصره و جنگ نمود. چون این خبر، به توفیل بن میخائیل رسید، خود با لشکری عظیم متوجه استخلاص قلعه لؤلؤ گشت و از عقب عجیف درآمد. مأمون بر این قضیه اطلاع یافته به ایلغار تمام متوجه توفیل گردید. توفیل چون از آمدن مأمون خبر یافت فرار بر قرار اختیار نموده روی به گریز نهاد و وزیر خود را، صیقل نام، نزد مأمون فرستاده طلب مصالحه و امان نمود. اما چون در کتابت، نام خود را مقدّم بر نام مأمون نوشته بود مأمون در جواب نوشت که: «التماس توفیل بی آنکه در ملت محمدی، علیه و آله التّحیّه و السّلام، درآید از حلیه قول عاطل است و مادامی که توفیل بن میخائیل به زیور اسلام و پیرایه ایمان آراسته نشود از ما غیر از شمشیر قاطع چیزی نخواهد یافت.»

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۵

### ذکر وقایع سال دویست و هشتم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و هشتم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، در روز غره شهر جمادی الآخری مأمون پسر خود، عباس، را به تجدید و تعمیر بنای شهر طوانه فرستاد و فرامین به طلب معماران ماهر به مصر و شام و عراق عرب و عراق عجم و سایر بلاد فرستاده فرمود که باید اصل عمارت شهر یک میل در یک میل باشد و سور آن سه فرسخ در سه فرسخ و باید که سه دروازه داشته باشد و بر هر دروازه حصنی محکم.

و هم در این سال، فرمانی به اسحاق بن ابراهیم بن مصعب، برادر طاهر ذو الیمینین، که نایب بغداد بود نوشته مشتمل بر آنکه: «باید در ساعت، بی تأخیر، علما و فقهای عراقین را جمع نموده و رساله‌ای که در خلق قرآن نوشته فرستاده‌ایم بر ایشان بخوانی تا هر که بعد از اطلاع بر آن و فهم آن، از روی بصیرت قایل به خلق قرآن شود امر او را شهرت دهی و خط او را نزد ما فرستی و هر که با وجود این دلایل قاطعه از روی عناد و مکابره پیش آمده انکار نماید او را مقید ساخته نزد ما فرستی تا آنچه رأی ما مقتضی باشد در حقّ او عمل نماییم.» «۱» چون اسحاق بن ابراهیم در روز جمعه این فرمان را بر سر منبر برخواند و علما را جمع نموده از این معنی استفسار نمود اکثری به خلق قرآن قایل شده در آن باب خطوط خود نوشتند، الا چهار کس:

احمد بن حنبل، محمد بن نوح جندیسابوری، حسن بن حماد سجاه و عبد الله بن عمر قوازی؛

(۱). مأمون قبل از ارسال این رساله به سوی اسحاق بن ابراهیم، هفت نفر از قاضیان بغداد را در رقه به حضور طلبید و پس از اطمینان یافتن از مخلوق بودن قرآن به فتوای آن هفت نفر، دست به تقریر آن نامه زد. هفت قاضی عبارت بودند از: محمد بن سعد کاتب واقدی، ابو مسلم نماینده یزید بن هارون، یحیی بن معین، ابو خيثمه زهر بن حرب، اسماعیل بن ابو مسعود، و احمد بن دورقی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۶

که ایشان قایل به خلق قرآن نمی‌شدند و در جواب آن دلایل، که در رساله مأمون فرستاده بود و الی یومنا هذا در میانه علما دایر و سایر است، می‌گفتند که ما قرآن را «مَجْعُول» و «مَحْدُوث» می‌گوییم اما «مخلوق» بر وی اطلاق نمی‌کنیم. چون اسحاق بن ابراهیم دید که ایشان محض معاندند فرمود آن چهار کس را به زندان بردند و روز دیگر حسن بن حماد و عبد الله قوازی هر دو قایل به خلق قرآن شدند، اما احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر عناد و مکابره مصیر بودند. بنابراین، ایشان را در یک زنجیر کرده و در کجاوه نشانیده به خدمت مأمون فرستاد.

هنوز ایشان در راه بودند که مکتوب دیگر از جانب مأمون رسید که: «چنین معلوم شده که آن جمعی که قایل به خلق قرآن شدند در خفیه می‌گویند که: ما فتوی به خلق قرآن از روی ترس داده‌ایم و به مقتضای کریمه إِلَّا مَنْ أَكْرَهَ وَقَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ (۱) عمل نموده. باید که تمامی آن جماعت را به حضور ما روانه کنی که سخنان ایشان به میزان عقل سنجیده شود.» پس تمامی علما را به جانب طرسوس که در آن وقت مأمون در آنجا می‌بود، فرستاد. و هنوز آن جماعت در نیمه راه بودند که خبر وفات مأمون منتشر گشت و ایشان بازگشته به اوطان خود مراجعت نمودند.

و در تواریخ معتبره کیفیت وفات مأمون را چنین ایراد نموده‌اند که در حوالی شهر طرسوس چشمه‌ای است که آن را در قدیم الزمان چشمه، «قشیری» گفتندی (۲) و «عین بدیدون» نیز می‌گویند (۳). و مأمون در حین مراجعت از غزوه روم چون به سر آن چشمه رسید از بس که سبز و خرم بود بر کنار آن فرود آمد و سردی آب آن چشمه در مرتبه‌ای است که هیچ کس را قدرت و توانایی آن نیست که یک لحظه در آنجا توقف تواند نمود و صفایش به مرتبه‌ای است که نقش تنکه از زیر آن می‌نمود.

مأمون روزی بر کنار آن چشمه نشسته بود که ماهی به درازی یک گز و به سفیدی چون نقره خام پیدا شد. مأمون امر فرمود که آن ماهی را گرفته نزد وی آورند. فراشی به چشمه درآمده ماهی را بگرفت. ماهی چنان خود را بر آب زد که رشحات آن بر سر و روی مأمون رسید. باز فراش به چشمه درآمد و ماهی را بیرون آورد. مأمون فرمود تا آن ماهی را بریان کرده به نظر او درآوردند. پیش از پخته شدن ماهی چنان لرزه بر اعضای مأمون افتاد که مجالش نماد که از جای خود برخیزد. و با وجود آنکه لحاف بسیار به روی وی انداخته بودند

(۱). مگر کسی که به اکراه وادار شد و دل او به ایمان مطمئن باشد؛ (نحل، ۱۰۶).

(۲). مسعودی آن را به صورت «قشیره» ضبط کرده و مرحوم ابو القاسم پاینده آن را «پاهایت را دراز کن» ترجمه نموده است؛- ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۵۷.

(۳). تاریخ طبری و الکامل: بدندون. بدیدون نیز به همان معنی «قشیره» آمده است؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۷

فریاد می‌کرد که: البرد، البرد (۱). عاقبت او را به سراپرده برده آتش بسیار برافروختند، باز هم از سرما می‌نالید. چون آن ماهی را پخته پیش او آوردند نتوانست که بخورد و مرضش اشتداد یافت. در این وقت معتصم، برادرش، جبرئیل بن بختیشوع و ابن مامویه طبیب را حاضر گردانید. ایشان چون به بالین مأمون آمده نبض او را ملاحظه نمودند دیدند که نبض او

حرکات مختلف می‌کند و روح به تحلیل رفته عرق مانند لعاب از بدنش روان گشته. معتصم پرسید: این عرق است؟ اطبا گفتند: ما نمی‌دانیم. بعد از ساعتی، مأمون به هوش آمده فرمود تا اسیران روم را طلبیدند. پس از ایشان پرسید: معنی لفظ «بدیدون» چیست؟ گفتند: که معنی این لفظ مدّ رجلیک یعنی: دراز کن هر دو پای خود را. مأمون را این سخن به تفأل بد [۱۸۸ ب] آمد. باز از آن جماعت استفسار نمود که: این موضع به عربی چه نام دارد؟ گفتند رَقّه. حال آنکه منجمان در زایچه طالع مأمون نوشته بودند که وفات او به رَقّه واقع شود، و از این جهت به شهر رَقّه، که در عراق عرب است، هرگز اقامت ننمودی. چون این سخن را از رومیان شنید دانست که احتراز از تقدیر نتوان کرد.

در الکامل التواریخ ابن اثیر از قول سعید بن علاف، سبب بیماری مأمون چنین نقل می‌شود که سعید گفت: روزی مأمون مرا طلب کرد. چون من به ملازمت ایشان رسیدم دیدم که در کنار چشمه بدیدون نشسته و معتصم به جانب راست او نشسته و هر دو پایهای خود را در آب فرو گذاشته‌اند. چون من در مجلس درآمدم و از مراسم دعا و ثنا فارغ گشتم اشاره فرمود که: بنشین. بعد از آن گفت: ای سعید، هرگز به این صافی و سردی و خوش طعمی آب در عالم دیده‌ای؟ گفتم: یا امیر المؤمنین، هرگز اینچنین آب ندیده‌ام. بعد از آن فرمود که: نیک باشد رطب تر خوردن و این آب بر سر آن آشامیدن. گفتم: امیر المؤمنین دانایانتر است. و هنوز در سخن بودیم که آواز زنگی به گوش رسید، پرسید: این چه آواز است؟ گفتند که: یا امیر المؤمنین، بارخانه‌ای «۲» از عراق عرب آمده. فرمود: زود بروید و رطب تر بیاورید. خادمی دوید و دوسله «۳» پر از رطب بیاورد که پنداری در این ساعت چیده‌اند. چون نظر مأمون بر آن رطب افتاد شکر نعم الهی به جای آورد. ما همه متعجب شدیم، از آن رطب بسیار خورد و بالای آن از آب آن چشمه بیاشامید. اتفاقاً، هر که از آن آب خورده بود همه را در حال تب گرفت، چنانچه هیچ‌یک از ما بی‌تب نماند. مأمون به همان بیماری وفات یافت و معتصم بیمار

(۱). سرما، سرما. - و.

(۲). بارخانه: بسته‌های امتعه که آن را در هند «اطاله» گویند؛ - آندراج.

(۳). سلّه: سبد پهن بزرگ که از چوب شاخه‌های درخت سازند؛ - منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۸

می‌بود تا آنکه به عراق رسید و از آن بیماری شفا یافت، و من نیز در بغداد از آن مرض استخلاص یافتم.

القصّه، چون مأمون دانست که از آن بیماری جان به سلامت نمی‌برد اعیان و اکابر را طلب داشته به حضور پسرش، عباس، برادر خود، ابو اسحاق بن هارون الرّشید [را]، که ملقب به معتصم بود ولیعهد خلافت گردانید و به این مضمون نامه به اطراف و اکناف عالم نوشت و معتصم را به اخلاق پسندیده وصیت فرموده گفت: ای برادر، باید که ملازم باشی پیمان خدای، جلّ جلاله، و ذمه پیغمبر او، صلّی الله علیه و آله، [را] تا قیام نموده باشی به حقّ خدای، سبحانه و تعالی، در میان بندگان و باید که طاعت خدای، سبحانه و تعالی، را بر معصیت او اختیار کنی و رعایت رعایا که ودایع الهی‌اند، بر ذمه همت خود واجب شناسی و فرزندان امیر المؤمنین علی، علیه السلام، نیکو داری و از بدی ایشان در گذری و حقوق ایشان را به ایشان رسانی.

بعد از آن فرمود: ای یاران، بدانید و شاهد باشید که من به یگانگی خدای، سبحانه و تعالی، و به روز حشر و نشر و بهشت و دوزخ و به جمیع آنچه پیغمبر ما، صلّی الله علیه و آله، از نزد حقّ، سبحانه و تعالی، بر خلقان آورده اقرار دارم و ایمان آوردم، و من بنده گناهکارم. امید می‌دارم و می‌ترسم مگر که یاد می‌کنم عفو خدای تعالی را. پس هرگاه بمیرم چشم مرا بپوشانید و مرا بر این تخته بخوابانید و غسل من نیکو کنید. پس شکر کنید حقّ، سبحانه و تعالی، را بر آن که ما را و شما را از امت محمّد، صلّی الله علیه و آله، گردانید. بعد از آن، مرا بخوابانید بر تخت من و به شتاب برید مرا. و نماز گزارد بر من کسی که به من نزدیک باشد به حسب

و به نسب و بزرگتر باشد به سال. و باید که در نماز من پنج تکبیر بگوید. پس با من در قبر کسی فرود آید که نزدیکتر باشد به نسب من و حمد حق، سبحانه و تعالی، و تسبیح و تمجید او بسیار بگوید. پس مرا بر جانب راست روی به قبله درنهد و بگشاید کفن را از سر و پای من. پس بردارید لحد را و بیرون شوید از نزد من و مرا به خدای بی‌نیاز بسپارید و خیر گوید اگر دانید که خیر کرده‌ام و از شرّ نگویید بلکه خاموش باشید که به هرچه که شما می‌گویید مرا بدان می‌گیرند و می‌خوانند.

و بخوانید کسی را که می‌گرید؛ چه، گریه بر میت موجب عذاب اوست. و چون از وصیت فارغ شد این کلمه را که یا من لا یموت إرحم من یموت تکرار می‌کرد. یعنی: ای کسی که مرگ را بر ساحت کبریایی تو راه نیست رحمت کن بر بنده‌ای که در معرض موت و هلاک است.

و در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که مأمون در وقت وصیت معتصم گفت: ای برادر، بر تو باد که از حق، سبحانه و تعالی، بررسی و با رعیت مدارا و مواسات کنی. و باید که اعتقاد تو در خلق قرآن موافق اعتقاد من که برادر اکبر و اعلم توام، باشد. و باید که در امور خود مشورت به عبد الله بن طاهر، اسحاق بن ابراهیم و احمد بن داود کنی. زنهار! هزار زنهار

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۰۹

که بر یحیی بن اکثم اعتقاد نکنی و بر قول و فعل او عمل ننمایی.

و نیز در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که از سلاطین اسلام هیچ یکی را در مهارت علوم مثل مأمون نشان نداده‌اند، جز مأمون که ممتاز و یگانه بود در علوم حکمی و شرعی، خصوصا در طب و نجوم و زیج مأمونی الحال در میانه اهل آن فن مشهور و معروف است. و به نظر راقم حروف در دمشق و شام رساله‌ای از سخنان مأمون که بشر مریسی بعد از وی او را جمع نموده و مسمی به آداب ملوک الحکما گردانیده، رسیده. الحق رساله‌ای بود مشتمل بر بسی فواید و فصلی از فراست در آنجا ایراد نموده. و از جمله سخنان آن رساله آن است که در حین مرض موت معتصم برادر خود را به عبادت الهی و شکر نعم نامتناهی او بسیار ترغیب نموده گفت: ای برادر، پادشاه باید که صفحه احوال خود را به پیرایه عبادت معبود مطلق که عبارت است از ادای فرایض و واجبات و ترک قبایح محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی است، بیاراید تا حق، سبحانه و تعالی، بدهد او را آنچه او را شاید. و باید ای برادر، که روزها به کار رعیت و شبها به کار خود مشغول باشی؛ چه، از امیر المؤمنین علی، علیه السلام، منقول است که در ایام خلافت روزها به کار خلائق شغل داشتی و شبها به طاعت و عبادت حق، سبحانه و تعالی، پرداختی. گفتند: یا امیر المؤمنین، این همه رنج بر خود روا می‌داری، نه به روز آسایشی و نه به شب آرامی. جواب داد که اگر در روز بیاسیم کار رعیت ضایع ماند و اگر به شب بیاسیم فردای قیامت من ضایع ماند. و نیز در آن رساله است که:

ای برادر، گاه [که] قیاض علی الأطلاق بر بنده‌ای از بندگان خود موافق وصفی از اوصاف مستحسنه او نعمتی ارزانی داشت باید که او را منع از آن وضع نکنید تا از نعمتی که مستتبع آن وضع مستحسن است بر وی محفوظ ماند و کریمه إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ «۱»، (یعنی: حق، سبحانه و تعالی، تغییر نمی‌دهد نعمتی را که به قومی ارزانی داشته مادامی که ایشان تغییر اوضاع خود نمی‌دهند) صریحا دالّ است بر آن، بلکه ای برادر، اگر می‌خواهی که نعمتی را که حق، سبحانه و تعالی، بر تو ارزانی داشته زیاده گرداند دائما به شکر منعم حقیقی قیام نمای تا به مقتضای لَنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ «۲» روزبه‌روز آثار نعم الهی بر تو مترازد و مترادف گردد. و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پادشاهان را باید که همیشه به شکرگزاری و سپاسداری آن نعمت قیام نمایند و شکر هم به دل باشد و هم به زبان و هم به اعضا. امّا شکر به دل آن است که حق، سبحانه و تعالی، را که منعم حقیقی است، بشناسد و بداند که هر نعمتی که به او رسیده از خزانه جود اوست، و شکر به زبان عبارت از پیوسته یاد کردن

(۲). اگر شکر کنید، البتّه (نعمت) شما را می‌افزاییم؛ (ابراهیم، ۷).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۰

حقّ، سبحانه، و کلمه الحمد لله بسیار گفتن است، و شکر به اعضا آن است که هر عضوی را به طاعتی که به او مخصوص است، مشغول دارد. مثلاً اطاعت جمیع چشم آن است که نظر در مخلوقات به عبرت کند و در علما و صلحا به حرمت نظر کند و در ضعفا و زیردستان به شفقت نگاه کند، و طاعت گوش عبارت است از شنیدن کلام الهی و اخبار نبوی و قصص اکابر دین و مواعظ و نصایح حکمای اهل یقین، و طاعت دست احسان با فقرا و مساکین و محتاجان، و طاعت اعضای دیگر علی هذا القیاس. و از سخنان آن رساله به این مقدار کفایت می‌رود.

وفات مأمون در دوازدهم شهر رجب این سال بود. مدّت خلافتش بیست و پنج سال و بیست و سه روز و مدّت حیاتش چهل و هشت سال «۱» و مدفن او شهر طرسوس که از بناهای طرسوس بن الزّوم بن الیقن بن سام بن نوح، علیه السّلام، است و بعد از آن مدّتی مدید خراب بود تا آنکه در زمان هارون یکی از خدمه که او را «سلیمان» گفتندی، تعمیر آن شهر نمود. و این در سال صد و نود و چهار هجری بود و الحال از جمله بلاد معموره روم است.

در روضه الصّفا مسطور است که مأمون می‌گفت: «۲» که من در عمر خود از سه کس آنچنان ملزم شدم که در برابر ایشان هیچ نتوانستم گفت؛ یکی مادر فضل ذو الرّیاستین که چون فضل کشته شد به تعزیه نزد او رفتم و گفتم: باک مدار و از فراق پسر اندوه مخور. اگر او رفت فرزندی دیگر برای تو قائم مقام گذاشت که آن منم. گفت: ای خلیفه، چگونه از مفارقت فضل متأثر و غمگین نشوم که همچو تو کسی را پیدا کرد که به جای او باشد.

و دیگر شخصی که دعوی نبوّت می‌کرد و او را پیش من آوردند از وی پرسیدم: تو چه کسی؟ گفت: موسی [الف] بن عمران. گفتم: موسی آیات و علامات داشت؛ مثل عصا و ید بیضا. اگر یکی از آن معجزات بنمایی به تو ایمان آورم، و الاّ گردنت بزنم. گفت: نیک فرمودی، اما فرعون دعوی اَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلَى، (یعنی: من پروردگار بزرگ شمایم) گفت.

بنابراین، موسی آن معجزات را نمود. اکنون اگر تو آنچه فرعون بر زبان آورده بود بیاوری من نیز آیات موسی نمایم.

سیم از مردی از مردم کوفه که از عاملی که به صلاح و دیانت و امانت او اعتقاد داشتم ایشان شکایت کردند و من به ایشان پیغام دادم که: فردا که من در دیوان مظالم نشسته باشم نزد من آید، اما شخصی را از میان خود اختیار کنید که سخن مختصر گوید که من حریف در آن

(۱). یعقوبی می‌نویسد: «مرگ او پنجشنبه سیزده روز [مانده از رجب سال] دویست و هیجده روی داد و سنّش چهل و هشت سال و چهار ماه بود ...»- ترجمه تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۴۹۳. نیز- مسعودی، ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۵۷. و مدّت خلافتش در تاریخ طبری بیست سال و پنج ماه و بیست و سه روز آمده است.

(۲). مأمون این مطالب را به ابو عباد دبیر که از خواص وی بود گفته است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۱

نفسی شما نیستم. آن جماعت خبر فرستادند که: یا امیر المؤمنین، مردی همراه ماست که در فصاحت و بلاغت بی‌نظیر است «۱». اگر خلیفه حال ما را از وی استفسار نماید تفضّل باشد. گفتم:

فردا چنین کرده خواهد شد. روز دیگر اهل کوفه سخنگوی را به دیوان فرستادند. من از وی پرسیدم: یاران تو از عامل من شکایت دارند؟ جواب داد: نعم یا امیر المؤمنین، چرا که او بدترین عمّال است در روی زمین؛ زیرا که در سال اوّل که به دیار ما آمد اسباب خانه را فروختیم و به او دادیم. در سال دویم ضیاع و عقار و دخایر خود را در معرض بیع درآورده ثمن او را تسلیم نمودیم. امسال

به پایه تخت خلافت مصیر آمده‌ایم تا استغاثه کرده بی‌چارگی خود را تقریر نماییم. مأمون گوید که من بعد از شنیدن این فصل سخن زبان به دشنام آن مرد گشاده گفتم: دروغ می‌گویی، که به امانت و دیانت آن عامل یکی دیگر پیدا نمی‌توانم کرد و گمان من آن است که او را در صفات و سمات رضیه و حسن معاش با رعایا و نیک‌نفسی و خیراندیشی نظیر و عدیل نباشد. آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین، من دروغ گفتم و امیر المؤمنین راست می‌فرماید، که آن عامل به عدالت و دیانت موصوف است، اما حق، سبحانه و تعالی، امیر المؤمنین را به تخت خلافت جهت آن نشانده که ساکنان ربع مسکون از انعام و احسان و امتنان او علی السویه بهره‌ور باشند. و از انصاف امیر المؤمنین دور می‌نماید که آثار عدل آن عامل مخصوص به دیار ما باشد و مردم ولایات دیگر از این نعمت محروم باشند. گفتم: برخیز ای شیطان، که من آن عامل را از کوفه معزول کردم. بعد از آن، هر که را صلاح دانید به جهت شما نصب کنم.

و از سخنان مأمون است که مردم بر سه قسم‌اند: جماعتی حکم غذا دارند که هر روز به ایشان احتیاج است، و جماعتی حکم دوا دارند که گاهی به ایشان احتیاج می‌افتد، و جماعتی حکم زهر هلاهل دارند که پرهیز ایشان لازم است «۲».

### ذکر خلافت المعتصم بالله

با آنکه مأمون او را ولیعهد خود ساخته بود، بعد از فوت وی مردم متفرق شدند و جماعتی مجدداً به بیعت او قیام نمودند و جماعتی اظهار دولخواهی عباس بن مأمون کرده گفتند

(۱). مسعودی می‌نویسد: «گفتند: میان ما کسی که شایسته گفت‌وگو با امیر المؤمنین باشد نیست مگر یک نفر که کر است، اگر امیر المؤمنین کری او را تحمّل کند کرم کرده است.»- ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۳۲.

(۲). مسعودی می‌نویسد: «مأمون غالباً اشعاری را بر زبان می‌راند که مضمون آن چنین است: «هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا درمی‌آید، اگر یک بار حادثه از او بگذرد بار دیگر می‌رسد و هنگامی که او از حادثه می‌گریزد بشتاب دررسد و نگذارد که بگریزد.»- ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۵۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۲

خلافت حقّ اوست. معتصم چون این اختلاف را مشاهده نمود عباس را به مجلس خود طلبید.

عباس چون به مجلس عمّ خود درآمد در ساعت با او بیعت کرد و هواخواهان خود را گفت:

من خلافت را به عمّ خویش مسلم داشتم شما ترک این محبت بی‌مزد بکنید. پس آن فتنه به همین سخن فرونشست و در مبدأ حکومت معتصم، بسیاری از مردم اصفهان و همدان و قهستان به متابعت بابک درآمد بودند. معتصم، اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را به عراق عجم فرستاد تا آن جماعت را گوشمالی لایق بدهد. اسحاق بدان نواحی رفته شصت هزار کس از متابعان بابک را به قتل رسانید و بقیة السیف پراکنده شده به جانب روم رفتند. و در این سال، معتصم، احمد بن حنبل را بنابر مبالغه مأمون تکلیف نمود که به خلق قرآن قایل شود و احمد بن حنبل در این باب اسرار نمود و به آن قایل نمی‌شد. پس معتصم در خشم آمده فرمود تا او را در حبس کردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۳

### ذکر وقایع سال دویست و نهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و نهم از رحلت خیر البشر در طالقان خراسان محمد بن القاسم بن محمد بن عمرو بن علی بن الحسین بن علی بن



أبی طالب، علیه الصَّلَوة و السَّلَام، ظهور نمود و خلقی بسیار به متابعت او درآمدند و میانه او و مردم عبد الله بن طاهر که والی خراسان بود، مکرّر جنگهای عظیم واقع شد. آخر الأمر، مردم عبد الله بن طاهر غالب آمده محمّد بن القاسم را دستگیر کرده نزد عبد الله بن طاهر آوردند. عبد الله او را به بغداد نزد معتصم فرستاد. او اوّلًا او را در زندان تنگ کرد. و چون مأمون او را در باب فرزندان امیر المؤمنین علی بن اُبی طالب، علیه السَّلَام، و رعایت حالت ایشان زیاده از حدّ مبالغه کرده بود و معتصم مردی عامی بود و در عقیده موافقت به مأمون می نمود، روز چهارم محمّد بن القاسم را از بند بیرون آورده و خانه‌ای خوب به وی داد و روزینه مناسب جهت آن مقرّر داشت و جمعی که نگاهبان او باشند در بیرون خانه محافظت او می نمودند، تا روز عید فطر رسید و مردم به امور ضروریّه عید مشغول گشتند و محمّد فرصت غنیمت دانسته از طاق خانه که جهت روشنایی گذاشته بودند، بیرون رفت و بعد از آن هیچ کس او را ندید. و در این سال، معتصم، عجیف [بن عنبسه] را با لشکری بسیار نامزد دفع جماعت زط «۱» که مدّتها بود که در حوالی بصره و اهواز خرابی و افساد می کردند کرد. عجیف مدّت نه ماه به حرب آن طایفه مشغول بود و بعد از نه ماه رئیس آن جماعت محمّد بن عثمان را که مشهور به «سَلَق» «۲» بود، دستگیر کرده آن جماعت را مقهور و

(۱). زط: قومی از مردم سند (پاکستان امروزی) که به عراق و ایران مهاجرت کرده بودند.

(۲). در تاریخ طبری (ج ۱۳، ص ۵۰۸۲) به صورت «سَلَق»، در الکامل (ج ۱۱، ص ۷۶) به صورت «سماق» آمده است. این شخص مباشر و سردار محمّد بن عثمان رئیس قوم زط بوده نه لقب وی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۴

منکوب گردانید و شرّ ایشان را از مسلمانان بازداشت. و در همین سال، اسحاق بن ابراهیم بن مصعب که به جنگ بابک خرّمی رفته بود، با اسیر بسیار و غنائم بی شمار به بغداد آمد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۵

### ذکر وقایع سال دویست و دهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و دهم از رحلت پیغمبر، صلی الله علیه و آله، در روز عاشورا عجیف از بصره به کشتی نشسته به بغداد آمد و بیست و هفت هزار کس از قبیله زط را امان داده همراه آورد و در جانب شرقی بغداد فرود آمدند. معتصم ایشان را به سرحد روم به موضعی که مشهور به «عین زربه» است، فرستاد. در آن حدود ایشان رومیان را چنان مغلوب ساختند که خاطر اهل اسلام من جمیع الوجوه از آن جانب فارغ و مطمئن گشت.

اما بابک خرّمی، بعد از آنکه اسحاق بن ابراهیم قریب شصت هزار نفر از متابعان ایشان را به قتل رسانیده و جمعی کثیر را از اطفال و عورات ایشان گرفت، شروع در خرابی بلاد و اخراج مردم معتصم کرد و کار او باز بسیار قوّت گرفت. بنابراین، معتصم در این سال خیزر بن کاوس را که از ملوک زاده‌های ماوراء النهر و مشهور به «افشین» بود «۱»، با لشکری عظیم به جنگ بابک خرّمی فرستاد. چون افشین به حدود اصفهان رسید میانه افشین و بابک جنگی عظیم واقع شده و خلقی بسیار از مردم بابک به قتل رسیدند و بابک با جمعی کثیر روی گردانیده به جانبی به دررفت. افشین از تعاقب مردم او مردم خود را منع نموده گفت: هنوز این بدبخت جماعتی کثیر دارد، مبادا از سر خود گذشته برگردند و چشم زخمی به ما رسد. صلاح در آن است که مرتبه او را ضعیف باید ساخت تا به آسانی به دست آید.

(۱). خیزر بن کاوس، از شاهزادگان اشروسنه در سرزمین هیاطله بود و مانند پدران خویش، در آن ولایت «افشین» خوانده می شد.

(تاریخ یعقوبی، ج ۳) در باب ظهور و سقوط وی و خیانت‌هایش به بابک و مازیار؛- دکتر زرین کوب، دو قرن سکوت، ص ۲۵۶ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۷

### ذکر وقایع سال دویست و یازدهم و دویست و دوازدهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و یازدهم از رحلت پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلم، بغای کبیر «۱» که از امرای عظام معتصم بود، با بابک خرمی جنگ کرده و کشته شد. و در همین سال نوبت دیگر افشین به جنگ بابک رفت و جمعی کثیر را از سپاه او به قتل رسانید. و در سال دویست و دوازدهم از رحلت پیغمبر، صلی الله علیه و آله، باز افشین به جنگ بابک رفت و این نوبت بابک تاب مقاومت نیاورده با جمعی اندک از خویشان و برادران و اهل و عیال خود گریخته روی به ارمنیه نهاد «۲». چون از مأکول و مشروب چیزی با ایشان نمانده بود بابک به لباس تاجران درآمده به نواحی قلعه سهل بن سنباط که یکی از بطارقه روم بود، رسیده به کنار آبی فرود آمده رمه را دید. از چوپان گوسفندی خریدند. شبان فی الحال پیش سهل بن سنباط رفت و گفت: جمعی چنین و چنان در فلان موضع فرود آمده‌اند. سهل گفت:

یقین که این بابک است با اتباعش. آنگاه سهل سوار شده متوجه آن موضع شد. چون نظرش بر بابک افتاد از اسب فرود آمده زمین ادب را ببوسید و گفت: ایها الملک، خاطر جمع دار و از روی فراغت خاطر به این حصن حصین نزول فرمای. و چندان استمالت و ملامت نمود که بابک با اتباعش فی الحال روی به آن قلعه رفته در آنجا فرود آمدند. سهل بن سنباط، بابک را بر سریر نشانیده کمر خدمت و طاعت در میان بست و مردم او را هر یکی را به منزل نیکو فرود آوردند. چون طعام پیش بابک حاضر ساختند سهل بن سنباط در طعام خوردن با او شریک

(۱). بغای یکی از بزرگترین سالاران ترک معتصم بود.

(۲). تصرف بد، مقر حکومت بابک، به دست افشین و فرار بابک به سوی ارمنیه در بیست و یکم رمضان سال دویست و بیست و دو اتفاق افتاد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۸

شد. و بابک از کمال جهل و سفاهت سهل را معاتب و مخاطب ساخته گفت: تو را چه حد آن است که با من طعام خوری! سهل از سفره برخاست و گفت: راست می‌گویی ایها الأمير، چه رتبه من از آن فروتر است که با ملوک طعام [۱۸۹ ب] خورم. چون بابک از طعام خوردن فارغ گشت سهل آهنگری را آورد و گفت: ایها الأمير، پایها را دراز کن تا استاد زنجیری بر آن نهد. القصه، آهنگر بندی بر پای بابک نهاد و بابک روی به سهل آورده گفت: ای سهل، با من غدر کردی. سهل او را دشنام داد و گفت: ای شبان، تو را با امارت چه کار! همچنین جمیع مردم بابک را زنجیر کرد. بعد از آن مکتوبی به افشین نوشت مشعر بر گرفتن بابک و اتباعش.

افشین از شنیدن این خبر مسرت‌اثر بسیار خوشحال گردید و در ساعت جماعتی کثیر از لشکریان را فرستاد تا بابک را به اتفاق سهل بن سنباط بیاورند. چون سهل به خدمت افشین رسید او را بغایت ملوکانه بنواخت و خراج ولایت از وی برداشت و بابک را در زندان محافظت نموده در ساعت مکتوبی مشتمل بر گرفتن بابک نوشته بر بال کبوتری بست و [کبوتر] بعد از یک شبانه‌روز از حدود آذربایجان به سامره «۱» رسید و معتصم را از گرفتن بابک خبردار گردانید. معتصم آن روز جشنی عظیم [بر پا کرد] و کمال شادمانی و مسرت اظهار نمود.



(۱). ابتدای بنای شهر سامرا به دست معتصم سال دویست و بیست و یک بود. علت بنای آن ترس معتصم از شورش سپاهیان بود و می‌خواست محل امنی جهت استقرار غلامان ترک تحت نفوذش داشته باشد و از آنجا مشرف بر بغداد و سپاه باشد. اول این شهر «سر من رأی» خوانده می‌شد که به معنی «مسرور شد هر که او را دید» بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۱۹

### ذکر وقایع سال دویست و سیزدهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و سیزدهم از رحلت خیر البشر، افشین با بابک و متابعانش متوجه سامره گشت. چون به پنج فرسخی سامره رسید معتصم پسر خود، هارون الواثق الله، را با جمیع امرا به استقبال او فرستاد و فرمود تا فیل سفیدی را که یکی از سلاطین هند جهت مأمون فرستاده بودند، به دیبای سرخ و سبز آراسته و همچنین فرمود شتر را نیز آراسته کردند و کلاهی عظیم مکمل به درّ و جواهر با دو جامه فاخر نزد افشین فرستاد و فرمود تا بابک را بر فیل و برادرش را بر شتر نشاند و طاقیها بر سر ایشان نهاده و جامه‌ها در ایشان پوشانیده به شهر درآوردند.

چون بابک فیل را دید گفت: این دأبه قوی هیکل چیست و این جامه از کجاست؟ شخصی در جواب گفت: این کرامتی است که از ملک بزرگ برای پادشاه اسیر، که بعد از عزیزی به خواری نشسته، رسید که عاقبت کار تو به خیر و خوبی مقرون خواهد بود. بعد از آن، معتصم حکم کرد تا تمامی لشکریان و سایر خلائق زیب و زینت تمام به جای آوردی و افشین با امرا سوار شده و بابک را با برادرش بر فیل و شتر سوار ساخته در میانه هر دو صف درآوردند. چون بابک آن کثرت را نگاه کرد تأسف خورد که: چرا این همه مردم از تیغ من خلاص شدند.

در روضه الصفا مسطور است که بابک خزّمی در ایام استیلا دو جلاّد داشت. از یکی پرسیدند که: تو چند کس را کشته‌ای؟ جواب داد که: کشته‌های من زیاده از سی هزار است. و در بعضی از روایات اهل تواریخ مسطور است، و العهده علی الزّاوی، که عدد مقتولان بابک در معارک و غیر آن به هزارهزار رسیده. و چون بابک را به این وضع از پنج فرسخی نزد المعتصم بالله آوردند، از وی پرسید: بابک تویی؟ گفت: بنده امیر المؤمنین ام، و مالی عظیم

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۰

قبول دارم اگر امیر المؤمنین از سر خون بنده خود در گذرد (۱). معتصم به سخن او التفات ناکرده امر فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پای او را از بندها جدا کردند. بعد از آن، جلاّدان را فرمود تا در تهیگاه او شمشیرها فروبرده تنش را از بار سر سبک سازند و جسد ناپاک او را در چهار سوی سامرا بیاویختند و سر خیشش را به بغداد فرستادند. والی بغداد اسحاق بن ابراهیم برادر بابک را به وضعی که برادرش را معتصم کشته بود، به سیاست رسانید. بعد از آن، به حکم معتصم سر بابک را از عراق عرب به عراق عجم فرستاد تا گرد تمامی امصار و قصایب گردانیده عبرت عالمیان حاصل شود (۲). و معتصم افشین را به عنایات پادشاهانه سرافراز ساخت و از جمله نفایسی که به او بخشید تاجی بود مرصّع به یواقیت احمر و زمرد که مقومان زمان از قیمت آن عاجز آمدند. و مرتبه افشین به واسطه این خدمت بسیار بلند شد؛ چنانچه در ملک و منال محسود ارکان دولت و اعیان سلطنت گشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه توفیل، قیصر روم، با لشکری انبوه از مقر سلطنت متوجه دیار ملطیه گشت. سبب آمدن آن بود که وقتی که معتصم پیایی لشکرها به مدد افشین جهت استیصال بابک می‌فرستاد و بابک آثار ضعف در خود مشاهده کرد خواست که شاید به حيله‌ای دفع این بلیّه از خود نماید. بنابراین، مکتوبی نوشت به توفیل بن میخائیل که: «در این وقت ملک عرب تمام لشکر و سپاه به جنگ من فرستاده، اگر میل گرفتن ولایت داری فرصت غنیمت است. باید که متوجه شوی که بی‌ممانعت مانعی عرصه را

متصرف خواهی شد.» (۳)

چون توفیل بر مضمون کتابت بابک اطلاع یافت در ساعت تهیه سفر کرده با صد هزار سوار به بلاد اسلام درآمد و جمعی کثیر از ملاحده، که از همراهی بابک جدا افتاده در جبال آن دیار مختفی بودند، نیز به وی ملحق شدند. القصه، چون به شهر زبطره اسلام، در حدود روم واقع است میانه مدینه ملطیه و سمیساط، رسید (۴) اهل آن شهر را قتل عام فرموده زن و فرزند ایشان را اسیر گرفت. در این وقت، یکی از زنان هاشمیه که در دست رومی افتاد فریاد کرد که: وا معتصماه. رومی در جواب آن عورت گفت: معتصم را بگوی تا بر اسب

(۱). گویند چون بابک بر معتصم درآمد برادرش هم بدانجا بود. وی را گفت: «ای بابک، کاری کردی که کس نکرد.

اکنون صبری کن که دیگری نکرده باشد. گفت: خواهی دید که صبر چگونه کنم.»- ابن عماد حنبلی، شذرات الذهب، ج ۲، ص ۵۱.

(۲). به غیر از روایاتی که از طرف مخالفین بابک نقل شده، اکثر قصه‌هایی که در باب فرجام وی نقل شده حاکی از این است که بابک شکنجه مرگ را با متانتی در خور قهرمانان تحمل کرده است؛- خواجه نظام الملک، سیاستنامه، ص ۱۷۶.

(۳). در خصوص ارتباط بابک با توفیل (تئوفیلوس امپراتور بیزانس)؛- دکتر زرین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۷۰ و ص ۵۲۹؛ همان نویسنده، دو قرن سکوت، ص ۱۹۹.

(۴). زبطره: شهری است میان ملطیه، سمیساط و حدث؛- یاقوت، معجم البلدان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۱

ابلق خود سوار شده بیاید و تو را از چنگ من خلاص گرداند.

شخصی «۱» این سخن را به معتصم، وقتی که صحبت بزم آراسته بود، رسانید. معتصم را غیرت پادشاهانه به حرکت آمده همان لحظه از جای برجست و سوگند یاد کرد که: به فریاد آن ضعیفه هاشمیه نرسم بر بساط نشاط ننشینم. آنگاه در قلب زمستان با سپاه فراوان به جانب روم شتافت و بر قیصر ظفر یافته آن ضعیفه هاشمیه را پیدا کرده به عنایات پادشاهانه‌اش سرافراز ساخت.

گویند که تمامی لشکر معتصم بر اسبان ابلق سوار شده بودند. و در اصل معتصم سواری بر اسب ابلق را دوست داشتی و بر خود مبارک دانستی. و چون توفیل از چنگ معتصم بجست معتصم پرسید که: از بلاد روم کدام شهر است که به استحکام مشهور و معروف است؟ گفتند: یا امیر المؤمنین، هیچ شهری بزرگتر از شهر عَمُوریه، که دار الملک قدیم ایشان است و معتبرتر از قسطنطین است «۲» و در استحکام و متانت معلوم نیست که هیچ شهری را به او رسد، نیست. پس معتصم عنان عزیمت به جانب عَمُوریه منعطف داشت و همت ذی نهمت خود را بر تسخیر آن مملکت فسیح «۳» گماشت و افشین را از یک جانب روانه کرد و خود از جانبی دیگر متوجه آن صوب گشت.

چون توفیل شنید که معتصم لشکر را متفرق ساخته برگشته متوجه معتصم گشت. و چون به جایی رسید که میانه او و معتصم مسافت چهار فرسخ بود فرود آمد. اما مقارن این حال افشین خبر یافته خود را از عقب توفیل رسانید. توفیل سراسیمه شده مصلحت چنان دید که یکی از خویشان خود را با اکثر لشکرش در برابر معتصم گذاشته با اندک جماعتی از شجاعان سپاه خود برگشته متوجه حرب افشین گشت. افشین در آن معرکه پای ثبات فشرده بایستاد و اکثر سپاه توفیل را به قتل رسانید و توفیل روی به هزیمت نهاد. در این وقت معتصم فرصت غنیمت دانسته افواج جیوش را بر سر لشکر او فرستاد. چون آن جماعت خبر هزیمت توفیل را شنیده بودند مطلقاً تاب مقاومت نتوانستند نمود، بلکه اکثری به تیغ بی‌دریغ اهل اسلام راه عدم پیش گرفتند و بقیه الشیف معدودی چند گریخته به اطراف و جوانب متفرق شدند و چندین غنایم به دست اهل اسلام افتاد که محاسب و هم از حساب آن عاجز بود. و چون

خویش توفیل که او را بر این لشکر امیر ساخته بود، به وی رسید فرمود تا او را در ساعت گردن زدند.

القصة، بعد از آن معتصم به استقلال و شوکت تمام در موضع انقره «۴» لشکر آراسته میمنه را

(۱). ابراهیم بن مهدی ضمن قصیده‌ای معتصم را به جهاد ترغیب کرد؛- مسعودی، ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۷۲.

(۲). دینوری عموریّه را، «قسطنطنیه» صغیر می خواند؛- اخبار الطوال، ترجمه صادق نشأت، ص ۴۱۹.

(۳). فسیح: پهناور. - و.

(۴). آنکارای امروزی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۲

به افشین و میسره را به شناس «۱» سپرده و خود در قلب قرار گرفته متوجه شهر عموریّه گشت و مابین هر یکی از میمنه و میسره و قلب مسافت دو فرسخ تعیین نمود. راوی گوید شناس که امیر میسره بود، پیشتر از همه صبح روز پنجشنبه پنجم شهر رمضان این سال به عموریّه رسیده در دور آن فرود آمد. بعد از آن، صبح روز جمعه ششم ماه مذکور معتصم رسید و نزدیکتر از شناس به شهر نزول فرمود و صبح روز شنبه هفتم ماه مذکور افشین رسیده پیشتر از معتصم فرود آمد و معتصم هر یکی از امرا و اعیان لشکر جا به جای تعیین نمود. و در این اثنا، جمعی از مسلمانان که قبل از این به مدّتی در بند رومیان افتاده بودند و به دین نصرانی ایشان درآمده و از میان ایشان زن خواسته، گریخته پیش معتصم آمدند و حقیقت حال خود عرض کرده گفتند: یا امیر المؤمنین، ما مدّتی مدید است که در این شهریم و از حفظ نفس خود دین ایشان اختیار کرده و احوال این شهر را بسیار نیک می دانیم. از فلان موضع سیل آمده و سور این شهر را شکسته و آنجا ایشان عمارتی بی بنیاد کردند. چون آن موضع را به معتصم نشان دادند معتصم ایشان را رعایت پادشاهانه کرد و بفرمود تا [۱۹۰ الف] سراپرده خاصه را در برابر آن موضع برپای کردند و مجانیق نصب کرده شروع در جنگ کردند.

امیر عموریّه، باطش، سپاه خود را بر اطراف و جوانب شهر تقسیم نموده متوجه حرب شد.

بین الفریقین هر روز جنگی عظیم می شد تا آنکه معتصم بر آن موضع بی بنیاد هجوم آورده بشکست. چون باطش از این معنی خبر یافت بسیار متوهم شده مکتوبی به توفیل نوشته او را از حقیقت حال اعلام کرد و این مکتوب به دو نفر از غلامان خود سپرد که ایشان به زیّ مسلمانان درآمده از اردوی معتصم در گذشته خود را به توفیل رسانند.

معتصم پیشتر از این، در دور لشکر خود از جمیع جوانب به دوری مسافت پنج فرسخ حارسان تعیین نموده بود تا هر کس می آمد و رفته باشد احوال او را معلوم کرده به عرض رسانند. اتفاقاً، این هر دو غلام به دست آن جماعت افتادند و ایشان را گرفته نزد معتصم آوردند. بعد از تحقیق و تفحص مکتوب باطش که به توفیل نوشته بود، ظاهر گردید. معتصم غلامان را خلعت و زر داده نگاه داشت و مضمون مکتوب آن بود که: «بر ملک توفیل ظاهر باشد که ملک عرب عموریّه را آنچنان محاصره نموده که پیاده ما را مجال تردّد نمانده و با وجود این حال فلان و فلان از مسلمانان که به دین نصرانی درآمده و از میان ما زن خواسته و

(۱). او از سرداران ایرانی معتصم بود. علّت اینکه او را «شناس» نامیده اند این بود که در یکی از جنگها پهلوانی به معتصم، که هنوز به خلافت نرسیده بود، حمله کرد و نزدیک بود که او را بی پا کند. در این لحظه شناس آن پهلوان را کشت و به معتصم گفت: شناس مرا. «شناس» فعل امر است از شناختن؛- تعلیقه عباس خلیلی بر ترجمه الکامل، ج ۱۱، ص ۴۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۳

از کماهی حال این شهر خبردار بودند، در این محل نزد او رفته او را از حال آن جای از قلعه که سیل انداخته بود و هنوز بنیاد او

استحکام نیافته، اعلام نمودند. الحال ملک عرب هجوم به آنجا آورده و قلعه را رخنه کرده و مردم سپاه قلعه بسیار بی دل شده‌اند. اگر امدادی به ما نرسد یقین ما را با این سپاه طاقت مقاومت ایشان نیست. من با خود قرار داده‌ام که صبح فلان روز از فلان موضع بیرون آمده متوجه خدمت شوم، و السلام.»

معتصم بعد از اطلاع بر مضمون مکتوب آن غلامان را و آن جماعت مسلمانان را یکجا حاضر ساخته حقیقت حال آن موضع را که باطش قرار داده بود که از آنجا بیرون آید، تحقیق نموده و جماعتی از شجعانان سپاه را به حراست آن موضع تعیین نمود. آخر الامر، معتصم روزی سوار شده گرد خندق عموریّه می گشت دید که بسیار عمیق و فراخ است. بنابراین حکم کرد تا جمیع چهارپایان، که غنیمت گرفتند، بر لشکریان تقسیم نمایند و بگویند که هر یکی پوست او را پرریگ کرده بیاورد و در خندق اندازد.

القصّه، خندق در یک روز آنچنان مملو شد که نیم گز بلندتر از زمین برآمد. پس معتصم سوار شده حکم کرد تا مردم بر قلعه روند. راوی گوید که در یک طرفه العین مردم به اطراف و جوانب شهر برآمده فتح کردند. چون سپاه اهل اسلام به شهر درآمدند سپاه روم پناه به کنیسه‌ای که در آن شهر بود، بردند. و آن کنیسه‌ای بود سر بر فلک کشیده و در استحکام بی بدیل. افشین روی به آن کنیسه نهاد و فرمود تا دروازه آن را آتش زدند و آن جماعت را نیز به صحرای عدم فرستادند و اکثر ایشان را در آتش سوختند. القصّه، بقیّه السیف با باطش در ارک قلعه متحصّن شدند. معتصم خود سوار شده در برابر آن موضع آمده بایستاد و مردم فریاد برآوردند که: ای باطش، اینک بیا که امیر المؤمنین تو را امان داده. از آنجا آواز برآمد که باطش اینجا نیست. معتصم از روی اعراض عنان مرکب بر گردانیده و فرمود که این موضع را نیز خراب کنند. در این وقت، باطش فریاد برآورد که: یا امیر المؤمنین، الامان! الامان! باطش از سر قدم ساخته به خدمت می‌رسد «۱». القصّه، باطش شمشیر در گردن کرده پیش معتصم آمد. معتصم چوبی در دست گرفته بر سر او بزد و فرمود تا او را به زندان برند. و از شهر عموریّه چندان نفایس اموال به دست معتصم و سایر امرا و عامه لشکریان افتاد که احصای آن ممکن بشر نیست.

از جمله وقایع این سال بعد از مراجعت از فتح عموریّه کشته شدن عباس بن مأمون بود.

حقیقت این واقعه را ابن کثیر شامی در تاریخ خود چنین آورده که عجیف بن عنبسه همیشه عباس بن مأمون را بر ترک خلافت بعد از پدر و بیعت کردن با عمّ خود معتصم ملامت می‌کرد

(۱). درباره جنگ عموریّه اطلاعاتی بسیار نفیس در کتاب، آداب الحرب و الشجاعه (ص ۴۴۷) آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۴

و سرزنش بسیار می‌نمود و عباس تغافل می‌کرد تا آنکه در این وقت، که معتصم متوجه عموریّه شد، عجیف سرزنش از حدّ زیاد کرد و عباس قبول کرد که بر عمّ خود خروج کند و در وقت فرصت او را بکشد. و عجیف در این باب جمعی از امرا را با خود متفق ساخته به عباس در خفیه بیعت کردند. عجیف بعد از آن حارث سمرقندی را که از جمله ندمای عباس بن مأمون بود، بر آن داشت که در پنهانی از مردم جهت عباس بیعت ستانند. و قرار بر این دادند که هرگاه عباس عمّ خود، معتصم، را بکشد هر یکی از بیعتیان او یکی از امرای عظام معتصم مثل افشین و اشناس و غیر ایشان را به قتل رسانند. تا آنکه در وقتی که معتصم از انقره تعبیه لشکر نموده متوجه عموریّه گشت به در تنگ رسید، عجیف به عباس اشاره کرد که: مثل این فرصت غنیمت است کار خود را باش و از همین جا به جانب بغداد مراجعت نمای. عباس گفت: مناسب نیست که بر مسلمانان این غزوه را معطل گردانم. ان شاء الله تعالی بعد از مراجعت از این غزوه هر جا که فرصت یابم کار خود می‌سازم.

اتّفاقاً، در وقت مراجعت، معتصم از این معنی آگاه شده در باب حفظ و حراست خود احتیاط تمام فرمود و حزم را مرعی داشت و حارث سمرقندی را در خلوت طلبیده به وعده و وعید از وی اقرار گرفت و تمام آن جماعتی که حارث از ایشان جهت عباس بیعت

گرفته بود یک‌یک را از حارث تحقیق نمود. چون حارث جماعتی کثیر را که گرفتن همه ایشان به یکبار مصلحت نبود، نام برد، معتصم در این باب تغافل ورزید، اما روز دیگر عباس بن مأمون را گرفته در زندان کرد و بعد از دو روز از گناه او درگذشت و او را از زندان بیرون کرد و در نصف شب او را پیش خود طلبیده اظهار مهربانی بسیار نمود و او را تکلیف شراب کرد. چون مست شد از وی احوال آن کسی که باعث این تدبیر بود پرسید. عباس در حال مستی تمامی احوال را بتفصیل بازگفت، چنانچه [معتصم آن را] بعینه موافق سخن حارث سمرقندی یافت.

روز دیگر، معتصم باز حارث سمرقندی را طلبیده سخن از سر گرفته احوال پرسید. دید که لفظاً و معنا موافق یکدیگرند. غرض معتصم از مکرر پرسیدن آن بود که مبادا به گمان و تهمت خون بی‌گناهی ریخته شود و موجب بدنامی دنیا و عقوبت آخرت گردد. و لهذا در وصایای ارسطو، که جهت اسکندر نوشته، مسطور است که: «ای اسکندر، پادشاهان عادل و والیان کامل باید که در امور مصالح جمهور تا برهانی قاطع که به سرحدّ یقین رسد ظاهر نشود حکم نفرماید؛ چرا که، پادشاهان به منزله قضا و قدر الهی‌اند. نیز از تغییر و تبدیل محفوظ می‌باید بود. پس شرط انصاف و عدالت آن است که از روی گمان بی‌گناهی را در مهلکه و خطر نیندازد، که إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ»<sup>(۱)</sup>. و اگر کسی به مجرّد گمانی ناتحقیق کرده در مهمی حکم

(۱). که پاره‌ای از گمانها به یقین گناه است؛ (حجرات، ۱۲).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۵

فرماید و بعد از تأمل و تدبیر خلاف آن ظاهر شود یقین که خود را در معرض سخط و غضب الهی آورده باشد.

نقل است که در روزگار قباد شهریار شخصی به ویرانه‌ای درآمد. دید که مردی کشته در ویرانه افتاده و کارد بر سینه‌اش نهاده. از کمال تحیر مبهوت و مدهوش بماند که در این اثنا، یکی از نوکران عسس به آنجا رسید و چون این صورت را مشاهده نمود در ساعت دست و گردن آن بی‌چاره را بسته و کارد به گردنش آویخته به در خانه حاکم آورد و واقعه را تقریر نمود. حاکم از آن شخص پرسید که: ای بدبخت چرا خون ناحق کردی؟ آن بی‌چاره بی‌گناه گفت: ایها الملک، من از کشتن آن خبر ندارم. اتفاقاً، گذر من به آن ویرانه افتاد، او را کشته دیدم. مقارن این حال این مرد رسید و مرا گرفته به خدمت تو آورد. ملک گفت: دروغ می‌گویی. مردی را کشته‌ای و الحال می‌خواهی به این زمان از چنگ من رهایی یابی.

القصة، حکم ناتحقیق کرده فرمود که آن مرد را ببرند و در بازار بر دار کشند و منادی کنند که وی فلان کس را در ویرانه کشته. اتفاقاً، در محلی که این بی‌گناه را رسن در گردن کرده می‌خواستند که بر دار کشند منادی ندا کرد که: این فلانی را در فلان ویرانه بی‌گناه کشته. جوانی از نظارگیان پیش آمد که: ای جَلّاد، چندان صبر کن که من پیش ملک بازآیم و حقیقت حال به عرض او برسانم. جَلّاد از آن بی‌گناه دست بازداشت و جوان را نزد ملک آوردند، گفت:

ایها الملک، این مرد بی‌گناه است و آن مردی که در آن ویرانه کشته شده قاتل آن منم. میان من و او عداوتی بود. امروز بر وی دست یافتم و به قتلش رسانیدم. ملک تأمل کرد و با خود نذر کرد که بعد از این، بی‌تأمل در هیچ امری حکم نکند. پس آن مرد را عذرخواهی نموده خلاص کرد و آن جوان را در بند کرده حقیقت حال را به عرض قباد شهریار رسانید. قباد از علمای زمان خود پرسید. [۱۹۰ ب] گفتند که این جوان را نباید کشت؛ چه، اگر یکی را کشته اما سبب احیای یکی دیگر شده. پس قباد آن جوان را طلبیده و صورت حال از وی پرسیده او را خلعت داده آزاد کرد و فرمود که در وصایای او نوشتند که: «بر پادشاه لازم است که در هیچ امری، خصوصاً در خون، بی‌تحقیق امری نفرمایند».

القصة، معتصم بعد از تحقیق حال چون یقین او شد که وی در مقام غدر بوده فرمود تا عباس را بار دیگر در زندان کردند و چندان او را از آب منع کردند که در زندان بمرد. بعد از آن، فرمود که بر منابر بر وی لعن کنند و او را «لعین» خوانند. همچنین جمیع آن

کسانی را که با وی بیعت کرده بودند، در اندک فرصت به بهانه‌هایی گرفته به سیاست رسانند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۷

### ذکر وقایع سال دویست و چهاردهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهاردهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، در ولایت طبرستان مازیار بن قارن «۱» که همیشه قبل از این به بابک خرمی می‌نوشت که: «خلافت به تو خواهد رسید و تو بر عباسیان مظفر و منصور خواهی شد» «۲»، خروج کرد.

در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که باعث بر خروج مازیار به اعتقاد مردم افشین بود؛ چرا که، افشین میل ایالت خراسان داشت و مازیار را ترغیبات نمود که او خروج کند و از اطراف و جوانب عبد الله طاهر در آمده نوعی نماید که او را عاجز سازد تا ایالت خراسان را به افشین دهند «۳».

معتصم بعد از اطلاع بر احوال مازیار، محمد بن ابراهیم بن مصعب را با لشکری گران به دفع او نامزد کرد. میانه محمد و مازیار محاربات واقع شد که ذکر آن موجب ملال است.

آخر الأمر، مازیار در دست کسان عبد الله بن طاهر گرفتار شد «۴». چون او را پیش عبد الله طاهر

(۱). مازیار در زمان مأمون برای جلب حمایت خلیفه در مقابل مدعیان خود به بغداد رفت و بر دست مأمون اسلام آورد. مأمون نیز او را محمد نامید و حکمرانی قسمتی از طبرستان را به وی واگذار کرد؛- یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۳، ص ۲۰۲.

(۲). خود مازیار نیز به قول گردیزی، دین بابک خرمین گرفت و جامه سرخ کرد؛- زین الأخبار، ص ۳.

(۳). گو اینکه با توجه به مراتب میهن دوستی و تملق مازیار به فرقه سپیدجامگان- که از تازیان بیزار بوده می‌خواستند کشور را از چنگ آنان برهانند، و کیفیت روابطش با بزیست، منجم وطن دوست ایرانی، نمی‌توان تحریکات افشین را تنها انگیزه قیام مازیار دانست، ولی با توجه به نوشته بعضی از مورخان، از جمله ابن کثیر شامی، مبنی بر اظهارات مازیار در نزد عبد الله بن طاهر در مورد توطئه افشین علیه خلیفه، می‌توان وجود پیمان اتحاد میان او و افشین و تأثیر زیاد آن را در قیامی که بر ضد خلیفه به وجود آورد، قبول کرد.

(۴). خیانت کوهیار، برادر مازیار، که در حق وی رشک می‌برد و با طاهریان ارتباط داشت، باعث شد که مازیار بدون جنگ به دست حسن بن حسین، سردار عبد الله بن طاهر، گرفتار شود؛- بلاذری، فتوح البلدان، ص ۳۳۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۸

آوردند از وی پرسید: افشین به تو مکتوبات می‌نوشت و تو را بر خروج ترغیب می‌نمود؟

مازیار گفت: آری چنین بود. باعث بر این امر مرا افشین بود. عبد الله در باب اقرار او محضری نوشته با او نزد معتصم فرستاد و خزانه عظیمی که از بابک پیش او مانده بود، نیز همراه او فرستاد.

چون مازیار به خدمت معتصم رسید از وی پرسید: راست است که افشین تو را تقویت و ترغیب می‌کرد؟ گفت: لا، یا امیر المؤمنین. میانه من و افشین مطلقاً آشنایی و رسالت نشده. «۱» پس معتصم گفت: راست می‌گوید. اما او را به ضرب تازیانه بکشتند «۲» و در پهلوی جسد بابک آویختند.

از جمله وقایع این سال تزویج حسین بن افشین بود با ارجه، دختر اشناس. معتصم خود متکفل این عروسی شده جشنی پاشاهانه ساخت و هر یکی را از صغار و کبار لایق به حال او انعام فرمود و در شب زفاف ایشان را به قصر خاصه خود جای داد و در آنجا سه



روز به سر بردند.

و از جمله وقایع این سال آنکه در آذربایجان یکی از خویشان افشین، که او را «منکچور»<sup>۳</sup> گفتندی، خروج کرده شروع در عصیان و طغیان نمود. منشأ خروج منکچور آن بود که وقتی افشین بابک را به دست آورده متوجه دار الخلافه می‌شد منکچور را به نیابت خود والی آذربایجان گردانید و بعد از چندگاه منکچور خزانه عظیمی را که بابک در بعضی جایها دفن کرده بود، یافت و آن مال را جهت خود نگاهداشت و به دار الخلافه نفرستاد. چون عبد الله بن الرّحمن از این معنی خبردار شد حقیقت حال را به معتصم نوشت. و منکچور بر این قضیه اطلاع یافته عریضه‌ای نوشت مشتمل بر تکذیب عبد الله. و در صدد انتقام و قتل عبد الله درآمد. عبد الله از آذربایجان گریخته به اردبیل رفت. معتصم را بعد از تفتیش یقین شد که خزانه عظیمه‌ای از بابک به دست منکچور افتاده، بنابراین بغای کبیر را به طلب او فرستاده و او در مقام مخالفت آمده مستعدّ جنگ شد. اما بغا او را نصایح سودمند داد و متقبل امان او شده او را نزد معتصم آورد. و در همین سال باطش رومی که والی عمّوریّه بود و در بند معتصم می‌بود، وفات یافت. و فاطمه بن مهدی، که عمّ مأمون است، نیز در این سال بود.

(۱). مازیار برای رهایی خویش حاضر شده بود مبلغی هنگفت به خزانه خلیفه بپردازد، اما معتصم به دلیل ارتداد وی و ارتباطش با خرم‌دینان و افشین حاضر به قبول چنین پیشنهادی نشد؛- گردیزی، زین الأخبار، ج ۳؛ مسعودی، ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۵۴.

(۲). در اثر چهارصد و پنجاه ضربه تازیانه در گذشت؛- بلاذری، فتوح البلدان، ص ۳۳۹؛ یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۵۸۲؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۳۲۰.

(۳). وی شوهر خواهر افشین بود؛- اشپولر، تاریخ ایران در نخستین قرون اسلامی، ص ۱۱۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۲۹

### ذکر وقایع سال دویست و پانزدهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و پانزدهم از رحلت خیر البشر، عبد الله طاهر از خراسان به بغداد آمد. و در بعضی روایات آن است که مازیار را در این سال عبد الله همراه خود آورد و از وی ظاهر شد که افشین با وی هم‌زبان و باعث خروج او شده «۱»، بنابراین در همین سال معتصم بر افشین غضب کرده او را گرفته در مناره‌ای که از جهت او در میانه دار الخلافه ساخته بودند و او را «ملوه» گفتندی، بند کرد. بعد از چند روز، او را به مجلس خلیفه آوردند و قاضی احمد بن داود معتزلی را و محمد بن عبد الملك، که در آن زمان منصب وزارت به او تعلق داشت، و اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را، که نایب بغداد بود، هر سه را حکم شد که از وی تحقیق کنند که باعث بر اقدام این چنین امور قبیحه که از وی صادر می‌گردد چه بود؟

از جمله اموری که از وی نقل می‌کردند آن بود که بر همان دین آبا و اجداد خود که دین مجوسیّه است باقی است و از این جهت می‌خواهد که به جانب خراسان رفته بر مسلمانان لشکر کشد. و جماعتی که این سخن را به معتصم رسانیده بودند دلیل ایشان این بود که اگر افشین دین مجوسی نداشتی چرا ختنه نکردی؟ بنابراین، فرمود که در مجلس او را برهنه کردند و تحقیق کرده. اتفاقاً، چنین یافتند که مختون نبود. او عذری که در برابر گفت این بود که: از الم ختنه نکردم. محمد بن عبد الملك گفت: تو در معارک از طعن نیزه و شمشیر نمی‌ترسی و از الم قلفه «۲» می‌ترسی؟!

(۱). مؤلف تاریخ طبرستان می‌نویسد که مازیار اعتراف کرده بود که: «من، افشین خیدر بن کاوس، و بابک هر سه از دیرباز عهد و

پیمان کرده‌ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهاننداری با خاندان کسرویان نقل کنیم.»<sup>۱</sup> - ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۲۲.

(۲). قلفه: غلاف سر نره - آندراج.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۰

و یکی از اموری که بر وی گرفت داشتند آن بود که دو کس، یکی امام و یکی مؤذن، هر یکی را هزار تازیانه زده بود؛ به واسطه آنکه ایشان بتخانه را شکسته مسجد ساختند. و یکی آنکه پیش او کتاب کليلة و دمنه مزین به انواع زینت یافتند و او مشتمل بر اعتقادات کفر است. او از این عذر گفت که: آن کتاب میراث پدران است، به جهت آن آن را نگاهداشته بودم. و یکی آنکه او هر روز چهارشنبه بزی سیاه می‌آورد و او را به شمشیر دوپاره می‌کرد و از میان آن دو نصف می‌گذشت و بعد از آن از آن می‌خورد. و این رسم مجوس است. دیگر آنکه او مخنوقه را بر مذبحه اختیار می‌کند. و مخنوقه آن است که حلق او را گرفته باشند تا بمیرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۱

### ذکر وقایع سال دویست و شانزدهم و دویست و هفدهم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

القَصه، معتصم بعد از ثبوت این امور افشین را به بغای کبیر سپرد و در بند او می‌بود تا در سال دویست و شانزدهم از رحلت خیر البشر، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ، در بند بمرد. بعد از مردن او معتصم فرمود تا او را چند روز بردار کردند و از دار پایین آورده بسوختند «۱» و خاکستر او را در دجله انداختند. و در وقت تحقیق اموال او چندین کتب در دین مجوسی و بتی چند مکمل به جواهر ثمینه پیدا شد.

و در سال دویست و هفدهم از رحلت پیغمبر، علیه و آلِهِ التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، در شام مردی که او را «ابو حرب مبرقع یمانی» گفتندی خروج کرد. منشأ خروج او آن بود که در وقت غیبت ابو حرب لشکری از لشکریان معتصم آمده در منزل او نزول کرد. زن ابو حرب مانع او شده و آن لشکری از روی خشم چوبی بر دست آن عورت بزد که اثر آن تا آمدن ابو حرب مانده بود. چون ابو حرب این حال را مشاهده کرد در ساعت در کمین آن لشکری شده او را به قتل رسانید و بعد از آن برقی بر روی خود کشیده در کوهستان شام متحصّن گردید و مردم را به امر معروف و نهی منکر دعوت می‌نمود و قبايح معتصم می‌شمرد و خود را «سفیانی» که مردم می‌گفتند که بعد از زوال دولت سفیانیه باز مردی از ایشان پیدا شود که

(۱). مسعودی نویسد: «... بتهایی نیز بیاوردند که می‌گفتند برای او فرستاده شده است. بتهای را روی او انداختند و آتش افروختند و همه را بسوختند.» - ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۷۵. در بعضی از منابع تاریخی صحبت از این است که معتصم طبق انگور زهر آگینی به دست فرزندش هارون، که بعدها به «الواثق بالله» معروف شد، نزد افشین فرستاد. افشین از خوردن آن میوه زهر آلود خودداری کرد. بنابراین به دستور معتصم وی را در اثر گرسنگی هلاک کردند؛ - عبد العظیم رضایی، تاریخ ده هزار ساله ایران، ج ۲، ص ۲۴۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۲

ملک شامات گردد، می‌گفت. و مردم این معنی را از وی قبول کرده خلاق بر وی جمع می‌آمدند و کار او قوت گرفت «۱».

معتصم بعد از اطلاع بر حال آن شخص با وجود آنکه بیماری داشت رجاء بن ایوب را با هزار سوار به دفع او فرستاد. چون رجاء به



آن حدود رسید دید که بیش از صد هزار مرد بر وی جمع آمده‌اند. رجاء جنگ با او را مصلحت ندیده بنابراین، چندگاه توقف نمود تا محل زراعت. چون اکثر مردمی که بر وی جمع آمده بودند مردم زارع بودند همه متفرق گشته به زراعت کردن رفتند و او با اندک جماعتی بماند. پس رجاء فرصت غنیمت شمرده بر وی هجوم آورده او را زنده گرفته نزد معتصم آورد. معتصم او را رجاء را بر تأخیر ملامت کرد و چون او معروض داشت که تأخیر بنابراین شد که بیشتر از صد هزار مرد بر وی جمع شده بود و ما با هزار کس به جنگ ایشان صرفه نداشتیم، معتصم تدبیر او را پسندیده او را ستایش کرد.

و در روز پنجشنبه، شانزدهم شهر ربیع الاول همین سال، معتصم وفات یافت. او را خلیفه «مُثَمِّن» گفتندی «۲»؛ چرا که، او خلیفه هشتم بود از خلفای عباسیه و به هشت پدر به عباس می‌رسید و هشت فتح کرد: یکی فتح بابک بود به دست افشین، دویم فتح عموری به نفس خود، سیم فتح [۱۹۱ الف] زط بود بر دست عجیف، چهارم فتح مصر بعد از طغیان اهل آن، پنجم فتح قلعه احراق، ششم فتح شارک، هفتم فتح دیار ربیع، و هشتم فتح عرب. و هشت دشمن قوی را به قتل رسانید: بابک، مازیار، باطش رومی، افشین رئیس الزنادقه، عجیف، قارن و قائد.

مدّت خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز بود و ولادت او در ماه هشتم بود از سال صد و هشتاد هجری. عمر او چهل و هشت سال بود. هشت پسر داشت و هشت دختر. متروکات او هشتاد و هشت هزارهزار دینار بود و هژده هزار درم. هشتاد هزار اسب از وی بماند و از شتر و استر مثل آن. هشت هزار غلام داشت و هشت هزار کنیز و هشتاد قصر بنا کرد. و العهده علی الراوی. معتصم از میان پسران هارون الرشید امی بود؛ یعنی چیزی نخوانده بود. سببش آن بود که در ایام طفولیت غلامی داشت که با وی به مکتب می‌رفت، اتفاقاً آن غلام بمرد و هارون از معتصم پرسید که: غلام تو چه شد؟ گفت: بمرد و از مکتب خلاص یافت. هارون از این سخن بخندید و گفت: چون مردن پیش تو بهتر از خواندن است دیگر به مکتب نرو. از این جهت او چیزی نخواند.

(۱). استرداد خلافت به آل سفیان در اذهان اهل شام نوعی امید به بازگشت سفیانی‌ها را مثل انتظار ظهور یک منجی موعود باقی گذاشته بود. به طوری که در همان سال جلوس سَفّاح، در حوران و قَسْرین و دمشق دسته‌های سپاه شام با علمهای سپید پیرامون ابو محمد نام، یک تن از اخلاف یزید بن معاویه، جمع شدند و این شورش در خون فرو نشست؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۶۰.

(۲). مُثَمِّن: در لغت یعنی هشت تا شده؛ هشت تایی. درباره این لقب؛- فوات الوفيات، ج ۲، ص ۵۳۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۳

### ذکر خلافت واثق بن معتصم

در تاریخ ابن کثیر مسطور است که چون معتصم را یقین شد که از این مرض خلاص نمی‌شود، قبل از فوت خود به هشت روز، در روز چهارشنبه هشتم ماه ربیع الاول این سال مردم را فرمود تا به پسر او واثق بن معتصم بیعت کردند و جمیع اکابر و اعیان به بیعت او درآمدند. در اوایل ایام خلافت الواثق بالله در همین سال قیصر روم، توفیل بن میخائیل، وفات یافت. مدّت سلطنت او دوازده سال بود. بعد از توفیل چون پسرش میخائیل بن توفیل بسیار کوچک بود مادر آن پسر به دوره سلطنت روم قرار گرفت. و در همین سال بشر حافی که از مشاهیر زهاد و عباد آن زمان بود، به عالم بقا رحلت نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۵

### ذکر وقایع سال دویست و هجدهم و دویست و نوزدهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هیجدهم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، واثق عمّال و دیوانیان خود را گرفت و مال فراوان از ایشان ستانیده. منشأ گرفتن دیوانیان آن بود که شبی واثق از ندما پرسید که: هیچ کس از شما می‌داند که جدّ من هارون الرّشید به چه جریمه برامکه را گرفت؟ یکی از ایشان گفت: یا امیر المؤمنین، سبب گرفتن برامکه دو چیز بود: یکی اینکه روزی کنیزی را نزد هارون آوردند، هارون آن کنیزک را بسیار پسندیده صاحبش را گفت:

بهای کنیزک خود را بگوی. آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین، من سوگند خورده‌ام که کم از صد هزار دینار نفروشم. هارون گفت: به همین مبلغ خریدم. پس کسی پیش یحیی بن خالد فرستاد که مبلغ مذکور بفرست. بنابراین یحیی گفت که به عوض دینار درهم فرستند تا در نظر او بسیار نماید. پس جعفر مبلغ صد هزار دینار درهم کرده در سر راه هارون گذاشت و در وقتی که هارون به نماز کردن می‌رفت گذرش بر آن توده زر افتاد. پرسید که این چه زر است؟

گفتند: بهای کنیزک. هارون فرمود تا آن زر را نگاهداشتند. بعد از آن در صدد تفحص و تتبع خزانه خود درآمده دید که برامکه تغلب بسیار کردند. و سبب دیگر آنکه شبی ابو العواد مغنی نزد رشید می‌خواند و رشید او را سی هزار درم بخشید. صباح ابو العواد از یحیی بن خالد آن وجه را طلب داشت. یحیی معاطلت و تعلل نمود. چون ابو العواد از گرفتن آن زر مأیوس شد شبی دیگر بیتی چند در مجلس هارون خواند که مضمون آن بود که: وای بر آن پادشاه عاجزی که حکمش جاری نیست. و این مضمون را مکرر بخواند. هارون فهمید. علی الصّباح چون یحیی بن خالد پیش هارون آمد هارون همان ابیات را پیش یحیی بخواند. یحیی متفکر شد و از اهل مجلس پرسید که این ابیات را پیش امیر المؤمنین کی خوانده؟ گفتند: ابو العواد. یحیی

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۶

در ساعت آن سی هزار درم با بیست هزار از خود به او فرستاد و هر یکی از پسرانش نیز بیست هزار به ابو العواد فرستادند. بنابراین در ساعت هارون برامکه را گرفت و مستأصل گردانید.

راوی گوید چون واثق این قضیه را بشنید گفت: در زمان ما نیز عمّال تغلبات بسیار کردند و رعیت را به نان جو محتاج کردند و هنوز از ایشان دست باز نمی‌دارند. بنابراین، جمیع دیوانیان خود را گرفت و ایشان را به نان جو محتاج گردانید؛ چنانچه، یکی از ایشان [اگر] از روی اضطرار می‌گریخت، اقربای بعیده او را می‌گرفت و این وجه را از او باز یافت می‌نمود «۱».

و در این سال واثق، اشناس را خلعت کرد و تاج مکمل به جواهر و دو گوشواره لعل که مقومان زمان از قیمت آن عاجز بودند بخشید. و در این سال در راه مکه بسی از حاجّ به واسطه باد سموم هلاک شدند و در عرفات در اوّل روز گرمای عظیم شد. بعد از آن، سرمای سخت ظاهر شد. و در همان روز، بعد از سرما باران عظیم بارید که در این مدّت هیچ کس آن‌طور باران ندیده بود. و به واسطه کثرت باران قطعه‌ای از کوه قریب به «جمرة العقبة» بيفتاد و بسی خلائق را هلاک ساخت.

و در بعضی تواریخ چنین مسطور است که گرفتن واثق عمّال را در سال دویست و نوزدهم از رحلت پیغمبر، صلی الله علیه و آله، بود «۲». و الله اعلم بحقیقه الحال.

(۱). آشفته‌گیهای ولایات طبعا نتیجه‌اش نرسیدن خراج به خزانه دولت و خالی بودن دست واثق بود. او برای تأدیه مطالبات و مستمری غلامان ترک در دستگاه خلافت دستور داد از دیران و وزرا باج بگیرند و سپس به ضرب تازیانه از آنان پولهایی دریافت داشت. نامه‌های این افراد مصادره شده بدین شرح است: احمد بن اسرائیل هشتاد هزار دینار، سلیمان بن وهب چهار صد هزار دینار، حسن بن وهب چهارده هزار دینار، احمد بن خصیب و منشانش یک میلیون دینار، ابراهیم بن رباح و نویسندگان، نجاح بن سلمه شصت هزار دینار، ابو الوزیر صد و چهل هزار دینار ... و مجموع اینها قریب یک میلیون و هشتصد هزار دینار شد؛- الخراج فی الدولة الاسلامیه، ص ۴۶۹. (به نقل از باستانی پاریزی یعقوب لیث، ص ۲۸۸).

(۲). ابن اثیر، الکامل، ج ۱۱، ص ۱۷۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۷

### ذکر وقایع سال دویست و بیستم و دویست و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و بیستم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التَّحِيَّةُ من الملك الأكبر، بنی سلیم در حوالی مدینه طیبه خروج کرده نواحی آن بلده را نهب و غارت نمودند و از آنجا متوجه مدینه شده با اهل مدینه محاربه کردند و جمعی کثیر را از اهل مدینه به قتل رسانیدند و از آنجا به حوالی مکه معظمه رفته شروع در فساد و سدّ راهها نمودند. چون این خبر به الواثق بالله رسید، بغای کبیر، «۱» ابو موسی ترک، را با لشکری عظیم به دفع ایشان نامزد کرد و در ماه شعبان تلافی فریقین روی نمود. بعد از محاربات، بغا بر ایشان غلبه کرده پنجاه سوار ایشان را به قتل رسانید و پنجاه اسیر گرفته و بقیه السیف بگریختند. و در همین سال، شناس وفات یافت. بعد از فوت شناس به نه روز عبد الله طاهر فوت شد «۲» و جای او را به طاهر بن عبد الله دادند.

و در سال دویست و بیست و یکم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ من الملك الأكبر، خاقان چهار هزار و سیصد و شصت و دو نفر از مسلمانان [را] که در بند فرنگ بودند فدیّه داده خلاص کرد.

و در همین سال، احمد بن نصر خزاعی بر دست الواثق بالله به قتل رسید. سبب کشتن او این بود که واثق در اعتزال، تعصّب تمام داشت و احمد در ردّ اعتزال مجذّب بود و هر کس که قایل به خلق قرآن می شد احمد با او عداوت می کرد. بنابراین، جمعی از اصحاب حدیث و اهل سنت

(۱). دو بغا بودند: کبیر و صغیر، بغای صغیر را «بغای شرابی» نیز می نامیدند. هر دو ترک و از سرداران واثق و متوکل بودند.

(۲). عبد الله به طوری نیک و با عدالت بود که قبر وی زیارتگاه و محل عرض حاجات گشت؛- خواجه نظام الملک، سیاستنامه، ص ۴۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۸

و جماعت احمد را بر مخالفت واثق که در مذهب اعتزال غلوّ تمام می نمود [ترغیب] کردند.

چون احمد در زمان خلافت مأمون چندگاهی به امر معروف و نهی منکر اشتغال می داشت مردم شرایط تعظیم او به جای می آوردند؛ بنابراین، هوس دعوت و ذوق خروج بر طبیعتش استیلا- یافته بود و مردم را به متابعت خود می خواند تا آنکه جماعتی کثیر با او بیعت کردند و با ایشان قرار چنین داد که در شب جمعه سیم شهر شعبان طبل رحیل زده خروج کنند. به حسب اتفاق، از بیعتیان قبل از میعاد شراب می خوردند، و در غلوّ مستی شب پنجشنبه دویم شعبان را شب جمعه خیال کردند و طبل بی هنگام زدند؛ و هشیاران از خانه بیرون نیامدند. محمد «۱» بن ابراهیم، شحنة بغداد، از حقیقت حال تفحص نمود. همسایگان با او گفتند که عیسی حمامی بر این حال وقوف دارد. او عیسی را گرفت و شروع در ایذا کرد. عیسی از ترس جان صورت واقعه را برآستی تقریر نمود و نام بیعتیان را بتفصیل یک یک شمرده. در همان شب، شحنة به جانب شرقی و غربی بغداد کسان فرستاد تا احمد بن نصر و متابعان او را گرفتند. روز دیگر، همه را بند کرده به سامره پیش واثق فرستاد. واثق بار عام داده فرمود تا او را حاضر کردند و در باب خروج اصلا با او حرف نزد، اما از وی «۲» پرسید که: در قرآن چه می گویی؟ احمد در جواب گفت: کلام خداست. واثق گفت: مخلوق است یا نه؟ احمد باز گفت: کلام خداست.

واثق گفت: چه می گویی، حقّ، سبحانه و تعالی، را روز قیامت توان دید؟ احمد گفت: از رسول الله حدیثی مروی است که مضمونش آن است که سرانجام ببینید پروردگار خود را در روز قیامت همچنانکه ماه را می بینید. واثق گفت: آیا خدا را همچو

اجسام توان دید؟! چرا که ماه از جمله اجسام محدوده است و من از خدای محدود بیزارم.

القَصّه، بعد از مباحثه بسیار، واثق در خشم شد و از علمایی که در مجلس حاضر بودند پرسید که: در باب این شخص چه می‌گویید؟ عبد الرحمن بن ابواسحاق که از کبار معتزله بود گفت: خون او مباح است. و احمد بن ابو دؤاد که در زمان خلافت واثق امور ملک و مَلّت مَفُوض به رأی و رؤیت او بود، گفت: نخست توبه بر وی عرض باید کرد، اگر نپذیرد قتل او واجب است. پس واثق از جای خود برخاست و صمصام، که شمشیر عمرو معدی کرب «۳» بود، برداشته نزد احمد رفت [۱۹۱ ب] یکی بر دوش او زد و ضرب دیگر بر سر او. بعد از آن شمشیر را در شکمش فرو برد. بعد از آن سیمای دمشقی برخاست و سر او را از تن جدا کرد. و

(۱). وی برادر اسحاق بن ابراهیم رئیس شرطه بغداد بود.

(۲). محاکمه احمد بن نصر ابتدا توسط احمد بن ابو دؤاد، قاضی القضاة واثق، شروع شد و بعد خود واثق مداخله کرد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۱، ص ۱۸۹.

(۳). از دلاوران و شاعران بنام دوره صدر اسلام است که در جنگ نهاوند به دوران عمر بن خطاب کشته شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۳۹

[واثق] فرمود تا بر کاغذ پاره‌ای نوشتند که: «این سر کافر مشترک گمراه‌کننده خلق است که کشته شده بر دست خدای هارون الواثق. بعد از آنکه در خلق قرآن و نفی تشبیه از حق، سبحانه و تعالی، بر وی حجتی قاطع و برهانی ساطع اقامت نمود و او محض از روی عناد از قبول آن ابا و امتناع نموده.» و فرمود که آن رقعہ را بر گوش او بستند و جسد او را پهلوی بابک خرمی آویختند. و سر او را به بغداد فرستاد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۱

## ذکر وقایع سال دویست و بیست و دویم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال دویست و بیست و دویم از رحلت پیغمبر، در یمامه قبیله بنی نمیر خروج کردند.

چون خبر خروج ایشان به واثق رسید بغای کبیر را، که در آن ولا-والی حجاز بود، حکم فرمود که به دفع ایشان رفته اهل شرّ آن طایفه را به سیاست رساند. چون بغا به حدود یمامه رسید بعد از جنگهای بسیار جمعی از رؤسای ایشان را به دست آورده به جانب بغداد مراجعت نمود. و در بیست و چهارم شهر ذیحجه این سال فرخنده فال واثق به مرض استسقا وفات کرد. در روضه الصفا آورده که واثق بر طعام خوردن حرص تمام داشت و اکثر اوقات بی‌رغبت طعام خوردی؛ بنابراین، در اثنای جوانی به مرض استسقا گرفتار گشت. یکی از اطبای حاذق در معالجه او سعی بسیار نمود و آخر تنوری را گرم کرده به چوب زیتون اخگرها را بیرون آورده واثق را در آنجا نشانید و اغذیه و اشربه موافق به وی داد تا آن زحمت از وی زایل گشت. بعد از آن، طیب گفت: ای امیر المؤمنین، اگر خوردنی تو باز به دستور سابق خواهد شد باز این مرض عود خواهد کرد و آن زمان قابلیت علاج نخواهد داشت. واثق به مقتضای مثل مشهور که «صد جان فدای شکم» سخن آن طیب حاذق را گوش ناکرده باز به همان دستور شروع در خوردن کرد و باز به همان مرض مبتلا گشت. بنابراین، فرمود که به همان دستور تنور گرم کردند. چون در آنجا حرارت بر وی زیاده شد، بیهوش شد و بعد از بیهوشی اندک به هوش آمد و برفت. «۱»

(۱). در الکامل (ج ۱۱، ص ۱۹۷)؛ تاریخنامه طبری (ج ۲، ص ۱۲۸۰)؛ مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۶۰) آمده که برادرش جعفر بر جنازه‌اش نماز گزارد، ولی در تاریخ طبری این شخص احمد بن ابو دؤاد ذکر شده است. واثق در موقع- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۲

مدّت خلافت وی به قول مسعودی پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود و زمان حیاتش سی و هفت سال «۱». واثق مردی کریم و صاحب اخلاق بود و پیوسته در مجلس علما و حکما و اطبا به مباحثات علوم عقل و نقل اشتغال می نمودند. «۲» در زمان خلافت، جمیع خلائق خصوصا رعایا به فراغت بال می گذرانیدند. و در تعظیم سادات و علویان بی نهایت مبالغه داشت و هر ساله اموال بسیار به حرمین می فرستاد تا بر فقرا و مساکین آنجا تقسیم نمایند؛ چنانچه، در ایام خلافت او در حرمین سائلی نماند. چون خبر فوت او به مدینه رسید چند شب مرد و زن در گورستان بقیع جمع آمده تعزیت الواثق بالله می داشتند.

در روضه الصیفا نقل می کند که روزی سائلی بر درگاه واثق آمد و یکی از محرمان او را گفت که: برو به خلیفه بگویی که درویشی آمده صد هزار درم از تو می طلبد. آن شخص خنده کرد. آن درویش گفت: سبب خنده چیست؟ گفت: التماس تو. درویش گفت: هیچ خنده ندارد.

بر من طلب است، و بر تو پیغام رسانیدن، و بر امیر المؤمنین شنیدن، و بر حقّ، سبحانه و تعالی، انجاح مسئول من کردن.

آن شخص بعینه همین عبارت لفظا باللفظ رفت و به واثق گفت. واثق بعد از ساعتی گفت:

که آنچه مطلوب سائل است به وی بدهند؛ چرا که، وی طلب کرد، تو پیغام او رسانیدی، و من شنیدم. نشاید که حضرت احدیت، جلّ جلاله، به عدم انجاح مأمول عباد منسوب گردد. پس آن مبلغ را پیش درویش بردند قبول نکرد. گفتند: آن طلب چه بود و این ردّ چیست؟ گفت: دوش مناجات کردم که ای بارخدایا، جمعی را حاکم بلاد و سرور عباد گردانی که شایسته این معنی نیستند، از آن جمله یکی واثق است. ناگاه آواز هاتفی شنیدم که می گفت: او را بیازمای تا شبهه تو مرتفع کرد. و غرض من از این سؤال امتحان بود نه طلب مال. چون این سخن به واثق رسید فرمود: آن مال را مضاعف ساخته به شکرانه آنکه حقّ، سبحانه و تعالی، ما را پیش درویش خجل نکرد تصدّق کنند.

- وفات دو بیت شعر خوانده بسیار سوزناک و مؤثر که آن را از ابن اثیر (الکامل ج ۷، ص ۲۹) نقل می کنیم:

الموت فيه جميع الناس مشترك لا سوقه منهم تبقى ولا ملك

ما ضرّ اهل قليل في تفافرهم وليس يغني عن الاملاك ما ملکوا

(۱). صاحب حبیب السیر، تاریخ فوت الواثق را سال دویست و سی و یک هجری قمری قید کرده و مدّت عمر او را سی و شش سال نوشته است؛- خواندمیر، حبیب السیر، ج ۲، ص ۲۶۷.

(۲). مسعودی در این خصوص شواهد متعدّدی آورده است؛- ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۸۹ به بعد. واثق به شهادت مرزبانی (معجم الشعراء، ص ۴۶۲) اشعاری بسیار لطیف دارد، و به تصریح ابن اصبیعه (طبقات الأطباء، ص ۱۶۵) واثق کتابی به نام البستان در طب تألیف کرده است؛- تعلیقه مرحوم قاضی طباطبایی بر تجارب السلف، ص ۱۵۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۳

### ذکر خلافت المتوکل علی الله ابو الفضل جعفر بن معتصم

در تواریخ معتبره مسطور است که در روز وفات واثق، احمد بن ابو دؤاد و محمد بن عبد الملک زیّات «۱» و سایر اعیان خواستند که به محمد بن واثق بیعت کنند، وصیف ترک گفت که: شرم نمی دارید که شخصی را خلیفه می سازید که هنوز به آن مرتبه نرسیده

که در عقب او نماز توان گزارد؟ این سخن همه را قبول افتاد. پس بعد از تقدیم مشورت قرعه خلافت به نام جعفر بن معصم بن رشید برآمد. پس او را خلعت پوشانیده متوجه به تجهیز و تکفین الواثق بالله شدند. بیعت متوکل «۲» روز چهارشنبه بیست و چهارم ذیحجه این سال بود.

در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که متوکل در ایام حیات واثق، برادر خود، در خواب دید که گویا چیزی از آسمان بر سر او فرود آمد و در آن چیز نوشته بود که: «جعفر المتوکل علی الله» پس جواب را از معبران پرسید. همه تعبیر به خلافت کردند. چون قصه خواب به واثق رسید او را در بند کرد و مدتی در بند بود و بعد از آن او را از بند بیرون آورد.

(۱). جریان زندگانی این وزیر عالم و نامدار و قسری القلب و نیز هجوی که در حق وی گفته‌اند در معجم الشعراء مرزبانی (ص ۳۶۵ و ۳۹۶) مندرج است؛- منبع پیشین، ص ۱۵۴.

(۲). لقب وی ابتدا «المنتصر بالله» بود و روز بعد احمد بن ابو دؤاد او را «المتوکل علی الله» لقب داد. کنیه وی ابو الفضل بود؛- مسعودی، ترجمه مروج الذهب ج ۲، ص ۴۹۵؛ ابن اثیر، ترجمه الکامل، ج ۱۱، ص ۲۰۱. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۵

### ذکر وقایع سال دویست و بیست و سیم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و بیست و سیم از رحلت پیغمبر، صلی الله علیه و آله، در روز چهارشنبه هفتم شهر صفر المتوکل علی الله، محمد بن عبد الملک زیات را، که وزیر واثق بود، به واسطه آنکه در زمان واثق از وی بسیار آزار دیده بود و بعد از فوت واثق نیز محمد بن عبد الملک بسیار سعی کرد که خلافت به محمد بن واثق قرار گیرد نه بر متوکل، [به] مصادره نود هزار دینار از او گرفت و بعد از آن او را در تنور کرد تا بمیرد «۱». و در بعضی روایات است که او را به گرسنگی و بی‌خوابی بکشت «۲» و منصب وزارت خود را به احمد بن ابو دؤاد که به سعی او متوکل از بند واثق خلاص شده بود، ارزانی داشت.

و در این سال، در ماه رمضان متوکل پسر خود، منتصر، را ایالت حجاز داد و اکثر عمال و دیوانیان خود را گرفته اموال بسیار از ایشان تحصیل نمود «۳». و احمد بن ابو دؤاد در این سال فالج شد و (بعد از چهار سال) «۴» به همین مرض وفات یافت. او در اعتزال تعصب تمام داشت.

(۱). مسعودی (ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۹۸) و هندوشاه نخجوانی (تجارب السلف، ص ۱۷۹) در خصوص تنوری که خود زیات برای مصادره اموال مردم تهیه دیده و آنها را شکنجه می‌داد مطالبی آورده‌اند. و مروان بن ابو الجنوب (انوار الربیع، ج ۳، ص ۱۴) در شعری به مسئله قتل ابن زیات و ساختن تنور صریحا اشاره کرده است؛- متن عربی تاریخ طبری، ج ۷، ص ۳۹۸.

(۲). ابن اثیر صحبت از جان سپردن زیات زیر تازیانه می‌کند؛- الکامل، ج ۱۱، ص ۲۰۵.

(۳). به تصریح خواندمیر، متوکل: «به اسائن خلق و شرارت نفس موصوف بود، و در مجلس او هر کس در تمسخر بیشتر مبالغه می‌نمود، در خدمتش مقربتر می‌گشت.»- حبیب السیر، ج ۲، ص ۲۶۸.

(۴). م: مطلب بین () را ندارد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۶

و از جمله وقایع این سال آنکه میخائیل بن توفیل مادر خود، بدوره «۱»، را به [داشتن ارتباط با] شخصی «۲» متهم ساخته [او را] گرفته در آفتاب نگاهداشت و آن شخص را بکشت. بعد از آنکه یک روز بدوره ملکه تمام در آفتاب ایستاده بود فرمود تا او را در

بند کردند.

(۱). الکامل: تدور.

(۲). نام این شخص در تاریخ طبری (ج ۱۴، ص ۶۰۰۹) «لغیظ» ضبط شده و در الکامل (ج ۱۱، ص ۲۰۸) به صورت «لقط».

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۷

### ذکر وقایع سال دویست و بیست و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و بیست و چهارم از رحلت پیغمبر، صلی الله علیه و آله، در بلاد آذربایجان مردی که او را «محمّد بن بعیث بن جلیس» گفتندی خروج کرد و خلقی بسیار بر وی جمع شدند. چون کار او قوت گرفت در شهر مرنند قرار گرفت و متوکل از اطراف و جوانب به دفع او لشکرها فرستاد تا او را در شهر مرنند محاصره کردند. او بنا بر شجاعتی که داشت محاربات عظیم کرد و بر عساکر متوکل غلبه نمود، تا آنکه بغا با لشکری عظیم به مدد ایشان رسید و شهر مرنند را محاصره نمود و بعد از اندک زمان محمّد بن بعیث را گرفت و جمعی کثیر از یاران او به قتل رسید و فتنه فرو نشست. و در ماه جمادی الاولی این سال متوکل از سامرا به مداین آمد.

و از جمله وقایع این سال آن است که امیر ایتاخ «۱» که یکی از امرای کبار بود، شبی با متوکل شراب می‌خورد و متوکل در غلو مستی با او در مقام عربده آمده تهدید آن عنیف نمود و ایتاخ قصد کشتن متوکل کرد. آخر الأمر، جماعتی ایتاخ را از مجلس بیرون بردند. علی الصّباح متوکل ایتاخ را طلبیده دلجویی نمود و گفت: تو به جای پدر منی و تربیت من کردی. و این ایتاخ [در] اصل غلام خزری بود از مردی که او را «سَلّام ابرش» گفتندی و طَبّیخ بی‌نظیری بود؛ بنابراین، معتصم او را از سَلّام ابرش خرید و چون شجاعت و جلالت و تدبیر امور داشت معتصم او را به مرتبه امارت رسانید. بعد از وی در زمان واثق بن معتصم مرتبه او بسیار بلند شد و در زمان متوکل ایالت حرّین و حجاز به او تعلق داشت.

القَصّه، چون در میانه ایتاخ و متوکل در مستی آن صحبت واقع شده اگرچه متوکل ظاهراً

(۱). م: انباح؛ ش، ق: ایناخ. به قیاس طبری، الکامل و مروج الذهب تصحیح شد. نیز: یعقوبی، البلدان، ص ۳۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۸

تلافی نمود، امّا در باطن از وی کینه داشت و این معنی را ایتاخ فهمیده بود؛ بنابراین، وی جماعتی در میان انداخته رخصت حجّ طلبیده و متوکل او را رخصت حجّ داد و گفت که ایتاخ در قلمرو من در هر شهری که باشد امارت آن شهر متعلق به اوست. القَصّه، ایتاخ متوجه گردید و متوکل ایالت حرّین و حجاز را به وصیف ترک داد. وصیف ترک متعاقب رسید. ایتاخ بالصّروه بعد از ادای حجّ به سامره مراجعت نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۴۹

### ذکر وقایع سال دویست و بیست و پنجم از رحلت خیر البشر

و چون در سال دویست و بیست و پنجم از رحلت پیغمبر، ایتاخ در حین [۱۹۲ الف] مراجعت از حجّ به بغداد رسید اسحاق بن ابراهیم، که والی بغداد بود، او را با دو پسرش، منصور و مظفر، و دو وزیرش، سلیمان بن وهب «۱» و قدامه بن زیاد النصرانی، گرفت. قدامه در تحت عقوبت مسلمانان فوت شد و از عقوبت خلاص گشت. امّا ایتاخ را از طعام منع کردند و بعد از چند روز که گرسنگی او به نهایت انجامید طعام بسیار به وی دادند و بعد از طعام هرچند آب طلبید نیافت، تا آنکه از تشنگی بمرد «۲». و



پسرانش در بند می‌بودند تا زمان خلافت منتصر بن متوکل رسید. او ایشان را از بند بیرون کرد.

و در ماه شوال این سال بغاء، محمّد بن بعیث را با دو برادرش، صفر و خالد، و ناییش علاء و صد و هشتاد نفر از بزرگان امرا و اصحاب او از آذربایجان به سامره آورد و متوکل فرمود تا همه ایشان را بر شتران سوار کرده به شهر در آورند تا موجب عبرت خلائق شوند. چون محمّد بن بعیث را پیش متوکل حاضر کردند از وی پرسید: چرا بر چنین امری شنیع اقدام نمودی؟ گفت: یا امیر المؤمنین، بدبختی ذاتی و اعتماد بر عفو امیر المؤمنین. پس متوکل به سخن او التفات ناکرده جلّاد را اشاره کرد که گردن او را با متابعتش بزند. در این محل علی البدیهه بیتی چند در حسب حال خود و مدح متوکل انشا نمود «۳». متوکل چون این ابیات را شنید

(۱). وی منشی ایتاخ بود.

(۲). ابن اثیر تصریح بر این دارد که اسحاق بن ابراهیم وی را «با زنجیر هشتاد رطلی که به گردنش انداخت مقید و دربند کرد».

(۳). سه بیت شعر مزبور در الکامل (ج ۱۱، ص ۲۱۵) و ترجمه آن در تاریخ طبری (ج ۱۴، ص ۶۰۱۷) آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۰

گفت: با این مرد ادبی تمام است. پس، از کشتن او در گذشت. و بعضی گویند منتصر بن متوکل شفاعت او کرد. بر هر تقدیر او را در زندان کردند و بعد از مدّتی از بند بگریخت.

و از جمله وقایع این سال آنکه متوکل در تمامی قلمرو خود حکم فرمود که باید اهل ذمه، یعنی نصاری و یهود و مجوس، زن و مرد ایشان در لباس ممتاز باشند از مسلمانان. بنابراین، لباس ایشان را عسلی قرار داد و حکم فرمود که علمای ایشان باید که بر دوش خود پارچه‌ای که در رنگ، مخالف باشد با رنگ جامه ایشان بدوزند، و باید که جمیع ایشان چادری را به طریق زنّار بر بالای جامه می‌پوشیده باشند و بر اسب سوار نشوند، بلکه مرکوب ایشان باید که از چوپ باشد مانند بهل «۱». و حکم کرد که ایشان را مطلقاً در امور دیوانی - که به واسطه آن حکم مسلمانان می‌کرده باشند، دخل ندهند و کنایس «۲» مستحده ایشان را خراب کرده به جای آنها مساجد می‌سازند، و منازل فراخ ایشان را تنگ سازند و باقی را مساجد بنا کنند و قبرهای ایشان را با زمین برابر کنند.

و از جمله وقایع این سال آنکه مردی، که او را «محمود بن فرج» گفتندی و اصل [او] از نیشابور بود و در سامره در وقت کشتن بابک خرّمی حاضر بود، چون جسد بابک را بر دار کشیدند هر روز می‌رفت و پای دار می‌نشست و اکثر نزدیک به آن دار می‌بود و به جسد بابک می‌نگریست تا آنکه در این سال دعوی نبوت کرد و گفت: من ذو القرنینم. و بیست و هفت نفر از اوباش و جهّال متابعت او نمودند و به نبوت او گرویدند. او از جهت ایشان مهملاّتی چند بر هم بافت و او را «مصحف» نام نهاد، نعوذ باللّٰه من غوایه الشّیطان. چون این خبر به متوکل رسید فرمود تا او را چندان تازیانه بزنند تا بمیرد یا توبه کند. چون تازیانه‌ای چند بخورد گفت: توبه کردم. متوکل فرمود تا هر یکی از متابعان او را ده بم «۳» بزنند. در بیست و هفتم شهر ذیحجه این سال این محمود بمرد. و از جمله وقایع این سال آن بود که متوکل فرمود تا یحیی بن عمرو بن یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، علیهم السّلام، را که در بعضی نواحی کوفه می‌بود و جماعتی از شیعیان به او تردّد داشتند به مجرّد گمان آنکه مبادا خروج کند گرفتند و بعد از کتک بسیار فرمود تا او را در زندان کردند. و در ذیحجه این سال از میانه پنج پسر که داشت

(۱). بیان خواندمیر در خصوص این دستور گویاست: «دستور داد اقلّیت یهود و نصاری زنّار بندند، و زنان ایشان بر ازار (- لباس)

دوزند، و هیچ کس را ازین طایفه در دیوان عمل نفرمایند، و ایشان را نگذارند که رکاب خود را آهنین سازند! بلکه تکلیف نمایند که پای در رکاب چوبین کنند.» - حبیب السیر، ج ۲.

(۲). کنایس: جمع کنیسه، معبد یهود و نصاری. - و.



(۳). بم: ضربدستی که به زور تمام بر کسی زنند؛- آندراج.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۱

جهت سه پسر، که محمّد منتصر، معتز، و مؤید بودند، از مردمان بیعت گرفت و دو پسر دیگر را، که معتمد و موفّق بودند، در حساب نیاورد، بلکه اندیشه داشت که آیا حال ایشان به کجا منجر شود؟ و اراده الهی چنان بود که زمان خلافت منتصر و معتز چندان امتدادی نداشته باشد و مؤید به آن منصب نرسد و معتمد سالهای بسیار خلافت کند و آثار پسندیده گذارد و حکومت در نسل موفّق قرار گیرد.

فرزند بنده‌ای است خدا را، غمش مخورتو کیستی که همچو خدا بنده‌پروری یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ و يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ. یعنی: حقّ، سبحانه و تعالی، می کند آنچه می خواهد و حکم می کند به آنچه مراد اوست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۳

### ذکر وقایع سال دویست و بیست و ششم و دویست و بیست و هفتم از رحلت خیر البشر

و از جمله وقایع سال دویست و بیست و ششم آنکه متوکل فرمود تا قبر امام حسین، علیه السّلام، و سایر شهدا را خراب کردند و منازلی که در آن مقام بود، با خاک یکسان کردند و مردم را از زیارت مشهد مقدّس و مرقد مطهر آن حضرت منع نمود، بلکه آن منزل را مزرع ساخته زراعت می کردند. سادات و علویان در زمان او بسیار در خوف می بودند «۱».

و در این سال از امرای عظام حسن بن سهل وفات یافت. هم در این سال محمّد بن ابراهیم بن مصعب را، که از کبار امرای عباسیه بود، برادرزاده اش محمّد بن اسحاق زهر داد «۲». و در همین سال، ابو سعید محمّد بن یوسف مروزی، که ایالت ارمنیه تعلّق به او می داشت، وفات کرد. باز جای او [را] به پسرش یوسف بن ابو سعید ارزانی داشتند.

و در سال دویست و بیست و هفتم، یوسف، والی ارمنیه، یکی از بزرگان بطارقه آن دیار را که آثار تمرد و عصیان از او ظاهر می شد، گرفته به دار الخلافه فرستاد. اتفاقاً، بعد از فرستادن آن بطریق به اندک روز برفی عظیم بر دیار ارمنیه واقع شد؛ چنانچه، مردم آن دیار از تردد باز ماندند. در این وقت اقران و خویشان آن بطریق فرصت غنیمت دانسته جمع شده بر سر یوسف

(۱). متوکل نسب به خلفای پیشین بنی عباس مانند مأمون و معتصم و واثق (عمّ و پدر و برادر خود) کینه داشت، زیرا هر سه حضرت علی (ع) و آل علی را دوست داشتند. به تصریح ابن اثیر یکی از بزرگترین عللی که منتصر قتل متوکل (پدر خود) را حلال و واجب دانست همین بود؛- الکامل، ج ۱۱، ص ۲۲۲.

(۲). متوکل بر مرگ این دو بگریست و گفت: «تبارک الله و تعالی، چگونه مرگ حسن و محمّد بن اسحاق به یک وقت در رسید.»- تاریخ طبری، ج ۱۴، ص ۶۰۳۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۴

والی ارمنیه آمدند و او را محاصره کردند. یوسف از کمال غرور بیرون آمد که با ایشان جنگ کند. اتفاقاً، چون اجلش رسیده بود از دست ایشان کشته شد و آن جماعت بر آن دیار تسلط یافتند و جمعی کثیر از مسلمانان را به قتل رسانیدند و خلقی بسیار به واسطه سرما و برف هلاک شدند. چون حقیقت حال آن دیار به متوکل رسید بغای کبیر را با لشکری انبوه به دفع آن جماعت فرستاد. بغا به آن حدود رسیده قریب به سی هزار کس از آن جماعت به قتل رسانید و اسیر بسیار گرفت و از آنجا متوجّه بلاد باق از کوره «۱» بسفرجان «۲» گشت و ولایات بسیار گرفت.

و در این سال متوکل بر ابو دؤاد، قاضی معتزلی، غضب کرد و از وی ده هزار هزار درهم گرفت و منصب قضا را به یحیی بن اکثم

ارزانی داشت «۳» و احمد بن حنبل را اعزاز و اکرام بسیار کرد و در ترویج اهل سنت داد مبالغه می‌داد، چنانچه برادرش و پدرش و عمش مأمون در تقویت مذهب اعتزال نهایت سعی می‌نمودند.

(۱). کوره: شهرستان و ناحیه. - و.

(۲). هر سه نسخه: سیرجان. به قیاس تاریخ طبری و الکامل تصحیح شد.

(۳). او نیز قضای ناحیه شرقیه را به حیان بن بشر و قضای جانب غربی را به سوار بن عبد الله عنبری واگذار کرد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۱، ص ۲۲۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۵

### ذکر وقایع سال دویست و بیست و هشتم و دویست و بیست و نهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و بیست و هشتم، بغا شهر تفلیس را محاصره نمود و زیرک ترک مقدمه لشکر او بود. والی آن شهر اسحاق بن اسماعیل از شهر بیرون آمد و جنگ عظیم کرد.

آخر الأمر، در دست بغا گرفتار شد. بغا فی الحال گردنش بزد و آن شهر را بسوخت.

و از جمله وقایع این سال آنکه سیصد غراب «۱» بی‌خبر از راه شهر دمیاط به دیار مصر درآمدند و خلایق بی‌شمار از اهل مصر کشته شد و مساجد آن دیار را تمامی بسوختند و ششصد زن از مصر به اسیری بردند که صد و بیست و پنج نفر از آنها زنان مسلمان بودند باقی قبطیه. و از مردم مصر صد برابر آنچه از دست فرنگ به قتل رسید در حین گریختن در بحر تنیس غرق شدند. القصه، آن حادثه را «طوفان مصر» می‌گفتند.

و در سال دویست و بیست و نهم، متوکل بر اهل ذمه باز بسیار شدت کرد و در باب ایذا و اهانت ایشان مبالغه می‌نمود و کنایس مستحده ایشان را خراب کرد، و علی بن جهم «۲» را از سامره اخراج کرد و به جانب خراسان فرستاد، و یحیی به جنگ روم رفت، و اهل اسلام این نوبت در تخریب ولایت روم داد مبالغه دادند و تا شهر قسطنطنیه غارت کردند و اسیر بی‌نهایت گرفتند و هر جا که می‌رسیدند قتل عام می‌کردند. و یحیی بن

(۱). غراب: کشتی جنگی. فرماندهی این سیصد کشتی به عهده عرفا، ابن قطونا و امرد ناقه بود؛- طبری، ترجمه تاریخ طبری، ج ۱۴، ص ۶۰۴۴.

(۲). شاعر مشهور دوره عباسی که دشمنیش با حضرت علی (ع) معروف بود. اخبار وی به‌طور مبسوط در عصر المأمون (ج ۲، ص ۴۲۳) آمده است. وی از بنی شامه بن لوی بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۶

اکثم در این سال از قضا معزول گشت و از وی هزار دینار گرفتند «۱».

و از جمله وقایع این سال فوت احمد بن ابو دؤاد بود. این احمد پیش مأمون و معتصم و واثق کمال عزت داشت و فاضل و فصیح و خیرخواه مردم بود و در حال غضب هیچ احدی با معتصم حرف نمی‌توانست زد غیر از احمد؛ چنانچه، در تاریخ یافعی مسطور است که روزی معتصم بر محمد بن جهم برمکی غضب کرد و فرمود که او را در حضور من گردن زنید. سیاف حاضر شد و ابن جهم را بسته بالای نطع نشانیدند و معتصم به نوعی غضب داشت که هیچ احدی را یارای ایستادن آنجا نبود؛ چه، جای سخن کردن. در این وقت احمد دلیری کرد و پیش آمده گفت: یا امیر المؤمنین، این را که کشتی مالش چون می‌گیری؟ معتصم نگاه کرد و گفت: مانع

که خواهد بود میان من و مال او؟ احمد گفت: یا امیر المؤمنین، مانع خدا و رسول خدا و عدل امیر المؤمنین؛ چرا که، بعد [۱۹۲ ب] از مردن او مالش حق ورثه می‌شود و ایشان هیچ خیانتی بر امیر المؤمنین نکرده‌اند و بر مردم اثبات خیانت نتوان کرد؛ چرا که، او شاید جواب مشروع داشته باشد. پس اولی آنکه اولاً خیانت بر وی اثبات کنیم تا مال او را شرعاً متصرف باشیم و بعد از آن، او را از جهت سیاست بکشیم. معتصم از غضب فرو نشست و ابن جهم خلاص یافت.

و نیز در تاریخ یافعی مسطور است که روزی معتصم شخصی را حکم به کشتن کرد و سیاف شمشیر برآورد که گردنش بزند که احمد فریاد آورد که: یا امیر المؤمنین، سبق السیف العدل. یعنی: سبقت می‌کند شمشیر، عدالت را، اندک تأنی فرمایند که شاید او مظلوم باشد. و از احمد منقول است که: در وقت گفتن این سخن آنچنان بول بر من زور آورده بود که قدرت بر حرف زدن نداشتم، امّا دیدم که اگر من برنخیزم آن شخص را فی الحال می‌کشند. من همانجا جامه‌های خود را در ته خود جمع آورده، به نوعی که نشر در بساط نکند شاشیدم، و آنقدر نشستم تا او را خلاص کردم و مظلومیت او را بر معتصم ظاهر ساختم. چون برخاستم معتصم دید که جامه‌های من تراست، گفت: ای احمد، بلکه بالای آب نشسته بودی؟ حقیقت حال به خدمت وی معروض داشتم. معتصم بسیار بخندید و گفت: بارک الله ای احمد. و فرمود تا خلعت فاخر با صد هزار درم به من دادند. و نیز یافعی آورده که روزی احمد را خبر آوردند که افشین، عیسی عجلای را، که به «ابو دلف» مشهور بود، به واسطه خیانتی که به وی نسبت کردند می‌خواهد بکشد و سیاف حاضر کرده. احمد بن ابو دؤاد فی الحال سوار شده پیش افشین رفت و گفت: ای افشین، من رسول امیر المؤمنین معتصم هستم به سوی تو در آنکه ابو دلف را به

(۱). دفاعی که ابن خلدون در مقدمه مشهور خود (ص ۱۵) از یحیی کرده و او را از شرابخواری و معافرت با مأمون منزّه و مبرا گردانیده درخور توجه است، امّا صاحب تاریخ و صاف (ج ۲، ص ۱۶۷) به شرابخواری وی تصریح کرده و اشعاری هم در وصف شراب بدو نسبت داده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۷

ما سپاری و به او آسیبی نرسانی. این سخن را گفته و حاضران مجلس را بر ادای رسالت گواهی گرفت و از آنجا بیرون آمد. افشین متحیر بماند و احمد راست پیش معتصم رفت و گفت: یا امیر المؤمنین، رسالتی که به من نفرمودی ادا کردم؛ چرا که، خون مسلمانی به تهمت ریختن عاقبت بد داشت. معتصم از حقیقت حال استفسار نمود. احمد واقعه مذکور را معروض داشت. معتصم او را بسیار پسندید و افشین را ملامت کرد و ابو دلف را خلاص کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۵۹

### ذکر وقایع سال دویست و سی‌ام از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و سی‌ام از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، اهل حمص بر والی خود، ابو المغیث موسی بن ابراهیم رافعی، بیرون آمد. منشأ این آن بود که ابو مغیث یکی از اشراف آن شهر را کشته بود و کار میانه ایشان به جنگ رسید. چون ابو المغیث بعد از کشته شدن جمعی کثیر از یاران خود دید که تاب مقاومت ایشان ندارد ناچار از شهر بیرون آمده متوجه بغداد شد. متوکل چون بر حقیقت حال اطلاع یافت محمّد بن عدویه را به امارت آنجا تعیین نمود و شخصی از معتمدان را همراه او فرستاد که به اهل حمص بگوید: اگر این را به امارت خود قبول دارید از تفصیرات گذشته شما گذشتم، و الاً غضب ما را آماده باشید. اهل حمص از ترس متوکل او را به امارت قبول کردند و به شهر درآوردند. امّا او ظلم بسیار می‌کرد.

و در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که یحیی بن اکثم، که منصب قضی القضاة به او تعلّق داشت، در این سال معزول گشت و

از وی مبلغ هشتاد هزار دینار گرفتند و این منصب را به جعفر بن عبد الواحد ارزانی داشتند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۱

### ذکر وقایع سال دویست و سی و یکم از رحلت خیر البشر

و در ماه جمادی الآخر سال دویست و سی و یکم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الکبر، باز اهل حمص به واسطه کثرت ظلم عامل بر وی خروج کردند، حتّی آنکه نصاری حمص نیز با ایشان موافقت نمودند. محمّد بن عبدویه این معنی را به دار الخلافه نوشت. متوکّل به او امر کرد که: زنهار مترلزل نشوی و پای از دایره ثبات بیرون نپهی که اینک به تو مدد می‌رسد. پس به حاکم دمشق نوشت که با لشکر خود به مدد محمّد بن عبدویه رفته اهل حمص را تنبیه نماید و سه کس از مشاهیر آن شهر را که به فتنه و فساد مشهورند، به ضرب تازیانه هلاک ساخته بر سر دروازه شهر بیاویزند و بیست نفر دیگر از رؤسای آن دیار را بعد از ضرب سیصد تازیانه بند نموده به دار الخلافه فرستد و هر نصرانی که در آن شهر می‌باشد، او را اخراج کند و کنیسه بزرگ ایشان را که در جنب مسجد جامع است، خراب ساخته داخل مسجد جامع نماید.

القصّه، حاکم دمشق به آن حدود رفته و جمیع آن که متوکّل فرموده بود به جای آورد. و از جمله وقایع این سال آنکه رومیان بر قبیله زط، که معتصم ایشان را به عین زر به جای داده بود، لشکر کشیدند و اکثر آن جماعت را به قتل رسانیدند و زن و فرزند ایشان را به اسیری بردند. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که از جمله وقایع این سال آنکه در شب پنجشنبه سیم جمادی الآخر چند کوکب در بغداد بریخت و در ماه آب «۱» آنچنان باران ببارید که خلقی بی‌شمار از آدمی و حیوان هلاک گشتند و سیوطی چنین آورده که: اوّلا کواکب بسیار به تمّوج

(۱). آب: نام ماه یازدهم از سال سریانی یا رومی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۲

درآمده سیاه شد همچو ملخ به یکبار بریختند و مردم از مشاهده این حالت که هرگز تصوّر نکرده بودند بترسیدند. و از جمله وقایع این سال آنکه ملکه روم، بدوره زن توفیل، حکم کرد که از اسیران اهل اسلام که مجموع بیست هزار بودند، هرکه نصاری می‌شود او را بگذارند و رعایتش کنند و هر که قبول نصرانیت نکند او را به قتل رسانند. بنابراین حکم، دوازده هزار کس را به قتل رسانید و هشت هزار دین نصاری اختیار کردند الّا پانصد و هشتاد و پنج نفر عورت که ایشان را متوکّل زر فرستاد و خلاص کرد. جهت استخلاص ایشان قاضی القضاء جعفر بن عبد الواحد به اذن متوکّل به جانب روم رفت و فدیّه ایشان را داده همراه بیاورد.

و از جمله وقایع این سال آنکه طایفه‌ای از سیاهان، که ایشان را «طایفه البجه» «۱» گفتندی و ایشان دائماً خراج به والی مصر می‌دادند، در این سال شروع در تمرد و عصیان می‌نمودند و از ادای خراج ابا و امتناع نمودند و با وجود آن، شروع در دست‌درازی نواحی مصر کردند.

چون طایفه البجه اظهار عصیان نمودند اوباش و سفله و طوایف دیگر مثل طایفه نوبه، بکسوم، فربه، و زعریر نیز با ایشان متّفق شدند و کار ایشان قوّت گرفت و ایشان بر بلاد اسلام استیلا یافتند. کیش ایشان بت پرستی بود. والی مصر، یعقوب بن ابراهیم که مشهور به «قوصره» بود، چون از دفع ایشان خلاص گشت حقیقت حال را به دار الخلافه معروض داشت. متوکّل درباره ایشان با امرا مشورت نمود. گفتند: یا امیر المؤمنین، جنگ کردن با آن جماعت مشکل است؛ چرا که، ولایت ایشان بسیار دور است و در راه نان و آب پیدا نمی‌شود، و ایشان شتران جمازه سوار می‌شوند و عادت کرده‌اند که چهار و پنج روز آب نخورند، مع هذا اکثریت ایشان به

مرتبه‌ای است که از شمار بیرون است و هر لشکری که به جنگ ایشان رود باید که آب و توشه همراه خود داشته باشد و این بسی مشکل است. القصّه، متوکّل در کار ایشان متحیر و متعجب بماند که در این اثنا خبر رسید که ایشان بسیار شورش و دست‌درازی می‌کنند؛ چنانچه، اهل مصر نزدیک است که جلای وطن کنند. متوکّل محمد بن عبد الله قمی را به جنگ ایشان تعیین کرد و ایالت آن ولایت را به او ارزانی داشت و به حاکم مصر نوشت که: «در امداد محمّد بن عبد الله و فرستادن آذوقه پیاپی باید که اهماال نورزی.»

القصّه، محمّد بن عبد الله متوجّه مصر شد. چون به مصر رسید فرمود تا والی مصر هفت هشت جهاز کلان را پر آذوقه کرده از راه دریا روانه ساخت و گفت: باید که در خلیج البجه این آذوقه را به ما رسانید. و خود با بیست هزار کس متوجّه بلاد ایشان گشت. چون این خبر به ملک

(۱). البجه: قوم بدوی ساکن آفریقا. طبری آنها را «تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیان» می‌نامد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۳

البجه، که او را «علی بابا» گفتندی، رسید، او نیز با چهل هزار شترسوار متوجّه جنگ محمّد بن عبد الله شد، اما در جنگ کردن درنگ و حيله می‌آورد، و غرضش آن بود که آذوقه ایشان آخر شود تا همه به دست آیند. اتفاقاً، قبل از رسیدن آن جهازات به دو روز، آذوقه اکثر لشکریان اهل اسلام آخر شده بود و اضطراب در میانه ایشان پیدا شده، اما محمّد بن عبد الله که امیر لشکر بود مردی مدبّر و مشفق بود، از آذوقه خاصه خود هر یکی را فراخور حال می‌رسانید تا آنکه خبر رسید که اینک جهازات آمد و مسلمانان را فرجی عظیم روی نمود.

محمّد فرمود تا جمیع سپاهیان او در گردن اسب خود جرس بستند و صف بسته متوجّه ملک البجه شدند. ملک البجه نیز لشکر خود را بر شتر سوار کرده متوجّه حرب گردید. چون صفوف فریقین به مقابل یکدیگر رسیدند، محمّد با جمیع لشکر به یکبار بر ایشان حمله آورد و و آواز جرس زمین و زمان را فرو گرفت. شتران [۱۹۳ الف] آن جماعت که هرگز آواز جرس نشنیده بودند به یکبار رم کرده رو به صحرا نهادند و اکثر سواران خود را بر زمین زده هلاک ساختند. در یک لحظه خلقی بی‌شمار از ایشان راه صحرای عدم پیش گرفته و بقیّه السیف گریخته به ثغور و جبال متحصّن شدند. ملک البجه جماعتی در میان انداخته امان طلبیده اطاعت قبول کرد، و شرّ آن جماعت از بلاد مسلمانان مندفع گشت. و در این سال یعقوب قوصره، که والی مصر بود، وفات یافت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۵

### ذکر وقایع سال دویست و سی و دویم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و سی و دویم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، در اکثر بلاد و امصار عالم زلزله‌ها شد؛ چنانچه، مردم را یقین شد که روز حشر موعود رسید، از جمله شهر قومش تمامی به زلزله فرورفت و در ری و جرجان و نیشابور و اصفهان همین حادثه روی نمود و چندین خلق هلاک شد که احصای آن مقدور بشر نبود. به صحت رسیده که روزی در دیهی از دهات قومش ابتدا زلزله شد و مردم از خانه‌ها بیرون آمده روی به صحرا نهادند. ناگاه آوازی از آسمان به گوش همه ایشان رسید که: الله اجل و اعوذ برحمته لعباده یعنی: خدای سبحانه و تعالی بزرگ است و من پناه می‌خواهم از برای بندگان او به رحمت بی‌نهایت او. سیزده ده از دهات قیروان به زلزله فرورفت و از اهالی دیه‌ها بیش از چهل و دو کس خلاصی نیافتند. چون این چهل و دو کس به قیروان آمدند مردم قیروان ایشان را از شهر بیرون کردند که: غضب حقّ، سبحانه و تعالی، بر شما نازل شده ما شما را در شهر نمی‌گذاریم.

و والی قیروان فرمود تا جهت ایشان در بیرون شهر عمارت ساختند که آن جماعت در آنجا به سر می‌بردند.

ابن جوزی در کتاب تلقیح از محمّد بن حبیب هاشمی نقل کرده که از غرایب حادثات این سال یکی آن بود که در بعضی از ولایات متوکل مرغی سفید به بزرگی کرکس پیدا شده بر درخت خرما نشستی و به آواز بلند و فصیح فریاد برآوردی که: اتقوا الله! اتقوا الله. یعنی: از خدای، سبحانه و تعالی، بترسید. چهل کثرت این آواز کردی و غایب گشتی. چند روز بر این منوال بود، آخر الأمر غایب شد و مردم آن نواحی محضری نوشته به دار الخلافه فرستادند که شهادت پانصد کس در آنجا مثبت بود. و یکی از غرایب این سال آنکه در بعضی از دهات

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۶

خوزستان و اهواز شخصی وفات کرد. چون جنازه او را برداشتند مرغی بر آن جنازه فرود آمد و به زبان خوزی گفت که: خدای تعالی این میت را و هر که به جنازه این میت حاضر گشته بیامزد.

و از غرایب اموری که در این سال روی داد آنکه در بلاد یمن کوهی بزرگ، که چندین مزارع و قری بر بالای آن بود، گردش کرده از جای خود بجنید که آن مزارع با یکدیگر از جایی به جایی متبدل و منقلب شدند. و از جمله امور غریبه که در این سال به ظهور پیوست آنکه در قریه سویدا، از نواحی مصر، سنگ بارید که هر سنگ برابر ده رطل بود. و العهده فی جمیع هذا علی الزواة.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۷

### ذکر وقایع سال دویست و سی و سیم و سی و چهارم از رحلت خیر البشر

و در ماه ذیقعه سال دویست و سی و سیم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیة من الملک الأكبر، متوکل از عراق به دمشق رفت. چون به دمشق درآمد بسیار خوش کرد و قرار به خود داد که در دمشق بود. بر اهل عراق این معنی بسیار گران آمد، بنابراین، یزید بن محمّد مهلبی را که از ندما و شعرای متوکل بود و عراقی بود، بر این داشتند که متوکل را از خیال توطّن باز دارد. یزید مهلبی قبول این معنی نموده قطعه‌ای گفت مشتمل بر مدح عراق و مذمت ولایات شامات و شامت بر آل عباس «۱».

و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین معلوم می‌شود که متوکل در سال دویست و سی و چهارم از رحلت خیر البشر، به شهر دمشق درآمد و با وجود آنکه یزید مهلبی مذمت شام بسیار کرده بود متوکل در آنجا قصری بنا فرمود. اما بعد از چند روز بر وی ظاهر شد که هوای عراق عرب بسیار صحیحتر از هوای شام است و آب شام بسیار ثقیل است؛ بنابراین، بغا را به غزوه روم فرستاد و خود به جانب سامره مراجعت نمود. و از غرایب اموری که در این سال روی نمود آن بود که عید اضحی مسلمانان و عید فطر یهود و عید سعائین «۲» نصاری یک روز واقع شد و این قبل از این هرگز واقع نشده بود.

(۱). دو بیت از آن قطعه نقل می‌شود:

اظن الشّام تشمت بالعراق اذا عزم الامام علی انطلاق

فان يدع العراق و ساکنیه فقد تبلى الملیحه بالطلاق؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۱، ص ۲۴۸.

(۲). سعائین، شعائین: آخرین یکشنبه صوم الاربعین؛ عیدی است یک هفته پیش از فصیح؛- لغتنامه دهخدا. «السعائین» و المشهور الشعائین: عبد الاحد الذی قبل الفصح (عبرانیة)، مأخوذة من «هو شیعنا» ای خلصنا؛- المنجد، ص ۳۳۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۶۹

### ذکر وقایع سال دویست و سی و پنجم و دویست و سی و ششم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و سی و پنجم از رحلت، در شهر انطاکیه زلزله واقع شد که هزار و پانصد خانه آن شهر فرو ریخت و خلقی بسیار هلاک شد و از حصار شهر نود و پنج برج فرو ریخت و مردم از خانه‌های خود آوارهای مهیب می‌شنیدند. و در حوالی انطاکیه کوهی است، که او را «کوه قرع» گفتندی، قطعه‌ای از آن کوه جدا شد و در دریا افتاد و از آن دریا دودی سیاه بدبوی برخاست که بسی مردم به سبب آن هلاک شد و رودخانه انطاکیه به یک مرتبه فرو رفت؛ چنانکه، پنداشتی که هرگز در این موضع آب نبود و در شهر تنیس آوازی هایل ظاهر شد که چندین کس از شنیدن آن آواز بمردند. و در این سال در رقه، حرّان، حمص، دمشق، رها، طرسوس، مصیصیه، لاذقیه «۱» و سواحل شام چنان زلزله‌ای شد که اکثر خلایق این بلاد هلاک شدند. و در این سال در مکه معظمه چشمه مشاش که اکثر اهل حرم از آن چشمه آب می‌خوردند، فرو رفت و کار اهل مکه به جایی رسید که [آب] خوراکی به یک درم می‌خريدند و متوکل مبلغ صد هزار دینار جهت اهل مکه فرستاد که برای ایشان آب بیرون آرند.

و در سال دویست و سی و ششم از رحلت، چهار هزار اسیر مسلمانان را از رومیان فدیّه داده خلاص کردند. و در ماه شعبان این سال در بغداد بیست و یک روز علی الاتصال باران بارید که بسی عمارات آن شهر روی به خرابی نهاد و در نواحی بلخ چند روز خون غلیظ بارید. عهده صحت این بر راوی، و الله اعلم بحقیقه الامور.

(۱). متن: لازقیه. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۱

### ذکر وقایع سال دویست و سی و هفتم از رحلت خیر البشر

و در این سال [- دویست و سی و هفتم] متوکل به ضرب شمشیر باغر ترک «۱» به قتل رسید. در روضه الصیفه مسطور است که مورخان سبب قتل متوکل را چند چیز یاد کرده‌اند. یکی آنکه در تاریخ ابن اثیر آورده که متوکل بغایت دشمنی امیر المؤمنین علی، علیه السلام، و فرزندان و محبان ایشان را اظهار می‌نمود و از هر که شایبه محبت امیر المؤمنین و اهل بیت او می‌یافت او را می‌کشت «۲»؛ حتی آنکه مسخره‌ای داشت که او را «عباده مخنث» گفتندی و در وقت شراب خوردن متوکل او مسخرگی کردی و اکثر اوقات در مسخرگی نسبت با امیر المؤمنین علی، علیه السلام، چیزهای بد نسبت کردی و متوکل می‌خندید. اتفاقاً، شبی منتصر بن متوکل حاضر بود که آن مخنث بی‌حیا شروع در اهانت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب، علیه السلام، کرد و آن ملعون، یعنی متوکل، می‌خندید. منتصر از این حرکت بسیار آزرده شد، اما از ترس پدرش ظاهراً منع آن مسخره نتوانست کرد، آخر الأمر بی‌تاب شده او را به اشاره و ایما بسیار ترسانید. مسخره مخنث در عین مسخرگی ساکت شد. متوکل پرسید: چرا ساکت شدی؟ او حقیقت حال را باز گفت: متوکل درهم شد. منتصر پیش آمد و گفت: یا امیر المؤمنین، این شخصی که این مسخره سگ به او نسبت اهانت می‌کند پسر عم تو و پسر عم پیغمبر است.

آیا روا می‌داری که اینچنین سگی او را اهانت می‌کرده باشد و امیر المؤمنین می‌خندیده باشد؟

(۱). مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۳۲۵.

(۲). ابن اثیر معتقد است که ندیمان و یاران متوکل که اکثر دشمن علی (ع) بودند، متوکل را از قیام علویان بیمناک کرده بودند و او را وادار می‌کردند که علویان را از خود دور کند و نسبت به آنها بدخواه شود. ندیمان کار را به جایی رسانیدند که متوکل به اجداد علویان مخصوصاً به علی (ع) توهین می‌کرد؛ - الکامل، ج ۱۱، ص ۲۲۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۲



متوکل گوش به سخن منتصر نکرد و مخنث را گفت تو در کار خود باش «۱». و به سبب این حکایت منتصر به خود قرار داد که کشتن متوکل حلال است. و بعد از این متوکل نیز در صدد ایدای منتصر درآمده گفت: تو را «منتظر» باید گفت نه «منتصر». یعنی: تو انتظار مرگ من می‌کشی. و منتصر را اکثر اوقات شراب بسیاری دادی و بفرمودی تا به سیلیهای پی‌درپی او را سرافراز ساختی. چون این معنی از حدّ بگذشت منتصر با جمعی از امرا، که از متوکل آزرده بودند، در ساخت تا او را از میان برداشتند. و یکی دیگر از اسباب قتل او آن بود که تمامی محصولات و ضیاع و عقار و صیف ترک را، که در ولایت اصفهان داشت، به فتح بن خاقان داد و از این جهت و صیف با منتصر اتفاق نمود. بختری «۲» گوید: که روزی در مجلس متوکل با ندما حاضر بودم که سخن شمشیر در میان آمد. یکی از حاضران مجلس گفت: یا امیر المؤمنین، فلان کس در بصره شمشیر هندی دارد که بی‌تکلف در عالم نظیر ندارد. متوکل نامه‌ای به والی بصره نوشت که: «شمشیر را از صاحبش خریده بفرست.» حاکم بصره معروض داشت که: «آن شمشیر را یکی از مردم یمن خریده به آن ولایت برد.» متوکل در ساعت بریدی به یمن فرستاد.

بختری گوید بعد از چند روز دیگر عبد الله بن یحیی با شمشیر در دست حاضر گشت و گفت: یا امیر المؤمنین، این آن شمشیری است که امیر المؤمنین می‌خواست. در یمن از صاحبش به ده هزار درم خریده به خدمت آوردم. [۱۹۳ ب] متوکل بسیار مبهتج و خوشحال گشت و تیغ از غلاف بیرون آورده بسیار پسندید و در زیر فراش خود نهاد. روز دیگر، فتح بن خاقان را گفت: غلامی ترک را می‌خواهم که صاحب شجاعت و بسالت «۳» باشد تا این شمشیر به او دهم که همیشه مراقب حال من باشد و تا من در مجلس باشم حاضر باشد و اصلاً جایی نرود. در اثنای سخن باغر ترک در آمد، فتح بن خاقان گفت: یا امیر المؤمنین، شجاعت و مردانگی باغر بر همگنان ظاهر است و قابلیت آن دارد که بدین مهم، که به خاطر امیر المؤمنین خطور نموده، قیام نماید. متوکل گفت: خوب گفتی. و در حال آن شمشیر را به باغر داده او را به مجلس خاص خود اختصاص داد و علوفه‌اش را زیاد کرد و مرتبه او را بین الأقران و الأمثال بلند

(۱). متوکل بعد به حاضران و نوازندگان گفت این بیت را همصدا بخوانند:

غار الفتی لابن عمه رأس الفتی فی حرامه یعنی: این جوان (جوانمرد) برای پسر عم خود غیرتمند شد. سر این جوان در فلان مادرش باد؛- منبع پیشین.

(۲). هر سه نسخه: بختری. ابو عباده ولید بن عبید طایی شاعر معروف دوره عباسی مدّاح متوکل و فتح بن خاقان. دیوانی معروف دارد که ابو بکر صولی و علی بن حمزه اصفهانی آن را مرتّب کرده‌اند، اوّلی بر حروف و دوّمی بر اقسام. مرگ وی به سال دویست و هشتاد و چهار اتفاق افتاده؛- زرکلی، الأعلام، ج ۱، ص ۱۳۹. بختری در واقعه قتل متوکل شاهد عینی بوده و در حقّ متوکل مرثیه‌ای دارد به مطلع زیر:

محل علی القاطول اخلق دائره و عادت صروف الدهر جیسا تغاوره؛- دیوان بختری، ج ۲، ص ۱۰۴۵.

(۳). بسالت: دلیری و شجاعت. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۳

گردانید. و باغر آن شمشیر را داشت و از غلاف بیرون نیاورد، الاّ آن شب که متوکل [را] به همان شمشیر بکشت.

بختری گوید که: در آن شب، که متوکل را کشتند، ما از تکبر و تبختر ملوک ماضی سخن می‌گفتیم و متوکل از آن صفت ناپسندیده ابرای ذمه خود کرده روی به قبله آورده جبین مسکنت بر زمین نهاد و بعد از آن مشتی خاک را برداشته بر سر و روی خود پاشیده گفت: من بنده کمینه از بندگان حقّ، سبحانه و تعالی، ام و هر کس که باز گشت او به خاک خواهد بود باید که تواضع نماید. بختری گوید: آن حرکت خاک برداشتن و بر سر پاشیدن نیز ما را بد آمد و با یکدیگر گفتیم که این تفألًا خوب نبود.



القَصّه، بعد از آن چون به شراب خوردن مشغول شدیم مغنی بیتی چند برخواند که مشعر بر فراق بود. متوکل از شنیدن متأثر شد و بگریست. و در این اثنا، یکی از خادمان خاصه متوکل که او را به واسطه بسیاری حسن و جمال «قیحه» گفتندی آمد و جامه‌ای بتکلف و چادر شبی زیبا بیاورد. متوکل آن را درهم پیچیده به خادم قیحه داد و گفت: با او بگوی که این را نگاهدار، چون بمیرم آن را کفن من کن. بحتری گوید که: با خود گفتم که مهمّ این مرد به آخر رسیده و دولتش به نهایت انجامیده. چون از شب قریب به سه ساعت بگذشت و متوکل را مستی دریافت ناگاه باغر را دیدم که با ده نفر از اتراک در آمده همه مسلّح و مکمل اند. ما چون آن جماعت را مسلّح دیدیم از ترس جان خود پراکنده شدیم.

باغر خود را با شخصی دیگر به سریر متوکل رسانید و شمشیر بر دوش وی زد که به تهیگاه وی رسید و شمشیری دیگر بر دوش دیگرش زدند. در این وقت فتح بن خاقان «۱» که نزد متوکل از وی اعزّ کسی نبود، خود را به متوکل رسانید و به مخالفت پیش آمده گفت: لا اريد بعدك الحياء. یعنی: بعد از تو زندگانی نمی‌خواهم. این جماعت او را نیز به متوکل رسانیدند. و در این وقت مسخره که در کنجی خزیده بود بیرون دوید و گفت: و الله اريد بعدك الحياء. یعنی: سوگند به خدا که بعد از تو حیات می‌خواهم.

و در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که فتح بن خاقان را منتصر بعد از آن به تهمت خون پدر به قتل رسانید. القَصّه، هر دو، یعنی متوکل و فتح بن خاقان، را در گلیمی پیچیده یک شبانه‌روز گذاشتند تا مهمّ خلافت بر منتصر قرار گرفت.

(۱). التّیّدیم تصریح کرده است که وی کتابخانه‌ای داشت که علی بن یحیی منجم برای او جمع‌آوری کرد ... و خانه‌اش مرکز فصحای اعراب و علمای کوفه و بصره بود ... (تعلیقات بر تجارب السّیلف، ص ۱۵۶). وی علاوه بر داشتن تجربه و مهارت در امر محاربه شاعر هم بوده و نمونه‌ای از اشعارش را مرزبانی در معجم الشعرا (ص ۹۰) آورده است. و خاقانی در منشآت خود (ص ۲۹۸) صحبت از پیوستگی وی با بحتری شاعر دارد. و مستوفی نیز نویسد: «هیچ کس از خلفا آن تمکین نیافت که جعفر برمکی از هارون الرّشید و فتح خاقان از متوکل؛ و هر دو در سرکار ایشان رفتند.»- تاریخ گزیده، ۳۲۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۴

آورده‌اند که متوکل در وقت شراب خوردن ظرافتهای خنک کردی. گاه می‌بود که شیر را در مجلس می‌آوردندی تا شخصی را بینداختی. و گاه مار در آستین کسی بیفکندی، او را بگزیدی و [به] تریاق مداوا نمودی. و بسیاری از اوقات فرمودی تا سبوها «۱» پر از کژدم می‌آوردند و می‌شکستند و آن جانوران به هر که می‌رسیدند او را می‌گزیدند و هیچ کس را یارای آن نبود که یکی از آنها را بکشد «۲». اتّفاقا، در آن شب باغر، وصیف، بوقای صغیر، و موسی بن بوقای کبیر شمشیرها کشیده روی به متوکل نهادند. یکی از اهل مجلس پنداشت که ایشان را متوکل فرموده تا مردم را تخویف و ترس نمایند، بنابراین فریاد برآورد که: یا امیر المؤمنین، نوبت مار و شیر گذشت و نوبت تیغ و شمشیر رسید؟ متوکل گفت: این چه سخن است؟ و هنوز سخن تمام نکرده بود که مهمّ او را تمام کردند. زمان خلافتش به اصحّ روایات چهارده سال و نه ماه و نه روز بود و مدّت عمرش چهل و چهار سال. او علما را از بحث مذهب منع می‌نمود و تقلید صرف را مرعی می‌داشت. ابن خلّکان در تاریخ خود آورده که قبل از آنکه متوکل کشته شود به چهار شب، جماعتی به او رسانیدند که حسن عسکری عن قریب دعوی خلافت خواهد کرد؛ چرا که، شیعه او بی‌نهایت شده‌اند و اکثر ایشان سلاح به هم رسانیده در منزل او نهاده‌اند. متوکل در غضب آمده جماعتی از ترکان فرستاد که: بروید و حسن عسکری را و هر چه از سلاح در خانه او باشد بیارید به حضور من. اتّفاقا، نیمه شب نزدیک بود که ترکان به منزل امام حسن عسکری، علیه السّلام، رسیده از دیوار خانه به یک ناگاه به اندرون درآمدند. چون نیک ملاحظه کردند غیر از امام- که جامه صوف پوشیده بر روی ریگ نماز می‌کرد، چیزی دیگر در آن سرای نیافتند. پس امام را به همان هیئت برداشته پیش متوکل آوردند در وقتی که او به

شراب خوردن مشغول بود. چون متوکل امام حسن عسکری را دید از روی مستی تواضع بسیار کرده آن حضرت را پهلوی خود جای داد و پیاله‌ای شراب که در دست داشت به آن حضرت تکلیف نمود. امام حسن عسکری فرمود:

و الله ما خامر لحمی قط، (یعنی: هرگز گوشت من شراب آلوده نشده) فاعفنی (یعنی: پس مرا عفو کن). متوکل گفت: پس از برای ما شعر بخوان. امام فرمود: من شعر کم یاد دارم. متوکل در این باب مبالغه نمود و مجد شد که: البته شعر باید خواند. چون امام حسن، علیه السلام، دید که آن مرد قهار در حین مستی بر این اراده مجدّ شد ناچار بیتی چند نصیحت آمیز برخواند.

مضمون آنچه امام حسن عسکری، علیه السلام، در آن مجلس برخواند این بود که: شبها را

(۱). متن: صبو. - و.

(۲). به خاطر همین اعمال قبیح و ابلهانه بود که: «بعد از متوکل دولت عباسیان ضعیف شد و قریب نود سال عزل و نصب ایشان در دست غلامان (خلیفه تراش) بود.» - لب التواریخ، ص ۷۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۵

گذرانیدند بر سر کوهها در آن حالی که نگاهبانی می کردند ایشان را شجاعان سطرگردن. پس سود نداشت ایشان را آن سرهای کوه و فرود آورده شدند ایشان از آن عزّت و بلندیا به سوی مذلت و پستیهای گور. پس بانگ کننده بعد از دفن کردن ندا کرد که کجاست آن تختها و افسرها؟ و کجاست آن جامه های مزّیب «۱» و زینتها؟ و کجاست آن رویها که از جهت پناه ایشان چندین مردها به هم می آویختند؟ و حارسان چالاک نگاهبانی می کردند؟ پس جواب داد از جانب ایشان قبور ایشان که بر آن رویها امروز کرمها آمد و رفت می نمایند و پس از آنکه ایشان در آن منزل فرح افزای مدّتهای مدید خوردند و آشامیدند این زمان در این حفره تنگنای خوراک کرمانند، و پس از آنکه بسیار گردانیدند مالها را، ذخیره نهادند امروزان را، و پس از مدّتها که آن قصور و عمارات را بلند می کردند از برای نگاهداشت خود این زمان گشتند آن قصور آبادان بی رونق و خالی از آب و گیاه و ایشان به عمارت گورستان پرداختند.

پس پرسید خلیفه، چون رسید مرگ او؟ که کجاست لشکرهاى او؟ و کجاست آن گنجها که از برداشتن کلیدهای آن پهلوانان ذی قوّت عاجز بودند؟ و کجایند نگاهبانان؟ آیا کفایت نکردند خلیفه خود را چون دیدند او را افکنده و زاری کننده؟ و کجایند آن دلاوران که به هم برآمدندی برای خشم خلیفه؟ و کجایند آن حامیان که نگاهداشته می شد به ایشان دولتها؟ و کجایند آن تیراندازان؟ آیا باز نداشتند به سپرهای خود تیر اجل را از خلیفه خود؟ هیئات! منع نکردند از خلیفه خود ستمی را و دفع نکردند از وی اجل را. نه رشوها دفع کند اجل را و نه افسونها سود دهد و نه چاره‌ها یاری کند. هیئات! مواسات نکردند با تو مقرّبان تو بلکه سپردند تو را به اجلی زشت به آنچه کردند. چیست حال قبر خلیفه که نمی آید به طواف آن هیچ یک از آنها که شب و روز در گرد او می گشتند؟ و چیست حال ایشان که خلیفه خود را فراموش کرده به قسمت مال او مشغول اند؟

راوی گوید که چون حسن عسکری شروع در خواندن ابیات کرد، اهل مجلس تمامی بر وی ترسیدند و گفتند همین لحظه متوکل او را خواهد کشت، اما متوکل از شنیدن آن ابیات چنان متأثر شد که شروع در گریه کرده بسیار بگریست، چنانچه تمامی اهل آن مجلس بگریستند و متوکل به دو زانو درآمده فرمود تا اسباب طرب را برداشتند. و در و دیوار آن قصر گویا به گریه درآمد. چون امام حسن، علیه السلام، از خواندن آن ابیات فارغ گشت مدّتی مدید متوکل سر در پیش انداخت. بعد از آن فرمود: یابن رسول الله، قرض من چند است؟ آن حضرت فرمود: چهار هزار دینار. متوکل فرمود تا آن مبلغ را در ساعت به ملازم

(۱). مزّیب: زینت داده شده. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۶

امام حسن، علیه السلام، داده امام، علیه السلام، را رخصت کرد.

در تاریخ مسعودی آورده که اتفاقاً کشتن متوکل در جایی واقع شد که شیرویه پدر خود خسرو را در آن موضع کشته بود و آن موضع را «ماحوزه» گفتندی «۱» و متوکل در آن موضع قصری بنا کرده بود که آن را «متقربه» می گفتند «۲» و در همان موضع [۱۹۴ الف] اکابر و اعیان به منتصر بیعت کردند و منتصر بعد از قتل پدر هفت روز در آن قصر بود و بعد از آن فرمود تا آن قصر را خراب کردند «۳».

محمد بن سهل می گفت که در قصر منتصر فرشی دیدم که صورت پیرها و شکل مصلی در آن بافته بودند و به فارسی سطری چند بر آن بساط نوشته‌اند و به جانب مصلی صورت پادشاهی مشاهده کردم که گویا سخن می کرد. از آن مسطور معلوم شد که صورت شیرویه است، قاتل پدر خویش، که شش ماه پادشاهی می کرد. و بر یسار مصلی صورت یزید بن عبد الملک بن مروان را دیدم که عم خویش ولید را کشته بود، و او نیز بعد از قتل ولید شش ماه پادشاهی بیش نکرد. در این قضیه تعجب نموده با خود گفتم که منتصر نیز چندان بقایی نخواهد داشت و حدیث بساط مصلی با وصیف تقریر کردم. گفت: آن فرشی است که متوکل را بر آن کشتند. بعد از آن بوغا و وصیف فرمودند تا آن بساط را بسوختند.

چون مهم خلافت بر منتصر استقامت پذیرفت احمد بن الخصیب «۴» و بوغا و سایر ترکان که در قتل متوکل متفق بودند، باهم مشورت کردند که اگر منتصر بمیرد و خلافت به معتز و مؤید رسد از ما یکی را زنده نگذارند، مصلحت آن است که در خلع این هر دو سعی نماییم. پس به اتفاق پیش منتصر آمده او را خواهی نخواهی بر آن داشتند که برادران را خلع نموده از جهت پسر خود عبد الوهاب از مردم بیعت ستانند. منتصر به این معنی راضی نبود، اما علاج نداشت و از ترکان می ترسید. بنابراین فرمود تا معتز و مؤید را در مجلس حاضر ساخته بر خلع تکلیف نمود. مؤید فی الحال راضی شد و خود را از خلافت ولایتعهدی خلع نمود و معتز گفت: نزد من کشته شدن بهتر از [از] حیات خلع شدن است.

(۱). هر سه نسخه: ماجوزیه. به قیاس تاریخ طبری و معجم البلدان تصحیح شد. در الکامل به صورت «ماخوره» ضبط شده است.

(۲). نام این قصر در تاریخ طبری (ج ۱۴، ص ۶۰۶۱) و الکامل (ج ۱۱، ص ۲۵۱) به صورت «لؤلؤه» آمده است.

(۳). شایع شده بود که مدت عمر و خلافت منتصر بیش از شش ماه به طول نخواهد کشید، زیرا مدت عمر شیرویه فرزند خسرو، که قاتل پدرش بود، بیشتر از شش ماه نبود؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۱۱، ص ۲۷۸ و در این مورد گفته‌اند:

پدرکش پادشاهی را نشاید اگر شاید بجز شش مه نباید

(۴). اخبار این وزیر در مآخذ و منابع موجود به دست نیامد، الا در تجارب السلف؛ هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۸۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۷

القصه، مؤید و معتز هر دو بر خلع خود وثیقه به خط خود نوشتند و سایر ارکان دولت بر آن شهادت دادند. روز دیگر منتصر هر دو برادر را در خلوت طلب داشته گفت: بدانید ای برادران، که من به خلع شما راضی نبودم و نیستم. نهایتش می دانستم که اگر این معنی به فعل نباید ترکان قصد شما خواهند کرد، بنابراین شما را بر خلع تکلیف ساختم «۱».

مؤید و معتز گویند چون منتصر این را بگفت ما هر دو برخاسته پای او را بوسیدیم و از مجلس بیرون آمدیم.

(۱). اعتراف منتصر بر این مهم در الکامل (ج ۱۱، ص ۲۷۷) به گونه‌ای دیگر آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۷۹

## ذکر وقایع سال دویست و سی و هشتم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال دویست و سی و هشتم از رحلت، منتصر، وصیف را به جنگ روم فرستاد؛ چرا که، قبل از این رومیان به شام آمده و تمامی آن نواحی را به غارت بردند و خلقی بسیار کشته شد و اسیر گرفته. بنابراین، منتصر، وصیف را با لشکری عظیم به آن حدود فرستاد و چنین قرار داد که: باید چهار سال در سرحد روم باشی و ایشان را بالکلیه مستأصل ساخته و متوجه دار الخلافه شوی. و به نایب عراق محمد بن عبد الله بن طاهر فرمانی نوشت مشتمل بر تحریض جهاد و دفع اعدا.

و در این سال منتصر فرمود که به ولایتعهدی پسرش عبد الوهاب بر رؤوس منابر خطبه خواندند و به اطراف و ممالک این حکم فرستاد. و در روز یکشنبه بیست و پنجم شهر ربیع الآخر این سال منتصر وفات یافت (۱). اهل تواریخ را در مردن او روایات متعدده است.

بعضی گفته‌اند که به علت خناق بمرد و بعضی به علت سرسام. اما از احمد بن محمد بن موسی نقل است که می‌گفت: پدرم عامل احمد بن الخصب وزیر منتصر بود. اتفاقاً با پدر من نثار خاطر می‌کرد و درصدد آزار او می‌شد. روزی دیگر، یکی از خدمتکاران احمد بن الخصب به من رسید و گفت وزیر اعمال پدرت را به فلان کس داده و او را فرموده تا پدر تو را مصادره نموده مالی عظیم از وی بستاند. چون این خبر به پدر خود رسانیدم از غایت اندوه در ساعت سر بر بالشی نهاده به خواب رفتم. هنوز من نشسته بودم که به یکبار بیدار شد و گفت: عجب

(۱). منتصر به هنگام مرگ شعری خوانده است رقت آور که اینک از الکامل (ج ۱۱، ص ۲۷۹) نقل می‌شود:

و ما فرحت نفسی بدینا اخذتهاو لكن الى الرب الكريم اصير یعنی: من به جهانی که به دست آورده‌ام خرسند نبودم (ولی از این خرسندم) که سوی خداوند کریم می‌روم.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۰

واقعۀ ای دیدم؛ گویا که احمد بن الخصب وزیر اینجا ایستاده می‌گوید که منتصر خلیفه بعد از یک هفته خواهد مرد. گفتم: منشأ این خواب غلبه سودا خواهد بود، و اما خلیفه الحال در میدان به کمال صحت و سلامت چوگان می‌بازد. اتفاقاً در این اثنا طعامی حاضر بود، پیش پدر من آوردند. هنوز از طعام خوردن فارغ نشده بودیم که یکی از اعیان پیش پدر من آمد و گفت:

احمد بن الخصب را در دار الخلافه بسیار سراسیمه دیدم و از وی سبب آن پرسیدم، گفت:

امیر المؤمنین بعد از فراغ از چوگان‌بازی به حمام رفت و از حمام بیرون آمده در بادگیر خانه خواب کرد و او را هوا دریافت. الحال تب گرم دارد و بسیار اضطراب می‌نماید. چون من پیش رفتم و گفتم: یا امیر المؤمنین، از این تب به خود اندوه راه نباید داد؛ چرا که، امیر المؤمنین بعد از لعب چوگان به حمام تشریف بردند و از حمام بیرون آمده در بادگیر خوابیده بنابراین از اثر هوا این حرارت به هم رسیده. در جواب من گفت: ای احمد، من از مرگ می‌ترسم؛ چرا که، در خواب دیدم که شخصی با من گفت که بیست و پنج سال زندگانی خواهی کرد. اتفاقاً او سال بیست و پنجم از عمر او بود.

و در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که یکی از خواص منتصر پیش وی رفت، دید که گریه و اضطراب می‌کند. گفت: یا امیر المؤمنین، لا ابکی الله عینیک؟ یعنی: نگریند خدای تعالی چشم تو را. سبب این گریه چیست؟ گفت: امشب پدر خود را به خواب دیدم که به من عتاب کرد و گفت ای منتصر، مرا کشتی به هوس خلافت، اما تو هرگز از خلافت برخوردار نخواهی شد و عن قریب است که درک الاسفل قرارگاه تو خواهد بود. آن شخص گفت: یا امیر المؤمنین، بر خوابی - که اکثر اوقات باعث بر وی اخلاط

فاسده می‌باشد اعتماد نباید نمود. بعد از این خواب به اندک روزی او را جراحی در سر پیدا شد. از جهت مداوای آن جراحات روغن در گوش او چکانیدند. اتفاقاً، رسیدن روغن به آن جراحات و مردن او یکی بود. و بعضی گفته‌اند که معده او ورم کرد و به آن مرض بمرد. و بعضی گفته‌اند که برادران منتصر حجامی را که فصد او می‌کرد، بر این داشتند که به بیشتر زهرآلود او را فصد نمود «۱».

آورده‌اند که مادر منتصر در مرض موت از وی پرسید که: چه حال داری؟ گفت: چه حال باشد کسی را که نه دنیا داشته نه آخرت! «۲»

(۱). و نیز گویند چون ترکان از تشّیت رأی او وحشت داشتند و از وی تغییر مزاجی فهم کرده بودند، حجامی را فریفتند تا به نیش زهرآلود او را فصد نمود- باستانی پاریزی، یعقوب لیث، ص ۲۹۱.

(۲). اقوال مورّخین در خصوص خصایص منتصر مختلف است. مسعودی نویسد: «مردی پرتحمّل و خردمند و نکوکار و خردوست و بخشنده و ادیب و عفیف بود ... چندان که پیش از او خلیفه‌ای چون او نبود. (مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۴۱). «او مردی زیرک بود بغایت سفاک و بی‌باک ...» (تجارب السلف، ص ۱۸۱)؛ «در حقّ علویان انعامات و کرامات بی‌قیاس کردی» (تاریخ گزیده، ص ۳۲۵)؛ «منتصر طبع شعر داشت» (معجم الشعراء، ص ۴۰۰).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۱

و در روضه الصّیفاً مسطور است که در زمان خلافت منتصر شخصی از قریش، مردان و زنان را به خانه خود راه می‌داد تا شراب می‌خوردند و صحبت می‌داشتند. جمعی این قضیه را به سمع والی مکه رسانیدند. والی مکه او را از مکه اخراج کرد. پس آن شخص به عرفات رفته خانه ساخت و به همان کار مشغول شد. باز مردم حقیقت حال به عرض والی مکه رسانیدند.

والی آن شخص را طلب داشت و گفت: ای بدبخت، من تو را از حرم به واسطه آن افعال قبیحه اخراج کردم، الحال می‌شنوم که در عرفات، که مشعر اعظم است، رفته و باز به همان افعال و بدبختی خود قیام می‌نمایی؟ آن شخص انکار کرد و گفت: ایها الأمير، این جماعت با تو عداوت دارند و دروغ به عرض تو می‌رسانند. آن جماعت گفتند: امیر را یک کار باید کرد تا صدق و کذب ما معلوم شود. امیر پرسید: آن چه کار است؟ گفتند: خران مکاریان را سر باید داد اگر به خانه این مرد روند ما راستگو باشیم، و الاّ او راستگو باشد. امیر را این سخن پسند افتاده فرمود تا خران مکاریان را سر دادند. اتفاقاً، همه راه خانه آن مرد را پیش گرفته هیچ‌جا غیر از خانه او توقّف ننمودند. والی مکه سیاط را فرمود تا او را برهنه ساخته صد تازیانه بزند.

آن شخص گفت: ایها الأمير، مرا می‌زنی؟ گفت: آری. گفت: ایها الأمير کتک من سهل است، اما امیر مکه بدنام خواهد شد. گفت: چون؟ گفت: به واسطه آنکه مردم عالم خواهند گفت که مدعیان در حرم بعد از آنکه از گذرانیدن گواهان بر مدّعی علیه از افراد آدمی عاجز آمدند و مدّعی علیه سوگند خورد، والی مکه به گواهان خران آن شخص را تعزیر کرد. گفت: دست از او بدارید که در تعرّض به او صرفه نداریم.

### ذکر خلافت المستعین بالله احمد بن محمد بن المعتصم

چون منتصر وفات یافت جمعی از امرای کبار ترک مثل بغای کبیر، بغای صغیر، و اتامش «۱» مصلحت چنان دیدند که: خلافت را به پسران متوکّل نباید داد؛ چرا که، بعد از استقلال، خون پدر از ما درخواست خواهند کرد. بنابراین، اتفاق نموده به احمد بن محمد بن معتصم بیعت نمودند و او را به «المستعین بالله» ملقب ساختند «۲». مستعین در مبدأ خلافت جمیع مملکات معتز و مؤید را بخرد و از عقار و ضیاع و مستقلّات ایشان آن مقدار را گذاشت که بیست و پنج هزار دینار از محصولات به ایشان واصل می‌گردید. و در

این سال، از سلاطین خراسان طاهر بن عبد الله بن طاهر بن الحسین وفات یافت و حکومت خراسان به پسر او محمد بن طاهر قرار گرفت.

(۱). هر سه نسخه ایامش. به قیاس تاریخ طبری، الکامل، و مروج الذهب تصحیح شد.

(۲). بیعت احمد بن محمد بن معتصم در همان روز وفات منتصر، یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۲

و از جمله وقایع این سال آنکه اهل حمص والی خود را از شهر اخراج کردند و المستعین بالله لشکری عظیم به جنگ اهل حمص فرستاد، تا آنکه بعد از [۱۹۴ ب] محاربه صد کس از رؤسای آن شهر را گرفته نزد مستعین آوردند و سور آن بلده را خراب کردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۳

### ذکر وقایع سال دویست و سی و نهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و سی و نهم از رحلت، قریب به شهر ملطیه میانه اهل روم و مسلمانان جنگی عظیم واقع شد و از جانبین خلقی بی شمار به قتل رسیدند. و در اوّل ماه صفر این سال فتنه‌ای عظیم در بغداد پیدا شد. منشأ این آن بود که جمعی از امرا با عامه خلائق اتفاق نموده بر سر آن جماعت از امرا که متوکل را کشته بودند و در زمان منتصر تغلب می نمودند ریختند و خانه‌های ایشان را که در بغداد بود، خراب کردند و در این اثنا، خبر شکست اهل اسلام از رومیان به دار الخلافه رسید و مستعین در باب فرستادن لشکر به جانب روم تکاهل می‌ورزید. بنابراین، اغنیای بغداد اتفاق نموده منادی نمودند که هر که از مسلمانان به غزوه روم رود موجب او را ما می‌دهیم. به این سبب خلقی کثیر از اهواز و فارس و کوهستان در بغداد جمع شدند و جماعتی کثیر را که در زندان بودند ایشان را نیز بیرون آوردند. چون این جمعیت پراکنده موجب فتنه و شورش گردیده بودند بنابراین، از امرای ترک بغای «۱» صغیر و وصیف از سامره به بغداد آمدند و از عوام الناس خلقی بسیار را به قتل رسانیدند تا این فتنه تسکین یافت. مقارن این حال میانه امرای ترک مخالفت و منازعت واقع شد. منشأ مخالفت میانه ایشان آن بود که مستعین تمامی امور ملکی و مالی را به رأی و رؤیت سه کس گذاشته بود. یکی اتاش «۲»، که نزد مستعین به منزله جعفر برمکی بود نزد هارون الرشید، و عباس پسر خود را به او سپرده بود تا سواری اسب به او تعلیم می‌کرده باشد. دوم شاهک خادم، سیم مادر مستعین که استیلای تمام

(۱). در هر سه نسخه نام این امیر گاه «بغا» یا بوقا» نیز ضبط شده است.

(۲). هر سه نسخه: ایاش. به قیاس تاریخ طبری و الکامل تصحیح شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۴

داشت. و او را وزیری بود نصرانی که او را «مسلمه بن سعید» گفتندی و رتق و فتق مادر مستعین در دست این مسلمه بود. چون این جماعت استقلال تمام پیدا کردند امرای ترک باهم اتفاق نمودند بر قتل آن جماعت. و از اتاش بیشتر از همه آزار داشتند؛ چرا که، تمامی خزانه را او به تصرف خود درآورده بود.

القصه، روزی که اتاش پیش مستعین بود امرای ترک به اتفاق آمده دور دار الخلافه را محاصره کردند و اتاش را از خلیفه طلب نمودند. هر چند خلیفه شفاعت اتاش کرد مفید نیفتاد، تا آنکه اتاش را از پیش خلیفه بیرون کشیده به اهانت تمام به قتل رسانیدند و خانه او را غارت کردند. بعد از کشتن اتاش منصب وزارت خلیفه به ابو صالح عبد الله بن محمد بن یزید «۱» قرار گرفت.



و در این سال مستعین، بغای صغیر را به ایالت فلسطین و وصیف را به حکومت اهواز فرستاد. و در شانزدهم ماه تموز این سال، از اوّل طلوع صبح تا وقت غروب آفتاب، در شهر سامره آنچنان باران و رعد و برق ظاهر شد که هیچ احدی در هیچ عصری مثل آن رعد و برق یاد نداشت. خلقی کثیر از هول رعد و برق هلاک شدند، خصوصاً اطفال. و در شهر ذیحجه این سال در شهر ری زلزله‌ای عظیم شد که قریب به نصف آن شهر فرو رفت و خلقی بسیار به هلاکت رسید.

(۱). او مردی ادیب و فاضل بود و اجوبه و توقیعات او از آن جمله است که بنویسند و نقل کنند؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۸۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۵

### ذکر وقایع سال دویست و چهل از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهل از رحلت در کوفه ابو الحسین یحیی بن عمر «۱» بن حسین بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب، علیهم السلام، ظهور کرد و خلقی بسیار بر وی جمع شدند. منشأ ظهور یحیی بن علوی آن بود که او به واسطه قلت معیشت به سامره آمد و وصیف ترک را گفت که: آن مقداری که من از این تنگی معیشت باز رهم از بیت المال به من بده. وصیف او را دشنام کرده از پیش خود بیرون کرد. یحیی مأیوس به کوفه آمد و مردم اعراب را دعوت نمود و از ایشان جماعتی کثیر به متابعت او درآمدند و یحیی به اتفاق آن اعراب به کوفه درآمد و بیت المال کوفه را بشکست، اما بیش از دو هزار دینار و هفتاد هزار درهم در آنجا نبود، آن را بر مردم قسمت نمود. و از اهل کوفه خلقی بسیار بر وی جمع شدند و کار او چنان قوت گرفت که عمال خلیفه را از کوفه بیرون کرد و بندیان را از بندیخانه خلاص نمود.

القصة، نایب عراق که محمد بن عبد الله بن طاهر بود، عبد الرحمن بن الخطّاب را، که به «وجه فیلس» «۲» ملقب بود، به جنگ یحیی فرستاد. در بیرون کوفه تلاقی فریقین روی نمود و جنگی عظیم در میانه ایشان واقع شد. اما نسیم فتح و نصرت بر پرچم علم یحیی وزید و وجه فیلس به هزیمت رفت. چون این خبر به محمد بن طاهر رسید از بغداد بیرون آمده لشکری عظیم جمع نموده متوجه قتال یحیی شد. از سامره نیز مستعین لشکری به مدد او فرستاد تا از اطراف و جوانب کوفه را محاصره کردند «۳». یحیی شب بیرون آمد و بر لشکر عبد الله شیخون

(۱). هر سه نسخه: ابو الحسن یحیی بر عمرو. به قیاس تاریخ طبری و تجارب السلف تصحیح است. وی مشهور به «قتیل شاهی» بوده است، و شاهی محلی بوده نزدیک قادسیه.

(۲). طبری: وجه الفلس.

(۳). محل درگیری دیهی بود به نام شاهی نزدیک کوفه؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۸۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۶

آورد و ایشان را سراسیمه ساخت. اتفاقاً در این اثنا تیری بر مقتل یحیی رسید و به عالم آخرت انتقال نمود. و بعضی از اهل تواریخ چنین آورده‌اند که در تاریکی شب در میانه هجوم سواران یحیی از اسب درافتاد و شخصی رسیده بر پشتش نیزه‌ای بزد. القصة، علی الصّباح محمد بن عبد الله بن طاهر سر یحیی را از تن مبارکش جدا ساخته پیش مستعین فرستاد. مستعین فرمود تا او را بر جسر بغداد آویختند. در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که چون سر یحیی را بر جسر بغداد آویختند شیعیان بغداد هجوم بیاورده نگذاشتند که او را بر جسر بغداد بیاویزند. پس آن سر را برده در خزینه سلاح نگاه داشتند «۱». بعد از قتل یحیی، امیری که از پیش مستعین به

مدد نایب کوفه آمده، خواست که کوفه را قتل عام کند، اما اسماعیل مانع آمده نگذاشت که آسیبی به اهل کوفه رسانند. و در رمضان این سال در طبرستان حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب، علیهم السلام، ظهور کرد.

منشأ این آن بود که بعد از قتل یحیی، مستعین طبرستان را به محمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان داد و او از جهت ضبط آن ولایت جابر بن هارون نصرانی را فرستاد. مردم طبرستان از آمدن جابر نصرانی به ضبط آن ولایت بسیار درهم شدند و حسن بن زید را بر خود امیر ساخته تمامی اهل طبرستان کمر اطاعت او در میان بستند و او را «داعی اکبر» و «داعی الی الحق» گفتندی.

القَصَبه، حسن بن زید با اهل طبرستان سوار شده با شوکت تمام متوجه قتال سلیمان بن عبد الله شد که امیر آن نواحی بود. در این اثنا، جمعی از امرای ترک که در آن حدود می‌بودند نیز به متابعت حسن بن زید درآمده همراهی نمودند. بعد از محاربات بسیار سلیمان روی به هزیمت نهاد و زن و فرزندان او به دست حسن افتاد. امّا حسن بن زید ایشان را به اعزاز و اکرام تمام سوار کرده پیش سلیمان فرستاد. حسن بن زید به ساریه و آمل درآمد «۲» و اطراف و جوانب طبرستان را صاف گردانید. بعد از آن، لشکری فرستاد به تسخیر ولایت ری و طاهریه را از ری بیرون کرد و تا حدود همدان تمامی آن ولایات را به تصرف درآورد و کار او استقلال پذیرفت و مدّت نوزده سال در آن دیار حکومت به استقلال کرد تا سنه احدى و سبعین و مأتین [- سال ۲۷۱] وفات یافت «۳». و چون داعی عقبیت نداشت دامادش از جانب خواهر احمد بن محمد بن ابراهیم بن علی بن عبد الرحمن شجری بر جای داعی حاکم شد. برادر

(۱). بعد از قتل آن علوی، محمد بن نوفل تمیمی، از دوستان آل عباس، وی را در شعری هجو کرد. در مقابل این شاعر گستاخ و متملق، گروهی دیگر یحیی را مرثی جانسوزی گفته‌اند. در این خصوص؛- تعلیقات تجارب السلف، ص ۱۶۲؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۱۱، ص ۲۹۵.

(۲). ق: به ساری درآمدند.

(۳). وفات حسن بن زید معروف به «جالب الحجاره» را سوم رجب سال دویست و هفتاد هجری نوشته‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۷

داعی، محمد بن زید، بر او خروج کرد و او را به قتل رسانید و مدّت هیجده سال پادشاهی کرد و محارباتی که میانه ایشان و لشکر عباسیه واقع شد هر کدامی در سنواتش ذکر کرده خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و در روز نهم ذیحجه این سال، در ری احمد بن عیسی بن حسین الصغیر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ادريس بن موسی بن عبد الله بن موسی بن عبد الله بن علی بن ابی طالب، علیهم السلام، ظهور کردند و محمد بن علی بن طاهر به جنگ ایشان آمد و به هزیمت باز رفت. و از جمله وقایع این سال آنکه در ماه رجب اهل حمص بر والی خود فضل بن قارن، که برادر مازیار بن قارن بود، بیرون آمدند و فضل را به قتل رسانیدند و مستعین بعد از اطلاع بر این قضیه، بغای کبیر را به جنگ اهل حمص فرستاد و بعد از جنگ بسیار، اهل حمص روی به هزیمت نهادند و بغا اکثر آن شهر را بسوخت و خراب کرد. و از جمله وقایع این سال آنکه طایفه شاکریه که در فارس می‌بودند، بر حاکم فارس، که عبد الله بن اسحاق بود، خروج کردند و خانه او را محاصره نمودند. عبد الله چون طاقت مقاومت ایشان نداشت شبشب گریخته بیرون رفت و ایشان علی الصباح سرای او را غارت کردند و غنیمت بسیار به دست آوردند و محمد بن حسن بن قارن را که مقرب عبد الله بود، به قتل رسانیدند.

عمرو بن بحر الجاحظ که از مشاهیر علمای اعتزال بود و تصانیف او قریب به سیصد می‌رسید در این سال وفات یافت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۸۹



## ذکر وقایع سال دویست و چهل و یکم و دویست و چهل و دویم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال دویست و چهل و یکم از رحلت به المستعین بالله رسید که باغر با جمعی از اتراک اتفاق نموده که مستعین و [۱۹۵ الف] بغای صغیر و وصیف را به قتل رسانند؛ چرا که، ایشان مهمّات از پیش خود گرفته‌اند و ما را مطلقاً مدخل نمی‌دهند. بنابراین، مستعین با وصیف و بغای گفت: مصلحت در آن است که باغر را گرفته دربند باید کرد. پس بغا و وصیف جماعتی را بی‌خبر به خانه باغر فرستادند و او را گرفته دربند کردند. چون این خبر به سمع اتراک رسید برآشفتنند و به اصطبل خلیفه درآمده اسبان خاصه خلیفه را گرفتند و اظهار عصیان و تمرد کردند. وصیف به تصوّر آنکه باغر در میان نباشد فتنه و شورش فرو خواهد نشست، در ساعت فرمود تا باغر را بکشند. اما چون ترکان کشتن باغر را شنیدند غوغا و فتنه زیاده کرده و کار به آنجا رسید که مستعین و بغا و وصیف و شاهک از سامره گریخته بیرون آمدند و در کشتی نشستند و متوجه بغداد شدند «۱». از تاریخ ابن کثیر شامی چنین معلوم می‌شود که قتل باغر در این سال است «۲»، اما صاحب روضه الصّیفا قتل او را از جمله وقایع سال دویست و چهل و دویم از رحلت دانسته‌اند. علی‌ایّ حال مستعین با آن جماعت بعد از قتل باغر بالضرّوره به بغداد آمده در سرای محمد بن عبد الله بن طاهر فرود آمدند. اتراک از کرده خود پشیمان شده جمعی از بزرگان خود را با برد و قضیب حضرت رسالت‌پناه، صلی الله علیه و آله و سلم، که مخصوص به خلفا می‌بود، با بعضی از خزاین به بغداد فرستاده به خطای خویش اعتراف نمودند و التماس

(۱). شاعری به نام احمد بن حارث یمامی درباره کشته شدن باغر و فتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفته است؛- طبری، ترجمه طبری، ج ۱۴، ص ۶۱۴۶.

(۲). طبری و ابن اثیر قتل باغر را ضمن وقایع سال دویست و پنجاه و یک هجری آورده‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۰

نمودند که مستعین خلیفه باز به مقرّ خلافت و دار الملک خود سامره مراجعت نماید. محمد بن عبد الله طاهر آن جماعت را اهانت کرده بازگردانید و ملتمس ایشان به درجه قبول نیفتاد.

اتراک از این جهت خشمناک و آزرده به سامره بازگشتند و با یکدیگر گفتند که مراجعت مستعین به سامره ممکن نیست. بنابراین، اتفاق نموده معتز و مؤید، پسران متوکل، را از بند بیرون آورده با معتز بیعت کردند. چون این خبر به مستعین رسید به اتفاق محمد بن عبد الله به ضبط قلعه بغداد و نصب مجانیق بر وی مشغول گشت. معتز چون دانست که مستعین متحصّن به قلعه بغداد شده وی نیز شروع در تهیّه اسباب حرب نمود و برادر خود احمد بن متوکل را به جنگ مستعین قرارداد نمود. و پیش از فرستادن لشکر بر سر بغداد کتابتی نوشت به محمد بن عبد الله بن طاهر و او را به بیعت خود دعوت نمود. اما محمد از این معنی ابا و امتناع نموده جواب کتابت معتز را بر وجهی نوشت که معتز از متابعت او مأیوس گشت. و چون در این سال بغای کبیر با لشکری بسیار در شام بود، چه مستعین او را به جنگ اهل حمص فرستاده بود، هر یکی از معتز و مستعین به طلب او کس فرستادند. بغا به مجرد رسیدن این خبر به آغاز شام، ایلغار نموده متوجه عراق عرب گشت و راست به سامره نزد معتز آمد. از این جهت مستعین بسیار دلتنگ و شکسته شد و کار او ضعیف پیدا کرد. در این اثنا، عبد الله بن بغای صغیر، که هر دو با مستعین در بغداد می‌بودند، از بغداد گریخته به سامره پیش معتز رفته و با عبد الله بغا، جمعی دیگر نیز از امرای مستعین گریخته به سامره رفتند. در این وقت معتز برادر خود، احمد بن متوکل، را با پنج هزار به جنگ مستعین فرستاد. احمد در شب یکشنبه هفتم شهر صفر به بغداد رسیده شروع در جنگ کرد و مدّتها میانه ایشان جنگ بود که تفصیل آن در تاریخ ابن جریر طبری مسطور است «۱» و در ایراد آن غیر از ملالت خاطر فایده‌ای دیگر نیست.

القَصَّه، دو ماه پیاپی میانه احمد بن متوکل و مستعین محاربه بود تا آنکه در بیست و هفتم شهر ربیع الاول معتز، موسی بن اشناس را با سه هزار سوار به مدد احمد بن متوکل فرستاده هشت ماه بغداد را در محاصره داشتند و هرروز جمعی کثیر از جانبین کشته می‌شد، تا آنکه در آخر سال به یکبار میانه عامه خلاقیق به طریق اراجیف شهرت یافت که محمد بن عبد الله بن طاهر به اتفاق بغای صغیر و وصیف می‌خواهد که مستعین را از خلافت خلع کرده به معتز بیعت کنند، و محمد بن عبد الله پیش مستعین یاد می‌کرد که من از این معنی خبر ندارم، امّا غوغای خلق در این باب به جایی رسید که هجوم عام نموده به خانه محمد که خلیفه مستعین در آنجا می‌بود، فریاد برآوردند که: ما می‌خواهیم که خلیفه را ببینیم تا از وی سؤال کنیم که او از محمد

(۱). تاریخ طبری، ج ۱۴، ص ۶۱۴۸ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۱

بن عبد الله طاهر راضی است یا نی. تا آنکه مستعین بر پشت بام برآمده با لباس سیاه، که شعار خلفای عباسیه بود، و برد بر دوش و قضیب بر دست با خلاقیق خطاب کرد که: به حق صاحب این برد و قضیب که به خانه‌های خود مراجعت نمایید و از محمد بن عبد الله راضی باشید که من از وی راضی‌ام، و او از جمله مخلصان ماست. پس مردم بازگشتند و غوغای عام فرو نشست. و در ماه ذیحجه این سال مستعین از خانه محمد بن عبد الله بن طاهر بیرون آمده در نمازگاهی که در برابر خانه محمد بن عبد الله بود، با مردم نماز گزارد.

القَصَّه، چون محاصره بغداد قریب یک سال [طول] کشید و از هیچ جا غله به مردم شهر نرسید مردم بسیار دلتنگ شدند و محمد بن عبد الله شروع در نصیحت مستعین کرد و گفت:

صلاح در آن است که خود را از خلافت خلع کنی به شرط آنکه هر ساله از جهت اخراجات از خراج هر موضعی که می‌خواهی مایحتاج تو می‌رسانیده باشند و بالفعل از آن نیز زری بسیار بدهند. راوی گوید که محمد بن طاهر با معتز ساخته بود و خواهی نخواهی مستعین را به خلع خود راضی ساخت و از وی در این باب نوشته‌ای گرفته پیش معتز فرستاد. معتز بسیار خوشحال شد و آن جماعتی [را]، که نوشته پیش معتز بردند، خلعت‌های فاخر داد و رعایت کرد.

و در روضه الصفا مسطور است که یکی از آن جمله شرایطی که محمد بن عبد الله با معتز کرده بود آن بود که او را به امارت بغداد بازگذارد و مستعین را رخصت دهد که به مکه رفته حج گزارد و چون بازگردد در شهر واسط اقامت نماید. و معتز جمیع شرایط را قبول کرده بر وثیقه‌ای که مشتمل بر این مضامین بود خطوط امرا و اعیان ثبت نمودند. بعد از آن، محمد بن عبد الله بن طاهر، وصیف و بغای صغیر، مستعین را تکلیف نمودند تا خود را از خلافت خلع نمود. پس او را از دار الخلافه به سرای حسن بن سهل فرستادند و احمد بن طولون را موکل وی گردانیدند و منصب خلافت بر معتز قرار گرفت، چنانچه در روز جمعه چهارم شهر محرم الحرام سال دویست و چهل و دوم در بغداد و سایر بلاد بر منابر خطبه معتز بالله خوانده شد.

اما از جمله وقایع سال ماضی یکی آن بود که در قزوین و زنجان شخصی از سادات - که مشهور به «کوکبی» است و نامش «حسین بن احمد» بود، ظهور کرد. و تفصیل احوال او خواهد آمد، ان شاء الله تعالی. و باز در همین سال یکی از علویان که او را «حسین بن محمد بن عبد الله بن حسین بن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب»، علیهم السلام، [می‌نامیدند] در کوفه ظهور کرد و مستعین با وجود آنکه خود در محاصره بغداد بود مزاحم بن خاقان را به دفع او فرستاد و مزاحم بر وی ظفر یافته او را به قتل رسانید و هزار خانه در کوفه بسوخت و بعضی از کنیزان حسین مذکور را که آزاد بودند در بازار کوفه بفروخت. و در همین سال، اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب، علیهم السلام، در مکه ظهور کرد و

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۲

جمعی کثیر از اعراب به متابعت او درآمدند و نایب مکه، جعفر بن فضل بن عیسی، تاب مقاومت او نیاورده از مکه گریخت و اسماعیل به مکه درآمده خانه جعفر بن فضل و متعلقان او را غارت کرده از کعبه نیز آنچه طلا و نقره و کسوت و طیب داشت گرفت و از مردم مکه دویست هزار دینار ستانیده متوجه مدینه طیبه گشت و والی مدینه علی بن حسین بن اسماعیل نیز تاب مقاومت او نیاورده از مدینه فرار نموده متوجه مکه گردید. این اسماعیل بن یوسف نیز تعاقب او نموده به جانب مکه مراجعت کرد و مکه را آنچنان محاصره کرد که قحطی عظیم پیدا شد؛ خصوصا آبهای اهل مکه را گرفت، چنانچه یک شراب آب به سه درهم رسید. و بعد از آنکه در مکه پنجاه روز بود برخاست و به جدّه رفت و مال تجار را بگرفت و کشتیها را متصرف شد و باز در ایام حجّ به جانب مکه مراجعت نمود و در روز عرفه به عرفات آمده هزار و صد نفر را در آنجا به قتل رسانید، چنانچه در آن روز عرفه غیر از وی و اصحابش هیچ کس مناسک عرفات را به جای نیاورد. امّا بقیه احوال مستعین را در تاریخ ابن کثیر چنین آورده که چون مستعین را با اهل و عیالش در سرای حسن بن سهل جا داده سعید بن رجا را با جماعتی بر وی موکل گذاشتند و از وی برد و قضیب و خاتم را گرفته نزد معتز فرستادند از وی دو خاتم مشهور که از عباسیان به طریق میراث می‌بردند که یکی از آنها را «برج» و دیگری را «راجیل» [۱] «۱۹۵ ب» گفتندی، طلب داشتند و برای معتز فرستادند. پس مستعین کس فرستاد و طلب رخصت حجّ نمود. مرخص نشد. امّا او را با چهار کس سپرده به واسط فرستاد و در ماه رمضان سال دویست و چهل و دویم معتز، احمد بن طولون را فرستاد که کار مستعین را به اتمام رساند. احمد بن طولون در تاریخ بیست و چهارم شهر شوال به واسط رسیده مستعین را در موضعی که او را «باطول» گویند، به قتل رسانید. و بعضی می‌گویند که او را در دجله غرق گردانید.

اما در تاریخ روضه الصفا چنین مسطور است که بعد از آنکه مستعین چند روز در سرای حسن بن سهل در بغداد بود و احمد بن طولون موکل وی بود، معتز او را به سامره طلب داشت.

امرای بغداد به فرموده معتز او را به جانب سامره روانه ساختند. شاهک خادم گوید که: من در آن سفر در عماری عدیل مستعین بودم. چون به موضع قابول رسیدیم دیدیم که سواری چند پیدا شدند. مستعین گفت: ای شاهک، نظر کن که رأس و رئیس این جماعت کیست. اگر سعید حاجب است بدان که به کشتن من آمده. شاهک گوید: چون نظر کردم سعید را در آن میان دیدم، گفتم: و الله سعید در رسید. گفت: اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ راجِعُونَ، چون روزگار من به آخر انجامید. القصّه، چون سعید آمد مستعین را از عماری بیرون آورد و تازیانه بر سرش

(۱). تاریخ طبری: «کوه». شاید کلمه درست «جبل» باشد. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۳

زد و بعد از آن او را بر قفا انداخته سرش را از تن جدا ساخت «۱».

زمان خلافت مستعین سه سال و نه ماه بود «۲» و مدّت عمرش سی و پنج سال. مستعین عباسی در دقت اخبار و انساب و معرفت امم گذشته بی‌نظیر زمان خود بود.

### ذکر خلافت المعتز بالله

محمّد بن جعفر المتوکل، معتز، در اوّل خلافت خود، احمد بن اسرائیل را که در خلع مستعین بسیار سعی نموده بود، از بغداد به سامره طلبیده وزیر خود ساخت و امارت بغداد به موجب وعده به محمّد بن عبد الله طاهر ارزانی داشت و وصیف و بغا در بغداد توقّف کرده منتظر تربیت و التفات معتز می‌بودند که ناگاه رقعۀ ای از دار الخلافه به محمّد بن عبد الله رسید که:

«حکم خلیفه چنین صدور یافته که نام وصیف و بغا را از جریده علوفه‌خواران محو گردان.» محمّد رقعۀ را به وصیف و بغا نموده

گفت: من چنین نخواهم کرد، اما شما بدانید که معتز بسیار غدار و بی وفاست. بعد از چند روز رقعۀ ای دیگر به محمد رسید که: «وصیف و بغا را بکش». محمد بن عبد الله در جواب این رقعۀ به محمد بن اسرائیل نوشت که: «با امیر المؤمنین بگوی که قتل ایشان مصلحت نیست؛ زیرا که سایر امرای ترک مأیوس و متوهم شده مخالفت کنند.» آخر الامر، به سعی محمد بن عبد الله و شفاعت مؤید بن متوکل، معتز از سر قتل ایشان در گذشت.

بعد از آن ترکان اتفاق نموده از معتز التماس نمودند که وصیف و بغا مدتی به سرداری و پیشوایی ما قیام نموده‌اند، ما نمی‌خواهیم که خلیفه ایشان را از نظر عاطفت بیندازد. معتز هر چند که در این باب تعلل ورزید فایده نداد آخر الامر، ایشان را از بغداد طلب داشته به مناصبی که در زمان مستعین داشتند سرافراز ساخت. و معتز به واسطه بدعهدی که با مستعین کرد در نظر مردم بسیار بد می‌نمود و با وجود آن یکی از مخصوصان او که او را «عیسی بن فرخان‌شاه» گفتندی، به او رسانید که اکثر امرا و اعیان دولت جهت مؤید تحف و هدایا می‌فرستند. معتز بفرمود تا بعضی از آن اموال گرفته به خزانه سپردند. مؤید چون دید این فساد را عیسی بن فرخان‌شاه کرد پیش برادر خود ابو احمد موفق شکایت عیسی کرد. و چون جمیع ترکان در

(۱). مستعین هیچ خصلتی محمود نداشت، الا آنکه در نفس او سماحتی و بذلی بود (تجارب السلف، ص ۱۸۴) و یکی از شاعران درباره مستعین گوید: «خلیفه‌ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار می‌کند»؛- مسعودی، مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۵۱.

(۲). مسعودی مدت خلافت مستعین را «سه سال و هشت ماه» نوشته (مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۵۰) و صاحب مجمل التواریخ و القصص این مدت را سه سال و شش ماه و بیست و پنج روز آورده است؛- مجمل التواریخ، ص ۳۶۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۴

اطاعت ابو احمد موفق بودند و او را به چشم تعظیم می‌دیدند، ابو احمد، اتراک را بر قتل عیسی بن فرخان‌شاه تحریض نمود. عیسی در ساعت این مضمون را به عرض معتز رسانید و معتز فی الحال فرمود تا هر دو برادر او را به زندان بردند و بعد از چند روز فرمود تا مؤید را بیرون آوردند و قهرا و جبرا فرمود تا خود را از ولایتعهدی خلع نمود و باز به زندانش فرستاد. تا آنکه باز به معتز رسانیدند که ترکان مجدّدند که مؤید را بیرون آورده با او بیعت کنند. بنابراین، فرمود تا آن بی‌چاره را دست و پای بسته به میان برف افکندند و آب سرد بر روی او ریختند تا بمرد. آنگاه او را در پوستین سمور پیچیده علما و قضاة را حاضر گردانید که ببینند که برادرم به مرگ طبیعی خود مرده است. و موفق را به بصره فرستاد و در آنجا حبس نمود تا معتمد او را از آن بند بیرون کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۵

### ذکر وقایع سال دویست و چهل و سیم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهل و سیم در ماه رجب معتز، موسی بن بغای کبیر را لوایی داد و با چهار هزار سوار او را به جنگ عبد العزیز بن ابو دلف که با بیست هزار کس خروج کرده بود، فرستاد.

در آخر شهر رمضان در حوالی کرخ باز میانه ایشان جنگی عظیم واقع شد و خلقی بسیار از مردم عبد العزیز به قتل رسید. مادر او با جمعی کثیر از عورات به بند موسی بن بغا افتاد و عبد العزیز به سان سگان گریخته بیرون رفت. و در همین سال، روز عید فطر میانه مساور بن عبد الحمید «۱»، که با هفتصد کس در نواحی حلوان «۲» خروج کرده بود، و بندار طبری، که با سیصد کس در آن حدود می‌بود، جنگی عظیم واقع شد و بندار با دویست کس از اصحاب خود به قتل رسیدند و از مردم مساور پنجاه نفر کشته شد و مساور کاری نساخته از حلوان مراجعت نمود. و از وقایع این سال کشته شدن وصیف ترک است. در تاریخ روضه الصفا مسطور است که

سبب کشته شدن وصیف آن بود که جمعی از ترکان فرغانه که بر مملکت خلافت استیلا یافته بودند- در جوش و خروش درآمده در دار الخلافه باهم آواز بلند کردند و وصیف و بغا و شیما از میان ایشان برخاسته متوجه خدمت معتز گشتند که در باب مهم سپاه مصلحت بینند. وصیف در میانه آن جماعت نشست بود و به هر یکی جوابی می گفت و با بعضی درشتی می کرد، بنابراین کار از میانه ایشان به جایی رسید که وصیف را برده در خانه یکی از مقربان معتز که با ایشان یکی بود، به موکل داد و بغا و شیما در بیرون آمدن تعلل می نمودند.

(۱). وی معروف به «شاری» بود و مراد از «شاری» خوارج است که طبق آیه قرآن هر که در راه خدا قیام کند نفس خود را می خرد. شاری در لغت به معنی «خریدار» است.

(۲). محل خروج مساور در تاریخ طبری و الکامل «بوازج» ضبط شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۶

ترکان را گمان شد که ایشان به تهیه اسباب جنگ مشغول اند، بنابراین با یکدیگر مشورت کرده گفتند صلاح در آن است که ما وصیف را کشته متوجه جنگ ایشان شویم. پس جماعتی را گفتند که سر وصیف را از تنش جدا کردند و روی به سرای وی نهادند که غارت کنند. اما پسر وصیف با غلامانش ممانعت نمودند و جنگ کرده ایشان را از سرای خود دور ساختند. معتز بعد از کشته شدن وصیف منصب او را به بغای صغیر که پسر ابو مشهور است ارزانی داشت. و در چهاردهم شهر ذیقعد این سال کسوف قمر شد و همین که کسوف برطرف شد محمد بن عبد الله بن طاهر که بسی زمان والی عراق عرب بود به علت خناق وفات یافت و بر سر نماز او میانه عید الله بن عبد الله و پسرش طاهر بن محمد کار به نزاع کشید، چنانچه از جانبین شمشیرها کشیده متوجه یکدیگر گشتند، اما مردم در میانه ایشان درآمده فتنه را فرو نشانند. و چون محمد در وقت مردن برادر خود عید الله را نایب مناب خود گردانیده بود معتز نیز خلعت ایالت جهت عید الله فرستاد و عید الله مبلغ پنجاه هزار درم به آن کسی که خلعت معتز آورد داد. و در روز دوشنبه سلخ ذیقعد این سال، میانه موسی بن بغای کبیر و میانه حسین بن احمد کوبی طالبی در نواحی قزوین جنگ شد و کوبی به هزیمت رفت و موسی بن بغا از روی استقلال به قزوین درآمد و کوبی در دیار دیلم متحصن گشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۷

### ذکر وقایع سال دویست و چهل و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهل و چهارم از رحلت، بغا «۱» از سامره به موصل رفت. در این وقت که بغا در موصل بود غلامان معتز سرای او را غارت کردند. چون این خبر به اردوی بغا رسید تمامی مردم از وی متفرق شدند و او تنها با یک خدمتکار در زورقی نشسته به سامره آمد. همین که به سامره آمد مردم عسس او را گرفته به موکل سپردند. این خبر چون به معتز رسید فرمود تا او را بکشند «۲». چون ولید مغربی سر بغا را نزد معتز آورد خلعت پادشاهانه و ده هزار دینار به او بخشید و فرمود تا سر بغا را در بازار سامره بیاویختند و از آنجا به بغداد بردند و جسد او را بسوختند. و از جمله وقایع این سال، وفات امام یازدهم ابو الحسن علی الهادی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن زین العابدین، علیهم السلام، بود. کنیت آن حضرت «ابو الحسن» بود و لقبش «هادی» و به «عسکری» مشهور و «نقی» نیز خوانند. ولادت او در مکه اتفاق افتاد و در ذیحجه سنه احدی عشر و مائین [سال ۲۱۱] و به روایت ابن عباس روز ولادت آن حضرت روز سه شنبه بود پنجم ماه رجب این سال بود. اقوال دیگر نیز در این باب وارد است. [۱۹۶ الف] و متوکل آن حضرت را از مدینه به سر من رأی، که الحال به «سامره» مشهور است، طلبیده در خان الصعاليك جای داد. اتفاقاً، روزی صالح بن سعید که از مخلصان اهل بیت بود، به خدمت آن حضرت رسیده دید که ایشان را به جای مناسب فرود نیاوردند، بنابراین

از روی تأسف گفت: یابن رسول الله، این جماعت همه در اخفای قدر و اطفای نور تو

(۱). مراد بغای صغیر یا بغای شرابی است.

(۲). ابن اثیر تصریح می‌کند که: «علت قتل او این بود که معتز را وادار می‌کرد که به شهر بغداد منتقل شود. معتز خودداری می‌کرد و اکراه می‌داشت.»- الکامل، ج ۱۲، ص ۵۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۸

سعی می‌نمایند که تو را در این منزل پروحشت ویرانه فرود آوردند. امام، علیه السلام، فرمود:

هیئات ای صالح، تو هنوز در این مقامی؟ آنگاه به دست مبارک اشاره به طرفی کرد. چون به آن جماعت نظر کردم باغهای خوش و خرّم و جویهای آب روان و قصرهای رفیع و عمارات منیع دیدم. چنانچه حیرت و دهشت بر من غالب شد. امام فرمود: ای صالح، در هر کجا که هستیم این جمله که دیدی با ماست و ما در خان الصعاليك نیستیم، ایشان چنین می‌پندارند.

در روضه الصفا مسطور است که نوبتی متوکل بیمار شد و جراحی بیرون آورد که اطبا از معالجه او عاجز شدند و نزدیک به مردن رسید. مادرش نذر کرد که اگر پسر من از این مرض شفا یابد از اموال خود قدری لایق به خدمت هادی فرستم. در این اثنا، روزی فتح بن خاقان که از مخصوصان متوکل بود، گفت: این مرض را از هادی استعلاج باید نمود. کسی پیش وی فرستادند و استعلاج آن مرض نمودند. آن حضرت فرمود که فلان چیز بر وی باید نهاد تا منفجر، یعنی شکافته، شود.

چون این خبر به متوکل رسید بعضی از حضار مجلس خنده کردند که: آن چیز به دمل چه مناسبت دارد؟! فتح بن خاقان گفت: باری تجربه باید نمود. آخر آنچه فرموده بود بر آن موضع نهادند. به اندک زمانی ورم شکافته شد و متوکل از مرض این چنینی شفا یافت. در این وقت مادرش بنا بر نذری که کرده بود مبلغ ده هزار دینار در صره به مهر نزد هادی فرستاد. و چون از صحت خلیفه متوکل چند روز برآمد جماعتی غم‌آزان مفسد به وی رسانیدند که در خانه هادی اسلحه فراوان است و شیعیان او اسلحه جمع می‌نمایند و در خانه او نگاه می‌دارند. متوکل سعید حاجب را گفت که نصف شب به خانه هادی روی و آنچه از مال و اسلحه [بینی] گرفته نزد من آری. سعید گفت نیمه شب نردبان برگرفتم و به خانه هادی رفتم. پس به بام خانه وی برآمدم و از راه زینه به میان سرای او درآمدم و به واسطه تاریکی شب نمی‌دانستم که به کدام خانه و کجا باید شد. ناگاه از درون خانه آواز هادی به گوش من رسید که ای سعید، همانجا توقف کن تا شمع بیاورند. فی الحال چراغی حاضر ساختند و من به خانه او شتافتم. هادی را دیدم جامه‌ای از پشم در بر و کلاه پشمین بر سر و بر روی سجاده حصیری روی به قبله نشسته فرمود که:

خانه‌ها پیش تو است در آی. همه خانه‌ها بگشتم و از آنچه گفته بودند هیچ اثری نیافتم، الا صره سر به مهر مادر متوکل که جهت نذر فرستاده بود. بعد از آن هادی گفت: ای سعید، زیر مصلی نیز احتیاط کن. مصلی برداشتم، شمشیری در غلاف در زیر آن بود. پس آن صره را با شمشیر گرفته نزد متوکل آوردم. چون متوکل صره سر به مهر مادر خود دید از کیفیت حال استفسار نمود. چون صورت واقعه بر وی ظاهر شد فرمود تا صره دیگر با وی ضم کردند و مرا گفت:

این را با آنچه از خانه هادی [آورده‌ای] پیش او بر. پس من خجل و شرمسار پیش هادی رفتم و گفتم: یا سیدی، بر من شاق بود که بی‌ریخت به خانه تو درآمدم، اما مأمور بودم، مرا معذور دار.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۵۹۹

**ذکر وقایع سال دویست و چهل و پنجم از رحلت خیر البشر**



و در سال دویست و چهل و پنجم از رحلت خیر البشر، چون ترکان دانستند که معتز در صدد افنا و اتلاف ایشان است به تقویت صالح بن وصیف، اولا احمد بن اسرائیل وزیر معتز را با سایر نویسندگان گرفته در بند کردند و بعد از مؤاخذات و مطالبات بسیار چون چیزی از آن جماعت حاصل نشد ایشان را گذاشته بر خلع معتز اتفاق نمودند. بنابراین، صالح بن وصیف و محمد بن بغای متقارب را با خود متفق ساخته به دار الخلافه در آمدند و پای معتز را گرفته کشان کشان از قصر بیرون آوردند و چندان میخ کوب بر وی زدند که فوق آن متصور نبود. بعد از آن، او را در آفتاب گرم نگاهداشته بر خلع خود تکلیف نمودند «۱» و کس به بغداد فرستادند تا محمد بن واثق را به سامره آورده با او بیعت کردند و او را به «المهتدی بالله» ملقب گردانیدند.

و در روضه الصیفا مسطور است که ترکان قبل از اظهار مخالفت معتز از وی پنجاه هزار دینار طلب داشتند تا صالح بن وصیف را بکشند. چون معتز نقدی نداشت در این امر رجوع به مادر خود کرد. مادرش قبیحه نام، که در قتل متوکل اشاره به وی کرده شد، گفت: من به ادای این مبلغ قدرت ندارم. چون معتز را کشتند و اموال مادرش قلمی کردند از زر نقد و جواهر سیصد هزار دینار ظاهر شد. نقل است که چون محمد واثق را به سامره آوردند و خواستند که با وی بیعت کنند گفت: تا من معتز را بنیم خلافت قبول نخواهم کرد. پس معتز را با مندیلی چرکین نزد محمد واثق آوردند. چون چشم محمد واثق، که او را «مهتدی» گویند، بر معتز افتاد

(۱). «... آنگاه او را در خانه [ای] کردند و در آن خانه را بر آوردند.» - هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۸۵. و «غذا و اطعمه بسیار به او دادند و آب از او باز گرفتند تا از تشنگی بمرد.» - خواندمیر، حبیب السیر، ج ۲، ص ۲۷۷. وی به وقت مرگ بیست و چهار سال داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۰

برخواست و او را در کنار گرفت و از صورت حادثه استفسار نمود. معتز گفت: من از عهده امر خلافت بیرون نمی‌توانم آمد و شایسته این مهم نیستم. مهتدی گفت: اگر خواهی میانه تو و اتراک اصلاحی کنم. معتز گفت: کار من و ایشان از صلح بیرون رفته و ایشان به مصالحه من راضی نخواهند شد. مهتدی گفت: پس بنابراین تقدیر، من تو را از بیعت معاف داشتم. معتز گفت: من ذمت تو را از این امر بری گردانیدم. مهتدی اشاره به موکلان کرد که او را باز به زندان بردند و طعام و آب از وی بازداشتند تا به گرسنگی و تشنگی بمرد. و در این سال، یعقوب بن لیث صفاری از سیستان به عزیمت تسخیر کرمان و فارس بیرون آمد. تفصیل احوال یعقوب لیث، که اول سلاطین صفاریه است، به نوعی که در اکثر تواریخ معتبره مذکور است آن است که لیث، پدر یعقوب، رویگری بود در سیستان و سه پسر داشت: یعقوب، عمرو، علی. هر سه پسرش به حکومت رسیدند نهایتش حکومت آخرین چندان امتدادی نداشت و یعقوب نیز رویگری کردی و آنچه از آن صنعت به دست آوردی در دکان ضیافت نمودی.

چون به سن رشد و تمیز رسید جمعی از مردم جلد به خدمت او کمر بستند و به راه زدن مشغول شدند «۱» تا اسباب سرداری مرتب سازد. و در آن، شرط انصاف مرعی داشتی و به اندک چیزی از آینده و رونده خرسند گشتی. و در سنه سبع و ثلاثین و مأتین [سال ۲۳۷] که خراسان و توابع آن به طاهر بن عبد الله تعلق داشت، شخصی از اهل نسب که او را «صالح بن نصر» گفتندی، بر مملکت سیستان مستولی گشت و یعقوب لیث نوکر صالح مذکور شد. در این اثنا، طاهر بن عبد الله لشکری به دفع او نامزد کرد و صالح در جنگ ایشان به قتل رسید، اما برادر دیگر داشت که او را «درهم بن نصر» گفتندی، قائم مقام او شده سیستان را به تصرف خود درآورد و لشکر طاهر را از نواحی سیستان بیرون کرد و با وجود آن، درهم از عهده ضبط سپاه کما ینبغی بیرون نمی‌توانست آمد. بنابراین، یعقوب لیث را امیر لشکر خود ساخت. چون لشکریان ضعف و عجز درهم را مشاهده کردند از روی طوع و رغبت یعقوب بن لیث را امیر و پیشوای خود دانسته در اطاعت و انقیاد او دقیقه‌ای مهمل نگذاشتند.

در این اثنا، حاکم خراسان حیلۀ ای برانگیخت تا درهم را به دست آورده و او را در قید کشیده به بغداد فرستاد. خلیفه او را مدّتی دربند داشت و بعد از آن فرمود تا او را از بند بیرون آوردند و ملازم خود گردانید. اما کار یعقوب بعد از رفتن درهم روزبه‌روز در ترقّی می‌بود تا

(۱). به شهادت تاریخ، یعقوب ظاهراً چنان حدود جوانمردی را رعایت می‌کرد که هرگز مورد وحشت و نفرت اهل ولایت نشد، و همین جوانمردی و دلاوری او را از راهزنی و عیاری به سرکردگی و سرداری رسانید. شبانکاره‌ای این جریان راهزنی یعقوب را این‌طور وصف می‌کند: «او با دویست نفر به سرحدّ بلاد کفر می‌رفت و کاروانهای آنها را می‌زد و اگر مسلمانی در کاروان بود با او کاری نداشت.» - مجمع‌الأنساب، ص ۱۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۱

آنکه در سال اوّل سیستان را ضبط نمود. پس لشکر به جانب خراسان کشید، اما نوبت اوّل در خراسان کاری نساخته باز به سیستان مراجعت نمود. تا آنکه در سال دویست و چهل و سیّم از رحلت باز از روی استظهار و شوکت تمام روی به خراسان و هرات و بوشنج که پایتخت طاهریه بود [نهاد و آنجا را] بگرفت و از آنجا متوجّه کرمان شد و در سال دویست و چهل و پنجم کرمان و فارس را مسخر گردانید و حاکم این دو ولایت را زنده به دست آورده هدیه‌ای لایق که عبارت از ده باز سفید و ده باز ابلق و صد من مشک و دیگر چیزی چند بود، به بغداد فرستاد و به خلیفه پیغام داد که: چون ما مملکت فارس را به تو ندادیم جهت چیست که تو لشکر به آن جانب می‌کشی؟ و موفّق برادر خلیفه که عاقل و صاحب رأی بود و صاحب اختیار و مرجع مملکت او بود، رسولی پیش یعقوب فرستاد مصحوب فرمانی از خلیفه که: ما ایالت ولایت بلخ، طخارستان، و سیستان به یعقوب لیث ارزانی داشتیم، باید که متوجّه آن صوب گردد. یعقوب از فارس مراجعت نموده روی به بلخ نهاد و آن ولایت را در تحت تصرّف خود درآورده با لشکری عظیم متوجّه کابل شد. پس [۱۹۶ ب] آن ولایت را نیز بعد از محاربات بسیار به دست آورده و حاکمش را اسیر گرفت و از آنجا به هرات آمده از روی استقلال در آن ولایت حکومت می‌کرد. چون در این نوبت، یعقوب متوجّه هرات شد محمّد بن طاهر از هرات گریخته به نیشابور رفت. یعقوب تعاقب او کرده نیشابور را محاصره کرد «۱». محمّد بن طاهر ناچار از وی امان گرفته پیش وی آمد «۲». یعقوب او را با صد و شصت نفر از اقارب و عشایر بند کرده به سیستان فرستاد «۳» و در خراسان نواب خویش نصب کرده خود متوجّه طبرستان گشت تا با حسن بن زید علوی محاربه نماید. و سبب آن بود که عبد الله بن سنجر که از یعقوب بن لیث گریخته به نیشابور نزد محمّد بن طاهر رفته بود، چون خبر توجّه یعقوب بن لیث را معلوم کرد از آن موضع نیز فرار کرده به حسن بن زید علوی ملحقّ شد. یعقوب لیث رسولان پیش حسن فرستاده او را طلب داشت و حسن به آن سخن ملتفت نگشت. یعقوب از

(۱). با سقوط نیشابور حکومت مستقل گونه‌ای که طاهریان در خراسان به وجود آورده بودند، بعد از نیم قرن به پایان آمد. در دو بیت زیر اسامی حکام پنجگانه طاهری آمده است:

در خراسان ز آلِ مُصعَب شاه طاهر و طلحه بود و عبد الله  
باز طاهر، دگر محمّد دان کو به یعقوب داد تخت و کلاه

(۲). از این تاریخ (۲۵۹ هـ) تا مدّت سه سال، که یعقوب در دیر العاقول بین واسط و بغداد از سپاه خلیفه شکست خورد، محمّد بن طاهر در اسارت یعقوب بود.

(۳). تاریخ دستگیری یاران محمّد بن طاهر را روز چهارم شوال یا دوم شوال دویست و پنجاه و نه هجری نوشته‌اند؛ - تاریخ سیستان، ص ۲۲۳؛ حمزه اصفهانی، تاریخ سنی ملوک الأرض، ص ۱۷۰. و برای اطلاع از ماجرای قدرشناسی سه تن از یاران محمّد بن طاهر



در مواجهه با یعقوب و بلند نظری یعقوب در عفو و اکرام آن سه تن؛- ابو الفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، ص ۲۴۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۲

این معنی در خشم شد لشکر به جانب او کشید. چون به ساری رسید حسن بن زید علوی نیز با لشکری آراسته در برابر یعقوب آمد و بعد از محاربات بسیار یعقوب غالب شد و حسن گریخته به زمین دیلمان رفت. یعقوب از ساری به جانب آمل شتافته خراج یک ساله از مردم آمل و ساری گرفته متوجه دیلم گشت. در راه چهل شبانه روز باران باریده موازی چهل هزار مرد از لشکر یعقوب تلف شد و خودش به آن حال بازگشته رسولی پیش خلیفه فرستاد که: من طبرستان را فتح کردم و حسن بن زید را منہزم ساختم. و او را غرض از فرستادن کس خودش پیش خلیفه بغداد آن بود که از آن جانب التفاتی ظاهر شود تا مردم بی دغدغه به او در آیند. اتفاقاً خلیفه حکمی به حاکم ری و خراسان و طبرستان فرستاد به این مضمون که: «ما قبل از این یعقوب بن لیث را به حکومت سیستان نصب کرده بودیم، اما اکنون ظاهر شده که علم تمرد و عصیان برپای کرده قدم از دایره اطاعت و انقیاد ما بیرون نهاده و آل طاهر را گرفته بند کرده به سیستان فرستاده، شما بی تحاشی بر وی لعنت کنید.»

و از جمله وقایع این سال، ظهور صاحب زنج «۱» است. تفصیل واقعه صاحب زنج بر وجهی که در تاریخ ابن کثیر شامی آورده چنان است که در سؤال این سال مردی در احشام بصره پیدا شد که می گفت: منم علی پسر احمد پسر عیسی پسر زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. و حال آنکه او در این دعوت کاذب بود؛ چرا که، اصل او از طایفه عبد القیس بود و اسم او علی بن محمّد بن عبد الرّحیم و مادر او قوه دختر علی بن حبیب از قبیله بنی اسد بن خزیمه بود. اوّل خروج او در بحرین بود و دعوی آن کرد که: من علی بن محمّد بن فضل بن حسن بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالبام.

القصّه، در بحرین خلقی کثیر به متابعت او درآمدند و میانه او و اهل بحرین محاربات بسیار واقع شد. و در این سال به حوالی بصره آمد و از زنگیانی که در بصره و حوالی آن می بودند، خلقی بسیار به متابعت او درآمدند و او از دجله عبور نموده متحیر و متفکر می بود که به کدام ولایت رفته خروج کند. در تواریخ چنین آورده، و العهد علی الراوی، که روزی در این فکر بود و در بادیه می گشت که به یک ناگاه از ابری آواز به او رسید که: تو را به جانب بصره باید رفت. بنابراین، متوجه بصره شده چون به حوالی بصره رسید دید که اهل بصره دو شعبه اند:

(۱). علی بن محمّد برقی، که خود را از اخلاف زید بن علی می شمرد، ولی ظاهراً از خوارج بود. امام حسن عسکری (ع) انتساب وی را به خاندان رسالت صریحاً تکذیب فرموده اند (بهاء الدین اربلی، کشف الغمّه، ج ۳، ص ۲۰۵) و خواجه نظام الملک وی را باطنی مذهب، که آراء و عقایدش مانند عقاید مزدک و قرامطه و خرم دینان بوده، معرفی کرده است. (سیاستنامه، ص ۲۷۶) برخی از مورّخین نیز او را ایرانی نژاد از اهالی قریه ورزنین ری دانسته اند؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۱۱۳. ولی مرزبانی در معجم الشعرا (ص ۱۴۸) ورزنین را از شهرهای نواحی بصره ذکر کرده است؛- تعلیقه تجارب السلف، ص ۱۷۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۳

یکی سعیدیه، دویم هلالیه. و او می خواست که به یکی از این دو فرقه درآمده قوّت گیرد.

اتفاقاً این مهمّ به نوعی، که او خیال کرده بود پیش، نرفت. آخر به جانب بغداد آمد و چند گاه در بغداد می بود و بر مردم عوام چنان ظاهر شد که او بر ضمایر خلق اطلاع دارد، بنابراین خلقی بی نهایت به متابعت او درآمدند. و در رمضان این سال، باز به جانب بصره معاودت نمود. در لشکر او سه شمشیر بیش نبود و با وجود این حال، حاکم بصره چهار هزار کس به جانب ایشان فرستاد و ایشان لشکر حاکم بصره را شکست داده بر ایشان غلبه تمام کردند. و در تواریخ معتبره مسطور است که شکست لشکر بصره به این نوع بود که صاحب زنج در کوهی که یک راه بیش نداشت، طعام می خورد، اتفاقاً در این محل خبر رسید که یکی از زنگیان، که آن را

«فتح حِجَام» گفتندی، طبق شله‌ای که پیش او بود برداشته روی به غنیم خود نهاد، و از آن جانب «بابل» نام سوار مردانه پیش می‌آمد و نیزه بر دست. چون نظر فتح حِجَام زنگی بر وی افتاد آنچنان طبق شله گرم بر رویش بزد که از کمال گرمی آن مضطرب گشته نیزه از دست بینداخت و بازگشت و زنگیان به سنگ و چوب تعاقب ایشان نمودند. جمعی کثیر از ایشان به قتل رسید و جمعی دیگر در صحرا به تشنگی بمردند. در این جنگ صاحب زنج یک اسب داشت بی‌زین و به جای لجام لیف خرما کرده بود. بعد از این فتح از اعمال خلیفه جماعتی را گرفته تهدید نمودند و سیاست کردند و از ایشان پنجاه هزار دینار و هزار درهم گرفتند. این اول غنایم صاحب زنج بود.

### ذکر خلافت المهتدی بالله ابو عبد الله محمد بن الواثق هارون بن المعتصم

بیعت او در روز چهارم شنبه بیست و هفتم ماه رجب این سال واقع شد. بعد از آنکه معتز در حضور اعیان و اکابر، خود را از خلافت خلع کرد و گفت: من عاجزم در امر خلافت و با محمد بن واثق بیعت کرد «۱»، بعد از آن خواص و عوام الناس با مهتدی بیعت کردند. و چون اهل بغداد در این وقت که مردم با مهتدی بیعت کردند حاضر نبودند و در روز سلخ ماه رجب عامه مردم بغداد بر نایب خود سلیمان بن طاهر هجوم آورده او را به بیعت احمد بن متوکل ملجاً «۲» ساختند، به این سبب در بغداد محاربات واقع شد. آخر الامر، المهتدی لشکری انبوه از سامره به مدد سلیمان فرستاد و میانه بغدادیان و ایشان جنگی عظیم واقع شد. در این جنگ از اهل بغداد خلقی بسیار به قتل رسید و بسیاری غرق شدند تا آنکه این فتنه تسکین یافت و منصب خلافت بر المهتدی بالله قرار گرفت.

(۱). معتز اول خلیفه است که بر زین مطلقاً نشست و مردم هم از وی پیروی کردند، غیر از این چیزی که درخور مدح یا ذم باشد مورخین از وی سراغ نداده‌اند؛- مشکله الناس لزمانهم، ص ۳۴.

(۲). ملجاً: مجبور، ناگزیر. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۵

### ذکر وقایع سال دویست و چهل و ششم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و چهل و ششم از رحلت در دوازدهم محرم موسی بن بغای کبیر که به دفع حسن بن زید العلوی که به حدود طبرستان ظاهر شده مشغول بود- متوجه دار الخلافه شد و با لشکری آراسته و ابهت تمام به سامره درآمده متوجه دار الخلافه گشت در وقتی که المهتدی بالله در دیوان نشسته بار عام داشت. چون به دار الخلافه اذن خواستند مهتدی ساعتی نیک تأمل کرد. از تأخیر ترکان برآشفند و بی‌اذن به دار الخلافه درآمده قصد مهتدی کردند و او را از مجلس برداشته به خانه دیگر بردند و آنچه در آن مجلس بود همه را غارت نمودند. چون المهتدی بالله این حالت مشاهده نمود شروع در تملق کرد و گفت: ای موسی، من تو را به اعتماد آن طلبیدم که به قوت تو صالح بن وصیف را از میان بردارم، و تو به این قسم سلوک می‌کنی؟ موسی گفت: هیچ باک نیست. تو با ما از صمیم خاطر سوگند یاد کن که با ما نفاق نورزی تا با تو بیعت کرده از هر که دغدغه در خاطر داری از میانه بردارم.

مهتدی در ساعت به این مضمون با موسی بن بغا سوگند یاد کرد، چنانچه خاطر ایشان را اطمینان حاصل شد. پس خلیفه را به اعزاز

و اکرام تمام بیرون آورده با او بیعت کردند.

بعد از آن، به طلب صالح بن وصیف کس فرستادند. صالح جواب داد که: اینک می‌آیم. و آن قدر تهاون ورزید که شب در میان آمد و صالح از میانه به در رفت که هیچ کس ندانست که کجا رفت و هرچند به اطراف جوانب شهر سامره و بغداد تفحص نمودند و منادی کردند، هیچ کس نشان نداد. چون صالح بن وصیف از میانه غایب شد باز ترکان بر خلع مهتدی و بعضی بر قتل او مجذ شدند و بعضی در مقام منع آمده نمی گذاشتند که آسیبی به وی رسد و می گفتند که از خلفای عباسی هیچ یک به این صلاح و عبادت نبود، اینچنین خلیفه را نمی توان کشت و

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۶

نمی توان خلع کرد؛ چرا که، عوام الناس با شما جنگ خواهند کرد.

القصة، چون خبر به مهتدی رسید شمشیر حمایل کرده از خانه بیرون آمد و بر سریر خلافت نشسته موسی بن بغا را با اصحابش طلب کرد و گفت: باز آنچه اصحاب تو در حق من اندیشیده‌اند سبب چیست؟ و این جرأتی که شما بر قتل خلفا، که موالی شمااند، می کنید، آیا غرض شما چیست؟ و در این باب چندان سخن گفت که موسی با اصحابش منفعل شده گفتند:

ما از برای حفظ خود این نوع امور پیش می گیریم و اگر از جانب شما خلفا ایمن باشیم هیچ از این حرکات از ما سر نخواهد زد. تو با ما سوگند بخور که وقت قدرت قصد ما نکنی تا ما نیز در این وقت در اطاعت و انقیاد تو کوشیده خدمات شایسته به ظهور رسانیم. مهتدی گفت: من سوگند بر این منوال یاد می کنم، امّا در این مجلس بی فایده است. فردا که جمیع خلایق حاضر شوند [۱۹۷ الف] من در حضور بنی هاشم و قضا و علما و سایر طبقات الناس، آنچنان که شما می خواهید، سوگند یاد کنم و خاطر شما را جمع سازم.

القصة، چون ترکان را خاطر از مهتدی جمع شد بعد از چهار ماه، در بیست و دوم شهر صفر صالح بن وصیف را پیدا کرده سر او را پیش مهتدی آوردند. چون نظر مهتدی بر وی افتاد گفت: الحال او را دفن کنید. اما متابعان موسی بن بغا سر صالح را به نیزه کرده گرد بازار می گردانیدند و می گفتند: این سزای کسی است که قصد ولینعمت خود کند. بعد از آن، سر او را به دروازه «باب الیمامه» بیاویختند.

و از جمله وقایع این سال خروج مساور است در ناحیه کوفه و محاربه موسی بن بغا با وی.

تفصیل این واقعه در تاریخ ابن کثیر شامی بر این وجه آورده که چون اخبار فتنه و فساد مساور متواتر به سامره رسید موسی بن بغا، مفلح و بایکبال «۱» ترک با لشکری عظیم متوجه دفع او شد.

در میانه ایشان محاربات بسیار واقع شد. آخر الامر، ایشان گریخته با جمعی قلیل هر روز از یک جا سر برمی آورد و ایشان را عاجز می ساخت. و در این وقت المهتدی بالله فرصت یافته خواست که میانه اتراک مخالفت اندازد، بنابراین فرمانی به بایکبال نوشت که سرداری آن جماعت به تو تعلق دارد و موسی بن بغا از سرداری آن جماعت معزول باشد «۲». بایکبال چون دانست که غرض خلیفه ضعف اتراک است آن کتابت را بعینه به موسی بن بغا نمود. موسی چون بر آن مکتوب اطلاع یافت فی الحال به اتفاق بایکبال متوجه دار الخلافه شد. مهتدی چون

(۱). م: بایکتال؛ ش: بانکسال؛ ق: بابکتال. به قیاس تاریخ طبری و الکامل تصحیح شد. ظاهراً باید «بایبیک» باشد؛ زیرا «بیک» در ترکی به معنی بزرگ است و «بای» نیز به معنی بزرگ است، پس بایبیک به معنی بزرگ بزرگان و خان خانان باید باشد.

(۲). نامه‌ای دیگر به همین مضمون به موسی نوشته بود؛- مسعودی، مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۸۶.

بر حقیقت قضیه اطلاع یافت در ساعت لشکری عظیم از مغاربه، فراغنه، اشروسنه، کشیه «۱»، و سایر اتراک به هم رسانیده متوجه حرب شد. چون این خبر به موسی رسید از همانجا راه خراسان پیش گرفته و بایکبال از روی اطاعت و انقیاد و استغفار متوجه سامره گشت و چون پیش مهتدی آمد صالح بن علی بن یعقوب گفت: یا امیر المؤمنین، مصلحت مسلمانان در آن است که بایکبال کشته شود؛ چرا که، جمیع فتنه‌ها از اوست و این بزرگتر از ابو مسلم خراسانی نیست که ابو جعفر منصور او را تا نکشت عالم آرمیده نشد. القصه، المهتدی بالله سخن صالح بن علی بن یعقوب را شنیده فی الحال فرمود تا سر بایکبال را از تن جدا ساختند و پیش ترکان انداختند. چون ترکان این حال را مشاهده کردند همه بر خود لرزیدند و به خانه‌های خود رفتند، اما علی الصّباح جمیع اتراک اتفاق نموده پیش برادر بایکبال، طفونیا نام، رفته جمعیت کرده متوجه حرب خلیفه شدند و خلیفه با لشکری آراسته به دفع ایشان قیام نمود. اما در این اثنا، جماعتی از ترکان که با خلیفه می‌بودند، با آن جماعت متفق شده شروع در کشتن مردم خلیفه کردند. از این جهت مردم خلیفه متفرق شدند و خلیفه مهتدی با شمشیری برهنه در بازار سامره می‌گریخت و فریاد می‌کرد: ای مردمان، خلیفه خود را مدد کنید. و چون هیچ کس به سخن او التفات نمی‌کرد خود را به سرای احمد بن جمیل «۲» انداخته سلاح از خود دور کرده لباس منکرانه پوشیده خواست که در جایی پنهان شود که اتراک متعاقب او رسیده، احمد بن خاقان تیری بر پهلوی او زد که در همانجا به عالم بقا رحلت نمود «۳». این واقعه در روز پنجشنبه دوازدهم شهر رجب به وقوع انجامید.

و در روضه الصّفا مسطور است که چون مهتدی خلیفه شد تغییر لباس و طعام کرده فرمود تا تمامی ظروفی که از طلا و نقره خلفا می‌داشتند، همه را دینار و درهم زدند و هر بساطی و فراشی که مصور بود برطرف ساختند. القصه، آنچه موافق شرع اطهر نبود آن را بالکلیه دفع نمود. پیشتر از وی رسم چنان بود که هر کس که به خلافت می‌نشست روزی هزار درهم خرج اطعمه و اشربه و خوشبوی مقرر بود. چون او بر سریر خلافت قرار گرفت حکم کرد تا در خرج طعام زیاده از صد درهم صرف نمایند. و بعد از قتل او در بعضی از حجره‌های او صندوقی مقلّ یافتند و گمان بردند که در آنجا جواهر نفیسه خواهد بود. چون باز کردند

(۱). فراغنه، اشروسنه، و کش نام ولایاتی بوده در ماوراء النهر. - و.

(۲). وی رئیس پلیس شهر سامره بود.

(۳). ماجرای کشته شدن المهتدی بالله به گونه‌های مختلف ذکر شده است. معروفتر از همه این است که او را با خنجر کشته‌اند. بعضی دیگر گفته‌اند آلت مردی او را فشردند تا جان داد. بعضی گویند او را میان دو تخته بزرگ نهادند و با طناب محکم ببستند تا بمرد. به قولی خفه شد، و به قولی دیگر او را زیر مخده‌ها فشردند تا جان داد؛ - مسعودی، مروج الذهب ج ۲، ص ۵۸۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۸

دیدند پیراهنی پشمین و غلی آهین در وی نهاده‌اند. از محرمی پرسیدند. گفت: عادت او چنین بود که چون پاره‌ای از شب می‌گذشت برمی‌خاست و آن پیراهن پشمین را می‌پوشید و این غل را در گردن انداخته تا صبح عبادت حق، سبحانه و تعالی، به جا می‌آورد.

و به صحت رسیده که پیش از کشته شدن المهتدی بالله به سه روز، در وقت روزه‌گشادن گفت: بار خدایا، شنیده‌ام که دعای امام عادل و دعای مظلوم و دعای صائم به درگاه تو مستجاب می‌باشد. من به قدر وسع و امکان در عدالت کوشیدم و مظلوم و صائم نیز هستم.

الهی بر وجهی که مقرون به رضای تو باشد شرّ این جماعت، که در مقام مخالفت من آمده‌اند، از من دفع کن «۱». اما چون اراده ازلی متعلّق به کشتن او بود ناچار واقع شد آنچه مقرر بود، لا رادّ لقضائه و لا معاقب لحکمه.

در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که روز قتل مهتدی روز دوشنبه چهاردهم [ماه رجب] این سال بود و در روز سه‌شنبه پانزدهم شهر رجب مذکور عامه خلائق با معتمد «۲» بیعت کردند و در بیستم شهر رجب، موسی بن بغا و مفلح ترک به سر من رأی آمدند. موسی به سرای خود فرود آمد و مردم هم آرمیده شدند. اما چون در این ایامی که مهتدی گرفتار احوال خود بود صاحب زنج بسیار طغیان نموده اکثر ولایات بصره، ابله و عبادان را مسخر ساخته بصره را محاصره داشت. معتمد در اول خلافت همت بر دفع او گشا. و برادر خود، موفق، را با مفلح ترک به دفع صاحب زنج فرستاد و [پسر] وزیر پدر خویش، عبید الله بن «۳» [یحیی بن] خاقان، را وزارت داد «۴» و در ایام خلافت آن ملک و دولت را رواج و رونقی پدید آمد و هرج و مرج از میان برافتاد. و میانه صاحب زنج و موفق محاربات بسیار واقع شد و مفلح در آن محاربات به قتل رسید و موفق از جنگگاه روی به واسط آورد و از واسط عبور نموده به موضعی رسید که آن را «نهر بواشه» گویند. و در آن موضع آنچنان بیماری در لشکر موفق ظاهر شد که هیچ

(۱). ابن اثیر می‌نویسد که: «مهتدی بیشتر از همه زهد و تقوی و عبادت داشت.»؛ - الکامل، ج ۱۲، ص ۹۶. و مسعودی می‌نویسد: «مردم» از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را می‌دانستند.»؛ - مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۸۸.  
(۲). کنیه اش «ابو العباس» و لقبش «ابن فتیان». مادرش فتیان کنیزی از اهالی کوفه بود.  
(۳). هر سه نسخه: عبد الله.

(۴). و چون عبید الله بمرد، حسن بن محمد را به وزارت گماشت، پس از او وزارت به سلیمان بن وهب و پس از او به صاعد رسید؛ - مسعودی، مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۹۸؛ ابن خلدون العبر، ج ۲، ص ۴۷۳؛ آثار الوزراء، ص ۱۳-۱۰۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۰۹

احدی صحت مزاج نداشت و اکثر مردم هلاک شدند. و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین ظاهر می‌شود که محاربه موفق و مفلح با صاحب زنج و کشته شدن مفلح از جمله وقایع سال دویست و چهل و هشتم بود. و در همین سال، در شب شنبه عید فطر سلطان المحدثین امام محمد بن اسماعیل بن مغیره البخاری، رحمه الله تعالی علیه، صاحب صحیح بخاری، که اصح کتب بعد کلام الله تعالی است، در قریه خرتنک از اعمال سمرقند وفات یافت. فضایل او زیاده از آن است که در این مختصر شمه‌ای از آن بیان توان نمود، رضی الله عنه؛ لاجرم در آن باب شروع نمی‌نماید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۱

### ذکر وقایع سال دویست و چهل و هفتم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهل و هفتم از رحلت خیر البشر، معتمد خلیفه، تولیت بلخ و طخارستان و کرمان و سیستان و سند را به یعقوب بن لیث که اکثر این بلاد را به شمشیر خود گرفته بود ارزانی داشت. و در ماه صفر این سال، معتمد ایالت حرمین و کوفه و یمن را به برادر خود، ابو احمد، داد. و در رمضان ایالت واسط و کوفه و حله و بصره و اهواز و فارس را نیز به برادر خود، ابو احمد، ارزانی داشت و عمال ابو احمد به ضبط این بلاد مشغول گشتند. و در این سال میانه سعید حاجب و صاحب زنج در حوالی بصره جنگی عظیم واقع شد و صاحب زنج در این جنگ بسیار مغلوب شده روی به هزیمت نهاد و خلقی بسیار از عورات «۱» و اطفال مسلمانان که دربند صاحب زنج بودند، خلاص یافتند. اما بعد از چند روز، صاحب زنج کمین کرده بر سعید حاجب شیبخون آورده او را با سپاه بسیار به قتل رسانید. بعد از آن، منصور بن جعفر الخياط با لشکری انبوه به جنگ صاحب زنج رفت و منهزم باز گشت. و از جمله وقایع این سال آنکه در بغداد در موضعی، که او را «برکه زلزله» «۲» گویند، شخصی پیدا شد که اکثر مردم غریب، خواه

زن باشد خواه مرد، به خانه خود می‌برد و می‌کشت و آنچه می‌داشتند می‌گرفت. چون او را پیش معتمد خلیفه آوردند بعد از تحقیق احوال فرمود تا او را دو هزار تازیانه بزدند. با وجود آن آن سخت‌جان نمرد. بعد از آن، فرمود تا فراشان چند میخ کوب بر خصیه او زدند تا به جهنم واصل شد. و در این سال، صاحب زنج به بصره

(۱). گویند هر زنگی بیست سی دختر و زن آزاد را در بردگی خویش داشت. اینها را وامی‌داشتند تا به زنگیان خدمت کنند و گه‌گاه آنها را به دو سه درهم می‌فروختند؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۱۱۳. نیز؛- ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۶۰۶ به بعد.

(۲). تاریخ طبری: برکه زلزل.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۲

در آمد و قتل عام کرد و خانه اکثر مردم را بسوخت و باقی خلائق روی به گریز نهادند و هر طرف بیرون رفتند. در این اثنا، ابراهیم بن یحیی بن مهدی فریاد برآورد که: مردم بصره در امان هستند. چون مردم این را شنیدند خلقی بسیار برایشان جمع شد و آن بی‌مروتان به این حيله مردم بسیار را جمع کرده همه را به قتل رسانیدند و مسجد جامع بصره را بسوختند. و در اول ذی‌قعدة این سال معتمد، محمد مشهور به مولد را با لشکری [۱۹۷ ب] عظیم به جنگ صاحب زنج فرستاد. چون محمد متوجه بصره شد در راه خبر به او رسید که سعید بن احمد باهلی در سر راه مدّتی است که علم طغیان برافراخته راهزنی می‌کند. محمد گفت اولاً دفع او باید نمود بعد از آن متوجه صاحب زنج باید باشد. بنابراین، بر سر احمد باهلی رفته او را به دست آورده به دار الخلافه فرستاد. و در همین سال، محمد بن فاضل در زمین فارس اظهار تمرد و عصیان نموده خلقی بسیار را تابع خود ساخت. و از جمله وقایع این سال آنکه در روم مردی که او را «شبل صقلی» گفتندی، میخائیل بن توفیل قیصر را به قتل رسانیده بر مملکت روم استیلا یافت. مدّت حکومت میخائیل بن توفیل بیست و چهار سال بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۳

### ذکر وقایع سال دویست و چهل و هشتم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهل و هشتم از رحلت، روز دوشنبه بیستم شهر ربیع الاول معتمد جهت برادر خود، ابو احمد، لوایی بسته و حکومت دیار مضر «۱» و قسّیرین و عواصم را نامزد او فرمود «۲» و روز پنجشنبه غرّه ماه ربیع الآخر ابو احمد را با مفلح به جنگ صاحب زنج روانه ساخت، چنانچه سابقاً شمه‌ای از این مذکور شد، و میانه ایشان محاربات بسیار واقع شد و از جانبین خلقی بسیار از اعیان امرا به قتل رسید، چنانچه از جانب خلیفه مفلح ترک به قتل رسید و از جانب صاحب زنج، یحیی بن محمد بحرانی که از کبار امرای او بود. در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که چون خبر قتل یحیی بن محمد بحرانی به صاحب زنج رسید اولاً بسیار تأسف خورد و آخر گفت مرا به قتل او اعلام کرده بود؛ چرا که، او از غنائم آنچه نیک بود برای خود برمی‌داشت. و در ماه ربیع الآخر این سال، سعید بن احمد باهلی را به سامره رسانیدند. حکم خلیفه چنان صادر شد که: او را چندان تازیانه بزنند تا بمیرد. و از جمله وقایع این سال، محاربه موسی بن بغا با داعی اکبر، حسن بن زید، بود در خراسان. در این جنگ حسن بن زید بعد از کشش و کوشش بسیار چون دید که طاقت مقاومت ندارد فرار برقرار اختیار نموده به جانب طبرستان گریخت. و در همین سال، میانه مسرور بلخی و مسار خارجی محاربه‌ای عظیم واقع شد و مسرور بلخی غالب آمده جمعی کثیر را اسیر گرفت. محمد بن عون والی ولایت سند در این سال وفات یافت.



(۱). الکامل و العبر: مصر. مضر دیاری است از ولایت جزیره.

(۲). هندوشاه نخجوانی در خصوص ارتباط معتمد و برادرش موفق نکته‌ای بدیع دارد: «... دولت معتمد وضعی غریب داشت، خطبه و سکه و نام امارت مؤمنان به نام او بود، اما امر و نهی و ترتیب و عزل و حل و عقد برادرش می‌کرد...» - تجارب السلف، ص ۱۸۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۵

### ذکر وقایع سال دویست و چهل و نهم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و چهل و نهم از رحلت، محمّد مولد، که از شجعان زمان خود بود، به دفع صاحب زنج مقرر شد. و در همین سال، مردم کوفه از جور و ظلم نایب «۱» خود پیش خلیفه فریاد برآوردند و بسی افعال شنیعه بر خلیفه ظاهر گشت. بنابراین، خلیفه جماعتی را فرستاد تا او را در همانجا به قتل رسانیده مال و وجوهات او را ضبط نمایند. بعد از کشتن وی، نقدی وی چهل هزار دینار پیدا شد. و از جمله وقایع این سال آنکه در مرو شخصی خروج کرد که او را «شرکت جمال» گفتندی «۲» و او باش و اجامر شهرها با وی متفق شده شهر مرو را غارت کردند و غنایم بسیار از نقد و غیر آن به دست آوردند و از این جهت کار او بسیار بالا گرفت. و تفصیل احوال او عن قریب مذکور خواهد شد. اما معتمد خلیفه تمام همت خود بر قلع و قمع صاحب زنج گماشته در سیزدهم شهر ذیقعد این سال، موسی بن بغا را با لشکری عظیم به دفع صاحب زنج فرستاد و عبد الرحمن بن مفلح را به حکومت بلاد اهواز تعیین نمود که از آن جانب متوجه دفع صاحب زنج گشته او را از میان بردارند. راوی گوید که پیش از اینکه موسی بن بغا به آن حدود رسد عبد الرحمن بن مفلح با او جنگی عظیم کرد و خلقی بی‌شمار از زنجیان «۳» به قتل رسید و به نوعی رعب و ترس عبد الرحمن بن مفلح در دل زنجیان کار کرد که به مجرّد شنیدن نام عبد الرحمن متفرق شدند و بعد از آن به چند روز، از سرهنگان صاحب زنج، علی بن أبان مهلبی با لشکری عظیم متوجه حرب عبد الرحمن بن مفلح گشت، اما آنچنان

(۱). نام این شخص کیجور بود. ابن اثیر علّت قتل وی را نافرمانی از دستور خلیفه می‌نویسد؛ - الکامل، ج ۱۲، ص ۱۲۲.

(۲). الکامل: شرکت حمار.

(۳). مراد «زنگیان» اند که لشکریان صاحب زنج بودند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۶

جمعی معدود در کمال فلاکت به صاحب زنج پیوست. عبد الرحمن، اسیر بی‌شمار از اولاد زنگیان به سامره فرستاد. و از جمله وقایع این سال آنکه قیصر روم آهنگ بلاد اسلام نموده تا به حدود سمیساط و ملطیه رسید و اهل این دو شهر را قتل و غارت نموده باز گشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۷

### ذکر وقایع سال دویست و پنجاهم و پنجاه و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و پنجاهم از رحلت، در تمامی بلاد اسلام قحطی پیدا شد که اکثر اهل اسلام از اوطان خود گریخته در کوهها به علف خوردن اوقات می‌گذرانیدند و با وجود چندین هزار کس از گرسنگی هلاک می‌شدند و کار به جایی رسید که در بغداد غله به قدری پیدا می‌شد که یک خروار به صد و بیست دینار می‌رسید. و در این سال، رومیان از مسلمانان قلعه لؤلؤ را باز گرفتند. حنین بن اسحاق که از مشاهیر حکماست و اکثر کتب حکمی را از یونانی بعد از ثابت بن قره او به عربی آورده مثل مجسطی «۱» و تحریر

اقلیدس «۲» و از کتب طبّ بی‌شمار ترجمه کرده، در این سال وفات یافت.

و در سال دویست و پنجاه و یکم از رحلت، حسن بن زید از بلاد دیلم به طبرستان آمد و شهر مالوس طبرستان را بسوخت؛ چرا که، اهل آن شهر میل به یعقوب بن لیث داشتند و او را مدد می‌کردند. و در این سال، میانه مساور و یحیی بن جعفر که راههای خراسان تعلق به او داشت، جنگی عظیم واقع شد. و در ماه جمادی الاولی مسرور بلخی به مدد یحیی بن جعفر رسید و متعاقب او ابو احمد بن متوکل نیز به ایشان ملحق گشت. مساور چون دید که طاقت مقاومت ندارد روی به گریز نهاد و به جانبی به در رفت. و از جمله وقایع این سال، جنگ ابن واصل بود با عبد الرحمن بن مفلح در نواحی فارس، و در آن جنگ واصل غالب شد و عبد الرحمن را زنده گرفت و تمامی لشکر او را به قتل رسانید. ابن واصل از آنجا متوجه واسط

(۱). مجسطی کتابی است در علم ریاضی مشتمل بر دلایل و اصول اشکال علم هندسه، تألیف بطلمیوس. تاریخ الفی ج ۳ ۱۶۱۷ ذکر وقایع سال دویست و پنجاهم و پنجاه و یکم از رحلت خیر البشر ..... ص: ۱۶۱۷

(۲). تحریر اقلیدس یا اصول هندسه کتاب معروف اقلیدس در هندسه است. این اولین کتاب در علم هندسه و اولین کتابی است که در آن ریاضیات یونانی تا سیصد قبل از میلاد به صورت علمی تنظیم و عرضه شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۸

شد که موسی بن بغا را خدمتی رساند. موسی چون از توجه ابن واصل خبر یافت، روی به دار الخلافه نهاد و از خلیفه درخواست نمود که: من حریف حکومت مشرق نیستم؛ چرا که، هر روز جماعتی خروج می‌کنند و تا چند کسی طاقت دفع ایشان باشد؟ خلیفه ملتمس او را قبول نموده او را از ایالت خراسان و سایر بلاد مشرق عزل نموده ایالت آن دیار را به برادر خود ابو احمد ارزانی داشت. و در این سال، ابو السّاج که از امرای کبار معتمد خلیفه بود، متعهد حرب صاحب زنج شده با لشکری آراسته متوجه شهر منیع- که صاحب زنج ساخته بود، گشت. صاحب زنج چون از آمدن ابو السّاج به حرب او خبر یافت لشکری آراسته به جنگ او فرستاد. بعد از تلاقی فریقین و کشش و کوشش بسیار اصحاب صاحب زنج غالب آمده خلقی بسیار از مردم ابو السّاج را به قتل رسانیدند و در اهواز درآمده تمامی اهل آن ولایت را به قتل رسانیدند و منازل ایشان را بسوختند و ابو السّاج گریخته به جانب سامره رفت و کار صاحب زنج باز بالا گرفت، بنابراین خلیفه نیابت اهواز را به ابراهیم بن سیما ارزانی داشت و مسرور بلخی با او متفق گشته متوجه حرب و دفع صاحب زنج شد.

و در ماه رمضان این سال، از دار الخلافه فرمان ایالت ماوراء النهر به نصر بن احمد بن سامان صادر گشت و حکومت آن دیار به او تعلق گرفت. و این سال ابتدای دولت سامانیان است.

و از جمله وقایع این سال یکی آن است که یعقوب بن لیث چون شنید که ابن واصل عبد الرحمن بن مفلح را زنده به دست آورده و موسی بن بغا از جنگ او گریخته، قصد استیصال او و جبهه همت او ساخته در ماه شوال متوجه جنگ ابن واصل گشت و در شهر ذیقعه تلاقی فریقین دست داد و آتش حرب افروخته شد و از صبح تا نماز عصر نایره حرب اشتعال یافت. آخر الأمر، نسیم فتح و نصرت بر پرچم علم یعقوب لیث وزیده و خالوی ابن واصل را با طایفه‌ای از حرم او اسیر گرفت و از اموال او چهل هزار هزار درهم به دست یعقوب بن لیث افتاد و غنایم دیگر از حدّ شمار بیرون بود «۱».

و در هیجدهم ماه شوال این سال معتمد پسر بزرگ خود، جعفر، را ولیعهد ساخت و او را به «المفوض الی الله» ملقب گردانید و ایالت تمامی مغرب و افریقیه و مصر و شام و جزیره و ارمنیه و موصل و اکثر بلاد خراسان به او ارزانی داشت و موسی بن بغا را مدبر امور او



(۱). احتمال می‌رود که بروز اختلاف بین یعقوب و برادر صمیمی‌اش عمرو بر سر تقسیم غنایم ابن واصل بوده باشد. به نوشته تاریخ سیستان (ص ۲۳۰)، «عمرو خشم کرد و محمد، پسر خود، را برگرفت و راه سیستان گرفت.»

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۱۹

گردانیده همراه او ساخت و بعد از وی ولایتعهدی را به ابو احمد بن متوکل قرار داد و او را به «الموفق بالله» ملقب ساخت «۱» و مسرور بلخی را مدبر امور او ساخت و ایالت حرین و بغداد و دجله و کوفه و یمن و اهواز و فارس و اصفهان و دینور و ری و زنجان و سند را به او ارزانی داشت و به این مضمون فرامین نوشته به اطراف و جوانب بلاد فرستاد و نسخه‌ای به این مضمون که به خطوط اعیان علما و قضاة و امرا رسیده بود در اندرون کعبه معظمه آویختند. و در این سال، از اکابر محدثین مسلم بن حجاج که جامع صحیح مسلم است وفات یافت. و از صوفیه کبار بایزید بسطامی به عالم بقا انتقال یافت.

(۱). هر دوی این ولیعهدها در زمان حیات معتمد فوت کردند. معتمد برادرزاده خود، احمد بن موفق، را ولیعهد کرد و او را ملقب به «المعتضد بالله» گردانید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۱

### ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و دوم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و پنجاه و دوم از رحلت، یعقوب بن لیث با لشکری عظیم روی به دار الخلافه نهاد «۱» و واسط را قهرا و جبرا به تصرف خود درآورد. چون این خبر، به معتمد رسید خود با لشکری [۱۹۸ الف] عظیم بیرون آمد. بعد از آن لشکرها را همراه برادر خود ابو احمد موفق کرده به جنگ یعقوب فرستاد. مابین بغداد و واسط تلاقی فریقین روی نمود و موفق لشکر خود را آراسته میمنه را به موسی بن بغا گذاشته، میسر را به مسرور بلخی حواله نمود و موفق در قلب صف قرار گرفته شروع در جنگ کرد. در ماه رجب ده روز علی الاتصال میانه این دو طایفه جنگ قائم بود. آخر الأمر، در روز عید نصاری، که او را عید «شعائین» گویند، یعقوب بن لیث تاب مقاومت نیاورده روی به هزیمت نهاد و از زر و نقره و مشک و اسب آن مقدار به دست لشکریان معتمد افتاد که محاسب و هم از احصای آن عاجز بود «۲».

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در لشکر یعقوب آن روز رایتی چند به دست معتمد خلیفه افتاد که بر ایشان صلیب فرنگ کشیده بودند. القصه، یعقوب بن لیث در نواحی شیراز هیچ جا توقف نکرد.

(۱). استاد باستانی پاریزی از قول صاحب البدء و التاریخ (ج ۶، ص ۱۲۵) می‌نویسد که: «یعقوب لیث بنا به تحریک و تشویق عبد الله بن واثق، که در فکر رسیدن به خلافت بود، تصمیم به تصرف بغداد گرفت.» - یعقوب لیث، ص ۲۴۵؛ نیز - گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۳.

(۲). این زمان محمّد بن طاهر، که به قید غل و زنجیر در اسارت یعقوب بود، آزاد شد و موفق ضمن تقدیم خلعت به وی، او را رئیس شرطه بغداد کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۳

### ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و سیّم تا دویست و پنجاه و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و پنجاه و سیم از رحلت خیر البشر جنگی عظیم روی نمود، اما جنگهای پراکنده در ولایات واقع شد، مثل آنکه جماعتی از صقالبه به حيله و تدبیر قلعه لؤلؤ را از رومیان گرفتند و برادر شرکت جمال، که قبل از این ذکر او گذشت، بر نیشابور غلبه کرد و والی او را، که محمد حسن بن طاهر بود از شهر بیرون کرد و ثلث مال را از مردم نیشابور گرفت. و مساور بن عبد الحمید شامی که مدتهای مدید فتنه و آشوب او در عالم پهن بود و از شجاعت و مردانگی او تمام امرای خراسان خائف بودند وفات یافت. و عبید الله بن خاقان، که مشهور به وزیر خلافت بود، در میدان ازد که رشیق خادم از اسب درافتاد و جان به قابض الارواح سپرد (۱).

و در سال دویست و پنجاه و چهارم، ابو احمد بن متوکل و موسی بن بغا اتفاق کرده از سامره به دفع صاحب زنج بیرون آمدند. معتمد به وداع ایشان یک گروه (۲) از شهر بیرون آمد.

اما چون به بغداد رسیدند موسی بن بغا وفات یافت و به جای او محمد مولد نامزد این مهم گشت. چون محمد مولد به واسط رسید سلیمان بن جامع که از قبل صاحب زنج والی واسط بود، بیرون آمده با محمد مولد محاربات بسیار کرد، اما عاقبه الامر تاب نیاورده روی به هزیمت نهاد و اکثر لشکریان او به قتل رسیدند. و از جمله وقایع این سال خروج دیرانی بود در

(۱). ابن اثیر کشته شدن ابن خاقان را بدین گونه بیان می کند: «او در میدان به سبب تصادم خادم با مرکب او از مرکب افتاد و خون از بینی و گوش وی جاری شد و مرد.» - الکامل، ج ۱۲، ص ۱۵۹.

(۲). گروه: معادل ثلث فرسنگ؛ - آندراج.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۴

شهر دینور. چون این فتنه بلند شد ابن عزیز بن ابو دلف به اتفاق ابن عیاض به دفع او توجه نموده او را به دست آوردند. و در سال دویست و پنجاه و پنجم از رحلت، میانه ابن لیثویه که عامل موفق بود بر نواحی ولایت واسط، و سلیمان بن جامع، که سپهسالار صاحب زنج بود، جنگی عظیم واقع شد.

ابن لیثویه در این جنگ مظفر و منصور گشته چهل و هفت سرهنگ نامی صاحب زنج را دستگیر کرد و خلقی بی نهایت از ایشان به قتل رسانید. و از جمله وقایع این سال، آن است که احمد بن طولون که از قبل المعتمد علی الله والی دیار مصر بود، به عزم تسخیر انطاکیه مصر بیرون آمده آن شهر را محاصره نمود و نزدیک به آن رسید که فتح آن شهر نماید که قیصر روم از این معنی خبر یافته به ارسال نفایس تحف و هدایا و استخلاص جمیع مسلمانان، که در بند روم بودند، احمد بن طولون را از سر انطاکیه برخیزانید. اتفاقاً، قبل از آمدن کسان قیصر روم جهت مصالحه نزد احمد بن طولون خبر به او رسید که حاکم شام وفات یافته و احمد بن طولون را داعیه گرفتن شام در خاطر قرار گرفته بود، اما از سر انطاکیه گذشتن به خود قرار نمی داد. و چون کسان روم جهت مصالحه رسیدند، احمد بن طولون آن نعمت غیر متوقع دانسته متوجه شام گشت. چون به نواحی آن ولایت رسید پسر حاکم شام به طریق استقبال بیرون آمده با پیشکشهای لایق به ملازمت طولون رسید. احمد چون آن ملایمت و تواضع از آن پسر، با وجود قدرت مقاومت، دید ولایت پدرش را بر وی مسلم داشته عنان عزیمت به جانب تسخیر ولایت حمص و حلب منعطف داشت. و چون در ایام غیبت احمد بن طولون از دیار مصر عباس پسر او قائم مقام او بود و جماعتی از اهل فتنه خیال استقلال و سلطنت او در دماغ قرار داده بودند، بنابراین چون احمد بن طولون بعد از تسخیر آن ولایات به جانب مصر مراجعت نمود، عباس از خزینه مصر آنچه کارآمدنی بود برداشته با جماعتی از مصر بیرون رفت و احمد بن طولون به مصر درآمده فی الحال جماعتی کثیر را به طلب عباس فرستاد. این جماعت برفور رسیده عباس را با آن جماعت گرفته نزد پدرش آوردند. احمد بن طولون پسر را در بند کرده و آن جماعت را به قتل رسانید. و از جمله وقایع این سال، آن است که در عراق عجم مردی که او را «قسم بن مها» گفتندی، با جمعی از

اوباش خروج کرد و عامل اصفهان دلف بن عبد العزیز عجلی را به قتل رسانیده بر آن ولایت استیلا یافت و بعد از اندک مدت یاران دلف با برادر او احمد بن دلف اتفاق نموده قسم را به قتل رسانیده ولایت را به تصرف خود درآورد. و از جمله وقایع این سال آنکه صاحب زنج شهر نعمانیه را که از شهرهای نامی عراق بود، خراب کرد و اهل آن شهر آنچه از دست زنگیان خلاص یافتند به بغداد آمدند. و در این سال، از جانب صاحب زنج، علی بن ابان مهلبی به تسخیر شیراز آمد و آن شهر را محاصره

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۵

کرد. چون کار بر اهل شهر تنگ شد مردم راضی به آن شدند که از ابن ابان امان خواسته شهر را به او سپارند که به یک ناگاه بکیر بخاری به مدد اهل شیراز آمده و جامه سفر بیرون نیاورده متوجه جنگ مهلبی گشت تا آنکه بعد از محاربات بسیار روی به هزیمت نهاد. بکیر تعاقب ایشان نموده خلقی بسیار را به صحرای عدم فرستاد. این واقعه مشهور به «واقعه مادموک» است. مهلبی چون از دست بکیر خلاص شد و مردانگی او را دید شروع در حيله و ملایمت نموده مکاتیب مشتمل بر استمالت و رعایت از زبان صاحب زنج به بکیر نوشت و چندان ملایمت کرد که بکیر راضی شد که به ایشان ملحق شود. اتفاقاً چون این خبر به مسرور بلخی رسید به یک ناگاه کمین کرده بکیر را به دست آورد. و بعضی گویند که بکیر را به امان گرفت.

به‌رحال چون بکیر را در زندان کرد لشکر او متفرق به سه فرقه شدند: فرقه‌ای به صاحب زنج ملحق شدند، فرقه‌ای به محمد بن عبد الله کور، و فرقه‌ای پیش مسرور بلخی ماندند. و از دار الخلافه بکیر را به اعزامش حواله شد.

### فوت یعقوب لیث صفار

از جمله وقایع این سال فوت یعقوب بن لیث است «۱». شمه‌ای از احوال یعقوب سابقاً قلمی شد و بقیه احوال یعقوب در تواریخ معتبره چنین آمده که چون محمد بن واصل تیمی در ولایت فارس عامل خلیفه را کشته و بر آن دیار استیلا یافته موسی بن بغا که از قبل او ایالت بصره و اهواز و فارس به او تعلق داشت عبد الرحمن بن مفلح را به جنگ ابن واصل فرستاد و در آن جنگ ابن واصل غالب گشته ابن مفلح را دستگیر کرده در زندان نگاهداشت و هرچند خلیفه به ابن واصل پیغام فرستاد که عبد الرحمن بن مفلح را بگذار، نگذاشت. اما یعقوب لیث چون خبر استیلای ابن واصل و مخالفت او را با خلیفه دانست طمع مملکت فارس بر خاطر او استیلا یافته با لشکری آراسته متوجه حرب ابن واصل گشت و در حوالی شیراز به یکدیگر رسیده جنگ در گرفت و ابن واصل به قتل رسید و یعقوب بر تمامی ولایت فارس مستولی گشت و به آن اکتفا ننموده متوجه دار الخلافه گشت.

چون خلیفه بر اراده یعقوب اطلاع یافت منشور حکومت خراسان و طبرستان و فارس پیش یعقوب فرستاد تا باز گردد. چون رسول دار الخلافه به یعقوب رسید، گفت: من به امثال

(۱). اقوال مورّخین در خصوص روز مرگ یعقوب مختلف است. بنا به نقل گردیزی (زین الأخبار، ص ۱۴) شنبه چهاردهم شوال، به قول صاحب تاریخ سیستان دوشنبه بیست شوال، و به نوشته مسعودی (مروج الذهب، ج ۲، ص ۶۰۱) سه‌شنبه بیست و سوم شوال سال دویست و شصت و پنج هجری تاریخ فوت این سردار بزرگ بوده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۶

این امور راضی نمی‌شوم، البته به بغداد می‌آیم «۱». معتمد خلیفه چون این خبر شنید برادر خود موفق را با لشکری آراسته به دفع یعقوب فرستاد. بعد از محاربه بسیار یعقوب بن لیث منهزم گشت «۲»، تا آنکه در این سال بار دیگر لشکر فراوان به هم رسانیده متوجه دار السلام بغداد گشت و در راه به مرض قولنج گرفتار شد «۳». طبیبان هرچند گفتند حقنه باید کرد قبول نکرد و گفت:

مردن نزد من آسانتر از حقنه کردن است «۴». در اثنای این بیماری از دار الخلافه رسولی پیش او آمد و منشور ایالت فارس جهت او

آورد. یعقوب شمشیر و قدری نان خشک و پیازی پیش خود نهاده ایلچی خلیفه را طلب داشت و با او گفت: خلیفه را دعای من برسان و بگو که یعقوب می‌گوید که: من خسته‌ام، اگر مردم از دست من جان بردی و اگر زنده مانم میانه من و تو این شمشیر است؛ می‌زنم تا آن روز که غالب شوم و کام دل خود بیابم. و اگر غلبه تو را بود من با این نان و پیاز بسازم و ترک حکومت کنم. ایلچی باز گشت و هنوز به دار الخلافه نرسیده بود که یعقوب وفات یافت «۵».

و در تواریخ معتبره مسطور است که یعقوب بن لیث از عقلای سلاطین روزگار بود و در سیاست و سخاوت بی‌نظیر بود. هر کس که پیش او به خدمت آمدی اگر در نظرش پسندیده نمودی حال او پرسیدی و چیزهای شاهانه [۱۹۸ ب] از وی تحقیق نمودی و چون در سپاهیگری کامل عیار آمدی از وی پرسیدی که: در این مدّت با که می‌بودی و در کدام معرکه جنگ کرده‌ای؟ آنگاه حکم کردی تا یک ساله مایحتاج او از خوردنی و پوشیدنی به وی دادندی و اگر آن شخص پیش از گذشتن یک سال دیگر چیزی طلبیدی فرمان دادی تا آنچه به او دادند باز گیرند. و مجموع اسبان سپاه ملک او بود مگر اندکی از امرا که اسب خود می‌داشتند و علیق از خاصه خود می‌داد. و تختی چوبین جهت خود ترتیب کرده بود که چون بر آن نشست بر تمامی لشکر مشرف بودی و اگر از اوضاع لشکریان چیزی در نظرش ناپسند آمدی حکم به تغییر آن کردی. و هزار مرد جلد را از آن سپاه خود گزیده هر یکی را چماقی

(۱). اصرار یعقوب برای ورود به بغداد به حدّی بود که می‌گفت: «مرا آرزو چنان است که لابدّ به درگاه آیم و شرط خدمت به جای آورم، و عهد تازه گردانم. تا این نکنم بازنگردم و هر چه که خلیفه می‌گفت و رسول می‌فرستاد، جواب همین باز می‌داد.» - خواجه نظام الملک، سیاستنامه، چاپ عباس اقبال آشتیانی، ص ۲۳۱.

(۲). لشکر یعقوب در «دیر العاقول» واقع در هفده فرسخی بغداد، به خاطر آنکه موفق آب دجله را بر لشکرگاه وی گشود، در نتیجه لشکر پراکنده گشت و شکست خورد و یعقوب به خوزستان عقب‌نشینی کرد؛ - تاریخ سیستان، ص ۲۳۲؛ گردیزی، زین الأخبار، ص ۹. نیز؛ - باستانی پاریزی، یعقوب لیث، فصل بیستم. تاریخ این جنگ روز یکشنبه دهم رجب سال دویست و شصت و دو هجری بوده است مصادف با عید شعانین؛ - تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۶۱.

(۳). ابتلای یعقوب به قولنج در جندی‌شاپور و به سال دویست و شصت و پنج هجری بوده است.

(۴). یعقوب عار داشت که او را حقنه (- اماله) کنند و این کار را مخالف مردانگی می‌دانست؛ - میرخواند، روضه الصفا.

(۵). دهم شوال سال دویست و شصت و پنج.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۷

زّین داده که هزار مثقال طلا وزن هر یکی می‌بود. همچنین هزار چماق نقره به هزار کس پابین تر داده بود و این چماقها را مردم در روزهای عید و ایام جشنها بر دوش می‌نهادند «۱». در امور ملکی با هیچ کس مشورت نکردی و هیچ کس را بر آن اطلاع نبود. و چون دشمن او به هزیمت می‌رفت از لشکریانش کسی را مجال آن نبود که بی‌رخصت او دست به غارت و تاراج زند. و در سفرها در پس خیمه او خیمه‌ای دیگر می‌زدند که غلامان خاصه او در آنجا می‌بودند و هرگاه که او را کاری بودی یکی از غلامان را آواز کردی تا آن مهم را کفایت کردی. و هر روز در مطبخ او بیست گوسفند در پنج دیگ می‌پختند و از آنجا حصّه خود را جدا کرده آنگاه به خواص دیگر قسمت می‌نمود «۲». روزی یکی از ایلچیان با او گفت که: تو داعیه پیشوایی و عالمگیری داری و در خیمه تو به غیر از این پلاس که بر آن نشسته‌ای و سلاحی که پوشیده‌ای چیزی دیگر نیست! یعقوب جواب داد: به هر دستور که سردار معاش کند نوکران بر آن نهج زندگانی کنند. و او مردی بود ساده ترک‌وش، از خواندن و نوشتن بهره‌ای نداشت «۳»؛ چنانچه روزی به او رسانیدند که ابو یوسف یعقوب بن سفیان در عثمان بن عفّان طعن می‌کند.

یعقوب در غضب شده فرمود که تا او را حاضر گردانیده به سیاست رسانند. چون این شخص را حاضر کردند وزیر گفت: ایها الأمير، او در عثمان بن عفّان سنجرى که از اجداد امیر است طعن نمی‌کند، بلکه به عثمان بن عفّان صحابی سخن می‌گوید. یعقوب گفت: پس او را رها کنید که مرا با صحابه کاری نیست. و در مجلس او در اوایل حال سخن علمی کم گذشتی. علما را بقدر رعایت کردی، اما در مجلس او علما را راهی نبود مگر یکی از طالبان علم خراسان را که او را «محبی الدّین شیرازی» گفتندی. با وجود آنکه چندان مایه علم نداشت اما به واسطه آشنایی امرا و خدمتکاری ایشان با یعقوب بن لیث آشنا شده بود و رتبه‌ای عظیم پیش او یافته، چنانچه او را اعلم زمان خود می‌دانستند. اتفاقاً مردی پیدا شد از غور که او را «ملا حامد غوری» گفتندی، در وقتی که یعقوب بن لیث از سفر نیشابور به جانب سیستان مراجعت نمود به

(۱). این چماقها خاطره گرزداران پزیرسترات، حاکم یونان، را به یاد می‌آورد که اتفاقاً از خیلی جهات با یعقوب مشابه بود؛- اصول حکومت آتن، ص ۴۶ به نقل از باستانی پاریزی، یعقوب لیث، ص ۲۸۴.

(۲). یعقوب معمولاً سالی یک‌بار از سپاه خویش سان می‌دید. وی برای دلگرم ساختن سپاهیان، به هنگام توزیع غذا در آشپزخانه حاضر می‌شد. به دستور او نخست سهم افراد ساده توزیع می‌گشت و تنها پس از آنکه عموم آنان جیره‌های خود را دریافت می‌داشتند، نوبت به سران سپاه می‌رسید.

(۳). و برخلاف سنّت جاری زمان خود هیچ تمایلی به یاد گرفتن زبان عربی از خود نشان نداد. به همین جهت پس از اینکه عمّار خارجی را شکست داد و به سیستان آمد، طبق معمول شعرا شروع کردند به سرودن مدایح و اشعار عربی.

یعقوب که چیزی از شعر عربی نفهمید رو به محمّد بن وصیف، منشی خود، کرد و آن جمله تاریخی و قاطع خود را گفت که «چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟» و بدین طریق آخرین ضربه قاطع خود را بر تسلّط معنوی عرب در حضور جمع وارد آورد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۸

اردوی او ملحقّ شد و به بعضی از امرای یعقوب آشنایی پیدا کرد. روزی در مجلس آن امیر تعریف محبی الدّین شیرازی مذکور شد. ملا حامد غوری که در نفس الأمر به فضایل و کمالات آراسته بود، کلمه‌ای چند گفت که مشعر بر آن بود که او چندان حالتی ندارد و به محض عنایت پادشاه شهرت یافته. روز دیگر، این حکایت به یعقوب بن لیث رسید. فرمود تا علما را در مجلس حاضر کرده حقیقت حال استکشاف نمایند. القصّه، چون مجلس منعقد گشت در حضور یعقوب، ملا محبی الدّین شروع در افاده نموده آن مرد را به زور جاه خواست که پایمال کند. یعقوب با وجود ترکیب این معنی را دریافته به ملا محبی الدّین گفت: تو قدم از دایره انصاف بیرون نهاده‌ای؛ چرا که، این مرد از هیبت مجلس ما حرف نمی‌تواند زد. تو را این قدر صبر بایستی کرد تا آن مرد غریب به مجلس ما انس پیدا کند و ما از وی احوالی چند بپرسیم که اقلاً خود بر وی ظاهر شود که نسبت ما به هر دو علی السّویه است، و در باب مباحث علمی در مقام حمایت کسی نیستیم «۱».

القصّه، چون یعقوب از این مقدّمات فارغ شد آن مرد غوری برخاست و شرایط دعا به جای آورد و گفت: ایها الأمير، به مقتضای ارباب الدّول ملهمون؛ یعنی: ارباب دول در همه باب ملهم می‌باشند، الحال اگر رخصت باشد از افادات مولوی جواب گفته شود. آخر الأمر، کار آن دو عزیز به جایی رسید که بر همگان ظاهر شد فضیلت این مرد غوری و جهل آن دیگر مستولی به جاه. بعد از این، یعقوب همیشه مباحثه علما را دوست داشتی و اکثر اوقات ایشان را به مجلس خود حاضر ساختی.

(۱). بنا به تصریح استاد باستانی: «این مرد بزرگ با همه سلحشوری و جنگجویی روحی لطیف و دلی شاعرپیشه و حساس داشته

است.»- یعقوب لیث، ص ۲۷۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۲۹

### ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و ششم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و پنجاه و ششم از رحلت، مردی اساتکین نام بر ری استیلا یافت و والی آن را «۱» از شهر بیرون کرده از ری به جانب قزوین رفت. اهل قزوین چون دیدند که تاب مقاومت اساتکین ندارند مبلغ بسیار از زر و اسباب و تحف به او داده او را بازگردانیدند. چون اساتکین باز به جانب ری مراجعت نمود اهل ری او را از در آمدن به شهر مانع آمدند و کار به جنگ رسید. آخر الأمر، ری را قهرا و جبرا گرفت و جمعی کثیر را از اهل آن شهر به قتل رسانید. و در این سال، اغرتمش [به] عزیمت جنگ علی بن ابان مَهَلَبی که از سرهنگان و سپهسالاران صاحب زنج بود، بیرون آمد. چون به تستر رسید جماعتی [را] که ابان مَهَلَبی در بند داشت خلاص کرد و خلقی کثیر از متابعان او را در شهر تستر به قتل رسانید. چون ابن ابان مَهَلَبی بر این حال اطلاع یافت با لشکری عظیم به جنگ اغرتمش آمد. بعد از محاربات بسیار ابن ابان مَهَلَبی مظفر و منصور گشته اصحاب اغرتمش را به قتل رسانید. و از جمله وقایع این سال آنکه اهل حمص والی خود، عیسی کرخی، را به قتل رسانیدند. و در این سال، در طبرستان حسن بن محمد بن جعفر بن عبد الله بن الحسین الاصغر العقیقی مردم را به خود دعوت کرد و گفت:

حسن بن زید در جنگ کشته شده «۲» و جمعی کثیر از آن ولایت به سخن او فریفته شده در مقام اطاعت و انقیاد او درآمدند. چون این خبر به حسن بن زید رسید متوجه دفع او گشت و او را به قتل رسانیده و خانه‌های آن جماعت را که به متابعت او درآمده بودند، بعد از نهب و غارت

(۱). نام والی ری در الکامل (ج ۱۲، ص ۱۷۹) «ظلمجور» آمده است.

(۲). حسن بن زید در گرگان از مقابل لشکر احمد بن عبد الله خجستانی، از یاران محمد بن طاهر، فرار کرده بود؛- منبع پیشین، ص ۱۸۲؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۴۸۷ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۰

بسوخت. و در این سال، در مدینه طَیِّبه میانه جعفریان و علویان جنگی عظیم واقع شد.

آخر الأمر، بعد از محاربات بسیار علویان غالب آمدند و یکی از فرزندان داعی اکبر، حسن بن زید، به ایالت و حکومت یثرب مستقل گشت. و در این سال، جمعی از اعراب بادیه مکه را غارت کردند حتی کسوت مکه را نیز غارت نموده به صاحب زنج ملحق شدند. و در این سال، رومیان دیار ربیع را غارت کرده اموال و دواب بی نهایت بردند. و هم در این سال، کسان صاحب زنج بلده رامهرمز را بعد از محاربات بسیار فتح نمودند. و در این سال، ابن ابو السَّاج از قبل خلیفه به ایالت حرّین مقرر شد. چون به مکه رسید مخزومی که در آن اوقات بر مکه مستولی شده بود، با او در مقام ممانعت آمد و کار ایشان به جنگ رسید و مخزومی تاب مقاومت نیاورده بگریخت. ابن ابو السَّاج خانه او را غارت کرده بعد از آن بسوخت. و باز در این سال، در حوالی بلاد صعلبه میانه اهل اسلام و روم جنگی عظیم واقع شد و نصرت به جانب روم بود و خلقی بی‌شمار از اهل اسلام به قتل رسیدند. و باز در همین سال، میانه لؤلؤ، غلام احمد بن طولون، و موسی اتامش محاربه‌ای عظیم دست داد. موسی، لؤلؤ را زنده گرفته پیش صاحبش، احمد بن طولون، فرستاد. احمد بن طولون بار دیگر لؤلؤ را به جنگ روم فرستاد و در آنجا کارهای نمایان کرد. القصّه، در این سال به واسطه ضعف خلیفه و اشتغال برادر او که از شجاعان روزگار بود، به دفع صاحب زنج، در اطراف و جوانب عالم اهل فتنه و فساد سر برآوردند.



تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۱

**ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و هفتم از رحلت خیر البشر**

و در سال دویست و پنجاه و هفتم از رحلت، ابو احمد موفّق پسر خود، ابو العباس، را با ده هزار سوار مکمل و آراسته به جنگ صاحب زنج فرستاد و در میانه ایشان محاربات بیش از آن به وقوع پیوست که ایراد تفصیل آن موجب ملالت است. آخر الأمر، ابو العباس اکثر ولایات را از دست صاحب زنج گرفته و عمال او را آنچه به دست آورده به قتل رسانید. و این ابو العباس بن موفّق با وجود صغر سن آنچنان شجاع و مردانه بود که در زمان خود عدیل و نظیر نداشت.

راوی گوید که صاحب زنج در ایام استیلای خود سه شهر عظیم بنا نهاده و معمور ساخت که یکی را «منیعه» گفتندی و [۱۹۹ الف] دیگری را «منصوره» و ثالث را، که خود در آنجا می‌بود، «مختاره» (۱). و چون ابو العباس اکثر ولایات او را گرفت ایشان در این شهر قرار گرفته از اطراف و جوانب به جمع لشکر و تهیّه جنگ اشتغال نمودند و ابو العباس در واسط قرار گرفته افواج خود را به طلب زنگیان به هر جانب پراکنده ساخت و هر روز میانه ایشان جنگ می‌شد. و چون موفّق شنید که ابو العباس اینچنین غالب شده که اکثر ولایات ایشان را گرفته خود با لشکری عظیم متوجّه دفع او شد. چون به نواحی واسط رسید پسرش استقبال او نموده احوال سپاه خود و ترددات ایشان را به عرض پدر رسانید و موفّق، ابو العباس را به منصب پادشاهانه سرافراز ساخته هر یکی از امرا و آحاد لشکر او را فراخور تردّدش رعایت نموده به اتفاق یکدیگر متوجّه شهر منیعه گشتند و آن شهر را بعد از محاربات بسیار قهرا و جبرا به

(۱). اگرچه نام این سه شهر در معاجم جغرافیایی نوشته نشده است، به تصریح ابو الفدا، این شهرها به دستور موفّق غارت شده است؛- تاریخ ابو الفدا، ج ۳، ص ۶۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۲

دست آورده پنج هزار عورات مسلمانان را که در بند زنگیان (۱) بودند، خلاص نموده به اوطان خود فرستاد. بعد از آن، فرمود تا آن شهر را با زمین برابر ساختند، به نوعی که اثری از آن نماند. و از آنجا موفّق و پسرش ابو العباس که ملقب به «معتضد» است، متوجّه منصوره شده در منصوره از امرای صاحب زنج سلیمان بن جامع و احمد بن جندی بود که مدار حلّ عقد آن شهر بر ایشان بود و باقی امرا به متابعت ایشان مأمور بود. القصّه، به مجرّد رسیدن ابو العباس معتضد تیری بر سینه احمد بن جندی زد که علی الفور به عالم آخرت شتافت. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در بیست و هفتم شهر ربیع الآخر موفّق به حوالی شهر منصوره رسید دید که شهری است در کمال استحکام، پنج خندق و پنج حصار دارد و هر حصاری که اندرون است بلندتر از حصار بیرون است، چنانچه هر که جرأت نمود به حوالی حصار بیرون رود به یکبار از هر پنج حصار تفنگ و سنگ منجنیق بیرون می‌آمد. القصّه، موفّق چون استحکام و متانت آن شهر کوه‌پیکر را ملاحظه نمود از اسب فرود آمد و دو رکعت نماز ادا کرده از حقّ، سبحانه و تعالی، که عزّت و خواری در دست اوست، نصرت طلبیده شروع در جنگ کرد. چند روز میانه ایشان علی الاتصال جنگ بود. آخر الأمر، موفّق به نصرت و ظفر موفّق گردیده شهر منصوره را نیز فتح نمود. سلیمان بن جامع با معدودی چند بیرون رفت و زن و فرزند صاحب زنج با اهل و عیال و سایر امرای او اسیر گشت و از عورات و اطفال مسلمانان، چه از کوفه و بصره و سایر بلاد مسلمانان، هزار نفر که در بند آن جماعت بودند موفّق ایشان را تفقّد و رعایت نموده به اوطان خود فرستاد و منادی نمود که: از لشکریان صاحب زنج هر که پیش من آید او با اهل و عیال خود در امان است. از این جهت خلقی بسیار از متابعان صاحب زنج ملازمت موفّق را اختیار نمودند و بعد از هفده روز که موفّق در شهر منصوره بود و اموال و غنایم را قسمت می‌نمود، فرمود تا منصوره را مانند



منیعه به خاک برابر ساخته اثری از آثار او نگذاشتند. بعد از آن، موفّق عنان عزیمت به جانب اهواز که مجمع لشکر صاحب زنج شده بود، منعطف داشته اکثر امرای او را به رفق و مدارا مطیع خود گردانیده و جماعتی که ماده فتنه و فساد بود مثل ابو عیسی بن محمّد بن ابراهیم بصری، که از علمای اصحاب زنج بود، و امثال آن به قتل رسانید و غنایم بسیار به دست آورد. موفّق بعد از آن، مکتوبی نوشت به صاحب زنج و او را به اطاعت و انقیاد خلیفه دعوت نمود. صاحب زنج از کمال غرور در جواب موفّق بسیار درشتی کرد. بنابراین، موفّق با پنجاه هزار سوار متوجّه دارالملک او، که او را «مختاره» گفتندی، گشت. چون صاحب زنج از سپاه خود اندک بی تفاوتی مشاهده می نمود، چرا که هر

(۱). متن: زنجیان. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۳

روز جماعتی کثیر از مردم او می گریختند و پیش موفّق می رفتند و موفّق هر کس را فراخور حال او رعایت می کرد و تفقّد احوال ایشان می نمود، از این جهت صاحب زنج با سیصد هزار کس به شهر مختاره درآمده و موفّق با پنجاه هزار سوار آن شهر را محاصره نمود. بعد از محاربات بسیار جمعی از امرای صاحب زنج، کس پیش موفّق فرستاده امان خواستند. موفّق آن رسول را بسیار نوازش نموده مطلقاً امان نامه ای نوشته به او داده که غیر از صاحب زنج هر کس که پیش من می آید در امان است. چون آن رسول بازگشت روز پانزدهم شهر شعبان این سال موفّق خود سوار شده فرمود تا در دور شهر منادی کردند که غیر از صاحب زنج هر کس که به ما ملحقّ شود در امان است. با وجود این حال، هر روز صاحب زنج جنگی صعب می کرد و خلقی بسیار از جانبین کشته می شد. بنابراین، موفّق فرمود تا در برابر شهر مختاره شهری بنا کردند و آن شهر را «موفّقیه» نام نهاد و او را آنچنان معمور ساخت که متاع جمیع عالم از مشرق تا مغرب در موفّقیه یافت می شد. این شهر در عرض سه چهار ماه به توفیق الهی معمور و آبادان شد و عمارت منیع بنا نهادند و خلقی کثیر از مختاره گریخته به موفّقیه درآمدند و هر که را گریختن میسر می شد تقصیر نمی کرد. با وجود این، پنجاه هزار مرد مقاتل با صاحب زنج بودند که ایشان با او یکدل بودند اما چون دولتش به آخر رسیده بود با این لشکر بیرون نمی توانست آمد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۵

### ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و هشتم از رحلت خیر البشر

و در محرم سال دویست و پنجاه و هشتم از رحلت، جعفر بن ابراهیم که ملقب به «سجّان» بود «۱» و از کبار امرای صاحب زنج بود، از موفّق امان طلبید. موفّق بسیار خوشحال گشت و او را رعایت بسیار کرد. القصّه، روز دیگر از آمدن سجّان جماعتی کثیر از امرای او امان خواسته به ملازمت موفّق درآمدند و موفّق به توفیق الهی همان لشکر او را پیش کرده بر شهر مختاره هجوم آوردند و آنچنان جنگ در گرفت که در هیچ قرنی به سختی آن جنگ نشان نداده اند.

اما بعد از اندک فرصتی لشکر موفّق غلبه کرده به شهر درآمدند و حصار اوّل را گرفتند. بر حصار دویم زنگیان جنگ بسیار کردند، اما فایده نداد. لشکر موفّق دلیر و مردانه پیش می رفت تا آنکه حصار دویم را نیز گرفتند.

در این اثنا، خبر به موفّق دادند که جمعی کشتیانان که دائماً جهت صاحب زنج آذوقه می آوردند الحال کشتیها پر از آذوقه در پشت شهر که به جانب آب است، رسیده «۲». موفّق فی الفور جماعتی را فرستاد تا آن کشتیهای آذوقه را از کشتیانان گرفتند و ملاحان را گردن زدند و اسباب را به موفّقیه کشیدند. از این جهت زنگیان بسیار مضطرب و پریشان شدند.

سردار این جماعت که آذوقه به صاحب زنج می رسانید، بهبود بن عبد الوهاب، که از بدهای عالم بود به دست آمد و به قتل رسید

«۳». چون خبر قتل بهبود به صاحب زنج رسید متأثر گشت و

(۱). سجان در تاریخ طبری به معنی «زندانبان» آمده است.

(۲). بنا به تصریح ابن خلدون اعراب بنی تمیم برای سیاهان آذوقه می‌بردند؛- العبر، ج ۲، ص ۵۰۳.

(۳). در باب مهارتهای بهبود در جنگ و حيله‌اش بر علیه موفق؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۶

از روی برفت «۱». در این اثنا، عمرو لیث از برای موفق سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و پنجاه من عنبر و دویست من عود و قیمت صد هزار دینار نقره و نفایس و جامه‌ها و غلامان ترک بسیار به طریق پیشکش فرستاد. و این سال به سر آمد و هنوز فتح شهر مختاره نشده بود.

(۱). «چون بهبود کشته شد، صاحب زنج برخی از اصحاب او را گرفت و از آنان اموال بهبود مطالبه نمود و آنان را بزد.

این امر باعث شد که یارانش از او برمند و دسته‌دسته بگریزند و نزد موفق روند.»- منبع پیشین؛ برای مطالعه تفصیل این ماجرا؛-

طبری، تاریخ طبری، ج ۱۵، ص ۶۵۶۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۷

### ذکر وقایع سال دویست و پنجاه و نهم از رحلت خیر البشر

و در محرم سال دویست و پنجاه و نهم از رحلت، موفق باز هجوم آورد و اکثر جایهای شهر مختاره را منهدم ساخت؛ چنانچه، عن‌قریب به آن رسید که فتح شود که به یک ناگاه قرطاس رومی تیری بر سینه موفق زد که نزدیک بود از هم گذرد، اما حق، سبحانه و تعالی، او را به فضل و نعمت خود صحت بخشید و از سر مردم مسلمان بلیه زنگیان را که مدتهای مدید بود که زن و فرزندان مسلمانان را اسیر می‌گرفتند و نهب و غارت می‌نمودند، برداشت. القصه، موفق به واسطه استعلاج این جراحت به موقتیه درآمد و به معالجه جراحت مشغول گشت و امرای او همچنان به محاصره و جنگ بودند. اما صاحب زنج فرصت غنیمت دانسته باز شکستهای شهر مختاره را درست نموده در باب استحکام نهایت سعی به جای آورد تا آنکه در ماه شعبان موفق صحت تمام یافته باز بر سر مختاره هجوم آورده و به اندک فرصت شهر را فتح نمود.

صاحب زنج با معدودی چند گریخته به جانبی به دررفت و اکثر لشکر او در بیشه‌ها و جنگلها پراکنده شده به هلاکت رسیدند. زن و فرزند صاحب زنج و سایر امرای او به دست اهل اسلام اسیر شدند و چندان غنایم به دست موفق افتاد که محاسب و هم از شماره آن عاجز بود. و موفق فرمود تا شهر مختاره را نیز مانند آن دو شهر خراب ساختند. و از جمله وقایع این سال آنکه چون معتمد خلیفه دید که مدار امور و مهمات عالم بر برادرش موفق است و از اطراف و جوانب عالم سلاطین خراج جهت او می‌فرستند و مدار عزل و نصب حکام آفاق بر اوست، «۱» بسیار اندیشناک شده شکوه او را به احمد بن طولون که حاکم مصر و شام و سایر دیار مغرب

(۱). هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۸۹؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۵۱۳؛ الکامل، ج ۱۲، ص ۲۳۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۸

بود، نوشت. احمد بن طولون در جواب معتمد نوشت که: «تو را باید به این حدود آمد تا از شر موفق خلاص شوی و ما به اتفاق یکدیگر او را از میان برداریم.» معتمد به سخن او فریفته شده با جماعتی از خواص خود از سامره بیرون آمده متوجه دیار مصر

گشت. و احمد بن طولون لشکری به استقبال خلیفه فرستاده بود که در رقه انتظار می کشیدند. و چون معتمد به حوالی موصل رسید والی موصل و جزیره بیرون آمده خلیفه را از رفتن آن جانب مانع شد و جماعتی [۱۹۹ ب] از امرا که او را بر این امر باعث شده بودند، همه را بند کرده با خلیفه معتمد بازگردانید و معتمد خلیفه منکوب و مفلوک باز به سامره مراجعت نمود «۱». چون این خبر به موفق رسید والی جزیره را بسیار تعریف کرد، امّا ولایت احمد بن طولون را به او ارزانی داشت و به معتمد خلیفه نوشت که: «می دانم که تو را باعث بر اینچنین خفت احمد بن طولون شده، بفرمای تا او را بر منابر لعنت می کرده باشند «۲». معتمد از ترس موفق تجویز این معنی نمود.

و در شهر ذیقعدۀ این سال در مکه معظمه میانه کسان احمد بن طولون و مردم موفق جنگی عظیم واقع شد و از اصحاب ابن طولون دویست نفر به قتل رسید و بقیۀ الشّیف گریخته «۳». و در این سال، جمعی از اعراب قافله حاج را غارت نمودند و پنج هزار شتر باردار ایشان را گرفتند.

- (۱). صاعد بن مخلد، وزیر موفق، نامه‌ای از زبان موفق به اسحاق بن کنداج، والی موصل، نوشت که معتمد را از راه برگرداند و همه سردارانی را که با او هستند دستگیر نماید؛- ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۵۱۴؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۲، ص ۲۳۵.
  - (۲). قبل از این، احمد بن طولون نام موفق را از خطبه افکنده بود؛- منبع پیشین.
  - (۳). در خصوص علت این محاربه؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۲، ص ۲۳۶.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۳۹

### ذکر وقایع سال دویست و شصتم از رحلت خیر البشر

و در غزّه محرم سال دویست و شصتم از رحلت، موفق به توفیق الهی فتح مختاره نیز کرد و صاحب زنج با بقیه لشکر روی به هزیمت نهاده از میان شهر به در رفت. موفق به شهر درآمده چندان نفایس و اموال به دست آورد که از حساب و حصر بیرون بود. و در سیم همین ماه محرم لؤلؤ، غلام احمد بن طولون، از وی رویگردان شده نزد موفق آمد «۱». موفق به آمدن او بسیار خوشحال گشت و او را تعظیم تمام نموده به موفقیه درآورد و به عنایات شاهانه سرافراز ساخته فرمود تا با لشکری بسیار به طلب صاحب زنج رفته او را در هر کجا که باشد به دست آورد. پس لؤلؤ متقبل این مهم شده با لشکری آراسته صاحب زنج را تعاقب نمود. صاحب زنج به حوالی ولایت جزیره به شهری دیگر از شهرهای خود درآمده در مقام ضبط و استحکام او درآمده بود که لؤلؤ با لشکری بی پایان به آنجا رسیده محاصره نمود. بعد از چند روز، صاحب زنج نیز از آن شهر بیرون رفت و لؤلؤ تعاقب او نموده سلیمان بن جامع را که امیر الامرای او بود، به دست آورد. از گرفتن او لشکر اسلام بسیار خوشحال شدند و آواز «الله اکبر» برآوردند. در این اثنا، غلامی از غلامان لؤلؤ صاحب زنج را سر بریده سر او را پیش لؤلؤ آورد. لؤلؤ مظفر و منصور سر او را برداشته نزد موفق آمد. چون نظر موفق بر سر صاحب زنج افتاد سر بر زمین نهاده سجده شکر الهی به جای آورده بسیار بگریست و زبان به شکر و ثنای الهی برگشوده متوجه موفقیه شد. هنوز در موفقیه آرام نگرفته بود که پسر صاحب زنج،

- (۱). لؤلؤ از جانب احمد بن طولون عامل حمص، حلب، قنسرین، و دیار مضر بود؛- ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۵۱۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۰

که او را «انکلای گفتندی»، «۱» و علی بن ابان مهلبی، که سپهسالار او بود، هر دو را گرفته نزد موفق آوردند. متعاقب ایشان قرطاس رومی را که تیر بر موفق زده بود، از شهر رامهرمز دستگیر کرده آوردند. موفق او را به قتل رسانید و سر صاحب زنج را با پسرش

برداشته متوجه دار الخلافه شد. قتل صاحب زنج روز شنبه دویم شهر صفر این سال به وقوع پیوست. خروج او در روز چهارشنبه بیست و ششم شهر رمضان سال دویست و چهل و پنجم [رحلت] بود و مدت تسلط او چهارده سال و چهار ماه و شش روز کشید «۲». و از جمله وقایع این سال آنکه ملک روم صد هزار سوار به عزم تسخیر شهر طرسوس فرستاد. و در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که اهل طرسوس شیخون بر رومیان برده در یک شب هفتاد هزار سوار ایشان را به قتل رسانید و مقدم آن لشکر را، که «بطریق البطارق» نام داشت، در آن شب به قتل رسانیدند و بقیه گریخته به هزار حيله جان از میان به در بردند و اهل طرسوس چندان غنیمت به دست آوردند که از حساب بیرون بود. از جمله نفایس که به دست اهل اسلام افتاد هفت صلیب طلای مکمل به جواهر گرانبهای بود و صلیب اعظم ایشان نیز در آن میان بود و چهار کرسی طلای مرصع به جواهر ثمینه و دویست کرسی نقره و پانزده هزار اسب رومی، و بر این قیاس از دیا و حریر بی نهایت به دست ایشان افتاد. و از جمله وقایع این سال، فوت احمد بن طولون است والی مصر و شام و مغرب «۳». طولون غلامی بود از غلامان ترک نوح بن اسد بن سامان که او را جهت مأمون فرستاده بود. و بعضی می گویند که نوح سامانی، طولون را جهت رشید فرستاده بود. و در تاریخ ابن خلکان چنین مسطور است که احمد پسر صلیبی طولون نیست، بلکه پسر خوانده اوست. سبب تربیت طولون احمد را آن بود که با وجود آنکه در کودکی آثار بزرگی او را مشاهده می نمود روزی جهت مهمی [او را] به قصر خود فرستاد. چون احمد به قصر درآمد دید که یکی از کنیزان خاصه طولون با غلامی در خلوت به صحبت مشغول اند. احمد او را بدید و هیچ نگفت و آنچه طولون طلبیده برداشته نزد وی آمد و از آنچه دیده بود اظهار نکرد. چون طولون از دیوان مظالم برخاسته به قصر امارت رفت آن کنیزک از ترس آنکه مبادا احمد چیزی گفته باشد یا بگوید پیشدستی نموده گفت: ایها الأمير، همین لحظه احمد پیش من آمد و مرا کلمات می گفت که با من صحبت دارد. طولون در مقام غضب درآمده به یکی از سرهنگان

(۱). م: بکلانی؛ ق: انکالی؛ ش: تکلانی. به قیاس تاریخ طبری و الکامل تصحیح شد.

(۲). تاریخ فوت و مدت زمان عصیان صاحب زنج به همین صورت در تاریخ طبری، الکامل، و العبر آمده است.

هندوشاه نجوانی می نویسد: «صاحب زنج شعر توانستی گفت، و این دو بیت به خلیفه نوشت:

اقسم بالقتل و بالذبح و العفو بعد الذنب و الصّبح

لا نظرت عینی أعلامکم إلّا أمیرا أو علی الرّمح – تجارب السلف، ص ۱۹۰.

(۳). در ششم شعبان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۱

خود رقعهای نوشت به این مضمون که: «سر حامل رقع را در ساعت از تن جدا ساخته پیش من بفرست.» و احمد خالی الذهن آن رقع برداشته متوجه منزل آن شخص گشت. اتفاقا، گذرش بر حجره همان کنیزک افتاد. احمد را دید، او را طلبید. احمد گفت: مرا امیر کاری فرموده. آن کنیزک مجدّد شده احمد را به حجره خود آورد. و غرضش آن بود که او را ساعتی در آنجا مکث فرماید تا بر طولون محقق شود و راستی سخن او ظاهر گردد. چون احمد به درون حجره آن کنیزک رفت او را گفت: تو از برای من عرضه ای بنویس که به امیر بدهم. احمد گفت: مرا مهلت ده تا من این رقع را به امیر رسانیده باز گردم و از روی فراغت خاطر جهت تو عرضه ای نویسم. کنیزک گفت: تو رقع را به من ده تا من پیش آن شخص بفرستم و تو از برای من عرضه را بنویس. القصّه، کنیزک رقع را از احمد گرفت و به همان غلامی که با او زنا کرده بود داد تا به آن شخص رساند. چون آن شخص بر مضمون رقع اطلاع یافت علی الفور سر آن غلام را از بدن نحشش جدا ساخته پیش امیر طولون فرستاد. طولون از این قضیه متعجب و متحیر مانده احمد را طلب داشت و گفت: من تو را به کاری فرستادم، چون به دیگری فرمودی؟ احمد حقیقت حال را به عرض

رسانید که مرا فلانی به عرضه نگاشتن نگاهداشت و آن رقعہ را از من گرفته به فلان غلام داد. طولون از شنیدن آن سخن بسیار در غضب شد. اتفاقاً، در این اثنا، آن کنیزک خبر از کشتن غلام یافته از روی اضطراب تمام پیش طولون آمده اعتذار و استغفار از کرده خود نمود. طولون را تعجب بیشتر شده از احمد حقیقت حال استفسار نمود. چون حقیقت حال بر وی ظاهر شد احمد را ولیعهد خود گردانیده و کنیزک را به سیاست رسانید. بعد از آنکه طولون را فوت رسید احمد بن طولون به حکومت دیار مصر و شام و سایر بلادی که در تصرف پدرش بود، نشست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۳

### ذکر وقایع سال دویست و شصت و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و شصت و یکم رحلت، معتمد خلیفه عمرو لیث را از ایالت خراسان عزل نمود و ایالت آن را به محمد بن طاهر ارزانی داشت و بر سر عمرو لیث لشکری عظیم فرستاد، امّا عمرو لیث بر ایشان غلبه کرد. و از جمله وقایع این سال آنکه میانه ابو العباس معتضد بن موفّق و خمارویه «۱» بن [احمد بن] طولون محاربات واقع شد. تفصیل این وقایع آنکه چون خمارویه به جای احمد متمکن گشت خلیفه، اسحاق بن کنداجیق، حاکم جزیره موصل، و ابن ابو السّاج را به جنگ او فرستاد. خمارویه چون بر این معنی اطلاع یافت او نیز استعداد حرب کرده به استقبال ایشان بیرون آمد و در موضع شیزر تلاقی فریقین دست داد. بعد از کشش و کوشش بسیار خمارویه غالب گشت و اسحاق بن کنداجیق و ابن ابو السّاج هر دو فرار کردند و پناه به ابو العباس معتضد آوردند. پس به اتفاق معتضد بازگشته متوجّه حرب خمارویه شدند. در این مرتبه، خمارویه تاب مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد و از دمشق گذشته به جانب مصر رفت و معتضد تعاقب او نموده در نواحی شهر رمله به کنار آسیاهای رمله به ایشان رسید. خمارویه بالضرّوره بازگشته محاربه‌ای مردانه کرد، و لهذا این واقعه پیش اهل تاریخ به واقعه «طواحین» معروف است «۲».

القصّه، در این محاربه نیز معتضد غالب شد و مصریان هزیمت یافتند. امّا چون لشکر ابو العباس بعد از فتح متوجّه غنیمت گرفتن شدند مصریان فرصت غنیمت شمرده بر ایشان

(۱). در هر سه نسخه گاه خمارویه و گاه حمارویه آمده، که هه جا یکدست شد. مترجم الکامل (ج ۱۲، ص ۲۵۲) خمارویه را معرّب «همارویه» ضبط کرده است.

(۲). محلّ اتفاق جنگ طواحین، موضعی در سرزمین فلسطین نزدیک رمله بوده است. طواحین به معنی «آسیابها» است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۴

حمله آوردند و اکثر ایشان را به قتل رسانیدند و معتضد با جمعی اندک گریخته یک جلو «۱» به دمشق آمد. اهل دمشق او را در شهر نگذاشتند، بنابراین بالضرّوره به جانب طرسوس رفت.

لشکر مصری و عراقی در نواحی رمله بی‌امیر چند روز جنگ می‌کردند؛ چرا که، خمارویه نیز از رمله به یک جلو به مصر رفته بود، امّا آخر الأمر، مصریان ابو العشایر [۲۰۰ الف]، برادر خمارویه، را بر خود امیر ساخته عراقیان را گوشمالی عظیم دادند و اکثر ایشان را به صحرای عدم فرستادند و باز دمشق را متصرف شدند.

(۱). «جلو» به معنای «عنان» و «حمله کردن» نیز آمده است. «یک جلو» در اینجا یعنی «یکسره»، «بی توقّف» - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۵

## ذکر وقایع سال دویست و شصت و دویم و شصت و سیّم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و شصت و دویم از رحلت، والی قزوین «۱» با چهار هزار سوار به جنگ محمد بن زید علوی، صاحب طبرستان، و برادرش، حسن بن زید که در ری می‌بود، رفت و بعد از محاربه بسیار علویان روی به هزیمت آورده متفرّق شدند و والی قزوین غنایم بسیار گرفته به ری درآمد و از عمّال علوی صد هزار هزار دینار گرفت. و هم در این سال، میانه ابو العباس المعتضد بالله و بازبار «۲»، والی بلده طرسوس، محاربه واقع شد و بازبار مظفر و منصور گشته المعتضد را از طرسوس بیرون کرد. و هم در این سال، حمدان بن حمدون «۳» بر شهر موصل و جزیره استیلا یافت و بنی شیبان در زمین موصل سر برآورده شروع در غارت کردند. هم در این سال، بقیّه لشکر صاحب زنج جمعیت کرده در نواحی بصره خروج نمودند و جماعتی را بر این داشتند که پسر صاحب زنج، انکلای، را و سلیمان بن جامع و ابان بن علیّ مهلبی را از بند بغداد بیرون آوردند. و چون موفق بر این حال آگاهی یافت فرمود تا سرهای ایشان را جدا کرده بر آن جماعت برند و ابدان ایشان را در میدان بغداد بردار کردند. و در این سال، صاعد بن مخلد، والی فارس، به واسط آمد و موفق جمیع امرا و اعیان را به استقبال او فرستاد. صاعد با شوکت و ابّهت تمام به واسط درآمد و از بسیاری تکبر موفق او را گیرانید و تمامی اموال و اسباب او را گرفت و به جای او ابو الصغر اسماعیل بن بلبل را والی ساخت.

(۱). نام والی قزوین در الکامل (ج ۱۲، ص ۲۵۹) اذکوتکین آمده است. وی پسر آبساتگن ترک بود؛- اشپولر تاریخ ایران در نخستین قرون اسلامی، ص ۱۳۴.

(۲). طبری: یازمان؛ الکامل، العبر: بازمار. ظاهراً باید بازبار یا مازیار صحیح باشد.

(۳). جدّ امرا و پادشاهان حمدانی بوده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۶

و در سال دویست و شصت و سیّم از رحلت، [میان] اسحاق بن کنداجیق، والی موصل و جزیره، و ابن ابو السّاج، حاکم قنسرین که مدّتهای مدید با یکدیگر اتفاق و اتحاد داشتند، کدورتی واقع شد و کار به سرحدّ جنگ رسید و ابن ابو السّاج پناه به خمارویه بن احمد بن طولون آورد. خمارویه جهت امداد ابن ابو السّاج به شام آمد و ابن ابو السّاج با او ملاقات نموده به اتفاق یکدیگر متوجّه قلع و قمع اسحاق بن کنداجیق گشتند. بعد از محاربه بسیار اسحاق طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز آورده خود را در قلعه ماردین گرفت و ابن ابو السّاج تمامی ولایت موصل و جزیره را متصرّف شده به اسم خمارویه بن احمد بن طولون خطبه خواند و کار خمارویه بالا گرفت. و در همین سال، موفق، لؤلؤ، غلام احمد بن طولون، را گرفته در بند کرد و بعد از تحصیل چهار صد هزار دینار از وی او را از بند خلاص کرد و او در کمال فقر و خواری با یک غلام خدمتکار در ایام حکومت هارون بن خمارویه به مصر رفت «۱». این است جزای کفران نعمت خود. و از جمله وقایع این سال آنکه پسران قیصر روم با یکدیگر اتفاق نموده پدر خود را کشتند و یکی از آنها به جای پدر خود به حکومت نشست. و در این سال محمد بن عبد الرحمن بن حکم اموی، پادشاه اندلس، بعد از سلطنت سی و چهار سال و یازده ماه وفات یافت و به جای او پسرش منذر بن محمد بر سریر حکومت قرار گرفت. و خلف بن احمد، امیر خراسان، در این سال در بند خلیفه معتمد وفات یافت. و از کبار محدّثین ابن ماجه قزوینی «۲» که صاحب سیر است نیز در این سال در گذشت.

(۱). از قول لؤلؤ نقل کرده‌اند که: «برای خودم بجز کثرت مالم گناهی نمی‌شناختم که مرا درخور این رفتار کرده است»؛ طبری-

تاریخ طبری، ج ۱۵، ص ۶۶۳۲؛ نیز؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۲، ص ۲۶۴.

(۲). ابو عبد الله محمد بن (یزید بن) ماجه قزوینی، مؤلف سنن در حدیث. این کتاب یکی از کتب ششگانه معروف اهل سنت



است؛- حاجی خلیفه، کشف الظنون، ج ۲، ص ۱۰۰۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۷

### ذکر وقایع سال دویست و شصت و چهارم و شصت و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و شصت و چهارم از رحلت، ابو احمد موفّق به قصد استیصال عمرو لیث صفّاری متوجّه ولایت فارس شد. عمرو بعد از اطلاع بر قصد موفّق روی به گریز نهاد، چنانچه هیچ‌جا موفّق به او نتوانست رسید «۱». چون عمرو لیث گریخت سپهسالار او، شرکت جمال، از وی جدا شده پیش موفّق آمد و بعد از چند روز، چون از موفّق چندان التفات ندید اراده بازگشتن به جانب عمرو لیث کرد. موفّق بر این حال اطلاع یافته او را گرفت و تمامی اموال و اسباب او را به پسر خود ابو العباس المعتضد بخشید. و از جمله وقایع این سال آنکه بازبار خادم از طرسوس به جانب روم رفت و بسیاری از ولایات روم را تاراج کرده غنایم بی‌شمار آورد. و در همین سال، صدیق فرغانی که نگاهبانی راههای عراق عرب به او تعلّق داشت، متمرد شده به شهر سامره درآمد و خانه‌های تجار و بازرگانان را غارت نموده بیرون رفت. و مکرّر این کار کرد و هیچ‌کس از لشکریان سامره مقاومت او نتوانستند نمود.

و در سال دویست و شصت و پنجم از رحلت، میانه ابن ابو السّاج و خمارویه مخالفت پیدا شد، تا آنکه بیرون دمشق در موضعی، که آن را «ثیئه العقاب» گویند، در میانه ایشان جنگی واقع شد. ابن ابو السّاج تاب نیاورده روی به گریز نهاد و قصد حمص کرد. خمارویه از راه دیگر جماعتی را فرستاد که او را از درآمدن در شهر حمص مانع آمدند. بنابراین، ابن ابو السّاج راه

(۱). عمرو لیث برای رسیدن به سیستان ناگزیر به کرمان رفت و پسرش محمد معروف به «فتی العسکر» در کویر فوت شد.

این واقعه روز پنجشنبه بیستم جمادی الاولای سال دویست و هفتاد و چهار اتفاق افتاد و ضربه شدیدی بر عمرو لیث وارد کرد؛- تاریخ سیستان، ص ۲۲۴ به بعد. و به دنبال همین پیشآمد عمرو به قدری ضعیف شد که ناگزیر گشت در محرم سال دویست و هفتاد و شش با خلیفه صلح کند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۸

حلب را پیش گرفت و خمارویه تعاقب او نموده آنجا او را نیز تمکین نداد. در این اثنا، حاکم موصل، اسحاق بن کنداجیق، خبردار شده خواست که کینه دیرینه از او بازیافت نماید، به طلب او بیرون آمده تعاقب او نمود. ابن ابو السّاج بالضرّوره راه عراق عرب پیش گرفته نزد ابو احمد موفّق آمد. موفّق او را تعظیم و اکرام نموده تقبّل نمود که انتقام او از آن جماعت بستاند.

بنابراین، از بغداد بیرون آمده متوجّه جزیره گشت. حاکم موصل، اسحاق، چون بر این معنی وقوف یافت بازگشته به ولایت خود رفت و موفّق، ابن ابو السّاج را باز به قسّسین فرستاد. و از جمله وقایع این سال آنکه موفّق پسر خود، ابو العباس معتضد، را به واسطه آنکه موفّق او را به جانبی می‌فرستاده و معتضد می‌گفت من به شام می‌روم که عمّ خلیفه ایالت آن دیار را به من داده در دار الاماره خود بند نموده؛ و به این سبب فتنه و شورش در بغداد پیدا شد. بنابراین، موفّق سوار شده به میدان درآمد و مردم را جمع نموده به آواز بلند گفت: ای مردمان، آیا شما را اعتقاد آن است که شما از من بیشتر مشفق و مهربان‌اید بر پسر من معتضد؟ گفتند: لا والله، که امیر بر فرزند خود مشفق و مهربان است و صلاح و فساد حال او را می‌داند. پس آن فتنه و آشوب فرو نشست و مردم تسکین یافته به منازل خود مراجعت نمودند و موفّق بعد از دو روز، معتضد را رخصت داد. و در این سال، میانه رافع و محمد بن زید علوی در نواحی جرجان جنگ واقع شد و رافع غالب آمده جرجان را از محمد بن زید علوی بگرفت. محمد علوی به استرآباد رفت و رافع تعاقب او نموده او را در استرآباد محاصره نمود. چون این محاصره امتداد یافت در شهر استرآباد آنچنان قحطی پیدا شد که یک درهم نمک به دو درم نقره رسید. بنابراین، محمد علوی از استرآباد شباشب گریخته به جانب ساری رفت و رافع اکثر ولایات او را



متصرف شد «۱». و از جمله وقایع این سال، فوت منذر بن محمد بن عبد الرحمن اموی پادشاه اندلس بود. مدت سلطنت او یک سال و یازده ماه و ده روز، و عمرش چهل و شش سال بود. بعد از فوت منذر حکومت دیار اندلس بر برادرش، عبد الله بن محمد، قرار گرفت. در زمان حکومت آن، چندان فتنه و آشوب در آن دیار پیدا شد که ایراد آن موجب ملال می‌گردد.

(۱). شکست محمد بن زید علوی ملقب به «القائم بالحق» از رافع بن هرثمه مولود ضعف عمرو لیث صفاری در این زمان است (- توضیح پیشین) که رافع فرماندار جدید خراسان نه تنها توانست خود را در این ایالت مستقر سازد، بلکه موفق شد با حمله به مازندران القائم بالحق را اینچنین مستأصل سازد و دو سال بعد یعنی در ربیع الاول سال دویست و هفتاد و هفت هجری وی را بکلی از طبرستان بیرون کند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۴۹

### ذکر وقایع سال دویست و شصت و ششم تا دویست و شصت و هشتم از رحلت خیر البشر

و در محرم سال دویست و شصت و ششم از رحلت، باز [خلیفه] شرطه بغداد [را] به عمرو لیث داده اسم او را بر فرشها و پرده‌ها، چنانچه رسم آن زمان بود، نوشتند. و در ماه شوال همین سال، باز او را از شرطه بغداد عزل نمودند و آن امر به عبد الله بن طاهر تعلق گرفت. و در این سال، موفق، ابن ابو الساج را از قنسرین معزول ساخته به حکومت آذربایجان فرستاده و هارون شاری در این سال شهر موصل را محاصره نمود و بعد از مدتی اشراف و اعیان موصل بیرون آمده از وی امان خواستند. او ملتمس ایشان را مبذول داشته از سر محاصره آن شهر برخاست.

ابن جوزی «۱» در المنتظم خود و ابن اثیر در الکامل فی التاریخ آورده‌اند که از جمله امور عجیبه که در این سال به ظهور پیوسته آن بود که در بصره بلندی بود، که آن را «تل شقیق» گفتندی، به یکبارگی بشکافت و هفت قبر ظاهر شد که بدنهای هر هفت کس صحیح بود و از کفهای ایشان بوی مشک به مشام خلاق می‌رسید. یکی از ایشان جوانی بود که الحال خط بر رخسار او دمیده و بر هر دو لب آن جوان تری می‌نمود که گویا همین ساعت آب آشامیده و چشمهای او باز بود. خیال می‌کردی که این زمان سرمه در چشم او کشیده‌اند و در تهیگاه او زخمی می‌نمود. بعضی از مردم بصره خواستند که تبرکا چند موی از سر او بکنند و هرچه زور کردند کنده نشد.

(۱). ابو الفرج عبد الرحمن بن علی ابو الفضایل جمال الدین بغدادی منسوب به فرضه الجوز، محلی به بغداد. از علمای فقه و حدیث و متفطن در علوم دیگر مانند اخلاق، فلسفه، طب و تاریخ، متوفاً به سال نهصد و پنجاه و هفت هجری در بغداد. تعداد صد کتاب به وی نسبت می‌دهند. کتاب المنتظم فی تاریخ الامم مورد نظر نوشته اوست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۰

و در سال دویست و شصت و هفتم از رحلت، بازبار، نایب طرسوس، اظهار اطاعت خماریه نموده از جهت او بر منابر دعا فرمود. و در این سال، در بغداد یوسف بن یعقوب را به پرسش مظالم نصب نمودند و او در بغداد منادی نمود که: بر هر که ظلمی رفته باشد اگر از جهت [۲۰۰ ب] الناصر لدین الله ابو احمد الموفق باشد در دیوان مظالم حاضر شود تا فریادرسی او نموده شود. مردم از وی راضی و شاکر بودند.

و در سال دویست و شصت و هشتم از رحلت، ابو احمد موفّق به مرض داء الفیل وفات یافت. مولد او روز چهارشنبه دویم شهر ربیع الاول سال دویست و نوزدهم [رحلت] بود و وفاتش در شب پنجشنبه بیست و دویم شهر صفر این سال روی نمود. در ایام بیماری

«۱» مکرّر از روی تأسّف و ندامت می گفت: سبحان الله! در دیوان من صد هزار ماهیانه خورند و از همه احوال من پریشان تر و بدتر است. کاشکی من یکی از ایشان بودم و زنده می بودم و صحت بدن می داشتم «۲». و در این سال، نیل مصر فرو رفت. قبل از آن و بعد از آن، الی یومنا، کسی این امر را ندیده و نشنیده بود و به واسطه آن در مصر قحطی عظیم شد و خلقی بسیار به گرسنگی هلاک شدند. و چون موفّق وفات یافت معتمد فرمود تا جمیع مهمّات او به المعتضد بالله، پسر موفّق، مرجوع باشد و او را ولیعهد خود ساخت و جشنی عظیم ترتیب داده امرا و اعیان دولت را فرمود تا به المعتضد بالله، پسر موفّق، بیعت کردند و بعد از وی به پسر معتمد که ملقب به «مفوّض» بود. و بر منابر این ترتیب خوانده می شد. والی جزیره و موصل، اسحاق بن کنداجیق، در این سال وفات یافت و به جای او پسرش، محمد بن اسحاق، به حکومت آن دیار قرار گرفت. بازبار والی طرسوس، به عزم تسخیر ولایت روم رفته شهری از شهرهای ایشان را محاصره نمود. اتفاقاً، سنگی از منجیق آن قلعه جدا شده بر سر بازبار رسیده دفعه به عالم آخرت شتافت. و در طرسوس مدفون است. آن حدود را بعد از وی خمارویه به احمد عجیفی داد و بعد از اندک مدّت، احمد عجیفی را عزل نموده ایالت ولایت را به پسر عمّ خود، طولون، ارزانی داشت. و از جمله وقایع این سال آنکه در وقتی که اهل اسلام یکی از قلاع نصاری را محاصره داشتند، اتفاقاً نظر عبید بن عبد الرحیم که از مشاهیر صلحا و زهاد زمان بود و هر ساله قربۀ الی الله به جهاد رفتی در بعضی از اوقات گذارش بر زنی از زنان نصاری افتاد و به آن فریفته و عاشق گشت و چون آن زن از حال عاشقی او خبر یافت به او پیغام فرستاد که:

- (۱). علاوه بر بیماری داء الفیل (- بیماری که ساق پا از آن بیاماسد و سخت شود؛- دستور اللغة) به نفرس شدید مبتلا بود، به طوری که در تخت روان حرکت می کرد.
- (۲). به نوشته ابن اثیر وی دانشمند، ادیب، و عالم به علم انساب و فقه و سیاست و کشورداری و غیر آن بود؛- الکامل، ج ۱۲، ص ۲۹۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۱

اگر میل من داری در دین نصاری درآی تا من زن تو شوم. آن عابد چون عاشق صادق بود این معنی را فوزی عظیم دانسته قبول نمود. اولیای آن زن فی الحال او را به اندرون قلعه کشیدند و به دین خود درآوردند و آن زن را به عقد او نمودند. مسلمانان از آن ممر بسیار غمگین شده از سر آن قلعه برخاستند و بعد از مدّتی جماعتی از اهل اسلام به طریق تجارت به آن قلعه رفتند و از آن زاهد که به دین نصرانی درآمده بود، پرسیدند که آیا آن عبادت و زهد و قرآن تو به کجا رفت؟ او در جواب گفت: من تمامی قرآن را فراموش کردم، الا این دو آیت را که:

رُبَمَا يَوَدُّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْ كَانُوا مُسْلِمِينَ، ذَرَهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهِمُ الْأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ «۱» یعنی: نزدیک است که آرزو نمایند کافران که کاشکی مسلمانان می بودند، بگذار یا رسول الله ایشان را در نشئه فنا که می خورده باشند و از نعم فانی دنیا متمتّع و منتفع باشند و در آرزوهای دور و دراز به غفلت گرفتار باشند که عن قریب حقیقت کار بر ایشان ظاهر گردد و در آن وقت پشیمانی سود نخواهد داشت. و دیگر آیه [وَيَوْمَ] يَعْصُ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا، لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا «۲»

(۱). حجر، ۲-۳.

- (۲). و روزی که ستمکار دو دست خویش را (از ندامت) می گزد، گوید: ای کاش راهی را که رسول رفت در پیش می گرفتم. ای وای بر من! ای کاش من فلان را دوست نمی گرفتمی. به یقین او مرا از یاد خدا بازداشت ...؛ (فرقان، ۲۷-۲۹).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۳

## ذکر وقایع سال دویست و شصت و نهم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال دویست و شصت و نهم از رحلت، در آخر شهر محرم الحرام معتمد پسر خود، جعفر مفوض، را از ولایتعهدی عزل نمود. برادرزاده خود، معتضد بن موفق را به ولایتعهدی خود مستقل ساخت. و در این سال معتمد در قلمرو خود حکم فرمود که منجمان و قصه‌خوانان در بازارها ننشینند و حکمت و کلامی را خرید و فروخت نمایند. و در شب دوشنبه هفدهم شهر رجب این سال معتمد خلیفه وفات یافت. مدت خلافت او بیست و سه سال و ایام حیاتش پنجاه سال و شش ماه. در تاریخ ابن اثیر آورده که سبب موت معتمد خلیفه آنکه شبی در قصر حسینی جشنی ترتیب کرده شرابی مفرط خورده بر بالای آن طعام به اسراف خورد و به امتلاء «۱» بمرد و در سرّ من رأی مدفون گشت. «۲»

### ذکر خلافت المعتضد بالله ابو العباس احمد بن الموفق

در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که صبح آن شبی که معتمد وفات یافت جمیع امرا و اکابر و اعیان با المعتضد بالله بیعت کردند و معتضد در همان روز منصب وزارت خود را به عبید الله بن سلیمان بن وهب «۳» ارزانی داشت و مولی خود «بدر» نام را شرطه بغداد داد. و در همین سال، عمرو لیث از خراسان هدایا و تحف بسیار فرستاد تا ایالت خراسان به او دهند. معتضد ملتمس او را مبذول داشته لوا با خلعت پادشاهانه جهت او فرستاد. عمرو لیث لوا را سه

(۱). امتلاء: پر شدن معده.

(۲). نیز؛- مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۶۶.

(۳). ابن وزیر با آل علی خصومت و عداوت شدیدی داشت، و او بود که معتضد را از لعن و سبّ معاویه منصرف گردانید و از مدح و تمجید علویان منع کرد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۲، ص ۲۱۰؛ سیوطی، تاریخ الخلفاء، ص ۳۷۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۴

روز بر در خانه نصب کرده شادیانه می‌نواخت. و رافع بن هرثمه از ایالت خراسان معزول شد «۱» و عمرو لیث به اشاره معتضد در صدد قتل رافع درآمد. رافع بر این حال اطلاع یافته از شهری به شهری می‌گریخت و عمرو لیث در پی او می‌بود تا آنکه در سال دویست و هفتاد و سیّم از رحلت، عمرو لیث بر رافع ظفر یافت و سر او را از تنش جدا ساخته پیش معتضد فرستاد و عمرو لیث در خراسان مستقل گشت. و در همین سال از جانب خمارویه حاکم مصر حسین بن عبد الله، که ملقب به «جصاص» بود، با نفایس و تحف و هدایا به دار الخلافه رسید. معتضد حسین را به عنایات پادشاهانه سرافراز ساخته دختر خمارویه را به عقد خود درآورد. و در این سال، قلعه ماردین را، که از قلاع مشهوره ولایت موصل است، احمد بن عیسی گرفت.

### فوت نصر بن احمد سامانی و کیفیت نسب آل سامان

و از وقایع این سال، فوت نصر بن احمد بن اسد بن خاقان سامانی که اوّل سلاطین سامانیه بود. و در نسب سامان گفته‌اند که از اولاد بهرام چوبین است. ابتدای دولت این جماعت در زمان خلافت مأمون الرشید واقع شد، چنانچه قبل از این اشاره به آن شد، و تفصیل

احوال سامانیه چنانچه در کتب معتبره تواریخ مسطور است، آنکه چون مأمون در وقتی که در مرو می بود حکومت خراسان و ماوراء النهر به غسانی بن عباد که عمزاده فضل بن سهل ذو الریاستین بود داد و فرزندان اسد «۲» بن سامان که در آن حین در ملازمت مأمون می بودند به غسان سفارش نموده و گفت: ای غسان، این جماعت خداوندان نسب‌اند باید که کارهای بزرگ به آنها بفرمایی «۳».

و غسان بنابر سفارش مأمون، نوح بن اسد را والی سمرقند گردانید و احمد بن اسد را به حکومت فرغانه فرستاد و شاس و اشروسنه «۴» را به یحیی بن اسد داد و زمام رتق و فتق مهمات هرات را در کف کفایت الیاس بن اسد نهاد. و بعد از مدتی که مأمون غسان را از ایالت عزل نموده حکومت آن دیار را به طاهر ذو الیمینین داد طاهر آل سامان را به حال خود گذاشت، بلکه بیشتر در صدد تربیت ایشان گشته در تقویت ایشان سعی می نمود. و چون طاهر وفات یافت و منصب او به پسرش طلحه منتقل شد مأمون، احمد بن خالد را بن خراسان و ماوراء النهر فرستاد تا به ضبط و نسق عمارت و زراعت آن ولایت کوشیده از کیفیت حکومت

(۱). علت عزل وی آن بود که از واگذاری قری و قصبات پیرامون ری که متعلق به دولت بود، خودداری می کرد.

(۲). سامان به پاس تشرف به اسلام به دست اسد بن عبد الله قسری، والی خراسان (۹-۱۰۵ ق)، نام پسر خود را اسد گذاشته بود.

(۳). غسانیان به تلافی حمایتی که اسد بن سامان به همراه چهار پسرش از مأمون در برابر فتنه رافع بن لیث کرده بود، آنها را امارت داد.

(۴). این ناحیه در زبان محلی اشروسنه خوانده می شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۵

طلحه بن طاهر نیز تحقیق نموده به عرض رساند. چون احمد بن ابو خالد به خراسان آمد جمیع بنی اسد به خدمت او شتافته منظور نظر عاطفت گشتند. چون ترکان فرغانه را از احمد بن اسد گرفته بودند احمد بن خالد در امداد ایشان سعی و کوشش بسیار نموده باز فرغانه را از دست مخالفان گرفته احمد بن اسد را به دستور سابق بر آن دیار والی گردانیده مراجعت نمود.

بعد از وفات نوح بن اسد، طلحه، سمرقند را به برادران نوح بن اسد، که یحیی و احمد بودند، داد. احمد که بغایت پرهیزکار و مهربان و عادل و نیکوکار بود هفت پسر داشت: نصر، یعقوب، یحیی، اسد، اسماعیل، اسحاق، و حمید. بعد از چندگاه احمد حکومت سمرقند را به صوابدید صلحه بن طاهر به پسر خود نصر بن احمد ارزانی داشت و تا زمان طاهریه ایشان به نیابت حکومت ماوراء النهر را می داشتند. چون یعقوب بن لیث بر خراسان مستولی شد [۲۰۱ الف] و طاهریه را برانداخت، معتمد منشور ایالت ماوراء النهر را نزد نصر بن احمد سامان فرستاد و نصر در سمرقند قرار گرفته به نیابت خود برادر خود، اسماعیل، را به بخارا فرستاد «۱». چون اسماعیل به بخارا آمد میانه او و رافع بن هرثمه که در آن وقت بر خراسان استیلا یافته بود نهایت اتحاد و یگانگی پیدا شد تا به حدی که اسماعیل بن احمد سامانی از رافع التماس نمود که خوارزم را به او واگذارد، ملتمس او مبذول داشته از سر خوارزم در گذشت. این معنی در نظر مردمان بسیار عجیب نموده مفسدان به نصر رسانیدند که غرض اسماعیل از دوستی رافع بن هرثمه آن است که به امداد و قوت او تو را از ماوراء النهر بیرون کند «۲». نصر از این معنی اندیشیده به تجهیز و استعداد اسباب یورش بخارا مشغول گشت. چون اسماعیل از این حال خبر یافت حمویه بن اسد بن علی را به خراسان فرستاد تا از رافع بن هرثمه مدد طلبیده شر نصر را از خود دفع نماید. چون حمویه رسالت اسماعیل را به رافع رسانید رافع به نفس خود با لشکری آراسته متوجه ماوراء النهر گشت و چون از آب آمویه «۳» عبور نمود حمویه از مشاهده لشکر و استعداد او با خود بیندیشید که رافع با این لشکر با آسانی تمام ماوراء النهر را مسخر خود تواند ساخت، و ظن غالب آن است که بعد از دفع نصر به قوت برادرش اسماعیل، متوجه دفع خود اسماعیل گشته به اسهل وجوه او را دفع نماید یا اسماعیل را از جمله متابعان خود گرداند، و این معنی عاری عظیم خواهد بود.

بنابراین، حمویه در صدد

(۱). نصر با فرستادن اسماعیل به بخارا که با خلأ حاصل از سقوط طاهریان به دست یعقوب بن لیث گرفتار هرج و مرج شده بود، به تحکیم قدرت خویش پرداخت؛ کما اینکه اهل بخارا اسماعیل را به عنوان بازگرداننده نظم استقبال کردند.

(۲). عدم توافق بر سر تعیین مالیات را نیز سبب اختلاف بین نصر و اسماعیل دانسته‌اند؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۲۰.

(۳). آمویه یا آمودریا، نام قدیمی رودخانه جیحون است، که از کوههای پامیر واقع در شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد و به دریاچه آرال می‌ریزد؛- فرهنگ معین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۶

آن شد که رافع را به حيله و مكری باز به جانب خراسان فرستد و بعد از تأمل بسیار در این باب فكرش بر آن قرار گرفت. پس رافع را گفت: مصلحت امیر در آن است که میانه برادران مصالحه واقع شود، و اگر امیر به آن حدود آمده در مقام جنگ ثابت قدم گردد ممکن که برادران فی الحال با یکدیگر اتفاق نموده امیر را در مملکت بیگانه چشم‌زخمی رسد. رافع سخن حمویه را پسندیده رسولان نزد اسماعیل و نصر فرستاد که: صلاح هر دو شما در صلح است. و چندان در باب صلح ایشان سعی نمود که هر دو برادران باهم آشتی کردند و رافع از کنار آب آمویه به خراسان بازگشت. حمویه کیفیت حيله بر گرداندن رافع را به عرض اسماعیل رسانید. اسماعیل او را بر این امر بسیار ستایش کرده به مراتب ارجمند رسانید. و چندانگاه میانه نصر و اسماعیل طریق دوستی و یگانگی مسلوك می‌بود تا آنکه باز جماعتی از مفسدان در میان درآمده هر دو برادر را با یکدیگر بد ساختند و کار به آنجا رسید که باز نصر از سمرقند لشکری کشیده متوجه دفع اسماعیل گشت. این نوبت اسماعیل نیز لشکری آراسته متوجه جنگ نصر گشت. بعد از محاربه و مقاتله بسیار نصرت و فتح بر پرچم اسماعیل وزید و نصر را دستگیر کرده پیش اسماعیل آوردند. اسماعیل چون برادر خود نصر را اسیر خود دید شکرانه الهی به جای آورده فی الحال نصر را بر تخت سلطنت نشاند خود مانند خدمتکاران دست‌بسته در پیش او ایستاده در مراسم تعظیم و تکریم او هیچ دقیقه‌ای نامرعی نگذاشت، بلکه آن مقدار در تعظیم او کوشید که نصر را گمان آن شد که این تعظیم بعینه تعظیم سهل بن سنباط است به بابک خرّمی؛ یعنی غرض استهزاء است نه تعظیم. آخر الأمر، اسماعیل برادر خود، نصر، را با تجمل تمام باز به جانب سمرقند روانه ساخت و در حین وداع با وی گفت: ای برادر، من به نیابت تو در بخارا نشسته و به ضبط و ربط این دیار مشغول‌ام.

و در تاریخ روضه الصّفا مسطور است که اسماعیل سامانی پادشاهی نیکوکار و کریم الطّبع «۱» بود و فضلا و علما را بسیار تعظیم نمودی، چنانچه یکی از علما پیش اسماعیل آمد و در وقت بازگشتن او اسماعیل هفت قدم به مشایعت آن عالم رفت و در همان شب حضرت رسالت پناه ختمی، علیه و آله التّحیّۀ و السّلام، را در خواب دید که به او گفت: ای اسماعیل، بدان که به برکت آن هفت قدم که در متابعت آن عالم نهادهی حقّ تعالی هفت نفر را از فرزندان تو نعمت سلطنت ارزانی داشت. و چون در این سال نصر وفات یافت «۲» مجموع ولایات ماوراء النهر به

(۱). اگرچه اسماعیل سرداری لایق و امیری قدرتمند بود، در کتب تاریخی بیشتر به عنوان نمونه‌ای کامل از پادشاهی دادگر و منصف معرفی شده است.

(۲). جمادی الاول سال دویست و هفتاد و نه هجری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۷

تصرف اسماعیل به استقلال درآمد «۱». و پیش اکثر اهل تاریخ اول پادشاهان سامانیه اسماعیل بود؛ چرا که، پیش از وی اولاد سامانیان به نیابت طاهریه یا به منشور خلفای عباسیه حکومت می‌کردند.

(۱). در سال دویست و شصت و یک هجری خلیفه در مخالفت با ادعاهای یعقوب لیث، منشور حکومت تمام ماوراء النهر را برای نصر بن احمد سامانی فرستاده بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۵۹

### ذکر وقایع سال دویست و هفتادم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هفتادم از رحلت خیر البشر، معتضد فرمود که شمیله «۱» را که از امرای صاحب زنج بود و به طریق امان نزد معتضد آمده بود، به واسطه آنکه جماعتی را به بیعت شخصی که هیچ کس او را نمی‌شناخت، دعوت می‌نمود و جماعتی کثیر که به او بیعت کرده بودند در مجلس حاضر گردانند و از وی اقرار کشند که: مردم را به بیعت که دعوت کردی؟ و که‌ه‌انند که با تو بیعت کردند؟ چون شمیله حاضر شد هرچند از وی پرسیدند اقرار نکرد و گفت: اگر آن شخص در زیر پای من باشد قدم از وی برنمی‌دارم که مبادا آزاری به او رسد.

بنابراین، معتضد فرمود تا او را بر عمودی بسته تمامی بدن او را به آتش می‌سوزانند، چنانچه هرباری که آهن گرم کرده بر بدن او می‌نهادند پاره‌ای از گوشت جدا می‌شد. و همچنین می‌کردند تا تمامی گوشت او فرو ریخت و او اقرار نکرد. آخر الامر، گردنش بزدند و بر دار آویختند. و در اول شهر صفر این سال المعتضد بالله از سامره به قصد دفع قبیله بنی شیبان که در زمین موصل مدتهای مدید به فتنه و فساد سر برآورده بودند متوجه گشت و در دامنه کوه توباد، که محل پناه ایشان بود، اکثر بلکه تمامی ایشان را به قتل رسانید و سر ایشان را از سر خلاق دور گردانید «۲». و در این سال المعتضد بالله بیست هزار دینار فرستاد تا گردنه کوه حلوان را که تجار و متردّین در گذشتن آن بسیار جفا می‌کشیدند، راه را هموار ساختند. و هم در این

(۱). تاریخ طبری: شیلمه؛ الکامل: شمیله. وی محمد بن حسن بن سهل برادرزاده فضل بن سهل ذو الزیاستین بوده است.

(۲). ابن اثیر می‌نویسد: «معتضد اول اعراب پیرامون «سن» را قتل عام کرد و تمام اموال آنها را ربود ... و بنی شیبان ترسیدند و درخواست عفو نمودند و گروگان دادند و او آنها را بخشید.»- الکامل، ج ۱۲، ص ۲۹۶؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۵۳۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۰

سال، در بغداد قصر حسنی حسن بن سهل را که او به بوران، دختر خود، داده بود دار الخلافه ساخت و از سامره به بغداد انتقال نمود. و بعد از معتضد جمیع خلفای عباسیه تا انقراض دولت ایشان در آن قصر می‌بودند. غایتش هریکی بر آن عمارتها زیاده می‌کردند تا آنکه آن قصر در خوبی عمارت به جایی رسید که در آن وقت در تمامی دنیا عدیل و نظیر نداشت و لشکر مغول و تتر آن را خراب کردند «۱»، چنانچه عنقریب تفصیل آن خواهد آمد ان شاء الله تعالی. و در این سال، شش بار در شهر اردبیل زلزله شد، چنانچه تمامی عمارات آن شهر فرو ریخت الّا صد خانه. و صد هزار و پنجاه کس در آن زلزله هلاک شدند. و در ری و طبرستان تمامی آنها در زمین فرو ریخت، چنانچه سه رطل آب به یک درم رسید و به واسطه آن قحطی عظیم واقع شد و خلقی بسیار از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند. و در این سال، اسماعیل سامانی لشکر به ترکستان کشید و پسر پادشاه ترکستان و خاتونش را با ده هزار کس اسیر کرده به سمرقند آورد و چندان غنیمت به دست لشکریان اسماعیل افتاد که در وقت قسمت هر سواری را هزار درم رسید و اسب و شتر و گوسفند در حساب نبود «۲». و از اعیان ملک در این سال جعفر، پسر معتضد، در سامره

وفات یافت و راشد، مولای موفق که حاکم دینور بود، در گذشت و مسرور خادم که از اکابر امرا بود نیز در این سال وفات یافت (۳).

(۱). فتح بغداد روز یکشنبه چهارم صفر ششصد و پنجاه و شش هجری به دست هلاکوخان اتفاق افتاد. در این روز با تسلیم مستعصم، سلسله عباسی بکلی منقرض شد.

(۲). منابع مهم تاریخی از این لشکرکشی به اختلاف سخن گفته‌اند، ولی همه در این قول متفق‌اند که کلیسای نسطوری شهر طراز ترکستان به دستور اسماعیل سامانی بکلی خراب شد و به جای آن مسجد جامع بنا گردید (تاریخ بخارا، ص ۱۱۸) و نام پادشاه ترکستان در مروج الذهب طنکش آمده است.

(۳). محمد بن اسماعیل بن یوسف ترمذی، احمد بن سیار بن ایوب فقیه مروزی، و ابو جعفر احمد بن عمران فقیه حنفی نیز در این سال در گذشتند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۱

### ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و یکم تا دویست و هفتاد و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هفتاد و یکم از رحلت، معتضد به عزم تسخیر قلعه ماردین که حمدان بن حمدون آن را داشت، از بغداد بیرون رفت و قهرا و جبرا آن قلعه را فتح نموده حکم فرمود تا او را خراب کردند به نوعی که مطلقا اثری از آثار آن نماند. و در این وقت که معتضد به محاصره آن قلعه مشغول بود دختر خمارویه، حاکم مصر، که او را «قطر الندی» گفتندی و قبل از این در سال دویست و شصت و یکم از رحلت مذکور شد که معتضد قطر الندی را به عقد خود درآورده بود در این وقت، همراه عم خود، ابن الجصاص، که از کبار امرای خمارویه بود با تجملی عظیم و جهاز بی‌نهایت به بغداد درآمد. و در تواریخ معتبره مسطور است که از جمله جهاز قطر الندی یکی آن بود که چهار هزار کمر مرصع و ده صندوق شتری جواهر و صد هاون طلای مرصع به جواهر همراه داشت و سایر چیزها بر این قیاس می‌توان نمود و با وجود آن، صد هزار دینار زر نقد دیگر همراه آورده بود که از آنچه در بلاد مصر پیدا نمی‌شود در عراق عرب بخرند. و آن روزی که قطر الندی به بغداد درآمد آنچنان آیینی بسته بودند که هیچ کس یاد نداشت. و در این سال، معتضد در حین مراجعت از فتح قلعه ماردین پسر خود علی را، که به المکتفی بالله ملقب بود، به ایالت ری و قزوین و زنجان و قم و همدان و دینور فرستاد و احمد بن الأصبغ را وزیر او ساخت و عمر بن عبد العزیز بن ابو دلف را ایالت اصفهان و نهاوند و کرج «۱» ارزانی داشت. و در این سال، اهل اسلام بر رومیان ظفر [۲۰۱ ب] یافته غنایم بسیار

(۱). کرج اراک.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۲

به دست آوردند. و در ری و طبرستان آنچه از بقیه آب مانده بود در این سال فرو ریخت و آنچنان در آن بلاد قحطی عظیم شد که مردم یکدیگر را می‌خوردند، بلکه فرزندان خود را می‌خوردند.

و در روز سه‌شنبه پنجم ربیع الاول سال دویست و هفتاد و دویم از رحلت، المعتضد بالله به بغداد درآمد و جشنی عظیم ساخت و اعیان و اکابر سایر خلائق را فراخور حال هر یکی رعایت نمود. و هم در این سال، معتضد به اطراف و اکناف عالم احکام فرستاد که بعد از این در روز نوروز باید که هیچ آفریده به رسوم مجوس که عبارت از آتش افروختن و آب ریختن و تحف و هدایا فرستادن باشد، قیام نمایند و نوروز را باید که در یازدهم شهر حزیران به فعل آورند و آن روز را «نوروز معتضدی» می‌خواندند «۱». و در



ذیحجه این سال، ابراهیم پسر احمد ماردانی جمازه سوار مصر رسید و به معتضد خبر رسانید که جمعی از خواجه‌سرایان حرم خمارویه وی را بر فرازش به قتل رسانیدند «۲» و بعد از وی پسر خمارویه، جیش «۳»، به جای وی بر سریر حکومت نشست، و لیکن بعد از پنج روز جیش بن خمارویه را نیز کشتند و خانه او را غارت کردند و برادر خمارویه را نیز کشتند و هارون بن احمد طولون را به امارت نشانیدند و هارون هر ساله هزار هزار و پانصد هزار دینار تقبل نمود که به دار الخلافه می‌رسانیده باشند، بنابراین معتضد او را به سلطنت دیار متمکن گردانید.

و در محرم سال دویست و هفتاد و سیّم از رحلت، خلیفه معتضد از بغداد به جانب موصل جهت قلع و قمع هارون شاری رفت و به اندک توجه او را به دست آورده به جانب بغداد مراجعت نمود و هارون شاری را که مدتهای مدید بود که کوس تمرد و عصیان می‌زد، در بغداد بردار کرد. و در این سال، حسین بن حمدان با خوارج جنگی عظیم کرده فتح نمود و غنایم بسیار به دست آورده نزد خلیفه معتضد آمد و معتضد از وی راضی شده پدرش حمدان را از بند بیرون آورد و به عنایات پادشاهانه سرافراز ساخت. و در تاریخ شیخ جلال الدین سیوطی مسطور است که از جمله وقایع این سال آنکه معتضد حکم فرمود تا معاویه بن ابو سفیان را بر منابر لعن کنند و عبید الله وزیر، او را از این حکم بازداشت و گفت: یا امیر المؤمنین، اجرای این حکم موجب فتنه عظیم عوام خواهد بود. اما معتضد به سخن او التفات ننموده احکام مشتمل بر فضایل امیر المؤمنین علی، علیه السلام، و لعن معاویه بن

(۱). البته این کار دوام نداشت و نوروز ایرانی بر رغم تمام عوامل باز به حال خود برگشت و اکنون در بلاد عرب نوروز همان نوروز ایرانی اول فروردین می‌باشد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۲، ص ۳۰۲، توضیح مترجم.

(۲). در خصوص علت قتل خمارویه که همان هماریه ایرانی است؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۲، ص ۳۰۸؛ مسعودی، ترجمه مروج الذهب، ج ۲، ص ۶۴۰.

(۳). هر سه نسخه: جشن. کنیه خمارویه «ابو الجیش» بوده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۳

ابو سفیان نوشته به اطراف و جوانب عالم روان گردانید. در اثنای این حال، قاضی یوسف که کمال تقرب داشت پیش آمد و گفت: یا امیر المؤمنین، از فتنه عوام می‌ترسم. معتضد گفت: ایها القاضی، تو به حال خود باش، اگر عوام شروع در غوغا کنند بفرمایم تا همه را قتل عام کنند.

قاضی گفت: یا امیر المؤمنین، قبول کردم که عوام ساکت شدند، اما هرگاه که تو این قدر به فضایل علی بن ابی طالب در مکتوبات نوشته ظاهر می‌سازی تمامی خلق به علویانی که هر لحظه بی‌معاون خروج می‌کنند خواهند گروید، فکر آن‌چه خواهی کرد؟ چون معتضد این سخن بشنید از آن عزیمت بازایستاد و فرستادن آن احکام برطرف شد. و در این سال، دو هزار و پانصد نفر از اسیران اهل اسلام را فدیّه داده از نصاری روم خلاص کردند. و از جمله وقایع این سال، محاصره صقالبه بود رومیان را در شهر قسطنطنیه. چون قیصر روم از محاربه ایشان عاجز آمده و کارش به اضطرار رسید فرمود تا بندگان اهل اسلام را از بند بیرون آورده سلاح دادند و به جنگ صقالبه فرستادند. این جماعت با آنکه مدتهای مدید در بند بودند در حمله اول، صقالبه را درهم شکستند و غنایم بسیار از ایشان گرفته به نظر قیصر در آوردند. قیصر از جرأت و شجاعت ایشان اندیشیده فرمود تا ایشان را در بلاد متفرق ساختند. و از جمله وقایع این سال آنکه عمرو لیث شنید که رافع بن هرثمه به جانب جرجان به جنگ محمد بن زید علوی رفته فرصت غنیمت شمرده عزم تسخیر خراسان نموده اکثر ولایات خراسان را متصرف گشت. رافع بن هرثمه در جنگ محمد بن زید علوی غلبه کرده اکثر ولایات او را گرفته بود و در ری قرار گرفته که این خبر به او رسید که عمرو لیث اکثر ولایات خراسان را گرفته، لاجرم رافع مضطرب گشته متوجه خراسان گشت و با محمد بن زید علوی صلح کرده به این شرط که رافع خطبه و سکه به نام محمد بن زید

بخواند و محمد علوی رافع را به سه هزار سوار امداد نماید «۱». بنابراین، رافع چون به نیشابور رسید خطبه به نام محمد بن زید خواند و با عمرو لیث جنگ کرده مغلوب گشت. پس از معرکه روی گردانیده در شهر نیشابور متحصّن گشت و کس پیش محمد بن زید فرستاده مدد طلبید. عمرو لیث چون این خبر را شنید دانست که اگر مدد محمد علوی به رافع رسد کار بر وی مشکل خواهد بود؛ بنابراین، کس پیش محمد بن زید علوی فرستاد که: زینهار! هزار زینهار! بر سخن رافع اعتماد مکن که او بنابر مصلحت با تو ملایمت می‌کند، اما هرگاه که استقلال یافت بی‌دغدغه در صدد استیصال تو خواهد کوشید.

محمد بن زید این سخن را پسندیده از امداد رافع بن هرثمه تغافل ورزید. و چون رافع دید که مددی که از جانب محمد بن زید علوی متوقع بود به ظهور نمی‌رسد بالضروره از کمال ضعف

(۱). در ربیع الآخر سال دویست و هشتاد و دو.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۴

گریخته روی به خوارزم نهاد. حاکم خوارزم به استقبال او بیرون آمده ظاهراً کمال تعظیم و اکرام او به جای آورد، آخر الامر، چون دید همراه رافع جماعتی قلیل مانده‌اند با او غدر کرده او را بکشت «۱» و سرش را پیش عمرو لیث فرستاد و عمرو آن را به بغداد فرستاد. و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین معلوم می‌شود که قاتل رافع بن هرثمه عمرو لیث بوده است «۲».

علی ایّ حال چون در محرم سال دویست و هفتاد و چهارم از رحلت خیر البشر، سر رافع بن هرثمه به بغداد رسید خلیفه فرمود تا چند روز آن سر را در جانب شرقی بغداد و چندگاه به جانب غربی آن شهر آویختند «۳». و در این سال در شهر مصر هوا به مرتبه‌ای سرخی پیدا کرد که همه چیز سرخ می‌نمود و مردم از این حال ترسیده از شهر بیرون رفتند و دست به دعا و تضرّع برآورده از حقّ، سبحانه و تعالی، رفع آن بلیت مسئلت نمودند تا حقّ، سبحانه و تعالی، آن بلیه را از ایشان برداشت. و از جمله وقایع این سال آنکه هر شب در قصر معتضد شخصی به صور مختلفه ظاهر می‌شد، چنانچه گاهی با محاسن سفید به وضع رهبانان خود را به معتضد می‌نمود و گاهی به صورت جوانی خوش صورت جلوه‌گر می‌شد و بعضی اوقات به هیئت بازرگانان ظهور می‌کرد و گاهی با تیغ آخته به وضع سپاهیان در نظر می‌آمد و بعضی از خدم حرم معتضد را می‌زد. و این قضیه در میان خاص و عام اشتهار یافت. بعضی گفتند که این شیطان است که قصد ایدای معتضد دارد، و بعضی می‌گفتند که این یکی از صلحای زمان است که می‌خواهد معتضد را از افعال ذمیمه باز دارد.

القصّه، هرکس در باب او چیزی می‌گفت و معتضد هرچند در باب گرفتن او سعی می‌نمود میسر نمی‌شد و هرچند که حافظان و حارسان و کاهنان و ساحران دور قصر نگاه می‌داشت و از جهت ضبط، دیوارهای دار الخلافه را بلند می‌ساخت فایده نمی‌داد. و قریب به بیست سال، بلکه بیشتر، هر شب این صورت به وقوع می‌انجامید تا آنکه در زمان خلافت المقتدر بالله لشکری از بغداد به جنگ روم و حراست شهر طرسوس فرستاد و جمعی کثیر از خدمتکاران حرم از خواجه‌سرایان نیز با آن مردم همراه کرد. چون این لشکر از بغداد بیرون آمدند من بعد، از آن شخص اثری ظاهر نشد. آخر معلوم شد که یکی از خواجه‌سرایان معتضد بود که به یکی از کنیزان خاصه او عاشق شده بود. چون دیدن آن کنیزک او را میسر نشده بود دست به دامن

(۱). در هفتم شوال سال دویست و هشتاد و سه هجری.

(۲). علاوه بر طبری و ابن اثیر، در تاریخ طبرستان (ص ۱۹۲) و تاریخ سیستان (ص ۲۵۲ به بعد) کشته شدن رافع به دست امیر خوارزم قید شده است.

(۳). خلیفه به پاداش این خدمت، حکومت ری را به عمرو لیث عطا کرد. و عمرو لیث امارت ماوراء النهر را نیز از خلیفه طلب داشت

و به خلیفه نوشت: «اگر ندهد، ناچار من اسماعیل بن محمد را برکنم.»؛- تاریخ سیستان، ص ۲۵۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۵

شعبده‌بازان زده به مدد ایشان هر شب به صور مختلفه در حوالی حرم ظاهر می‌شد و هرگاه که او پیدا می‌شد تمامی اهل حرم به تماشای او بیرون می‌آمدند و معشوقه او نیز در آن میان بود.

و چون مردم به گرفتن او می‌دویدند او فی الحال خود را در میان یکی از عمارات یا در میانه درختان می‌انداخت و آن وضع را از خود دور ساخته در میان خادمان که به طلب او می‌دویدند، او نیز به طلب خود می‌دوید و فریاد می‌کرد که کجا رفت. و گاهی در این اثنا، خود را به معشوقه خود رسانیده حرف و حکایت نیز می‌کرد. اتفاقاً در این وقت المقتدر بالله آن خواجه را نیز با آن جماعت همراه کرده به جانب طرسوس فرستاد. و چون آن بدبخت از دار الخلافه بیرون رفت دیگر از آن صور اثری ظاهر نشد. آخر الأمر، همان کنیزک که معشوقه او بود حقیقت حال را باز گفت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۷

### ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هفتاد و پنجم، صالح بن مدرک طایی سر راه «۱» بر حاج گرفته [۲۰۲ الف] زن و فرزند ایشان را اسیر گرفته از زر نقد دو هزارهزار دینار به دست آورد. و در روز یکشنبه بیستم شهر ربیع الاول این سال در نواحی کوفه آنچنان تاریکی پیدا شد که هیچ کس دست خود را نمی‌دید و بعد از مدّتی رعد و برق پیدا شده شروع در باران کرد و به جای باران سنگ سیاه و سفید باریدن گرفت و بعضی از آن سنگها به وزن صد و پنجاه درم بود. و در همین سال، آنچنان بادی پیدا شد که اکثر درختان خرما را از بیخ برکنند. و آب دجله بغداد به مرتبه‌ای طغیان نمود که اکثر عمارات بغداد روی به خرابی نهاد. و در این سال راغب، خادم موفق، به غزوه روم رفت و سه هزار کس از ایشان را به قتل رسانید و قلاع بسیار فتح نمود و اسیر بی‌نهایت آورد. و هم در این سال، ابن اخشید طرسوس را از دست رومیان بازگرفت. و احمد بن عیسی، حاکم آمل، در این سال وفات یافت و به جای او محمد بن احمد به حکومت آمل قرار گرفت. معتضد خلیفه چون خبر فوت حاکم آمل، احمد بن عیسی، را شنید از بغداد به قصد تسخیر آمل بیرون رفت. چون به نواحی آن ولایت رسید محمد بن احمد با تحف و نفایس به ملازمت معتضد شتافت. معتضد، محمد را به عنایات پادشاهانه سرافراز ساخته ایالت ولایت آمل را به او بازگذاشت. و از مشاهیر علما مبرّد نحوی در این سال درگذشت.

(۱). در محلی به نام اجفر نزدیک مکه.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۶۹

### ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و ششم و هفتاد و هفتم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و هفتاد و ششم از رحلت، به واسطه ناهمواری حاکم آمل، معتضد به جانب تسخیر ولایت آمل و دیار بکر نهضت نمود. چون به آن نواحی رسید از پیش هارون بن خمارویه، والی مصر، عریضه‌ای رسید که: ولایت، قنسرین و عواصم را پیشکش خلیفه کردم به شرط آنکه مرا در ولایت مصر بازگذارد. معتضد ملتمس هارون را مبذول داشته و آمل را به تصرف خود درآورده فرمود تا حصار آن شهر را خراب کنند. پس باره آن شهر را خراب کردند.

## گرفتاری عمرو لیث بر دست امیر اسماعیل سامانی

و از جمله وقایع این سال، گرفتاری عمرو لیث است بر دست اسماعیل سامانی. تفصیل این امر در تواریخ معتبره بر این منوال مسطور است که چون عمرو لیث بر رافع بن هرثمه ظفر یافت و سر او را به بغداد فرستاد، خلیفه از عمرو لیث راضی شده فرمود تا نام عمرو لیث را بر علمها نوشتند و حجاج خراسان را جمع ساخته فرمان داد تا منشور ایالت خراسان و ماوراء النهر و فارس و کرمان و سیستان که به نام عمرو لیث نوشته شده بود بر ایشان خواندند «۱». و در این سال، هدایا و تحفی که عمرو لیث از خراسان فرستاده بود به عرض خلیفه رسانیدند. از جمله هدایا

(۱). گردیزی از قول عمرو لیث پس از دریافت فرمان امارت بر ماوراء النهر می‌گوید: «این را چه خواهم کرد که این ولایت از دست اسماعیل بن احمد بیرون نتوان کرد مگر به صد هزار شمشیر کشیده.» (زین الأخبار، ص ۱۸). این جمله حاکی از این است که خلیفه در خفا اسماعیل را به مقاومت در مقابل عمرو تشویق می‌کرده و عمرو بر این امر واقف بوده است. در این مورد؛- خواجه نظام الملک، سیاستنامه، ص ۱۲؛ تاریخ سیستان، ص ۲۵۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۰

بتی زرین بود. معتضد فرمود آن صورت را در جانب شرقی بغداد در موضعی، که شحنگان می‌نشستند، سه روز نگاه دارند تا تمامی خلایق مشاهده آن نمایند و بعد از آن به خزانه سپارند.

القصة، چون به خراسان خبر رسید که ایالت ماوراء النهر از دار الخلافه به عمرو لیث مفوض گشته عمرو لیث علی الفور محمّد بن بشر را که از معتمدان خاص او بود، با لشکری بسیار جرّار به جنگ حاکم آن دیار، اسماعیل سامانی، فرستاد. اسماعیل چون این خبر شنید با لشکری آراسته از آب جیحون گذشته در برابر لشکر محمّد بن بشر صف قتال بیاراست. بعد از کارزار بسیار، محمّد بشیر به قتل رسیده لشکر او هزیمت یافته به عمرو لیث پیوستند. از کشته شدن محمّد بشیر، عمرو لیث متأثر گشته خود متوجه محاربه اسماعیل شد و هرچند امرای او وی را مانع آمدند که: رفتن تو مصلحت نیست لشکر باید فرستاد، قبول ننمود «۱». چون عمرو به بلخ رسید اسماعیل سامانی به او پیغام فرستاد که: حقّ، سبحانه و تعالی، مملکت وسیع به تو ارزانی داشته من طمع در آن نمی‌کنم و به این سرحدّ قناعت کرده‌ام. اکنون توقع آن است که تو این گوشه را به من واگذاری که اندک جایی است. عمرو به سخن او التفات ننموده از راه پنجاب روان شد. اسماعیل نیز بالضرّوره در جنبش آمده از آب عبور نموده در برابر عمرو لیث بنشست و عمرو با لشکرش نه پیش توانست آمد و نه مجال مراجعت داشت تا آنکه به اندک فرصتی لشکریان عمرو روی به هزیمت نهادند و در حین انهزام با عمرو گفتند که مصلحت آن است که تو از راه بیشه مراجعت نمایی. عمرو لشکر را بر راه راست روانه کرده خود به بیشه درآمد. اسب او در گل افتاد «۲» و با اندک نفری که همراه او بودند خدمتش را گذاشته رفتند. در این اثنا، جماعتی از سپاه اسماعیل رسیده او را بگرفتند و پیش اسماعیل آوردند.

و در بعضی تواریخ چنین آورده که اسماعیل سامانی به فرموده معتضد خلیفه که با عمرو لیث ناخوشی تمام داشت با ده هزار سوار که اکثر رکابهای ایشان چوبین بود به عزم محاربه عمرو لیث از جیحون عبور نموده و عمرو لیث با هفتاد هزار سوار جرّار متوجه او گشت. چون فریقین در برابر یکدیگر صفوف آراستند اسب عمرو لیث که بغایت تند و سرکش بود به جولان درآمده او را به صف دشمن رسانید بی‌آنکه خون یک کس ریخته شود. چون

(۱). به اعتقاد صاحب‌نظران، خودبزرگ‌بینی عمرو اسباب سقوط وی را فراهم آورد. استاد باستانی پاریزی علت شکست عمرو لیث را عصیان و طغیان مردم سیستان و اطرافیان یعقوب و عمرو، پس از پیروزیها و دست یافتن به غنائیم و جواهرات و اسلحه و ... می‌داند؛-

یعقوب لیث، ص ۳۰۲.

(۲). نرشخی می‌نویسد: «عمرو لیث گفت: روز حرب من بر اسبی بودم که پنجاه فرسنگ راه رفتی و بسیار آزموده بودم. امروز همان اسب چنان سست همی رفت که خواستم فرود آیم، پایهای اسب به جوی فرو شد.»- تاریخ بخارا، ص ۱۲۵. و این امر روز شنبه یک شب مانده از ربیع الآخر سنه دویست و هشتاد و هفت هجری اتفاق افتاد؛- تاریخ سیستان، ص ۲۶۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۱

عمرو در دست اسماعیل سامانی اسیر گشت لشکریان او روی به هزیمت نهادند. آورده‌اند که چون عمرو را در خیمه محبوس گردانیدند یکی از فراشان از پیش او می‌گذشت، عمرو او را بخواند و گفت: بسیار گرسنه‌ام. از جهت من قدری طعام به هم رسان. فراش اندک گوشتی به دست آورده در سطل اسب کرد و در زیر آن آتش برافروخت و خود به طلب برنج برفت.

اتفاقاً در این اثنا، سگی آمده سر در سطل کرده و دهانش بسوخت، بتعجیل سر بیرون آورده دسته سطل در گردنش افتاد. سگ می‌دوید و سطل را همراه می‌برد. عمرو از دیدن آن حال در خنده شده یکی از نگاهبانان با وی گفت: این چه جای خنده است؟ عمرو جواب داد: امروز بامداد خوانسالار من شکایت آورده بود که ششصد شتر آلات و اسباب مطبخ بزحمت می‌کشند، شتران مطبخ زیاده باید کرد، و شب هنگام ملاحظه کن که سگ مطبخ مرا به آسانی می‌کشد.

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که چون عمرو لیث را پیش اسماعیل سامانی آوردند اسماعیل او را در بر گرفت و رویش را بوسه داد و گفت: تو برادر منی. و خلعتی فاخر به او داده سوگند یاد کرد که: هیچ اذیتی به تو نرسانم «۱». و چون به جانب ماوراء النهر مراجعت کرد او را با خود ببرد و رسولی به دار الخلافه فرستاد و از کیفیت گرفتن عمرو لیث اعلام نمود.

معتضد، اسماعیل را ستایش نمود و ایلچیان خود را بفرستاد تا عمرو لیث را تسلیم ایشان نماید.

اسماعیل او را به رسولان خلیفه سپرد. و چون عمرو را به نواحی بغداد رسانیدند بر شتر سوارش کردند و به شهر درآوردند. چون چشم معتضد بر وی افتاد گفت: شکر مر خدای را که تو را به دست من داد و کفایت شغل تو کرد. بعد از آن به حبس او اشاره کرد. در نهایت حال عمرو لیث مورّخین را اختلاف است. بعضی بر آن‌اند که معتضد در حین وفات شحنة بغداد را طلبیده اشاره به قتل عمرو کرد. چون آن شخص دانست که معتضد همین ساعت درمی‌گذرد خود را به خون او آلوده نکرد. و چون مکتفی بر سریر خلافت نشست از حال عمرو لیث پرسید. گفتند زنده است. بسیار خوشحال و خرم گشت؛ چرا که، از عمرو لیث بسیار نیکویی و کرم دیده بود و می‌خواست که در عوض آن مرحمت و احسان به تقدیم رساند. قاسم «۲» وزیر چون دانست که مکتفی نسبت به عمرو در مقام عنایت است بنابر عداوتی که با او داشت کسان

(۱). بنا به روایت تاریخ سیستان، اسماعیل در ابتدا خواست که عمرو را از بند رها کند، اما نوه‌هایش، طاهر و یعقوب بن محمد بن عمرو که جانشینان وی در امارت صفّاری بودند، از این کار ناخرسندی آشکار کردند؛- تاریخ ایران، پژوهشگاه کیمبریج، ج ۲، ص ۱۰۶؛ و نیز در خصوص اعزاز و اکرام عمرو لیث از طرف اسماعیل؛- نرشخی، تاریخ بخارا، ص ۱۲۴.

(۲). قاسم بن سلیمان بن عبید الله بن وهب، که بعد از مرگ معتضد وزیر مکتفی شد. قاسم را فضایل بسیار بود از عقل و زیرکی و ادب و فضل و دهاء، اما با وجود این فضایل جبار بود و در دین مطعون؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۹۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۲

فرستاد تا او را فی الحال بکشند و با مکتفی گفتند که ما پنداشتیم که عمرو زنده است، اتفاقاً چون تفحص آن نمودیم خلاف آن ظاهر شد «۱». در تاریخ بناکتی مسطور است که مدّت سلطنت عمرو لیث بیست و سه سال بود. از آثار او مسجد عتیق «۲» شیراز است. و از عادات عمرو آن بود که غلامان خرد خریدی و کما ینبغی تربیت ایشان نمودی و چون بزرگ شدند آن جماعت را به

امرا بخشیدی و دست از رعایت ایشان باز نمی‌داشتی تا آن غلامان مجموع حالات صاحبان در خفیه به عرض عمرو می‌رسانیدند. و امرا چون از قضیه غلامان بی‌خبر بودند گمان می‌کردند که جمعی از جنیان ملازم پادشاه‌اند که او را از حال نهانی آنها اعلام می‌نمایند، از این جهت همیشه به احتیاط تمام زندگانی می‌کردند «۳».

و در روضه الصفا مسطور است که عمرو لیث یک چشم داشت «۴» و به غایت قهار و قتال بود.

نوبتی از عامل فارس، ابو الحسن، در خشم شد گفت: برو و جمیع املاک خود را فروخته بهای آن به خزانه سپار. بعد از آن فی الحال گفت: اگر مدت سه روز صد هزار درم بدهی فبها و الا بفرمایم تا گردنت بزنند. ابو الحسن پیش ابو سعید کاتب شخصی فرستاده التماس نمود که ضامن او شود تا از بند بیرون آید و در ادای مبلغ سعی نماید. ابو سعید ضامن ابو الحسن شده ابو الحسن از بند بیرون آمده هرچند سعی نمود مبلغ مذکور را سرانجام نتوانست [فراهم] نمود. بنابراین، بعد از سه روز پیش ابو سعید رفته و صورت عجز خویش تقریر کرده گفت:

آمده‌ام [۲۰۲ ب] تا مرا به موکلان سپاری. ابو سعید او را به موکلان سپرده به زندان فرستاد.

عمرو لیث از آن قضیه آگاهی یافته گفت: ندانم که از ضمانت ابو سعید تعجب کنم یا از مراجعت ابو الحسن! آنگاه رقم عفو بر جریمه ابو الحسن کشیده او را رها کرد.

نقل است که عمرو لیث در یورشهای خود مشکهای خالی بسیار بر شتران بار کرده می‌گردانید و در اوایل حال کسی نمی‌دانست که غرض از برداشتن این مقدار مشک خالی چیست، که ناگاه عنان عزیمت به جانب بیراهه‌ای منعطف گردانیده در اثنای راه رودخانه‌ای بود که گذشتن از آن ممکن نبود، فرمود تا آن مشکها را پرریگ کرده در رودخانه ریختند و در اندک ساعت رودخانه بسته شد. بعد از آن فرمود تا خاک بسیار بر آن ریختند و بالشکر از آنجا گذشته بی‌خبر بر سر جماعتی که مدت‌های مدید تمرّد و عصیان می‌ورزیدند و به هیچ وجه دفع ایشان

(۱). اکثر مورّخین مرگ عمرو لیث را هشتم جمادی الاولای دویست و هشتاد و نه هجری دانسته‌اند.

(۲). در باب مشخصات و احوال این مسجد؛- علینقی بهروزی، تاریخچه مسجد جامع عتیق شیراز.

(۳). گردیزی می‌نویسد: «همیشه منهیان داشتی بر هر سالاری و سرهنگی و مهتری، تا از احوال همه واقف بودی.»- زین الأخبار، ص ۱۱.

(۴). شوخی مشهوری از ازهر بن یحیی، پسر عمّ و سپهسالار یعقوب، معروف به «ازهرخر» در خصوص اعور بودن عمرو لیث در قابوسنامه (فصل نهم) آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۳

نمی‌توانستی کرد بریخت و تمامی ایشان را به قتل رسانید و از دغدغه ایشان فارغ و مطمئن گردید.

و در روضه الصفا مسطور است که از خواص عمرو لیث هیچ‌کس به اعتبار محمّد بن شیرین نبود. عمرو روزی با او گفت: جرایم تو بسیار است. و آغاز شمردن گناهان او کرد. محمّد شیرین فی الحال سوگندان مغلظه یاد کرد که: زیاده از پنجاه بدره زر ندارم، آن را به خزینه خواهم سپرد، احتیاج نیست که مرا به گناهان ناکرده متهم و منسوب سازی. عمرو در جواب گفت: در این هیچ سخنی نیست که عقلی بکمال داری. محمّد شیرین نقود تسلیم خازن نمود و عمرو از وی راضی شد.

و نیز آورده‌اند که نوبتی عمرو لیث حکم کرد که لشکریان اسب و سلاح خود را عرض نمایند. پس خود در صحرا بنشست و سپاهیان یک‌یک از پیش او می‌گذشتند و او تفحص می‌نمود که سلاح کدام بهتر است و اسب کدام فربه‌تر «۱». در این اثنا، جمعی از لشکریان بر اسبان لاغر سوار شده از پیش وی بگذشتند. عمرو گفت: این سپاهیان طایفه‌ای عجب‌اند! اسبان لاغر نگاه می‌دارند و



سرین زنان خود را فربه می‌سازند! یکی از آن جماعت چون این سخن شنید از اسب فرود آمده زانو زد و گفت: ای خداوند، سرین زن من ده مرتبه از اسب من لاغرتر است. اگر باور نمی‌کنی بر تو عرض کنم. عمرو از شنیدن این سخن بسیار بخندید و اسبی به وی بخشید و او را به نوازش و احسان توانگر گردانید. و خواجه نظام الملک در سیر الملوک آورده که چون اسماعیل سامانی در نواحی بلخ عمرو لیث را بگرفت بعد از آن به تفحص خزاینی «۲» که با عمرو لیث بود، مشغول شد و هرچند تفحص نمود هیچ چیز از خزاین او ظاهر نشد و معلوم شد که هیچ کس را از لشکریان او بر آن اطلاع نیست. بنابراین، از عمرو لیث پرسیدند، گفت: از اقارب من کسی بود سام نام، شاید که او خزاین ما را به همراه برده باشد. بعد از چند روز که امیر اسماعیل به هرات رسید اهالی هرات امان خواستند. ایشان را امان داده در شهر درآمد و از حال سام و خزانه عمرو لیث تفحص نمود. به هیچ وجه اثری از آن پیدا نشد. چون بعد از تفحص و تتبع بسیار به حیثیتی که جمیع اعیان و مشاهیر هرات را سوگندان مغلظه داده استفسار احوال سام و خزانه عمرو لیث نمودند از پیدا شدن آن ناامید گشت. و در این یورش چون از هیچ جا لشکریان غنیمت نیافتند پس به ضیق و عسرت اوقات می‌گذرانیدند و

(۱). گردیزی و ابن خلکان آداب و تشریفات مراسم عرض سپاه توسط عمرو لیث را بدقت نقل نموده‌اند. ابن خلکان این رسم عمرو را با روایتی مشابه که در باب خسروانو شیروان نقل کرده‌اند مقایسه می‌کند؛- بارتولد، ترکستان نامه، ص ۲۲۱ به نقل از دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۵۴۸.

(۲). در باب خزاین چهارگانه، یکی خزینه سلاح و سه‌تای دیگر خزینه مال، عمرو لیث؛- گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۲. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۴

از مردم هرات نیز امدادی واقع نشد. بنابراین، ارکان دولت امیر اسماعیل به خدمت او شتافته به عرض رسانیدند که: مصلحت در آن است که از اهل شهر هرات و نواحی آن از سر هر آدمی دو دینار بگیریم، دویست هزار دینار می‌شود و اگر یک دینار بستانیم صد هزار دینار به هم می‌رسد؛ چرا که، در شهر و نواحی آن صد هزار غیر از فقرا و مساکین به هم می‌رسد که از دادن دو دینار هیچ پروایی نداشته باشد و لشکر ما از پریشانی بیرون می‌آید. امیر اسماعیل گفت که:

چندین هزار مسلمان را امان داده‌ام و به عهد و سوگند مؤکد گردانیده خلاف آن به هیچ‌وجه ممکن نیست. صلاح در آن است که از روی سرعت تمام متوجه بخارا شویم تا یاران دیگر این خیال نکنند و شیطان خواهان شکستن عهد و پیمان است. پس همان ساعت از هرات بیرون آمد. چون در منزلی فرود آمد باز امرا و ارکان دولت او به اتفاق پیش او آمده گفتند: از مملکتی که محقق نیست که در تصرف ما قرار خواهد یافت یا نه بی‌استعداد بیرون آمدن از صلاح ملکی بسیار دور می‌نماید. امیر اسماعیل باز همان جواب داده گفت: همان خدای که اسب عمرو را به تازیانه تقدیر پیش من دوانید و او را اسیر من گردانید قادر است بر آن که بی‌غارت و تاراج جمعی مردم مظلوم مرحوم تهیه اسباب لشکر من کند. پس آن جماعت مأیوس و ناامید از پیش او برخاستند. در اثنای این حال، کنیزکی از کنیزکان خاص امیر اسماعیل حمایلی مرضع به لعل و یاقوت از گردن خود بیرون آورده بر بالای جام خود نهاده به طهارتخانه رفت. غلیواژی «۱» به گمان آنکه گوشت است از هوا درآمده آن را درربود.

جماعتی از لشکریان سوار شده بر اثر غلیواژ که خواست فرود آید از اطراف و جوانب رسیدند تا غلیواژ حمایل را از گردن خود بیفکند. اتفاقاً در برابر آن چاهی بود، حمایل در آن چاه افتاد. طناب آوردند و کسی را در چاه فرستادند. چون آن شخص به چاه رفت دید که از آن چاه راه به جایی می‌رود. چون چند قدم پیش رفت دید که صندوقهای بسیار در آنجا نهاده‌اند. خبر کرد. آخر مشخص شد که آن خزانه عمرو لیث [است] که سام از بلخ گریزانیده در حدود هرات در این بیراهه نگاهداشته بود. چون آن را بیرون آوردند برابر آنچه از خزانه «۲» عمرو لیث تصور داشتند و از اهل هرات و نواحی آن می‌خواستند در آنجا یافتند.



\*\*\*

(۱). غلیواژ: زغن. - و.

(۲). البته غیر از این، قسمت مهم خزانه عمرو لیث همراه نوادگان وی، پسران محمد فتی العسکر، بود که عمرو لیث موقع اسارت به آنها سفارش کرد که بیست میلیون درهم به امیر اسماعیل سامانی یا خلیفه جهت فدیة بدهند، ولی آنها قبول نکردند و آن همه مال را به سپاهیان و دیگران بخشیدند؛- دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۵۴۷؛ تاریخ سیستان، ص ۲۷۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۵

و این به برکت وفا به عهد بود، لهذا در حدیث نبوی وارد است که لا دین لمن لا عهد له یعنی:

کسی که به عهد خود وفا نکند هیچ دین ندارد. و گویا که اسم اسماعیل مقتضی وفا به عهد است؛ چرا که، به صحت رسیده که روزی حضرت اسماعیل ذبیح الله، علی نبینا و علیه التَّحِیَّه و السَّلَام، با دوستی همراه افتاد. آن شخص به در خانه خود رسید. حضرت اسماعیل را گفت:

من همراهی تو را دوست می‌دارم. با من وعده کن که در این موضع بنشینی تا من به خانه روم و مهمی که دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم. ذبیح الله «۱» قبول کرد و آنجا بنشست. آن مرد چون به خانه آمد مهمی کلی پیش آمد که اسماعیل را فراموش کرده به چاره کار خود مشغول گشت.

بعد از سه روز به آن موضع آمد. حضرت اسماعیل را در آنجا نشسته دید، گفت: ای ثمره شجره نبوت، اینجا چرا نشسته‌ای؟ گفت: به وعده تو اینجا نشسته انتظار تو می‌برم. گفت: چون من نیامدم تو چرا نرفتی؟ گفت: چون وعده کرده بودم خلف روا نداشتم، و اگر مَدَّتْها نمی‌آمدی من در اینجا بودم. بنابراین حق، سبحانه و تعالی، در کلام مجید ذبیح الله را «صادق الوعد» نامیده ستایش می‌فرماید که إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا «۲» یعنی: او پیغمبری است راست وعده و درست عهد.

و در آداب السلاطین مسطور است که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد که به زور لشکر از عهده آن بیرون نتوانستی رفت. در دل خود عهد کرد که اگر خدای تعالی مراد مرا به دلخواه من سازد هر نقدی که در خزینه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم. حق، سبحانه و تعالی، بزودی و خوبی مهم او را کفایت کرد. پادشاه خواست که به عهد خود وفا کند، خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را تمامی حساب کنند. بعد از حساب مبلغی کلی برآمد. امرا و ارکان دولت گفتند: ای ملک، این مقدار مال به درویشان نشاید داد، که لشکر بی‌نوا می‌ماند. پادشاه گفت:

من عهد کرده‌ام که این همه بر فقرا و اهل استحقاق رسانم. علما فتوی نوشتند که ملازمان ملوک نیز به حکم و العالمین علیها از جمله اهل استحقاق‌اند. پادشاه در این قضیه متحیر شده بر غرفه‌ای نشسته بود. ناگاه دیوانه‌ای در گذر آمد. پادشاه فرمود که آن دیوانه را بطلبند. چون حاضر شد پادشاه گفت: ای دیوانه، من اینچنین عهدی و شرطی به خدا بسته بودم، اکنون امرا و ارکان دولت من به اتفاق راضی نمی‌شوند و علما سپاه مرا استحقاق آن ثابت می‌کنند، تو چه می‌گویی؟ دیوانه گفت: ای ملک، در وقت عهد و نذر که می‌کردی سپاه تو در خاطرت گذشته بود؟ ملک گفت: نی. همین فقرا و محتاجین در خاطر خود گذرانیدم و این زر را به ایشان نذر کرده‌ام. دیوانه گفت: پس به آنها که در خاطر گذرانیده‌ای بده. یکی از امرا گفت: ای دیوانه،

(۱). ذبیح الله لقب حضرت اسماعیل است. - و.

(۲). مریم، ۵۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۶

آن مال بی‌حد است و سپاهی محتاج می‌ماند. دیوانه روی از آن شخص برتافت و گفت: ای ملک، تو به آن کس که عهد و نذر

بسته‌ای بار دیگری کار داری یا نه؟ اگر دیگر بار کارت به او خواهد بود به عهد خود وفا کن و اگر به او کاری نداری و محتاج نخواهی شد هرچه خواهی بکن. پادشاه از شنیدن این سخن متأثر شده بسیار بگریست [۲۰۳ الف] و فرمود تا همه اموال را بر فقرا قسمت نمودند. بعد از قسمت آن اموال بر فقرا گنجی در آن مملکت ظاهر شد که اضعاف آنچه بر فقرا قسمت کرده بود به دست او آمد، مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا «۱». و حکما گفته‌اند که هیچ کس برابر سلاطین به وفای به عهد محتاج نیست؛ چرا که، سخن ایشان به مسامع همه کس می‌رسد و احوال ایشان در همه مجالس گفته می‌شود و تمامی خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع می‌یابند و چون ایشان عهد خود را به پایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند، و وفا به عهد را فواید بسیار و برکات بی‌شمار است.

آورده‌اند که چون یعقوب لیث، محمّد طاهر را در نیشابور محاصره کرد و غلبه یعقوب بر همگان ظاهر شد ارکان دولت محمّد طاهر از برای حفظ مراتب خود پنهانی به یعقوب لیث مکتوبات اخلاص آمیز نوشتند و در باب هواداری او داد مبالغه دادند، الا ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نوشت و کس نفرستاد و چون یعقوب نیشابور را گرفت و رعایا و حشم را در ضبط خود در آورد ابراهیم حاجب را طلبید و از وی پرسید: چون تو به من مکتوب نوشتی؟ و جمیع امرای محمّد طاهر اظهار دولتخواهی من نموده مکتوبات به من نوشتند؟ ابراهیم گفت:

ای ملک، مرا به خدمت تو پیشتر آشنایی نبود که در تجدید آن کوشیده کتابتی بنویسم، و از محمّد طاهر هم شکایتی نداشتم که به او در مقام نفاق در آیم. بنابراین، از خود رخصت آن نیافتم که حقّ انعام و پرورش او را برطرف نهاده این چنین مکتوبی بنویسم. یعقوب سخن ابراهیم حاجب را بسیار پسندیده و گفت: تو لایق آنی که تو را تربیت کنند. پس او را از جمله آن جماعت تربیت نموده از جمله مقرّبان خود گردانید و آنها را که به نفاق جانب ولینعمت خود را گذاشتند به انواع عقوبات و تعذیبات مبتلا گردانید و هلاک ساخت. و در وصایای هوشنگ مسطور است که: ای فرزند، از نقض عهد و خلف وعده اجتناب نمای که شامت غدر و خلف وعده زود می‌رسد. آورده‌اند که افراسیاب در باب داد مظلوم از ظالم گرفتن بسیار مبالغه نمودی و در این باب خود رنج بی حد کشیدی. روزی جمعی از ندما گفتند که: در این باب بسیار مبالغه می‌نمایی و از عیش و تماشا باز می‌مانی. گفت: وعده خود را خلاف نمی‌توانم کرد. گفتند: ما از تو وعده‌ای نشنیدیم. گفت: پادشاهی در ذات خود وعده‌ای است و بر ذمه

(۱). هر که نیکی کند ده چندان آن پاداش بیند. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۷

پادشاه لازم است که بر این وعده وفا کند و وفا آن است که داد مظلوم از ظالم بستاند. پس از سلاطین هر که بدین طریق نرود خلاف وعده کرده باشد.

پادشاهی از حکیمی سؤال کرد که: مرا کدام صفت عزیز می‌گرداند؟ حکیم گفت: به وعده وفا کردن. و حکما گفته‌اند که از فضایل وفا به عهد یکی آن است که بقای جهان به آن بسته است؛ چرا که، مدار ضبط عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر. و ملوک عالم خزاین خود را بر حشم و لشکر بدان امید صرف می‌کنند که به هنگام خروج دشمن قوی به عهد خود وفا نمایند. پس اگر رسم وفا برافتد بر هیچ کس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر در سود او معامله و زراعات و تجارت بسی عقود عهود واقع است که اگر آنها به وفا نرسد نسق و نظام جهان محو و نابود گردد.

[خروج ابو سعید جنابی]

و از جمله وقایع این سال آنکه در جمادی الآخر رأس و رئیس قرامطه، ابو سعید جنابی، در نواحی بصره خروج کرد و خلقی بسیار

بر وی جمع شدند و حوالی بصره را به قتل رسانیده متوجه قطیف گشت. معتضد خلیفه بر حال او اطلاع یافته به حاکم بصره نوشت که: «در استحکام شهر کوشیده منتظر امداد باشد.» از این جهت، والی بصره در صدد ضبط حصار درآمده آنچنان استحکام آن نمود که ابو سعید از گرفتن آن مأیوس گشته به جانب هجر رفت و تمامی این سال در آن حدود فساد می‌کرد و خلق بر وی جمع می‌شدند تا آنکه در ربیع الاول سال دویست و هفتاد و هفتم کار او بالا گرفت و خلیفه معتضد ایالت بحرین و یمامه را به عباس عمرو غنوی ارزانی داشت مشروط بر آنکه شَرّ ابو سعید جنبی از سر مسلمانان دفع نماید.

پس عباس غنوی با ده هزار سوار متوجه جنگ ابو سعید گشت و ابو سعید و تمامی آن لشکر را با امیرش دستگیر کرده در حضور ابو سعید تمامی لشکرش را به گرسنگی بکشت و ابو سعید را تنها بر شتری سوار کرده پیش خلیفه فرستاد و گفت: برو به صاحب خود آنچه دیدی بتفصیل بازگویی. و این عکس قضیه عمرو لیث بود؛ چه، آنجا سردار کشته شد و هیچ یک از لشکریان را آزاری نرسید و اینجا تمامی لشکر هلاک گشت و سردار تنها خلاص گشت. و در این سال، معتضد خلیفه جهت امیر اسماعیل خلعت‌های فاخره و منشور حکومت سیستان، خراسان، مازندران، ری، و اصفهان فرستاد. امیر اسماعیل خلعت‌های خلیفه را یک‌یک می‌پوشید و بعد از پوشیدن هریک دو رکعت نماز می‌گزارد و چون تمام خلعت‌ها پوشیده مناشیر «۱» خلیفه

(۱). مناشیر: جمع منشور. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۸

ببوسید و شرایط تعظیم به جای آورد و آن کسی را که خلعت‌ها و احکام آورده بود هفتصد هزار درم داد. در این اثنا، خبر رسید که محمد بن زید علوی «۱»، صاحب طبرستان، به عزم تسخیر ولایت خراسان بیرون آمده. امیر اسماعیل کس پیش او فرستاده او را نصیحت کرد، اما مفید نیفتاد «۲». بنابراین، امیر اسماعیل محمد هارون «۳» را به جنگ او فرستاد. بعد از تلاقی فریقین معرکه کارزار گرم شد و محمد هارون غالب آمد و صاحب طبرستان در معرکه زخم خورده بدان هلاک شد و محمد بن هارون به نیابت امیر اسماعیل در جرجان حاکم گشت. و چون امیر اسماعیل او را طلب داشت تمرّد و عصیان پیش گرفته نیامد و در آنجا استقلال تمام پیدا کرد.

و در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که محمد بن زید، حاکم طبرستان، در تشیع غلوی تمام داشت. اتفاقاً، روزی دو شخص که نام یکی معاویه بود و نام دیگر علی نزار کرده پیش وی آمدند. چون محمد بن زید بر نامه‌های ایشان اطلاع یافت فرمود که معلوم است که حقّ به جانب علی است. آن یکی که نامش معاویه بود گفت: یا ایّها الأمیر، در این قضیه تأمل واجب است؛ چرا که، پدر من در تشیع تعصب تمام داشت و در شهر ما اهل سنت غالب بودند از ترس ایشان مرا معاویه نام کرد و پدر این شخص در خروج علم بود و چون این پسرش در قلمرو شما متولّد شده از ترس او را علی نام کرده. محمد بن زید علوی از این سخن بسیار تعجب نمود و چون تحقیق نمود چنین بود.

(۱). پس از اینکه حسن بن زید داعی کبیر، در سوم رجب سال دویست و هفتاد هجری پس از نوزده سال و هشت ماه امارت درگذشت، برادرش، محمد، به جای او نشست و رهبری علویان طبرستان را به عهده گرفت. وی مشهور به داعی مطلق، داعی الی الحق و به قول ابن اسفندیار (تاریخ طبرستان، ۲۴۹) داعی کبیر بوده است و بنا به تصریح ابن اثیر وی شاعر، فاضل، عارف، و نیکوسیرت بوده است؛ - الکامل، ج ۱۳، ص ۲۴.

(۲). هنگامی که سراسر خراسان به قلمرو سامانیان منضم شد، محمد بن زید که می‌دانست سامانیان عمّال مستقیم خلفا بوده دیر یا زود خواهند کوشید تا دوباره نفوذ و استیلای خلیفه را بر گرگان و طبرستان استقرار بخشند، پیشدستی کرد و به عزم جلوگیری از

سوداهای اسماعیل سامانی، سپاهی در گرگان گرد آورد و عزم خراسان کرد.

(۳). محمّد بن هارون سرخسی قبل از پیوستن به امیر اسماعیل، در سرخس خنایط بود، بعد با کمک عدّه‌ای به راهزنی مشغول گشت، بعد جزو سرداران رافع بن هرثمه بود، و پس از کشته شدن رافع جزو سرداران امیر اسماعیل شده بود. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۷۹

### ذکر وقایع سال دویست و هفتاد و هشتم و دویست و هفتاد و نهم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و هفتاد و هشتم از رحلت خیر البشر، رومیان از راه بَر و بحر لشکر بر بلاد رَقّه کشیده و خلقی بسیار از ایشان به قتل رسانیدند و پنج هزار نفر عورات و اطفال از آن ولایت اسیر بردند. و هم در این سال در ولایت آذربایجان وبایی «۱» عظیم پیدا شد، چنانچه مردم از دفن موتی «۲» عاجز آمدند و در کوچه و بازار مرده‌ها افتاده بودند. و هم در این سال، در بلاد اردبیل بادی عظیم پیدا شد و از وقت نماز عصر تا قریب به نصف شب امتداد یافت و بعد از آنکه باد تسکین یافت زلزله پیدا شد و اکثر خانه‌ها و عمارات آن شهر فرو ریخت و صد و پنجاه هزار کس در آن زلزله هلاک شد.

و در سال دویست و هفتاد و نهم از رحلت خیر البشر، جمعی از قرامطه هجوم آورده عمّال آن نواحی جمع شدند و به دفع ایشان قیام نمودند و رئیس آن طایفه که او را «ابو الفوارس» گفتندی، گرفته پیش معتضد فرستادند. معتضد فرمود که بند از بند [او] جدا کردند. فوجی دیگر از قرامطه در همین سال قصد ولایت شام کردند. والی شام طغج بن جف که از قبل هارون بن خمارویه در ولایت شام می‌بود به دفع ایشان پای ثبات فشرده جنگهای مردانه کرد. آخر الامر، قرامطه غالب شدند و طغج فرار بر قرار اختیار نموده بگریخت و قرامطه خلقی بسیار از اهل شام [را] به قتل رسانیدند. و در شهر ربیع الاول این سال معتضد وفات یافت «۳». به

(۱). در خصوص تلفات این وبا؛ احمد کسروی، شهریاران گمنام، ج ۱، ص ۵۵ به بعد.

(۲). موتی: مردگان. - و.

(۳). مسعودی در التنبیه و الإشراف (ترجمه پاینده، ص ۳۵۷) تاریخ وفات او را شش روز مانده از ربیع الاول سال -

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۰

قول مسعودی مدّت خلافتش نه سال و نه ماه و نه روز بود و مدّت حیاتش چهل و نه سال. از خلفای عباسی هیچ‌یک به شجاعت معتضد نبود، چنانچه در تاریخ ابن کثیر شامی از حقیف سمرقندی که از خواص مقربان معتضد بود، نقل می‌کند که: روزی من با معتضد بودم که در اثنای شکار از لشکر و حشم جدا افتادیم. چون پاره‌ای راه در جنگل سرگردانی کشیدیم ناگاه شیری از جنگل قصد ما کرد. معتضد روی به من آورد و گفت: ای حقیف، هیچ در خود حالت می‌بینی که این شیر را دفع کنی؟ گفتم: لا والله یا امیر المؤمنین. پس معتضد تبسم نمود و گفت:

می‌توانی اسب مرا نگاهداری؟ گفتم: آری. پس معتضد فی الحال از اسب خود فرود آمد و جلوش را به دست من داده شمشیر آخته متوجّه آن شیر گشت و شیر از روی قدرت و غضب تمام متوجه خلیفه شد. و چون [۲۰۳ ب] شیر نزدیک به بیست قدم رسید بر معتضد حمله آورد. معتضد تکبیر گویان شمشیر بر وی انداخت. اتفاقاً آن شمشیر کار نکرد. معتضد جلد از جای خود جست و دورتر بایستاد. شیر از روی قوّت به جای معتضد هنوز قرار نگرفته بود که معتضد آنچنان شمشیری بار دیگر بر سرش زد که تا به

گردنش به دو پاره ساخت و در حال بیفتاد. معتضد پیش آمد و شمشیر را به پشم او پاک کرده سوار گشت و روانه شد. چون من خواستم که پاره‌ای از شجاعت او یاد کنم ناخوشش آمد. بنابراین، ساکت شدم و بعد از مدتی که در حیات بود اصلاً کشتن آن شیر را به کسی اظهار نکرد و من نیز از ترس او به کسی نگفتم.

و این کار بالاتر از شجاعت است. و ابن جوزی در تاریخ خود آورده که روزی معتضد خوابیده بود و جمعی از خواص خدم او حاضر بودند که به یک ناگاه از خواب برجست و خدام را طلبیده گفت: همین لحظه به دجله بغداد روید و هر کشتی که اول می‌آمده باشد ملّاحان او را گرفته پیش من آرید. جماعتی از خدام به جانب دجله دویدند. دیدند که کشتی کوچکی می‌آید و یک ملّاح دارد. آن ملّاح را گرفته پیش خلیفه آوردند. چون خلیفه آن ملّاح را دید از روی غضب گفت: ای ملعون، راست بگوی قصّه آن عورت را که همین لحظه کشته‌ای، و الاّ همین لحظه تو را می‌کشم. ملّاح گفت: یا امیر المؤمنین، من از خانه خود بیرون آمدم و در این زورق خود در آمدم که جمعی را از دجله گذرانیده اوقات گذار خود حاصل کنم. اتفاقاً، عورتی با جامه‌های فاخر و زیور بسیار برآمد و در کشتی من درآمد که از این جانب بغداد به آن جانب رود. چون من آن زیورها را دیدم نفس بر من طغیان کرد. پس آن

- دویست و نود و هشت هجری می‌نویسد. ابن اثیر در الکامل (ترجمه خلیلی، ج ۱۳، ص ۳۱) شب دوشنبه بیست و دوم ماه ربیع الآخر را ذکر کرده است. در مجمل التّواریخ و القصص (ص ۳۶۹) نکته‌ای بدیع از ترفند قاسم بن عبید الله، وزیر معتضد، در مرگ معتضد آمده است که خواندنی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۱

عورت را کشته در دجله انداختم و زیورها را گرفته می‌خواستم به جانب واسط روم که ملازمان خلیفه رسیدند و مرا پیش خلیفه آوردند. معتضد گفت: الحال آن زیورهای عورت در کجاست؟ گفت: در کشتی نهاده‌ام. فرمود تا آنها را حاضر کردند و جماعتی از ملّاحان را فرمود تا غوّاصی نموده آن زن را پیدا کردند، و آن ملّاح را به سیاست تمام بکشتند، و منادی کردند تا اولیای آن زن پیدا شدند و اسباب او را گرفتند. مردم از این قصّه متعجب شدند تا آنکه جمعی از محرمان معتضد از وی سؤال کردند که: یا امیر المؤمنین، حقیقت این قصّه چون بر امیر المؤمنین ظاهر شد؟ معتضد گفت: من در خواب دیدم که مردی پیر نورانی با جامه‌های سفید به من خطاب کرد که: ای احمد، همین لحظه اول کشتی که پایین می‌رود ملّاح او را گرفته احوال عورتی را که به ظلم کشته از وی تحقیق نمای و او را به قصاص آن عورت مظلومه به قتل رسان.

### ذکر خلافت المکتفی بالله علی بن احمد المعتضد

در زمانی که معتضد وفات یافت مکتفی در رقه بود. قاسم بن عبد الله وزیر مکتوبی مشتمل بر تعزیت پدر و تهنیت خلافت به او فرستاد. مکتفی چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت فی الحال متوجه بغداد گشت. چون به بغداد درآمد مردم به تجدید بیعت او پرداختند. مکتفی اولاً حکم کرد تا بندیخانه‌هایی که پدرش جهت تعذیب مردم ساخته بود ویران کردند و به جای آن مسجد جامع بنا نهادند و دست به عطا و بخشش چنان درآورد که در دلهای مردم محبت او قرار گرفت. و در رمضان این سال، تا صباح ستاره‌ها از آسمان فرو می‌ریخت. و عهده صحت این روایت بر راوی است، و الله اعلم بالصواب. و در این سال، قرامطه بسیار قوت گرفتند و راه حجّاج را بریدند، چنانچه مردم این سال از زیارت حرمین بازماندند «۱»، و یحیی بن ذکویه، که در آن زمان پیشوای قرامطه بود، در دمشق به قتل رسید. قرامطه بعد از کشته شدن وی با برادرش، حسین، بیعت کردند. حسین دعوی کرد که: من از اولاد محمّد بن عبد الله بن جعفر صادق‌ام. و خالی بزرگ بر روی داشت و او را «علامت سلطنت» می‌گفت. او را از جهت آن خال «ذو

الشَّامه» (۲) گفتندی و الحال در میان اهل تاریخ به این اسم مشهور و معروف است، و ابن عمّ او عیسی نام داشت، او را «مَدَثَر» (۳) خواندندی و گفتندی مَدَثَر که در آیه یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّر واقع است (۴) عبارت از این عیسی است، و از غلامان او یکی مطَرَف نام داشت

(۱). در النجوم الزاهرة (ج ۳، ص ۲۲۷) آمده که امر حَجّ در زمان قرامطه از سال سیصد و هفده تا سیصد و بیست و شش هجری تعطیل شد.

(۲). ذو الشَّامه: خالدار. - و.

(۳). مَدَثَر: پوشانیده شده. - و.

(۴). ای جامه بر خود پیچیده؛ (مَدَثَر، ۱).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۲

که قتل اسیران مسلمانان را حواله او کرده بود. اکثر ولایات شام را مسخر ساخت و او را بر منابر «امیر المؤمنین» می خواندند. صاحب الشَّامه [ - ذو الشَّامه ] بعد از تسخیر ولایت شام یکی از امرای خود را که او را «صاحب المال» گفتندی، به بعلبک فرستاد و او بعلبک را گرفته در آن دیار قتل عام کرد و از آنجا به یکی از ثغور شام توجّه نمود و بعد از محاربات بسیار مهمّ هر دو فریق به مصالحه قرار گرفت و اهل قلعه را امان داد. چون دروازه را گشودند صاحب المال فی الحال مقدم آن حصار را، که «ابو هاشم» نام داشت، گرفته خفیه به قتل رسانید و بعد از آن، تیغ در آن مردم نهاده یک کس از اهل آن قلعه را زنده نگذاشت. و در طبریّه نیز قتل عام کرد، چنانچه زنان و کودکان را نیز به قتل رسانید. القصّه، اکثر نواحی شام به ضرب تیغ قرامطه به قتل رسید و در جمیع ولایات شام آنچنان قتل و کشش قرامطه شایع شد که مردم صاحب زنج را فراموش کردند، بلکه قایل به عدالت او شدند. و در این سال، اسماعیل سامانی با لشکری عظیم متوجه قلع و قمع محمد هارون گشت. بعد از رسیدن اسماعیل به حدود طبرستان محمد هارون تاب مقاومت نیاورده به محال همدان گریخت. و ابن جوزی در تاریخ المنتظم آورده که در نهم ذیحجه این سال، وقت عصر، در بغداد در وقت گرما آنچنان سرمایی پیدا شد که مردم را احتیاج به آتش افروختن شد و آبها یخ بست. همچنین در شهر حمص در همین روز آنچنان سرمایی پیدا شد و در بصره آنچنان بادی پیدا شد که اکثر درختان خرما را از بیخ برکند و یکی از دهات بصره در زمین فرو رفت که شش هزار نفس هلاک شد. و در ماه رجب این سال، چند نوبت در بغداد زلزله پیدا شد بی آنکه به حدّی رسد که خانه‌ها بیفتد برطرف شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۳

### ذکر وقایع سال دویست و هشتادم و دویست و هشتاد و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هشتادم از رحلت خیر البشر، مکتفی از بغداد به عزیمت آنکه باز سامره را دار الخلافه سازد بیرون آمد. چون قاسم بن عبد الله، که وزیر مکتفی بود، بر داعیه خلیفه اطلاع یافت او را مانع شد و گفت: دولت عباسیه در بغداد ثبوت و استقرار دارد و در سامره تزلزل و اضطراب، و این به تجربه معلوم شده. بنابراین، مکتفی از آن داعیه بازگشته در بغداد قرار گرفت. و اکثر اهل تاریخ بر آن اند که قتل یحیی بن ذکریه که رأس و رئیس قرامطه بود از جمله وقایع این سال بود. چون شکایت [از] قرامطه از حدّ بگذشت مکتفی در ماه رمضان این سال خود با صد هزار سوار از بغداد به عزم دفع آن جماعت بیرون آمده متوجه ولایت شام گشت.

چون به رقه رسید در آنجا توقّف نموده محمّد سلیمان را با لشکری گران به جنگ صاحب الشَّامه فرستاد. بعد از تلاقی فریقین محمّد سلیمان غالب آمده صاحب الشَّامه با سیصد و شصت نفر، که «مَدَثَر، مطوّق» (۱) و صاحب از آن جمله بودند، گرفتار شدند.



مکتفی با نصرت و ظفر روی به دار السلام نهاد و در بغداد فرمود تا صاحب الشّامه را با آن جماعت به سیاست تمام بردار کردند. و در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که روز قتل صاحب الشّامه، مکتفی فرمود تا او را بر بلندی بنشانیدند و اصحاب او را یک‌یک در حضور او گردن می‌زدند. چون دست از مهمّ اصحاب او فارغ گردانیدند او را بند از بند جدا کرده تنش بردار کرده سرش را در بغداد بگردانیدند.

(۱). ابن اثیر می‌نویسد: مدّثر یکی از غلامان خود را «مطوّق» [طوقدار] لقب داد و او را مأمور قتل مسلمین کرد؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۴۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۴

و در سال دویست و هشتاد و یکم از رحلت، اتراک دشت قبحاق قصد بلاد ماوراء النهر کرده خلقی بسیار از مسلمانان آنجا به قتل رسانیدند و اسیر بی‌نهایت بردند. و در این سال، قیصر روم ده کس از امرای خود را که هر یکی از ایشان صلیبی داشتند، و هر صلیب در نصاری شخصی را می‌دهند که ده هزار سوار داشته باشد، به بلاد اسلام گسیل داشت. القصّه، لشکر روم به این کثرت و استعداد به بلاد اسلام درآمده خرابی بسیار کردند و چندین مسلمان به قتل رسید که از حدّ احصا و شمار بیرون بود و خلقی بسیار از زن و فرزندان ایشان را اسیر گرفتند.

اما در همین سال والی طرسوس به بلاد روم درآمده و شهر انطاکیه، که پیش ایشان برابر قسطنطنیه است، فتح نمود و پنج هزار اسیر مسلمانان از این شهر خلاص یافت و غنایم بسیار به دست آورد، چنانچه در وقت قسمت حصّه به هر یکی از سپاه او هزار دینار رسید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۵

### ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و دویم و دویست و هشتاد و سیّم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هشتاد و دویم از رحلت [۲۰۴ الف] مکتفی، محمّد بن سلیمان را با ده هزار سوار به جنگ هارون بن خمارویه به مصر فرستاد. هارون خمارویه نیز لشکری آراسته از مصر بیرون آمد. بعد از تلاقی فریقین به مقتضای اراده ازلی که متعلّق به انقضای دولت طولونیه شده بود، در آن معرکه هارون بن خمارویه با شانزده نفر دیگر از آل طولون به قتل رسید و دولت طولونیه به انتها انجامید و اموال بی‌شمار به دست محمّد بن سلیمان درآمد و فتحنامه به بغداد فرستاد «۱».

و در سال دویست و هشتاد و سیّم از رحلت، باز جمعی کثیر از قرامطه بر برادر حسین ذو الشّامه جمع آمده شروع در فساد و فتنه کردند و به جانب طبریه رفته جبرا و قهرا آن شهر را فتح نموده مردان آن شهر را تمامی به قتل رسانیدند و اموال بی‌شمار از آن شهر به دست آورده به جانب بادیه رفتند و جماعتی دیگر از ایشان به شهر هیت درآمده بعد از قتل عام مردان سه هزار شتر اموال از آن شهر بیرون بردند. در حین مراجعت، لشکر خلیفه به ایشان رسیده جنگ در گرفت و بعد از کارزار بسیار لشکر خلیفه شکست یافت و سردار ایشان به قتل رسید. و در این سال، مردی از قرامطه، که او را «داعیه» گفتندی، در صنعای یمن خروج کرد و آن شهر را قهرا و جبرا گرفت و از آنجا متوجه تسخیر باقی شهرهای یمن گشت و بعد از آن

(۱). در خصوص نقش خائنه بدر حمّامی، غلام ابن طولون، در این ماجرا؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۳، ص ۵۳؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۵۵۲ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۶



در وقت مراجعت به صنعا اهل صنعا با او در مقام مقابله و مقاتله درآمده او را هزیمت دادند.

بنابراین، داعیه از صنعا بازگشته در بعضی بلاد یمن متحصّن گشت و خلیفه مکتفی، مظفر بن حاج را به جنگ او فرستاد و ایالت یمن را نیز به او ارزانی داشت. مظفر، یمن را صاف ساخته به حکومت آن دیار مستقل شد و در همانجا وفات یافت. و در روز عید اضحی این سال، هشتصد نفر از قرامطه به عیدگاه کوفه در وقتی که مردم جهت تماشا جمع شده بودند درآمده آواز یا لثارات الحسین و یا احمد و یا محمد برآوردند. مراد از حسین، برادر ذو الشّامه، را داشتند و از احمد و محمد دو شخص دیگر که با حسین بن ذکویه در بغداد بردار کرده بودند.

القَصّه، به واسطه این در نمازگاه آشوب برآمد و مردم به شهر درآمدند و قرامطه متعاقب خلائق متوجه شهر کوفه گشتند اما مردم عوام ایشان را به ضرب سنگ نگذاشتند که به شهر درآیند و قریب به بیست کس ایشان را به قتل رسانیدند و باقی روی به هزیمت نهاده متفرّق گشتند. و در این سال، در مصر مردی خروج کرد، که او را «خلیجی» گفتندی (۱)، و جمعی کثیر بر وی جمع شدند. خلیفه بعد از اطلاع بر حال او والی دمشق، احمد بن کیغلغ، را به دفع او فرستاد. در بیرون شهر مصر تلاقی فریقین روی نمود، خلیجی غالب گشت و احمد بن کیغلغ به هزیمت رفت. بنابراین، کار او بالا گرفت. پس بار دیگر [خلیفه] لشکری عظیم به جنگ خلیجی فرستاد. خلیجی تاب مقاومت نیاورده بگریخت و در مصر پنهان شد. آخر الأمر، او را پیدا ساخته به سیاست تمام کشتند و شرّ او را از سر مسلمانان دفع نمودند. از جمله وقایع این سال آنکه چون لشکر خلیفه به کار دیار مصر و دفع اهل فساد از آن مشغول گشت ذکویه بن مهرویه، که پدر ابو سعید جنابی و ذو الشّامه است، فرصت غنیمت دانسته همراه شخصی که تعلّم صبیان و اطفال می کرد، و او را «عبد الله بن سعید» (۲) گفتندی، با لشکر بسیار از قرامطه به قصد تسخیر قصبه بصری، اذرعات، و بثنیه، که از کبار قصابات مصر بود، فرستاد. ایشان بعد از محاربات بسیار آن قصابات را به طریق امان گرفتند و بعد از آن تمامی مردان آنجا را به قتل رسانیدند و از آنجا متوجه دمشق شدند. چون فتح دمشق بر ایشان میسر نشد ناچار از آنجا به جانب طبریه رفته اکثر اهل آن شهر را به قتل آوردند و اموال بسیار از آن شهر به دست آورده متوجه شهر هیت شدند و در آنجا نیز خلقی بسیار را به قتل آورده اموال ایشان را به نهب و غارت بردند. در این وقت، لشکری از جانب خلیفه که به دفع ایشان نامزد بود رسیده بعد از کارزار بسیار رئیس آن قوم را گرفتند و باقی روی به گریز نهاده متفرّق گشتند. و چون بر خلیفه

(۱). الکامل: خلنجی. در تاریخ طبری و العبر نیز به صورت «خلیجی» آمده است.

(۲). بنا به تصریح ابن اثیر وی مکتی به ابو غانم و آموزگار کودکان محلّ «زابوقه» بوده است؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۵۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۷

مشخص شد که باعث این همه فتنه و آشوب ذکویه بن مهرویه است که در میانه قوم خود نشسته و هر لحظه جماعتی را به اطراف و جوانب می فرستد، بی خبر جماعتی را به گرفتن او فرستاد. ذکویه از این معنی خبر یافته مختفی گشت.

گویند قبل از این، در خانه خود چاهی کنده بود و بر سر آن چاه تنور نان پزی تعبیه کرده بود که هرگاه او را کار مشکلی پیش آمدی در آن چاه رفتی و بالای آن چاه زنی آن تنور را گرم کرده نان پختی. و در این وقت، چون لشکر خلیفه به خانه او درآمدند در آن چاه مختفی شد و هیچ کس راه به او نیافت. اما بعد از آن بیرون آمده با لشکر خلیفه جنگ کرد و ایشان را مغلوب ساخته غنایم بسیار به دست آورد. کار او قوّت گرفت و خلقی بسیار به متابعت او درآمدند. و آخر کار او عن قریب مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی. و در این سال، رومیان نواحی حلب را غارت کردند و اموال بسیار بردند و اسماعیل سامانی در این سال بسیاری از بلاد اتراک را فتح نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۸۹

## ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و چهارم و دویست و هشتاد و پنجم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال دویست و هشتاد و چهارم از رحلت، ذکریه با جمعی کثیر از متابعان خود سر راه قافله حجاج را که از خراسان متوجه زیارت حرمین شده بودند، گرفته بیست هزار کس را به قتل رسانید و دو هزار هزار دینار از آن قافله به دست آورد و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفت و زنان قرامطه آب برداشته میانه مجروحان قافله می‌گشتند و آن مردم را به دلسوزی تمام فریاد می‌کردند که: ای حاجیان، کدام یک از شما تشنه است که آب حاضر است. و هر کدامی از آن جماعت که از ایشان آب می‌طلبید او را آن زنان می‌کشتند. چون خبر به مکتفی خلیفه رسید از اطراف و جوانب لشکرهای بی‌کران به دفع آن بدبخت نامزد فرمود. بعد از تلاقی فریقین تمامی آن جماعت به قتل رسیدند و ذکریه زخم بر سر خورده زنده به دست افتاد. بعد از پنج روز، او نیز راه جهنم پیش گرفت.

خلیفه فرمود تا سر او را به بلاد خراسان فرستادند تا مردم به ترس او از حج بازمانند. و در این سال، احمد بن کیغغ، والی شام، از راه طرسوس به غزوه روم رفت و چهار هزار نصاری به قتل رسید و پنج هزار نفر از زن و فرزند ایشان اسیر گرفت و جمعی کثیر از بطارقه رومی به اسلام درآمدند. چون قیصر روم این خبر شنید لشکری عظیم به جنگ احمد فرستاد. احمد آن لشکر را نیز هزیمت داده غنائم بسیار به دست آورد و چون به بغداد آمد خلیفه او را اکرام و تعظیم بسیار نمود و باز آن ولایت را با زیادتی آنچه او می‌خواست به او ارزانی داشت.

و در منتصف ماه صفر سال دویست و هشتاد و پنجم از رحلت، اسماعیل سامانی از دار فنا

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۰

به دار بقا رحلت فرمود «۱». بعد از وفات او را «امیر ماضی» گفتندی. مدت سلطنت او بعد از انقراض ایام سلطنت عمرو لیث هفت سال و کسری بود. عدالت او به حدی بود که وقتی به سمع او رسانیدند که در ری سنگی، که به آن زر خراج وزن می‌کنند، زیاده از سنگهای دیگر است، امیر اسماعیل در ساعت ایلچی را به ری فرستاد تا سنگها را مهر کرده با خود به بخارا آورد.

چون سنگ را به بخارا رسانید «۲» اتفاقاً از وزن مقرر زیاده آمد. فرمود تا زیادتی را از آن دور کردند و سنگ معتدلی به ری فرستاده حکم فرمود تا هر زیادتی که در این مدت گذشته گرفتند و همه را در آینده مجری دارند.

روزی پیش امیر اسماعیل از حسب و نسب سخن می‌گذشت، فرمود (کن عصامیا) «۳» و لا تکن عظامیا «۴». یعنی: به هنر و استعداد خود باید که فخر کنی نه به آبا و اجداد که استخوانی چند بیش نیستند. و از یحیی بن زکریای رازی منقول است که روزی امیر اسماعیل از من پرسید که:

سبب چه بود که چون دولت آل معاذ منقرض شد با آنکه شرّ ایشان غالب بود اندک خیری که از آن جماعت صادر شد جاری مانده و بازماندگان ایشان مرفه الحال و فارغ البال اوقات می‌گذرانیدند؟ و آل طاهر که به عدل و کرم اتّصاف داشتند بعد از زوال دولت ایشان آن قدر خیرات که از ایشان ظهور یافته بود همه مندرس گشت و بازماندگان ایشان بدحال و ابتر شدند؟ جواب دادم که: چون نعمت آل معاذ به نهایت انجامید آل طاهر استیلا یافتند، و چون ایشان ملوک عاقل بودند خواستند که هر خللی که از آل معاذ صادر شده بود به جزای آن مشغول شوند و هر نیکویی که از ایشان به ظهور رسیده بود در ابقای آن کوشیدند، و چون رعایت خاندانهای قدیم می‌نمودند باقیماندگان ایشان را چنانچه باید رعایت می‌کردند. و چون دولت طاهریه به صفاریه، که بی‌اصل و دون‌همت بودند، منتقل شد همگی همت بر تغییر خیراتی که از طاهریه به ظهور آمده بود گماشتند و باقیماندگان ایشان را ضایع و ابتر گذاشتند.

یحیی گوید چون من این سخن گفتم امیر اسماعیل تصدیق نموده مرا صله داد و گفت: خاطر [۲۰۴ ب] من به این جواب از دغدغه فارغ گشت. آورده‌اند که چون نصر، برادر اسماعیل، وفات یافت و سلطنت بر اسماعیل قرار گرفت امیر اسماعیل به دستور سابق ابواب مکاتبات نسبت به یاران و حق‌گزاران مفتوح داشته از القاب ایشان کلمه‌ای کم نمی‌کرد. جماعتی از ندما معروض داشتند که: چون به مرتبه سلطنت رسیدی این همه تواضع و فروتنی احتیاج نیست.

(۱). نرشخی مرگ امیر اسماعیل سامانی را در ده «رماز» نزدیک بخارا نوشته است؛- تاریخ بخارا، ص ۱۲۷.

(۲). ش: احتیاط کرد.

(۳). مطلب بین ( ) در هیچ یک از نسخ نیامده است. از الکامل افزوده شد.

(۴). عصام مردی خردمند و کاردان و بزرگوار بود که به نفس خود اعتماد می‌کرد نه به قوم و آباء و اجداد و نسب خود؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۳، ص ۷۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۱

جواب داد که: در ایام عظمت و شوکت بر خود واجب و لازم می‌دانیم که دوستان را از شأنشان نیفکنیم، بلکه در قدر آن جماعت بیفزاییم تا اخلاص ایشان نسبت به ما ظاهر گردد و زیاده شود، و به شکرانه آنکه خدای عزّ و جلّ درجه ما رفیع گردانید ما را نیز در ترفیع دوستان و یکجهتان باید کوشید.

و بعد از او، ابو نصر احمد بن اسماعیل به امر حکومت قرار گرفت و مکتفی جهت او عهد و لوا فرستاد. احمد در مبدأ سلطنت خود خواست که متوجه خراسان شود. ابراهیم زید با او گفت که: اولاً باید به سمرقند باید رفت و خاطر از عمّ خویش اسحاق، که دشمن خانگی است جمع ساخت. ابو نصر احمد بن اسماعیل به صوابدید ابراهیم زید به جانب سمرقند شتافته اسحاق را به دست آورده به بخارا آورده محبوس ساخت و از آنجا به صوب خراسان نهضت فرمود. چون به نیشابور رسید بارس کبیر، که به نیابت امیر اسماعیل به حکومت جرجان مشغول بود، گریخته به بغداد رفت. منشأ گریختن او آن بود که او را از خراج ری و طبرستان مال فراوان جمع آورده بود؛ چنانچه، در خزانه او هشتاد خروار زر مسکوک غیر از فلوری «۱» و نقره موجود بود و اجناس و امتعه او را حساب نبود و پیش از فوت امیر اسماعیل به اندک مدّت این خزانه را بار کرده متوجه بخارا گشت. اتفاقاً در اثنای راه خبر موت امیر اسماعیل را شنیده باز گشت و آن اموال را تصرف نمود و داعیه استقلال از خاطرش سر بر زد. و چون خبر توجه امیر احمد بن اسماعیل [را] شنید مضطرب گشته رسولی پیش خلیفه مکتفی فرستاده رخصت طلبید که به خدمت شتابد. مکتفی رخصت داد و بارس با چهار هزار سوار و خزینه‌ای چنین متوجه بغداد شد. در حین رسیدن او به بغداد مکتفی خلیفه وفات یافت. و این واقعه در ذیقعه این سال بود. زمان خلافتش به قول مسعودی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود و مدّت حیاتش سی و سه سال و هشت ماه «۲».

### ذکر خلافت المقتدر بالله

چون مکتفی وفات یافت در سحر سیزدهم ذیقعه این سال به سعی عباس بن حسن - که از وزرای عالی‌مقدار بود امر خلافت بر المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد قرار گرفت. سنّ او سیزده سال بود. چون بر سریر خلافت قرار گرفت چهار رکعت نماز کرد و به آواز بلند دعایی را از جهت خود و رفاهیت تمام خلائق خواند و مردم آمین گفتند. چون از

(۱). فلورینو؛ سکه رایج در هلند، معادل پنجاه هزار تومان شاهی عراقی؛- لغتنامه دهخدا.

(۲). و نیز در ترجمه مروج الذهب (ج ۲، ص ۶۶۵) آمده است: «وفاتش به روز یکشنبه سیزدهم ذیقعه سال دویست و نود و پنجم

بود و در آن وقت سی و یک سال و سه ماه داشت.»

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۲

نماز و دعا فارغ گشت مردم با او بیعت کردند. مقتدر در اوّل خلافت خود آمدن بارس با خزانه‌ای آنچنان را تفأل خود گرفته در صدد تربیت او در آمد و امرای خلیفه از توهم و تقدّم بارس غلامی از غلامان او را بفریفتند تا او را به زهر هلاک ساخته امرا را از شرّ او فارغ گردانید. و احمد بن اسماعیل حکومت طبرستان را به عبد الله بن ابو العباس بن نوح تفویض نمود. و در آن زمان چون حسن بن علی اطروش «۱» علوی بر دیار دیالمه استیلا داشت ایشان را بر جنگ عبد الله تحریض می نمود، اما دیالمه به واسطه حسن معاش عبد الله به آن راضی نمی شدند، تا آنکه احمد بن اسماعیل، عبد الله را از حکومت طبرستان عزل نموده ایالت آن دیار را به سلام، که یکی از امرای سامانیه بود، ارزانی داشت. چون سلام به طبرستان رسید حسن اطروش با دیالمه مستعد شده به جنگ سلام آمده منهزم شدند و سلام با وجود آن از احمد بن اسماعیل التماس نمود که حکومت طبرستان را به دیگری بدهد. بنابراین، احمد باز عبد الله بن ابو العباس را به حکومت طبرستان فرستاد و تا زمان حکومت احمد بن اسماعیل عبد الله به ایالت طبرستان مستقل بود. «۲»

(۱). وی از یاران و نزدیکان محمد بن زید علوی (مقتول ۲۸۷ هـ.) است که خود فقیه و ادیب و زاهد و مجاهد بوده است. در جنگهایی که همراه محمد بن زید بوده بر اثر ضربه سلاح دشمن یا به دنبال شکنجه دوران اسارت در نزد رافع بن هرثمه به گوش او آسیب رسیده و به «اطروش» (- کر) معروف شده است؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۱۳۵. وی بعدها «ناصر الحق» و «ناصر کبیر» خوانده شد.

(۲). ابن نوح ابو العباس در بازگشت به طبرستان توانست نظم و عدالت را مجدداً برقرار کند. مرگ وی در صفر سال دویست و نود و هشت هجری بوده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۳

### ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و هشتاد و ششم از رحلت، جمیع امرا و اعیان دولت بر خلع المقتدر بالله اتّفاق نموده در وقتی که مقتدر در میدان به چوگان بازی مشغول بود با عبد الله بن معتز بیعت کردند و لقب او را «المرتضی بالله» گردانیدند «۱». هنوز المقتدر بالله در میدان بود که کس المرتضی بالله پیش او رفت که: باید همین لحظه از دار الخلافه به خانه ابن طاهر انتقال کنند که امیر المؤمنین المرتضی بالله به دار الخلافه متوجّه است. المقتدر بالله از روی تدبیر و عقل در جواب آن شخص گفت: به سر و چشم. من همین لحظه رخت بیرون می کشم.

علی الصّیاح حسین بن حمدان سوار شده به در دار الخلافه رسید. غلامان المقتدر بالله در مقام ممانعت و محاربت درآمده حسین بن حمدان را باز گردانیدند، اما آخر الأمر، چون المقتدر بالله دید که کار به هجوم عامه کشید با جمعی از خواص خود در ساعت از دار الخلافه سوار شده راه موصل پیش گرفت. و چون المقتدر بالله روی به موصل نهاد جماعتی کثیر از آنها، که با المرتضی بالله بیعت کرده بودند، به مقتدر پیوستند و جمعیت ایشان پراکنده شد و المرتضی بالله خواست که از بغداد به سامره رود، امرا متابعت او نکردند. در این اثنا، مقتدر نیز قوّت گرفته جماعتی کثیر از آنها [را] که با او غدر کرده بودند، به قتل رسانید و منصب وزارت را به ابن الذّات که از اعیان زمان و اقل دوران بود، نامزد فرمود. و المرتضی بالله از ترس پناه به ابن جصاص «۲» برده به خانه او در آمد. مقتدر از روی قدرت و استقلال باز به بغداد

(۱). برای اطلاع از سایر القاب عبد الله بن معتر؛- ابن خلکان، وفیات الأعیان، ج ۲، ص ۲۶۳.

(۲). نام کامل وی ابو عبد الله حسین بن عبد الله بن الحسین معروف به «ابن جصاص جوهری» است؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۴

مراجعت نموده مردم بار دیگر به بیعت او درآمدند. و المقتدر بالله علی الفور فرمود تا این جصاص را با المرتضی بالله حاضر ساخته از ابن جصاص مالی وافر گرفتند. گویند از وی شانزده هزار هزار درهم گرفته بود. و المرتضی بالله را در زندان کرد و در دویم شهر ربیع الآخر المرتضی بالله به عالم آخرت انتقال فرمود. جسد او را بیرون آورده به اولیایش سپردند «۱». و در ماه شعبان این سال المقتدر بالله مونس خادم «۲» را به ایالت طرسوس و غزوه روم تعیین نمود. و در همین سال، حکم کرد که یهود و نصاری [را] در هیچ‌جا در عمل دیوانی دخل ندهند، و ایشان غیر از لباس عسلی نپوشند و اگر لباس دیگر بپوشند باید که پارچه‌ای به رنگ عسلی بر دوش خود بدوزند تا در بادی الرأی از مسلمانان متمیز باشند و مردم ندانسته با ایشان اختلاط نکنند.

(۱). در باب کشته شدن ابن معتر و میراثی که شاعران در حق وی گفته‌اند؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۸۷ به بعد. تعلیقه مرحوم استاد قاضی طباطبایی.

(۲). در خصوص این غلام ترک که ضمن توطئه‌ای باعث قتل مقتدر شد و خود در سال سیصد و بیست و یک هجری در ایام خلافت قاهر در گذشت؛- زرکلی، الأعلام، ج ۸، ص ۲۹۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۵

### ذکر وقایع سال دویست و هشتاد و هفتم تا دویست و هشتاد و نهم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و هشتاد و هفتم از رحلت، مونس خادم آنچه از اسیران اهل اسلام به دست نصاری افتاده بودند همه را فدیة داده خلاص کرد. ابن جوزی آورده که در این سال در بغداد زنی را پیش مقتدر آوردند که هر دو بازو و زراعین نداشت و دستهای او به کتف چسبیده بود.

و آن عورت به پای خود ریسمان می‌ریسید و سر خود را شانه می‌کرد. و این از جمله عجایب روزگار بود. و در این سال، در بغداد به واسطه بی‌بارانی قحطی عظیمی شد و در مکه آنچنان سیل آمد که خانه کعبه را غرق کرد و چاه زمزم لبالب پرآمد و مدتها آنچنان بود که هرچند آب برمی‌داشتند نقصان نمی‌نمود.

در سال دویست و هشتاد و هشتم از رحلت، قسم بن سیماء که به غزوه روم رفته بود، با غنایم بسیار مظفر و منصور به بغداد درآمد. و در همین سال، هدایا و تحف احمد بن اسماعیل سامانی نزد المقتدر بالله رسید. از جمله هدایای او صد و بیست غلام ترک با تجلیل بود و پنجاه رطل مشک و انواع اقمشه نفیس دیگر. و در همین سال، احمد بن اسماعیل سامانی سیستان را فتح کرد و عم خود، اسحاق، را از بند بیرون کرده باز سمرقند و اندخان را به او داد.

و از مشاهیر صوفیه جنید بغدادی «۱» در این سال وفات یافت.

و در سال دویست و هشتاد و نهم از رحلت، سه ستاره ذنب‌دار پیدا شدند یکی در ماه

(۱). ابن محمّد بن جنید خزاز زجاج مکّی به ابو القاسم. اصل وی از نهاوند است و مولد و وفات وی در بغداد بوده است. در نود و یک سالگی در بغداد وفات کرد و در مقبره شونیزیه دفن شد؛- نامه دانشوران، ج ۵، ص ۱۵؛ روضات الجنّات، ص ۱۶۳؛ ریحانة الأدب، ج ۱، ص ۲۸۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۶

رمضان و دو دیگر در ماه ذیقعد، و مدّتی مدید بودند و بعد از آن مضمحل شدند. و در همین سال، طاعون به فارس پیدا شد که هفت هزار کس در آن هلاک شدند. و در این سال المقتدر بالله بر وزیر خود، ابن فرات، «۱» غضب کرد و خانه او را غارت کردند و او را از وزارت عزل نمود و به سعی مادر خلیفه، ابو علی محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان «۲» به منصب وزارت مقرر گشت. گویند که این ابو علی مبلغ صد هزار دینار به مادر مقتدر تقبل نمود تا وزارت را جهت او گرفت «۳».

و در این سال، از اطراف و جوانب پیشکشها به دار الخلافه رسید. از جمله هدایا یکی آن بود که در مصر گنجی پیدا شد که پانصد هزار دینار نقد آن جهت خلیفه آوردند و در میانه آن گنج یک ضلع «۴» آدمی پیدا شد که درازای آن چهار شبر «۵» مردم این زمان بود و پهنای او یک شبر. و از جمله هدایای مصر بز کوهی بود که ضرع «۶» داشت که او را از آن می دوشیدند. و از جمله هدایای مصر بساطی بود که هریک از طول و عرض او هفتاد گز بود. [۲۰۵ الف] و از جمله غرایب این سال، یکی آنکه محمّد بن یحیی، که مشهور به «حامل کفن» بود، بعد از دفن کردن به یک روز کفن خود برداشته به خانه خود آمد. سبب این قضیه را بغدادی چنین آورده که چون این شخص وفات کرد اولیا او را تغسیل و تکفین کردند و در قبر نهادند. اتفاقاً، همان شب نباش برای طمع کفن رفته قبر او را شکافته و به اندرون رفته کفن او را باز کرد و همین که خواست کفن را بکشد آن شخص برخاسته درست بنشست. نباش از روی اضطراب تمام بگریخت. و آن، کفن برداشته راست به خانه خود در آمد. بعد از آن، مدّتی مدید زنده بود و ملقب به «حامل کفن» گشت. و در این سال، آب دجله بغداد به مرتبه‌ای زیادتى کرد که بسیاری از عمارات آن شهر روی به خرابی نهاد و باران بسیار شد. و در شب چهارشنبه بیست و سیّم شهر جمادی الآخر، و العهده علی الراوی، بسیاری از کواکب ریختند و سگان عراق عرب و گرگان دیوانه شده قصد مردم می کردند و هر که را می گزیدند جان به در نمی برد. و در این

(۱). ابو الحسن علی بن محمّد بن فرات که از صریفین اند از اعمال دجلین. ابنای فرات همه در فضل و ادب و کتابت و ریاست و مروّت و فتوّت و جود و کرم سرآمد جهان بودند، خاصه ابو الحسن که از کرام زمانه بود؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۲۰۴؛ ابن خلکان، وفيات الأعیان، ج ۳، ص ۹۷؛ ثعالبی، ثمار القلوب، ص ۲۱۲ ذیل «ماده مروءة ابن الفرات».

(۲). زرکلی نام و کنیه وی در اعلام (ج ۴، ص ۲۶۲) بدین صورت آورده: «ابو القاسم عبد الله بن محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان».

(۳). مادر خلیفه شغب نام داشت. شغب که بسیار مدبّر و عاقل و در دوران خلافت پسرش همه کاره بود در سال سیصد و بیست و یک هجری در گذشت و در رصافه به خاک سپرده شد؛- زرکلی، الأعلام، ج ۳، ص ۲۴۵؛ هندوشاه، تجارب السلف، ص ۱۹۸ (که به صورت سیده شعب آمده)؛ سیوطی، تاریخ الخلفاء.

(۴). ضلع: دنده. - و.

(۵). شبر: یک وجب؛- آنندراج.

(۶). ضرع: پستان؛- آنندراج.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۷

سال، کوه دینور، که مشهور به «کوه لیل» بود، از جای خود بجنید و از ته او آنچنان آبی پیدا شد که اکثر دهات آن شهر را غرق



کرد. و هم در این سال، قطعه‌ای از کوه لبنان جدا شده در دریا افتاد. و از عجایب این سال آنکه استری کرّه بیاورد.

### ذکر شمه‌ای از احوال منصور حلاج «۱» و قتل او

و در این سال حسین بن منصور حلاج را در بغداد بر دار کردند و چهار روز بر دار بود: دو روز در جانب شرقی بغداد بود و دو روز بر جانب غربی. در باب حلاج مردم را اقوال بسیار است.

بعضی او را از اکمل اولیای الله می‌دانند و از وی کرامات و خوارق نقل می‌کنند و اکثری از علما و جمهور فقها او را زندیق اکبر اعتقاد دارند و می‌گویند او دعوی خدایی می‌کرد، چنانچه استاد ابو ریحان بیرونی در تاریخ آثار الباقیه او را از جمله مشعبدان آورده. و گویند که حلاج مردی شعبده‌باز بود و از برای فریب مردم با هر کسی به رنگ اعتقاد آن ظاهر می‌شد و بعد از مدّتی دعوی خدایی کرد و گفت: روح القدس در من حلول کرده «۲». و از حیل‌های حلاج آنچه در تاریخ ابن کثیر شامی آورده یکی آن است که حلاج منصور شخصی را از مریدان خود به بعضی بلاد فرستاد. وی در آنجا خود را به صلاح و تقوی شهرت عظیم داد و اکثر اوقات خود را به تلاوت قرآن صرف می‌نمود، چنانچه در آن بلاد جمیع مردم صلاح و تقوی آن شخص را اعتقاد داشتند. بعد از آن یک‌بار خود را کور وانمود و چندگاه او را دست گرفته به مسجد می‌آوردند و باز می‌بردند و بعد از مدّتی لنگ گشت، چنانچه او را بر محفّی می‌داشته به مسجد می‌بردند و باز می‌آوردند. در این اثنا، روزی با مردی که به او اعتقاد تمام داشت گفت که من امشب پیغمبر، صلی الله علیه و آله، را در خواب دیدم که به من گفت: ای فلانی، اندوه به خود راه مده که بعد از فلان مدّت شخصی از بزرگان امت من در این شهر پیدا شود که به دعای او حقّ، سبحانه و تعالی، تو را از این هر دو مرض شفا دهد. و چون این همه فیلسوفیها به تعلیم حلاج بود بعد از انقضای مدّت موعود حلاج به زیّ صوفیه در مسجد جامع آن شهر جلوه‌گر شده در کنجی به عبادت مشغول گشت و به هیچ احدی التفات نمی‌نمود. چون مردم شهر در وی آثار صلاح مشاهده می‌نمودند پیش آن زاهد کور و کر رفته اظهار نمودندی

(۱). وی در تاریخ دویست و چهل و چهار هجری در دهکده تور واقع در شمال شرقی شهر بیضای فارس متولّد شد. چون پس از رسیدن به مقامات و کرامات عالیه از اسرار ضمائر مردم خبر می‌داده است به «حلاج الاسرار» معروف شد. اندیم تعداد تألیفات وی را پنجاه جلد دانسته است.

(۲). ابن کثیر در البدایه و النهایه می‌نویسد: «منصور نسبت و اتهاماتی که به او دادند منکر شد و گفت: به خدا پناه می‌برم که ادعای ربوبیت یا نبوت ننمایم. من بنده‌ای از بندگان خدا هستم و غیر از نماز و روزه و عبادت و کار خیر به امر دیگری نمی‌پردازم.» نیز مقایسه شود با: ابو ریحان بیرونی، آثار الباقیه، ص ۲۳۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۸

که اینچنین مردی ولی شعار در این شهر آمده، شاید که اثر خواب تو این شخص باشد. پس او را برداشته پیش حلاج آوردند. چون آن کور حلاج را شناخت گفت: ای بنده خدا، من قبل از این به چندگاه پیغمبر، صلی الله علیه و آله، را در خواب دیدم که به من مژده داد که یکی از اولیای امت من به این شهر خواهد آمد و به دعای او تو شفا خواهی یافت. در گمان من آن است که تو آن بزرگوار باشی. چون حلاج این فقره از مرید پخته خود شنید دست به دعا داشته مدّت مدید به مناجات و تضرّع مشغول شد و مردم هجوم آورده مشاهده می‌کردند که مقارن فراغ او از دعا آن مرد کور چشم باز کرده و از جای برخاست. چون عوام کالانعام این حال مشاهده کردند همه از روی اعتقاد دقیقه‌ای از تعظیم و تکریم وی مهمل نگذاشتند و در مقام خدمت و عبودیت او کمر انقیاد بسته مطیع و منقاد وی گشتند. منصور حلاج بعد از چند روز، اراده آن نمود که از آن شهر مسافر شود. مردم آن شهر بسیار تضرّع و



زاری کردند. به درجه قبول نیفتاد و حلاج بیرون رفت. آن مریدش که به دعای او از کوری و کری شفا یافته بود، در همان شهر مانده به عبادت مشغول بود و بعد از چند مدّت آن مرد عابد گفت: که چون حقّ، سبحانه و تعالی، نعمت بینایی و شنوایی بعد از رفتن ارزانی داشته مرا نیز از جهت شکر ادای آن نعمت داعیه آن است که به ثغور طرسوس رفته به جهاد اهل روم مشغول باشم. هرچند که مردم او را از این داعیه مانع آمدند او قبول ننموده آخر الأمر گفت: من از جانب پیغمبر، صلی الله علیه و آله، مأمورم به این کار. بنابراین، بالضروره اهل آن شهر تمام از روی طیب خاطر زر بسیار جمع کرده به آن مرد دادند که: در جهاد صرف می‌کرده باش تا ما نیز از صواب آن بهره داشته باشیم. پس آن شخص تمامی زر را برداشته پیش حلاج آمده با یکدیگر قسمت نمودند. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که از شخصی ثقه شنیدم که روایت می‌کرد که چون آوازه حلاج و کرامات او در میانه مردم شهرت یافت مرا داعیه او پیدا شد.

چون پیش او رفتم بعد از ساعتی به من گفت که چه چیز میل داری؟ گفتم: ماهی تازه. پس حلاج به حجره خود درآمد و بعد از ساعتی بیرون آمده ماهی تازه که هنوز می‌طپید بیرون آورد و پای او تر و گل‌آلود بود. چون من این امر غریب و عجیب دیدم از روی تحیر و تعجب پرسیدم: این از کجا آوردی؟ گفت: از حقّ، سبحانه و تعالی، به دعا خواستم و خدای تعالی دعای مرا اجابت نمود و تمامی بطایح و رودخانه‌ها را در پیش من حاضر گردانید.

پس من در یکی از آنها رفته این ماهی را گرفته جهت تو آوردم. این است که هنوز پای من تر و گل‌آلود است. چون من این حکایت از وی شنیدم تعجب من زیاده شد، گفتم: الحال یک آرزوی دیگر دارم. اگر آن به فعل آمد من به تو ایمان آورم. گفت: کدام است؟ گفتم: آن است که مرا به این منزل که تو رفته بودی بگذاری تا من حقیقت حال ملاحظه کنم. اگر چیزی بر من تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۶۹۹

ظاهر شد فبها، من از جمله آن کسانی باشم که آنچه تو گویی معتقد و مصدّق باشند. گفت: برو.

پس من برخاسته به آن منزل درآمدم و در آن منزل از عقب بستم و هرچند ملاحظه نمودم هیچ چیز ظاهر نشد، بلکه در آن حجره تاریک مرا حیرت بسیار شد. ناگاه دیدم که در یکی از دیوارهای آن حجره پرده‌ای آویختند و به میخها مضبوط ساخته. چون من آن پرده را برداشتم دری ظاهر شد. پس آن در باز کرده به خانه دیگر زیرزمین وضعی درآمدم. اتفاقاً از آنجا روشنائی ظاهر شد. چون چند قدم رفتم باغچه‌ای پیدا شد که اکثر میوه‌ها داشت و اکثر خوردنیها موجود بود. و در میان آن باغ حوضی بود بزرگ پر از ماهی. من در آن حوض درآمدم و یکی از آن ماهیها را گرفته بازگشتم. چون نظر حلاج بر من افتاد که مثل آن ماهی که آورده بود من نیز دارم و پای من نیز به گل فرو رفته، بسیار منفعل شد و قصد کشتن من کرد.

من آن ماهی را پیش او انداخته بیرون گریختم. او روز دیگر، به من رسیده بنیاد ملاطفت نمود و در گوش من گفت که: این سرّ را به کسی اظهار کنی یقین تو باشد که بر فراش تو تو را بکشند.

و من از ترس او به هیچ احدی نگفتم تا روزی که او را بکشتند. و امثال این حکایات بسیار از حلاج بسیار در کتب مسطور است که ایراد آن فایده ندارد «۱»، و العلم عند الله. اما در این سال، بعد از آنکه چهار روز بردار بود، او را بیرون آورده بند کردند. و در سال دویست و نود و یکم از رحلت باز منصور را بر شتر سوار ساخته در بازار بغداد بگردانیدند و منادی می‌کردند که: ای مردمان، این یکی از داعیان قرامطه است، بشناسید و باز در بند کردند و بعد از چند روز او را و جمیع علما را در مجلس حاضر ساخته حقیقت حال او را استفسار نمودند. دیدند که نه قرآن می‌داند و نه حدیث و نه فقه. القصّه، از علوم هیچ بهره‌ای نداشت غیر از اینکه عبارات فریبنده مثل آنکه: تبارک ذو الثور الشعشعانی و من الهو الهو الأزلی الی فلان «۲» و امثال این مزخرفات به عوام می‌نوشت و ایشان را فریب می‌داد.

و در این ایام، وزیر مقتدر علی بن عیسی «۳» بود، به منصور گفت: ای منصور، صلاح تو در آن است که فرایض الهی مثل وضو و

نماز و روزه یادگیری که فایده تو در دنیا و آخرت در آن است، و از این عبارات بی معنی تو را چه فایده و چه حظ؟ القصه، چون دیدند که در طریقه

- (۱). برای مزید اطلاع از مخاریق و نیرنگهای حسین بن منصور حلاج؛- ابن جوزی، تلبیس ابلیس، ص ۳۸۴.
  - (۲). بیرونی می نویسد: «... و به اصحاب و پیروان خویش نامه‌هایی که معنون بدین عنوان بود بنگاشت: از هوهوی ازلی اول، فروغ درخشان لامع و اصل اصیل و حجت تمام حجت‌ها و ربّ ارباب و آفریننده سحاب و مشکات نور و ربّ طور که در هر صورتی متصوّر می‌شود به بنده خود فلان کس.»- آثار الباقیه، ص ۲۳۶.
  - (۳). علی بن عیسی بن جرّاح از افاضل و مشایخ کتّاب بود ... از وزرای بنی العباس آن زهد و معرفت و حفظ قرآن و کتابت و حساب و صدقات و مبرات نبود که علی بن عیسی را؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۲۰۵. یاقوت (در معجم الادبا، ج ۱۴، ص ۶۸) شرح حالی بسیار جامع و مفید درباره این وزیر فاضل آورده است.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۰

خود مصرّ است باز بر دارش کردند و بعد از دو روز پایین آوردند و به زندانش فرستادند تا آنکه در سال دویست و هشتاد و نهم از رحلت، حامد بن [۲۰۵ ب] العباس «۱»، که وزیر مقتدر بود، در باب قتل منصور حلاج مبالغه عظیم داشت کتابی از تصانیف منصور و به خطّ او به دست آورد که در آنجا نوشته بود که: «هر که را اراده حجّ پیدا شود و میسر نشود، پس باید که در خانه خود خانه‌ای بنا نهد که مطلقاً به او نجاست نباشد و هیچ کس را نگذارد که به آن خانه درآید، و چون ایام حجّ رسد بعد از سه روز روزه داشتن آن خانه را هفت بار طواف کند همچنان که کعبه را طواف می‌کنند. بعد از آن در سرای خود جمیع مناسک حجّ را مثل سعی بین صفا و مروه و غیر آن به فعل آرد و سی یتیم را طعام دهد و پیراهنی و هفت درم یا سه درم.

و این خدمت را خود کند بی مدخل دیگری. حجّ واجبی از گردن وی ساقط می‌شود.» و نیز در آن کتاب نوشته بود که: «هر که سه روز روزه وصال دارد روز چهارم افطار به برگ کاسنی کند تمامی رمضان از گردن او ساقط می‌شود.» و امثال این اموری که موجب اسقاط شرایع بود بسیار داشت.

چون این کتاب به دست وزیر افتاد مجلسی منعقد ساخته منصور را حاضر گردانید و قاضی ابو عمرو، که در آن زمان منصب قضای بغداد به او متعلّق بود، از وی پرسید: ای حلال الدّم، یعنی: ای کسی که ریختن خون تو حلال است، این چیزها را از کجا تو نوشتی و از که نقل داری؟ منصور گفت: از کتاب اخلاص حسن بصری. قاضی گفت: دروغ می‌گویی ای حلال الدّم. من آن کتاب را من اوّل الی آخره در مکه خوانده‌ام و از این چیزهایی که تو نوشته‌ای هیچ چیز ندارد.

در این وقت، حامد بن العباس وزیر روی به قاضی کرد و گفت: ایها القاضی، تو آنچه دو بار به آن تلفّظ نمودی که حلال الدّم است بر این کاغذ بنویس. و کاغذ و دوات را پیش او نهاد.

پس قاضی ابو عمرو فتوی به قتل آن نوشت و سایر فقهای که در آن مجلس بودند بر وی خط نهادند «۲» و وزیر آن محضر را پیش خلیفه مقتدر فرستاد. مقتدر هیچ نگفت تا سه روز گذشت «۳» و منصور در بند وزیر بود. بعد از سه روز، وزیر رقعهای به خلیفه نوشت که: «در باب قتل

- (۱). هندوشاه نخجوانی می نویسد: «حامد پیوسته در اعمال سواد متولّی بود، اما در اعمال حضرت خبرتی نداشت و مردی کریم و مفضال و کثیر الحاشیه بود ...» تجارب السلف، ص ۲۰۶.
- (۲). اسامی فقیهانی که با تهدید و تحبیب حامد وزیر به قتل حلاج فتوی داده‌اند در ظهر الاسلام (ج ۱، ص ۲۲۹) تألیف احمد امین

مسطور است. و فقهای که از این فتوی سر باز زدند عبارت بودند از: ابو العباس سرج، ابو العباس عطا، ابو عبد الله خفیف، شیخ شبلی، شیخ ابو القاسم نصیر آبادی؛- عباس گلجان، منصور حلاج، ص ۷۲.

(۳). نصر قشوری، سردار حاجان مقتدر، و مادر مقتدر- که هر دو از مریدان حلاج بودند، در به تأخیر افتادن قتل حلاج بی تأثیر نبود؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۱

حلاج هیچ کس از علما را سخن نمانده و عوام بسیار به او فریفته شده‌اند. پس مقتدر حکم کرد که: او را به محمد بن عبد الصمد، که صاحب شرطه بغداد است، بسپار.

بنابراین، حامد وزیر او را در شب بیست و چهارم ذیقعد پیش محمد بن عبد الصمد فرستاد و او علی الصباح او را به میدان بغداد آورده اولاً هزار تازیانه بر وی زدند و بعد از آن، هر دو دست و هر دو پایش را بیریدند. گویند که او در این احوال هیچ نمی گفت الا در وقتی که او را تازیانه می زدند با هر تازیانه کلمه «احد»، «احد» بر زبان می راند «۱». و بعضی چنین گویند که در این وقت جزع و گریه بسیار کرد. و الله اعلم بحقایق الامور.

(۱). کسی که تازیانه می زد می گفت در موقعی که شلاق می زدم صدایی فصیح می شنیدم که می گفت: یابن منصور لا تخف (پسر منصور! نترس). مردمی که ناظر بودند گریه می کردند؛- منبع پیشین، ص ۷۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۳

### ذکر وقایع سال دویست و نودم و دویست و نود و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و نودم «۱» از رحلت، صاحب اندلس ابو محمد عبد الله اموی، که بیست و پنج سال بعد از برادر خود، منذر، به حکومت آن دیار مستقل بود، وفات کرد. و در تاریخ سیوطی زاییدن استر کره را، چنانچه سابقاً قلمی شد، از جمله وقایع این سال آورده. و در سال دویست و نود و یکم از رحلت، حسین بن حمدان بسیاری از قلعه‌های روم را فتح کرده خلقی بسیار از ایشان به قتل رسانید. و در این سال، در بغداد به واسطه بیماریهایی که از زیادتی خوف به هم می رسید خلایق بی شمار هلاک می شدند. و ابو سعید جنابی «۲» را که پیشوای قرامطه بود و بر ولایت هجر و قطیف و بحرین استیلا یافته بود، در حایام غلامی به واسطه اراده امری شنیع از وی به قتل رسانید و سه کس از اصحاب کبار او را نیز به این بهانه که امیر شما را به اندرون حمام می طلبد به او رسانید. بعد از آن، مردم دانستند و آن غلام را نیز بکشتند. بعد از کشتن ابو سعید پسرش قائم مقام وی گشت و بعد از اندک وقت برادر دیگرش ابو طاهر سلیمان غالب او را کشته به جای پدر خود قرار گرفت. و در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که قبل از کشته شدن ابو سعید جنابی، علی بن عیسی وزیر مقتدر به امر خلیفه مکتوبی به او نوشته مشتمل بر امان به شرط آنکه ایشان ترک ارتکاب منکرات نموده در صدد استهزای شریعت نباشد. و هنوز مکتوب به ایشان نرسیده بود که ابو سعید کشته شد. چون پسرانش بر مضمون مکتوب خلیفه اطلاع یافتند در جواب نوشتند که: «آنچه به ما از ارتکاب منکرات و استهزای شریعت

(۱). ق: دویست و نود و سیم.

(۲). وی ابو سعید حسن بن بهرام جنابی (- گناوی) است. وی قیان‌دار و پیمان‌گری از اهالی بندر گناوه بود که به واسطه تبلیغ قرمطیان سالار این طایفه شد. وی در گرمابه به دست غلام صقلی (از نژاد اسلاو) کشته شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۴

نسبت کرده‌اید آن را از دشمنان و عیبجویان ما شنیده‌اید و سخن دشمن و عیبجو پسندیده نمی‌باشد و هرگاه که شما را یقین به کفر و زندقه ما شده باشد ما را دعوت به اطاعت خود کردن ماحصل ندارد.»

و در این سال، امیر شهید احمد بن اسماعیل سامانی کشته شد. باعث بر قتل او آن بود که او اکثر اوقات به صحبت علما و ارباب فضل و کمال به سر می‌برد و به ایشان میل تمام داشت.

بنابراین، اتراک و غلامان از سلطنت او متنفر گشته در بیست و سیم شهر جمادی الآخر سال مذکور سحرگاه به بارگاه او درآمدند و او را شهید ساختند. آورده‌اند هر شب در درگاه او دو شیر درنده می‌ایستاد تا دشمنی بدانجا نتواند رفت و به حسب اتفاق آن شب فراموش کردند که آن شیر را ببندند و آن غلامان حرامزاده که طالب فرصت بودند وقت غنیمت دانسته به خرگاه درآمدند و او را شربت شهادت چشاندند «۱». در این وقت، پسرش، امیر نصر، هشت ساله بود و شحنة بخارا احمد بن لیث که با آن قوم همداستان نبود، او را بر دوش گرفته مردم را به متابعت او دعوت نمود «۲». اکثر مردم متابعت او را اختیار نمودند. چون عنایت الهی شامل حال او بود به اندک روز با وجود صغر سن مرتبه او از آبا و اجداد درگذشت و مخالفانش پایمال حوادث روزگار گشته به خود منسی «۳» گشتند.

(۱). گردیزی، روز پنجشنبه بیست و یکم جمادی الآخری سال سیصد و یک هجری را به عنوان روز حادثه ذکر می‌کند؛- زین الأخبار، ص ۲۵؛ و نرشخی روز یازدهم همین ماه را ذکر می‌کند؛- تاریخ بخارا، ۱۲۹؛ ولی تاریخ سیستان بیست و دوم جمادی الآخری را قید کرده است.

(۲). بنا به تصریح تاریخ ایران (پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۱۴) جیهانی وزیر عهده‌دار نیابت سلطنت شد.

(۳). منسی: فراموش شده. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۵

### ذکر وقایع سال دویست و نود و دویم تا دویست و نود و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و نود و دویم از رحلت، مونس خادم از حدود روم به دار الخلافه نوشت که:

«بعد از محاربات بسیار صد و پنجاه بطریق ایشان اسیر شده.» اهل اسلام را از این خبر بسیار مسرت حاصل شد. و در این سال، مقتدر پنج پسر خود را ختنه کرده و جمعی کثیر از یتیمان مسلمانان را با ایشان ختنه فرمود و مبلغ ششصد هزار دینار و صد هزار درم خرج این سنت کرد. و در این سال مقتدر بالله بر ابو علی جصاص غضب کرد و از وی شانزده هزار هزار دینار غیر از ظروف و جامه‌های نفیس گرفت. و در این سال، وقت مراجعت حجّاج از زیارت بیت الله الحرام طایفه‌ای از قرامطه سر راه ایشان گرفته قتل و غارت کرده و زیاده از دویست زن اسیر گرفتند.

و در سال دویست و نود و سیم از رحلت، خلیفه مقتدر بالله سیزده روز ناخوشی کشید.

در ایام خلافت مطلقا بیمار نشده بود و در این بیماری اموال بسیار به حرمین فرستاد و ضیاع بسیار وقف حرمین کرد. و در این سال، در بازار بغداد آتش افتاد، چنانچه تمامی سوق نجارین، که از بزرگترین بازارهای بغداد بود، بسوخت.

و در سال دویست و نود و چهارم از رحلت، علی بن عیسی به التماس خود از وزارت معزول شد و روز هفتم ذیحجه علی بن عیسی باز منصب وزارت بر محمّد بن الفرات، که پنج سال معزول الوزاره بود، قرار گرفت. و در ماه جمادی الاولای این سال، در بغداد شبها حیوانی پیدا می‌شد که او را «ربوب» گفتندی، و اطفال مردم را می‌برد و پستان زنان را می‌کند. از این جهت، شبها مردم پاسبانی می‌کردند و طاس و طبق می‌زدند که شاید آن حیوان بترسد. با

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۶

وجود آن، هر شبی یک دو طفل را می‌برد. قاعده آن حیوان چنین بود که اولاً از ناف اطفال شروع در خوردن می‌کرد و هر که را در خواب می‌دید قصد او می‌نمود، و از زنان اولاً قصد پستان ایشان می‌کرد. چون مردم از جهت این بسیار به تنگ آمدند و هیچ یک علاج آن نمی‌توانست و نمی‌دانست که این از کجا می‌آید به مقتضای ارباب الدول مله‌مون، المقتدر بالله فرمود تا چندی از حیوانات که آن را سگ آبی گزیده از دجله گرفتند و بر جسر بغداد آویختند. اتفاقاً، دیگر آن حادثه روی ننمود و مردم فراغت یافتند. و از جمله وقایع این سال یکی آن بود که یکی از مقرّبان قیصر روم به طریق رسالت نزد مقتدر آمد. در تواریخ معتبره مسطور است که چون ایلچی روم به حوالی بغداد رسید مدّت دو ماه او را در تکریت نگاه داشتند. بعد از آن به بغداد طلب داشته در سرای صاعد که در حوالی دار الخلافه بود فرود آوردند و قریب به دو ماه دیگر در دار الخلافه راه نیافتند، تا مقتدر از تزین قصر خود فارغ گشت. بعد از آن، المقتدر بالله فرموده تا سپاه از در خانه ایلچیان تا باب العامه صف در صف ایستادند و عدد سپاه از سوار و پیاده در آن روز به صد و شصت هزار می‌رسید همه به زیب و زینت و مسلّح به انواع اسلحه و چندین فیل و زرافه و دیگر سباع در این راه بر کنار شط باز داشته بودند. و از اندرون باب العامه تا باب الحجاب دو طرفه غلامان المقتدر بالله، که هفت هزار بودند، چهار هزار سفید و سه هزار سیاه، [۲۰۶ الف] به تجمل تمام صف کشیده ایستادند. بعد از آن، از باب الحجاب تا دار الوزاره نصر حاجب با هفتصد نفر از حجاب به زینتی تمام قرار گرفته و در دار الوزاره علی بن فرات، که در آن وقت منصب وزارت به او تعلق داشت، با اکثری از امرای کبار و وزرا با ابتهی تمام که زبان از وصف او عاجز است متمکن گشت. و در هر مجلسی از این مجالس از مطربان و مغتیان ذکورا و اناثا چندان که از شماره بیرون‌اند به خوانندگی و سازندگی مشغول‌اند. و از برای زینت دار الخلافه سی و هشت هزار پرده حریر که دوازده هزار و پانصد از آنها از دیبای مذهب بود، آویخته و بیست و دو هزار فرد فرش دروقی و جهرمی انداخته بودند.

القصّه، چون ایلچی که جوانی بود از مقرّبان قیصر روم با جماعتی که همراه او بودند، از خانه خود بیرون آمده متوجّه دار الخلافه گشت. اولاً نظرش بر کثرت سپاه و تجمل ایشان افتاد متحیر و مدهوش شد. چون به باب العامه درآمد زیب و زینت غلامان مقتدر به نظرش درآمد عقل از سرش پرید. چون به باب الحجاب رسید نصر حاجب را دید که بر کرسی نشسته به خیال آنکه خلیفه است خواست که زمین ادب بوسیده شرایط دعا و خدمتکاری به جای آورد که به او گفتند که این یکی از حجاب خلیفه است و این موضع را باب الحجاب می‌گویند. چون از آن موضع گذشته به دار الوزاره رسید و علی بن فرات را دید یقینش شد که این خلیفه است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۷

باز گفتند که این وزیر است نه خلیفه. پس در مجلس وزیر ایشان را نشانیدند و بعد از ساعتی حکم شد علی بن فرات را که ایلچی را با یک نفر دیگر بیاورد. پس علی بن فرات را با یک مرد پیر دیگر که همراه او بود، برداشته متوجّه خدمت خلیفه شد. اولاً ایشان را به اصطبل که آن را «خان الخیل» گفتندی و به اطراف و جوانب آنجا رواقها، قبه‌ها و غرفه‌ها بر سر ستونهای رخام چینی بود درآوردند. پانصد اسب با جلّهای دیبا بر جانب راست بسته و پانصد اسب دیگر مسرّح به زین زر و نقره، هر یکی به دست غلامی بازداشته آنچنان با مردم انس و الفت گرفته که از دست ایشان چیز می‌ربودند و می‌خوردند به نظرشان درآمد که متعجب بماندند. از آنجا گذشته به خانه‌ای درآمدند که چهار فیل مزین به جلّهای دیبا و بر هر فیل هشت نفر سوار.

و از آنجا گذر ایشان به خانه‌ای افتاد که صد شیر بر دست راست و پنجاه بر دست چپ همه با قلاده‌ها و زنجیرهای زرّین در دست شیربانان ایستاده‌اند. از آنجا گذشته به باغی درآمدند که در میانه آن عمارتی عظیم بود و در میان عمارت حوضی بود سی گز در بیست گز، و در آن عمارت قریب چهار هزار نخل باردار بود و دیگر درختان باردار. و از آنجا گذشته به عمارتی درآمدند که آن

را «دار الشجره» گفتندی. در میان این عمارت حوضی مدور بود و در میان این حوض درختی بزرگ از طلا و نقره ریخته که هیجده شاخ بزرگ داشت و هر شاخی چندین شاخه‌های کوچک و بر آن شاخه‌ها صور اقسام جانوران از طلا و نقره تعبیه کرده و آب را آنچنان بر آن درخت مسلط ساخته که از هر مرغی آواز خودش بیرون می‌آمد و تمامی آن درخت آنچنان حرکات معتدل و موزون می‌کرد که سایر درختان در باد معتدل می‌کنند. و از آنجا در گذشته به موضعی رسیدند که آن را «فردوس» گفتندی. در درهای این موضع، و العهده علی الزاوی، هیجده هزار صورت حیوانات وحشی و غیر آن همه از طلا و نقره به ترتیب نهاده بودند و ده هزار جوشن مذهب. پس از آن، به کوچه درازی درآمدند که سیصد گز تخمیناً درازی آن بود و از طرفین او هزار زره سپر آویخته بودند تا آنکه به جایی رسیدند که خلیفه المقتدر بالله بر کرسی آبنوسی که دیبایی بر وی پوشیده بودند، نشسته و از دست راست او نه خوشه کلان به طریق خوشه‌های انگور و از دست چپ نیز نه خوشه دیگر آنچنان از نفایس جواهر که روشنی ایشان بر روشنی روز غلبه کردی آویختند.

القضیه، ایلچی را بعد از ادای مراسم خدمتکاری صد گز دورتر از خلیفه بازداشتند و علی بن فرات وزیر پیش خلیفه بایستاد و ترجمان دورتر از آن قرار گرفت. پس خلیفه به ابن فرات خطاب می‌کرد و وزیر به ترجمان می‌گفت و ترجمان از ایلچی می‌پرسید و بعد از تحقیق آنچه خلیفه می‌خواست ایلچی را با آن مرد پیر خلعت پادشاهانه داده با پنجاه خوان زر که هر خوانی پنجاه هزار درم داشته رخصت مراجعت فرمودند به منزلی که جهت او تعیین شده بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۰۹

### ذکر وقایع سال دویست و نود و پنجم و دویست و نود و ششم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و نود و پنجم از رحلت، از امرایی که در سرحد به جنگ ایشان مشغول بودند عریضه‌هایی مشتمل بر فتح قلعه‌ای از قلعه‌های روم رسید و از این جهت خوشحالی بسیاری به مقتدر خلیفه روی نمود. و در آخر همین سال، در میانه عوام خبر شایع شد که خلیفه المقتدر بالله فوت شد. چون این خبر، به مقتدر خلیفه رسید با اُبّهت و شوکت تمام سوار شده از دار الخلافه بیرون آمده مدّتی مدید در بیرون بغداد از جهت آنکه تمامی مردم او را ببینند توقّف نمود و در وقت بازگشتن از باب العامه به اندرون بغداد درآمد و از آنجا به میدان شماسه رفت. آنجا نیز مدّتی توقّف نموده به جانب دار الخلافه رفت و غوغای عام فرو نشست.

و در همین سال، دار الشفایی، که مقتدر بنا نهاده بود، به اتمام رسید و سنان بن ثابت بن قرّه را طبیب آن بیمارستان ساختند. در هر ماه خرج این بیمارستان از ادویه و اغذیه ششصد دینار بود. و خلیفه نیز بیمارستان بنا نهاد که الحال به «بیمارستان مقتدری» مشهور و معروف است. و در این سال منصب وزارت را به حامد بن عباس که چهار صد غلام به تجمل تمام همیشه همراه او بودند ارزانی داشت. بعد از چند روز، ظاهر شد که او از انفاذ امور وزارت عاجز است، بنابراین علی بن عیسی را با او شریک گردانیده و ابو علی بن مقله از جمله کتاب دار الوزاره بود «۱»، اما آخر الأمر رفته‌رفته علی بن عیسی در امر وزارت مستقل گشت.

و در این سال، مادر مقتدر یکی از خدمتکاران خود را، که او را «ثمل» گفتندی، قهرمانه

(۱). هندوشاه می‌نویسد: «او کاتبی فایق بود چنانکه در حسن خط به او مثل زدندی و نام او در صناعت کتابت بس مشهور است.»- تجارب السلف، ص ۲۰۸. ثعالبی در کتاب خود ذیل ماده «خط ابن مقله» اخبار و اطلاعات بسیار گرانبهایی در باب این وزیر هنرمند و خوشنویس آورده است؛- ثمار القلوب و المضاف و المنسوب.



تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۰

دیوان ساخت و آن قهرمانه هر روز در دیوان مظالم می‌نشست و جمیع قضاة و فقها در مجلس او حاضر می‌شدند و مهمات مردم به وقوف آن قهرمانه می‌رسیدند.

### ذکر خلافت خلفای اسماعیلیه مصر و ظهور دولت آن طایفه

و در سال دویست و نود و ششم از رحلت، مهدی علوی از مغرب لشکری عظیم به عزم تسخیر مصر فرستاد. تفصیل احوال آن طایفه که به «اسماعیلیه» مشهورند و مجموع ایشان چهارده تن بودند و مدت سلطنت ایشان دویست و شصت و شش سال از آن جمله دویست و هشت سال خطه مصر دار الملک ایشان بود، آن است که اول کس که از این طایفه ظهور نمود محمد بن عبد الله که او را «مهدی» می‌گفتند بود. و اکثر مورّخین بر آن‌اند که ظهور ایشان در سال دویست و هشتاد و ششم از رحلت که سال دویست و نود و شش هجری است بود. و در عیون التّواریخ «۱» نسب او بر این وجه ثبت نموده که: «المهدی محمّد بن الرضی عبید الله بن المتقی قاسم بن الوفی احمد بن الوصی محمّد بن اسماعیل بن الامام جعفر الصادق، علیه السّلام». اما یافعی و بعضی دیگر از علمای مورّخین این مهدی را از ذرّیت عبد الله بن سائیم یهودی بصری شمرده‌اند. و در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که اول ظهور طایفه اسماعیلیه به این طریق [بود] که حسین بن احمد بن زکریای بربری که کنیت او «ابو عبید الله شیعی» بود به واسطه قلت معیشت و استیلای فقر بر وی حيله‌ای اندیشید و یکی از شرفای بنی فاطمه، علیها السّلام، را پیدا کرده جمعی کثیر از مردم بربر را به دعوت او درآورد و چندان در این باب سعی نمود که خلقی بی‌شمار به متابعت او درآمدند و او را ملقب گردانیدند به «مهدی». و چون کار او شهرت یافت حاکم سلجماسه مغرب که او را «ابو نصر زیاده الله» گفتندی و او آخر ملوک بنی الاغلب، که بر بلاد افریقیه استیلا داشتند، بود با او محاربات بسیار کرد. عاقبه الأمر، ابو نصر زیاده الله مهدی را گرفته در بند کرد و ابو عبید الله شیعی روی به گریز نهاد و بعد از اندک فرصت باز لشکری بسیار به هم رسانیده متوجه استخلاص مهدی شده سلجماسه را محاصره کرد و کار به آنجا رسانید که امروز یا فردا شهر و قلعه را فتح کند که در این وقت ابو نصر فرمود تا مهدی را که در بند بود بکشند. روز دیگر، ابو عبید الله شیعی بربری قهرا و جبرا شهر سلجماسه را فتح نموده متوجه زندان شد که مهدی را بیرون آورد. چون در بندیخانه درآمد دید که مهدی را کشته‌اند، اما در همان خانه مردی دیگر شبیه به او در بند است از یهود که نام او

(۱). فی ستّ مجلّدات لفخر الدّین محمّد ابن شاکر الکتبی المتوفی سنه ۷۶۴هـ؛ حاج خلیفه، کشف الظنون، ج ۲، ص ۱۱۸۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۱

عبد الله بن میمون است از اهل سلیمه شام. پس ابو عبید الله بربری به جهت ترویج مهمّ خود او را مهدی گویان بیرون آورد و به اتفاق او بر اکثر بلاد مغرب استیلا یافت. چون عبد الله بن میمون به [جای] مهدی قرار گرفت ابو عبید الله بربری را چندان دخل در مهمات نمی‌داد بلکه [۲۰۶ ب] درصدد دفع آن درآمد و ابو عبید الله از کرده خود پشیمان شده او نیز در دفع آن سعی می‌نمود و می‌خواست که سلطنت را بر برادر او احمد بن میمون قرار دهد، اما عبد الله میمون پیشدستی نموده در سال دویست و هفتاد و هشتم از رحلت، ابو عبید الله بربری را با برادر خود احمد بن میمون به قتل رسانید. اما زعم اسماعیلیه آن است که اسماعیل بن جعفر امام هفتم است و مهدی آخر الزمان که احادیث و اخبار از ظهور او اخبار می‌نمایند عبارت از محمّد بن عبد الله است.

القَصیه، مهدی مذکور در سال مذکور در ولایت افریقیه خروج کرد و گماشتگان المقتدر بالله را از آن ولایت اخراج نمود و روزبه‌روز مهمّ او در ترقّی می‌بود تا آنکه اکثر دیار مغرب را مسخر نمود و در حدود قیروان قلعه‌ای در غایت استحکام طرح انداخت و آن را به «مهدیه» موسوم ساخت.



و در این سال، لشکری عظیم به جانب مصر فرستاد و امیر این لشکر ابو القاسم، پسر مهدی علوی، بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۳

### ذکر وقایع سال دویست و نود و هفتم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال دویست و نود و هفتم از رحلت، ابو القاسم علوی با لشکری بی کران در ماه ربیع الاول به اسکندریه مصر رسید. گماشتگان مقتدر بالله چون طاق مقاومت ایشان نداشتند از اسکندریه بیرون رفتند. ابو القاسم به اسکندریه درآمد و از آنجا مصر و نواحی مصر را به تصرف خود درآورد و بعد از آن مکتوبی نوشت به اهل حرمین که خطبه و سکه به نام پدر او مهدی کنند. اهل حرمین قبول نکردند.

چون این خبر به سمع مقتدر رسید مونس خادم را با لشکری عظیم به جنگ ابو القاسم علوی فرستاد. در ماه شعبان تلاقی فریقین دست داده جنگی عظیم روی نمود. امّا نسیم ظفر بر پرچم علم مونس خادم وزید. ابو القاسم هزیمت یافته روی به افریقیه رفت. در اثنای محاربه ایشان مهدی هشتاد کشتی پر از سپاه به مدد ابو القاسم فرستاده بود. چون آن کشتیها به حوالی اسکندریه رسیدند از این جانب نیز مقتدر حکم فرمود تا از طرسوس بیست و پنج کشتی پر از سپاه و استعداد به مدد مونس روند. اتفاقاً، کشتیها در حدود اسکندریه رسیده در میانه ایشان نیز جنگ در گرفت و غلبه از جانب لشکر مقتدر به حدی رسید که اکثر کشتیهای مهدی را گرفتند و اهل و عیال ایشان را اسیر و برده کرده به مصر بردند و سلیمان خادم و یعقوب کنانی که سرداران کشتیهای مهدی بودند دستگیر شدند. سلیمان در آنجا وفات کرد و یعقوب را به بغداد پیش مقتدر بالله آوردند. اما بعد از مدتی باز از بغداد گریخته به افریقیه رفت. و از جمله وقایع این سال آنکه چون حامد بن عباس دید که مهمّات وزارت را علی بن عیسی پیش خود گرفته او را چندان دخلی نمی‌دهد، از مقتدر بالله التماس نمود که او را به واسط بفرستد تا ضبط اموال و خراجات آنجا نماید. مقتدر او را اجابت فرمود. چون حامد به واسط رسید

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۴

مردم را از غله فروختن منع کرد و تمامی غله را برای سرکار مقتدر بالله خرید. از این جهت گرانی در بغداد پیدا شد و مردم به فریاد آمدند و وکلای حامد غله را نمی‌فروختند. چون فریاد عوام به جایی رسید که به فتنه و آشوب درآمد جسر را بسوختند و خانه شرطه را غارت کردند و زندانیان را از بندیخانه‌ها بیرون آوردند و مستعد آن شدند که به دار الخلافه هجوم آرند که مقتدر بالله خبر یافته به طلب حامد کس فرستاد. مردم عوام خواستند که حامد را از دست کسان خلیفه گرفته به قتل رسانند که خلیفه جماعتی از سپاه را فرمود که رعیت را قتل کنند.

القَصّه، میانه مردم خلیفه و عوام جنگ در گرفت. آخر الامر، عوام تاب مقاومت نیاورده به مسجد جامع گریختند. خلیفه حامد را از آن کار معزول گردانیده فرمود تا غله‌ای که حامد جمع کرده بود همه را بفروشد و رعیت را امان داد. پس آن فتنه فرو نشست و خلق آسایش کردند و غله ارزان شد و آن وزیر را بدنامی تا روز قیامت بماند.

### ذکر شمه‌ای از احوال نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی

در کتب سیر و تواریخ مسطور است که چون خبر وفات احمد بن اسماعیل و بیعت مردم به امیر سعید «۱» نصر بن احمد به سمع اسحاق سامانی رسید به تجهیز سپاه مشغول شده پسر خود، الیاس، را به نیابت در سمرقند گذاشت و خود با لشکری سنگین روی به

بخارا نهاد. چون خبر توجّه او به امیر سعید رسید حمویه «۲» را به حرب او نامزد فرمود. بعد از تلاقی فریقین حربی صعب روی نمود و اسحاق روی به هزیمت نهاد. حمویه مظفر و منصور به جانب بخارا مراجعت نمود و اسحاق به سمرقند رسیده بار دیگر لشکر استوار نموده با لشکری گران باز متوجّه بخارا گشت. امیر سعید این نوبت نیز حمویه را به جنگ او فرستاد. بعد از تلاقی فریقین باز حمویه غالب شد و اسحاق روی به گریز نهاد. حمویه تعاقب او نموده و او به سمرقند پنهان شد و پسرش، الیاس، گریخته به فرغانه رفت. حمویه جاسوسان و حارسان بر سر راه گذاشته در باب گرفتن اسحاق داد مبالغه می‌داد. اسحاق از این معنی متوهم شده کس فرستاده از حمویه امان خواست. حمویه ملتمس او را قبول داشته او را به صحت و سلامت پیش امیر سعید به بخارا فرستاد. آخر الأمر، در زندان بخارا وفات یافت.

در این اثنا، خبر به بخارا رسید که در نیشابور منصور بن اسحاق علم طغیان برآورده مردم را به خود دعوت می‌کند و استعداد می‌نماید. منشأ عصیان منصور بن اسحاق آن بود که حسن

(۱). نرشخی می‌نویسد: «چون از دفن امیر شهید [- احمد سامانی] فارغ شدند، پسر او نصر را «سعید» لقب کردند، و وی هشت ساله بود.»- تاریخ بخارا، ص ۱۲۹. چنین به نظر می‌رسد که این لقب در قبال لقب «شهید» است که به پدرش داده بودند.

(۲). وی حمویه بن علی، و او را صاحب وجود خراسان خواندندی؛- منبع پیشین، ص ۱۳۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۵

بن علی مروودی که در ایام سلطنت امیر شهید احمد بن اسماعیل دو نوبت سیستان را فتح کرده بود چشم آن می‌داشت که امیر سعید ایالت را به او تفویض نماید. اتفاقاً، امیر سعید بنابر مصلحت خود ایالت آن ولایت را به سیمجور دواتی داد. از این جهت حسن بن علی مروودی از امیر سعید رنجیده بگریخت و بنیاد افساد کرد و منصور بن اسحاق بر تمرّد و عصیان باعث گشت و فرمود تا منصور در نیشابور خطبه به اسم خود خواند.

امیر سعید بعد از اطلاع بر این معنی حمویه را به دفع این فتنه نامزد فرمود. چون حمویه به حوالی نیشابور رسید منصور بن اسحاق گویا از ترس بمرد و حسن بن مروودی از نیشابور گریخته به هرات رفت. محمّد بن جنید، شحنة بخارا، نیز به سبب توهمی که از امیر نصر داشت به حسن بن علی مروودی پیوست. حسن مروودی برادر خود، منصور، را در هرات گذاشته بار دیگر به نیشابور رفت. چون احمد بن نصر بر این قضیه اطلاع یافت احمد بن سهل را که از امرای بزرگ سامانیان و از نسل یزدجرد بن شهریار «۱» بود و امیر اسماعیل سامانی در امور ملکی از صوابدید او در نگذشتی وعده‌ها داده به خراسان فرستاد. احمد بن سهل بعد از جدّ و جهد تمام حسن مروودی را و محمّد بن جنید را گرفته به بخارا نزد امیر سعید نصر فرستاد.

امیر نصر، محمّد بن جنید را به خوارزم روان کرد و خدمتش می‌کرد تا در آن دیار وفات یافت. و حسن مروودی را به زندان بازداشتند. چون امیر نصر به وعده‌هایی که به احمد بن سهل کرده بود وفا نکرد، احمد بن سهل از وی رنجیده نزد خلیفه المقتدر بالله کس فرستاده التماس حکومت خراسان نمود. خلیفه ملتمس او را مبذول داشته و در اوایل سال دویست و نود و ششم از رحلت، منشور حکومت خراسان جهت او فرستاد. و چون کار احمد بن سهل در نیشابور رونقی گرفت و قوّت تمام پیدا کرد متوجّه جرجان شد و با فرانکین، حاکم جرجان، جنگ کرده او را از آن ولایت بیرون کرده و از آنجا به مرو آمده سوری «۲» در غایت استحکام بنا نهاد. بنابراین، در این سال امیر سعید نصر بن احمد، حمویه را به جنگ او فرستاد. حمویه بعد از محاربات بسیار احمد بن سهل را دستگیر کرده به بخارا فرستاد. مآل کار او به آنجا رسید که در زندان امیر سعید وفات یافت.

مقارن این حال لیلی بن نعمان «۳» که از امرای اطروش بود از قبل قسم بن حسن داعی والی طبرستان به جرجان آمد. فرزندان اطروش علوی در القاب او چنین می‌نوشتند که: «المؤید

(۱). وی احمد بن سهل بن هاشم بن ولید بن جبلة بن کامکار بن یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانیان بود. احمد بن سهل قبلاً جانشین عمرو بن لیث در مرو بود.

(۲). سور: بارو، حصار. - و.

(۳). اشپولر وی را به عنوان «فرماندار زیدی در گرگان» معرفی می‌کند؛- تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۵۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۶

لدين الله المنتصر لآل رسول الله لیلی بن نعمان. و به این نام او را در بغداد بعد از اسامی و القاب پادشاهان ذکر می‌کردند. و لیلی بعد از ضبط مهمات جرجان روی به دامغان نهاد. مردم آن ولایت با وی در مقام جنگ درآمدند و خلقی بسیار از مردم دامغان در آن جنگ به قتل رسیدند. چون لیلی بن نعمان در سخاوت و کرم بی‌نظیر زمان خود بود و اکثر امرای اطراف کمر انقیاد و اطاعت او در میان بسته متوجه ملازمت او شدند و او بنابر آنکه دخلش وفا به خرجش نمی‌کرد عنان عزیمت به جانب خراسان منعطف گردانیده به نیشابور درآمده فرمود تا در آن ولایت خطبه به نام قسم خواندند. امیر سعید چون بر این قضیه اطلاع یافت باز حمویه را با لشکری عظیم به دفع او نامزد فرمود [۲۰۷ الف] و در موقان طوس تلاقی فریقین دست داده جنگی عظیم در گرفت. اول مردم خراسان هزیمت یافتند، اما حمویه، محمد بن عبد الله بلعمی، ابو جعفر صعلوک، خوارزمشاه و سیمجور دواتی پای ثبات فشرده جنگهای مردانه کردند و بر سپاه لیلی که اکثر به غارت و تاراج مشغول شده بودند، غالب آمدند. لیلی بن نعمان اگرچه از معرکه بیرون رفت، اما عاقبه الامر گرفتار شده به قتل رسید.

آورده‌اند که علی بن حسین مرورودی مدتی در بخارا محبوس بود و بعد از چندگاه، به شفاعت یکی از خواص امرای امیر نصر، [وی] او را از بند بیرون آورده ملازم درگاه گردانید.

اتفاقاً در آن ایام که علی بن حسین در حضور امیر نصر خدمت می‌کرد، روزی امیر نصر آب طلبید، در کوزه‌ای که چندان صفایی نداشت آب آوردند. علی بن حسین مرورودی با علی بن حمویه گفت: پدرت حاکم نیشابور است و در آنجا کوزه‌های خوب می‌باشد چرا نمی‌فرستد؟

علی جواب داد: تبرک خراسان که پدرم به این جانب می‌فرستد مثل تو و احمد بن سهل و لیلی بن نعمان می‌باشد که از کوزه و امثال آن گوید. علی بن حسین از این حرف خجل شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۷

### ذکر وقایع سال دویست و نود و نهم و سیصدم از رحلت خیر البشر

و در سال دویست و نود و نهم از رحلت، سر لیلی بن نعمان [دیلمی] به بغداد رسید. و در جمادی الاول این سال المقتدر بالله مونس خادم را به واسطه ظفیری که بر پسر مهدی علوی مغربی، القائم بامر الله، یافته بود به «مظفر» ملقب گردانید و ایالت دیار مصر و شام به او ارزانی داشت. و در این سال (حامد بن عباس) «۱» باغ بناغوره «۲» را که قیمت او صد هزار دینار بود با چندین اسباب و آلات و فرش که در عمارت آن باغ بود پیشکش المقتدر بالله کرد. و در همین سال در بغداد آتش افتاد و خلقی بسیار در محله کرخ «۳» بسوخت.

و در سال سیصدم از رحلت، خلیفه المقتدر بالله یوسف بن ابو الساج را که مدتهای مدید در بند بود، به شفاعت مونس خادم از بند بیرون آورده تمامی اموال و اسباب او را باز داد و او را به حکومت آذربایجان و ری و قزوین و ابهر و زنجان فرستاد و مقرر داشت که یوسف بن ابو الساج پانصد هزار دینار غیر از مرسوم لشکریان می‌گرفته باشد. و هم در این سال المقتدر بالله قهرمانه «۴»، مادر

مونس خادم، را گرفت و اموال و اسباب او را دیوانی ساخت.

منشأ گرفتن او این بود که وی دختر خود را با اموال بی‌شمار به ابو العباس احمد بن اسحاق المتوکل علی الله داد و می‌خواست که وی خلیفه شود. اتفاقاً، ابو العباس تمامی آن اموال را صرف لهو و لعب کرد و مردم این معنی را که قهرمانه در باب خلافت ابو العباس بسیار سعی می‌کند، به خلیفه المقتدر بالله رسانیدند. بنابراین، المقتدر بالله قهرمانه را گرفت و چندین

(۱). از «ش» نقل شد.

(۲). ش: باغوره.

(۳). منطقه‌ای است در جانب شرقی بغداد.

(۴). ابن اثیر، ام موسی قهرمانه (پیشکار مادر خلیفه و رئیس کاخ که فاعل ما یشاء بود) را ثبت کرده است؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۱۷۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۸

نفایس اموال از وی بیرون آمد که از حساب بیرون بود.

و در این سال مسلمانان از راه بَر و بحر به غزوه روم رفتند و غنائم بی‌نهایت به دست آوردند و قلاع و بلاد بسیار فتح نمودند. و هم در این سال، عوام شهر موصل جمع شده گماشته خلیفه را به قتل رسانیدند. بنابراین، از دار الخلافه محمد بن نصر حاجب را با لشکری به دفع آن فتنه تعیین نمودند. به رفتن او آن آشوب تسکین یافت. محمد بن نصر بعد از ضبط و ربط مهمات موصل متوجه غزوه روم گشت و شهری عظیم که او را «قالیقل» گفتندی فتح نمود و اهل طرسوس و ملطیه «۱» روم را فتح کردند. و هم در این سال، کوبی دنباله‌دار که دنباله او دو گز می‌نمود در برج سنبه ظاهر شد و بعد از مدتی فرو ریخت. و از جمله وقایع این سال یکی آن بود که والی مصر، حسین ماردانی، تحف و هدایا به دار الخلافه فرستاد. از جمله آن تحف استری بود با کَره‌اش و پسری که سر زبانش بفراغت به سر بینی او می‌رسید. و از جمله وقایع این سال آنکه در واسط هفده موضع از زمین شکافته شد که طول بعضی از آن شکافها دو هزار گز بود و دویست گز کوچک آنها بود. آن مقدار آب برآمد که هزار و سیصد قصبه به آن آب غرق شدند و از اهالی آن قصبات معدودی چند نجات یافتند. و محمد جریر طبری که از اکابر علما و جامع جمیع علوم بود نیز در این سال وفات یافت «۲» و از ترس حنبله که در آن وقت غلبه داشتند و او را به تشیع نسبت می‌کردند، در خانه خود مدفون گشت، اما مدتی مدید مردم از اطراف بلاد می‌آمدند و بر قبر وی نماز میّت می‌گزارند.

(۱). متن: ملاطیه. - و.

(۲). طبری از سال سیصد و دو هجری، در آستانه هشتاد سالگی، به دلیل کارشکنی حنبلیان متعصب مجبور به خانه‌نشینی شد و پس از هشت سال دوری از کار مستمر تألیف و تصنیف تاریخ الکبیر خویش، رخت از جهان برکشید. این مرد بزرگ گزارش حادثات دوران عباسیان را تا به سال سیصد و دو هجری رسانید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۱۹

### ذکر وقایع سال سیصد و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و یکم از رحلت خیر البشر، ابو طاهر سلیمان بن ابو سعید جنابی که امیر قرامطه بود با هزار و هفتصد کس شبی نردبانها نهاده از سور بصره به اندرون شهر درآمدند و شروع در کشتن مردم کردند تا آنکه خلقی بسیار را به تیغ بی‌دریغ هلاک

گردانیدند و جماعتی کثیر از مردم گریخته خود را به آب انداختند و غرق شدند. و مدّت هفده روز ابو طاهر سلیمان در بصره بود و آنچه از اموال [و] زنان مرغوب طبیعت او و یارانش بود گرفته به جانب بلاد هجر مراجعت نمود. و هم در این سال المقتدر بالله، حامد بن عباس و علی بن عیسی را از وزارت معزول ساخت و باز ابو الحسن بن فرات را مرتبه ثالث به منصب وزارت سرافراز گردانید و محسن، پسر علی بن فرات، ضامن حامد بن عباس شد که از وی پانصد هزار دینار تحصیل نموده به خزانه دار الخلافه وارد سازد. بنابراین، محسن حامد بن عباس را به انواع تعذیبات معذب و به اصناف عقوبات متعاقب گردانید و بعد از تحصیل بسیاری از اموال وی را به جماعتی از مردم خود سپرد که او را به واسطه برده اموال و املاک او را ضبط نمایند و در خفیه به آن جماعت قرار داد که حامد بن عباس را دانسته در راه بکشند. بنابراین، ایشان او را در راه زهر دادند. از علی بن عیسی سیصد هزار دینار و از کتاب او نیز چندین هزار دینار گرفتند. هم در این سال خلیفه مونس خادم را که در همین سال فتوح بسیار کرده و غنایم بسیار به دست آورده و از روم به دار الخلافه آمده بود، به اشاره علی بن فرات به جانب شام فرستاد. منشأ کدورت میانه مونس خادم و ابن فرات آن شد که روزی مونس خادم شمه‌ای از ظلم و ستم محسن بن فرات به عرض خلیفه رسانیده بود. و ابن فرات در این سال، دار الشفایی بزرگ در کوچه فضل به اتمام رسانید و از برای خرج ادویه و اشربه آن هر روز دویست دینار مقرر

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۰

گردانید. و در این سال، ملخ تمامی زراعت عراق عرب را خراب ساخت، چنانچه به واسطه آن قحط و تنگی در عراق عرب پیدا شد. و از جمله وقایع این سال، و بعضی [آن را] از وقایع سال قبل از این می‌دانند، خروج الیاس بن احمد سامانی [بود] که در فرغانه می‌بود، چنانچه قبل از این در احوال اسحاق اشاره به آن رفت. القصّه، در این وقت الیاس، محمد پسر حسین مث را با خود متفق ساخته با سی هزار مرد روی به سمرقند نمود. امیر سعید نصر بن احمد از کیفیت حال اطلاع یافته ابو عمرو محمد بن اسد را با دو هزار و پانصد سوار جرّار نامدار فرستاد، امّا به ابو عمرو گفت که: زینهار هزار زینهار! که با ایشان در مقام جنگ صف مشو، بلکه در کمین ایشان باش که در سمرقند درآمده هر یکی به منزل گرفتن و بار باز کردن مشغول گردند، در این محل از کمین برآمده خود را بر الیاس زنید. اتفاقاً، به مقتضای ارباب الدول ملهمون، ابو عمرو محمد بن اسد با این دو هزار و پانصد سوار در گوشه‌ای از باغات سمرقند در کمین شد تا آنکه الیاس با آن خیل و حشم به سمرقند درآمد و مردم او تماماً در شهر متفرّق شده از روی فراغت خاطر به طلب منازل مشغول شدند که ابو عمرو محمد بن اسد با آن دو هزار و پانصد سوار جرّار به شهر درآمد. مردم را خیال آنکه این نیز از تتمه مردم الیاس است که به یک ناگاه بر خانه الیاس ریختند. الیاس سراسیمه با جمعی معدود از میان به در رفته راه فرغانه پیش گرفت و ابن مث نیز از جانبی دیگر راه طراز پیش گرفته جانی مفت به در برد. ابو عمرو محمد بن اسد خلقی بسیار از آذربایجان به الیاس را به قتل رسانید و در سمرقند به استقلال قرار گرفت. و از جمله وقایع این سال آنکه یوسف بن ابو السّاج از آذربایجان به قصد تسخیر ری آمد و با صعلوک و برادرش احمد که در ری می‌بود جنگ کرده ظفر یافت و احمد، برادر صعلوک، در معرکه به قتل رسید و یوسف بن ابو السّاج سر او را بریده به دار الخلافه فرستاد و شهر ری را به تصرف خود درآورد. بعد از صد روز یوسف بن ابو السّاج غلام خود، مفلح، را بر ری حاکم ساخته خود به جانب آذربایجان باز گشت. مردم ری مفلح را تمکین نداده از شهر بیرون کردند و هنوز یوسف در راه بود که مفلح به او پیوست. بنابراین، یوسف باز گشته در سیزدهم شهر جمادی الآخر به ری درآمد و مردم [۲۰۷ ب] شهر را تسلّی داده باز مفلح را آنجا گذاشت. و در این سال، مونس خادم به غزوه بلاد روم رفت و غیر از طلا و نقره هزار اسب و هشت هزار چهارپای کلان و صد هزار گوسفند غنیمت به دست آورد. و فوت زجاج نحوی «۱»، که یکی از مصنفات او کتاب معانی القرآن که مقبول جمیع علماست، از جمله وقایع این سال است.

(۱). نام وی ابو اسحاق ابراهیم بن سری بوده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۱

**ذکر وقایع سال سیصد و دویم از رحلت خیر البشر**

و در سال سیصد و دویم از رحلت خیر البشر، ابو طاهر قرمطی در حین مراجعت سر راه حجاج را گرفت و خلقی بسیار به قتل رسانید و دو هزار مرد و ششصد عورت اسیر گرفت و از زر و اقمشه بی حساب به دست آورد. ابو الهیجا عبد الله بن حمدان «۱»، والی کوفه، از جهت استخلاص حاجیان بر سر راه ابو طاهر قرمطی رفت. او نیز با ایشان دستگیر گشت «۲». چون این خبر به بغداد رسید زن و فرزند آن جماعت که در بند ابن فرات وزیر بودند مویها برهنه کرده در بازار بغداد درآمدند و نوحه و زاری آغاز کردند تا آنکه غوغای ایشان به گوش خلیفه المقتدر بالله رسید.

پرسید که: این چه شور است؟ نصر حاجب قسوری پیش آمد و گفت: یا امیر المؤمنین، این زن و فرزند حاجیان اند که در راه حرمین از دست ابو طاهر قرمطی کشته شدند و دیگر اهل و عیال جماعتی اند که در بند ابن فرات وزیرند به واسطه مطالبات بی وجه، مع هذا بر همه کس ظاهر است که سبب طغیان قرمطی آن است که مونس خادم را از اینجا دور می بینند و گویا که ابن فرات با قرمطی از زبان است که سعی بسیار نموده تا مونس خادم را از دار الخلافه دور انداخت. القصه، نصر حاجب فصلی خوب در باب ابن فرات وزیر فرو خواند، چنانچه المقتدر بالله متأثر شد. پس کس به طلب ابن فرات فرستاد که با پسرش حاضر شود. چون ابن فرات به خدمت خلیفه حاضر شد خلیفه از روی ملاحظه گفت: ابن فرات، مردم در باب توبه واسطه آنکه تو از روی نصیحت و دولخواهی مونس خادم را به بلاد شام فرستاده‌ای چیزها به خاطر

(۱). ابو الهیجا رئیس راه و محافظ راههای کوفه و بسیاری از حجاج بود؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۳، ص ۱۸۶.

(۲). سنّ ابو طاهر قرمطی در این هنگام هفده سال بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۲

رسانیده به من می گویند. زینهار! تو را به خاطر چیزی نرسد! چه ما می دانیم که تو دولخواه مایی.

امّا چون وزیر از پیش خلیفه بیرون آمده متوجه دار الوزاره شد نصر حاجب تصریحا و تعریضا سخنان درشت نسبت به ابن فرات گفت. امّا ابن فرات آنها را به روی خود نیاورده به طریق سابق در دار الوزاره نشست و به مهمّات دیوانی مشغول گشت، هرچند در خاطر متحیر و متفکر می بود. القصه، آن شب ابن فرات اندیشه ناک بود که آیا این صحبت عاقبت به کجا رسد. و هنوز صبح روشن نشده بود که دو سرهنگ از قبل خلیفه به حرمسرای ابن فرات بی رخصت درآمدند و او را سربرهنه از میان زنان خود بیرون آوردند و پسرش را نیز به کمال خواری و زاری از خانه بیرون کشیدند و به انواع عقوبات معاقب ساخته از ایشان زر بسیار تحصیل نمودند، چنانچه دو هزار هزار دینار از ابن فرات و سه هزار هزار دینار از پسرش گرفتند. بعد از آن، ایشان را در بند نگاه داشته به طلب مونس کس فرستادند. چون مونس به بغداد درآمد ابن فرات را با پسرش به او حواله فرمودند. او بعد از اهانت هر دو را به اشاره خلیفه به قتل رسانید «۱». و در نهم شهر ربیع الاول این سال منصب وزارت را به ابو القاسم عبد الله بن محمد بن یحیی بن خاقان «۲» قرار گرفت. چون میانه علی بن عیسی که بعد از عزل وزارت و ادای مصادرات دیوانی از بغداد گریخته به جانب یمن رفت و در صنعای یمن می بود و ابو القاسم خاقانی که الحال وزیر شده رابطه دوستی مؤکّد بود و مونس خادم را نیز با علی بن عیسی محبت دیرینه بود در این اوقات او را از صنعا طلب داشته به وزارت مصر و شام مقرر گردانیدند و مونس خادم به دفع قرامطه مقرر شد. القصه، چون مونس خادم متوجه جنگ ابو طاهر قرمطی گشت ابو طاهر مجموع اسیران را که مجموع دو هزار مرد و ششصد زن با ابو الهیجا حمدان «۳» بودند از بند بیرون آورده رخصت نمود. بنابراین، مونس از سر محاربه او درگذشت و در کوفه به نیابت خود



یاقوت خادم را گذاشته خود به جانب واسط رفت. و هم در این سال، شخصی در کوفه پیدا شد که دعوی می کرد که من محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق ام. از اعراب خلقی بسیار به متابعت او درآمدند و به واسطه این، فتنه او بلند شد و روز به روز کار او قوت می گرفت. بنابراین، وزیر ابو القاسم خاقانی پیایی لشکر به دفع او فرستاد تا جمعیت او متفرق شد و او از میانه غایب گشت. و در تاریخ ابن کثیر شامی قصه قتل ابن فرات وزیر بر این وجه مسطور است که چون خلیفه حکم کرد به گرفتن ابن فرات و پسرش، پسر او

(۱). ابن اثیر نویسد: «آنگاه او [- ابن فرات] را به شفیع لؤلؤی سپرد که نزد او بازداشت شد.»- الکامل، ج ۱۳، ص ۱۸۹.

(۲). نام و کنیه وی در الأعلام زرکلی بدین صورت ثبت شده است: «ابو القاسم عبد الله بن محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان».

(۳). در باب اخبار خاندان حمدان؛ طبقات سلاطین اسلام، ص ۹۹ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۳

پنهان شد و ابن فرات را گرفته به انواع اهانت و تعذیب در بند داشتند و عبد المحسن «۱»، پسر ابن فرات، در خانه خویشان زن خود مختفی گردید تا آنکه پیره‌زنی از خویشان او که نامش «جیرانه» بود، هر روز عبد المحسن را به صورت زنان درآورده به زیارتها بردی و به دعا و زاری خلاصی خود خواستی. اتفاقاً، روزی به زیارت مقابر قریش رفتند و در وقت بازگشتن دیر شد و خانه ایشان بسیار دور بود. اندیشه آن داشتند که مبدا کسی ایشان را تفحص نماید.

در این اثنا، زنی از خادمان جیرانه گفت که در این نزدیکی یک عورت صالحه است و خانه‌ای دارد. بیا که امشب به خانه او رفته بمانیم. جیرانه عبد المحسن را برداشته متوجه خانه آن عورت شد و گفت: کودکی با ماست. از تو خانه‌ای می‌خواهم که وی در آنجا باشد. زن او را دستوری داده به خانه درآمدند. و در آن خانه قبه‌ای بود. عبد المحسن را در آنجا درآوردند و آن زنان بر صفه آن قبه بنشستند. ناگاه کنیزکی از همسایگان به آن خانه درآمد و به آن قبه رفت و عبد المحسن را بدید. فی الحال برفت و پیش بی‌بی خود حکایت کرد که در قبه فلان کس مردی نشسته. خاتون آن کنیز بیامد و عبد المحسن را بشناخت؛ چرا که، عبد المحسن در ایام حکومت شوهر او را در زیر شکنجه کشته بود. پس آن زن فی الحال در کشتی نشست و متوجه خانه خلیفه شد و به دار الخلافه رسید و فریاد برآورد که: مرا با خلیفه مهمی است. نصر حاجب او را بخواند و از حقیقت حال پرسید. گفت: عبد المحسن، پسر ابن فرات، در محله ما در فلان خانه نشسته. این خبر را فی الحال به المقتدر بالله رسانیدند. نازوک، صاحب شرطه، را حکم شد که با آن زن برود و عبد المحسن را گرفته بیاورد. القصه، نازوک کوتوال در ساعت برفت و عبد المحسن را گرفته نزد خلیفه المقتدر بالله آورد. [خلیفه] او را به خانه ابو القاسم خاقانی فرستاد تا از وی مال بستاند. هرچند او را به انواع تعدیات ایذا و اهانت رسانیدند از وی یک دینار حاصل نشد. آخر الأمر، او را پیش پدرش برده نازوک کوتوال هر دو را به قتل رسانید.

مدّت عمر ابن فرات هفتاد و یک سال و سنّ عبد المحسن، پسرش، سی و سه سال.

و نیز در تاریخ ابن اثیر مذکور است که روزی ابن فرات از دار الخلافه بیرون آمد متفکر و متحیر. از وی پرسیدند که سبب تفکر چیست؟ گفت: می‌دانم که مقتدر مرا خواهد کشت.

گفتند: از کجا می‌دانی؟ گفت: امروز پیش او بودم، هرچه با وی گفتم گفت بلی. تا غایت که دو سخن متناقض گفتم در هر دو سخن گفت بلی. گفتند: ایها الوزير، این به واسطه آن بود که امیر المؤمنین می‌داند که مشفق و ناصح اویی و بر تو آنچنان اعتماد دارد که در سخن تو تأمل نمی‌کند که غرض تو دولتخواهی اوست. گفت: و الله من از او ایمن نیست، بلکه یقین می‌دانم



تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۴

که اگر به وی بگویند که وزیر را باید کشت فی الحال بگوید بلی «۱». آخر الأمر، بعد از اندک مدّت آنچه ابن فرات یافته بود به ظهور رسید. چون ابن فرات را کشتند هارون بن غریب پیش وزیر خاقانی آمد و او را به کشته شدن ابن فرات تهنیت داد. وزیر خاقانی چون کشتن ابن فرات را دید رنگش متغیر شده بیهوش بیفتاد، چنانچه حاضران به مردن او یقین کرده بر وی بگریستند. چون بعد از مدّتی به هوش آمد هارون بن غریب از وی جدا نشد تا دو هزار دینار از وی نگرفت. داماد و پسر دیگر ابن فرات، که یکی عبد الله و دیگری ابو نصر بودند، مونس خادم ایشان را بعد از قتل پدر ایشان طلب داشته دلداری نموده هر یکی را خلعتی داده بیست هزار دینار به ایشان بخشید. و ابن فرات مردی بود به غایت کرم و فصاحت و بلاغت آراسته و در ایّام حکومت هر ساله بیست هزار دینار از برای اصحاب حدیث، بیست هزار دینار از برای شعرا، بیست هزار دینار از برای فقها، بیست هزار دینار از برای صوفیان، و بیست هزار دینار از برای طلب علم و ادب می داد «۲». او را هیچ عیبی نبود [۲۰۸ الف] الا آنکه اصحاب و گماشتگان او بر عورتی ظلم کردند و آن عورت مکتوبی مشتمل بر شکایت حال خود نوشته پیش او فرستاد، هیچ جواب آن عورت نداد. بار دیگر نیز شکایت ظالم خود نوشته ارسال داشت، جواب نیافت. سیّم نوبت نیز نوشت، جواب نیامد. آخر الأمر، روزی ناگاه آن عورت وزیر را دید که می گذشت، فریاد برآورد که: به حقّ خدایی که خالق تو است سخن من بشنو.

ابن فرات عنان کشیده بایستاد. عورت گفت: چند نوبت مکتوب نوشتم که در حقّ من فلانی از گماشتگان تو ظلم کرده، هیچ جواب نیامد. این زمان در گذشتم و شکایت خود را به حقّ، سبحانه و تعالی، که انتقام مظلوم از ظالم بر خود واجب می داند نوشتم. ابن فرات چون این سخن بشنید متغیر شد و به اصحاب خود گفت که: جواب مکتوب این عورت سه نوبت نوشتم و بیرون فرستادم. چون تفحص کردند چنین بود. و یکی از نیکوئیهای ابن فرات آن است که مردی از زبان او سپارش خود به نایب مصر نوشته بود. نایب مصر آن خط را دید دانست که خط ابن فرات نیست. آن مکتوب را بعینه پیش ابن فرات فرستاد. چون حضار مجلس بر حقیقت حال مطلع شدند بعضی گفتند دست آن مرد را باید برید. و بعضی گفتند انگشت او را باید قطع نمود. و جماعتی به قتل او فتوی می دادند. اما ابن فرات بر کنار آن کاغذ به خط خود نوشت که: «نعم هذا خطی» «۳».

(۱). ابن اثیر می نویسد که: «بعضی از خدّام شنیدند که او این بیت را انشاء می کند:

و اصبح لا یدری و ان کان حازماً قدّامه خیر له لم وراءه» یعنی: او در عین دورانیشی نمی دانست که آنچه پشت سر گذاشته به سود اوست یا آنچه در پیش روی او قرار دارد. - و.

(۲). در باب سخاوت و کرم این وزیر نامدار؛ - تعالّی ثمار القلوب ذیل ماده «مروءة ابن الفرات»، ص ۲۱۲.

(۳). بلی، این خط من است. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۵

و آن شخص از یاران مخصوص ماست. باید آن مقداری که مقدور تو باشد به او احسان کنی. چون این کتابت به والی مصر رسید با آن مرد صد برابر آنچه توقّع داشت احسان و انعام فرمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۷

### ذکر وقایع سال سیصد و سیّم و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و سیّم از رحلت خیر البشر، قبل از غروب آفتاب ستاره‌ای از جانب جنوب به جانب شمال افتاد به نوعی که درشتی آن تمام عالم را فرو گرفت. و از وی آوازی شبیه به آواز رعد حادث شد. و در این سال، وزیر خاقانی از وزارت عزل شد «۱» و

احمد بن عبید الله احمد الحسینی «۲» به منصب وزارت متعین گشت. و او علی بن عیسی را بر وزارت مصر و شام مقرر داشت و علی بن عیسی در مکه می‌بود، امّا هر سال یک نوبت به جانب مصر و شام و عمّال خود باز می‌رسید و باز به جانب مکه مراجعت می‌نمود. و در این سال، سالم بن راشد که امیر صقالیه بود با لشکری گران به جانب شهر غران و ابرجه رفت و غنایم بسیار به دست آورد و از آنجا به راه فلوریه آهنگ شهر طارست کرد و آن شهر را نیز در ماه رمضان قهرا و جبراً فتح نمود و از آنجا متوجه اذریب گشته آن را نیز بعد از محاربات بسیار به چنگ آورده ویران کرد و در این وقت در میان لشکر اسلام بیماری عظیم پیدا شد، بنابراین از آنجا بازگشته به هر شهر و قصبه روم که می‌رسیدند غارت می‌کردند. و از جمله وقایع این سال اینکه قیصر روم به اهل ثغور نامه‌ای نوشته از ایشان خراج طلبید و گفت: اگر شما خراج قبول نمی‌کنید تمامی ولایت شما را ویران کنم و مردان شما را به قتل رسانم و زن و فرزند شما را برده سازم. چون اهل ثغور از اطاعت او و خراج دادن به او امتناع نمودند لاجرم پادشاه روم با لشکری عظیم به

(۱). هندوشاه نخجوانی عَلت عزل وزیر خاقانی از وزارت را «نداشتن تدبیر و ظهور اختلال در کارها» عنوان کرده است؛- تجارب السلف، ۲۰۷؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۵۸۱.

(۲). نام کامل وی در تجارب السلف به صورت «ابو العباس احمد بن عبید الله بن احمد بن الخصب» ثبت شده است و در العبر (ج ۲، ص ۵۸۱) به صورت خصیبی ضبط شده. وی کاتب مادر مقتدر بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۸

ولایت ایشان آمده تمامی ولایت ایشان را خراب ساخت و غنایم بسیار با اسیران بی‌شمار برد.

و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین معلوم می‌شود که تاراج کردن قیصر روم ملطیه «۱» را در سال سیصد و چهارم بود از رحلت خیر البشر. و در این سال ملک دمشق، که یکی از پادشاهان نصاری بود، وفات یافت. و در این سال، در نصیبین بادی وزید که اکثر خانه‌ها و درختان آن شهر بشکست و در بغداد روز شنبه هفتم کانون الاول «۲» آنچنان برفی بارید که هیچ احدی در هیچ ولایتی که برف باریدن در آن شهر متعارف بود اینچنین برفی نشان نمی‌داد. بعد از انقطاع برف آنچنان سرمای ظاهر شد که تمامی دجله یخ بست و روغن‌ها بسته شد. و در شهر ذیقعه این سال خلیفه مقتدر، ابو العباس وزیر را بعد از آنکه دو سال و دو ماه وزارت کرده بود عزل نمود. سبب عزل او آن بود که به واسطه اشتغال او به شرب خمر اکثر مهمّات ملکی و مالی در تعویق می‌افتاد. بنابراین، او را از این منصب عزل کرده به جای او ابو القاسم عبید الله بن محمّد الکلوذانی را به آن منصب سرافراز ساخت. و چون ابو القاسم کلوذانی در مهمّات وزارت درآمد کارهای ملک و مال رونق گرفت و ابو العباس خصیبی را به واسطه مطالبات دیوانی و تغلباتی که کرده بود در زندان کردند. و در این سال، امیر سعید نصر بن احمد سامانی بر بلادری و نواحی آن استیلا یافت. تفصیل این مجمل آنکه قبل از این مذکور شد که یوسف بن ابو السّاج بعد از تسخیر ری و نواحی آن غلام خود، فاتک نام، را بر ری حاکم ساخته خود به جانب آذربایجان رفت. و چون در این اوقات شروع در تمرد و عصیان کرده بود خلیفه المقتدر بالله به امیر نصر پیغام فرستاد که: ما ری را به تو دادیم. باید که به نفس خود متوجه آن جانب شده آن غلام بدبخت را چنان گوشمالی دهی که موجب عبرت سایر متمردان شود. بنابراین، امیر نصر با لشکری آراسته متوجه ری شد. چون فاتک خبر توجّه امیر نصر را شنید در ساعت با اموال و اسباب خود بیرون آمده به گوشه‌ای به در رفت. امیر نصر مدّت دو ماه در ری اقامت نموده حکومت آن دیار را به سیمجور دواتی داد و از آنجا به خراسان و ماوراء النهر معاودت نمود. بعد از آن، سیمجور را طلبیده جای او را به محمّد بن صعلوک ارزانی داشت. و در این سال، یوسف بن ابو السّاج را از دار الخلافه حکم شد که خراج ولایت آذربایجان و ارمنیه و آن نواحی را گرفته متوجه دفع قرامطه شود، بنابراین یوسف با لشکری عظیم متوجه واسط شد. چون یوسف به واسط رسید مونس خادم خراج همدان و ساوه و قم

(۱). مراد مالت امروزی است؛ جزیره‌ای در دریای مدیترانه بین ساحل افریقا و جزیره سیسیل.

(۲). «کانون» به لغت سریانی نام بعضی از ماههای رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سوم و چهارم است؛- برهان قاطع، و در آن دو ماه سرمای زمستان ظاهر گردد و مردم به اضطراب در کانون [- آتشدان، منقل] آتش افروزند.- دکتر محمد معین، حاشیه برهان قاطع.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۲۹

کاشان و بصره و کوفه و سبذان را که گرفته بود از جهت تهیّه و استعداد لشکری که به دفع قرامطه فرستد به یوسف بن ابو السّاج حواله کرده خود متوجّه بغداد شد. و در این سال جماعتی از اعراب و اکراد در زمین موصل یاغیگری پیش آورده شروع در فساد کردند و راه خراسان را مسدود ساخته. و چون عبد الله بن حمدان که حاکم موصل بود در این وقت در بغداد می‌بود و پسرش، ناصر الدّوله، در موصل به نیابت او می‌بود عبد الله به پسرش نوشت که: «باید که به مجرّد رسیدن این مکتوب لشکری آراسته به هم آورده متوجّه تکریت شوی که اینک من نیز متوجّه آن جانب شدم.» القصّه، در رمضان هر دو در تکریت ملاقات هم نموده جماعتی از بزرگان اعراب را به دست آورده و آنچه در این مدّت از مردم گرفته بودند اکثر آن را از ایشان باز یافت نموده به مردم باز دادند و به اتفاق اعراب متوجّه دفع کردان شدند. کردان اوّل در مقام جنگ درآمدند، آخر الأمر، چون خود را حریف جنگ نیافتند کمر اطاعت و انقیاد در میان بسته در مقام خدمتکاری درآمدند.

و در این سال، وزیر ابو القاسم خاقان وفات یافت و عبد الوهّاب پسرش پیش از دفن پدرش بگریخت. و در این سال، مردم مکه از ترس ابو طاهر قرمطی از مکه به جانب طائف گریختند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۱

### ذکر وقایع سال سیصد و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و پنجم از رحلت خیر البشر، خبر به خلیفه المقتدر بالله رسید که قیصر روم به شهر سمیساط درآمد و در مسجد جامع به جای منبر ناقوس نهادند و به جای اذان ناقوس می‌زنند و تمامی زن و فرزندان مسلمانان را اسیر گرفتند. مقتدر از این خبر بسیار از جای درآمده در ساعت مونس خادم را، که ملقب به «مظفر» بود، حکم کرد تا تهیّه اسباب حرب کرده در این روز متوجّه دفع قیصر گردد. چون مظفر ساز لشکر کرده خواست که به وداع خلیفه رود یکی از غلامان او آمده به او خبر رسانید که خلیفه جماعتی را در جایها پنهان ساخته که تا تو به وداع بروی تو را دستگیر نمایند. مونس مظفر از این خبر اندیشه‌ناک گشته از رفتن دار الخلافه تعلّل ورزید. آخر الأمر، با لشکر خود و اکابر و اعیان بغداد همراه او سوار شده تا به باب العامّه درآمد و از آنجا پیغامی پیش خلیفه فرستاد که: من بنده زرخیر توام و آنچه به من رسانیدند مرا از آمدن به خدمت تو بازداشت.

مقتدر رقعه‌ای به خط خود نوشت و در آنجا سوگند یاد کرد که: «آنچه به تو رسانیده‌اند محض دروغ و افترا بود.» مظفر باز پیغام فرستاد که: اگر آنچه به من رسانیده‌اند اگر دروغ است و خلیفه با ما در مقام عنایت است فلان و فلان را بیرون فرستد تا من از سر قدم ساخته متوجّه پای‌بوس گردم.

خلیفه فی الحال آن جماعت را از پیش خود دور ساخت و بیرون فرستاد و مونس مظفر با اکابر و اعیان شهر بغداد به خدمت المقتدر بالله رسیده خلعت پادشاهانه پوشیده وداع نمود. خلیفه پسر خود، ابو العباس الرّاضی بالله، را به مشایعت او فرستاد و علی بن عیسی و نصر حاجب و سایر امرا به وداع مونس مظفر بیرون آمدند. آن روز مانند ایام عید بود در بغداد و مدتها تاریخ [۲۰۸ ب] شده بود. و

در این سال، در بلاد ری و دیلم شخصی استیلا یافت که او را مرداویج «۱» گفتندی، بر کرسی

(۱). مرد آویج یا مرد آویز یعنی کسی که با مرد در آویزد و شایسته این مقام باشد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۲

طلا می‌نشست و یک کرسی نقره در پیش او می‌نهادند و او می‌گفت که من سلیمان بن داوودم. و در ری و قزوین و اصفهان زن و فرزندان که در گهواره بودند به قتل رسانید و از مردم اموال بسیار گرفت و کمال جرأت در فسق و فجور داشت. و در این سال، خبر رسید که ابو طاهر قرمطی از هجر بیرون آمده قصد کوفه دارد. چون این خبر به یوسف ابن ابو السّاج که در واسط بود، رسید با بیست هزار کس متوجه دفع او شد. در نواحی کوفه روز شنبه نهم شوال این سال تلاقی فریقین روی داد. چون یوسف نگاه بر لشکر ابو طاهر قرمطی کرد بسیار اندک نمود؛ چرا که، همراه او از پیاده و سوار دو هزار و پانصد نفر بیش نبود، بنابراین از روی غرور گفت: این چه سگان‌اند که مردم از ایشان این مقدار می‌ترسند! پس روی به کاتب خود آورد که: خبر فتح به خلیفه بنویس.

القصة، پیش از جنگ خبر فتح به خلیفه فرستادند و بعد از جنگ غیرت الهی تقاضای آن کرد که یوسف بن ابو السّاج در دست ابو طاهر قرمطی گرفتار شد و اکثر لشکر او به قتل رسید و ابو طاهر بر کوفه استیلا یافت و بقیة السیف از سپاه یوسف پیاده و گرسنه گریخته به بغداد آمدند. مردم بغداد بسیار متوهم گشتند؛ چرا که، هر ساعتی خبر می‌رسید که اینک ابو طاهر قرمطی آهنگ بغداد دارد. چون این خبر در بغداد شیوع پیدا کرد وزیر علی بن عیسی پیش المقتدر بالله آمد و گفت: یا امیر المؤمنین، جمع اموال و ذخایر از برای آن است که در امثال این روزها به کار آید. الحال کار این هجری قرمطی به جایی رسیده که مردم بغداد از وی در خطراند و در خزانه چندان از مال نمانده. مصلحت در آن است که امیر المؤمنین از سید، یعنی مادر المقتدر بالله، چیزی که با او بتوان استعداد لشکر کرد طلب نماند. بنابراین، المقتدر بالله به خانه مادر خود رفت. مادرش پیش از آنکه مقتدر خلیفه این معنی اظهار کند خود این حکایت سرکرد و پانصد هزار دینار جهت استعداد لشکری که به دفع ابو طاهر قرمطی قیام نماید، مساعدت نمود و علی بن عیسی وزیر پانصد هزار دینار دیگر از خزینه به هم رسانید و امیر یلتق را با چهل هزار نفر به جنگ ابو طاهر فرستاد. بعد از تلاقی فریقین به اندک فرصت لشکر خلیفه روی به گریز نهاده ابو طاهر اکثر ایشان را به قتل رسانید. و در وقت این جنگ یوسف بن ابو السّاج در خیمه ابو طاهر قرمطی در بند بود. و چون ابو طاهر مظفر و منصور بازگشت به آن خیمه درآمد و به یوسف بن ابو السّاج گفت: می‌دانم که تو منتظر شکست من بودی. پس فرمود تا یوسف را در همان موضع گردن زدند.

القصة، ابو طاهر قرمطی غنایم بسیار به هم رسانیده متوجه انبار و شهر هیت گشت. و چون مردم از این معنی خبر یافتند جسر را بریدند و قرامطه در جانب غربی انبار فرود آمدند.

ابو طاهر سیصد کس را فرستاد تا کشتی پیدا کنند. چون اهل انبار از این معنی غافل بودند در

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۳

ساعت آن سیصد نفر از قرامطه در کشتی نشسته از آب در گذشتند و به کنار شهر انبار رسیدند و میانه ایشان و اهل انبار جنگی عظیم واقع شد. آخر الأمر، قرامطه غلبه کرده شهر انبار را بگرفتند. ابو طاهر نیز از آب گذشته به ایشان ملحق شد. چون این خبر به بغداد رسید المقتدر بالله نصر حاجب را فرمود که خود را به مونس مظفر رسانیده به اتفاق یکدیگر متوجه دفع ابو طاهر گردید. القصة، نصر حاجب و مونس مظفر با چهل هزار مرد جنگی، غیر از جماعتی که محض از جهت غارت همراه بودند، و ابو الهیجا عبد الله بن حمدان و برادر او ابو الولید نیز به اتفاق نصر حاجب در این لشکر همراه بودند. القصة، چون این لشکر به کنار نهر زبازا که به دو فرسخی بغداد بود، رسیدند ابو الهیجا فرمود تا پل آن شهر را برداشتنند. ابو طاهر از آمدن ایشان خبر یافته با لشکر خود متوجه ایشان گشت، اما چون به کنار این نهر رسیدند دیدند که پل را بریده‌اند و گذشتن از آب ممکن نیست. و مردم از قرامطه آنچنان

ترسیده بودند که با وجود آنکه اینچنین نه‌ری در میان بود جمعی کثیر از لشکر خلیفه به مجرّد شنیدن نام ابو طاهر قرمطی گریخته روی به بغداد نهادند. چون ابن حمدان این معنی را ملا-حظه کرد بسیار اندیشه‌ناک شد و با مونس مظفر گفت: ایها الأمير، هیچ ملا-حظه می‌کنی که مردم از این ابو طاهر چه مقدار هراس و خوف دارند که با وجود اینچنین جمعیتی که ما داریم و این نه‌ری در میانه ما و او حایل است به مجرّد شنیدن نام او روی به گریز نهادند و اگر ما این پل را از میانه بر نمی‌داشتیم کار ما بسیار مشکل بود. القصّه، کار به آنجا رسید که روز دیگر ابو طاهر با کشتیها گذشت و خود را بر لشکر خلیفه زده تمامی ایشان را متفرّق ساخته در ساعت متوجّه شهر هیت گشت. اهل شهر هیت چون پیش از آمدن، استعداد حرب خوب کرده بودند قرامطه بر ایشان دست نیافته باز گشتند.

در این اثنا، در بغداد شخصی به علی بن عیسی وزیر رسانید که در همسایگی من مردی است از شیراز که بر مذهب قرامطه است و هر روز به ابو طاهر احوال می‌نویسد و او را از احوالات اینجا کما ینبغی مطّلع می‌گرداند. علی بن عیسی آن مرد را حاضر گردانید و از وی پرسید که: تو نیز از اصحاب ابو طاهر قرمطی هستی؟ آن مرد گفت: من اصحاب او نیستم، الا آنکه این مقدار می‌دانم و معتقد من است که ابو طاهر بر حقّ است و تو و صاحب تو یعنی خلیفه المقتدر بالله کافرید. چیزی که حقّ شما نیست از مردم می‌ستانید. و هر کسی در روی زمین او را از امامی و حجّتی چاره‌ای نیست و امام [من] مهدی است محمد بن فلان بن فلان بن محمد بن اسماعیل بن جعفر که الحال در ولایت مغرب ظاهر شد. علی بن عیسی گفت: تو با لشکر ما اختلاط کرده و ایشان را می‌شناسی و می‌دانی که از ایشان که بر مذهب تواند؟ آن مرد شیرازی در جواب علی بن عیسی وزیر گفت: تو بدین عقل و تدبیر وزارت می‌کنی و از من طمع آن می‌داری که قوم موسی را به دست فرعونیان سپارم! من هرگز این نخواهم کرد. پس علی بن عیسی فرمود تا او

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۴

را در زندان نگاه داشتند و طعام و شراب از وی باز گرفتند تا بعد از سه روز بمرد. و از جمله وقایع این سال استیلای اسفار بن شیرویه بود بر ولایت جرجان. و از تاریخ روضه الصّفا چنین معلوم می‌شود که غلبه اسفار بن شیرویه بر ولایت جرجان از جمله وقایع سال بعد از این است.

علی التّقدیرین مفصل این مجمل آنکه قبل از این مذکور شد که امیر نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی ولایت ری و نواحی آن را از دست فاتک، غلام یوسف بن ابو السّاج مستخلص گردانیده محمّد بن صعلوک را در آنجا به حکومت گذارده و در این سال محمّد بن صعلوک را بیماری عارض شد. [وی] ماکان بن کاکای را از مدینه طلبیده ری را به او تسلیم نمود و خود متوجّه خراسان شد و چون به دامغان رسید وفات یافت. و اما اسفار بن شیرویه اوّل از اصحاب ماکان بن کاکای دیلمی بود و چون ناهمواری بسیار می‌کرد ماکان بن کاکای او را از میانه لشکر خود بیرون کرد. پس اسفار از پیش او بیرون آمده خود را به ملازمت بکر بن محمد [بن الیسع]، که در آن زمان حاکم نیشابور بود، باز بست. چون ماکان بن کاکای اکثر اوقات در طبرستان می‌بود بکر بن محمد لشکری آراسته متوجّه جرجان گشت. و در آن وقت در جرجان برادر ماکان، ابو الحسن بن کاکای، می‌بود. در این اثنا، ابو علی بن الحسن الاطروش قصد کشتن علوی «۱» نمود. اتّفاقاً، علوی بر وی ظفر یافت و او را بکشت و علی الصّباح پیش ابو الحسن بن کاکای آمد و با او به شراب خوردن مشغول شد. ابو الحسن یاران خود را متفرّق ساخت و قصد کشتن علوی کرد. اتّفاقاً علوی، ابو الحسن را نیز بکشت و مردم با علوی بیعت کردند. علوی شب اسیر بود و بامداد امیر شد و سپهسالاری لشکر را به علی بن خورشید داد و اسفار بن شیرویه را از پیش بکر بن محمّد طلب داشت. اسفار از بکر بن محمّد دستوری گرفته به جرجان آمد و به اتّفاق علی بن خورشید به ضبط جرجان و نواحی آن مشغول شدند. چون ماکان بن کاکای بر این قضیه اطلاع یافت از طبرستان لشکری عظیم برداشته متوجّه حرب ایشان گشت. بعد از تلاقی فریقین ماکان بن کاکای روی به هزیمت آورد. ایشان تعاقب او نموده او را از طبرستان بیرون کردند و حکومت طبرستان نیز بر علوی قرار گرفت. بعد از چند روز علوی در اثنای چوگان باختن از اسب افتاد و

درگذشت و علی بن خورشید نیز وفات یافت و حکومت آن دیار به اسفار بن شیرویه قرار گرفت. ماکان بن کاکی چون این خبر یافت باز به جنگ اسفار متوجه شد و این نوبت اسفار هزیمت یافته باز به خدمت بکر بن محمد رفت و چندان در آنجا می‌بود که بکر بن محمد نیز وفات یافت و حکومت آن دیار به امیر سعید بن نصر بن احمد قرار گرفت و [۲۰۹ الف] اسفار نیز خود را به امیر سعید باز بست و خطبه و سکه به نام او خواند. اما چون

(۱). مراد حسن بن قاسم ملقب به «داعی صغیر» داماد ناصر کبیر است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۵

ظلم و ستم بسیار می‌کرد مردم ری و قم و کاشان از وی به شکایت پیش امیر سعید رفتند. اسفار با وجود کثرت سپاه اظهار تمرد و عصیان به مقتدر، خلیفه، می‌ورزید. بنابراین، امیر سعید مکتوبی مشتمل بر تهدید بر وی نوشت که شاید دست از این حرکات ناشایسته باز دارد. اسفار بعد از رسیدن آن مکتوب با او نیز اظهار یاغی کرده نام او را نیز از خطبه بینداخت. در این اثنا، خلیفه، المقتدر بالله، لشکری به جنگ او فرستاد «۱». اسفار ایشان را منهزم ساخت.

(۱). امارت لشکر خلیفه با هارون بن غریب بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۷

### ذکر وقایع سال سیصد و ششم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و ششم از رحلت خیر البشر، باز ابو طاهر قرمطی به محاصره شهر رجبه رفت و خلقی بسیار در آن شهر به قتل رسانیده از آنجا متوجه شهر قرقیسا گشت. اهل قرقیسا در مقام اطاعت او برآمده از وی امان طلبیدند. او ایشان را امان داد و از آنجا لشکری به جانب جزیره کشید و بر ایشان مقرر کرد که از سر هر کسی دو دینار طلا هر سال به هجر می‌آورده باشند، و از آنجا به ولایت موصل و سنجار رفت و هر جا که می‌رسید نهب و غارت می‌کرد و اسیر می‌گرفت. و در این وقت، مونس خادم با لشکری بسیار متوجه دفع او شد اما به او نرسید؛ چرا که، پیشتر از او به جانب هجر مراجعت نمود و آنجا خانه‌ای بنا نهاد که آن را «دار الهجره» گفتندی. و چون علی بن عیسی وزیر ضعف خلیفه و قلت ثبات لشکر او مشاهده نمود پیش مقتدر رفته التماس آن نمود که او را از وزارت معاف دارد که: من به سبب ضعف و پیری از عهده این مهم بیرون نمی‌توانم آمد و هرچند مقتدر او را تقبل داد و گفت: تو به جای معتضدی مرا، او تضرع بسیار کرد و خود را از منصب وزارت معزول ساخت. بنابراین، المقتدر بالله در باب تعیین وزیر با مونس مظفر مشورت نموده گفت: جماعتی که لیاقت وزارت داشته باشند بنویسند تا ملاحظه نموده هر که را لایق دانیم به این منصب سرافراز سازیم. پس مونس مظفر سه نفر را، که یکی فضل بن جعفر برادر زن محسن بن علی بن فرات، دویم ابو علی بن مقله، و سیم محمد بن خلف نیرمانی «۱» که قبل از این وزیر یوسف بن ابو الساج بود، نوشته پیش مقتدر آورد. مقتدر از وی پرسید: از این سه کس تو کدامی را لایق تر

(۱). هر سه نسخه: رمانی. به قیاس الکامل (ج ۱۳، ص ۲۱۶) تصحیح شد. وی وزیر ابن ابی الساج بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۸

می‌دانی؟ مونس گفت: یا امیر المؤمنین، فضل بن جعفر بسیار لایق و مناسب است، لیکن این قدر هست که در تازگی پدرش و عمش ابو الحسن و پسر عمش و شوهر خواهرش محسن بن فرات را ما کشته‌ایم. و اما ابو علی بن مقله جوانی است لایق، لیکن



تجربه روزگار نکرده و حوادث روزگار نگذرانیده. و امّا محمّد بن خلف نادان و مشهور است «۱». صواب آن است که امیر المؤمنین، علی بن عیسی را از این منصب معاف ندارد که او مردی است که لشکر و رعیت او را دوست می‌دارند. مقتدر گفت: من نیز او را می‌خواهم، امّا هرچه گفتم قبول نکرد و عذر آورد. به‌هرحال این نوبت تو او را نصیحت کن شاید سخن تو را قبول کند. چون موسی با علی بن عیسی در این باب سخن کرد او باز شروع در عذر آوردن نموده گفت: به‌هرحال اگر تو در بغداد می‌بودی می‌توانستم کاری پیش برد، امّا چون تو به جانب رقه و شام می‌روی من به هیچ وجه پیرامن این کار نمی‌توانم گشت. چون از وزارت علی بن عیسی قطع نظر کردند مقتدر با نصر حاجب در باب تعیین وزیر مصلحت دید. نصر حاجب معروض داشت: فضل بن جعفر لایق است، امّا چون در این تازگی آزار بسیار یافته و جمعی کثیر از خویشان او کشته شده‌اند از مکر او ایمن نیستیم. و امّا پسران ابن فرات هم چون پدر خود به رفض مشهور و معروف‌اند و محبت ایشان به آل ابی طالب نه در آن مرتبه است که فوق آن توان تصوّر نمود. و امّا علی بن مقله مردی است که او را در نظر مردم شأنی و اعتباری نیست.

القصة، بنابر دوستی‌ای که نصر حاجب را با محمّد بن خلف بود چنان ظاهر ساخت که او از همه لایق‌تر است و مقتدر خلیفه چون اتحاد ایشان را می‌دانست فرمود که: محمّد بن خلف مردی عامی و جاهل است و لایق این منصب نیست. امّا ابن مقله با اکثر آن مردم که پیش خلیفه را سخن داشتند تحف و هدایا فرستاد حتی آنکه نصر حاجب را نیز به وزارت خود راضی ساخت «۲». بنابراین، آخر کار وزارت بر ابن مقله قرار گرفت. و در همین سال، خلیفه، المقتدر بالله، مونس مظفر را با لشکری عظیم به جنگ جماعتی از قرامطه که در سواد کوفه پیدا شده و برخود، حرث بن مسعود را امیر ساخته بودند و اینها قریب به ده هزار کس بودند فرستاد. بعد از تلاقی فریقین خلقی بسیار از قرامطه به قتل رسید و از اشراف و رؤسای ایشان جمعی کثیر اسیر و دستگیر شدند و مونس بسیاری از ریایات ایشان را سرنگون کرده به بغداد آورد و بر علم بزرگ ایشان که رنگش سفید بود این آیه از قرآن مکتوب بود که: وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ «۳» یعنی: ما می‌خواهیم که متّ نهیم بر

(۱). ق: ناندان و متهور است.

(۲). ابن اثیر می‌نویسد که ابن مقله توسط اعواو و انصار خود، که در انبار مستقر بودند، اخبار ابو طاهر قرمطی را به خلیفه مقتدر می‌رسانید. و خلیفه به خاطر این خوشخدمتیا وی را به وزارت انتخاب کرد.

(۳). قصص، ۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۳۹

کسانی که قبل از این در میانه خلق ما ضعیف و حقیر بودند و اراده ما به این تعلّق گرفته که ایشان را بر روی زمین سلطنت و شوکت بخشیم. و از جمله وقایع این سال، جنگ میانه نازوک «۱» و هارون، که پسر خالوی مقتدر خلیفه بود، است. و سبب آن این بود که جماعتی از نوکران هارون و ملازمان نازوک بر سر پسری امرد نزاع واقع شد و با یکدیگر جنگ کردند.

چون این قضیه نزدیک به منزل نازوک روی نموده بود نازوک فرمود تا ملازمان هارون را بعد از کتک بسیار در بند کردند. چون این خبر به هارون رسید جمعیت کرده رفتند و یاران خود را از زندان نازوک بیرون آوردند و نایب نازوک را کتک مضبوط زدند. و نازوک سوار شده پیش مقتدر رفت و شکایت هارون کرد. مقتدر گفت: شما هر دو پیش من عزیزید؛ در میانه دخل نمی‌کنم. چون نازوک این جواب از مقتدر شنید از دار الخلافه بیرون آمده مردم خود را جمع کرده بر سر خانه هارون رفت. هارون در خانه خود را بیست. و میانه جمعی از مردم هارون که بیرون مانده بود و مردم نازوک جنگ واقع شد و از کسان هارون جمعی کثیر به قتل رسیدند. چون این خبر، به مقتدر رسید کس فرستاد و ایشان را منع کرد و گفت که: شما هر دو نیک نکردید. پس فتنه ساکت شد. نازوک را چون توهم این شد که مقتدر از وی رنجیده، فی الحال سوار شده به خانه هارون آمد و با او صلح کرد. در این اثنا،



در میانه خلق آوازه پیدا شد که هارون را امیر الامرا می‌کنند. چون این خبر انتشار یافت یاران مونس مظفر این خبر را به مونس که در آن وقت در رقه می‌بود، نوشتند. مونس فی الحال از رقه برگشته روی به بغداد نهاد و در بیرون «باب الشماسه» فرود آمد. چون به دار الخلافه به دیدن خلیفه رفت پسر خود ابو العباس را با پسر ابن مقله پیش وی فرستاد و پرسش وی نموده خاطر او را فارغ و مطمئن گردانید. بعد از آن مقتدر فرمود تا هارون را حاضر ساخته با مونس به معسکر خود رفت.

مقتدر فرمود که: هارون در دار الخلافه نزدیک من باشد. و چون این خبر به مونس رسید باز وحشت او زیاده شد. و در این اثنا، ابو الهیجا از طرف قهستان با لشکری بسیار به بغداد آمد و پیش مونس فرود آمد و او میانه خلیفه و مونس خادم پیغام می‌آورد و در اصلاح ذات البین می‌کوشید و این سال تمامی میانه خلیفه و مونس مظفر به کدورت در گذشت. و از جمله وقایع این سال، کشته شدن حسن بن قاسم داعی بود. تفصیل این مجمل آنکه قبل از این مذکور شد که اسفار دیلمی به اتفاق مرداوید بر طبرستان استیلا یافت و در آن وقت حسن بن قاسم داعی بر ری و کاشان و قم و ابهر و قزوین و زنجان غالب گشته عمال ابو سعید نصر را بیرون کرده و ماکان دیلمی نیز با حسن بن قاسم متفق می‌بود. و در این وقت اسفار لشکری آراسته متوجه

(۱). نازوک (- نازک): امیر پاسبانان المقتدر بالله بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۰

جنگ ایشان شد و بعد از تلاقی فریقین ماکان شکست یافته بگریخت و حسن داعی شکست یافت. و در تاریخ ابن کثیر شامی «۱» مسطور است که سبب کشته شدن حسن داعی آن بود که او لشکر خود را از ارتکاب مناهی منع بلیغ می‌کرد، بنابراین ایشان از وی متفرق شده اتفاق کردند که هروسندان نام شخصی را بر خود امیر سازند. و این هروسندان خالوی مرداوید و شمشگیر بود و از رؤسای کوهستان بود. احمد طویل نام شخصی از مخلصان حسن داعی بر این معنی اطلاع یافته از دامغان مکتوبی به حسن نوشت و او را بر حقیقت حال اطلاع بخشید.

بعد از چند روز چون هروسندان با جماعتی از امرا متوجه ملازمت حسن داعی شدند حسن ایشان را پیشواز کرد و در کوشک خود ایشان را فرود آورد. چون ایشان را خیال آن شد که حسن داعی را بر اندیشه ایشان اطلاع نیست به فراغت خاطر در آن کوشک به عیش مشغول شدند. چون حسن داعی قبل از آمدن ایشان با یاران خود قرار داده بود که کشتن اینها [۲۰۹ ب]، که شب و روز به فسق و فجور مشغول‌اند، حلال بلکه واجب است، در این محل فرصت یافته تمامی آن جماعت را به قتل رسانیدند و مال ایشان را غارت کردند. در این وقت که مردم حسن داعی به نهب و غارت مشغول بودند و اکثر امرای او که کشتن اینها را خوش نیامده بود از وی کناره کردند و جمعی از مردم هروسندان فرصت غنیمت یافته حسن داعی را نیز به قتل رسانیدند. چون حسن داعی از میانه رفت کار اسفار بن شیرویه قوت گرفت و بر تمامی ولایت طبرستان، جرجان، ری، قم، کاشان، قزوین، زنجان، و نواحی آن استیلا یافت و خطبه به نام امیر سعید می‌خواند و ساریه آمل را مستقر خود گردانید و هارون پسر بهرام را به ایالت آمل فرستاد. بعد از چند روز، اسفار اندیشه کرد که چون در آمل علوی بسیار است مبدا هارون با آنها اتفاق نموده فتنه برانگیزد، بنابراین پیش هارون کس فرستاد که: باید از اکابر «۲» آمل دختری به نکاح خود درآوری و در فلان روز باید که میزبانی پادشاهانه کنی که تمامی علویان در آنجا حاضر باشند که مصلحت ملک مقتضی آن است که تو با اهل آمل و بزرگان ایشان آمیزش و خویشی نمایی تا از حوادث روزگار فارغ البال در آن ولایت که محل حوادث و فتن است توانی بود. هارون این نصیحت را محض شفقت و مهربانی تصور کرده دختر یکی از رؤسای آمل را خواستگاری نموده و در همان روز، که اسفار بن شیرویه مجلسی تعیین کرده، جشنی عظیم ساخته به اسباب مشغول بود اسفار از ساری ایلغار کرده خود را آنچنان به سرای هارون رسانید که هیچ احدی را بر آمدن آن اطلاع پیدا نشد و به مجرد رسیدن، تمامی علویان را دستگیر کرده در بند کرد و ایشان در آن بند بودند تا آنکه در ایام

(۱). ق: ابن اثیر.

(۲). هر سه نسخه: اکابران.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۱

ظهور ابو زکریا «۱»، چنانچه یاد خواهیم کرد ان شاء الله، آزاد شدند. چون اسفار بن شیرویه خاطر خود را از مهم طبرستان فارغ و مطمئن ساخت متوجه بلاد ری گشت و ماکان بن کاکی را گرفته باز به طبرستان مراجعت نمود و بعد از چند روز اراده تسخیر قلعه الموت کرد. والی آن دیار در آن وقت سیاه چشم بن ملک دیلمی بود. چون اسفار از وضع آن قلعه دریافت که گرفتن آن به جنگ ممکن نیست ناچار شروع در ملایمت و حيله کرده به پیش والی قلعه کس فرستاد که: تاریخ الفی ج ۳ ۱۷۴۱ ذکر وقایع سال سیصد و ششم از رحلت خیر البشر ..... ص: ۱۷۳۷

ر تو این قلعه را جهت اهل و عیال من واگذاری من به عوض آن تو را ولایت قزوین می‌دهم.

تا آنکه والی قلعه الموت به این معامله راضی شد. پس او را به قزوین فرستاد و اهل و عیال خود را با کسانی که اعتماد بر ایشان داشت در قلعه الموت جای داد. چون قلعه الموت را به تصرف خود درآورد سیاه چشم بن مالک دیلمی را از قزوین طلبیده به قتل رسانید و از آنجا متوجه سمنان گشت و در سمنان حاکم کوه دماوند امیرکان به او ملحق گشت و محمد پسر جعفر سمنانی خود را در قلعه رأس الکلب مضبوط ساخته پیش اسفار نیامد. اسفار از این معنی بسیار رنجیده حکومت آن نواحی را به عبد الملک دیلمی داد. عبد الملک چون از گرفتن قلعه محمد جعفر عاجز بود با او در مقام مصالحه و دوستی درآمده حيله‌ای انگیخت که محمد جعفر او را به درون قلعه به مهمانی برد. آخر الامر، همچنین محمد جعفر اسباب مهمانی او مهیا ساخته عبد الملک را به ضیافت طلب نمود و عبد الملک جماعتی از سرهنگان خود را همراه برده در بیرون قلعه گذاشت و خود تنها به اندرون رفت. محمد جعفر در کوشک خود نشسته بود و عبد الملک از پایین ساعتی با وی سخن کرد. بعد از آن، محمد جعفر او را بالا طلبید. پیش محمد جعفر نیز یک غلام بچه بیش نبود و باقی سرهنگان او تمامی پایین نشسته بودند. چون عبد الملک بالای کوشک رفت. باز ساعتی به سخن مشغول شدند. محمد جعفر شل بود عبد الملک فرصت غنیمت دانسته او را در همانجا بکشت و خود را با ریسمانی که همراه برده بود، از کوشک پایین انداخت و به مردم خود رسانید. غلام بچه فریاد برآورد که: امیر را کشتند. چون مردم محمد جعفر بالا رفتند او را کشته دیدند، اما چه فایده که کار از دست رفته بود. پس ایشان از کوشک بیرون آمدند و هر کس را از دیلمی در قلعه یافتند به قتل رسانید.

چون کار اسفار قوت گرفت در عظمت و شوکت پای نهاده بر امیر سعید نصر عاصی شده نام او را از خطبه بینداخت و تاج بر سر نهاده تختی زرین جهت نشستن راست کرد. در این اثنا خلیفه، المقتدر بالله، هارون پسر غریب را با لشکری بسیار به حکومت قزوین فرستاد. نایب

(۱). مراد ابو زکریا یحیی پسر احمد بن اسماعیل سامانی است که همراه دو برادر دیگر بر احمد بن سامانی عصیان کرد.

شرح آن در صفحات بعد خواهد آمد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۲

اسفار که در قزوین بود با او جنگ کرده هارون را هزیمت داد و جمعی کثیر از لشکر هارون به قتل رسید. اما چون اهل قزوین اصحاب هارون پسر غریب را بسیار مدد کرده بودند اسفار با ایشان بسیار بد شد. می‌خواست به قزوین رفته اهل آن شهر را گوشمالی دهد که آوازه آمدن امیر سعید بر سر وی رسید. اسفار بالضروره فسخ آن عزیمت نموده در صدد استعداد محاربه امیر

سعید شد. چون سعید نزدیک به ولایت او رسید امرا و وزیرای امیر سعید معروض داشتند که: اولی و انسب آن است که با اسفار مصالحه کنیم به شرط آنکه او خطبه و سکه به نام امیر بخواند و هر ساله فلان مبلغ را به خزانه عامره می‌فرستاده باشد؛ چرا که، عاقبت جنگ مبهم است. امیر سعید را سخن ناصحان پسندیده افتاد. بنابراین، امیر سعید با اسفار مصالحه به شرایط مذکوره کرده بازگشت. چون عهود و موثقی از جانبین استحکام پذیرفت اسفار به ری رفته بر سر هر آدمی از ولایت ری خواه مرد و خواه زن یا کوچک و بزرگ یا غریب یا از اهل آن ولایت یک مثقال طلا گرفت و از این مبلغ [آنچه] که به امیر نصر تقبل نموده به ایشان فرستاد و باقی را خود متصرف گشت. و چون امیر سعید به جانب بخارا مراجعت نمود اسفار خاطر خود را از آن جهت مطمئن ساخت و متوجه قزوین شد. چون به آن شهر درآمد اهالی آن دیار را مصادرات عظیم کرد و اموال بسیار از ایشان گرفت و جمعی کثیر از اکابر آنجا را به زیر شکنجه هلاک ساخت. القصه، در صدد ایذا و اهانت اهل قزوین شد تا کار به جایی رسید که اهل قزوین بتمامه کوچک و بزرگ آن شهر بیرون آمده در صحرا دست به دعا برآورده از حق، سبحانه و تعالی، دفع شر او از خود مسئلت نمودند. اسفار این حالت را مشاهده نموده بر ایشان خنده و مسخرگی می‌کرد «۱». اتفاقاً، روزی دیگر امری حادث شد که اسفار بالضروره از قزوین بگریخت. منشأ گریختن اسفار از قزوین آن بود که او امیر الامرای خود، مرداویج، را به جنگ سالار صاحب شمیران «۲» فرستاد. چون مرداویج و سالار به هم رسیدند با یکدیگر گفتند که مردم از دست تعدی و ظلم اسفار بن شیرویه به تنگ آمده‌اند و همیشه در بلاد مصیبت‌اند. صلاح در آن است که ما و تو به اتفاق هم اسفار را از میانه برداریم و خلق خدا را از شر او خلاص کنیم. بنابراین، مرداویج و سالار با یکدیگر سوگند یاد کردند و متوجه دفع اسفار شدند. اکثر امرای اسفار مثل مطرف بن محمد، که وزیر اسفار بود، و غیر آن نیز به ایشان مکتوبات نوشته همقول شدند.

چون اسفار از این معنی خبر یافت دانست که امرا و لشکر او از او برگشتند و همین که

(۱). اسفار مخالف اسلام بود. در قزوین مؤذن را هنگام اذان گفتن بر گلدسته مسجد به دستور وی کشتند.

(۲). ابن اثیر می‌نویسد: وی امیر شمیران طرم (طارم) و پدر کسی بود که بعد از آن امیر آذربایجان شد؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۲۲۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۳

مرداویج به نزدیک برسد ایشان او را دستگیر نموده به او می‌سپارند، بنابراین اسفار با جمعی از غلامان خاص خود از میانه اردوی خود بیرون آمده از قزوین متوجه ری شد. غرض او آن بود که از نایب خود که در ری داشت زره‌های خود گرفته به آن لشکر به هم رساند. اتفاقاً، چون به ری رسید آن مرد به هزار حيله پانزده هزار دینار به وی داد و گفت: تو امیر بزرگی، تو را مال کم نمی‌باشد. پس اسفار از آنجا متوجه خراسان شده در حدود بیهق توقف نموده پیش ماکان بن کاکای کس فرستاد و او را از طبرستان طلب داشت که به اتفاق به دفع مرداویج پردازد. ماکان بن کاکای التماس او را اجابت نموده شروع در تهیه سفر نمود. اما اسفار به مجرد همین که دانست ماکان بن کاکای با او همراهی خواهد کرد عزیمت ری نمود و می‌خواست که به قلعه الموت رفته مال و اسباب خود را بستانند. چون به نواحی الموت رسید جمعی از لشکریان از وی جدا شده پیش مرداویج رفته حقیقت حال را به او باز نمودند. مرداویج فی الحال جمعی از سرهنگان خود به طلب اسفار فرستاد. اسفار در گوشه‌ای فرود آمده بود که جماعتی کثیر از لشکریان مرداویج که به طلب او می‌گشتند، به او رسیدند. چون اسفار را دیدند از روی ادب پیش آمده سلام کردند. اسفار گفت: مرداویج خبر مرا شنیده شما را پی من فرستاده؟ گفتند:

بلی. اسفار بخندید و گفت: احوال امرایی که با من مخالفت کردند چه شد؟ ایشان در جواب گفتند که: مرداویج ایشان را بکشت. اسفار از شنیدن این خبر بسیار خرم شد و گفت: این زمان هیچ غصه در دل من نمانده، بسم الله هر چه شما را [۲۱۰ الف] فرموده به جای آرید. و گمان اسفار آن بود که ایشان را به قتل او فرستاده است. ایشان گفتند: ما را برای این فرستاده که تو را پیش مرداویج

بریم. پس اسفار را گرفته پیش امیر خود مرداویج بردند. مرداویج او را به جمعی از معتمدان خود سپرده تا او را در بند کنند. در این اثنا، جمعی از مخصوصان به او خاطر نشان کردند که: اکثر لشکریان تو نوکران اسفار بودند، پس او را زنده نگاه داشتن از صلاح ملکی بسیار دور می‌نماید. بنابراین، مرداویج فرمود تا او را هلاک ساختند.

و بعضی چنین آورده‌اند که اسفار با یک غلام خود پیش آسیابانی رفته و در اندرون آسیاب جفرات می‌خورد که ناگاه مرداویج به آن حدود رسید و اثر پای دو اسب دید. تحقیق نمود، گفتند: دو سوارند به اندرون آسیا رفته چیز می‌خورند. چون نیک جستند اسفار بود با یک غلامش. اسفار را فی الحال گردن زدند «۱». چون اسفار کشته شد مرداویج در ولایات او مستقل گشت و با مردم عدل و داد می‌کرد و به مردم قزوین بسیار نیکوییها نمود و تا حدود همدان و دینور و یزد گرفت و با اهل اصفهان بد شد و از ایشان مال بسیار گرفت و زن و فرزند

(۱). ابن اثیر واقعه دیگری در خصوص دستگیری و قتل اسفار نقل کرده است؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۲۲۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۴

ایشان را می‌کشید و ایشان را بی سیرت می‌گردانید و کوشکی از زر بساخت از برای خود و کوشکی دیگر از سیم از برای اکابر امرای خود. و وی چون بر تخت خود نشستی لشکریان او از دور صف زده بایستادند. و با وی هیچ کس سخن نمی‌کرد مگر حاجبانی که ایشان را زینت کرده بود از برای خدمت خود. و مردم از وی بغایت هراسان و ترسان می‌بودند. و در این سال، مرداویج طبرستان را گرفت و ماکان بن کاکی را از طبرستان بیرون کرد و ایالت آن ولایت را به بلقسم «۱» بن بانجین داد. بعد از آن، متوجه تسخیر جرجان گشت. حاکم آنجا شردفیل بن سلار و ابو علی ترکی روی به گریز نهاد. مرداویج جرجان را به ابن پارس، که یکی از سپهسالاران او بود، داده خود با غنایم بسیار متوجه اصفهان گشت. چون مرداویج به اصفهان رفت حکام جرجان پیش ابو الفضل ثابر که در آن وقت والی دیلمان بود، رفتند و نصرت خواستند.

ابو الفضل ایشان را اکرام و تعظیم بسیار نموده به اتفاق ایشان به عزم تسخیر طبرستان رفتند و بلقسم با لشکری آراسته به جنگ ایشان بیرون آمد. بعد از تلاقی فریقین نسیم نصرت بر پرچم بلقسم وزید و ابو الفضل با آن جماعت که به مدد ایشان آمده بود، روی به هزیمت نهادند.

ابو الفضل ثابر باز به دیلم رفت و آن جماعت به طرف نیشابور رفته از امیر سعید نصرت خواستند. امیر سعید ابو علی پسر مظفر را به مدد ایشان فرستاد. ایشان به اتفاق ابو علی، پسر مظفر، متوجه جرجان شده باز به هزیمت باز گشتند؛ چرا که، مرداویج به مدد بلقسم لشکر بسیار فرستاد که ایشان طاقت مقاومت ایشان نداشتند. در این اثنا، ماکان بن کاکی قصد تسخیر بلده دامغان نموده اما بلقسم او را مانع آمده تمکین آن نداد. بنابراین، باز گشته به جانب خراسان رفت. باقی احوال ایشان در سنوات خودش مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی. و در این سال رومیان ارمنیه تا اخلاط بر بلاد مسلمانان غلبه کرده در مساجد به جای منابر بتها نهادند و اهل ارزن از ترس او جلای وطن شده شهر را خالی گذاشتند.

(۱). مراد ابو القاسم است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۵

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد هفتم از رحلت، میانه خلیفه، المقتدر بالله، و مونس خادم وحشت روی به ازدیاد نهاد تا آنکه در پانزدهم محرم این

سال جمیع امرا و اعیان دولت عباسیه با مونس اتفاق نموده مقتدر بالله را از خلافت عزل کردند «۱» و برادر او، محمد بن المعتضد، را به خلافت نشانیده به القاهر بالله ملقب ساختند و ابو علی بن مقله را به وزارت او مقرر گردانیدند و خانه مقتدر بالله را غارت کردند و از خانه مادر مقتدر بالله ششصد هزار دینار که در موضعی بی‌خبر دفن کرده بود بیرون آورده به بیت المال نقل کردند و مقتدر را با مادر و خاله و تمامی حرمش از دار الخلافه بیرون آورده به خانه مونس فرستادند و او را به خلع خود ملجأ ساخته از وی در آن باب خطی گرفتند و اکثر امرا بر آن شهادت نوشته آن مکتوب را به قاضی ابو عمرو محمد بن یوسف سپردند. چون قاضی راضی به عزل مقتدر نبود آن خط را به هیچ احدی ننمود و در اخفای آن سعی بلیغ فرمود.

القصة، روز یکشنبه شانزدهم محرم، القاهر بالله بر سریر خلافت متمکن شد و ابو علی بن مقله که مقتدر منصب وزارت به او داده بود، در پیش او ایستاده فرمود تا به اطراف ولایات فرامین نوشته عمال آفاق را به بیعت القاهر بالله دعوت نمودند. و علی بن عیسی را از بند بیرون آوردند و مراتب و مناصب امرایی که در عزل مقتدر ساعی بودند افزودند. از آن جمله یکی ابو الهیجای بنی حمدان بود. و نازوک را به حجاب دار الخلافه مقرر ساختند. اتفاقاً، در روز دوشنبه هفدهم ماه محرم عامه لشکریان و رجاله دار الخلافه جمع شده به دار الخلافه درآمدند

(۱). به عقیده ابن اثیر مونس در خلع مقتدر از خلافت تأثیر نداشت. سالاران که تصمیم گرفته بودند او را به متابعت خود مجبور کردند و رأی آنها بر او غلبه کرد؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۲۳۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۶

و مطالبه ارزاق و حق البیعه نمودند و نازوک حاجب در حالت مستی در مقام ممانعت آمده ایشان را دشنام کرد. ایشان نیز در مقام شدت و سفاهت درآمده کار به جنگ رسید و نازوک کشته شد. چون این خبر به ابو علی بن مقله رسید از دار الخلافه بگریخت و حاجبان هر کدامی فرصت غنیمت دانسته متفرق شدند و دار الخلافه را این جماعت فرو گرفته آواز یا مقتدر! یا منصور! برآوردند. چون مونس خادم در دار الخلافه نبود جمعی کثیر از این جماعت متوجه سرای او گشته او را محاصره کردند. چون مونس دید که هجوم عوام شد و سرای او را در میان گرفتند پرسید که: غرض شما چیست؟ گفتند: مقتدر خلیفه را می‌خواهیم. مونس چون دید که غیر از تسلیم مقتدر چاره نیست ناچار مقتدر را فرمود که: بیرون رو. اما مقتدر بنابر توهم آنکه مبدا آن جماعت قصد او کنند، در بیرون رفتن تائی می‌کرد. مونس خادم گفت: مگر تو خلافت نمی‌خواهی؟ بیرون رو که هیچ قصه‌ای نیست. القصة، چون مقتدر بیرون آمد آن جماعت او را بر دوشهای خود سوار کرده متوجه دار الخلافه شدند. چون مقتدر در دار الخلافه قرار گرفت فرمود تا برادرش، القاهر بالله، و ابو الهیجا و نازوک را حاضر کنند که مبدا کسی ایشان را ضایع کند. در این اثنا، شخصی سر ابو الهیجا را پیش مقتدر بر زمین [نهاد] و همچنین سر نازوک را نیز بریده پیش مقتدر آوردند. امیر القاهر بالله را مقتدر پیش خود خواند و دلداری بسیار داد تا آنکه خوف از خاطر بیرون رفت و گفت: ای برادر، من می‌دانم که گناه تو نیست، اما لقب تو «مقهور» بایستی نه «قاهر». و در این وقت، قاضی ابو عمرو محمد بن یوسف آن مکتوب را، که مقتدر بالله به خط خود جهت خلع خود نوشته بود، آورد و در حضور او پاره کرد و از این جهت مقتدر بالله از وی بسیار شاکر و راضی بود و قضای ممالک محروسه را به او ارزانی داشت و برادر خود، القاهر بالله، را به خانه مادر خود نگاه داشت و مادر مقتدر نسبت به القاهر بالله کمال اشفاق و مهربانی کرد و جهت او آنچه می‌خواست از حواری و غیر آن مهیا می‌داشت. و مونس خادم در باطن با مقتدر در کمال اخلاص و اتحاد بود، غایتش امرا او را بر خلع او ملجأ ساخته بودند و لهذا چون مقتدر را به خانه او سپردند او را قدرت تمام بود که قصد او کند، اما با او نیکویی کرد و در وقتی که مردم او را از وی مطالبه کردند و مقتدر خایف و متوهم می‌نمود او را قوت می‌داد و می‌گفت: آیا تو خلافت نمی‌خواهی؟ و مقتدر، ابو علی بن مقله را در منصب وزارت متمکن گردانید و فرمود تا به اطراف آفاق فرامین مشتمل بر

عود خلیفه المقتدر بالله بر سریر خلافت نوشته ارسال داشتند. و از جمله وقایع این سال آنکه امیر قرامطه، ابو طاهر سلیمان بن ابو سعید مینابی، در روز ترویبه به مکه درآمد و تمامی آنجا را نهب و غارت نمود و خلقی بسیار را به قتل رسانید.

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که ابو طاهر قرامطی در مسجد الحرام درآمد و خود بر تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۷

در کعبه بایستاد و فرمود تا مردم [را] که به طواف بیت الله مشغول اند، همه را به قتل رسانند. بعد از آن، امر کرد تا تمامی مقتولان را در چاه زمزم بیندازند و دروازه کعبه را کنده و حجر الأسود را به ضرب دُبوس «۱» برآورده به جانب هجر فرستاد. همچنین جامه کعبه را بیرون آورده در میانه لشکر خود قسمت کرد. القصّه، ابو طاهر آن مقدار فشار در حرم کرد که فوق آن متصور نبود. بیست و دو سال حجر الأسود در پیش ایشان بود. بعد از آن باز به مکه آوردند، چنانچه تفصیل آن خواهد آمد ان شاء الله تعالی.

در تاریخ ابن اثیر آورده که چون این خبر به ابو محمّد عبید الله علوی که به «مهدی» مشهور بود و در ولایت مغرب استیلا یافته و ابو طاهر قرامطی خود را از دعا او می گرفت، رسید [۲۱۰ ب] بسیار ملول گشت و مکتوبی عتاب آمیز به ابو طاهر نوشت و بر افعال او انکار کرد و گفت که: لعنت بر تو باد به این افعالی که کردی. ما را و قبیله ما را به کفر شهرت دادی. اگر چنانچه هرچه از اهل مکه و حاجیان گرفته [ای] واپس ندهی و حجر الأسود را به جای خود نبری و پوشش کعبه را به کعبه درنپوشی از تو در دنیا و آخرت بیزارم. چون مکتوب مهدی به ابو طاهر قرامطی رسید پاره‌ای از اموال مکه را باز داد و حجر الأسود را به جای خود درآورد و گفت مردم جامه کعبه و اموال حاجیان را قسمت نموده واپس نمی توانم داد و ایشان را منع نمی توانم کرد. و از جمله وقایع این سال، خروج ابو زکریا و برادران او به خراسان بود. مفضل این مجمل آنکه چون امیر سعید نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی برادران خود، ابو زکریا و یحیی و ابو صالح و منصور و ابو اسحاق ابراهیم، را در شهر بخارا در قلعه قهندز «۲» در بند داشت و جمعی از معتمدان خود را بر ایشان موکل گماشته بود، اتفاقاً در این سال ایشان از قلعه بیرون آمده جمعیت کردند و فتنه و آشوب در ماوراء النهر پیدا شد. سبب خلاصی ایشان از قلعه قهندز آن بود که ابو بکر بانواس نام شخصی «۳» در آن وقت، که ایشان در بند بودند، همیشه جهت خرجی و مایحتاج ایشان را معطل نمی گذاشت. و این ابو بکر چون نام سعید نصر احمد را می شنید می خندید و می گفت: روزی باشد که بلا و سختی سعید دور و دراز شود. و مردم بر وی می خندیده باشند.

اتفاقاً، در این سال، سعید به نیشابور رفت و در بخارا به نیابت خود ابو العباس کوسج را گذاشت. چون این ابو بکر همیشه قبل از این به زی درویشان می بود و به اهل قلعه قهندز آشنایی داشت و در آنجا آمد و رفت می نمود، در این وقت فرصت غنیمت دانسته با جمعی از

(۱). دبوس: عمود آهنین.

(۲). قهندز: [کهن دز - کهن دژ] نام عده‌ای از قلعه‌ها در قدیم. پنج شهر خراسان (سمرقند، بخارا، بلخ، مرو و نیشابور) قهندز داشته‌اند؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی، بخش اعلام.

(۳). وی مشهور به «خبّاز اصفهانی» بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۸

سپاهان که میل فتنه و فساد داشتند و برادران سعید نصر بن احمد را می خواستند، اتفاق نموده که ایشان را از قلعه بیرون آرند، و قرار بر این دادند که روز جمعه باید این مهم را صورت داد؛ چرا که، بعد از نماز عصر جمعه، دروازه آن قلعه را می گشادند تا مردمی که در آنجا متوطن می باشند ضروریات خود را تا هفته دیگر مهیا ساخته فارغ البال باشند. بنابراین قرارداد، ابو بکر روز پنجشنبه به قلعه رفت و آن مردم را گفت که: شما را باید علی الصّباح روز جمعه در حوالی دروازه قلعه حاضر باشند که من به هرنحوی که



باشد نوعی می‌کنم که صباح جمعه را در قلعه بگشایند. القصّه، چون روز پنجشنبه ابو بکر در قلعه درآمده برادران سعید را نیز خبر داد که: امروز شما را از قلعه بیرون می‌بریم، مهیا باشید. علی الصّباح، پیش دروازه‌بان آمد و گفت:

نماز جمعه فوت می‌شود ملتمس آن است که در قلعه باز کنی که نماز من فوت نشود. چون آن مرد در را باز نمی‌کرد ابو بکر پنج شش دینار به وی داد و الحاح بسیار کرد که: از من هرگز نماز جمعه فوت نشده امروز نیز نمی‌خواهم که از من فوت شود. القصّه، همین که دروازه را گشادند که ابو بکر بیرون رود آن جماعت که در کمین بودند شمشیرها کنده روی به دروازه نهادند و دروازه‌بان را با جمعی معدود که پیش او بودند، به قتل رسانیده متوجه موضعی شدند که برادران سعید در آنجا در بند بودند. پس ایشان را با تمامی مردمی که در آن قلعه در بند بودند از علویان و دیلمیان بیرون آوردند. چون ایشان از قلعه بیرون آمدند مردم از اطراف و جوانب بسیار بر ایشان جمع شدند و کار ایشان قوت گرفت و خزاین سعید را متصرف شدند و خانه او را به ابو بکر بخشیدند و در میان برادران یحیی را که از همه بزرگتر بود، به پادشاهی قبول نموده مطیع و منقاد او گشتند. چون این خبر به سمع سعید رسید در ساعت از نیشابور متوجه بخارا شد و ابو بکر محمّد بن مظفر که صاحب لشکر خراسان بود و در جرجان می‌بود، چون بر این قضیه اطلاع یافت کس پیش ماکان بن کاکي فرستاد و با وی پیوند کرد و نیشابور را به وی داد و گفت: هر که قصد نیشابور کند باید که تو ممانعت نمایی و نگذاری که در نیشابور درآید.

و یحیی ابو بکر بانوس را با لشکری بسیار بر سر جیحون فرستاد که حفظ و حراست آنجا نموده نگذارند که لشکر سعید از جیحون عبور نماید. اتفاقاً سعید به مجرّد رسیدن از آب گذشته ابو بکر بانوس را دستگیر نموده به انواع عذاب و عقوبت معذب و معاقب گردانید. آخر الأمر، در تنور دکان خودش بینداخت تا بسوخت. یحیی چون این خبر شنید نتوانست در آنجا ثبات ورزد، در ساعت متوجه سمرقند گشت و از آنجا به جانب صغانیان به ترمذ «۱» و از ترمذ به بلخ رفته با قراتکین اتفاق نموده متوجه مرو شد. محمّد بن مظفر در نیشابور بود. چون خبر شنید که

(۱). ترمذ: شهری بود در ماوراء النهر قدیم در نزدیکی ساحل رود جیحون که امروز جزو جمهوری تاجیکستان است؛- دکتر معین، منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۴۹

یحیی به اتفاق قراتکین به مرو آمده مکتوبی مشتمل بر اظهار میل خود به او نوشت. غرض محمّد بن مظفر آن بود که شاید به مکر و حيله او را به دست آورد. یحیی نیز از مکر او متوهم بود. آخر الأمر، محمّد مظفر، ماکان بن کاکي را در نیشابور گذاشته متوجه مرو شد. در اثنای راه روی از آن طرف باز گردانیده عنان عزیمت به جانب بوشنج «۱» و هرات باز گردانیده در آن ولایت مسخر گردانیده از هرات متوجه صغانیان «۲» شد و از آنجا به جانب غرjestان رفت.

چون این خبر، به یحیی رسید لشکری به دفع محمّد مظفر فرستاد. اتفاقاً، بعد از تلاقی فریقین محمّد مظفر، مظفر و منصور گشت و یحیی نوبت دیگر نیز لشکر به دفع مظفر تعیین نمود.

اتفاقاً، این نوبت نیز لشکر یحیی به هزیمت رفت. محمّد مظفر پسر خود را در صغانیان گذاشته متوجه بلخ شد و در آنجا منصور بن قراتکین بود. میانه محمّد مظفر و منصور جنگی عظیم واقع شد، اما منصور تاب مقاومت نیاورده به جانب جوزجان گریخت و محمّد به طرف صغانیان رفته به پسر خود ملحق گشت و احوال را بتمامه به امیر سعید نوشت. امیر سعید اخبار آن فتوحات را به اطراف و جوانب فرستاد و بلخ و طبرستان و طخارستان را به محمّد مظفر ارزانی داشت. محمّد آن ولایت را به پسر ابو علی احمد داده خود در پی یحیی افتاد و امیر سعید نیز در صدد گرفتن یحیی درآمده به محمّد مظفر پیوست. یحیی در این وقت در هرات بود، چون خبر توجه این جماعت شنید عزیمت نیشابور نمود. چون ماکان بن کاکي تمکین ایشان نداد محمّد بن الیاس، که یکی از امرای کبار



یحیی بود، از ماکان بن کاکی امان خواسته به نیشابور رفت و منصور و ابراهیم، برادران یحیی، نیز از امیر سعید امان طلبیده به ملازمت او رفتند. پس یحیی با قراتکین متوجه بلخ شد و قراتکین خواست که حيله‌ای اندیشد که سعید از سر او در گذشته سر به سر یحیی کند، بنابراین با یحیی گفت: مصلحت چنان است که من در بلخ قرار گیرم و تو متوجه بخارا شوی تا امیر سعید مشوش و پریشان شود؛ چه، اگر او متوجه دفع تو شود من از عقب او درمی‌آیم و اگر به جانب بلخ آید تو امداد من نمایی. و قراتکین می‌دانست که امیر به مجرد آنکه به گوش او رسد که یحیی باز به بخارا رفته روی به بلخ نخواهد کرد. اتفاقاً همچنان بود. چون خبر به امیر سعید رسید که: یحیی به بخارا رفت، امیر سعید از روی سرعت تمام متوجه بخارا شد و یحیی روی به سمرقند رفت و از سمرقند باز به بلخ آمد.

و چون قراتکین مدد او نکرد عازم نیشابور شد. و محمد بن الیاس که در نیشابور بود، در مقام اطاعت یحیی درآمده خطبه به نام او خواند و یحیی در نیشابور قرار گرفت، امیر سعید قرار نداشت. چون خبردار شد که یحیی در نیشابور است در ساعت متوجه نیشابور گشت. و چون

(۱). بوشنج: یا بوشنگ، یا فوشنج شهرکی نزدیک هرات که تا آن شهر ده فرسنگ فاصله داشت؛- منبع پیشین.

(۲). صغانیان: مغرب چغانیان، ناحیه‌ای است واقع در مسیر علیای آمودریا (- جیحون)؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۰

یحیی از آمدن او اطلاع یافت مضطرب گشته از نیشابور بیرون آمد و محمد بن الیاس به جانب کرمان رفت و آنجا اقامت نمود و یحیی با قراتکین متفق شده به جانب بست «۱» رفته در آنجا اقامت نمود. القصه، مدت سه سال این فتنه و آشوب در خراسان بود تا آنکه در سال سیصد و دهم از رحلت خیر البشر، به نیشابور در آمد و قراتکین امان‌نامه فرستاده حکومت بلخ را به او ارزانی داشت و یحیی را نیز امان داد. چون یحیی پیش او آمد نهایت اکرام و تعظیم را به جای آورده فتنه و آشوب تسکین یافت. و از جمله وقایع این سال آنکه در بغداد میانه اصحاب ابو بکر مروزی حنبلی و عامه فقها بر سر تفسیر آیه وافی هدایه: عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا «۲» مباحثه واقع شد و کار به جایی رسید که از جانبین جمعی کثیر به قتل رسیدند.

حاصل اختلاف ایشان آن بود که حنابله می‌گفتند که مراد از مقام محمود آن است که حق، سبحانه و تعالی، پیغمبر را با خود بر عرش خواهد نشاند، و آن جماعت می‌گفتند این معنی کفر است؛ چرا که، مستلزم جسمیت حق، سبحانه و تعالی، است، (تعالی الله عما يقول الظالمون علواً کبیراً) بلکه مراد از محمود شفاعت عظیمی است. و در این سال، مفلح ساجی را که حاکم دمشق «۳» بود، با ملک روم جنگ روی نمود. آخر الامر، ملک روم هزیمت یافته و مفلح غنائم بسیار به دست آورد. و از عجایب اموری که در این سال واقع شد آن بود [۲۱۱ الف] که بادی در بغداد پیدا شد و از ریگ سرخ که غیر از زمین حجاز جایی دیگر نمی‌باشد، خانه‌های بغداد را پر ساخت. و در ماه شعبان این سال، در شهر موصل شخصی که او را «ابن مطر» گفتندی خروج کرد و با جمعی کثیر از اوباشی که بر وی جمع آمدند، قصد نصیبین کرد. اما ناصر الدوله ابن حمدان متوجه او شده او را دستگیر نموده به قتل رسانید.

(۱). بست: شهری در محل التقای دو شعبه رود هیرمند و بین سیستان و غزنین و هرات واقع است. امروزه این شهر جزو خاک افغانستان است؛- منبع پیشین.

(۲). باشد که پروردگارت تو را به مقامی ستوده برانگیزد؛ (اسراء، ۷۹).

(۳). حاکم دمشق «دمستق» بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۱

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتم از رحلت خیر البشر

در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که از جمله وقایع این سال یکی آن بود که آن جماعتی که مقتدر را از خانه مونس خادم بیرون آورده به دار الخلافه برده بودند و ایشان را «رجاله مصافیه» گفتندی، بعد از این شروع در بی‌اندami کردند و نسبت به خلیفه امور ناشایست می‌گفتند. یکی از آن اموری که ضرب المثل خود دائما ساخته بودند آن بود که می‌گفتند که هر که خر را بر بام برد پایینش نیز تواند آورد «۱». و امثال این سخنان بسیار می‌گفتند. بنابراین، مقتدر فرمود تا ایشان را از بغداد بیرون کردند و خانه‌های ایشان را سوختند، چنانچه جمعی کثیر از زن و فرزند ایشان بسوخت. القصه، ایشان از بغداد به واسطه رفته استیلا پیدا کرده عامل واسطه را از شهر بیرون کردند. بنابراین، مونس خادم با لشکری مستعد متوجه آن حدود شده ایشان را بالکلیه مستأصل گردانید. و از جمله وقایع این سال یکی آن بود که در ولایت سنجار مردی که او را «صالح بن محمود» گفتندی، پیدا شد و مردم را به مذهبی غیر مکرر دعوت نمود و خلقی بسیار اجابت او کردند. خلاصه مذهب او آن بود که می‌گفت: من شیخین، یعنی ابو بکر و عمر، را دوست می‌دارم و از خنثین، یعنی دو داماد، که عثمان و علی است بیزارم و مسح خفین را منکرم. القصه، چندان خلق بر وی جمع شد که از حدّ و حصر بیرون بود و فساد بسیار کرد. پس نصر بن حمدان به دفع او متوجه شد. بعد از محاربات بسیار صالح بن محمود با دو پسرش دستگیر شد و در بغداد به قتل رسید. در این اثنا، در بلاد موصل شخصی دیگر خروج

(۱). غرض از این ضرب المثل‌های طنزآمیز خوار داشتن مقتدر بود. غیر از این می‌گفتند: من اعان ظالما سلطه الله علیه؛ یعنی: هر که ستمگری را یاری کند خداوند همان ستمگر را بر یاری کننده چیره خواهد کرد. و منظورشان این بود که ما مقتدر ظالم را یاری کردیم و او بر ما مسلط شده است؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۲۴۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۲

کرد و هزار کس به متابعت او درآمده شهر نصیبین را محاصره نمود. بعد از محاربات بسیار، صد کس از اهل نصیبین را به قتل رسانید و هزار نفر از آن شهر اسیر گرفت و باز به اهل آن شهر به مبلغ صد هزار درم فروخت. نصر بن احمد این مرد را نیز اسیر کرده به بغداد فرستاد تا به قتلش رسانیدند.

و در این سال، المقتدر بالله پسر خود، هارون، را به نیابت ولایت فارس و کرمان و سجستان و مکران تعیین نمود و پسر دیگر خود، ابو العباس راضی، را به حکومت بلاد مصر و شام مقرر گردانید و مونس خادم را به تدبیر امور او تعیین نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۳

### ذکر وقایع سال سیصد و نهم از رحلت خیر البشر

در محرم این سال، حجاج خراسان و عراق عجم و سایر بلاد مشرق در بغداد جمع شده به عرض خلیفه رسانیدند که قرامطه راه حرمین را مسدود داشتند، باید از دار الخلافه کسی تعیین شود تا مردم فارغ البال به ادای مناسک حج قیام نموده به دعای دوام دولت خلیفه مشغول باشند. بنابراین، المقتدر بالله مونس خادم را با لشکری بسیار به بدرقه حجاج بیت الله تعیین فرمود و مردم از این جهت بسیار خوشحال گشتند. القصه، چون مونس متوجه حرمین گشت در اثنای راه خبر به او رسید که قرامطه سر راه را گرفتند. مونس خادم جاده متعارف را گذاشته راه کوه اختیار کرد و در آن راه اگرچه مردم به واسطه قلت آب بسیار آزار کشیدند، اما عجایب و غرایب بسیار مشاهده کردند. از جمله در تاریخ ابن جوزی مسطور است که در آن راه به جایی رسیدند که خلاق از مرد و زن سنگ شده بودند و اکثر ایشان به صنایع خود مشغول، چنانچه زنی را دیدند که بر تنور ایستاده نان می‌پخت و آن زن با

تنورش سنگ شده بود. و این مردم قوی‌هیکل و عظیم‌الجثه بودند. مونس خادم بعضی از آن صورتها را بار کرده به بغداد آورد که مردم مبادا حمل بر گراف و کذب نمایند. و از جمله وقایع این سال آنکه ثمال که حاکم طرسوس بود، دو بار لشکر به بلاد روم کشید و هربار غنایم بسیار از زر و نقره و اقمشه بی‌نهایت به دست آورد و سه هزار اسیر در مرتبه اول گرفت و مرتبه دوم نیز اسیر بسیار آورد، چنانچه مردم روم از وی بسیار هراسان و خایف شدند. در این اثنا، ابن دیرانی ارمنی که پادشاه ارمنیه بود، به قیصر روم نوشت که: «تو لشکر به بلاد اسلام بفرست که من از این جانب مدد می‌کنم و از ایشان انتقام می‌کشیم.» بنابراین، قیصر روم با لشکری عظیم متوجه بلاد اسلام گشت. اما قبل از آنکه لشکر روم به بلاد اسلام رسد مفلح، نایب آذربایجان، از اتفاق ابن تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۴

دیرانی خبر یافته متوجه تسخیر بلاد ارمنی گشت و خلقی بسیار از ایشان به قتل رسانید، چنانچه در تاریخ ابن کثیر مسطور است که، و العهده علی الراوی، قریب به صد هزار کس مفلح از ارمنیه به قتل رسانید و ابن دیرانی در قلعه خود متحصن شده از روم مدد طلبید و رومیان از بلاد اسلام شهر سمیسات «۱» را محاصره کردند. اهل سمیسات در مقام ممانعت و محاربه در آمدند و کس پیش سعید بن حمدان که نایب موصل بود، فرستادند که به مدد ایشان برسد. سعید فی الحال با لشکری مستعد متوجه شهر سمیسات گشت. اتفاقاً، رومیان نزدیک به آن رسیده بودند که شهر را مسخر گردانند که به یک ناگاه خبر رسید که سعید بن حمدان با لشکری بی‌کران رسید. رومیان فرصت غنیمت شمرده راه گریز پیش گرفتند و اهل سمیسات از شهر بیرون آمد به اتفاق سعید بن حمدان ایشان را تعاقب نموده خلقی بسیار به قتل رسانیدند و غنایم بی‌شمار به دست آوردند. و در این سال، در شهر تکریت آنچنان سیلی آمد که چهار صد عمارت اعلی روی به خرابی نهاد و خلقی بسیار هلاک شدند. و در همین سال، در عراق عرب اولاً بادی سرخ پیدا شد، بعد از آن باد سیاه به ظهور رسید، چنانچه مردم را یقین شد که قیامت موعود قائم گشت. بعد از آن، باران رسید و آن سیاهی برطرف شد.

(۱). سمیسات: همان ساموساتا، یا ساموسات رومی است که در ساحل فرات در شمال شرقی انطاکیه واقع است؛- پیرنیا، تاریخ ایران باستان، ص ۲۱۸۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۵

## ذکر وقایع سال سیصد و دهم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال سیصد و دهم از رحلت خیر البشر، مقتدر خلیفه به قتل رسید. منشأ این آن بود که مکرر میانه‌المقتدر بالله و مونس مظفر کدورت به هم می‌رسید و به صلح می‌انجامید، چنانچه سابقاً قلمی شد. و در این سال، چون منصب وزارت دار الخلافه بر حسین بن قاسم «۱» که از اکابر اعدا مونس قرار گرفت، مونس هرچند خواست که او را دفع کند میسر نشد. بنابراین، مونس خادم با خواص و ممالیک خود از روی غضب و اعراض خلیفه از بغداد بیرون آمده متوجه ولایت موصل گشت. در اثنای راه یکی از غلامان خاص خود را که او را «بشری» گفتندی، بازگردانیده به بغداد فرستاد تا سخنی چند به عرض خلیفه رساند. چون آن غلام به بغداد آمد و وزیر حسین بن قاسم بر آن اطلاع یافت او را طلب داشته پرسید: به چه کار به این دیار آمده‌ای و برای چه از مولای خود جدا شده‌ای؟ گفت: مرا مولای من فرستاده که سخنی چند به عرض خلیفه رسانم. وزیر گفت: بگو آنچه مولای تو گفته تا من به عرض خلیفه رسانم. بشری گفت:

مولای من گفته که آن سخنان را بی‌واسطه به عرض خلیفه رسانم و به دیگری نگویم. وزیر از این سخن در غضب شد و در مجلس مونس را بسیار دشنام کرد و آن غلام را فرمود تا کتک بسیار زده در بندش کردند و سیصد هزار دینار از وی مطالبه می‌نمودند و خانه او را غارت کردند. آخر الأمر، از آن غلام خط گرفت که مبلغ سیصد هزار دینار از بیت المال دادنی دارد. و با وجود این جمیع املاک مونس مظفر را خالصه ساخت و خانه او را غارت کرد. چون خلیفه

(۱). نام کامل وی حسین بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب، و کنیه‌اش «ابو الجمال» بود. پدرش نیز وزیر معتضد و مکتفی، جدش، عبید الله، وزیر معتضد و جد پدرش وزیر مهدی بود؛ هندوشاه، تجارب السلف، ص ۲۱۲. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۶

این قصه را شنید از وزیر بسیار راضی شد و او را ملقب به «عمید الدوله» گردانیده و اسم او را فرمود تا بر دنایر سکه کردند. القصه، حسین بن قاسم در منصب وزارت استقلال پیدا کرد و عزل و نصب به اختیار خود می‌نمود و به طلب هارون بن غریب و محمد بن یاقوت که در ولایت جبال می‌بودند، «۱» کس فرستاد که ایشان را قائم مقام مونس مظفر در دار الخلافه نصب نماید. چون این خبر به مونس رسید عزیمت موصل مصمم گردانیده متوجه آن دیار شد و در راه امرای اعراب را طلب داشته گفت: خلیفه ولایت موصل و دیار ربیع را به من ارزانی داشته. از این جهت خلقی بسیار بر مونس جمع شدند. و چون مونس قبل از این با سپاه سلوک خوب می‌کرد و رعایت بسیار می‌نمود مردم به متابعت او بسیار مایل بودند، خصوصاً در این وقت که مونس زر بسیار به سپاه می‌داد. اما وزیر حسین بن قاسم پیش از آنکه مونس به موصل رسد مکتوبی به آل حمدان که والیان موصل بودند نوشت که: «باید مونس را در موصل نگذارند و با او جنگ کنند تا دستگیر یا کشته شود.» چون این مکتوب به مهر خلیفه به آل حمدان که نصر بن حمدان و سعید بن حمدان بود، رسید ایشان با سی هزار کس متوجه جنگ مونس شدند و مونس با هشت هزار کس از [۲۱۱ ب] غلامان و خدم خود با ایشان محاربه نموده هزیمت داد، چنانچه از مردم مونس غیر از یک کس که او را «داود» گفتندی و در صغر سن در تربیت مونس نشو و نما یافته بود، کشته نشد. القصه، مونس به موصل درآمد و از اطراف و جوانب لشکر بر وی جمع شد؛ چرا که، او دائماً با سپاهی در مقام بذل و احسان بود بعد از آنکه نه ماه در موصل استعداد می‌نمود و آنجا را سنگر خود کرده بود در ماه شوال متوجه بغداد شد. غرض آن بود که از خلیفه ارزاق لشکر جمع نماید. اتفاقاً، قبل از آنکه مونس متوجه بغداد شود خلیفه، المقتدر بالله، به واسطه خیانتی چند که از وزیر حسین بن قاسم ظاهر شده بود او را عزل کرده فضل بن جعفر بن محمد بن فرات «۲» را به منصب وزارت تعیین نموده بود.

چون مونس به بغداد درآمد در موضعی که مشهور به «باب الشماسه» بود، فرود آمد. از امرایی که با خلیفه بودند ابن یاقوت و هارون بن غریب بود. چون خلیفه را در خزانه چیزی نمانده بود از مادر خود به طریق قرض زر طلب نمود که به سپاه دهد. مادرش سوگند خورد که:

پیش من چیزی نیست. بنابراین، خلیفه می‌خواست که بغداد را گذاشته به واسط رود. اما

(۱). بنا به تصریح ابن اثیر در این زمان هارون بن غریب الخال در دیر عاقول اقامت داشت و محمد بن یاقوت در اهواز؛- الکامل، ج ۱۳، ص ۲۶۱.

(۲). هندوشاه نخجوانی در حق وی می‌نویسد که: «روزگار او برنداشت و او را سیرتی نبود که از آن بازگویند.»- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۲۱۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۷

ابن یاقوت این رأی را نپسندیده و خاطرنشان خلیفه کرد که اگرچه بالفعل در دار الخلافه لشکر کم است اما با همین جماعت اگر سوار شده بیرون آید تمامی لشکر مونس او را گذاشته به خدمت خلیفه متوجه خواهند شد. القصه، ابن یاقوت، خلیفه، المقتدر بالله، را خواهی نخواهی از روی اکراه سوار ساخته بیرون آورد. چون صفوف جانبین آراسته المقتدر بالله دورتر از لشکر خود بر تلی بلند با جمعی از فقها ایستاده نظاره می‌کرد و به آواز بلند می‌گفت که: هر که یک سر از مخالفان بیاورد پنج دینار یابد. اگر اسیری از ایشان بیاورد ده دینار. لیکن در وقت شروع جنگ هر چند امرای خلیفه سعی کردند که خلیفه در میان صف درآید قبول نکرد و از آن بلندی فرود نیامد. آخر الأمر، چون مبالغه امر را از حدّ بگذشت فرود آمد. اما وقتی بود که لشکرش از سپاه مونس هزیمت یافته متفرّق شده بود و هیچ کس التفات به خلیفه، المقتدر بالله، نمی‌کرد. در این اثنا، اوّل از امرای مونس، علی بن بلیق به خلیفه مقتدر رسید. چون نظرش بر خلیفه افتاد از اسب فرود آمده زمین ادب ببوسید و گفت: لعنت خدای بر کسی که خلیفه را امروز از دار الخلافه بیرون آورده. پس او را به جماعتی از مغاربه سپرده خود متوجه مونس شد که او را خبردار کند. اتفاقاً، همین که علی بن بلیق غایب شد همانجا جماعت مغاربه شمشیرها کشیده روی به خلیفه نهادند و آن بی‌چاره هر چند فریاد می‌کرد که «من خلیفهام» ایشان در جوابش گفتند: ای فرومایه، ما می‌دانیم که تو خلیفه‌ای، لیکن خلیفه ابلیس. آیا تو آن کس نیستی که قبل از این به یک ساعت فریاد می‌کردی که سری به پنج دینار و اسیری به ده دینار؟ القصه، یکی از مغاربه شمشیر برآورد که تا سینه‌اش بشکافت و دیگری سرش را از بدن جدا ساخته بر نیزه کرد و تمامی لباس او را حتی ازار او را نیز از پای او کشیده جسد او را برهنه در معرکه گذاشته. چون مونس سر المقتدر بالله را دید بسیار بر خود زد و بگریست «۱»، اما چون فایده نداشت ساکت شد. پس مونس سوار شده به دار الخلافه آمد و مردم را از نهب و غارت آن منع بلیغ فرمود. عبد الواحد بن مقتدر، هارون بر غریب «۲» و پسران رائق «۳» همه گریخته به جانب مداین رفتند.

این قضیه در روز بیست و هشتم شهر شوال این سال وقوع یافت. مدّت عمرش سی و هشت سال و یک ماه و پنج روز بود و ایّام خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه و چهارده روز. قبل از وی هیچ یک از خلفای عباسیه این مقدار خلافت نکرد.

(۱). و گفت: و الله همه ما را می‌کشند؛- ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۶۰۵.

(۲). محمد بن یاقوت نیز همراه فراریان بوده است.

(۳). هر سه نسخه: واثق. الکامل (ج ۱۳، ص ۲۷۰): واثق؛ العبر (ج ۲، ص ۶۰۶): رائق. به قیاس با خاندان نوبختی تصحیح شد؛- عباس اقبال، خاندان نوبختی، ص ۲۰۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۸

### ذکر خلافت القاهر بالله محمد بن المعتض بالله

در اکثر تواریخ معتبره چنین مسطور است که مونس خادم بعد از قتل المقتدر بالله می‌خواست که پسر مقتدر ابو العباس، را خلیفه گرداند تا خاطر مادر مقتدر تسکین یابد، اما امرای دیگر خصوصاً ابو یعقوب نوبختی «۱» به این معنی راضی نشد و گفتند: ما به هزار حیل از دست خلیفه که نفاذ امور و تدبیر بر دست مادرش و خاله‌اش بود- خلاص شدیم الحال باز خلیفه‌ای نمی‌خواهیم که مدار مهمّات او بر زنان باشد. محمّد بن المعتض، برادر مقتدر، مردی عاقل و کامل است و غیر او کسی سزاوار خلافت نیست. مونس هر چند گفت: ای یاران، او مردی بدامور است، فایده نداد. آخر الأمر، روز پنجشنبه، بیست و هشتم شهر شوال، محمد بن المعتض را حاضر ساخته با او بیعت کردند و او را ملقب به «القاهر بالله» گردانیدند و ابو علی بن مقله و ابو جعفر بن محمّد بن قاسم و ابو

العباس بن خضیب هر سه کس را به طریق شرکت منصب وزارت ارزانی داشت. و در اول حال، مقربان المقتدر بالله را مصادره نموده تحصیل اموال می نمود تا آنکه مادر المقتدر بالله را در عین مرض استسقا آویخته چندان چوب زد و تعدیبات نمود که فوق آن متصور نمی نمود. «۲» القصه، چند روز آن عورت ضعیف را مکشوف العوره ساخته چوب می زدند تا آنکه یقین ایشان شد که پیش آن عورت چیزی نمانده بعد از آن، املاکی که مادر مقتدر وقف حرمین کرده بود همه را فروخته به سپاهی دادند. چون علی بن مقتدر، مونس خادم، علی بن بلیق «۳» جرأت و تهور القاهر بالله را مشاهده کردند با یکدیگر مشورت نمودند که او را قبل از آنکه استقلال بیش از این پیدا کند خلع باید کرد و الا او ما همه را از لباس حیات خلع خواهد کرد. بنابراین، با یکدیگر اتفاق نموده در پنهانی به محمّد بن مکتفی بیعت کردند و در صدد گرفتن القاهر بالله نشدند و مردم را از تردد پیش او منع می نمودند. اتفاقاً، طریف سبکری که از امرای مونس خادم بود، بر حقیقت حال اطلاع یافته خود را به صورت زنان ساخته پیش القاهر بالله رفت و او را بر تمامی حالات واقف گردانید. چون القاهر بالله بر اراده ایشان اطلاع یافت پیشدستی نموده اولاً مونس خادم را

(۱). وی ابو یعقوب اسحاق بن اسماعیل نوبختی است. در خصوص شرح احوال وی؛- عباس اقبال، خاندان نوبختی ص ۱۸۲-۱۸۳، ۱۹۳. به عقیده مترجم الکامل (ج ۱۳، ص ۲۷۱) وی منجم زردشتی بود که در مذهب تشیع بدعت ایجاد کرده بود. (۲). بعد از شکست کودتای القاهر بالله علیه المقتدر بالله (سال ۳۱۷ ه. ق) از روی رأفت قاهر را نزد مادر خود فرستاده بود و مادر مقتدر نسبت به او نیکی و احسان فراوان کرده و بر مخارج او افزوده و کنیزان زیباروی جهت او خریده بود. و امروز القاهر بالله اینچنین تلافی خویبهای آن زن را، که در حقیقت نامادری خویش بود، می کرد. در این خصوص؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۳، ص ۲۳۸.

(۳). تاریخ طبری (ج ۱۶، ص ۶۹۶۵): یلیق؛ الکامل (ج ۱۳، ص ۲۷۲): یلیق.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۵۹

گرفته در بند گردانید و جای او را به طریف سبکری داد و تمامی اموال و خزاین مونس خادم را ضبط نموده به بیت المال ضبط کردند. بعد از آن، بلیق را گرفت و علی بن بلیق پنهان شد و ابو علی بن مقله وزیر بگریخت و خانه او را القاهر بالله فرمود تا بسوختند. و ابو محمّد بن مکتفی را فرمود تا زنده در میان دیوار کردند. بعد از آن، منادی کردند که هرکس که از خانه او علی بن بلیق پیدا شود خون او هدر و مال او دیوانی خواهد بود. القصه، سر علی بن بلیق را پیش القاهر بالله آوردند. پس القاهر بالله فرمود تا آن سر را در طشت نهادند و پیش پدرش، بلیق، بردند. چون سر پسر خود را دید بسیار بگریست و بر قاتل او نفرین کرد. بعد از آن، القاهر بالله فرموده تا سر بلیق را نیز از بدنش جدا کردند و پهلوی این پسر نهاده پیش مونس خادم بردند. چون مونس آن را دید یقین او شد که او را نیز خواهند کشت پس به قاتل ایشان لعن و نفرین بسیار کرد و قاهر نیز فرمود تا سر او را نیز از تن جدا ساخته و پایش را گرفته در بازار بغداد می کشیدند و فریاد می کردند که: این است جزای کسی که قصد خیانت امام کند. و در همین سال، طریف سبکری را نیز گرفته در بند کرد. و در این سال، حاکم مصر، تکین خاصه «۱»، وفات یافت. و از جمله وقایع این سال آنکه مرداوید دیلمی برادر خود، وشمگیر، را از ولایت دیلمان پیش خود خواند. در تاریخ ابن اثیر مذکور است که پسر جعد که یکی از ملازمان مرداوید بود، می گفت مرداوید مرا فرمود: تو را به بلاد جبل باید رفت و وشمگیر نام برادری دارم، او را به لطایف الحیل پیش من آور. و مرا نصیحت بسیار کرد که: زنهار! هزار زنهار! که با او ملایمت و نرمی کنی تا صید تو شود، و الا آن مرد روستایی سبع طبیعت است به هیچ وجه با آدمی رام نمی شود.

القصه، پسر جعد گوید: چون من به آن حدود رسیدم از مردم نشان گرفته به جایی رسیدم که وشمگیر با جماعتی دیگر پایها برهنه و شلوارها، که مانند مرقع وصله‌ها بر ایشان دوخته، پوشیده به برنج کاشتن مشغول‌اند. چون نظر ایشان بر من افتاد قصد جانب من



کردند. من بر ایشان سلام کردم. مقارن سلام پیغام برادرش به وی رسانیدم و از حال او، او را خبردار گردانیدم که چه نوع ممالک در تصرف خود درآورده و چه سلطنتی است که حق، سبحانه و تعالی، به او داده. چون وشمگیر سخنان مرا شنید دهان خود پر باد کرده به یکبار مانند ضرط رها کرد و گفت: این بر ریش برادرم که سیاهپوش شده و خدمت سیاهپوشان، یعنی خلفای بنی عباس، می‌کند. من با او ملایمت شروع کرده سخنانی که او را خوش می‌آمد می‌گفتم تا کار به جایی رسانیدم که قبول کرد که همراه من پیش برادر خود، مرداویج، بیاید. چون به قزوین

(۱). هر سه نسخه: بکرا خاصه. به قیاس الکامل تصحیح شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۰

رسید پسر جعد حیل بسیار و ملایمت بی‌نهایت کرد تا وشمگیر [۲۱۲ الف] سیاه پوشید. از پسر جعد منقول است که می‌گفت در این راه از چهل وشمگیر چیزی چند مشاهده کردم که از شرمندگی نمی‌توانم در میان مردم نقل کرد «۱»، اما چون دولت نصیبش بود آنچنان شد که سلاطین روزگار تدبیرات او را دستور خود می‌دانستند. و در این سال، امیر سعید نصر سامانی محمد مظفر را حکومت خراسان ارزانی داشت. سبب این عنایت آن بود که روزی امیر سعید با محمد مظفر در امور ملکی حرف می‌زد، اتفاقاً در اثنای حرف زدن عقربی بر بدن محمد بن مظفر دوید و چند جای او را نیش زد و اصلاً نوعی نکرد که اثر آن ظاهر شود، تا آنکه امیر سعید از آن سخن فارغ شد و محمد مظفر را رخصت کرد. چون این حکایت به امیر سعید رسید بسیار تعجب کرد و از محمد مظفر پرسید: چرا فی الحال برنخواستی و آن آزار را از خود زایل نساختی؟ محمد مظفر گفت: سخن امیر را بریدن از ادب بسیار دور بود و ما که در پیش امیر صبر بر نیش عقرب نتوانیم کرد بر تیر و نیزه دشمنان چگونه صبر خواهیم کرد؟ امیر سعید را این سخن بسیار خوش آمد و مرتبه او را بلند ساخت و حکومت خراسان را به او ارزانی داشت.

### ذکر ظهور دولت پادشاهان دیالمه و شرح نسب السلسله

و در این سال، ابتدای ظهور دیالمه که ایشان را «آل بویه» گفتندی، روی نمود. در تاریخ گزیده نام آبا و اجداد بویه را به بهرام گور منتهی داشته و ابو علی مسکویه در کتاب تجارب الامم چنین آورده که آل بویه از اولاد یزدجرد بن شهریارند که آخر ملوک عجم بود. در اوایل اسلام گریخته به طرف گیلان رفتند و در آنجا متوطن گشته از آن جهت ایشان را «دیالمه» گویند «۲». و از شهریار بن رستم دیلمی منقول است که ابو شجاع بویه مردی متوسط الحال بود و گاه گاه پیش من آمدی. روزی در اثنای آنکه ابو شجاع در وثاق من بود شخصی که به نجوم و تعبیر خواب مشهور بود، در آن منزل در آمد. بویه با وی گفت: در این شبها به خواب می‌بینم که از سر قضیب «۳» من آتشی بیرون آمد و بر بعضی از بلاد تافته هر لحظه نورش زیاد می‌شد تا به آسمان رسید. آنگاه منقسم به سه قسم گردید و مردم تمامی آن بلاد پیش آن آتش خضوع می‌کردند.

منجم گفت: این خواب بسیار عجیب و غریب است. تا مرا اسب و جامه ندهی تو را بر تعبیر آن

- (۱). ابن جعد غافل از تعصب و رادمردی وشمگیر بود. همین بس بوده که او پدر قابوس بن وشمگیر، پادشاه دانشمند، بود و اگر از متابعت بیگانه ننگ داشت دلیل بی‌خردی او نبود؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۱۳، ص ۲۷۴، توضیح مترجم کتاب.
- (۲). علت تسمیه این طایفه به دیالمه به خاطر توطن آنها در شهر دیلم، از شهرهای گیلان، بوده است.
- (۳). مراد آلت تناسلی مرد است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۱



واقف نگردانم. بویه اظهار افلاس کرد. منجم ده دینار طلبید. بویه از ادای آن نیز اظهار عجز نمود. آخر الأمر، منجم گفت: این خواب دلالت می‌کند بر آنکه تو را فرزندی باشد که در آن بلاد، که آتش روشن کشتند، حکومت کنند و نایره اقبال ایشان در اطراف جهان اشتعال یابد «۱».

چون اولاد بویه هر سه در آن مجلس حاضر بودند بویه به منجم گفت: فرزندان من اینهاند که می‌بینی و من فقیرم. این جماعت به کدام قدرت و توانایی پادشاهی توانند کرد؟! ظاهراً با من استهزا و مسخرگی می‌کنی. گفت: لا والله، اوقات ولادت ایشان را به من بگوی تا من در آنکه طالع ایشان تأمل نمایم. بویه در ساعت تولد آن سه سعادت مند را که یکی علی بود و دویم حسن و سیم احمد، نوشته به منجم داد. منجم بعد از تأمل و اندیشه اولاً- دست پسر بزرگتر را که علی نام داشت و در ایام حکومت به «عماد الدوله» ملقب گشت، ببوسید و گفت: نخست پادشاهی به این فرزند تو رسد. آنگاه دست احمد و حسن را نیز ببوسید و گفت: اینها نیز به سلطنت خواهند رسید. چون این هر سه برادر این سخن از منجم شنیدند سودای سلطنت بر دماغ ایشان مستولی گشت، بنابراین فی الحال رفته ملازمت والی گیلان، مرداوایج، را اختیار کردند. چون مرداوایج بعضی بلاد عراق را به تصرف درآورد، علی بن بویه را با برادران او به کرخ فرستاد و خود عزیمت اصفهان کرد. در آن وقت، در اصفهان از قبل المقتدر بالله، مظفر بن یاقوت حاکم بود. چون از آمدن مرداوایج خبر یافت تاب مقاومت او نیاورده در ساعت از اصفهان گریخته پیش پدر خود، یاقوت، به شیراز رفت و مرداوایج از روی استقلال تمام به اصفهان درآمد. یاقوت چون بر این حال اطلاع یافت با لشکری بی‌کران متوجه اصفهان شد.

بعد از جنگ [مرداوایج] غالب آمد و یاقوت روی به هزیمت نهاد و در وقت مراجعت با دو هزار کس متوجه کرخ شد که علی بن بویه با برادران در آنجا می‌بود. از اتفاقات حسنه که علی بویه را روی نمود یکی آن بود که چون خبر توجه یاقوت به جانب کرخ شایع شد، جمعی از دیالمه که از علی بویه آزرده‌گی خاطر داشتند، گریخته پیش یاقوت آمدند. یاقوت از آنجا که بخت او برگشته بود فرمود تا همه آنها را گردن زدند. بنابراین، جماعتی از دیالمه که با علی بویه مانده بودند، با وجود آنکه معدودی چند بیش نبودند دل بر مرگ نهاده با یاقوت جنگ کردند.

در روز جنگ، یاقوت جمعی از پیادگان لشکر خود را فرمود که پیش رفته آتش در قارورهای نفت زدند، اما چون عنایت الهی شامل آل بویه بود بادی صعب از پیش روی پیادگان یاقوت در جنبش آمده و آتشها بازگشته به جامه‌های ایشان افتاد و پیاده‌ها روی به گریز نهادند. چون سواران گریختن پیاده‌ها را مشاهده کردند بی‌آنکه حقیقت حال را معلوم نمایند ایشان نیز روی

(۱). نیز؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۲۱۴ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۲

به گریز نهادند. القصه، یاقوت چون دید که لشکرش تمام منتشر شد با جمعی مخصوص او نیز زندگانی را غنیمت دانسته به جانبی به در رفت. علی بن بویه با برادرانش تمامی اردوی یاقوت را به تصرف درآورده اسباب سلطنت آماده ساختند و غنایم بسیار به دست آورده بر سپاه بخش کردند و مردم بسیار روی به ایشان آوردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۳

### ذکر وقایع سال سیصد و یازدهم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و یازدهم از رحلت خیر البشر، علی بویه با هر دو برادر به شیراز درآمدند و مقارن این حال مرداوایج در حمام بر دست غلامان خود کشته شد و علی بن بویه از روی استقلال تمام در سلطنت بلاد فارس متمکن شده برادر خود حسن را که به «رکن الدوله» ملقب بود، به استخلاص بلاد عراق نامزد فرمود و برادر خردتر خود، احمد، را به جانب گیلان فرستاد و خود در دار

الملک شیراز روی به تمشیت مهمات ملک آورد و ایلچیان به دار الخلافه فرستاده قبول نمود که هر سال ششصد هزار دینار از اموال فارس و عراق به خزانه خلیفه فرستد. بنابراین، خلیفه در مقام عنایت درآمده جهت او خلعت و منشور پادشاهی فرستاد و لقبش را بر «عماد الدوله» قرار داد. و از آل بویه هفده نفر در فارس و بغداد و عراق بر مسند ایالت نشستند و مدت دولت ایشان صد و هشت سال امتداد یافت، چنانچه عن قریب تفصیل احوال ایشان مذکور خواهد شد. و در تاریخ ابن اثیر مسطور است که چون ابن بویه بعد از شکست یاقوت به ولایت او درآمد دید که در شهری از شهرهایی که در تصرف یاقوت بود کلاهای گبری با دمه‌های روباه دوخته طیار کرده بسیار نهاده‌اند. پرسید: این چیست؟ جماعتی که از مردم یاقوت به دست علی بن بویه افتاده بودند گفتند: اینها را یاقوت محض از برای این ساخته بود که بر مردم شما نهاده به اطراف و جوانب فرستد. چون لشکریان ابن بویه این سخن شنیدند گفتند: الحال باید این کلاها را به کسان یاقوت پوشانیده پیش او فرستاد. اما عماد الدوله راضی نشد و بر اسیران انعام و احسان بسیار کرد و گفت: هر کدامی از شما که خواهد پیش یاقوت رود مرخص است و اگر خواهید که پیش من بمانید اینجا خانه شماست. و چون نیکویی و حسن خلق از عماد الدوله دیدند همه ملازمت او را برگزیدند. از جمله امور تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۴

غریبه‌ای که دال بر سعادت عماد الدوله بود، آنکه روزی در شیراز از وی علوفه می‌خواستند و در خزاین او هیچ نمانده بود و کار به آنجا رسید که سپاه از وی روی برگردان شدند. عماد الدوله از این رهگذر بسیار متأمل و متفکر بود و در غرفه سرای خود نشسته بود که به یک ناگاه دید که ماری عظیم از جانب سقف خانه بیرون آمد و به سوراخی دیگر در رفت. عماد الدوله جماعتی را طلبید که آن مار را بکشند. چون آن سوراخ را شکافتند دیدند که مخزنی بزرگ است و ده صندوق در آنجا به ترتیب نهاده‌اند. چون صندوقها را باز کردند اموال بسیار یافتند «۱». عماد الدوله بر لشکریان قسمت نمود و خزاین او نیز معمور شد. و از اتفاقات عجیبه دیگر آنکه از همان مخزن پاره‌ای قماش نفیس بیرون آمده بود، عماد الدوله گفت: که درزی را بطلبید تا اینها را جامه کند. گفتند: در همین سرای درزی یاقوت است. طلب کردند. چون درزی به مجلس درآمد عماد الدوله گفت: ای استاد خیاط، این قماشها را ببر و جامه‌ها بدوز. درزی کر بود. فی الحال در جواب گفت: عمر امیر دراز باد. به حق خدا و پیغمبر، صلی الله علیه و آله، که من سر آن صندوقها «۲» که یاقوت پیش من به امان گذاشته، نگشاده‌ام. عماد الدوله از جواب او متعجب ماند. چون نیک تفحص نمودند معلوم شد که یاقوت از جهت آنکه آن درزی کر بود اموال خود را در خانه او نهاده بود؛ چرا که، چون کر است سخن کسی را نخواهد شنید و کسی نیز به او گمان [۲۱۲ ب] نخواهد برد. القصه، فی الحال عماد الدوله کس فرستاد و آن صندوقها را نیز بیاورد. چون باز کردند غیر از جواهر و قماش نفیس سیصد هزار دینار زر نقد یافتند. و از جمله غرایب اموری که علی بن بویه را روی نمود، آن بود که روزی سواره می‌گشت و عمارات پیشینیان را به نظر عبرت می‌دید که ناگاه سم مرکبش در جایی فرو رفت. فرمود تا آنجا را شکافتند. اتفاقاً، مخزنی پیدا شد که گنجی عظیم داشت. و از جمله وقایع این سال آن بود که امیر نصر احمد سامانی ولایت کرمان را به تصرف خود درآورد. تفصیل این واقعه را در تواریخ چنین ایراد نموده‌اند که در این سال، ابو علی نام شخصی از نواحی کرمان بیرون آمده متوجه بلاد فارس گشت. چون به اصطخر رسید یاقوت را گفتند که: این مرد پرمکر و حیل است، از مکر او ایمن نمی‌توان بود. چون این خبر باز به ابو علی رسید ابو علی نیز از یاقوت اندیشه نموده از اصطخر به جانب کرمان بازگشت و هنوز او در کرمان قرار نگرفته بود که امیر سعید ماکان، پسر کاکي، را به جنگ او فرستاد. بعد از جنگ ابو علی تاب مقاومت نیاورده بگریخت و ماکان بن کاکي کرمان را متصرف شد و

(۱). تعداد صندوقها ده عدد و قیمت آنها پانصد هزار دینار بود؛- ابن مسکویه، تجارب الأمم، چاپ قاهره، ص ۲۹۹.

(۲). به تعداد هشت صندوق و به قیمت سیصد هزار دینار؛- منبع پیشین؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۱۳، ص ۳۰۱ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۵

ابو علی به جانب دینور رفت و در آنجا توقف نمود و همین که ماکان بن کاکای از کرمان بیرون رفت ابو علی باز به کرمان مراجعت نمود. و در این سال، القاهر بالله دو کس از امرای کبار خود را، که یکی اسحاق بن اسماعیل نوبختی و دیگری ابو السّرایا [۴] بن حمدان بود، فرمود تا در چاه انداختند و هرچند ایشان تضرّع کردند مفید نیفتاد و آن را به خاک پر کردند. منشأ این امر آن بود که در ایامی که القاهر بالله خلیفه نبود ایشان هر دو کنیزک مغنیه‌ای- که قاهر می‌خواست بخرد، مزاد کرده خریدند «۱» و از دست قاهر بیرون بردند. قاهر این کینه در دل داشت تا در این وقت شبی ایشان را پیش خود طلبید و در اثنای حکایت کردن جماعتی که به ایشان قرارداد نموده بود درآمدند و هر دو را گرفته در چاهی که محض از برای ایشان کنده بودند انداختند. و هم در این سال، القاهر بالله از خلافت معزول شد. سبب عزل او آن بود که چون او مونس خادم را گرفت. ابو علی بن مقله که وزیرش بود و با مونس متفق بود، روی پنهان کرد و در ایام اختفا، گاهی به صورت کوران و گاهی به لباس زنان در خانه جمعی از امرا که با ایشان محبت می‌ورزید، تردد می‌نمود و قبیح افعال قاهر را از مکر و غدر و ملاحظه سوگند ناکردن او باز می‌گفت و به ایشان خاطر نشان می‌کرد که قاهر جهت شما چاهها کنده. و در این اثنا، مبلغ دویست دینار به منجمی داد تا آن منجم با سیما که در آن اوقات مقدم ترکان و به جای مونس خادم بود، گفت که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان معلوم می‌شود که امسال به دست کسی که نام او قاهر باشد به قتل خواهی رسید «۲».

القصة، ابن مقله کار به جایی رسانید که جمیع امرا را از او برگردانید. بنابراین، تمامی امرا با امیر سیما اتفاق کرده متوجه دار الخلافه شدند تا القاهر بالله را گرفته معزول سازند.

چون لشکر دور دار الخلافه را احاطه نمودند وزیر خصیمی از ترس، خود را در لباس زنان درآورده از دار الخلافه بیرون رفت. همچنین خدام و حشم متفرق شدند و امرا به اندرون دار الخلافه درآمده چون نزدیک به حرم رسیدند قاهر که تمام شب شرب خمر کرده در خواب خمار بود، از آواز مردم بیدار شد. چون بر حقیقت حال اطلاع یافت سراسیمه از خانه بیرون آمده شمشیر برهنه در دست بر بام حمام رفت. این جماعت دور او را گرفتند، اما از ترس شمشیر او هیچ کس پیش نمی‌رفت، تا آنکه یکی از غلامان او تیری در کمان نهاده گفت: اگر پایین می‌آیی فها، و الا این تیر را مستعد باش. قاهر چون حال بر آن منوال دید فرود آمد. پس این جماعت او را گرفته در موضعی که طریف سبکری در بند بود، او را حبس

(۱). یعنی بر بهای کنیزک افزودند.- و.

(۲). به تصریح ابن اثیر، حسن بن هارون نیز به همان منجم صد دینار داد که همان را بگوید؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۳؛ نیز در این باب؛- ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۶۱۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۶

کردند «۱» و طریف را بیرون آورده به اتفاق یکدیگر ابو العباس احمد بن مقتدر را به دار الخلافه طلب داشته با او بیعت کردند و او را به «الراضی بالله» ملقب گردانیدند و دیده القاهر بالله را میل کشیدند و بعد از میل کشیدن تا زمان خلافت المطیع بالله زنده بود و از کمال فقر و فاقه در روزهای جمعه مثل سایر گدایان و کوران در مسجد جامع گدایی می‌کرد و می‌گفت: ایها الناس، صدقه دهید کسی را که دیروز خلیفه شما بود «۲».

اوقات حیات القاهر بالله پنجاه و دو سال بود و در ایام حکومت بغایت ظالم و فاسق و در کمال شرارت به خلائق معاش می‌نمود. منقول است که روزی القاهر بالله بر عادت خود در مسجد جامع گدایی می‌کرد که نظر یکی از مشایخ وقت بر وی افتاد، گفت:

این شخص در ایام جوانی در تزییع فرامین الهی کوشید، لاجرم حق، سبحانه و تعالی، او را در ایام پیری ضایع گذاشته و از نظر عاطفت دور انداخته. و از محمد بن علی مصری که از مقریان القاهر بالله بود، منقول است که روزی القاهر بالله مرا در خلوت طلبید. چون پیش او رفتم دیدم حربه‌ای در دست ایستاده گفت: ای محمد، هرچه از تو پرسم بازگو، و الا تو را سیاست کنم. من دل از جان بر گزافتم: یا امیر المؤمنین، آنچه دانم راست گویم. گفت: اخلاق و اوصاف خلفای بنی عباسی را به ترتیب بلازاده و نقصان بیان کن؛ گفتم: به شرط آنکه از غضب امیر المؤمنین در امان باشم. گفت: اگر راست گویی در امان خواهی بود. گفتم: یا امیر المؤمنین، اول خلفای عباسی ابو العباس سفاح آنچنان بر قتل مردم دلیری می کرد که اگر روزی هزار کس کشتی باک نداشتی و به مقتضای الناس علی دین ملوکهم امرای او نیز این شیوه مرعی داشتند، خصوصاً صاحب الدوله، ابو مسلم مروزی، که در خون ریختن عدیل و نظیر نداشت. اما ابو العباس سفاح با وجود این حالت در سخا و جود بی نظیر بود و امرای او در جود و سخاوت متابعت او می نمودند. گفت: منصور چه حال داشت؟ گفتم: یا امیر المؤمنین، منصور اول کسی است که وحشت و عداوت افکند میان اولاد عباس و آل ابی طالب، و الا پیش از وی میانه این دو طایفه کمال اتحاد بود و منجمان را به خود نزدیک گردانید و به نجوم عمل کرد و نوبخت منجم مجوسی به سعی او ایمان آورد و ملازم دار الخلافه گشت. در زمان منصور کتب بسیار از زبان سریانی و فارسی مثل کلیله و دمنه، مجسطی، و غیر ذلک بر زبان

(۱). مسعودی که همعصر القاهر بالله بود در مروج الذهب (ج ۲، ص ۶۹۵) نویسد: «هم‌اکنون چنانکه خبر یافته‌ام زنده است و در ناحیه غربی بغداد در خانه ابن طاهر است. راضی حال او را مکتوم داشته بود و چون بالمتقی بالله بیعت کردند قاهر را در یکی از ساختمانها مجبوس یافت و بگفت تا او را به خانه ابن طاهر بردند و تاکنون در آنجا مجبوس است.»

(۲). نخجوانی در باب گدایی قاهر می نویسد: «روزی دیدند که در جامع منصور صدقه می خواست نه از درویشی، بلکه مرادش تشنیع بود بر مستکفی خلیفه.» - تجارب السلف، ص ۲۱۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۷

عربی نقل کردند «۱». در ایام او محمد بن اسحاق کتب سیر و مغازی «۲» را تصنیف کرد و قبل از این رسم نبود. او نخستین خلیفه بود که به خدم و موالی خویش اعمال جلیله مثل امارت ولایات مفوض داشت و مراتب رؤسای عرب و مناصب ایشان به این جهت روی به نقصان نهاد. قاهر گفت: مهدی چه حال داشت؟ گفتم: کرم بی نهایت داشت و سایر مردم در ایام خلافت او به سنت سیه او عمل می نمودند، چنانچه، هرگاه که مهدی سوار شدی بدره‌های زر و سیم و دنانیر همراه او می بردند و هرکس در راه از وی چیزی طلب کردی به عطای پادشاهانه مخصوص گشتی. در حین خلافت او زنادقه ظهور کردند «۳» و وی در دفع ایشان دقیقه‌ای نامرعی نگذاشت. او اول خلیفه است که اهل بحث و متکلمین را فرمود تا کتب کلامی تصنیف کردند و بر معاندین از ملاحده و زنادقه به اقامت حجج و بینه غالب آمدند.

قاهر گفت: از صفات هادی بازگویی. گفتم: یا امیر المؤمنین، هادی پادشاهی متکبر و متجبر بود. او فرمود تا پیادگان با شمشیرهای برهنه و کمانهای چله کرده پیش پیش او می رفته باشند.

آنگاه پرسید که هارون الرشید چون بود؟ گفتم: رشید بر حج و غزا مواظبت می نمود و در راهها بر که‌ها و سراها احداث نمود و احسان و انعام او به خاص و عام رسیدی و بسی شهرها بنا نهادی و رعایای آن زمان در افعال جمیله به او اقتدا داشتند. بنابراین، در زمان او تمامی مردم به رفاهیت و خیرت مرفه الحال بودند و ایام خلافت او را عروس زمان گفتندی. ام جعفر زییده که حرم محترم او بود، بر انواع اعمال خیر اقدام نموده در راه حرم بر که‌ها و حوضهای سرپوشیده ساخت و در راه شام رباطها و منزله‌ها بنا نهاد. رشید اول خلیفه‌ای است که در میدان گوی بازی کرد و شطرنج باخت و به جهت شطرنج‌بازان علوفه و مرسوم مقرر فرمود.

محمد بصری گوید چون سخن به اینجا رسانیدم قاهر گفت: در افعال ام جعفر زبیده بسطی نکردی. گفتم: در آن باب شیوه ایجاز و اخلاص مرعی داشتم. قاهر حربه را گرفته به جانب من حرکت داد. من مرگ خود را مشاهده کرده در خاطر خود گفتم که این ملک الموت است که به این صورت به قبض روح من آمده. القصّه، قاهر حربه به جانب من حواله می کرد و می گفت: مگر از حیات خویش ملول گشته‌ای؟ گفتم: چگونه یا امیر المؤمنین؟ گفت: به واسطه آنکه آثار زبیده ام جعفر را بتفصیل بیان نمی کنی. گفتم: یا امیر المؤمنین، خیرات و مبرات زبیده را

(۱). سخن مسعودی در این باب چنین است: «... و کتابهای ارسطاطالیس را از منطقیات و غیره و کتاب المجسطی بطلمیوس و کتاب ارثماتیکی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند.»- مروج الذهب، ج ۲، ص ۶۹۶.

(۲). مراد المغازی و السیر و اخبار المبتدأ است.

(۳). بنا به تصریح مسعودی «... این نتیجه رواج کتابهای مانی و ابی دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع و دیگران از فارسی و پهلوی به عربی ترجمه کرده بودند.»- مروج الذهب، ج ۲، ص ۶۹۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۸

نهایت نیست. او آن کس است که در ابواب الخیر راه مکه هزارهزار و هفتصد هزار دینار صرف نمود و او اوّل کس است که ظروف طلا [۲۱۳ الف] مرصّع ساخت و در یک جامه پنجاه هزار دینار خرج کرد. محمّد بن علی مصری گوید بعد از آنکه خیرات زبیده را بیان کردم قاهر گفت: چون نوبت خلافت به پسرش، محمّد امین، رسید با پسر خود چگونه سلوک کرد؟ گفتم: یا امیر المؤمنین، زبیده چون دید که امیر را میل به غلامان امرد بسیار است فرمود تا کنیزکان خوب صورت را به لباس مردانه مزّیب ساخته تاجهای مکمل به جواهر قیمتی و کمرهای مرصّع در میان بسته در نظر محمّد امین جلوه گر آمدند. این جماعت مقبول طبع محمّد امین افتاد و ایشان را موسوم به «غلامیات» گردانید.

چون قاهر این سخن بشنید اظهار بشاشت و خوشحالی کرده به آواز بلند گفت: ای غلام، قدحی شراب بیاور تا به روی غلامیات درکشم. فی الحال کنیزکان خوش صورت به هیئت امردان مزّیب به انواع زیب و زینت حاضر شدند و جامی شراب مانند یاقوت مذاب یکی از آنها پیش آورد. قاهر آن را در کشیده گفت: بر سر سخن خود رو.

گفتم: یا امیر المؤمنین، چون نوبت خلافت به مأمون رسید به علم نجوم اشتغال نموده منجمان را به عوطف پادشاهانه سرافراز ساخت و از حضيض خمول به اوج مقبول رسانید و در تمشیت امور ملک و ملت تقلید اردشیر بابکان و سایر ملوک سامانی کردی. و چون از تنظیم امور ملک فارغ گشتی به مطالعه تقویم پرداختی و چون از خراسان به عراق آمده در بغداد متوطن شد اکثر اوقات مجالست او با فقها و علمای متکلمین و ارباب بحث و جدال اتفاق افتادی و این طبقه را بسیار معظم داشتی. مأمون در عفو و کرم از جمیع خلفا بلکه از جمیع پادشاهان ممتاز بود. و چون خلافت به معتصم رسید در اکثر امور تتبع برادر خود، مأمون، کردی، لیکن معتصم از علم بهره نداشت و وی در ترتیب مجلس و لباس پیروی ملوک عجم کردی و دست عطا و بخشش گشاده داشتی «۱». در زمان او فتنه ساکن شد و راهها امن گشت. بنای شهر سرّ من رأی از اوست و سبب بنای شهر آن بود که معتصم به غلامان میل تمام داشت، بنابراین هشت هزار غلام ترک به هم رسانید و مردم بغداد از حرکات ناشایست غلامان و از بی اعتدالی ایشان به تنگ آمده. روزی یکی از رعایای بغداد در وقتی که معتصم به تجمل سوار شده از دار الخلافه بیرون آمد فریاد برآورد و گفت: یا ابا اسحاق، از شهر ما بیرون رو و الا با تو جنگ کنیم. معتصم پرسید: به کدام لشکر و به کدام قوّت با من جنگ خواهید کرد؟ آن مرد در جواب گفت: با انگشتان ضعیف خویش وقتی که همه مردم آرامیده باشند، یعنی در

(۱). و کلاه چاچی به سر نهاد و مردم نیز به پیروی او به سر نهادند و آن را «معتصمیات» نامیدند؛- منبع پیشین، ص ۷۰۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۶۹

نیمه شب دست به دعا در آوریم. معتصم چون این سخن بشنید بسیار متأثر گردید و فی الحال فرمود تا شهری که الحال به سامره مشهور است جهت غلامان و لشکریان او بنا کردند.

القصة، راوی «۱» گوید که چون به ذکر متوکل رسیدم قاهر گفتم: ای محمد، کلام تو را شنیدم، گویا که خلفای سابق را مشاهده کردم و به معاینه می‌بینم. آنگاه مرا صله پادشاهانه عنایت فرمود و رخصت کرد. چون من رسته روان شدم دیدم که قاهر در عقب من حربه به دست می‌آید. به خدا سوگند که گمان من آن بود که همین لحظه مرا به این حربه از پای در آورده. چون قدری راه به عقب من آمد به جانب حرم متوجه گشت و من به حیات خود امیدوار شده از دار الخلافه بیرون آمده مراسم شکر الهی به جای آوردم.

(۱). مسعودی این شخص را محمد بن علی عبدی خراسانی اخباری معرفی می‌کند و می‌نویسد: «و هم اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دو [هجری] زنده است و مداح ملوک و همنشین بزرگان است و فهم درست و رأی نکو دارد.»- مروج الذهب، ج ۲، ص ۷۰۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۱

### ذکر وقایع سال سیصد و دوازدهم از رحلت خیر البشر

در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که در این سال ابتدای دولت علویّه که مدّتی مدید در مغرب زمین سلطنت نموده و آخر الامر، ولایت مصر و شام و آنچه توابع آن ولایات بود همه را به تصرف خود در آوردند. کیفیت ظهور این طایفه بر این منوال است که در روز چهارشنبه، چهاردهم ماه ربیع الاول این سال، ابو محمد عیید الله بن محمد بن عبد الله بن میمون بن محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق، علیه السلام، که اول خلفای علویه اسماعیلیه که چهارده نفر از ایشان در مصر و سایر بلاد مغرب مدت دو بیست و هفتاد و دو سال خلافت کردند، بود وفات یافت.

تحقیق مذهب اسماعیلیه به طریق اجمال آن است که امام جعفر الصادق، علیه السلام، را چهار پسر بود؛ بزرگ ایشان اسماعیل که به مادر نیز حسینی بود. دویم امام موسی کاظم، علیه السلام، که مادرش امّ ولد بود. سیم محمد دیباج که الحال به ظاهر جرجان مدفون است.

چهارم عبد الله که معروف به «ابطح» است. اسماعیلیه می‌گویند که امام جعفر صادق، علیه السلام، از وی رنجیده بر وی انکار فرمود و امامت را به پسر دیگر امام موسی کاظم، علیه السلام، حواله فرمود.

و ایشان می‌گویند که امام موسی کاظم، علیه السلام، معصوم است و او اولاً نصّ امامت اسماعیل نکرد الاّ به امر پیغمبر، صلی الله علیه و آله، و پیغمبر به مقتضی و ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوحٰی «۱» هیچ حکم از امر دینی را بی حکم الهی نمی‌کرد. پس بالاخره، امامت اسماعیل به امر حقّ، سبحانه و تعالی، راجع شد و بدأ بر خدا روا نباشد و امام خود آنچه کند و

(۱). و از هوای (نفس) سخن نمی‌گوید. این (قرآن) نیست مگر وحیی که (بر او) می‌شود؛ (نجم، ۳ و ۴).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۲



فرماید جمله حقّ است. پس اسماعیل را از شراب خوردن در امامت نقصان و خلل نباشد، و ایشان تا امام جعفر صادق، علیه السلام، با شیعه اثنی عشری موافق‌اند. غایتش شیعه اثنی عشری بر آن‌اند که بعد از جعفر صادق، علیه السلام، امام موسی کاظم است و آنچه اسماعیلیه می‌گویند که امام جعفر اولاً نصّ بر امامت اسماعیل فرمود محض از مفتریات ایشان است. و این طایفه را اسماعیلیه گویند برای آنکه خود را منسوب به اسماعیل بن جعفر الصادق، علیه السلام، می‌دارند و «تعلیمیه» نیز می‌گویند «۱» از جهت آنکه معتقد ایشان آن است که مردم را مجرد نظر و استدلال عقلی در معرفت حقّ، سبحانه و تعالی، کافی نیست، بلکه ناچار است از معلّمی و مرشدی پیروی کنند. و سببیه نیز از ابهات ایشان است؛ چرا که، ایشان قایل به هفت امام‌اند و مدار ایشان در جمیع امور بر هفت است، چنانچه عن قریب بتفصیل خواهد آمد.

و ایشان را قرامطه نیز گویند؛ چرا که، اولّ داعیان ایشان قرمط بن حمدان آذربایجانی بود.

و محمره نیز از اسمای ایشان است، به واسطه آنکه در اولّ ظهور شعار ایشان لباس سرخ بود. و ایشان را باطیه نیز می‌گویند؛ چرا که، معتقد ایشان است که از قرآن و حدیث هر کلمه‌ای که ظاهر می‌شود باطنی، لفظی، تأویلی، تصریحی، تعریضی، اشارتی، و رمزی است که عوام را بر ظاهر لفظ اطلاع است و خواص را بر باطن. و طریق دعوت ایشان چنین است که می‌گویند هر پیغمبری را از وصیّ و ولیعهدی که در حال حیات او در مدینه علم او بود ناچار است، چنانچه نصّ انا مدینه العلم و علیّ بابها دالّ است بر آن. و می‌گویند نخستین پیغمبران آدم، علیه السلام، بود و وصیّ او شیث، علیه السلام، بود. چون دور او به هفت امام منقضی شد نوح، علیه السلام، با شریعت مجدّد ظاهر شد و نسخ شریعت آدم نمود و وصیّ او سام بود چون دور او نیز به هفت امام منتهی شد ابراهیم خلیل الله که ناسخ شریعت او بود، ظهور فرمود و وصیّ او اسماعیل بود، علیه السلام. چون دور او نیز به هفت امام منتهی شد موسی کلیم الله که ناسخ شریعت ابراهیم خلیل الله بود، پدید آمد و وصیّ او هارون بود. چون هارون در حال حیات او وفات یافت یوشع بن نون به مرتبه وصایت سرافراز گشت.

چون دور کلیم الله به هفت امام تمام شد نوبت ظهور عیسی روح الله که ناسخ شریعت موسی بود، رسید و وصیّ او شمعون بود. چون دور او به هفت امام منتهی گشت نوبت ظهور پیغمبر ما، صلی الله علیه و آله که ناسخ جمیع شرایع است، رسید و وصیّ او اسد الله الغالب علی بن ابی طالب، علیه السلام، بود. بعد از وی حسن بن علی، بعد از وی حسین بن علی تا به اسماعیل

(۱). بنا به اعتقاد ایشان عقلیات را نمی‌توان حجتّ قرار داد و ناچار باید حقایق را از راه تعلیم از معصوم آموخت و در هر عصری باید امامی معصوم و غیر جایز الخطا باشد که دچار لغزش نشود تا آنچه را از علم به او می‌رسد به دیگران بیاموزد. اسماعیلیه را بیشتر در خراسان «تعلیمیه» خوانند؛- عباس اقبال، خاندان نوبختی، ص ۲۵۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۳

بن جعفر صادق که هفتم امام بود، از اوصیای محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله الی یوم الجزا.

و معتقد ایشان آن است که دایره نبوّت به محمّد رسول الله ختم شده، اما دایره امامت، الی یوم القیامه، دایره و باقی خواهد بود. و می‌گویند که ائمه همیشه هفت می‌باشند اما لازم نیست که امام همیشه ظاهر باشد بلکه گاهی مستور می‌باشد شب و روز متعاقب و متوالی یکدیگر. و می‌گویند که در دوری که امام ظاهر نباشد باید که داعیان او در میان مردم به دعوت مشغول باشند تا خلق را بر خدای تعالی حجتّ نباشد. و می‌گویند پیغمبران از اصحاب تربیت‌اند و امامان ارباب تأویل. و معتقد ایشان آن است که در هیچ عهد پیغمبری از امامی خالی نبوده.

معاصر ابراهیم، علیه السلام، شخصی بود که نام او در تورات به لغت سریانی مذکور است و به لغت عربی معنی آن اسم «الملک الصّیدیق» و «ملک الاسلام» بود. و می‌گویند که چون ابراهیم، علیه السلام، به او رسید عشر چهارپایان خود به او داد [۲۱۳ ب] و



خضر که موسی، علیه السلام، خواست از وی علم بیاموزد امام بود یا نایب امام. و قبل از دور اسلام دور ستر بود و امامان پوشیده می‌بودند و در روزگار امیر المؤمنین علی، علیه السلام، امامت ظاهر شد و از عهد او تا اسماعیل که هفتم امام بود، ظاهر بودند و ابتدای ستر باز از محمد بن اسماعیل شد و الحال زمان ستر امامت است تا باز زمان ظهور رسد. و نیز می‌گویند که امام باید معصوم باشد از جمیع خلل و خطایا تا مردم در جمیع احوال رجوع بدو کنند و متابعت او نمایند. و مخفی نماند که این سخن ظاهراً منافات دارد به آنچه در باب شراب خوردن اسماعیل به آن قایل شدند که امام آنچه کند و فرماید جمله حق باشد و اسماعیل را از شراب خوردن در امامت نقصان و خلل نبود. و گویند که تأویلات ظاهر فرقانی و حلّ مشکلات و غوامض و رموز قرآنی از وی فراگیرند و بیان شرایع و ارکان و معرفت احکام و بواطن اسرار ممکن نیست الا به قول او. و فرق میان پیغمبر و امام همین وحی باشد و بس.

و یکی از معتقدات اسماعیلیه آن است که می‌گویند که هر که امام بود پدر او البته باید امام بود و پدر پدر او و همچنین تا آدم، علیه السلام. و می‌گویند که ممکن نیست که امام وفات کند الا بعد از آنکه پسر او را که بعد از او امام خواهد بود، ولادت بوده باشد یا از صلب او جدا شده باشد و کلمه ذُرِّيَّةُ بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ «۱» را مفید این معنی می‌دانند و همچنین آیه وافی هدایه وَ جَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقِبِهِ «۲» را نیز از مؤیدات خود می‌دانند. و چون بر ابطال معتقدات ایشان به حسن بن علی، علیه السلام، که به اتفاق همه امام بود و فرزندش امام نبود، حجت گیرند در جواب گویند امامت او مستودع بود یعنی عاریت داشت و امام حسین بن علی، علیه السلام،

(۱). ذُرِّيَّةُ ای که بعضی از آنها از بعضی دیگرند؛ (آل عمران، ۳).

(۲). و آن (آیین توحید) را سخنی پاینده در نسل خویش قرار داد؛ (زخرف، ۴۳).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۴

مستقر و کریمه فَمُسْتَقَرٍّ وَمُسْتَوْدَعٍ «۱» را اشاره به این دو قسم امامت می‌دانند. و چون تفصیل معتقدات ایشان را این محلّ گنجایش نداشت به این مقدار اکتفا نموده می‌شود، و من اراد الاطلاع علیها فلیراجع الی کتبها «۲». و از مهدی بن ابو محمد عبد الله بن محمد شش پسر مانند، بزرگترین ایشان ابو القاسم محمد القائم بأمر الله که قائم مقام پدر خود به خلافت بلاد مغرب قیام نمود، دویم ابو طالب موسی، سیّم ابو الحسن عیسی، چهارم ابو عبید الله حسن، پنجم ابو سلیمان داود، ششم عبد الله. و چون ابو القاسم محمد القائم بأمر الله به جای پدر خود متمکن گشت ابن طالوت قرشی از ناحیه طرابلس بر وی خروج کرد و دعوی آن می‌نمود که وی پسر مهدی مغربی است. بنابراین، جمعی کثیر بر وی جمع شدند و کار او قوّت گرفت. و در همین سال چون کذب او ظاهر شد جمعی از اهل بربر اتفاق نموده ابن طالوت را به قتل رسانیده سرش را پیش ابو القاسم قائم بأمر الله آوردند و فتنه ساکن شد.

و از جمله وقایع این سال آنکه هارون بن غریب که پسر خال المقتدر بالله بود، بر خلیفه، الرّاضی بالله، خروج کرد و گفت من سزوارترم به خلافت از وی. و به اکثر امرای بغداد مکتوبات مشتمل بر وعده‌های نیکو نوشت و متعاقب این مکتوبات خود نیز از دینور با لشکری آراسته متوجّه بغداد گشت. چون این خبر به ابن مقله رسید که وزیر الرّاضی بالله بود، به اتفاق امرای ساجیه و حجریه «۳» به عرض الرّاضی بالله رسیدند. الرّاضی بالله محمد یاقوت را با لشکری عظیم به دفع هارون فرستاد. چون محمد یاقوت به قصد دفع او از بغداد بیرون آمده متوجّه آن صوب گشت در روز سه‌شنبه، بیست و چهارم شهر جمادی الآخر، در حدود نهر روان تلاقی فریقین روی نموده جنگ در گرفت و بعد از محاربه بسیار محمد یاقوت تاب مقاومت نیاورده روی به هزیمت نهاد.

چون این خبر به سمع هارون غریب رسید خود تنها با یک غلام از روی غرور تمام به طلب محمد یاقوت شتافت تا آنکه به جایی رسید که محمد یاقوت به نظر ایشان در آمد. او نیز تنها می‌گریخت. اتفاقاً، پلی پیش آمد در اثنای راه و اسب هارون غریب در وقت گذشتن از پل سکندری خورده به رو در آمد و هارون از اسب در افتاد. در این اثنا، جمعی از غلامان محمد یاقوت رسیدند و اعضای هارون را به تیر درهم شکسته سرش را از تن جدا ساخته پیش محمد یاقوت بردند. چون محمد یاقوت سر بریده هارون را دید

همانجا توقف کرد تا از اطراف و جوانب لشکر او جمع شدند. پس بفرمود تا جثه هارون غریب را شستند و بر وی نماز

(۱). پس شما را (در پشت پدر) قرار گاهی است؛ (انعام، ۹۸).

(۲). هر که می‌خواهد از آن آگاه شود به کتابهای مربوط به آن مراجعه کند.

(۳). این دو طایفه همراه مونسیه (- اتباع مونس خادم) در به قدرت رسیدن الرّاضی بالله نقش اساسی داشتند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۵

کرده فرمود تا او را دفن کردند و سر او را با سرهای جمعی از امرا که در اثنای جنگ کشته شده بودند، پیش الرّاضی بالله آورده مدّتی مدید در بغداد آویختند. و از جمله وقایع این سال آنکه در حدود بلاد صغانیان «۱» از ولایت ماوراء النهر شخصی پیدا شد و دعوی نبوّت کرد و از روی حیل و شعبده که می‌دانست گاهی دست در حوض کردی و زر سرخ بیرون بیاوردی، از این جهت خلاق بسیار به متابعت او درآمده نبوّت او را قبول کردند. و اعتقاد او این بود که هر که بمیرد او را باز به دنیا عود و بازگشت خواهد بود. و چون کار او قوّت گرفت بسیاری از ولایات ترکستان را متصرّف شد تا آنکه به حدود شاش رسید و اهل شاش همه به او ایمان آوردند. ابو علی بن محمّد بن مظفر لشکری آراسته به جنگ او فرستاد. بعد از جنگ بسیار و تردّد بی‌شمار آن ملعون غدار روی به گریز نهاده بر بالای کوهی که صعود بر آن مشکل بود، متحصّن گشت و مسلمانان جدّ و جهد بسیار نموده بر آن کوه سوار شده آن مرد را به دست آورده به قتل رسانیدند. و چون خلقی بی‌شمار از متابعان او به رفاقت او راه عدم پیش گرفتند فتنه قرار گرفت. و از جمله وقایع این سال آنکه در ولایت یمن علی بن فضل اوّل مردم را به محبت اهل بیت دعوت می‌نمود و چون کار او قوّت گرفت، قلاع بسیار از ولایت یمن به تصرّف او درآمد و از شهرهای بزرگ، عدن و زید و صنعا را از دست ناصر بن هادی که امام زیدیه بود، مستخلص ساخت. القصّه، چون شوکت او زیاده شد و خلاق بی‌شمار به متابعت او درآمدند اظهار زندقه و الحاد کرده فرمود تا کنیزان او دایره‌ها به دست گرفته بر منابر مساجد درآمدند و به اشعار او که تمامی مشتمل بر دفع قواعد شریعت غرا بود تغنی می‌نمودند، چنانچه در تواریخ معتبره تفصیل آن مسطور است که اوّل ظهور او از کوه «مسوکه» از جبال مشهوره یمن بود که به قتل رسید و مسلمانان از شرّ او رهایی یافتند. و هم در این سال، در بغداد شخصی پیدا شد که او را ابو جعفر محمّد بن علی شلمغانی گفتند. و شلمغان دهی است از دهات شهر واسط. و این شخص دعوی خدایی می‌کرد «۲» و به متابعان خود چنین می‌گفت که من مرده را زنده می‌کنم. جمعی کثیر از مردم بغداد مزخرفات او را قبول کرده در مقام اطاعت و انقیاد او درآمدند. از جمله آن کسانی که به متابعت او درآمده بودند یکی ابراهیم بن ابو عون بود که در سلک عظماء و مشاهیر بغداد انتظام داشت. آخر الأمر، حسین بن روح که در آن زمان ریاست شیعه به او متعلّق بود «۳»، پیش شلمغانی رفته اظهار اعتقاد و اخلاص نموده تا آنکه بر

(۱). محلّ دقیق طغیان شخص مزبور «باسند» صغانیان بود.

(۲). بنا به نوشته ابن اثیر: «او مبدع مذهب جدیدی بود که در شیعه قایل به تناسخ و حلول خداوند در اجسام دیگران و امثال آن بود. ولی پیروانش او را به مافوق بشر (خداوندی) خطاب می‌کردند.» - الکامل، ج ۱۴، ص ۱۳ به بعد.

(۳). ابو القاسم حسین بن روح که شیعیان دوازده امامی او را «باب» می‌گفتند - قائم مقام حامد بن عباس وزیر بود که مؤید و مبلغ عقاید شلمغانی بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۶

تمامی احوال او اطلاع یافت. پس ابن مقله به عرض خلیفه رسانید و از دار الخلافه حکم شد که او را با متابعانش حاضر گردانیده تفتیش نمایند و بعد از تحقیق حال آنچه به مقتضای شریعت غرا باشد عمل کنند. القصّه، ابن مقله جماعتی را فرستاد که محمّد

شلمغانی را با آنچه در خانه او باشد از کتب و کاغذ برداشته به دار الخلافه بیارند. و ابراهیم بن ابو عون را نیز با او حاضر ساختند. بعد از انعقاد مجلس و حضور او و اتباعش چون از وی پرسیدند که: تو دعوی خدایی می‌کنی و می‌گویی که مرده را زنده می‌کنم؟ او مطلقاً منکر شد و گفت: این همه تهمت و افتراست که دشمنان می‌کنند. اما از کتب او رقعهای چند پیدا شد که متابعتش به او نوشته بودند.

در تعریف او وصفی چند مرقوم بود که شرعاً بر بشر اطلاق آن مجوز نبود. اتفاقاً، در این اثنا احوال او را از ابن ابو عون که از رؤسای کتاب و فضیله‌ی زمان و صاحب تصانیف بود، پرسیدند، گفت: این اله من و سید من و رازق من است. و در همین مجلس ابن ابو عون روی به شلمغانی آورده گفت: ای اله من و سید من و رزاق من. پس ابن عبدوس نام شخصی از مجلس برخاست و سیلی محکمی بر سر شلمغانی زد و گفت: ای کافر ملعون، این چه خطاب است که تو را به آن مخاطب می‌سازند؟ شلمغانی گفت: حق، سبحانه و تعالی، در کلام مجید فرماید **وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى** «۱» یعنی: حق، سبحانه و تعالی، به گناه کسی دیگری را مؤاخذه نمی‌نماید.

کفری که از ابن ابو عون صادر شده می‌شده باشد بر من مؤاخذه نتوان کرد «۲».

القصة، بعد از گفتگوی بسیار فقها و قضاة به خون هر دو فتوی نوشتند و هر دو را بعد از گردن زدن بسوختند.

(۱). فاطر، ۱۸.

(۲). ابن اثیر ماجرای محاکمه شلمغانی را بتفصیل آورده است؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۱۴ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۷

### ذکر وقایع سال سیصد و سیزدهم از رحلت خیر البشر

در بعضی تواریخ کشته شدن مرداوید دیلمی را از جمله وقایع سال سیصد و دوازدهم از رحلت دانسته‌اند، چنانچه به آن اشاره شد. اما در تاریخ ابن اثیر قتل مرداوید از جمله وقایع این سال ایراد نموده و می‌گوید که منشأ قتل او آن بود که با ترکان بسیار سلوک ناهموار می‌کرد و می‌گفت که روح سلیمان بن داود در من حلول [۲۱۴ الف] کرده و این ترکان شیاطین و مرده «۱» من‌اند، اگر با ایشان بدین نوع سلوک نکنم در زمین فساد کنند. و از جمله ایذاهایی که به ترکان می‌کرد یکی آن بود که چون معتاد او بود که در هر سالی در شب میلاد «۲» جشنی عظیم می‌کرد و آتش بسیار در آن شب در صحرا و دشت می‌افروخت در این سال، در شب میلاد نیز فرمود تا در بیرون شهر اصفهان در صحرا در کناره زنده‌رود هیزم بسیار جمع کرده آتش عظیم برافروختند و همچنین بر هر پشته که بر آن حوالی بود، آتشیها کرده و شمع بسیار روشن ساختند. و نیز معتاد او بود که هر شب دو هزار مرغ صحرایی از برای او کباب و بریان می‌کردند، خصوصاً در این شب فرمود تا صد اسب و دویست گاو و سه هزار گوسفند و ده هزار مرغ خانگی بریان کردند غیر از آنکه در طعامها پخته می‌شد. علی هذا القیاس حلویات و سایر اطعمه و اشربه مهیا ساخته و تمامی آن روز امرا و سرهنگان او به این خدمت مشغول بودند. چون آخر این روز شد و این طعامها مهیا شد مرداوید سوار شده به دیدن آن طعام

(۱). مرده: جمع مارد، طغیانگر، عاصی. - و.

(۲). مراد جشن سده است. مرداوید یا اصلاً مسلمان نبود یا با وجود قبول ظاهری اسلام باطنا تعلق تمام به آداب ایرانی و مراسم آیین زردشتی داشت و در این مسیر بود تا دولت از دست رفته ساسانی را احیا نماید و بغداد را ویران و مداین و عمارات شاهنشاهی ایران را تجدید کند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۸

بیرون آمد. چون نظرش بر این طعامها افتاد و صحرا وسیع بود و بسیار، در نظرش کم نمود.

بنیاد اعراض و دشنام دادن کرد. امرا و وزرا همه ترسیدند و او از اعراض تمام به خرگاه رفت و بخوابید و هیچ کس از ترس با وی سخن نمی کرد. چون خواب او به طول انجامید مردم شروع در اراجیف کردند. بعضی گفتند که او را دیوانگی روی نموده. بعضی به بیماریهای دیگر نسبتش می کردند. تا آنکه کار به آن رسید که فتنه حادث شود وزیرش، عمید، دلیری نموده به اندرون خرگاه درآمده آن مقدار بایستاد که مرداوایج از خواب بیدار شد و چشمش بر عمید افتاد. اضطراب پیدا کرد. وزیر زمین ادب بوسید و به عرض او رسانید که مردم به واسطه آنکه امیر بعد از آنکه طعامها را کشیدند به خلوت خاص درآمد و هیچ حکم نفرمود که آن طعامها را چه کنند اراجیف اینچنین می گویند. مصلحت آن است که امیر بر سر طعام آمده آنچه مناسب دانند حکم فرمایند. پس مرداوایج از روی غضب تمام بر سر سفره آمد و دو لقمه از آن تناول فرموده باز به خرگاه معاودت نمود و مردم آن طعامها را غارت کردند. چون مردم از طعام خوردن فارغ شدند متوجه لشکرگاه که در بیرون اصفهان داشت شد و سه روز در آنجا توقف نمود و روز چهارم وارد شهر اصفهان شد. چون به حوالی قصر خود رسید جمیع ترکان از اسبان خویش فرود آمده در جلو او می رفتند تا آنکه مرداوایج در قصر خود درآمد. چون ساعتی از این گذشت اتفاقاً، در بیرون، اسبان سپاه باهم جنگ کردند و آواز جلوداران بلند شد و غوغای عظیم به گوش مرداوایج رسید. از حقیقت حال استفسار نمود. به عرض او رسانیدند که اسبان ترکان در جلو خانه جنگ کردند. او را غضب سابق که از ترکان داشت، اشتداد پیدا کرد و گفت: ایشان را آن بس نبود که خلاف حکم من کرده هیمه بسیار بر پشته‌ها جمع نکردند و بعد از آن طعامها را بی حکم من غارت نمودند و نسبت به من به واسطه آنکه یک ساعت خواب کردم چندان اراجیف پیدا کردند؟ الحال اسبان ایشان در جلو خانه شورش و غوغا می کنند؟ پس دیلمان را فرمود تا زینها از اسب ایشان برداشته بر پشت ایشان کرده امشب ایشان را در آخورهای اسبان مانند ستوران نگاه دارند. دیلمیان به موجب فرموده عمل نمودند و ترکان از این جهت بسیار آزرده خاطر گشته با یکدیگر اتفاق نموده سوگند خوردند که در وقت فرصت او را از میان بردارند. اتفاقاً، روز دیگر که نوبت خدمت ترکان بود مرداوایج به حمام رفت. و قاعده او آن بود که هرگاه به حمام رفتی یک غلام حبشی او خنجر او را که درازی او یک گز بود، در دستاری پیچیده با او همراه می داشت. امروز ترکان آن غلام را به وعده‌های فریبنده با خود متفق ساختند و به او گفتند که تو او را در حمام به این خنجر بزن که ما بیرون را محافظت خواهیم نمود. آن غلام گفت: من جرأت آن را نمی توانم کرد. آخر ترکان خنجر از دست غلام گرفته به جای آهنش چوب کردند و همچنان پیچیده به

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۷۹

دست او دادند «۱». چون مرداوایج به حمام درآمد ترکان هجوم کرده خواستند که به اندرون حمام در آیند یکی از ملازمان مرداوایج که او را جهت حراست بر در حمام گذاشته بود، ممانعت نمود. ترکان او را شمشیری زدند و دست او را قلم کردند. مرداوایج چون این حالت را مشاهده کرد دوید که خنجر خود را بگیرد. اتفاقاً، چون خنجر را بیرون آورد دید که چوبی به جای تیغ خنجر تعبیه کرده‌اند. از اعراض و سراسیمگی دویده تخته حمام که بر آن نشسته بود گرفته روی به ترکان آورد و ایشان را آنچنان به آن تخته می کوفت که ترکان از درآمدن به حمام عاجز آمده بر بالای حمام برآمدند و آبگینه حمام را شکسته او را به تیر گرفتند.

مرداوایج بنیاد ملایمت نموده سوگند یاد می کرد که بعد از این با ایشان سلوک برادرانه کند، فایده نداد. ترکان او را پاره پاره کرده «۲» متوجه قصر او شده تمامی خانه او را غارت کرده از اصفهان بیرون رفتند. دیلمیان تعاقب ایشان نموده جمعی را که اسب ایشان مانده بود گرفته به قصاص رسانیدند. و در تاریخ ابن اثیر مسطور است که از جمله عجایب امور یکی آن است که قبل از کشتن مرداوایج به چند روز روزی جماعتی از نوکران او نشسته بودند و از جور و ظلم او حرف می زدند که ناگاه پیری سواره ظاهر شد و از پیش آن جماعت گذشت و گفت: این کافر ظلم را از حد گذرانیده. عن قریب است که حق، سبحانه و تعالی، او را به سزای

قبایح اعمالش می‌گیرد «۳».

چون این پیر پاره‌ای راه برفت آن جماعت با یکدیگر گفتند که: یاران، نعوذ بالله اگر این سخن به گوش مرداویج رسد از ما یکی را زنده نمی‌گذارد. به هر حال برخیزید که این پیرمرد را بگیریم تا اگر این سخن به گوش او رسد این مرد حاضر باشد. چون متوجه گرفتن آن سوار شدند از نظر ایشان غایب گشت و هرچند که او را جستند از وی اثری نیافتند، و العهده علی الزاوی. القصه، چون مرداویج از میان برفت دیلمیان با یکدیگر گفتند: اگر ما سری داشته باشیم به مدلت و خواری گرفته نخواهیم شد. پس اولی و انسب آن است که به اتفاق یکدیگر وشمگیر، برادر مرداویج، را پادشاه خود گردانیده به دفع مخالفان پردازیم. چون وشمگیر در این وقت در ری می‌بود تابوت مرداویج را برداشته متوجه ری گشتند. چون این خبر به

(۱). ابن اثیر می‌نویسد: «تیغ را شکستند و قبضه خنجر را بدون تیغ از جامه نمایان کردند تا او برحسب عادت وجود خنجر را توهم کند.»- الکامل، ج ۱۴، ص ۲۳.

(۲). ابن مسکویه نحوه کشته شدن مرداویج را به گونه‌ای غیر از متن حاضر، که شبیه به متن الکامل است، آورده است؛- تجارب الامم، ص ۳۰۱.

(۳). البته خوانندگان عزیز متوجه هستند که منبع اصلی مؤلف کتاب حاضر گزارشهای نویسندگان عرب است که حق این سردار بزرگ ایرانی را که همچون ابو مسلم و یعقوب لیث تلاش بی‌وقفه در یکپارچگی و وحدت ایران داشت نادیده می‌گیرند و سعی در مخدوش کردن چهره او دارند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۰

وشمگیر رسید فرمود تا جمیع مردم ری پیاده چهار فرسخ راه به استقبال تابوت مرداویج بیرون رفتند و جنازه او را به تعظیم تمام به شهر درآوردند و دفن نمودند و تمامی اعیان و اکابر به اطاعت وشمگیر درآمده او را به پادشاهی قبول کردند. اما احوال رکن الدوله پسر بویه که در اصفهان در بند مرداویج می‌بود، چنین شد که رکن الدوله بعد از وقوع این قضیه به موکلان خود چیزی بداد تا او را از بند خلاص کردند و او فی الحال از اصفهان بیرون آمده در صحرا منتظر رفیق می‌بود که به یک ناگاه استری چند که بار ایشان زیتون بود رسیدند. چون رکن الدوله نیک نگاه کرد دید که غلامان برادر اویند. فی الحال فرمود تا آن بارها را انداختند و بر استرها سوار شده متوجه برادر خود عماد الدوله بن بویه که در شیراز بود گشت. و چون خبر کشته شدن مرداویج به امیر نصر بن احمد سامانی رسید نامه‌ای نوشت به محمد بن مظفر که نایب او بود در خراسان که: «باید در ساعت متوجه تسخیر ولایت عراق شوی.» همچنین فرمانی دیگر به ماکان بن کاکی نوشت که او نیز از جانب طبرستان متوجه عراق گشته به مدد یکدیگر آن ولایت را تسخیر نمایند. و احوال ایشان بعد از این ان شاء الله تعالی، خواهد آمد. و از جمله وقایع این سال آنکه در شهر جمادی الاول خلیفه، الرضای بالله، به صوابدید ابو علی مقله هر دو پسر یاقوت را که یکی محمد و دیگری مظفر بود، گرفته در بند کرد، اما خانه‌های ایشان را غارت نکردند. در این وقت، یاقوت در واسط بود. چون خبر گرفتن پسرانش به او رسید فی الحال خود با لشکری آراسته از واسط متوجه فارس شد به قصد محاربه عماد الدوله پسر بویه و عریضه‌ای به خدمت الرضای بالله نوشته التماس آن نمود که پسران وی در این جنگ با او همراه باشند. چون عریضه یاقوت به دار الخلافه رسید ابن مقله جواب آن مکتوب به دبیری که عامل اهواز بود، و در این وقت دبیری یاقوت نیز می‌کرد، نوشت که به یاقوت خاطر نشان کند که گرفتن پسران او از جهت آن بود که لشکر ایشان از آنها رنجیده قصد گرفتن و کشتن ایشان داشتند. بنابراین مصلحت، ما ایشان را گرفته چند روز در حبس نگاه داشتیم و هم در این زودی ایشان را از بند بیرون آورده پیش تو خواهیم فرستاد «۱». القصه، یاقوت متوجه ولایت فارس شد. چون به جندیابور رسید بریدی از جهت تحصیل خراج در آنجا توقف نمود و یاقوت از آنجا گذشته به اوجان رسید و عماد الدوله نیز از شیراز

استعداد جنگ نموده متوجه [۲۱۴ ب] یاقوت گشت و در حدود اوجان تلاقی فریقین روی نمود. بعد از کارزار بسیار، یاقوت تاب مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد. عماد الدوله تا به شهر رامهرمز تعاقب

(۱). علت حبس پسران یاقوت را اکثر مورّخین، ترس ابو علی بن مقله از تحکّم محمد بن یاقوت در سراسر مملکت دانسته‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۱

ایشان نموده در آنجا قرار گرفت و یاقوت به معسکر مکرّم رفت و آخر الأمر، مهمّ ایشان به صلح انجامید.

و از جمله وقایع این سال آنکه حنابله «۱» در بغداد آنچنان غالب شدند که در خانه‌های مردم لشکری و غیره درمی‌آمدند و از آلات لهو و لعب و ظروف خمر آنچه یافتند می‌شکستند و اگر در راه یا کوچه مردی با زنی یا پسری حرف می‌زد تفتیش می‌کردند که تو را با این چه کار است، تا آنکه کار به جایی رسانیدند که مردم بغداد به تنگ آمدند و نزد شحنة شهر به فریاد رفتند. پس در جمادی الآخر، شحنة سوار شده در تمامی شهر بغداد منادی نمود که بعد از این اگر حنبلیان مردم را منع کنند و در تفتیش احوال مردم در آیند باید که عامّه خلائق اتفاق نموده ایشان را سزای بر اصل دهند و اگر خود از عهده ایشان بیرون نتوانند آمد به دار الخلافه اعلام نمایند تا ایشان را ادب بلیغ فرموده عبرت دیگران نمایند و باید که بعد از این، هر امامی که امامت نماز می‌کرده باشد برخلاف حنابله به طریق شافعیّه در صبح و شام و خفتن «بسم الله الرحمن الرحيم» را بلند بگوید. امّا حنابله با وجود این حال به واسطه کثرت و غلبه‌ای که داشتند ممتنع شده شافعیه را به خاطر بلند خواندن «بسم الله الرحمن الرحيم» در نمازهای مذکور کتک بسیار زدند و آزار بی‌نهایت رسانیدند. چون این خبر، به خلیفه، الرّاضی بالله، رسانیدند حکم فرمود که علما اعتقادات فاسده حنابله را در میان مردم اظهار کنند.

و از جمله اعتقادات ایشان آن است که حقّ، سبحانه و تعالی، را به صورت آدمی که موی مجعّد داشته باشد می‌دانند. و می‌گویند که هر شب جمعه بر خری نشسته از عرش به زمین می‌آید و ندای هل من تائب فأتوب الیه و هل من مستغفر فاستغفر له؟ یعنی: هیچ توبه‌کننده‌ای هست تا من توبه او را قبول کنم؟ و آیا هیچ طالب مغفرتی هست تا او را بیامرزم؟ به گوش ساکنان عالم می‌رساند، حتی آنکه از بعضی زهاد حنابله که در علم و زهد سرآمد روزگار بود، منقول است که روزی به راهی می‌گذشت، ناگاه نظرش بر عصّار پسری که به حسن صورت و اعتدال بنّیت موصوف بود، افتاد و مدّتی مدید به جانب او می‌نگریست تا آنکه استاد آن پسر را ظنّ آن شد که این شیخ حنبلی را به این پسر توجه پیدا شد. بنابراین، پیش شیخ آمده گفت:

ای شیخ، اگر شما را به این پسر میل باشد هر کجا که امر فرمایید او را حاضر سازم. شیخ از شنیدن این سخن برآشفّت و گفت: مرا با او میل نیست، بلکه چون او به صورت حقّ، سبحانه و تعالی، است به او نگاه می‌کنم. آن مرد گفت: واویلا یا شیخ مزور، اعتقاد من در حقّ خدای

(۱). پیروان احمد بن حنبل رئیس مذهب حنبلی، که در ایران متولّد شده و فارسی را خوب می‌دانست، هستند. وی از نسل «ذو الثّدیّه» معروف است که علی (ع) او را در نهر روان به هلاکت رسانید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۲

سبحانه و تعالی با جهل و نادانی، هزار مرتبه بهتر از اعتقاد تو است. و نیز از بعضی علمای حنابله منقول است که می‌گفتند در تنزیه حقّ، سبحانه و تعالی، که اعفونی عن اللّحیّه و الفرج و استئلونی عمّا سواهما یعنی: در شأن حقّ، سبحانه و تعالی، از ریش و فرج از من سؤال مکنید و از سایر اعضا پرسید. یعنی در جمیع اعضا مانند انسان است، الاّ آنکه از این دو عضو منزّه و مبرّاست. و بعضی از حنابله مجسمه بر آن‌اند که ذات باری تعالی از ناف به بالا مجوّف «۱» است و از پایین مصمت «۲». و نیز در میانه ایشان متعارف



است که در شبهای جمعه توبه‌های پر جو ساخته بر بالای بامها نهند، به اعتقاد آنکه شاید ذات مقدس الهی، تعالی الله عما نسب إلیه الظالمون، بر بام ایشان فرود آید تا جهت خری که مرکوب اوست علیق حاضر باشد. القصه، این نوع خرافات که میانه ایشان می‌بود و از اظهار آن تحاشی می‌نمودند، به حکم خلیفه در میانه عامه خلایق شهرت گرفت و خلیفه، الرّاضی بالله، در مقام غضب آمده فرمود که: بعد از این، هر که از حنابله با مردم در صدد امر به معروف و نهی منکر و تفتیش احوال ایشان در آید او را به قتل رسانید. چون این حکم به گوش ایشان رسید خود را از آن بی‌اندامیها نگاه داشته در زوایای اختفا خزیدند. و از جمله وقایع این سال آنکه حاکم موصل، ناصر الدوله ابن عبد الله «۳» بن حمدان، عم خود، ابو العلا سعید بن حمدان، را به قتل رسانید. کیفیت این واقعه در تواریخ معتبره چنین مسطور است که چون ناصر الدوله ولایت موصل و دیار ربیع «۴» را از دار الخلافه به مبلغ معینی اجاره گرفته بود و ابو العلا در بغداد می‌بود، در این محل ابو العلا از بغداد با پنجاه نفر بیرون آمده متوجه موصل شد و با مردم چنین اظهار نمود که از جهت تحصیل مال خلیفه به آنجا می‌رود. و به موصل رسید راست به در خانه برادرزاده خود، ناصر الدوله، رفته پرسید که ناصر الدوله کجاست؟ گفتند: به استقبال تو بیرون رفته. پس ابو العلا در خانه او فرود آمد. ناصر الدوله جمعی از غلامان خود را فرمود تا او را غافل بگرفتند. بعد از آن، طایفه دیگری را حکم فرمود تا او را به قتل رسانیدند. چون خبر قتل ابو العلا بن حمدان به سمع الرّاضی بالله رسید بسیار آزرده‌خاطر گشت. بنابراین، ابن مقله وزیر را حکم فرمود که به موصل رفته ناصر الدوله را تنبیهی کند تا دیگری بر این نوع امور اقدام ننماید. القصه، در ماه شعبان ابن مقله متوجه موصل گشت. چون به حوالی آن شهر رسید ناصر الدوله دید که تاب مقاومت او ندارد شهر را گذاشته بیرون رفت. ابن مقله تا به موضع جبل الثّین تعاقب او نموده

(۱). مجوّف: میان تهی، تو خالی.

(۲). مصمت: توپر.

(۳). نام وی ابو محمد حسن بود.

(۴). اعراب بلاد بین النهرین علیا را «جزیره» می‌نامیدند و این سرزمین به سه قسمت تقسیم می‌گردید و هر قسمت را دیار (جمع‌دار به معنی مسکن و محل) می‌نامیدند. این سه دیار عبارت بودند از: دیار ربیع، دیار مضر، و دیار بکر که هر سه به نام قبایلی که آنجا سکنا داشتند نامیده می‌شد. موصل بزرگترین شهر دیار ربیع بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۳

چون از گرفتن آن مأیوس شد بازگشته به موصل آمد و به تحصیل مال مشغول شد. ناصر الدوله در مقام حيله و مکر در آمده قرار بر این داد که به هر نوعی که باشد ابن مقله را از موصل بیرون کند. آخر الأمر، رأی او بر آن قرار گرفت که یکی از اصحاب خود را با ده هزار دینار به بغداد پیش پسر ابن مقله که در بغداد به نیابت پدر مهمات وزارت را تمشیت می‌داد، فرستاد و التماس آن کرد که ابن مقله را از موصل به بغداد طلبد. پسر ابن مقله آن زر را گرفت و فی الحال به پدر خود نوشت که: «مهمات وزارت بی‌حضور تو بسیار مختل و پریشان است. اگر اندکی در این باب تکاهل و تغافل ورزیده باشد یقین که این مهم را به دیگری خواهند فرمود. مصلحت آن است که در ساعت متوجه دار الخلافه گردند.» چون ابن مقله مکتوب پسر خود را خواند علی بن خلف و ماکرد دیلمی را به نیابت خود در موصل گذاشته خود فی الحال متوجه بغداد گشت.

ناصر الدوله فرصت غنیمت دانسته با لشکری عظیم متوجه موصل گردید و با ماکرد دیلمی جنگ کرد. اول بار ناصر الدوله هزیمت یافته و ماکرد دیلمی مظفر و منصور بازگشت، اما بار دیگر ناصر الدوله لشکر بسیار جمع نموده متوجه موصل گشت و ماکرد دیلمی را از آن دیار بیرون کرده باز بر آن ولایت استیلا یافت و عریضه‌ای به دار الخلافه فرستاده از گناهان خود عذرخواهی نموده مال مقرر قبول کرد. خلیفه، الرّاضی بالله، ملتمس او را اجابت نموده باز او به حکومت موصل قرار گرفت. و از جمله وقایع این سال



آنکه قائم علوی لشکری از افریقیه به جنگ فرستاد تا شهر جنوه را که از مشاهیر بلاد فرنگ بود، فتح نموده غنایم بسیار به دست آوردند و از آنجا متوجه به شهر فریسه گشته کشتیهای ایشان را بسوختند و غنایم بسیار به دست آورده به افریقیه بازگشتند. و در این سال، ابو طاهر قمرطی حجاج را مانع آمده نگذاشت که هیچ احدی از عراق عرب در این سال به حج رود. و در این سال خلیفه، الرّاضی بالله، پسر خود، ابو جعفر، را ولیعهد خود گردانیده و از مردم بیعت او گرفته مکتوبات به اطراف و جوانب ولایات فرستاد «۱». و در شب دوازدهم ذیقعده این سال، چنانچه در تاریخ ابن اثیر و ابن کثیر مسطور است، از اوّل شب تا آخر ستاره‌ها می‌ریخت و مردم از مشاهده آن حال بسیار متعجب و هراسان شدند «۲». و در این سال، رکن الدوله، پسر بویه، با لشکری عظیم متوجه اصفهان گشت و وشمگیر، برادر مرداویش، را از شهر بیرون کرده اصفهان، همدان، قم، کاشان، کرج «۳»، و ری را متصرف شد. و در آخر شهر جمادی الآخر این سال لشکریان بغداد به اتفاق

- (۱). ولی ابن اثیر می‌نویسد که: «کشور را به دو ناحیه مغرب و مشرق تقسیم کرد و هر دو ناحیه را به یکی از دو فرزند خود ابو جعفر و ابو الفضل سپرد و به تمام شهرها اعلامیه فرستاد.» - الکامل، ج ۱۴، ص ۳۶.
  - (۲). این واقعه مصادف با حمله قمرطیها به بغداد بود - منبع پیشین.
  - (۳). مقصود کرج ابو دلف واقع در نزدیکی اراک است.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۴

خانه وزیر ابو علی بن مقله را و خانه پسرش، ابن مقله، را احاطه کرده علوفه می‌طلبیدند و مردم ایشان در مقام مقاومت و محاربت درآمدند. چون این جماعت کار نتوانستند پیش برد ناچار خانه وزیر را از عقب نقب زده به اندرون درآمدند. چون ابو علی بن مقله بر این حال اطلاع یافت با پسرش از خانه بیرون رفتند، اما لشکر ساجیه «۱» چون این خبر شنیدند مسلح و مکمل به مدد ابو علی آمده آن لشکریان را تسلّی نموده باز گردانیدند و ابو علی را با پسرش باز به خانه خود آوردند. و چون گمان ابن مقله آن بود که این حرکت از لشکریان بغداد با اغوای [۲۱۵ الف] پسران یاقوت که در بندنند، بوده در بغداد منادی کردند که از ملازمان پسر یاقوت کسی را در شهر نگذارند. تا آنکه نوبتی دیگر در ماه ذیحجه باز جماعتی جمع شده بر خانه ابن مقله هجوم آوردند و غلامان ابن مقله در مقام ممانعت درآمده میانه ایشان جنگی عظیم در گرفت امّا شحنه شهر را چون با ابن مقله دوستی بود سوار شده محافظت زندانیان نمود؛ چرا که، آن جماعت اراده آن داشتند که جماعتی را که با پسران یعقوب در زندان‌اند بیرون کرده به اتفاق ایشان ابن مقله را از میان بردارند. القصّه، چون پسران یعقوب را از زندان بیرون نتوانستند آورد دست از غوغا بازداشتند و متفرّق گشتند. آخر الأمر، ابن مقله، مظفر، پسر یاقوت، را بعد از آنکه سوگند داد که با او دوست باشد و در حق او و فرزندان او بدی نیندیشد و در مقام نفاق نباشد پیش خلیفه شفاعت نموده او را از زندان بیرون آورد. امّا چون محمّد بن یاقوت در بند وفات یافته مظفر را گمان آن بود که او را ابن مقله زهر داده، بنابراین نفاق او در خاطر داشت.

- (۱). در باب این طایفه که قراولان خاصه الرّاضی بالله بودند و به دست ابن رائق، وزیر الرّاضی بالله، قلع و قمع شدند - ابن مسکویه، تجارب الأمم، ص ۴۱۴ به بعد؛ عباس اقبال، خاندان نوبختی، ص ۲۰۵ به بعد.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۵

### ذکر وقایع سال سیمد و چهاردهم از رحلت خیر البشر

در این سال الرّاضی بالله، ابن مقله را از وزارت عزل نموده عبد الرحمن بن عیسی «۱» را به منصب وزارت تعیین نمود و بعد از پنجاه

روز چون عجز عبد الرحمن بن عیسی از تمشیت مهمات وزارت ظاهر شد او را نیز معزول ساخته ابو جعفر محمد بن قاسم کرخ را به آن منصب سرافراز ساخت. ابو جعفر در اول وزارت، عبد الرحمن بن عیسی را به نود هزار دینار و برادرش، علی بن عیسی، را به صد هزار دینار مصادره نمود و بعد از سه ماه و نیم ابو جعفر نیز از وزارت معزول شد و منصب وزارت بر سلیمان بن حسن [بن مخلمد] قرار گرفت. و در این سال، محمد بن رائق را، که والی واسط بود، امیر الأمرا ساختند و او به شوکت و ابتهت تمام از واسط به بغداد آمده شروع در مهمات نموده و مدار مهمات چنان بر وی قرار گرفت که خلیفه، الراضی بالله، را هیچ اختیار نبود، بلکه محمد بن رائق به طریق یومیّه مایحتاج الیه خلیفه را از زر و لباس و غیر آن به نوعی که خاطرش می‌خواست می‌فرستاد و خلیفه را حکمی و تسلطی در بغداد هم نماند، چه جای ولایات دیگر که هر طرفی از اطراف ولایات را جماعتی متصرف بودند، چنانچه بصره با توابعش در تصرف ابن رائق بود، خوزستان را ابو عبد الله بریدی داشت، تستر و لواحق آن را یاقوت، فارس را با توابعش عماد الدوله پسر بویه داشت، ری و اصفهان در دست رکن الدوله بویه بود و وشمگیر، برادر مرداویش، با او منازعت می‌نمود، کرمان با لواحقش در تصرف ابو علی محمد بن الیاس بود، بلاد موصل و جزیره و دیار بکر و مضر و

(۱). بنا به تصریح هندوشاه نخجوانی (تجارب السلف، ص ۲۱۷) الراضی بالله نخست وزارت را به علی بن عیسی داد، چون او قبول نکرد آن مقام را بنا به توصیه علی به برادرش عبد الرحمن بن عیسی واگذار نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۶

ربیع را بنی حمدان متصرف بودند، مصر و شام را محمّد بن طغج «۱» داشت، افریقیه مغرب را با توابعش عبد الرحمن اموی متصرف بود، خراسان و ماوراء النهر در تصرف امیر سعید نصر بن احمد سامانی بود، طبرستان و جرجان در دست وشمگیر بود، بحرین و یمامه و هجر در دست ابو طاهر قرمطی بود. القصّه، هر طرفی از اطراف را این جماعت در تصرف داشتند و خلفای عباسیه را غیر از نام حکمی نمانده بود. و در این سال، در بغداد آنچنان قحطی واقع شد که خلقی بی‌شمار از گرسنگی هلاک شدند و اکثر مرده‌ها در کوچه‌های بغداد افتاده بود که هیچ کس نبود که ایشان را دفن کنند. و در اصفهان نیز قریب به دویست هزار نفس هلاک شدند.

و در شهر عمّان آتشی افتاد که هزار کس غیر از اطفال بسوختند. و هم در این سال، یاقوت در جنگ عبد الله بریدی که کاتب و دبیر او بود، به قتل رسید. و از جمله وقایع این سال فوت هارون بن مقتدر، برادر خلیفه الراضی بالله، بود. خلیفه از فوت او بسیار محزون شد. چون بختیشوع طبیب را در معالجه او متهم داشتند بنابراین، خلیفه، الراضی بالله، بختیشوع را از بغداد اخراج نموده به جانب انبار فرستاد. و در ماه شعبان این سال ابو الحسن اشعری که در اصول امام و مقتدای اهل سنت بود، وفات یافت «۲».

(۱). محمد بن طغج ملقب به اخشید (- ملک الملوک) وفات سیصد و سی و چهار هجری، که اخبارش بتفصیل در الأعلام زرکلی (ج، ۷، ص ۴۴) آمده است. وی ممدوح متنبی شاعر است که قصیده «میمه» را برای او سروده است.

(۲). دیگر مشاهیری که در این سال فوت کردند عبارت بودند از: ابو بکر احمد بن موسی بن عباس پیشوای قرآن خوانان، عبد الله بن احمد محمد بن مغلس ابو الحسن فقیه ظاهری مؤلف و مورخ بزرگ، عبد الله بن محمد بن زیاد بن واصل نیشابوری فقیه شافعی. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۷

### ذکر وقایع سال سیصد و پانزدهم از رحلت خیر البشر

چون آثار تمرّد و عصیان ابو عبد الله بریدی «۱» که نایب اهواز بود، شایع گشت و مالی که هر سال می‌فرستادند در ارسال آن تعلل

می‌نمود خلیفه، الرّاضی بالله، محمّد بن رائق را که امیر الامرا بود، به جنگ او فرستاد و خود نیز متعاقب او متوجّه آن جانب گشت. اتّفاقا، چون رائق به واسط رسید جماعت حجریه بر وی خروج کردند و کار میانه ایشان به کارزار کشید. در این اثنا، خلیفه نیز به آن حدود رسیده بجکم «۲»، غلام مرداوایج، را به مدد رائق فرستاد. بجکم اکثر آن جماعت را به قتل رسانید و طایفه‌ای اندک از ایشان گریخته پیش بریدی رفتند. خلیفه کسی نزد ابو عبد الله بریدی فرستاده او را تهدید بسیار نمود. ابو عبد الله بریدی چون در خود طاقت مقاومت لشکر خلیفه نیافت ناچار در مقام اطاعت و انقیاد درآمده قبول کرد که هر ساله مبلغ سیصد و هشت هزار دینار به دار الخلافه می‌فرستاده باشد و مع هذا تهیّه جنگ عضد الدوله دیلمی نیز در عهده خود قبول نمود. اما ابن رائق این معنی را قبول ناکرده خراج ولایت اهواز را به بجکم ترک داد و بجکم بر آن ولایت استیلا یافت و بریدی از بجکم قبول نمود که خراج اهواز را تحصیل نموده سال به سال واصل او گردانند. و در ربیع الاول این سال خلیفه، الرّاضی بالله، بجکم ترک را خلعت پادشاهانه پوشانیده ایالت بلاد مشرق را تا به خراسان به او ارزانی

- (۱). مراد ابو عبد الله احمد بن محمّد بن یعقوب بریدی است که صاحب الاغانی را در نکوهش وی اشعاری است که آنها را یاقوت حموی در معجم الادبا (ج ۱۳، ص ۱۲۷) آورده است.
- (۲). ابن اثیر مراتب ترقی بجکم را، که یکی از غلامان ابو علی وزیر ماکان دیلمی بود و در هنگام قتل مرداوایج در سپاه او بود و در قتل او دست داشت و بعد از آن به دستگاه خلیفه پیوست و در بغداد به امارت رسید، بتفصیل آورده است؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۷۰ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۸

داشت. و از جمله وقایع این سال آنکه حاکم جرجان در اثنای گوی باختن از اسب بیفتاد و بمرد و ماکان بن کاکی در نیشابور بود، چون این خبر بشنید در ساعت لشکری آراسته متوجّه جرجان گشت و آن ولایت را به تصرف خود درآورد. محمّد مظفر که حاکم خراسان بود، در این وقت که نیشابور خالی بود و ماکان بن کاکی در جرجان بود، با لشکری مناسب متوجّه تسخیر نیشابور گشت. ماکان بن کاکی بر این حال اطلاع یافته از جرجان بسرعت تمام متوجّه دفع محمّد مظفر گشت. چون محمّد مظفر می‌دانست که حریف ماکان بن کاکی نخواهد شد ناچار از سر عزیمت نیشابور در گذشته به جانب سرخس روانه شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۸۹

### ذکر وقایع سال سیصد و شانزدهم از رحلت خیر البشر

از قیصر روم پیش خلیفه، الرّاضی بالله، مکتوبی رسید که ترکی را به طلا نوشته بودند و ترجمه را به عربی «۱» به نقره، و مضمون مکتوب مصالحه و دوستی جانین بود. و با آن کتابت تحف و هدایای نفیسه بسیار بود. و اسیران مسلمان شش هزار کس خلاص یافتند.

و در این سال، ابو الفتح [فضل] بن [جعفر بن] فرات «۲» منصب وزارت را گذاشته از بغداد به جانب شام رفت و خلیفه باز مرتبه سیم ابو علی بن مقله را به وزارت نصب فرمود، امّا مدار مهمّیات بر ابن رائق قرار گرفته بود و ابن مقله محض نام وزارت داشت و هیچ دخل در مهمّات نمی‌توانست کرد. بنابراین، درصدد اصلیه درآمده مکتوبی به بجکم ترک نوشت و او را تطمیع آن کرد که اگر به بغداد آید خلیفه او را به جای ابن رائق امیر الأمرا سازد. و از خلیفه التماس نمود که اگر ابن رائق را به من حواله فرمایند مبلغ دو هزار هزار دینار از وی تحصیل نمایم.

اتّفاقا، چون این خبر به ابن رائق رسید فی الحال ابن مقله را گرفته دستش ببرید. و از تاریخ چنین ظاهر می‌شود که دست ابن مقله را

الرّاضی بالله برید و بعد از چند روز، ابن رائق زبانش بیریده در بند کرد «۳» تا آنکه در آنجا وفات یافت. از غرایب حالات ابن مقله آن است که سه نوبت وزیر شد و سه نوبت معزول گشت و سه خلیفه را خدمت کرد. و در مدّت عمر سه مرتبه سفر نمود؛ دو نوبت به طریق اخراج و یک نوبت در ایّام وزارت خود به دفع ناصر الدّوله به موصل رفت. و سه نوبت او را دفن کردند؛ چرا که، اوّل بار چون او در زندان وفات یافت در

(۱). ق: به فارسی.

(۲). وی معروف به «ابن حنزابه» است و اخبارش را زرکلی در الأعلام (ج ۵، ص ۳۵۱) بتفصیل آورده است.

(۳). نیز مقایسه شود با: ابن اثیر، الکامل، ج ۱۴، ص ۶۸ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۰

آنجا دفنش کردند، بعد از آن فرزندان او التماس نموده از آنجا بیرون آورده در سرای خود دفن کردند و از آنجا به جای دیگر نقل نمودند «۱». و در همین سال، بجکم به بغداد آمد و خلیفه، الرّاضی بالله، او را به جای ابن رائق امیر الأمرا ساخت. مدّت امارت ابن رائق یک سال و دو ماه و شانزده روز بود. و چون بجکم از اهواز به بغداد رفت عماد الدّوله بویه برادر خود، معز الدّوله، را با لشکری عظیم به جانب اهواز فرستاد تا عمّال و نواب بجکم را از آن دیار بیرون کرده باز آن ولایت را به بریدی دادند. و از جمله وقایع این سال آنکه وشمگیر دیلمی یکی از امرای «۲» خود را با لشکری عظیم به جنگ دیسم «۳» بن ابراهیم کرد که والی آذربایجان بود، فرستاد. بعد از مقاتله بسیار، دیسم بن ابراهیم روی به گریز نهاد و آذربایجان به تصرّف امرای وشمگیر درآمد. و در این سال، دولت قرامطه متزلزل شد و با یکدیگر مخالفت کرده کارشان به جنگ کشید [۲۱۵ ب] و جمعی کثیر از ایشان به قتل رسیدند و ضعف ایشان به مرتبه‌ای رسید که از هجر که مقرر حکومت ایشان بود، بیرون نمی توانستند آمد «۴».

(۱). و سه خادم مخصوص داشت؛- منبع پیشین، ص ۶۹.

(۲). ابن اثیر نام این امیر را «لشکری»، که امیر جبل (- لرستان و کردستان) بود، ضبط کرده است.- منبع پیشین، ۷۲.

(۳). هر سه نسخه: رستم. وی از یاران ابن ابو السّاج بود.

(۴). علّت بروز اختلاف و آشکار شدن اسرار و رمزهای ابو سعید، پدر ابو طاهر، رئیس قرمطیان توسط مردی به نام ابن سنبر بود. در این باب؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۴، ص ۷۴ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۱

### ذکر وقایع سال سیصد و هفدهم از رحلت خیر البشر

در این سال، ناصر الدّوله بن حمدان در ادای مالی که هر ساله به دار الخلافه می فرستاد تأخیر نموده شروع در عصیان نمود. خلیفه، الرّاضی بالله، از این معنی بسیار در مقام قهر و غضب درآمده با لشکری عظیم متوجّه موصل و دیار ربیعہ گشت. چون به تکریت رسید در آنجا توقّف نموده بجکم را که امیر الأمرا بود، پیشتر فرستاد. چون بجکم به شش فرسخی موصل به موضعی که او را «کهیل» گفتند، رسید، ناصر الدّوله استعداد جنگ نموده از شهر موصل بیرون آمده در آن موضع تلاقی فریقین روی نمود. بعد از کارزار بسیار، ناصر الدّوله روی به هزیمت آورده متوجّه شهر نصیبین شد. بجکم تعاقب او نموده قلع و قمع او را وجهه همّت خود ساخت. ناصر الدّوله چون دانست که لشکر خلیفه متعاقب می رسد در شهر نصیبین توقّف ناکرده عنان عزیمت به صوب آمد منعطف گردانید. در این اثنا، ابن رائق غیبت خلیفه را از دار الخلافه بغداد غنیمت دانسته با جمعی کثیر از قرامطه اتفاق نموده بغداد را غارت

کرده در آنجا قرار گرفت، لیکن دار الخلافه را متعرض نشد. چون این خبر به خلیفه رسید بسیار متحیر و متردد بماند؛ چرا که، بغداد را قرامطه متصرف شدند و ناصر الدوله درآمد نیز درصدد جمع لشکر و حشم درآمده استعداد محاربه خلیفه می‌نمود. اتفاقاً، قبل از آنکه خبر قرامطه و ابن رائق به ناصر الدوله رسد جماعتی از امرای ناصر الدوله مصلحت چنان دیدند که با خلیفه مصالحه باید کرد. بنابراین، ناصر الدوله پانصد هزار درهم پیش بجکم فرستاده التماس مصالحه نمود. بجکم این معنی را فوز عظیم دانسته و خلیفه نیز خواهان صلح بود. القصه، خلیفه باز دیار موصل را به ناصر الدوله ارزانی داشته متوجه بغداد گشت. چون ابن رائق خبر مراجعت خلیفه را شنید جعفر بن محمد بن یحیی را پیش بجکم فرستاده التماس صلح نمود. بجکم ابو جعفر را

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۲

اکرام و تعظیم بسیار نموده او را پیش الرّاضی بالله برده رسالت ابن رائق رسانیده ولایت حرّان، ذهاب، قنسرین و حوالی آنجا جهت ابن رائق گرفته منشور ایالت آن دیار را به اسم ابن رائق حاصل نموده بر دست قاضی القضاء، ابو الحسین عمرو بن محمد، فرستاد. چون قاضی مذکور به بغداد رسید ابن رائق منشور خلیفه را گرفته متوجه آن ولایات گشت و خلیفه در ماه جمادی الاول به دار الخلافه نزول اجلال فرمود. و از جمله وقایع این سال، مخالفت بالبا بود با خلیفه الرّاضی بالله. حقیقت این واقعه آنکه بالبا را بجکم ایالت ولایت انبار و نواحی آن داده بود. چون بالبا در انبار قرار گرفت بعد از چند روز بجکم التماس نمود که شهر رافقه را نیز به او حواله فرمایند تا سر راه ابن رائق را داشته باشد. بجکم این التماس را نیز مبذول داشته آن مملکت را نیز به او سپرد. چون کار بالبا استحکام پذیرفت شروع در تمرد و عصیان نموده با ابن رائق مقدمات خروج را تقدیم می‌نمود. چون بجکم بر این حال اطلاع یافت در ساعت لشکری آراسته تعیین نمود که بالبا را دستگیر نموده به دار الخلافه رسانند. اتفاقاً، این لشکر سرعت هرچه تمام‌تر در پنج روز از بغداد به رحبه رسیدند و بالبا خالی الذّهن به طعام خوردن مشغول بود که لشکر بغداد خانه او را غارت کردند. بالبا را چون حال معلوم شد از روی اضطراب گریخته به جانب جولاهه [- بافنده] پنهان شد. لشکر خلیفه بعد از غارت خانه او و اتباعش، در مقام تفتیش و تحقیق او درآمده از خانه جولاهه او را پیدا کرده به بغداد درآوردند و خلیفه به حبس او امر فرمود. و از جمله وقایع این سال آنکه وشمگیر، برادر مرداویج، لشکری عظیم به هم رسانیده متوجه اصفهان شد. رکن الدوله بویه تاب مقاومت او نیاورده به جانب شیراز رفت، وشمگیر بر اصفهان استیلا یافت و بعد از تسخیر اصفهان متوجه تسخیر قلعه الموت گشت و او را نیز مسخر ساخته باز به جانب اصفهان مراجعت نمود. و از جمله وقایع این سال آنکه در ولایت اندلس مغرب امیه بن اسحاق که از قبل پادشاه مغرب عبد الرحمن آمدی، والی شهر شنترین «۱»، که الحال در دست فرنگ است، بود به واسطه عبد الرحمن آمدی برادر امیه، احمد بن اسحاق را کشته بود یاغی گشته پناه به سلاطین جلالقه «۲» برد. عبد الرحمن بر این حال اطلاع یافته متوجه تسخیر ولایت جلالقه گشت. چون عبد الرحمن اموی به ولایت جلالقه رسید پادشاه آن دیار، که امیه بن اسحاق پناه به او برده بود و به مرتبه وزارت او رسیده نیز استعداد جنگ نموده، روی به عبد الرحمن آورده بعد از تلاقی فریقین عبد الرحمن روی به هزیمت نهاد و خلّی بسیار از لشکر او به قتل رسید. پادشاه جلالقه

(۱). شنترین: آخرین شهری است از حدود اندلس بر کران دریای اقیانوس نهاده و از وی عنبر اشهب خیزد بغایت نیک، سخت بسیار و اندر حدود مغرب هیچ جایی دیگر نیست؛- حدود العالم.

(۲). ق: سلاجقه. جلالقه قومی از اهالی اسپانیا بوده.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۳

می‌خواست که عبد الرحمن را تعاقب نماید، اما امیه بن اسحاق او را مانع آمد و گفت: مسلمانان را در جنگ حیل بسیار است، مبدا گریختن ایشان از روی مصلحت باشد. مصلحت آن است که شما خود را از تعاقب ایشان معاف داشته غنایم را جمع کنید.

القَصَّه، عبد الرحمن اموی نوبت دیگر در همین سال لشکری عظیم به هم رسانیده متوجه جنگ جلالقه گشت. این نوبت بر ایشان ظفر یافته اضعاف آنچه از مسلمانان به قتل رسیده بود از ایشان به قتل رسانید و غنایم بسیار به دست آورد و امیه بن اسحاق را امان داده پیش خود طلبید و مرتبه او را بلندتر از اول گردانید. و در این سال، از علمای محدّثین عثمان بن خطاب که معروف به «ابو الدّنیاء» است و او را «اشجّ» (۱) نیز گویند وفات یافت. عمر او سیصد و چهارده سال بود؛ چرا که، ولادت او در سال اول از خلافت خلیفه اول بود. او را اشجّ از آن جهت گویند که در زمان خلافت امیر المؤمنین و یعسوب الدّین علی بن ابی طالب، علیه الصّیّلوّه و السّیّلام، با پدر خود از بلاد مغرب به قصد ملازمت آن حضرت بیرون آمد و در راه پدرش از تشنگی هلاک شد و او به شرف ملازمت امیر المؤمنین رسید. اتّفاقاً، در اول حال که به شرف پایبوس امیر سوار شده متوجه صفین بود و او قصد آن کرد که پای آن حضرت را ببوسد، ناگاه رکاب آن حضرت بر سرش خورد و خراشی ظاهر شد. پس آن حضرت فرمود که قد شجّ رأسک، یعنی: سر تو شکست.

(۱). اشجّ: شکسته سر.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۵

### ذکر وقایع سال سیصد و هیجدهم از رحلت خیر البشر

در این سال، ابو علی بن محتاج که از قبل امیر سعید نصر بن احمد سامانی حاکم خراسان بود، به اشاره او با لشکری آراسته متوجه جرجان شد؛ چرا که، ماکان بن کاکی (۱) در جرجان از اطاعت و انقیاد امیر سعید بیرون آمده بود. ابو علی آنچنان به جرجان رفت که ماکان بن کاکی مطلقاً خبردار نشد. چون ماکان بن کاکی در دور جرجان آب انداخته بود و یک راه بیش نداشت ابو علی ناگاه رفته آن راه را بگرفت و مردم چون بی خبر بودند هیچ استعداد و آذوقه نداشتند. بنابراین، در لشکر ماکان بن کاکی قحطی عظیم پیدا شد، چنانچه هر روز هر یکی از لشکریان ایشان را یک مشت کنجد می داد که به آن رمق می گرفتند. چون کار بر ماکان بن کاکی سخت شد از وشمگیر که در آن وقت در ری بود، مدد می طلبید. وشمگیر، شیرج بن نعمان را که از امرای کبار او بود، با لشکری آراسته به جنگ ابو علی و مدد ماکان فرستاد. چون شیرج بن نعمان به حوالی جرجان رسید دید که احوال ماکان بن کاکی بسیار پریشان است و او را بی او تنها تاب مقاومت ابو علی نیست، لهذا مصلحت چنان دید که میانه ابو علی و ماکان بن کاکی به مصالحه انجامد. آخر الأمر، قرار دادند که ابو علی از سر کشتن ماکان بن کاکی درگذرد و او جرجان را به او گذارد. بنابراین قرارداد، ماکان با مردم خود بیرون آمده به طبرستان رفت و ابو علی بر جرجان استیلا یافت (۲). و در همین سال، رکن الدّوله بویه که از اصفهان وشمگیر او را

(۱). وی برادرزاده لیلی بن نعمان ملقب به «المؤید لدین الله» و «المنتصر لآل رسول الله» است که از طرف اطروش امارت گیلان را داشت. به عقیده دکتر زرّین کوب ماکان مثل لیلی سیمای یک شوالیه شرقی را داشت.

(۲). بنا به تصریح اشپولر (تاریخ ایران ...، ص ۱۶۵) ابو علی در بیست و چهار دسامبر نهصد و چهل میلادی، بیست و -

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۶

بیرون کرده بود، متوجه واسط شد و برادرش، معز الدّوله، در اهواز می بود. چون رکن الدّوله به حوالی واسط رسید بریدی که والی آنجا بود، استعداد محاربه او می نمود که به یک ناگاه خلیفه، الرّاضی بالله، با لشکری عظیم از بغداد بیرون آمده متوجه دفع رکن الدّوله شدند.



رکن الدّوله از کثرت ایشان اندیشیده به جانب اهواز مراجعت نمود. و چون خبر به او رسید که وشمگیر اکثر سپاه خود را به مدد ماکان به جرجان فرستاده و در اصفهان لشکری چندان نیست فرصت غنیمت دانسته متوجه اصفهان گشت و به مجرّد رسیدن شهر را فتح کرد و هفده امیر وشمگیر را دستگیر نمود. و در این سال، بجکم دختر ابو عبد الله بریدی را به نکاح خود درآورده قرار دادند که ابو عبد الله بریدی متوجه اهواز شده [۲۱۶ الف] رکن الدّوله را از آنجا بیرون کند و بجکم از بغداد به قصد تسخیر بلاد جزیره و موصل بیرون رود. بنابراین، بجکم متوجه به آن جانب گشت و ابو زکریا نام شخصی را پیش ابو عبد الله بریدی فرستاد تا او را بسرعت تمام از واسط به اهواز برد. چون ابو زکریا نزد بریدی رفت، هرچند که تحریک می نمود بریدی اهمال می ورزید و خیالش آن بود که چون بجکم از بغداد دور شود خود را به بغداد رسانیده امیر الامرای را بستاند. ابو زکریا چون بر ما فی الضّمیر او اطلاع پیدا کرد در ساعت این مضمون را به بجکم نوشت و بجکم به مجرّد رسیدن مکتوب ابو زکریا سوار شده متوجه بغداد گشت. چون به بغداد رسید تهیه سفر واسط نموده متوجه آن صوب گشت و در بیستم شهر ذیقعده به واسط رسیده بریدی را به دست آورده از وزارتش معزول ساخت و منصب او را به ابو القاسم سلمان بن الحسن المخلدی داد. و از عجایب امور آنکه یکی از کتّاب که خدمت حضور «۱» می کرد، در این سفر روزی در کشتی پیش بجکم نشسته بود و بجکم در ضبط راههای واسط مبالغه بسیار داشت که مبدا کسی خبر به عبد الله بریدی رساند. و چون از بغداد به کشتی می رفت ناگاه کبوتری از هوا پایین آمده میانه بجکم و آن وزیرش قرار گرفت.

چون آن کبوتر را گرفتند دیدند در بالش مکتوبی بسته. چون باز کردند دیدند خط آن وزیر است که به عبد الله بریدی نوشته و او را از توجه بجکم و کاتب به واسط و سایر حالات اعلام کرده. بجکم آن خط را مشاهده نموده متعجب شد، پس فرمود تا خط را به دست آن کاتب دادند و از وی پرسیدند که: این خط کیست؟ گفت: خط من. بجکم گفت تا او را همانجا پاره پاره کردند. و در این سال، ابن رائق بعد از تسخیر ولایت حمص و شام متوجه تسخیر رمله

- یکم ربیع الاول سیصد و بیست و نه در اسحاق آباد نزدیک دامغان کشته شد. نیز؛- ابن مسکویه، تجارب الأمم، ج ۲، ص ۳ تا ۶؛ ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ص ۲۱۹؛ گردیزی، زین الأخبار، ص ۳۱. (۱). این منشی مخصوص بجکم برادر بریدی، حاکم واسط، بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۷

شد و بعد از تسخیر رمله قصد عریش معز نمود. در آنجا اخشید «۱» بن محمد بن طغج می بود. القصّه، میان اخشید و ابن رائق کارزار قائم گشت. بعد از مقاتله و محاربه اخشید روی به هزیمت آورد و لشکریان ابن رائق شروع در غارت کردند. در این محل اخشید فرصت غنیمت دانسته با جمعی از شجاعان و دلیران خود مراجعت نموده خود را به ابن رائق زد. چون بنابر تفرقه لشکر طاقت مقاومت او نداشت منکوب و مخدول روی به هزیمت آورده یک جلودار را به دمشق رفت و اخشید برادر خود، ابو نصر بن طغج، را با لشکری انبوه در پی ابن رائق فرستاد. ابن رائق چون از این حال خبر یافت خود را مستعد ساخته به قصد جنگ ابو نصر بن طغج از دمشق بیرون آمد و در چهارم شهر ذیحجه الحرام در ما بین رمله و دمشق تلاقی فریقین روی نمود. بعد از کارزار بسیار، ابو نصر بن طغج در معرکه به قتل رسید و از اخشیدیان جماعتی قلیل همه به حال مفلوکان روی به مصر نهادند. ابن رائق، ابو نصر را تکفین نموده به اعزاز و اکرام تمام به جانب مصر پیش برادرش، اخشید، فرستاده عذرخواهی نمود و پسر خود را همراه فرستاد که اگر خاطر شما خواهد پسر مرا به عوض برادر خود که در جنگ کشته شده، بکشید. اخشید عذر او را قبول کرد و پسرش را خلعت پادشاهانه پوشیده به اعزاز و اکرام تمام پیش پدرش فرستاد و مهمّ ایشان به صلح انجامید به قرار آنکه سرحدّ رمله آنچه جانب شام است از برای رائق باشد و از رمله به طرف مصر از آن اخشید. و در پانزدهم شهر ربیع الاول این سال



خلیفه، الرّاضی بالله ابو العباس احمد بن مقتدر وفات یافت. مدّت عمر او سی و یک سال و دو ماه بود و زمان خلافتش شش سال و دو ماه و ده روز. مادر او کنیزک رومیه بود که او را «ظلوم» گفتندی «۲».

در اکثر تواریخ آمده که الرّاضی بالله از جمله خلفای عباسیه است که به ادب و فضل و شعر و سخا و حسن صورت ممتاز بود «۳». در باب اعزاز و اکرام ارباب فضل و اصحاب دانش غایت مبالغه می نمود و در جود و سخا به مرتبه‌ای بود که اکثر ندمای او از غایت شرم و حیا به مجلس او کم می آمدند. از سخنان اوست که: ندیمان ما برادران مانند که خاطر ما را به لطایف و ظرایف شاد می گردانند. پس ما نیز اگر دل ایشان را به انعام و احسان شاد گردانیم عجیب و بدیع

(۱). اخشید به معنی ملک الملوک؛ شاه شاهان است. زرکلی در الأعلام (ج ۷، ص ۴۴) در این باب توضیح داده است.

(۲). نام مادر الرّاضی بالله در تاریخنامه طبری (ج ۲، ص ۱۳۱۵) به نادرست «راحم» آمده است.

(۳). هندوشاه نخجوانی نویسد: «الرّاضی بالله ... شاعر و فصیح و ذکی و عاقل و متفرد شد به چیزها [یی] که بعد از او هیچ خلیفه آن نداشت؛ یکی آنکه اشعار او را مدّون کردند، و پیش از او هیچ خلیفه عباسی را دیوان شعر نیست؛ دیگر آنکه تدبیر ملک خویش می کرد و به استشارت وزرا محتاج نمی شد؛ و دیگر آنکه روز آدینه را بر منبر خطبه کرد و هیچ خلیفه را بعد از او آن اتفاق نیفتاد ...»- تجارب السلف، ص ۲۱۶. و نیز در باب نمونه اشعار وی؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۴، ص ۸۷ به بعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۸

نیست «۱». آورده‌اند که چون الرّاضی بالله خلیفه شد به عرض او رسانیدند که قاهر مخلوع و مکحول، در حین قتل مونس بلیق، و پسرش اموال ایشان را گرفته ذخیره نهاده است. الرّاضی بالله فرمود تا القاهر بالله را به انواع شکنجه‌ها تعذیب نمودند. چون بعد از آزار بسیار، ظاهر شد که آنچه در باب او به عرض رسانیدند محض افترا و بهتان بود الرّاضی بالله با قاهر در مقام تلطف و ترحم درآمده او را در سلک ندیمان خود منسلک گردانید و هر روز او را به نوازشهای پادشاهانه نوازش می نمود تا آنکه آخر الامر، باز او را از نظر انداخت و کارش به جایی رسید که در کوچه‌ها گدایی می کرد. سبب رنجش الرّاضی بالله از القاهر بالله در مرتبه ثانیه آن بود که القاهر بالله قبل از ایام خلافت باغی داشت در غایت صفا و نزاهت مشحون به انواع اشجار و اصناف اثمار، و در صحن آن باغ اقسام طیور خوش الحان گذاشته بود. القصّه، باغی بود که در آن وقت در بغداد، بلکه در عراق عرب، مثل آن باغ نشان نمی دادند. و قبل از ایام خلافت، القاهر بالله اکثر اوقات در باغ به عیش و طرب اوقات می گذرانید. الحال چون نوبت خلافت به الرّاضی بالله رسید او نیز اکثر اوقات با ندما و طرفا، که یکی از آنها القاهر بالله بود، در آن باغ به سر می برد و القاهر بالله به واسطه خبث باطن که داشت از این معنی بسیار آزرده خاطر می بود و می گفت که: هرگز نگذارم که باغی که به کدّ یمین و عرق جبین ساختم الحال ایشان در آنجا به عیش و طرب روزگار می گذرانیده باشند و من از حظّ آن محروم باشم. بنابراین، روزی به الرّاضی بالله گفت: چون امیر المؤمنین در شأن من این همه انعام و احسان می فرماید و مرا هر روز به نوازش خاص می نوازد من نیز می خواهم که هر چه داشته باشم فدای امیر المؤمنین سازم. اکنون مرا در این باغ گنجی است، اما تعیین موضع آن نمی توانم کرد «۲». الرّاضی بالله فرمود تا تمامی آن باغ را بکنند و از همه جا به آتش رسانیدند. هیچ چیز ظاهر نشد. معلوم شد که القاهر بالله دروغ گفته. چون از وی پرسیدند که: تو را باعث بر این دروغ گفتن چه بود؟ گفت: سرور و خوشحالی تو از این باغ مرا بر آن داشت که این باغ را ویران کنم.

(۱). الرّاضی بالله در صله دادن به ندیمان خویش از جمله محمّد بن یحیی صولی و ابن حمدون، از رفتار ابو العباس سفّاح تأسی می کرد و هیچ آوازخوانی یا ساززنی را نیز بی صله نمی گذاشت؛- مسعودی، مروج الذهب، ج ۲، ص ۷۱۲.

(۲). القاهر بالله در این زمان از دو چشم نابینا بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۷۹۹

### ذکر وقایع سال سیصد و نوزدهم از رحلت خیر البشر

از جمله وقایع این سال، خلافت المتقی بالله ابو اسحاق بن ابراهیم المقتدر بالله است. تفصیل این قضیه آنکه چون الرّاضی بالله به علّت استسقا وفات یافت بجکم امیر الأمرا که در آن وقت در واسط بود، از آنجا خود را به بغداد رساند تا با بنی هاشم و عباسیان و علما و قضاء و اشراف و اعیان اتفاق نموده با یکی از اولاد عباس که لایق منصب خلافت باشد، بیعت کنند «۱». پس اکابر و اعیان بغداد بعد از مشورت صلاح چنان دیدند که سزاوار این منصب عظیم القدر غیر از ابراهیم بن مقتدر کسی دیگر نیست. چون اکابر بغداد خواستند با المتقی بالله بیعت کنند گفت:

من بی‌رضای عمّ خود، القاهر بالله، این کار اختیار نمی‌کنم؛ چه، القاهر بالله تا این زمان خود را از خلافت خلع نکرده. چون این سخن به سمع قاهر رسید در شأن متقی دعای خیر کرد و گفت:

اگرچه از برادرت، الرّاضی بالله، نسبت به من تعدی و حیف بسیار رسید، اما به واسطه همین حفظ ادب من خود را از خلافت خلع کردم و راضی را از آنچه نسبت به من کرده حلال کردم.

پس در روز چهارشنبه، بیستم شهر ربیع الاوّل «۲»، مجموع اکابر و اعیان و امرا و وزرا المتقی بالله را به دار الخلافه حاضر ساخته با او بیعت کردند و المتقی بالله قبل از بیعت بر سریر خلافت دو رکعت نماز ادا فرمود و بعد از آن، مردم به بیعت او درآمدند. و در روضه الصفا مسطور است

(۱). ابن خلدون تفویض خلافت را از طرف اعیان و وزرا به المتقی بالله منوط به آمدن نامه‌ای از سوی بجکم، که در واسط بود، می‌داند که آن هم توسط کاتبش ابو عبد الله کوفی برسد و همه در نزد وزیر ابو القاسم سلیمان بن حسن جمع شدند و به این مهم اقدام کردند؛- العبر، ج ۲، ص ۶۳۵؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۱۴، ص ۸۹.

(۲). مسعودی در مروج الذهب (ج ۲، ص ۷۱۵) دهم ربیع الاوّل را قید کرده و ابن خلدون در العبر (ج ۲، ص ۶۳۵) پانزدهم همین ماه را.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۰

که بعد از انعقاد بیعت المتقی بالله بجکم از واسط کسان خود را به بغداد فرستاد تا آنچه به خلیفه تعلق داشت از اسبان راهوار و شتران تیز رفتار و امتعه نفیسه جهت او ضبط نمودند و المتقی بالله در آن باب مضایقه نفرمود، اما بجکم بعد از این بی‌ادبی به اندک روز در همین سال به قتل رسید و سببش آن بود که در این وقت که عبد الله بریدی به استقلال حاکم بصره بود با بجکم اظهار مخالفت کرد و بجکم، توزون «۱» را که از کبار امرای او بود، با لشکری بسیار به جنگ ابو عبد الله بریدی فرستاد. بعد از تلاقی فریقین توزون شکست یافته و بجکم چون این خبر شنید در ساعت خود با لشکری آراسته متوجه آن صوب گشت تا از بریدی انتقام کشد.

اتفاقاً، در این اثنای خبر به او رسید که بار دیگر میانه توزون و ابو عبد الله جنگ عظیم روی نمود و توزون مظفر گشت و بریدی به هزیمت رفت. پس بجکم از نیمه [۲۱۶ ب] راه به جانب واسط مراجعت نمود. و در اثنای راه به موضعی رسید که شکار بسیار داشت. او با جماعتی قلیل متوجه شکار گشتند. هنوز به شکارگاه نرسیده بودند که خبر به او رسانیدند که اینجا «۲» جماعتی از کردان با اموال بسیار می‌باشد. بجکم را حرص جمع مال بر این داشت که اوّل- ایشان را غارت کند بعد از آن به شکار مشغول

گردد. اتفاقاً، کردان از عزیمت او خبر یافته همه روی به گریز نهادند و بجکم ایشان را تعاقب نموده، شخصی از آن قوم رسیده تیری بر وی انداخت، خطا شد. دیگری انداخت، هم به گرد او نرسید. از این جهت غضب بر بجکم استیلا یافته از عقب آن کرد بتاخت. در این اثنا، غلامی از اکراد رسیده تیری بر تهیگاه بجکم بزد که فی الحال از اسب بر زمین افتاد و جان به قابض الارواح سپرد.

چون بجکم از میان برفت کار بریدی بالا گرفت و امیر الامرای بر وی قرار گرفت، اما او ظلم بسیار می کرد. چون به بغداد آمد بعد از چند روز کس پیش خلیفه، المتقی بالله، فرستاد و از وی پانصد هزار دینار زر طلب داشت و خلیفه نمی داد و بریدی مبالغه به حدی رسانید که شروع در تهدید خلیفه نمود که: آیا آنچه به واسطه نگاه داشتن زر به معز و مستعین و مهتدی پیش آمد فراموش کرده‌ای؟ القصه، بریدی خواهی خواهی از المتقی بالله آن زر را گرفت، اما بر سپاه قسمت نکرد. بنابراین، لشکری بر وی شوریده و بریدی از بغداد بیرون آمده متوجه واسط گشت و جمعی کثیر از لشکریان ترک از وی تخلف نموده کورتکین «۳» را بر خود امیر ساختند. چون بریدی از بغداد بیرون آمد خلیفه کورتکین را خلعت داده به منصب امیر الامرای سرافراز ساخته و کورتکین در اول حال تکینک، غلام بجکم، را گرفته فرمود تا

(۱). هر سه نسخه تورون. به قیاس مروج الذهب (ج ۲، ص ۷۱۶)، العبر (ج ۲، ص ۶۳۵)، الکامل (ج ۱۴، ص ۹۲) تصحیح شد.

(۲). ابن اثیر و ابن خلدون این محل را «نهر جور» ضبط کرده‌اند.

(۳). کورتکیچ دیلمی. در تجارب الأمم به صورت «کورتکیچ بن قاراضی» آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۱

در آبش غرق کردند. چون اکثر متابعان کورتکین دیالمه و اتراک بودند ایشان نسبت به مردم بغداد ظلم و تعدی بسیار می کردند، عامه خلایق از ایشان شکایت به کورتکین می کرد و او مطلقاً فریادرسی ایشان نمی کرد. بنابراین، میانه عامه خلایق بغداد و دیالمه کار به جنگ کشید و خلقی کثیر از جانبین به قتل رسید. چون خلیفه دید که کورتکین بسیار بی داد می کند مکتوبی به ابن رائق که حاکم شام بود، نوشته او را طلب داشت. ابن رائق در بیستم شهر رمضان با لشکری عظیم از شام متوجه بغداد شد. در راه میانه او و ناصر الدوله بن حمدان بعد از وقوع مقدمات وحشت آمیز کار به مصالحه انجامید و ناصر الدوله از جهت ابن رائق صد هزار درهم فرستاد. و چون ابن رائق به حوالی بغداد رسید کورتکین استعداد جنگ کرده بیرون آمد، اما ابن رائق او را غافل ساخته از جانب غربی بغداد به اندرون شهر درآمد و مردم بغداد به آمدن او خوشحالی نموده خلقی بسیار از عامه خلایق به او پیوستند. کورتکین از این معنی خبر یافته متحیر و مدهوش بماند و اکثر مردم او از وی جدا شدند و کار او به آنجا کشید که وضع تغییر کرده پنهان شد و ابن رائق در صدد تفحص و تفتیش درآمده او را پیدا کرده در بند نگاه داشت. و از جمله وقایع این سال آنکه در هفتم ماه جمادی الآخر به واسطه کثرت رعد و برق گنبد سبز منصور دوانقی که او را «اعلم دولت عباسیه» گفتندی، بیفتاد. از زمان بنای آن گنبد تا زمان افتادن او صد و هشتاد و هفت سال گذشته بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۳

### ذکر وقایع سال سیم و بیستم از رحلت خیر البشر

در این سال به واسطه آنکه عبد الله بریدی از خراجی که هر ساله به دار الخلافه می فرستاد ابا و امتناع نمود میانه او و ابن رائق وحشت به هم رسید و ابن رائق با لشکری عظیم متوجه دفع بریدی گشت. چون بریدی از آمدن ابن رائق خبر یافت از مکر و حيله‌ای که در طبیعت او مخمّر بود فی الحال در مقام ملایمت و انقیاد درآمده ابن رائق را به طریق مصالحه بازگردانید.

چون ابن رائق به جانب بغداد مراجعت نمود بریدی جمعی کثیر از سپاه دیالمه و اتراک را با خود متفق ساخته ایشان را بر این داشت که از ابن رائق ارزاق خود طلب نمایند. چون ابن رائق از ادای مرسومات سپاه عاجز آمد جمعی کثیر از اتراک از وی جدا شده به بریدی پیوستند. در این وقت، بریدی فرصت غنیمت دانسته برادر خود، ابو الحسین، را با لشکری انبوه به جنگ ابن رائق و تسخیر بغداد فرستاد. چون ابو الحسین به حوالی بغداد رسید ابن رائق به دار الخلافه متحصن گشت و از جانبین به نصب مجانیق مشغول گشتند. ابو الحسین به شهر درآمده شروع در نهب و غارت کرد. ابن رائق چون طاقت مقاومت او نداشت به اتفاق خلیفه، المتقی بالله، و پسرش، ابو منصور بن متقی، با بیست سوار بیرون آمده روی به موصل نهادند. ابو الحسین از این معنی خبر یافته به دار الخلافه درآمد و هر که را در آنجا یافت به قتل رسانید و دار الخلافه را غارت کرد. ابو الحسین بغداد را آنچنان خراب کرد که فوق آن متصور نبود.

و در این سال، در بغداد قحطی به مرتبه‌ای رسید که یک کر گندم به دویست دینار سرخ رسید و یک کر جو به صد دینار رسید و آخر الأمر، گندم به سیصد دینار رسید. القصه، چون خلیفه، المتقی بالله، با ابن رائق به تکریت رسیدند سیف الدوله، برادر ناصر الدوله، از موصل به مدد ایشان رسیده بعد از ملاقات مصلحت چنان دید که به اتفاق به موصل رفته ناصر الدوله را

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۴

همراه بیاورند. چون به حوالی موصل رسیدند ناصر الدوله تحف و هدایای نفیسه جهت خلیفه و پسرش فرستاد و جهت ابن رائق آنچه لایق او بود فرستاد، اما خود به دیدن خلیفه - از جهت توهمی که از ابن رائق داشت، نیامد. بنابراین، خلیفه متقی پسر خود، ابو منصور، را با ابن رائق به دیدن ناصر الدوله فرستاد. چون پسر خلیفه به منزل ناصر الدوله رسید، ناصر الدوله زر بسیار بر پسر خلیفه نثار کرد و بعد از ساعتی، ابو منصور بن متقی از مجلس برخاست و ناصر الدوله قدری راه در جلو او پیاده رفت و وداع نمود. چون ابن رائق خواست که سوار شود ناصر الدوله گفت: تو ساعتی باش تا ما در باب این مهم که خلیفه را پیش آمده باهم فکری کنیم. ابن رائق گفت: چون من همراه پسر خلیفه آمدم مناسب آن است که همراه او بروم و روز دیگر به خدمت رسیده باهم مشورت خواهیم نمود. ناصر الدوله دست دراز کرد و آستین ابن رائق را گرفت و ابن رائق دست خود را آنچنان بکشید که آستینش پاره شده در دست ناصر الدوله بماند. بنابراین، ابن رائق از روی اضطراب خواست که بر اسب خود سوار شود که ناگاه پایش از رکاب لغزیده درافتاد و ناصر الدوله به ملازمان خود اشاره کرد که کار او را تمام کنند. القصه، ابن رائق را در همانجا پاره پاره کردند «۱». این قضیه در بیست و سیم «۲» ماه رجب این سال روی نمود.

چون این خبر به خلیفه رسید فی الحال جهت ابن حمدان خلعت فرستاد و او را در این روز ملقب به «ناصر الدوله» گردانیده امیر الأمرا ساخت و برادرش، ابو الحسن علی [بن عبد الله بن حمدان]، را به «سیف الدوله» ملقب گردانید. و چون خبر قتل ابن رائق به اخشید بن طغج، که والی مصر بود، رسید فی الحال متوجه دمشق گشت و آنجا را از نایب ابن رائق، محمد بن یزداد، بی جنگ و وحشت گرفت. و چون این خبر به بغداد رسید جمعی کثیر از اتراک که به واسطه عداوت ابن رائق از خلیفه جدا شده به ابو الحسین بریدی پیوسته بودند از بریدی جدا شده متوجه ملازمت خلیفه شدند. خلیفه به استظهار ایشان و به اتفاق ناصر الدوله متوجه بغداد شدند. ابو الحسین بریدی چون از توجه خلیفه خبر یافت در ساعت بغداد را گذاشته راه واسط پیش گرفت. و در ماه شوال این سال، خلیفه با ناصر الدوله با لشکری انبوه به بغداد درآمدند.

ناصر الدوله فی الحال برادر خود، سیف الدوله، را با لشکری آراسته به جنگ بریدیان فرستاد.

سیف الدوله در حوالی مداین به ابو الحسین بریدی رسیده میانه ایشان کارزار در گرفت. بعد از آنکه چند روز در میانه ایشان محاربه و مقاتله استمرار یافت، ابو الحسین بریدی طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاده پیش برادر خود، ابو عبد الله، بریدی رفته و ابو عبد الله

(۱). برای اطلاع اجمالی از احوال ابن رائق؛- علی اکبر فیاض، تاریخ اسلام، ص ۲۰۶ به بعد.

(۲). الکامل: دوشنبه بیست و یک ماه رجب.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۵

بریدی برادر خود را با لشکری تازه بازگردانیده به جنگ سیف الدوله فرستاد. این نوبت سیف الدوله شکست یافت اما در این اثنا، ناصر الدوله خود با لشکری عظیم به مدد برادر خود رسیده جماعتی کثیر از امرای بریدیّه را به قتل رسانیده و جماعتی کثیر را اسیر گرفت و سیف الدوله تعاقب فراریان نمود. ابو عبد الله بریدی چون طاقت مقاومت ایشان نداشت واسط را گذاشته متوجه بصره گردید و سیف الدوله در بصره قرار گرفت و ناصر الدوله در سیزدهم شهر ذیحجه [۲۱۷ الف] با اسیران بسیار که از مردم ابو عبد الله بریدی به دست آورده بود، به بغداد درآمد. مردم بغداد از این سبب بسیار خوشحال گردیدند؛ چرا که، از بریدیان بسیار آزار کشیده بودند. و از جمله وقایع این سال آنکه در ماه محرم این سال ستاره دنب‌دار که سرش به جانب مغرب و دنبش به جانب مشرق ظاهر شده، دنب او روشنایی بسیار داشت و سیزده روز مانده بود بعد از آن برطرف گشت. و در همین سال، رومیان به حوالی حلب آمده خلقی بسیار به قتل رسانیدند و پانزده هزار کس اسیر گرفتند. و در همین سال، والی طرسوس به بلاد روم رفت و خلقی بسیار اسیر کرده غنایم بی‌شمار به دست آورده سالما غانما بازگشت. و در این سال، مرزبان دیلم از دیسم بن ابراهیم کرد «۱» که از ملازمان یوسف بن ابو السّاج بود و بعد از وی بر آذربایجان استیلا یافته ولایت آذربایجان را گرفت و دیسم گریخته به ارمنیه رفت. غلبه مرزبان دیلمی بر دیسم کرد آن بود که بر مذهب خوارج بود و اظهار بغض امیر المؤمنین علی بن ابی طالب بسیار می‌نمود و مرزبان در تشیع کمال غلو داشت. بنابراین، اکثر مردم آذربایجان از دیسم برگشته به مرزبان پیوستند و دیسم را چون طاقت مقاومت مرزبان دیلمی نماند ناچار آذربایجان را گذاشته پناه به حاکم ارمنیه برد. چون مرزبان در آذربایجان استقلال و تمکن پیدا کرد وزیرش علی بن جعفر با لشکریان وی سلوک ناهموار می‌نمود و طمع بسیار از ایشان می‌کرد تا آنکه سپاهیان اتفاق نمودند که علی بن جعفر وزیر را بکشند. علی از این معنی خبردار شده درصدد حيله خلاصی خود درآمده با مرزبان خاطرنشان کرد که مبلغی زر از آذربایجان گرفتی است. اگر امیر جمعی از دیلمیان را همراه من کند من آن مبلغ را تحصیل نموده به خزانه واصل سازم. مرزبان فی الحال جمعی از دیلمیان همراه علی بن جعفر کرد تا به هر خدمتی که او فرماید قیام نمایند.

علی بن جعفر به تبریز آمده مردم ولایت تبریز را از ظلم مرزبان ترسانید و گفت: بر شما معلوم خواهد شد که مرزبان چه نوع ظالم است و آن مقدار زر از شما خواهد گرفت که شما

(۱). ابن حوقل، دیسم را پسر «شادلویه» می‌نویسد، ولی گویا این کلمه نام آن طایفه‌ای بوده که پدر دیسم از ایشان دختر گرفت؛- احمد کسروی، شهریاران گمنام، پاورقی ص ۵۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۶

همه محتاج و گدا شوید. مردم تبریز از این سخن بسیار متفکر و متوهم شدند. آخر الامر، علی بن جعفر با ایشان گفت: مصلحت آن است که شما باز دیسم را به حکومت خود طلبید و این جماعت دیلمیان را که همراه من اند همه را به قتل رسانید. تبریزیان این سخن را قبول نموده فی الحال مکتوبی به دیسم کرد نوشته او را طلب داشتند و آن جماعت دیلمی را بکشتند و چون دیسم به حدود تبریز رسید مردم تبریز همه به او پیوستند. مرزبان دانست که این فتنه از وزیر او شده، اما چون دسترسی بر وی نداشت ناچار غمض عین نموده درصدد جمع سپاه آمده به اندک روز سپاه به هم رسانیده متوجه تبریز گشت و شهر را محاصره نمود. از جانبین هر روز در جنگ جمعی کشته می‌شدند. مرزبان چون دید که به جنگ این شهر گرفتن بسیار مشکل است و علی بن جعفر وزیر که در تبریز

است، هر روز جماعتی کثیر از لشکریان مرزبان را فریب داده به جانب خود می‌برد، ناچار شروع در ملایمت علی بن جعفر نموده با او عهد و پیمان مستحکم گردانیده او را از جانب خود ایمن و مطمئن ساخت «۱» تا آنکه آخر الأمر، به سعی علی بن جعفر مهم میان مرزبان و دیسم به صلح انجامید و مرزبان اردبیل را به دیسم ارزانی داشت و خود باز بر آذربایجان استیلا یافت. اما دیسم بعد از آنکه چند روز در اردبیل سر برد از مکر مرزبان ترسیده التماس نمود که مرزبان قلعه طروم را به او بدهد تا دیسم با اهل و عیال خود به آنچه حاصل حوالی آن قلعه است قناعت نموده از سرالکه گیری «۲» درگذرد.

مرزبان ملتمس او را قبول نموده قلعه طروم را در وجه معیشت وی باز گردانید.

در این سال، وشمگیر به اطاعت سامانیان درآمد. منشأ آن این بود که حسن بن مرزبان پسر ماکان بن کاکی بعد از کشته شدن ماکان بن کاکی، وشمگیر، حسن را به اطاعت خود دعوت کرد.

حسن در آن وقت در ساریه آمل بود. چون پیغام وشمگیر به وی رسید بسیار دشنام داد.

وشمگیر از این جهت لشکری برداشته متوجه ساریه گشت. حسن بن مرزبان چون خبر توجه وشمگیر را شنید از ابو علی بن محتاج که نایب خراسان بود، از قبل سامانیان، امداد خواست.

بنابراین، هنوز وشمگیر در گرد ساریه قرار نگرفته بود که ابو علی بن محتاج با لشکری عظیم وشمگیر را محاصره نمود. وشمگیر در میانه حسن بن مرزبان و ابو علی بن محتاج متحیر ماند.

آخر الأمر، ابو علی بن محتاج پیش وشمگیر کس فرستاد که: اگر تو اطاعت امیر سامانی قبول کنی میانه تو و حسن بن مرزبان مهم به صلح می‌انجامد، و الا کار تو بسیار مشکل خواهد بود.

وشمگیر چون ناچار بود اطاعت سامانیه قبول کرده قرار به آن دادند که وشمگیر از آنجا

(۱). ابن اثیر می‌نویسد: «... او [- علی بن جعفر] خواهش کرد که جز سلامت و ترک وزارت و گوشه‌نشینی چیزی نمی‌خواهد، او

[- مرزبان] هم اجابت کرد و برای او قسم خورد.»- الکامل، ج ۱۴، ص ۱۰۷.

(۲). الکه: لفظ ترکی است به معنای کشور، ناحیه، بلد؛- لغتنامه دهخدا.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۷

متوجه ملازمت امیر نصر بن احمد سامانی گردد. حسن بن مرزبان به این مصالحه راضی نبود، اما چون ابو علی بن محتاج میل آن داشت حسین نیز قبول کرد و پسر وشمگیر سالار نام، را حسن پیش خود نگاه داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۰۹

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و یکم از رحلت خیر البشر

در این سال، جماعتی از اتراک در واسط بر سیف الدوله حمدان بیرون آمده قصد کشتن او کردند. سیف الدوله از آن حال خبر یافته در ساعت از واسط بیرون رفته متوجه بغداد گشت و اکثر سپاه او به توزون ملحق گشت. چون ناصر الدوله در بغداد این خبر شنید و قبل از این او نیز از ترکانی که نوکر او بودند متوهم می‌بود، فی الحال راه موصل پیش گرفته از بغداد به در رفت و ترکان خانه او را غارت کردند و بسوختند. زمان امیر الأمرای ناصر الدوله در بغداد سیزده ماه و پنج روز بود.

القصة، چون سیف الدوله به بغداد رسید از خلیفه، المتقی بالله، زر طلبید که بر سپاه تقسیم نموده متوجه دفع توزون شود. خلیفه جهت او چهار صد هزار درم فرستاد و سیف الدوله آن را بر لشکر قسمت نمود، اما با وجود آن چون خبر توزون به جانب بغداد رسید بی‌درنگ برادر خود، ناصر الدوله، فی الحال از بغداد بیرون آمده راه موصل پیش گرفت. و در بیست و پنجم ماه رمضان این



سال بود که توزون با شوکتی تمام به شهر بغداد درآمد و خلیفه، المتقی بالله، او را خلعت داده مرتبه امیر الأمرای به او ارزانی داشت. و در این وقت، ابو عبد الله بریدی فرصت غنیمت دانسته از بصره ایلغار نموده به واسط آمد و گماشتگان توزون را از آنجا اخراج نمود. توزون چون با خود اندیشید دید که اگر فی الحال متوجه دفع بریدی شود ناصر الدوله و سیف الدوله از موصل به بغداد آمده مدد بریدی خواهند کرد و کار بر وی مشکل خواهد شد. بنابراین، صلاح دید که با ایشان دوستی کند. پس ثمال نام غلام معتمد سیف الدوله را که در بند توزون بود، به اعزاز و اکرام پیش سیف الدوله فرستاد و آل حمدان با او به واسطه این نیکویی در مقام دوستی شدند. و در همین سال، ابن منصور اسحاق بن المتقی بالله علویه،

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۰

دختر ناصر الدوله را به عقد نکاح خود درآورد. و در ماه صفر این سال، خبر رسید که رومیان، ارزن و میافارقین را غارت کردند و اکثر مردم آن دو شهر را به اسیری بردند. بعد از آن در همین سال ایلچی روم پیش المتقی بالله آمده التماس آن نمود که: اگر خلیفه مندیلی «۱» که عیسی روح الله روی خود را به آن پاک کرده و صورت روی ایشان در آن منديل نقش بسته و لشکر اسلام قبل از این منديل را از کنیسه رها به دست آورده بودند، جهت ما بفرستد ما جمیع بندیان مسلمان را آزاد می‌کنیم.

المتقی بالله در آن باب با علما و فقها مشورت کرد. جمعی گفتند که منديل فرستادن معنی ندارد؛ چرا که، دلالت بر سستی اهل اسلام می‌کند و اعتقاد ما به عیسی روح الله صواب‌تر است از اعتقاد ایشان به او، پس ما احق و سزاوار باشیم به نگاه داشتن منديل. امیا علی بن عیسی وزیر گفت: یا امیر المؤمنین، منديل فرستادن برای ایشان و جماعتی کثیر از مسلمانان را از بند ایشان خلاص نمودن شرعا و عرفا و عقلا معقول است. امیر المؤمنین باید که مطلقا در این باب تأمل ننماید، و از فرستادن منديل هیچ سستی اسلام لازم نمی‌آید؛ چرا که، ایشان از روی التماس از ما می‌طلبند نه آنکه به طریق عنف و استیلا از ما می‌گیرند. المتقی بالله را سخن علی بن عیسی معقول افتاده فی الحال منديل فرستاد و تمامی اسیران را از بند ایشان خلاص نمود. و از جمله وقایع این سال آنکه امیر ابو نصر احمد بن اسماعیل سامانی به زحمت سل از عالم فانی به عالم باقی رحلت فرمود. او پادشاهی بود به عدل و کرم موصوف و به شجاعت و دیانت معروف. در عنفوان ایام جوانی با وجود حصول اسباب کامرانی «۲» علم زهد و تقوی برافراشته به ترتیب حال سپاه [۲۱۷ ب] و رعیت می‌کوشید و در ایام مرض، که قریب به یک سال بود، در دار العباده‌ای که بر در قصر خود ساخته به وظایف عبادت الهی و ادای سنن حضرت رسالت پناهی قیام می‌نمود تا آنکه در سن سی و هشت سالگی داعی حق را اجابت کرد. ایام سلطنت او سی سال بود. بعد از فوت وی، امرا و ارکان دولت او پسرش، نوح بن نصر، را که ملقب به «امیر حمید» بود «۳» بر مسند ایالت نشانند. «۴» و از جمله مشاهیر شعرا، رودکی معاصر وی بود و در مدح نوح سامانی اشعار بلاغت شعار نظم می‌فرمود. رودکی اصل از ماوراء النهر داشت و نابینا از مادر متولد شده اما حدت طبع و جودت ذهن او به مرتبه‌ای بود که در

(۱). منديل: دستار، عمامه؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی.

(۲). قسمت عمده کامیابیهای امیر ابو نصر مدیون سرداران نامداری چون سپهسالار حمویه و امیر چغانیان، یا وزیرانی مانند جیهانی و بلعمی بود. البته قدرت و اهتمام خود امیر نصر در ایجاد نظم و امنیت نباید فراموش شود.

(۳). وی بعد از مرگش در ربیع الآخر سال سیصد و چهل و سه هجری به این نام ملقب گشت.

(۴). امارت رسمی امیر نوح سامانی شعبان سیصد و سی و یک هجری است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۱

هشت سالگی تمامی قرآن را حفظ نمود و آغاز شعر گفتن نمود و به واسطه حسن صوتی که داشت متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام به هم رسانید. و امیر نصر به مرتبه‌ای در تربیت او کوشید که هیچ پادشاهی بعد از وی شاعری را بدان درجه



رعایت ننموده. گویند رودکی را دویست غلام خدمتکار و چهار صد شتر بار بود. و در ترجمه این معنی آورده‌اند که عدد اشعار رودکی هزارهزار و سیصد بیت بود. و در روضه الصفا مسطور است که امیر نصر در ایام حیات خود پسر بزرگ خود، امیر اسماعیل، را ولیعهد کرده بود، اما چون اراده ازلی به آن تعلّق گرفته بود که سریر سلطنت به پسر کوچک که امیر نوح باشد، مزین و مزین باشد، امیر اسماعیل در ایام حیات پدر خود وفات یافت و بعد از فوت امیر نصر، نوح به امر سلطنت قیام نموده جمیع مهمات ملکی و مالی را به عهده ابو الفضل محمد بن احمد حاکم «۱» [جلیل] وا گذاشت. و ابو الفضل احمد بن حمویه که از معتبران امیر نصر بود، در اوایل سلطنت امیر نوح بگریخت. و سببش آن بود که در آن زمان که ابو نصر پسر بزرگترش، امیر اسماعیل، را ولیعهد گردانیده بود ابو الفضل حمویه را به نیابت تعیین کرده بود و در آن وقت از ابو الفضل نسبت به امیر نوح استخفافی صادر شده بود. بنابراین، چون سلطنت بر امیر نوح قرار گرفت ابو الفضل از آب آمویه گذشته به جانب آمل رفت. امیر نوح بعد از اطلاع بر آن امر استمالت‌نامه‌ای نوشته او را از آمل طلب داشت. چون ابو الفضل به بخارا آمد امیر نوح در مقام مرحمت و عاطفت او درآمد و سمرقند را به او داد.

(۱). وزارت این فقیه معروف دوره سامانی، که ملقب به «شمس الاثمه» بوده و کتابی به نام مختصر کافی در فقه تألیف کرده (تاریخ بخارا، ص ۱۳۲)، نشان می‌دهد که کنار رفتن امیر نصر با غلبه فقها باید ارتباط داشته باشد؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۰۳. وی که هنگام وزارت مشهور به «حاکم جلیل» بود پس از کشته شدن در سال سیصد و سی و پنج هجری «حاکم شهید» خوانده شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۳

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و دوم از رحلت خیر البشر

در این سال، از کبار محدّثین ابو العباس احمد بن محمد بن سعید کوفی که مشهور به «ابن عقده» است، وفات یافت. از دار قطنی «۱» منقول است که بعد از ابن مسعود در حدیث مثل ابن عقده پیدا نشد. و مشهور است در میان محدّثین که ابن عقده ششصد هزار حدیث یاد داشت که سیصد هزار از آن در فضایل اهل بیت بود و کتب او را ششصد شتر می‌کشید. و در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که ابن عقده با این همه فضایل عیش آن بود که در سلک شیعه منتظم بود.

و نیز ابن کثیر از بعضی محدّثین نقل می‌کند که چون ابن عقده در مجالس و محافل معایب صحابه نقل می‌کرد ما حدیث وی را روایت نمی‌کنیم. و در این سال، میانه المتقی بالله و توزون که امیر الامرا المتقی بالله بود، وحشتی و کدورتی پیدا شد، و سببش آن بود که توزون دختر خود را به ابو عبد الله بریدی داده با یکدیگر متفق شده ابن شیرزاد را با سیصد غلام از واسط به بغداد فرستاد. ابن شیرزاد در بغداد تعدی بسیار می‌کرد و در هیچ امری از امور مراجعت به خلیفه نمی‌نمود. از این جهت خلیفه، المتقی بالله، از توزون رنجیده با اهل و اولاد و متابعان «۲» خود از بغداد بیرون آمده متوجه موصل گشت تا به اتفاق بنی حمدان، توزون را از میانه بردارد. چون خلیفه به تکریت رسید سیف الدوله به استقبال او آمد و بعد از سیف الدوله

(۱). دار قطنی: علی بن عمر بن احمد بن مهدی بغدادی دار قطنی شافعی یا شیعی. کنیت او «ابو الحسن» بود. حافظ، فقیه، محدّث، و فاضل بود و در مذهب شافعی تفقه کرده و در علم حدیث بر تمام معاصران خویش برتری یافته بود.

مرگ وی به سال سیصد و هشتاد و پنج هجری بود؛- ریحانة الأدب، ج ۲، ص ۶.

(۲). ابن اثیر نام تمام کسانی که همراه المتقی بالله بغداد را به قصد موصل ترک کرده بودند آورده است؛- الکامل، ج ۱۴، ص

۱۲۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۴

ناصرالدوله نیز در تکریت به ملازمت خلیفه رسید. اما ابن شیرزاد بعد از بیرون رفتن خلیفه از بغداد شروع در ظلم و جور نموده کار به جایی رسانید که اکثر مردم بغداد جلای وطن نموده از شهر بیرون رفتند. ابن شیرزاد حقیقت حال را به توزون اعلام نمود. توزون فی الحال با لشکری آراسته از واسط متوجه تکریت شد و به مجرّد رسیدن میانه توزون و سیفالدوله که پیشتر از ناصرالدوله از تکریت به جانب بغداد آمده بود، جنگ در گرفت. بعد از کارزار بسیار سیفالدوله روی به هزیمت نهاده به معسکر برادر خود، ناصرالدوله، پیوست و از آنجا مدد برداشته بار دیگر برابر توزون آمد. اتفاقاً، این نوبت نیز توزون فتح نمود و سیفالدوله آنچنان گریخت که ناصرالدوله را خبر نشد. آخر الامر، ناصرالدوله و خلیفه، المتقی بالله، نیز گریختند؛ چرا که، اکثر سپاه ایشان با سیفالدوله بود.

القصة، خلیفه به اتفاق ناصرالدوله به نصیبین رفت و سیفالدوله نیز به ایشان پیوست و توزون به استقلال و شوکت تمام به موصل درآمد و کسان به طلب خلیفه فرستاد و ملایمت بسیار با خلیفه کرد و می گفت که بعد از این، از صوابدید خلیفه بیرون نخواهم شد. خلیفه در جواب او فرستاد که: صلح با من بی مصالحه ناصرالدوله و سیفالدوله ممکن نیست. آخر الامر، توزون با ناصرالدوله مصالحه کرد به شرط آنکه ناصرالدوله هر ساله از ولایت جزیره و موصل سه هزار هزار و ششصد هزار درم به بیت المال رساند. ناصرالدوله این معنی را قبول نموده و توزون از موصل باز متوجه بغداد شد و خلیفه پیش ناصرالدوله بماند. و از جمله وقایع این سال آنکه در حین غیبت توزون، معزالدوله بویه واسط را خالی دانسته متوجه آنجا گشت و بی جنگ و جدل آن شهر را به تصرف خود در آورده اعمال توزون را بیرون کرد و خود در آنجا قرار گرفت. این نوبت چون توزون از موصل به بغداد آمد بی توقف در بغداد متوجه حرب معزالدوله شد. در میانه ایشان قریب به ده روز مقاتله و محاربه بود. آخر الامر، چون معزالدوله تاب مقاومت نداشت روی به گریز نهاد «۱» و خلقی بسیار از سپاه او به قتل رسید و غنایم بی شمار به دست توزون افتاد «۲». و چون توزون باز واسط را متصرف شد به جانب بغداد مراجعت کرد و مرض صرعی که عادت داشت، باز معاودت نمود. و در همین سال، ابو عبد الله بریدی برادر اعیانی خود، ابو یوسف، را به قتل رسانید. منشأ آن بود که ابو عبد الله بریدی خزانه اش کم شد و سپاه از وی ارزاق طلبیدند و ابو یوسف برادرش خزانه ای معمور داشت و ابو عبد الله از وی قرض می خواست. او اندکی به او داد و شروع در مذمت او کرد و او را

(۱). بنا به تصریح ابن اثیر، معزالدوله بر حسب تبانی که با بریدیها به عمل آمده بود اقدام به تصرف واسط کرد، ولی بریدیها خلف وعده کردند؛- منبع پیشین، ص ۱۲۵.

(۲). از جمله اسرای دیلمیان که به دست توزون افتاد فرزند داعی علوی بود؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۵

می گفت که: تو تدبیر کار خود نمی دانی. و از این جهت، سپاه میل به ابو یوسف کردند.

ابو عبد الله چون دید که سپاه میل به برادر او دارند از ترس آنکه مبادا با او بیعت کنند جمعی از غلامان خود را فرمود تا رفته نیمه شب ابو یوسف را به قتل رسانند. پس ابو عبد الله تمامی اموال او را تصرف نمود. امّا بعد از قتل برادر به هشت ماه خود نیز به زحمت تب گرم بمرد. بعد از وی برادر دیگر او که او را «ابو الحسین» گفتندی، قائم مقام او شد، امّا چون بخیل و ظالم طبیعت بود و سلوک ناهموار با سپاه و رعیت پیش گرفت بنابراین، لشکریان قصد قتل او کردند. او بر حقیقت حال اطلاع یافته گریخت و پناه به قرامطه برد. پس به جای او پسر ابو عبد الله، ابو القاسم بن عبد الله، به حکومت واسط و بصره و اهواز متمکن گشت «۱». و امّا احوال

خلیفه، المتقی بالله، به آنجا رسید که بعد از چند روز میانه او و ناصرالدوله کدورت واقع شد. بنابراین، خلیفه به توزون چیزی نوشته طالب مصالحه شد. توزون کتابت خلیفه را بتعظیم تمام پیش آمده به خط خود نوشت که: «هرکه با خلیفه به بغداد خواهد آمد همه را به مناصب ارجمند و مرتبه بلند سرافراز خواهیم ساخت.» بنابراین، خلیفه متوجه بغداد شد. و در این سال، لشکر روس به آذربایجان در آمد «۲» و قتل عام کرد و زنان و فرزندان ایشان را به اسیری گرفت و از آنجا متوجه مراغه گشتند. اتفاقاً، موسم میوه بود و در مراغه باغات بسیار.

چون ایشان به آذربایجان رسیدند در میانه ایشان آنچنان وبایی پیدا شد که اکثر ایشان بمردند و هرکه از میوه می‌خورد خود را نمی‌دید، و ایشان مرده را با سلاح در گور می‌نهادند. چون این خبر به آذربایجان رسید مرزبان بن محمد سوار شده بقیه روس را به قتل رسانیده اضعاف مضاعف از آنچه از تبریز برده بودند به دست آورد. و در ماه ربیع الاول این سال، قیصر روم «۳» با هشتاد هزار سوار متوجه شهر رأس العین شد که از مشاهیر بلاد ولایت جزیره است میانه حران و نصیبین. و این شهر را رأس العین به واسطه آن می‌گویند که چشمه‌های آب بسیار دارد خصوصاً چهار [۲۱۸ الف] چشمه مشهور دارد که نامهای ایشان عین الاس، عین الصرار، عین الزباحیه، و عین الهاشمیه است. از این چهار چشمه نهر خابور جاری است. القصه، ملک روم به این شهر در آمد و بعد از قتل و غارت بسیار پنج هزار نفس از زن و طفل و غیر آن اسیر گرفت. و در این سال، در بغداد قحط عظیم واقع شد و از بسیاری باران اکثر عمارات بغداد و مساجد و حمامات خراب گشت و خلقی بسیار در زیر خانه‌ها هلاک شد. و از جمله وقایع این سال، در خراسان یکی آن بود که امیر نوح سامانی، ابو علی بن محمد، محتاج را به ری فرستاد؛

(۱). چندی بعد یانس، غلام ابو عبد الله، با کمک سالاری از دیلم به نام روستاباش بر ضد ابو القاسم توطئه کردند، ولی هر دو به کیفر عمل خود رسیدند و کار ابو القاسم بالا گرفت؛- منبع پیشین، ص ۱۲۸.

(۲). مراد شهر بردعه [- بردع] آذربایجان است.

(۳). فرمانده سپاه روم دمستق بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۶

چرا که، آن ولایت را رکن الدوله دیلمی متصرف شده بود و ابو علی با لشکری انبوه متوجه ری گشت. چون به سبزوار رسید وشمگیر که به قصد ملازمت امیر نوح متوجه بخارا بود، با او ملاقات نمود. بعد از دو روز، وشمگیر از وی وداع نموده متوجه بخارا گشت. امیر نوح مقدم وشمگیر را غنیمت دانسته دقیقه‌ای از دقایق تعظیم او فرو نگذاشت. و در دامغان منصور بن قراتکین که از جمله امرای کبار امیر نوح بود و او را همراه ابو علی کرده بود، از وی جدا شده متوجه جرجان گشت. و در آن وقت، جرجان را حسن بن فیروزان داشت و میانه حسن و منصور جنگ شد و منصور شکست خورده به نیشابور رفت. ابو علی چون به حوالی ری رسید رکن الدوله از شهر ری بیرون آمده در دو فرسخی تلاقی فریقین روی نمود. در وقت صف آرای، جمعی کثیر از لشکریان ابو علی از وی تخلف ورزیده به رکن الدوله پیوستند. از این جهت، ابو علی منهزم گشته روی به نیشابور نهاد و تمامی اموال و اسباب او به دست رکن الدوله افتاد. چون ابو علی به نیشابور رسید وشمگیر نیز که از خدمت امیر نوح بازگشته بود، به او پیوست و حکمی به ابو علی رسانید که به اتفاق وشمگیر متوجه جرجان شده حسن فیروزان را از آنجا بیرون کنند. القصه، چون وشمگیر و ابو علی به حدود جرجان رسیدند حسن لشکری آراسته به استقبال ایشان بیرون آمد و بعد از کارزار بسیار حسن هزیمت یافت و وشمگیر بر جرجان مستولی گشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۷

## اشاره

در این سال، خلیفه، المتقی بالله، از موصل به بغداد آمد و قبل از آمدن او به بغداد اخشید بن محمد طغج، والی دیار مصر، به طلب او پیش آمده مانند غلامان و خدمتکاران به کمال خضوع و خشوع در پیش خلیفه، المتقی بالله، می‌ایستاد و در وقت سواری پیاده در جلو خلیفه می‌رفت. و چون خلیفه آهنگ بغداد نمود اخشید گفت: یا امیر المؤمنین، رفتن شما به بغداد مصلحت نیست؛ چرا که، توزون مردی پرمکر است، از شر او ایمن نتوان بود. صلاح امیر المؤمنین آن است که یا در همین جا باشند یا به جانب شام یا مصر توجه فرمایند تا ما لشکر را جمع کرده متوجه دفع توزون شویم. و ابو الحسین بن مقله که وزیر خلیفه بود، نیز با اخشید در این مصلحت متفق بود و بنی حمدان نیز المتقی بالله را از ملاقات توزون بسیار منع می‌نمودند، امیر المتقی بالله سخنان ایشان را که محض از روی نصیحت بود، گوش ناکرده به ارسال مکاتیب و رسایل با توزون عهود و پیمانهای مجدد تازه کرد و توزون سوگندان خورد که با المتقی بالله مخالفت نکند و بدی او ننیدیشد. و بر این مضمون نوشته به خطوط علما و قضاة مزین ساخته نزد المتقی بالله فرستاد.

القصة، المتقی بالله به اعتماد تمام متوجه بغداد گشت و اخشید با جمیع امرای خود تحف و هدایای لایقه بسیار به خلیفه فرستادند و از وی وداع نموده متوجه مصر شدند و المتقی بالله از رقه به کشتی سوار شده روی به بغداد نهاد «۱». چون به نهر عیسی رسید توزون او را استقبال نموده «۲»، و

(۱). بیست و ششم محرم سال سیصد و سی و سه هجری.

(۲). بیستم صفر سیصد و سی و سه هجری. این ملاقات در محل «سندی» اتفاق افتاد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۸

چون چشم توزون بر خلیفه افتاد پیاده گشت و قدمی چند در رکاب المتقی بالله برفت و المتقی بالله او را سوگند داد تا سوار شد. چون خلیفه، المتقی بالله، به لشکرگاه نزول کرد توزون فی الحال اردوی او را به باد غارت و تاراج داده [چشمان] او را میل کشید و علی بن مقله وزیر و احمد بن عبد الله بن اسحاق را محبوس گردانید. مدت خلافت او سه سال و یازده ماه بود، و زمان حیاتش شصت سال. بعد از میل کشیدن بیست و پنج روز زنده بود. در ایام حکومت از خلافت جز نامی نداشت.

### ذکر خلافت المستکفی بالله «۱»

چون توزون متقی را میل کشید در دهم شهر صفر این سال، توزون با جمیع امرا و اعیان دولت عباسیه با مستکفی - که در آن وقت در سن چهل و یک سالگی بود، بیعت کردند و متقی را در مجلس حاضر ساخته فرمودند تا خود را از خلافت عزل کرده برد و قضیب را به مستکفی بسپرد. و منصب وزارت را به ابو الفرج علی بن محمد سامری «۲» ارزانی داشتند. اما مهمات وزارت تمامی متعلق به ابن شیرزاد بود و علی سامری غیر از اسم وزارت تصرف دیگر نداشت. و چون میانه مستکفی و فضل بن مقتدر قبل از این به واسطه بعضی امور عداوتی و وحشتی استحکام یافته و در این وقت المستکفی بالله، فضل بن مقتدر را طلب می‌کرد، اما فضل آنچنان مخفی گشته بود که هرچند مستکفی در باب گرفتن او مبالغه نمود اثری از وی نیافت. بنابراین، فرمود تا سرای فضل را که در کنار دجله بود، ویران کردند. و از جمله وقایع این سال، فوت القائم بأمر الله ابو القاسم محمد که دویم خلفای علویه «۳» مصر است، بود. ولادت او در شهر سلمیه مغرب بود. در سنه ثمانین و مائین هجری. و مجمل احوال القائم بأمر الله آنکه پدرش مهتدی در ایام حیات خود از اهل بربر و مغرب بیعت او گرفته و در زمان حکومت القائم بأمر الله در بلده صقلیه مغرب فتنه ظاهر شد و سبیش

آن بود که عامل القائم بأمر الله [نامه‌ای به او] فرستاد که: «اهل صقلیه از اطاعت و انقیاد تو استنکاف و تمرد می‌ورزند.» قائم بعد از اطلاع بر مضمون عریضه سالم، خلیل بن اسحاق را با لشکری انبوه به مدد سالم بن راشد فرستاد. چون خلیل به حدود صقلیه رسید اعیان آن شهر را پیش خلیفه فرستادند و گفتند: «ما بندگان فرمانبرداریم، اما تحمّل تحکّم سالم نمی‌توانیم کرد؛ چرا که، طبیعت او بر ظلم و جور مجبول است.» خلیل صورت حال را به عرض القائم

(۱). نام وی ابو القاسم عبد الله بن مکتفی بالله علی بن معتضد بالله ابو العباس احمد بن ابو احمد موفق بن متوکل بود.

(۲). هندوشاه نخجوانی نویسد: «... اما حکمی نداشت و وزارت او زود منقضی گشت.»- تجارب السلف، ص ۲۲۲.

(۳). مراد خلفای فاطمی مصر است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۱۹

بأمر الله «۱» رسانید. القائم بأمر الله، سالم را از امارت صقلیه معزول کرد و دیگری را به جای او نصب فرمود. هم در زمان حکومت او فرنگ بر بلاد اندلس غالب شده اکثر ولایات عبد الرحمن اموی را نهب و غارت کرد و امیه بن اسحاق در بلده شتترین بر عبد الرحمن عاصی شده میانه ایشان محاربات بسیار واقع شد. آخر الأمر، قائم لشکرها به نواحی روم و اندلس فرستاد و بر همه ظفر یافت. و ابو یزید مخلد بن کنداد که اصل او از بلده زناته بود و در بلده اباضیه نشو و نما یافته، در زمان او خروج کرد و در اوایل با سودان و بربر مخالطه کردی و زهد و تقوی ورزیدی تا آنکه اکثر بربریان معتقد او شدند و چندگاه در بلده تاهرت معلمی می‌کرد و خلائیق را به امر معروف و نهی منکر دعوت می‌نمود. او مردی کوتاه اعرج یعنی لنگ بود و اکثر اوقات صوف پوشیدی و بر خری سوار شدی.

القصّه، چندان زهد و تقوی ورزید که جمعی کثیر بر وی جمع شدند و او به زور ایشان بر بعضی بلاد مغرب استیلا یافت. در مذهب «۲» او عفو و صلح نبود، بلکه بر هر که ظفر یافتی در حال بکشتی. قائم چون از حال او خبر یافت یکی از امرای خود که او را «بشری» گفتندی، با لشکری انبوه به دفع او فرستاد. بعد از تلاقی فریقین، جمعی کثیر از متابعان ابو یزید خارجی به قتل رسیدند و با او چهار صد سوار بماند. لشکریان بشری شروع در تاراج کردند و ابو یزید فرصت غنیمت دانسته بر ایشان حمله آورد. بشری چون سپاهش متفرّق شده بود طاقت مقاومت نیاورده بود روی به مدینه تونس نهاد و ابو یزید مظفر و منصور به شهر باجه که از کبار بلاد مغرب است، درآمده اکثر اهل آن شهر را حتّی از زن و طفل به قتل رسانید و شهر را بسوخت. بشری در شهر تونس رفته بار دیگر مستعد جنگ شده با لشکری آراسته خود را بر ابو یزید زد. ابو یزید بعد از کارزار بسیار روی به هزیمت نهاد و بشری غنایم بسیار به دست آورده باز به شهر تونس درآمد. چون این بشارت از بشری به قائم رسید بسیار شادمان و خوشحال گردید و لشکری دیگر به مدد بشری فرستاد تا بر عقب ابو یزید رفته او را مستأصل گرداند.

القصّه، نوبت دیگر باز میانه جنگ واقع شد و پنج هزار نفر بربریان به قتل رسید و چند امیر ابو یزید را دستگیر کرده به مهدیه پیش قائم فرستاد و ابو یزید بعد از این، از مجموع بلاد خود

(۱). در متن گاه «القائم بالله» آمده است. همه جا به صورت «القائم بأمر الله» یکنواخت شد. - و.

(۲). ابن اثیر می‌نویسد: «چون بزرگ شد با گروهی از «نکاریه» آمیخت و مذهب آنها را آموخت و پذیرفت.»- الکامل، ج ۱۴، ص ۱۴۰. و عطاملک جوینی (در جهانگشاه، ص ۱۶۰) ابو یزید را سنّی مذهب می‌داند که اشتباه است، مرحوم علامه قزوینی در حواشی خود بر این کتاب اشتباه او را تذکر داده است- جهانگشای جوینی، ص ۳۵۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۰

لشکرها جمع نموده متوجه قیروان گشت. در آن وقت در قیروان از قبل قائم خلیل، بن اسحاق بود و او مردی بی‌دل و ترسناک بود. چون خبر توجه ابو یزید را شنید درصدد ضبط حصار قیروان درآمده کس پیش قائم فرستاد که لشکری [۲۱۸ ب] به مدد او فرستد. ابو یزید پیش از آنکه مدد قائم به خلیل رسد شهر را مسخر کرد و خلیل روی به گریز نهاده به جانبی به در رفت و ابو یزید یک روز تمام قیروان را غارت کرد. و چون مردم فریاد برمی‌آوردند که بلاد اسلام را غارت می‌کنید، ابو یزید در جواب ایشان می‌گفت که: چه شد که بیت المقدس و مکه را به منجنیق خراب کردید؟ اما قائم میسور را با لشکری انبوه به مدد خلیل بن اسحاق فرستاد. چون میسور به حوالی قیروان «۱» رسید جمعی کثیر از اهل قیروان به او پیوستند و متوجه دفع ابو یزید گشتند. ابو یزید نیز لشکری آراسته به جنگ میسور فرستاد. اتفاقاً، میسور کشته شد و سر او را پیش ابو یزید آوردند. ابو یزید قیروان را آنچنان خراب کرد که فوق آن ممکن نبود و از آنجا با لشکری بی‌شمار متوجه مهدیه که دار السیطنه قائم بود، گشت و در اطراف و جوانب آن لشکرها به تاختن می‌فرستادند و قتل و نهب و غارت می‌کرد و قائم از جمیع قبایل مغرب مثل مهباجه، زبانیه، کنابیه و غیر آن لشکرها جمع کرده از حصار مهدیه بیرون آمده متوجه دفع ابو یزید گشت. بعد از کارزار بسیار لشکر قائم به هزیمت رفتند و قائم به قلعه مهدیه درآمد و ابو یزید مهدیه را محاصره کرده و کار بر اهل شهر تنگ شد. بنابراین، مشایخ و ائمه از شهر بیرون آمده از ابو یزید امان طلبیدند. امان نداد و به جد و جهد تمام به حرب مشغول بود و مدد از جوانب متعارف و متواتر می‌رسید و مردم شهر از غایت گرسنگی به فریاد آمدند و بعضی از شهر بیرون آمده پناه به ابو یزید بردند. بنابراین، قائم در انبارها بگشاد و بر سپاه قسمت کرد و خزاین خود صرف ایشان نمود. سپاه قائم از روی قوت دل و خوشحالی آنچنان کارزار نمودند که بربریان آن روز به هزیمت رفتند، اما روز دیگر باز شکست بر قائم افتاد. چون کار بر قائم تنگ شد تمامی دفاین و خزاینی که داشت بر لشکریان بخش نموده به این نیت از حصار شهر بیرون آمد که یکبار خود را بر ابو یزید زند اگر کاری پیش رفت هو المراد، و الا ترک مهدیه و آن بلاد نموده به جانب مصر رود. اتفاقاً، بعد از کارزار بسیار ابو یزید روی به هزیمت نهاد و قائم به عقب او تاخت و مردم شهر خود را بر لشکرگاه ابو یزید که پر از نعمت بود، رسانیده چندان غنایم غیر از آذوقه به دست آوردند که در شمار در نمی‌آمد. ابو یزید در اثنای گریختن چند مرتبه برمی‌گشت و جنگ می‌کرد تا آنکه اکثر امرای او متفرق گشتند و طایفه‌ای به قتل رسیدند. و چون از مقاومت قائم مأیوس گشت با جمعی قلیل که با او مانده

(۱). قیروان: ولایتی است در لیبی در حدود کشور مصر؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی، بخش اعلام.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۱

بودند، راه شهر سوسه «۱» پیش گرفت «۲» و جماعتی که در آن شهر از قبل قائم می‌بودند درصدد ضبط شهر درآمدند و شرایط حراست و محافظت به جای آورده منتظر قدوم قائم می‌بودند. و ابو یزید شهر سوسه را محاصره کرده کار به جایی رسانید که امروز یا فردا فتح شود که در این اثنا، قائم وفات یافت. مدّت خلافت او دوازده سال و هفت ماه بود و مدّت عمرش پنجاه و پنج سال. از وی هفت پسر ماند: ابو طاهر اسماعیل که ملقب به «منصور» شد و بعد از پدر به خلافت نشست، و ابو عبد الله جعفر که در مصر وفات یافت، حمزه، عدنان، و ابو کنانه با دو برابر دیگر در مغرب وفات یافتند.

القصه، چون قائم وفات یافت پسرش ابو طاهر اسماعیل که ملقب به «منصور» بود و به مقتضای وصیت قائم ولیعهد او بود و سیم خلفای علویه مغرب بود، فوت پدر را مخفی داشته درصدد قلع و قمع ابو یزید خارجی درآمد. چون منصور بغایت شجاع و صاحب‌رأی بود، اولاً چند کشتی کلان ترتیب داده با لشکری انبوه به مدد مدینه سوسه فرستاد. در آن وقت، ابو یزید هیزم بسیار جمع کرده تا شهر سوسه را بسوزاند، ناگاه کشتیهای منصور به سوسه رسید.

به رسیدن ایشان دل اهل سوسه قوی شد و منصور نیز متعاقب با سپاهی گران روان شد و با امرای خود اظهار نکرد که کجا می‌رود.



چون میانه راه رسید امرا را معلوم شد که به سر ابو یزید می‌رود. او را منع کردند. چون در باب منع مبالغه از حد گذرانیدند، منصور ناچار سخن ایشان بشنید و بازگشت، اما جمعی کثیر از سپاهیان جلد خود به دفع ابو یزید فرستاد. ابو یزید بعد از محاربه بسیار از ایشان بگریخت.

چون خبر هزیمت او به منصور رسید فی الحال بر عقب ایشان روان شد. ابو یزید بعد از هزیمت باز متوجه قیروان شد. اهالی قیروان او را به شهر راه ندادند. چون منصور به سوسه رسید معلوم شد که او به جانب قیروان رفته منصور مانند بازی که به عقب دراج پرواز نماید عنان عزیمت به صوب قیروان منعطف داشت و در راه جمعی کثیر از زن و فرزندان ابو یزید به دست منصور افتاد و همه را مقتید ساخته به مهدیه فرستاد و در قیروان فرمود تا خندقی دیگر ساختند و از آنجا بر عقب گریختگان روان شد و به دست خود منصور بسیار کس را به قتل رسانید و منادی فرمود: هر که سر دجال، یعنی ابو یزید، را بیاورد هزار دینار مصری که عبارت از ده هزار مثقال طلا باشد، حق السعی او می‌دهم. القصبه، لشکریان منصور مژده ده هزار دینار شنیده همچو سیل از اطراف روان شدند. ابو یزید با وجود شکستگی، عزیمت آن کرد که شهر

(۱). سوسه: به احتمال قوی «سوس اقصی» است که شهری است [از ناحیت مغرب] بر لب دریای اقیانوس مغربی و آخرین شهر از آبادانی عالم اندر مغرب است؛- حدود العالم به نقل از لغتنامه دهخدا.

(۲). ششم جمادی الثانی سال سیصد و سی و سه هجری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۲

باغایه را بگیرد و چند روز آن شهر را محاصره کرد تا رایات منصوری رسید. از آنجا نیز گریزان شده به سوی مدینه اشبیلیه «۱» رفت و در کوههای سخت و راههای تنگ ناپدید شد.

منصور خواست که از عقب او برود، از سختی راه نتوانست. ابو یزید به بلاد سودان رفت و به کلمان و هواره فرود آمد. منصور چون منزل او تحقیق کرد بر عقب او روان شد تا او را با مقریان و خاصگان در تنگنایی گرفتار کرد و همه را دستگیر کرده پیش منصور آوردند.

منصور، ابو یزید را در قفس آهنین کرده دو میمون با او در قفس رفیق و قرین گردانید. بعد از چند روز فرمود تا پوست او را پر «۲» پنبه ساخته در تمامی بلاد مغرب بگردانیدند. بعد از آن، مرگ پدر آشکار کرد و بشارت آن فتح به همه بلاد اسلام رسانیدند و عمید بن حرزبانی را که از منتظران ابو یزید خارجی بود، گرفته جمیع فضایح و قبایح او بر او شمرد تا به همه مقر و معترف شد. بعد از آن، فرمود تا ریسمانی در پای او کرده گرد شهر قیروان بگردانیدند. بعد از آن، گردن او زده جثه‌اش به باب الزبیع آویختند و حسن بن علی کلبی را به امارت صقلیه فرستاد؛ چرا که، او مردی بزرگ و معتبر بود و رومیان او را به واسطه داد و دهش دوست می‌داشتند. در این اثنا خبر رسید که فرقه‌ای از رومیان متوجه جنگ حسن بن علی شدند.

منصور غلام خود، فوح، را با سپاهی عظیم به مدد حسن فرستاد. نوح در وقتی رسید که رومیان بر حسن غالب شده بودند. القصبه، فوح رسیده بر لشکر رومیان از عقب در آمد. رومیان متحیر و مدهوش مانده به هزار حيله از عظمای ایشان را از آن مهلکه خلاص کردند و خلقی بسیار از ایشان به قتل رسید. ابو جعفر مروودی بیتی چند در صورت این واقعه بر منصور انشا کرده است و در آنجا ذکر ولیعهدی پسرش، المعزّ لدین بالله، کرده و گفته امید می‌دارم که در مکه و مدینه به نام او خطبه خوانند و دعا و ثنای او بر منابر جمیع بلاد مذکور گردد تا بدین مواضع چه رسد. و چنان شد که او گفته بود؛ چه صیت خلافت المعزّ لدین بالله به اکثر ممالک رسیده و سلاطین آن زمان که در اکثر اقطار زمین کمر اطاعت و انقیاد او در میان بسته، در مقام فرمانبرداری می‌بودند؛ چنانچه، شمه‌ای از حالت او عن قریب مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی. و از جمله وقایع این سال، در خراسان یکی آن بود که ابو علی



بن محتاج بعد از آنکه از رکن الدوله شکست خورده بود، چنانچه در احوال سال قبل از این قلمی شد، در ماه صفر این سال امیر نوح به نیشابور درآمده لشکری عظیم مرتب ساخته بار دیگر ابو علی را به ری فرستاد.

و در شهر جمادی الآخر رکن الدوله طاقت مقاومت او نیاورده شهر ری بگذاشت و ابو علی بر

(۱). نام باستانی آن ایسپالیس بوده و عرب آن را محرف ساخته است. یاقوت آن را بزرگترین شهر اسپانیا دانسته و نوشته است که حمص نیز نامیده می‌شود؛- معجم البلدان، ص ۲۸۰، ضمیمه.

(۲). متن: «بر»- و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۳

ری و نواحی آن استیلا یافته علمای خود را در سایر بلاد جبال «۱» فرستاد. امیر نوح مدتی در خراسان رحل اقامت انداخته و طایفه‌ای از عوام خراسان از ابو علی و ثواب و عمال او شکایت کردند. امیر نوح، ابراهیم بن سیمجور دواتی را بر آن دیار والی گردانید و در رمضان سال مذکور روی به بخارا نهاد. ابو علی به واسطه آنکه امیر نوح ولایت خراسان را از وی گرفته به ابراهیم بن سیمجور ارزانی داشت بسیار آزرده شد؛ چرا که، خیال او این بود که به سبب این خدمت، یعنی اخراج رکن الدوله از ری، مرتبه او پیش امیر نوح زیاده خواهد شد. اتفاقاً، خلاف آنچه قرار داده بود [۲۱۹ الف] به ظهور رسید. بنابراین، ابو علی برادر خود، ابو العباس فضل بن محمد، را به بلاد جبال فرستاد و همدان را به اقطاع او داد و او را قائم مقام خود گردانید و فضل به نهاوند و دینور رفته تمامی اکراد را به طاعت خود درآورد.

(۱). کردستان و لرستان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۵

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و چهارم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

در این سال، ابو علی بن محتاج «۱» به امیر نوح اظهار مخالفت نمود. سببش یکی آن بود که سابقاً مذکور شد و دیگر آنکه چون ابو علی تهیه لشکر کرده از خراسان متوجه ری گشت، امیر نوح عارضی فرستاد که احتیاط سپاه ابو علی نموده به ایشان مرسوم رساند. میانه عارض و ابو علی در این مهم مناقشه بسیار واقع شد. عارض نام بسیاری از متعلقان ابو علی را از دفتر ساقط گردانید. و یکی دیگر از اسباب مخالفت ابو علی آنکه بعد از استخلاص ولایت ری امیر نوح شخصی را به ضبط آن ولایت فرستاد و به ابو علی نوشت که در مال دخل نکند. بنابراین، ابو علی کس خود پیش ابراهیم عم امیر نوح که به موصل پیش ناصر الدوله می‌بود، فرستاده او را طلب داشت. او با نود سوار متوجه عراق شده در همدان به ابو علی پیوست. پس به اتفاق ابو علی از همدان متوجه ری گشته بر مجموع ولایاتی که در تصرف ایشان بود، عمال و ضابطان خود فرستادند و از آنجا روی به خراسان نهادند. چون امیر نوح از صورت واقعه آگاهی یافت با لشکری انبوه ماوراء النهر از آب آمویه گذشته به مرو آمد. در این وقت، اکثر امرای امیر نوح و عامه لشکریان که از وزیر امیر نوح، محمد بن احمد حاکم، شکایت و آزرده گی خاطر داشتند فرصت یافته به عرض امیر نوح رسانیدند که سبب تمرد و عصیان ابو علی غیر از حرکات نالایقه وزیر چیزی دیگر نیست. اکنون با وجود آنکه منشأ اینچنین فتنه و فساد گشته از مرسومات مبلغها کم کرده. اگر پادشاه او را به ما می‌سپارد خدمت او می‌کنیم،

(۱). مراد ابو علی چغانی فرزند ابو بکر محمد بن مظفر بن محتاج چغانی از امرای بزرگ سامانی است که مدتی امیر خراسان بود و در سال سیصد و بیست و نه هجری در چغانیان در گذشت. ابو علی نیز در سال سیصد و چهل و چهار هجری در ری به بیماری وبا در گذشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۶

و الّا پیش عمّش، ابراهیم، می‌رویم. امیر نوح بالضروره وزیر را به ایشان سپرد و ایشان فی الحال او را به قتل رسانیدند. با وجود آن چون ابراهیم و ابو علی نزدیک به مرو رسیدند اکثر لشکریان امیر نوح از پیش او گریخته به ایشان پیوستند. امیر نوح چون این حالت را مشاهده نمود در خود طاقت مقاومت ایشان نیافته بالضروره در کشتی درآمده از آب عبور نموده متوجه بخارا گشت و ابراهیم بر تمامی خراسان استیلا یافت و بعد از ضبط آن مملکت روی به بخارا نهادند. امیر نوح بخارا را گذاشته به سمرقند رفت و ابو علی به ولایت بخارا درآمده فرمود تا خطبه به نام ابراهیم خواندند. در اثنای این حال ابو علی به واسطه آنکه به او رسانیدند که ابراهیم در صدد گرفتن تو است از وی متوهم شده به جانب ترکستان رفت و ابراهیم در بخارا تنها با قراتکین که از امرای امیر نوح بود و ابو علی او را در نیشابور گرفته در بند داشت، بماند. در این وقت، قراتکین «۱» از بند خلاصی یافته به جانب سمرقند پیش امیر نوح رفت و ابراهیم از ضبط امور مملکت عاجز آمد. بنابراین، مقرر چنین شد که امیر نوح حاکم و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو به اتفاق، ابو علی را از میان بردارند. مجموع اهالی بخارا این معنی را پسندیده داشته قاصدان پیش امیر نوح فرستادند و امیر نوح به مجرد رسیدن این قاصد از سمرقند بیرون آمده متوجه بخارا شد و ابراهیم با لشکر بخارا متوجه ملازمت او شده در راه با یکدیگر پیوسته بر سر ابو علی رفتند. بعد از تلاقی فریقین، ابو علی غالب گشت و امیر نوح گریخته پناه به کوهستان برد و ابو علی بار دیگر خود را بر وی زده بخاریان را متفرق ساخت و ابو علی متوجه بخارا شده به شهر درآمد و می‌خواست که بخارا را آتش زند که مشایخ و علما در آن باب از وی شفاعت کردند تا از سر آن اراده در گذشت. پس ابو علی برادر امیر نوح، ابو جعفر محمد بن نصر، را طلب داشته با او بیعت کرده در تمام آن ولایت خطبه به نام او خواندند. در این اثنا، ابو علی از بعضی از اعیان لشکر مخالفتی استشمام نموده به بهانه آنکه به سمرقند می‌رود از آنجا بیرون آمده متوجه چغانیان شد. و در این وقت، جمعی به امیر نوح نوشتند که عرصه مملکت خالی است، جهت توقف معلوم نیست. امیر نوح فی الحال عنان عزیمت به جانب بخارا معطوف داشت. چون به حوالی بخارا رسید ابراهیم سامانی و ابو محمد، برادر امیر نوح، جمیع اکابر و اعیان بخارا به استقبال بیرون آمده ابراهیم و ابو جعفر در مقام اعتذار و استغفار درآمدند. امیر نوح عذر ایشان مسموع داشته به بخارا درآمد. و چون بر سریر حکومت متمکن گشت از امرا اطفال حاجب را که ماده فتنه و فساد او بود، به قتل

(۱). به احتمال قریب به یقین مراد منصور بن قراتکین است نه خود قراتکین؛ چه به گفته بیشتر مورخان قراتکین در سیصد و شانزده هجری (یا اندکی بعد) در بست در گذشته است و منصور در سال سیصد و چهل هجری در نیشابور.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۷

آورد و عمّ خویش ابراهیم را و برادران خود ابو جعفر و احمد را میل کشید و منصور قراتکین را به حکومت خراسان فرستاد. مقارن این حال، وشمگیر از حسن فیروزان گریزان شده به خراسان درآمد و امیر نوح منصور که از کبار امرای او بود، امر فرمود که به اتفاق وشمگیر به جانب جرجان رفته آن ولایت را از دست حسن فیروزان گرفته به وشمگیر سپار. منصور با لشکری انبوه متوجه جرجان گشت و مهم میان ایشان و حسن فیروزان به صلح انجامید و حسن فیروزان جرجان را به وشمگیر مسلم داشته از آنجا بیرون رفت. و در همین سال، توزون وفات یافت «۱» و شامت کفران نعمت و نقض پیمان و عهد شامل حال او گشت. بعد از وزارت وی

به اتفاق اکابر و اشراف، مستکفی ابن شیرزاد را امیر الامرا ساختند. ابن شیرزاد فی الحال شروع در ظلم و تعدی کرده جور او به مرتبه‌ای رسید که رعایا از وی به تنگ آمدند و کار بغداد نامضبوط و پریشان گشت. و مقارن این حال، یکی از هواخواهان احمد بویه که در بغداد اعتباری یافته، به عمل واسط رفته بود مکتوبی به وی نوشت و احوال پریشانی بغداد را عرض کرده او را به تسخیر بغداد تطمیع فرمود. احمد چون به واسط آمد بسیار اختلال و اضطراب به حال بغدادیان راه یافت. مستکفی خلیفه و ابن شیرزاد مختفی گشتند و ترکان متفرق شده اکثر قصد ملازمت ناصر الدوله نمودند. چون معز الدوله به حوالی بغداد رسید المستکفی بالله ظاهر شده جمعی را با تحف و هدایای لایقه پیش ابو الحسین بن بویه فرستاد و از آمدن او اظهار مسرت و شادی بسیار نمود و گفت: من از خوف اتراک که به بغداد رفتند مختفی گشتم.

القصة، ابن بویه در دهم شهر جمادی الاولی این سال [۳۲۴ رحلت] به بغداد درآمد و در موضع باب الشّماسه فرود آمد. روز دیگر به دیدن مستکفی آمده با او بیعت کرد. مستکفی او را خلعت لایق داده ملقب به «معز الدوله» گردانید و برادرش علی را به «عماد الدوله» و حسین را به «رکن الدوله» ملقب ساخت و فرمان داد تا القاب ایشان را بر دنانیر و دراهم نقش نمودند «۲». و معز الدوله روزی جهت خلیفه پنج هزار دینار مقرر فرمود. باقی اموال ولایات را نواب او متصرف شدند. چند روز میانه خلیفه و معز الدوله طریق دوستی و محبت مسلوک می‌بود.

آخر الامر، صحبت میانه ایشان به کدورت و وحشت انجامید تا آنکه کار به جایی رسید که معز الدوله چشم مستکفی خلیفه را میل کشید «۳».

(۱). محرم سال سیصد و سی و چهار هجری. مدت شش سال و پنج ماه مقام امیر الامرای داشت.

(۲). توسل مستکفی خلیفه عباسی به اعطای لقب به بویه‌ها، گفت و گوی هلاکو خان مغول و المستعصم بالله، آخرین خلیفه عباسی، را پس از فتح بغداد در سال ششصد و پنجاه و چهار هجری به ذهن متبادر می‌کند. این گفت و گو را در جلد سوم همین اثر مطالعه فرمایید.

(۳). روزی که خبر میل کشیدن به چشم المتقی بالله به دست توزون به القاهرة بأمر الله که قبل از متقی به چشم او نیز میل -

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۸

در کتب تواریخ سبب وحشت میانه معز الدوله و خلیفه به چندین روایت مسطور است، اما آنچه مسعودی که از کبار مورّخین است، آورده آن است که در ایام خلافت معز الدوله چون میانه بنی حمدان که در جانب شرقی بغداد و میانه معز الدوله که با مستکفی در جانب غربی بغداد می‌بود، محاربات و منازعات به تطویل انجامید، معز الدوله، المستکفی بالله را به موافقت ایشان متهم داشت، بلکه او را باعث نزاع و جدال می‌دانست. و حافظ ابرو در تاریخ خود در سبب وحشت میانه ایشان چنین آورده که قهرمانه که در سرای مستکفی اعتباری تمام داشت انکیز جشنی کرده جمعی کثیر از امرای دیلم و اتراک را در آن طوی حاضر ساخت.

معز الدوله چنین استشمام کرد که غرض از این جمعیت و جشن آن است که او را بگیرند. بنابراین، جمعی از سرهنگان دیالمه را اشارت فرمود تا در همین مجلس المستکفی بالله را بگیرند.

القصة، جماعتی از دیالمه به نوعی متوجه خلیفه شدند که او را گمان آن شد که ایشان دستبوس خواهند کرد. چون به نزدیک میانه سریر رسیدند فی الحال مستکفی را از مسند فرو کشیده دستار در گردن او کردند و معز الدوله از مجلس برخاست و جشن به ماتم مبدل شد و آنچه در سرای خلافت یافتند مردم به غارت بردند. مستکفی را به منزل معز الدوله رسانیده بند بر پایش نهادند و قهرمانه را گرفتند و زبانش را ببریدند و میل در چشم مستکفی کشیده «۱» با فضل بن مقتدر بیعت کردند و او را به «المطیع بالله» ملقب گردانیدند.

## ذکر خلافت المطیع بالله

سابقاً ذکر شد که المطیع بالله ابو القاسم [۲۱۹ ب] فضل بن جعفر المقتدر بنابر توهمی که از مستکفی داشت پنهان شده و در این وقت معز الدوله چون با مطیع بیعت کرد مستکفی را در مجلس او حاضر گردانید تا بر مطیع به امیر المؤمنینی سلام کند، و در حضور مردم گفت که من خود را از خلافت عزل کردم. و در ایام معز الدوله خلفای عباسی اختیاری و اعتباری نداشتند. معز الدوله کاتبی تعیین کرد تا دخل و خرج خلیفه را نگاه دارد. و چون دیالمه، شیعه بودند و اعتقاد ایشان آن بود که

– کشیده بودند، رسید، گفت: اکنون دو تا شدید و محتاج سومی هستیم. و این تعریضی بود به المستکفی بالله؛- مسعودی، مروج الذهب، ج ۲، ص ۷۱۸.

(۱). هندوشاه نویسد: «... مستکفی را به خانه معز الدوله بند برنهاده میل کشیدند و در سرای معز الدوله در بند می بود تا وفات یافت در سنه ثمان و ثلثین و ثلاثین مائه [۳۳۸ هجری]». - تجارب السلف، ص ۲۲۱. ابن اثیر می نویسد که مستکفی مردی داننده و خردمند و به تشیع می گرایید؛- ترجمه الکامل، ج ۱۴، ص ۱۳۹؛ متن عربی همان کتاب، ج ۸، ص ۴۲۱. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۲۹

خلافت حق علویان است و عباسیان به غضب آن منصب را متصرف شده‌اند، بنابراین، معز الدوله می خواست که ابو الحسن محمد بن یحیی زیدی را که از جمله اجله سادات بود و در فضل و ادب و شجاعت و کرم و تقوی عدیل و نظیر نداشت، بر سریر حکومت نشاند و دست عباسیان را از دامن حکومت کوتاه سازد، اما جعفر محمّد صیمری که در آن حین منصب وزارت به او تعلق داشت، چون بر اراده معز الدوله اطلاع یافت در خلوت به عرض معز الدوله رسانید که اگر سیدی لایق منصب امامت باشد و متصدی خلافت گردد و مطاوعت او نمایی یا مخالفت او کنی؟ معز الدوله جواب داد که مهما ممکن در تراضی خاطر وی کوشم. وزیر گفت:

اگر با تو گوید که دست از امر حکومت کوتاه کن و به اسم امارت قانع شو قبول فرمایی یا نی؟

معز الدوله گفت: او با من چنین نگوید. وزیر گفت: آنچه پادشاه می فرماید بازی دادن نفس خود است. فرضاً اگر چنین گوید چه کنی؟ معز الدوله گفت: اگر نفس با من مسامحه نماید از سر پادشاهی بگذرم، و الا تمرد و عصیان ورزیده به دوزخ بروم. وزیر گفت: پس چرا زمام خلافت در دست کسی نباشد که به مجرد اسمی قانع باشد و از تو فرمانبرداری توقع ننماید و اگر مخالفت ورزد بی تحاشی رقم عزل بر صفحه حال او کشیده دیگری را بر جای او نصب توانی کرد. با اینهمه، از مخاطرات ایمن نتوانی بود؛ چه، می شاید که در هر قطری عباسیان خروج کنند و فتنه‌ها روی نماید که آسان تسکین نیابد. چون صیمری این فصل سخن خاطرنشان معز الدوله کرد او را معقول افتاد، بنابراین، از سر عزل عباسیه و نصب علویه در گذشت «۱».

و از جمله وقایع این سال محاربه ناصر الدوله با معز الدوله بود. در این محاربه اولاً ناصر الدوله غالب شده جانب شرقی بغداد را گرفته و بعد از آن جانب غربی را نیز متصرف شد.

معز الدوله چون طاقت مقاومت او نداشت ناچار جماعتی را در میان انداخته با ناصر الدوله مصالحه کردند. چون ناصر الدوله در باب مصالحه معز الدوله با تکین و اتراکی که همراه او می بودند، مشاوره نکرده بود و ایشان از این معنی خبر نداشتند بعد از وقوع مصالحه ترکان قصد ناصر الدوله کردند. او از حقیقت حال اطلاع یافته فی الحال از دجله بگذشت و پناه به قرامطه برد. قرامطه او را با اکرام و جلال تمام به جانب موصل روانه کردند. در این سفر، ابن شیرزاد با ناصر الدوله همراه بود. ناصر الدوله چون به جهینه که

نزدیک موصل است، رسید

(۱). بنا به تحقیق و تصریح شادروان سید حسن قاضی (در تعلیقه بر تجارب السلف، ص ۲۱۳) غلو معز الدوله در تشیع و طرفداریش از ائمه شیعه و رسمی کردن روز عاشورا، امری است بسیار مشهور که عموم مورّخین به همه این قضایا معترف‌اند، ولی از نشان دادن ابو الحسن سابق الذکر بر مسند خلافت در مآخذ معتبر از جمله شذرات الذهب، التّجوم الزاهره، عمدۀ الطالب و ... هیچ خبری نیست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۰

ابن شیرزاد را گرفت و تکین با ترکان قصد گرفتن ناصر الدوله کرده متوجّه موصل شدند.

ناصر الدوله چون بر این حال اطلاع یافت در موصل توقّف ناکرده به جانب نصیبین رفت و تکین نیز متوجّه نصیبین گشت. ناصر الدوله از نصیبین به جانب سنجار رفت و تکین نیز با ترکان از پی او می‌رفتند. چون ناصر الدوله دید که تکین و اتراک دست از او باز نمی‌دارند و او را بالفعل طاقت مقاومت ایشان نیست بالضروره از معز الدوله امداد خواست. معز الدوله، ابو جعفر صیمری «۱» را با لشکری انبوه به مدد ناصر الدوله فرستاد و در موضع حدیثه لشکر معز الدوله به ناصر الدوله پیوست. در همین موضع، تکین با ترکان به ایشان رسیده در میانه فریقین کارزار در گرفت و بعد از کشش و کوشش بسیار تکین گرفتار شده ترکان به هزیمت رفتند و خلقی بسیار از ایشان به قتل رسید. ناصر الدوله فی الحال در چشم تکین میل کشیده به اتفاق ابو جعفر صیمری به طرف موصل روان شد. اتفاقاً، در یک منزلی از منازل ناصر الدوله به خیمه ابو جعفر صیمری رفت و به مجرد رفتن فی الحال برگشت. از وی سبب زود برآمدن پرسیدند. گفت:

چون من در خیمه او رفتم پشیمان شدم. بنابراین، فی الحال بیرون آمدم. و از صیمری منقول است که می‌گفت: ناصر الدوله از من جدا شد، بسیار ندامت و پشیمانی خوردم که چرا او را نگرفتم. و در تاریخ ابن اثیر جزری منقول است که این واقعه را میانه ناصر الدوله و تکین نوشته.

(۱). هر سه نسخه: ضمیری. در الأعلام زرکلی به نقل از منابع عمده و معتبر نام وی «محمّد بن احمد» ثبت شده است. (ج ۶، ص ۲۰۰) و هندوشاه می‌نویسد: «مردی بود صاحب‌رأی، خوش‌سخن، طالب ذکر خیر، واقف بر امور دیوانی و استخراج اموال.»- تجارب السلف، ص ۲۳۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۱

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و پنجم از رحلت خیر البشر

در این سال، باز رکن الدوله به جانب ری رفته بر آن ولایت استیلا یافته و عمّال حاکم خراسان را بیرون کرد و اولاد بویه بر اکثر بلاد استیلا یافته، چنانچه از موصل و دیار بکر و جزیره و دیار مصر و شام جهت ایشان پیشکشها می‌آمد و حکام اکثر بلاد در مقام انقیاد و اطاعت ایشان می‌بودند. و از جمله وقایع این سال، فوت اخشید، والی دمشق، بود و تسخیر نمودن سیف الدوله بن حمدان آن ولایت را. و هم در این سال، میانه معز الدوله و ابو القاسم بریدی جنگ واقع شد و بریدی شکست خورد و از اعیان امرای او جمعی کثیر گرفتار شدند. و در این سال، از مشاهیر فضلا ابو بکر محمد بن عبد الله بن العباس بن صول الصولی که در فنون آداب و اخبار مشهور و معروف بود، وفات یافت. در لعب شطرنج هیچ احدی به مرتبه او نرسیده چنانچه الحال مثل است که در تعریف کسی که شطرنج را خوب داند می‌گویند: فلانی در شطرنج مانند صولی است، بلکه جمعی کثیر را گمان آن است که واضع شطرنج صولی است.

اما این گمان محض غلط است؛ چرا که، واضع شطرنج صصّه حکیم پسر داهر هندی است که از برای پادشاه هندوستان بلهیت که مشهور به «شیرام» بود، وضع کرده. و باعث بر وضع شطرنج آن بود که اردشیر که اوّل سلاطین آخر فارس است نرد را وضع کرد و لهذا او را «نردشیر» نیز گویند. و او بساط نرد را دوازده قسم کرده به عدد دوازده ماه، و مهره‌هایی به عدد ایّام ماه برسی قرار داده نصف آن را سیاه ساخته و نصف دیگر را سفید؛ از برای آنکه نصف شبها ماه روشن است و نصف دیگر تاریک. و کعبتین نرد را تشبیه به تقدیر کرده که در افراد آدمی منقلب است.

القصّه، چون نرد شایع شد و مردم به حسن تلقّی او را قبول نمودند اهل فرس به واسطه آن بر

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۲

اهل هند افتخار می کردند. بنابراین، ملک هند مذکور صصّه حکیم را فرمود که باید در مقابل این بساط لعب بساطی وضع کرده شود که نزد جمیع عقلا بر وی راجح باشد. پس صصّه شطرنج را وضع کرده. و بعضی بر آن اند که واضع شطرنج خود بلهیب است، امّا این قول صحیح نیست؛ چرا که، در اکثر تواریخ معتبره مذکور است که چون صصّه بن داهر شطرنج را به خدمت بلهیب برد بلهیب بسیار خوشحال گشت و گفت: ای حکیم دانا، آنچه مقصد و آرزوی تو است از من بطلب. صصّه گفت: ای ملک، مطلب من آن است که در خانه اوّل این بساط یک دانه گندم نهی و همیشه آن را در هرخانه مضاعف کنی تا به خانه آخر رسد و مجموع آن گندم را به من عنایت کنی. ملک بلهیب از این سخن بسیار آزرده شد؛ چرا که، در نظر او این بسیار حقیر نمود، چه نهایت آن به یک مشت گندم خواهد رسد. بنابراین، بر صصّه بسیار انکار کرد و گفت: ای دون‌همت، این چه طلب بود که کردی؟ صصّه گفت: آنچه مطلوب من بود طلب کردم، اگر ملک عنایت فرماید فهو المراد و الاّ حاکم‌اند. بلهیب از روی اعراض گفت: ای ارباب دیوان، آنچه صصّه حکیم می‌طلبد به او رسانید. چون این حکم به ارباب دیوان رسید گفتند: ما این مقدار گندم از کجا آریم؟ و چون سخن دیوانیان به بلهیب رسید تعجّب او زیاده شد. ارباب دیوان و حساب حاضر ساخته حقیقت حال استفسار نمود. ایشان گفتند: اگر تمام غلات دنیا را جمع کنند این مقدار نمی‌شود. چون ملک بلهیب بسیار این سخن را دور از صدق می‌دانست فرمود تا در باب اثبات مدعای خود حجتی و برهانی حاضر سازند که مطلب صصّه مقدور کسی نیست. بنابراین، جمیع اهل حساب جمع شده حساب کردند و بر بلهیب ظاهر ساختند که مطلب صصّه مقدور کسی نیست. و چون این معنی بر ملک روشن شد روی به صصّه آورد و گفت: ای حکیم، تو در وضع شطرنج این مقدار کار نفرمودی که در طلب مطلب خود.

و در توضیح حساب تضاعیف بیوت شطرنج حکما رسایی نوشته‌اند و چون غرض اینجا بیان تاریخ بود ایراد آن که موجب تطویل است مناسب مقام نمی‌شود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۳

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و ششم از رحلت خیر البشر

در این سال، معزّ الدّوله با خلیفه المطیع بالله از بغداد متوجّه بصره شده تمامی ولایت بصره را از دست ابو القاسم بریدی انتزاع نمودند و معزّ الدّوله [۲۲۰ الف] در این سال ضیاعی چند که حاصل آنها به دویست هزار دینار می‌رسید، بر خرج خلیفه افزود، و معزّ الدّوله از بصره متوجّه اهواز شد جهت دیدن برادر خود عماد الدّوله. چون پیش عماد الدّوله رسید زمین ادب ببوسیده پیش وی بایستاد. عماد الدّوله او را امر به نشستن کرد، امّا معزّ الدّوله همچنان ایستاده بود. و در همین سال، باز معزّ الدّوله به جانب بغداد مراجعت نموده. و از جمله وقایع این سال آنکه رکن الدّوله تمامی ولایات طبرستان و جرجان را از دست وشمگیر گرفت و وشمگیر باز متوجّه خدمت امیر نوح سامانی گشت تا از پیش او لشکر گرفته دفع رکن الدّوله نماید.

و از جمله وقایع این سال، مخالفت محمّد بن عبد الرزّاق که از قبل امیر نوح حاکم شهر طوس بود، با امیر نوح سامانی است. مفصل



این مجمل آنکه چون محمد بن عبد الرزاق در طوس شروع در تمرّد و عصیان نمود امیر نوح منصور قراتکین را به دفع او نامزد فرمود. چون محمد بن عبد الرزاق از توجّه منصور قراتکین خبر یافت مکتوبی به رکن الدوله دیلمی نوشت و از وی استمداد خواست. پیش از آنکه مدد رکن الدوله به او رسد منصور با لشکری عظیم به نیشابور رسید. پس محمد بن عبد الرزاق طوس را گذاشته به جانب جرجان رفت و منصور چون از گریختن محمد بن عبد الرزاق خبر یافت عنان عزیمت به طرف سوس که برادر محمد، رافع بن عبد الرزاق، در آنجا می‌بود، منعطف داشت و رافع به قلعه سمیلان «۱» درآمده درصدد

(۱). الکامل: سمیلان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۴

ضبط و حفظ آن قلعه در آمد. چون منصور آن قلعه را محاصره نمود جمعی کثیر از اصحاب رافع کس پیش منصور فرستاده امان خواستند. رافع از این معنی خبر یافته فی الحال از قلعه سمیلان بیرون آمده متوجّه قلعه درک شد. منصور قلعه سمیلان را در تصرف خود در آورده بعد از ضبط اموال و غنایم فرمود تا آن قلعه را خراب کردند و از آنجا متوجّه قلعه درک شد. رافع بعد از طلب امان از منصور جمیع اموال و جواهری که داشت از قلعه درک بیرون انداخته خود با معدودی چند از قلعه بیرون آمد و منصور به درک درآمده آنچه از اموال و غنایم یافت تصرف نمود و اهل و عیال و مادر رافع را به بخارا فرستاد و محمد بن عبد الرزاق از جرجان به جانب ری رفته رکن الدوله با او بسیار در مقام تعظیم و تکریم درآمده او را با لشکری انبوه به جنگ مرزبان فرستاد. و تفصیل احوال ایشان در محلّش خواهد آمد، ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال آن بود که المنصور بالله علوی، حسن بن علی کلبی را بر جزیره صقلیه والی گردانید. منشأ والی ساختن او، حسن کلبی را آن بود که قبل از وی عطا ف حاکم آن جزیره بود و بنی طبری که از بزرگان آن جزیره و صاحب شوکت بودند و مردم ولایت تمام در مقام اطاعت و انقیاد ایشان می‌بودند، با امیر عطا ف در مقام عداوت شده در روز عید فطر جمعی کثیر را از مردم عطا ف به قتل رسانیدند و عطا ف خود گریخته با جمعی معدود به قلعه درآمده و بنی طبری آنچه از اسباب سلطنت او یافتند گرفته در مقام دفع او در آمدند. چون این خبر به پدر عطا ف رسید پیش امیر منصور به استغاثه رفت. امیر منصور، حسن بن علی کلبی را که در میانه امرا به شجاعت و رأی مشهور بود، والی آن جزیره ساخت به شرط آنکه عطا ف را از شرّ بنی طبری خلاص سازد. القصّه، چون حسن کلبی از منصور رخصت یافت با جماعتی متوجّه آن صوب گشت. چون به مدینه ماز رسید هیچ کس از سپاهیان آن شهر پیش حسن کلبی نیامد. حسن از این سبب بسیار اندیشه‌ناک شده آن روز در آنجا اقامت نمود. چون شب در آمد جمعی کثیر از سپاه افریقیه و کتامة پیش او آمده اظهار نمودند که ما از ترس طبری و کسانی که با ایشان متفق‌اند روز پیش تو نتوانستیم آمد. اما علی بن طبری که از بزرگان بنی طبری بود، و محمد بن عبدون با جماعتی دیگر از بزرگان آن طایفه اتّفاق نموده به افریقیه رفته اهل آن شهر را وصیت کردند که زنه‌ار هزار زنه‌ار که شما حسن بن علی کلبی را به شهر نگذارید تا مکتوب ما به شما برسد، و ما اینک پیش منصور می‌رویم و می‌گوییم که حسن کلبی مردی جابر و ظالم است، حاکم دیگر جهت ما تعیین فرمای. القصّه، ایشان اهل افریقیه را نصیحت کرده متوجّه ملازمت منصور گشتند. در این اثنا، علی بن طبری جمعی از یاران خود را پیش حسن کلبی فرستاد تا تحقیق کنند که با او چه مقدار مردم‌اند. چون این جماعت به اردوی حسن کلبی رسیدند دیدند که با او جماعتی بس اندک‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۵

فی الحال برگشته متوجه علی بن طبری شدند. اما حسن کلبی به کسان علی بن طبری گفته بود که من انتظار آمدن علی بن طبری می‌کشم که با او بعضی حکایات دارم که او را زودتر پیش من فرستید. چون مردم علی بن طبری از اردوی حسن کلبی دور شدند؛

حسن فی الحال کوچ کرده متوجه شهر افریقیه گشت. چون اندک جماعتی با او بودند آنچنان به شهر درآمدند که مردم آنجا واقف نشدند. تا آنکه در شهر افریقیه به موضعی رسید که آن را «بیضاء» گفتندی. مردم شهر واقف شده جماعتی از مخالفان بنی طبری اتفاق نموده پیشواز حسن کلبی آمدند. چون اسماعیل طبری، برادر علی طبری که در افریقیه می‌بود، این حکایت شنید، او نیز بالضرورة به خدمت حسن کلبی رفت حسن او را تعظیم و تکریم بی‌نهایت کرد و اهل شهر افریقیه وضع حسن بن علی کلبی را دیده همه مایل او شدند. اما اسماعیل بن طبری چون این معنی را مشاهده نمود خواست که به یک حيله حسن بن علی کلبی را از شهر بیرون کند. بنابراین، شخصی را فرمود که تو یکی از غلامان حسن بن علی را به خانه خود دعوت کن. چون او به خانه تو درآمد تو بیرون برآی و فریاد کن که اینک غلام حسن کلبی به خانه من درآمده و در حضور من به زن من دست‌درازی می‌کند. و غرض اسماعیل طبری از این حيله آن بود که چون آن شخص به فرموده او عمل کند او به مردم شهر بگوید که حسن کلبی اینچنین ظالم و جبار است که هنوز در شهر ما تمکن و قرار نیافته غلامان او اینچنین افعال می‌کنند، پس اگر استقرار و تمکن یابد حال شما چگونه خواهد بود.

اتفاقاً، آن شخص به فرموده پسر طبری عمل کرده و به فریاد او مردم آن محله جمع شدند.

چون این خبر به پسر طبری رسید شروع در اغوای مردم کرد تا آنکه کار به آنجا رسانیدند که مردم شهر اتفاق نمودند که حسن کلبی را از شهر بیرون کنند. اما چون این قضیه به سمع حسن کلبی رسید او متفطن شد که این حيله اسماعیل طبری است. فی الحال آن شخص را که فریاد می‌کرد، حاضر ساخت و او را سوگند داد که راست می‌گوید یا نی. آن شخص سوگند یاد کرد بر آنکه آنچه می‌گوید موافق واقع است. حسن بن کلبی فی الحال فرمود تا گردن آن غلام را بزدند و سرش را در چهار سوی شهر آویختند. چون مردم شهر این عدل را از حسن کلبی دیدند همه خوشحال گردیدند و گفتند: ما همیشه از خدایتعالی اینچنین حاکم عادل می‌خواستیم. و بنی طبری خایب خاسر گشتند و کار حسن کلبی قوت گرفت. مقارن این حال، امیر منصور کس پیش حسن کلبی فرستاد که ما اینجا علی بن طبری و محمد بن عبدون و محمد بن جبار را گرفته‌ایم تو نیز باید که اسماعیل طبری و علی بن اسماعیل و رجا بن جبار و اصحاب ایشان را دستگیر نمایی. حسن بن کلبی در این باب فکر بسیار کرد؛ چرا که، ایشان مردم با حشمت و شوکت بودند و اکثر مردم شهر به ایشان مطیع و متقاد. آخر الأمر، بعد از فکر بسیار

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۶

روزی اسماعیل طبری به دیدن او آمد. حسن به او گفت: تو با من وعده کرده بودی که باغی عجیب و غریب دارم شما را مهمان خواهم کرد. اکنون ظاهراً از خاطر تو رفته. اسماعیل گفت:

هرگاه امیر توجه فرماید مهیّا است. حسن کلبی گفت: امروز به اتفاق شما به طریق سیر به آن باغ می‌رویم. باز حسن کلبی گفت: یک کس را بفرست تا مردم شهر را خبر کند که جمع شوند تا متوجه باغ شویم. اتفاقاً، به اندک فرصت خلائق بسیار از متابعان بنی طبری جمع شدند و حسن کلبی، اسماعیل طبری را به حرف و صحبت نگاه داشت تا آنکه روز گرم شد. حسن گفت:

امروز دیر شد، شما مهمان ما باشید تا فردا به سیر باغ برویم. القصّه، آن روز تمام مردم طبری به عیش و فراغت گذرانیدند. چون شب در رسید همه را دستگیر کرده در زندان کردند.

مقارن این حال، قیصر روم، بطریقی از بطارقه خود را با لشکری بسیار به عزم تسخیر دیار صقلیه روانه ساخت. حسن بن علی کلبی از آمدن او خبر یافته کس پیش امیر منصور فرستاد که رومیان قصد تسخیر دیار صقلیه کرده با لشکری بسیار متوجه آن دیاراند، باید که در امداد تقصیر [۲۲۰ ب] نشود که لشکر این جانب از مقاومت ایشان عاجزند. بنابراین، منصور هفت هزار سواره و سه هزار پانصد پیاده به مدد او فرستاد. و حسن بن کلبی مال بسیار از ایشان گرفته به صلح از یکدیگر جدا شدند. و از جمله وقایع این سال، عصیان جمان بود بر ناصر الدوله بن حمدان. مفصل این مجمل آنکه جمان اولاً از اصحاب توزون بود و بعد از فوت توزون ملازم

ناصر الدّوله گشت و در وقتی که معزّ الدّوله و ناصر الدّوله در بغداد با یکدیگر محاربه می‌کردند جمعی کثیر از دیالمه را با خود متفق ساخته از ناصر الدّوله برگشت و به جانب رحبه «۱» رفت و رحبه را به تصرّف خود درآورده متوجه رقه گشت. مردم رقه با او در مقام مجادله و محاربه درآمده او را به شهر رقه راه ندادند. چون مردم شهر رحبه شنیدند که جمان در رقه کاری نتوانست ساخت و مقهور و مغلوب ایشان شده فی الحال عمال و نواب او را که در رحبه بودند، به قتل رسانیدند. جمان بر این قضیه اطلاع یافته به جانب رحبه بازگشت و خلقی بسیار از ایشان به قتل رسانید. مقارن این حال ناصر الدّوله، بادوخ «۲» را با لشکری بسیار به دفع جمان فرستاد. هر دو طایفه بر کنار فرات به یکدیگر رسیده آتش جدال و قتال درگرفت. بعد از مکاوحه و مقاتله بسیار جمان روی به گریز نهاده چون راه گریز نداشت ناچار خود را بر فرات زده غرق گشت و مردم از شرّ او خلاص گشتند. و از جمله حوادث این سال آنکه در ماه صفر ستاره دنباله‌دار از جانب مشرق ظاهر شد که دنباله او ده گز بود و در روز نیز ظاهر می‌بود.

(۱). شهر قدیم شام واقع در ساحل راست فرات، مطابق میادین کنونی؛- دایره المعارف فارسی.

(۲). الکامل: یادوخ.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۷

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و هفتم از رحلت خیر البشر

معزّ الدّوله بویه در این سال از بغداد متوجه موصل گشت. ناصر الدّوله چون از توجه او خبر یافت از موصل به جانب نصیبین رفت. معزّ الدّوله بر ولایت موصل استیلا یافت و ظلم بسیار کرد و از اهالی آن دیار زر بسیار گرفت و قصد آن داشت که تمامی ولایات ناصر الدّوله را تصرّف کند که ناگاه از رکن الدّوله برادرش خبر رسید که: سامائیه از خراسان با لشکری بسیار متوجه حرب او شدند، البته از امداد من غافل نباید بود. معزّ الدّوله چون این خبر شنید با ناصر الدّوله مصالحه کرد بر آنکه هر سال مبلغ هشت هزار درم از ولایت خود به جهت معزّ الدّوله فرستد و اسم او و هر دو برادرش در خطبه می‌خوانده باشد. ناصر الدّوله چون قبول این شرایط کرد معزّ الدّوله متوجه بغداد گشت و از بغداد با لشکری عظیم با منشور ولایت خراسان از خلیفه، المطیع بالله، جهت برادر خود، رکن الدّوله، فرستاد. و در همین سال، سیف الدّوله بن حمدان از حلب به قصد تسخیر بعضی بلاد روم رفت و میانه او و رومیان جنگ عظیم شد. آخر الأمر، سیف الدّوله به شکست رفت و رومیان بر بلده مرعش «۱» استیلا یافتند و از طرسوس بعد از شکستن و قتل بسیار خلقی کثیر را به اسیری گرفتند. و در همین سال، منصور بن قراتکین به اتفاق امیر وشمگیر با لشکری آراسته از خراسان متوجه جرجان گشتند. چون منصور قراتکین را با وشمگیر انحراف مزاجی به هم رسیده بود با حسن فیروزان مهمّ به صلح قرار داد و پسر او را به رهن گرفت و باز پسر او را واپس فرستاد و خود از امیر نوح شاکی آن

(۱). مرعش: بنا به گفته یاقوت شهری بوده در سرحدّ میان شام و روم که دارای دو بارو و یک خندق بوده، و نیز بارویی که مروان حمار، آخرین خلیفه امویان، آن را ساخته است. (معجم البلدان) امروز این شهر در ترکیه و در حدود شمال سوریه واقع است، کنار دریاچه‌ای در شمال غربی شهر منبج.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۸

بود که امیر نوح قبل از این، دختر منصور را به آزاد کرده خود داده بود و در این وقت دختر جنگین را که آزاد کرده قراتکین بود، به عقد خود درآورد. و این معنی موجب رنجش خاطر منصور قراتکین شده ترک ملازمت او نموده به طبرستان رفت. و از جمله وقایع

این سال آنکه مرزبان بن محمد مسافر که صاحب آذربایجان بود، به عزم تسخیر ری متوجه آن صوب گشت.

منشأ آمدن مرزبان به عزم تسخیر ری آن بود که قبل از اینکه لشکر خراسان متوجه گرفتن ری شده بود مرزبان کس خود پیش رکن الدوله فرستاده و رکن الدوله فرستاده مرزبان را اعتباری و وقعی نهاد. بنابراین، مرزبان از وی آزرده خاطر می‌بود تا آنکه در این وقت اراده گرفتن ری کرد و پدر او محمد مسافر منع بسیار کرده بود، اما مرزبان به سخن پدر التفات نکرده بر عزیمت خود مصمم گشت، چنانچه پدرش در حین وداع فریاد برآورده و گفت: ای پسر، من بعد از این تو را از کجا بجویم و در کجا یابم. مرزبان گفت: یا در سرای امارت ری یا در میان کشتگان.

القصه، چون خبر توجه مرزبان به رکن الدوله رسید از معز الدوله مدد طلبید و عماد الدوله دو هزار سوار به مدد او فرستاد. پیش از آنکه مدد عماد الدوله به رکن الدوله رسد رکن الدوله کس پیش مرزبان فرستاد و گفت قزوین و زنجان و ابهر را به تو دادم از سر ری در گذر. مرزبان به این سخن التفات نکرده در آن باب جد و جهد تمام می‌ورزید. و هنوز رسل و رسایل در میانه ایشان متردد بود که از اطراف و جوانب لشکرها به مدد رکن الدوله رسید. از جمله مددهای او محمد بن عبد الرزاق بود با جمعی کثیر. و محمد بن ماکان با لشکری بسیار از قبل حسن فیروزان به مدد او آمدند. چون مرزبان این حال را مشاهده کرد از آمدن پشیمان گشت و روی بازگشتن نیز نداشت. ناچار با یکدیگر مقابل شده آتش جدال و قتال برافروختند. آخر الامر، مرزبان اسیر و دستگیر گردیده رکن الدوله او را در قلعه شمیرم «۱» بند کرد «۲» و محمد بن عبد الرزاق را به آذربایجان فرستاد. و احوال او با محمد مسافر ذکر خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

(۱). در ایران دژ به نام «شمیران»، «شمیرم» یا «سمیرم» فراوان بوده است. اینجا مراد قلعه سمیرم واقع در میان سپاهان و پارس است؛- احمد کسروی، شهریاران گمنام، ص ۷۹.

(۲). داستان رهایی مرزبان از قلعه مزبور پس از چهار سال اسارت، توسط مادرش خراسویه (دختر جستان پادشاه دیلمان) یکی از داستانهای شیرین و شگفت‌انگیز است. در خصوص این داستان؛- منبع پیشین، ص ۸۰؛ ابن مسکویه تجارب الامم ذیل «وقایع سیصد و سی و نهم».

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۳۹

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و هشتم از رحلت خیر البشر

در این سال، مرض عماد الدوله اشتداد یافت، چنانچه بر وی یقین شد که از این مرض به سلامت نخواهد برخاست. چون او فرزندی نداشت کس پیش رکن الدوله فرستاد که پسر بزرگتر خود عضد الدوله را بفرست تا در فارس از قبل من حاکم باشد. رکن الدوله پسر خود، عضد الدوله، را پیش عمش، عماد الدوله، فرستاد. چون عضد الدوله به نواحی شیراز رسید عماد الدوله مجموع اکابر و اهالی شهر را به استقبال او فرستاد و چون نزدیک به شهر رسید عماد الدوله خود نیز به استقبال او بیرون رفت و برادرزاده خود را به سرای امارت فرود آورده بر سریر سلطنت خود نشانید و تمامی اشراف و اعیان مملکت فارس را فرمود تا بر وی به سلطنت سلام کردند. عماد الدوله خود نزد سریر عضد الدوله بر عصایی تکیه زده ساعتی خوب بایستاد.

القصه، چون عضد الدوله صاحب اقتدار و اختیار شد چند کس از امرای دیلم را که آثار فتنه از ناصیه ایشان ظاهر و لایح بود، به اشارت عم خود، عماد الدوله، حبس فرمود. از آن جمله شخصی بود که او را شیر انجبین «۱» [بن جلیس] «۲» می‌گفتند. بعد از چند روز، بعضی از محرمان و امرای عظام عماد الدوله استخلاص شیر انجبین را طلب داشتند. عماد الدوله گفت:

یک سخن از وی به شما تقریر کنم، بعد از آن هرچه شما گوئید بر آن عمل نمایم. فرمود که در آن زمانی که ما در خدمت نصر

بن احمد بودیم با جمعی قلیل از دیالمه و زیاده از ده هزار کس از خواص و ممالیک نصر و پدرش ملازم او بودند، به غیر از لشکرهای اطراف من، شیرانجین را دیدم که کاردی تیز بی‌غلاف در مقداری کرباس پیچیده در ساق موزه نهاده. از وی

(۱). الکامل: شیرانجین.

(۲). به قیاس الکامل (ج ۱۴، ص ۲۰۱) اضافه شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۰

پرسیدم که این چیست؟ گفت: می‌خواهم که این پسر، یعنی نصر بن احمد، را بکشم. گفتم: چرا؟

گفت: عیب است که من خدمتکار کودکی باشم. و نصر بن احمد در آن زمان بیست ساله بود. من دیدم که اگر او اینچنین حرکتی بکند از ما دیالمه یک نفر زنده نمی‌ماند. بنابراین، او را به بهانه آنکه با تو حکایتی دارم از پیش نصر بن احمد بیرون بردم و کارد را از او گرفتم. الحال حکایات و خیالات او این است. شما روا می‌دارید که من اینچنین مردی را پیش برادرزاده خود بگذارم؟ آن جماعت که به شفاعت او آمده بودند بعد از شنیدن این سخن از عمادالدوله همه خاموش شدند و آن بدتیت چندان در بند بماند که جان داد.

القصة، به مقتضای کُلِّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ «۱» عمادالدوله در این سال وفات یافت «۲». ایام سلطنتش شانزده سال و نیم بود. چون خبر فوت او به برادرش، رکنالدوله، رسید متوجه فارس شد. اولاً به اصطخر رفته سه روز بر قبر برادر جهت زیارت بایستاد. گویند چون چشم رکنالدوله بر قبر برادرش بیفتاد پای برهنه کرده نوحه‌کنان بر قبر او بیفتاد و مجموع اکابر و اعیان به موافقت او پای برهنه به زیارت عمادالدوله برفتند و بعد از سه روز متوجه شیراز گشت و مدت نه ماه در آنجا توقف نموده از اموال شیراز مبلغی معتد به با آلات و اسلحه حرب جهت معزالدوله فرستاد. بعد از آن، به جانب عراق مراجعت نمود و در میانه او و سامانیه [۲۲۱ الف] محاربات عظیم واقع شد، چنانچه هر یکی از آنها در محلش ذکر کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی. و در روضه الصیفی از تاریخ قوامی نقل کرده که در اوایل سلطنت او کنیزکی از کنیزکان حرمش با یکی از لشکریان دوستی و عشق‌بازی روی نمود، چنانچه به هنگام فرصت و زمان مجال به یکدیگر می‌رسیدند. اتفاقاً، آن لشکری روزی عزیمت شکار کرده در صحرا می‌دوید که ناگاه روباهی به سوراخی رفت. لشکری آن سوراخ را کاویدن گرفت. دو روباه بیرون آورد. چون سوراخ قدری وسعت کرد نظر لشکری بر نردبانی افتاد. از نردبان به زیر آمد. خایه‌ای یافت که در آن خانه چندین صرّه مملو از جواهر و فلوری «۳» نهاده. مقداری از آنها را برگرفت و در آن سوراخ را محکم گرفت و غلامی بر آن گذاشته متوجه شهر گردید.

بعد از آن، هر روز جهت آن کنیزک تحفه‌ای نفیس می‌برد که قبل از این متعارف نبود. و خود در لباس و سایر لوازم تغیر فاحش پیدا کرد. چون کنیزک عطایای او را زیاده از حد یافت در

(۱). هر تنی چشنده مرگ است؛ (عنکبوت، ۵۷).

(۲). اشپولر تاریخ فوت عمادالدوله را شانزدهم جمادی الاولی سال سیصد و سی و هشت هجری قید کرده؛- تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۷۴؛ ولی ابن اثیر ماه جمادی الآخر را ضبط کرده است. عمادالدوله به مرض قرحه کلیه و وجع از دنیا رفت. - فسایی، فارسنامه ناصری، ج ۱، ص ۲۱۸.

(۳). فلوری: مفرس «فلورن» است به معنی قطعه‌ای مسکوک (سابقاً از طلا- و امروزه از نقره)، واحد پول در هلند؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی؛ یادداشت‌های قزوینی، ج ۶، ص ۱۲۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۱

صدد استفسار درآمده گفت: ای عزیز، ما مدّتی است که با یکدیگر آشنایی داریم تو قبل از این مکنت و زر نداشتی، اکنون از کجا به هم رسید؟ گفت: تو را با این مهمّات چه کار؟ اگر من چندین هزار درباره تو صرف کنم اموال من نقصان نپذیرد. کنیزک چون این سخن بشنید بر تحقیق حال حریص شد، تا آنکه در حین مستی از وی اقرار کشید که او اینچنین گنجی یافته.

کنیزک چون این سخن را شنید خواست که به عرض عضد الدّوله برسانیده خود را مقرّر گرداند. بنابراین، پیش عضد الدّوله آمد و گفت: من در حرم تو به گناهی مبتلا گشته‌ام که موجب کشتن شده‌ام. اگر پادشاه مرا زنده‌ای دهد به گنجی دلالت کنم که به خرج چندین سال وفا کند.

عضد الدّوله انگشتین زنهار به وی داد و کنیزک حقیقت حال را معروض داشت. عضد الدّوله با وی گفت: که از آن شخص التماس کن که گنج را به تو نماید. چون قبول کند مرا خبر ده.

کنیزک در وقت مناسب با لشکری گفت: در این مدّت آنچه مطلوب من بود مهیّا داشتی و هیچ آرزوی در خاطر من نگذاشتی. الحال یک تمّای در دل من مانده. لشکری گفت: کدام است؟

گفت: می‌خواهم که آن گنج را که یافته‌ای به من نمایی. القصّه، کنیزک چندان چربزبانی و چابلوسی نمود که لشکری قبول نمود که به وی نماید. کنیزک عضد الدّوله را بر آن حال مطلع گردانید. عضد الدّوله یک دستارچه کاغذ ریزه‌ریزه به وی داد که هنگام رفتن در راه، چنانچه آن مرد لشکری نداد، می‌افشان تا من از اثر شما بیایم. کنیزک در وقتی معین با آن مرد متوجه گنج‌خانه شد و در راه کاغذریزه‌ها می‌افشاند و عضد الدّوله با جمعی از خواص به عقب او می‌رفت تا آن مرد به موضع گنج رسید. عضد الدّوله نیز در آنجا ظاهر شد. چون نظر آن لشکری بر عضد الدّوله افتاد بسیار هراسان و ترسان شد. عضد الدّوله او را ایمن گردانید و گفت: از این زرها یک صرّه با این کنیزک از آن تو است. لشکری خرم و خوشحال گردید.

عضد الدّوله آن زرها را به خزانه خود نقل نموده و عمارتی رفیع از آن بر سر تربت امیر المؤمنین و امام المتّقین علیّ بن ابی طالب ساخت. و نیز در تواریخ قوامی مسطور است که عضد الدّوله را در ایّام سلطنت خود داعیه آن پیدا شد که همچنانکه سلاطین سابق روم هر ساله جهت پادشاهان فرس تحف و هدایا می‌فرستادند باید که برای او نیز می‌فرستاده باشند. چون این داعیه در خاطر عضد الدّوله قرار گرفت بعد از تأمل بسیار طوماری از کاغذ قدیم به هم رسانیده در آنجا به خط قدما تقلید نموده نوشت که در فلان تاریخ که موافق جلوس عضد الدّوله بود، بر تخت شیراز پادشاهی پیدا شود که خلف او چنین باشد و لقب و اسم او چنین و آن پادشاه، مانند اسکندر، تمام ربع مسکون را مسخّر خواهد ساخت. و این طومار را در صندوقچه‌ای پولادین نهاده آن را مقفل ساخت. بعد از آن، تاجری را که معتمد او بود، طلب داشته فرمود که تو را به روم باید رفت و این صندوقچه را نزدیک به موضع آبادانی یا در

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۲

حین آبادانی به نوعی در زمین باید نهاد که هیچ احدی بر آن اطلاع نیابد. پس عضد الدّوله تاجر را مال بسیار داده به جانب روم روانه ساخت. چون آن بازرگان به روم رسید، همچنانکه عضد الدّوله او را تعلیم کرده بود، با ارکان قیصر ملاقات نموده و پیشکشهای لایق گذرانیده به وسیله ایشان پیش قیصر رفت و مصنوعات عجیب و بدیع از جواهر و غیر آن به طریق پیشکش گذرانیده منظور نظر قیصر گشت و خود را چنان باز نمود که در سلک نصاری انتظام دارد. و هر بار که به دیدن قیصر می‌رفت انواع تحف و اصناف هدایا جهت او می‌برد. تا آنکه از جمله مقرّبان او گشت و بعد از چندگاه اظهار محبت مسلمانان و مسلمانی کرده در سلک اهل اسلام انتظام یافت. چون مدّتی بر این گذشت، به نوعی که عضد الدّوله گفته بود، معروض قیصر داشت که نزدیک به منزل من خرابه‌ای است که قابلیت عمارت دارد و من می‌خواهم که در آن موضع مسجدی بسازم تا در دنیا ذکر جمیل و در آخرت اجر جزیل عاید روزگار من گردد.



قیصر رخصت داد و بازرگانان به کندن آن موضع جماعتی را بازداشت تا به خشت و سنگ اساس آن مسجد را استحکام نمایند. اتفاقاً، در اثنای کندن زمین صندوقچه‌ای یافتند مقفل از فولاد زنگ‌زده. آن را پیش بازرگانان بردند. تاجر آن صندوقچه را همچنان مقفل به خدمت قیصر رسانید. چون صندوقچه به خدمت قیصر رسید فرمود تا قفل از او برگرفتند. از آنجا طوماری یافتند از کاغذ قدیم که اثر فرسودگی بر وی ظاهر گشته. قیصر و ارکان دولت گمان بردند که گنج‌نامه خواهد بود. چون نیک تأمل کردند سطری چند نوشته بودند به خط رومی مضمون مسطور آنکه: «در فلان تاریخ در شیراز فرس پادشاهی پیدا شود موصوف به چنین صفات و لقب، و اسم او فلان باشد و عرصه ربع مسکون مانند اسکندر ذی القرنین مسخر او شود، و هر پادشاهی که کمر اطاعت وی در میان نبندد و خراجگذاری نکند از صدمات قهر او ایمن نخواهد بود. و هر که در مقام اطاعت و انقیاد او درآمده خود را از مخلصان او گردانیده مقضی المرام به عیش و فراغت روزگار خواهد گذرانید.» ارکان دولت قیصر از مشاهده این حال متحیر و متعجب مانده به فکر فرو رفتند. قیصر همین بازرگانان را طلب داشته پرسید: به ولایت فارس رسیده و حاکم آن مملکت را دیده‌ای؟ گفت: آری، در ولایت فارس بوده‌ام.

قیصر پرسید: صفات و حيله پادشاه آنجا چگونه و لقب و اسم وی چیست؟ بازرگان حيله عضد الدوله را با اسم و لقبش، چنانچه بود، موافق واقع بازگفت. قیصر چون سخن بازرگانان را با آنچه در طومار نوشته بودند موافق یافت به حقیقت آن یقینش زیاده شد. پس قیصر فرمود ای بازرگانان، تو را به آن پادشاه آشنایی و معرفتی هست؟ گفت: بلی، چند نوبت تبرکات و تحف لایقه به او گذرانیده‌ام، مرا می‌شناسد. قیصر گفت: می‌خواهم میانه ما و او محبت و دوستی پیدا شود. اگر تو را با یکی از مردم خود پیش او فرستم می‌روی؟ بازرگان گفت: من یکی از بندگان

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۳

قیصرم، آنچه امر فرمایند بجز امثال آن چاره ندارم. القصه، قیصر فی الحال از هر قسم تحفهای نفیس به هم رسانیده یکی از امرای خود را که به فصاحت زبان و طلاق بیان و عقل و کیاست میانه ایشان ممتاز بود، مصحوب خواجه بازرگان ساخته روانه شیراز گردانید. بعد از قطع مراحل و طی منازل چون به حوالی ولایت فارس رسیدند بازرگان شخصی را پیش عضد الدوله فرستاده از حقیقت حال و آمدن ایلچی قیصر روم اعلام نمود. عضد الدوله به بازرگان پیغام فرستاد که: من به رسم شکار از شهر بیرون می‌آیم، مقرر آن است که شب در سر بند ملاقات واقع شود. نماز شب از یک طرف عضد الدوله و از یک جانب بازرگانان با ایلچی قیصر روم به سر بند امیر رسیده نزول فرمودند. عضد الدوله بارگاه خود را در کنار آب زده ایلچی را طلب داشت. در اثنای آنکه از ایلچی اخبار می‌پرسید از آواز وزغانها، که در آب فریاد می‌کردند، اظهار ملال کرده یکی از ملازمان را گفت که برو و با وزغان بگوی که حکم پادشاه چنان است که امشب زبان در کام کشیده خاموش باشید. ایلچی از شنیدن این سخن متعجب شد که آیا حکم بر حیوانات بحری کردن چگونه خواهد بود. آن شخص، بنابر قرارداد عضد الدوله، به کنار آب رفته قدری دارویی که خاصیتش آن بود که هرگاه در آب اندازند وزغان از آواز بازمانند، در آب انداخت و به آواز بلند، به نوعی که ایلچی می‌شنید، پیغام امیر عضد الدوله را به وزغان رسانید. وزغان فی الحال خاموش گشتند. ایلچی از مشاهده این حالت عجیب متعجب و متحیر مانده با خود گفت که این عجب پادشاه عظیم الشانی است که حیوانات در قعر دریا از حکم او تجاوز نمی‌نمایند و حکم او مانند حکم سلیمان پیغمبر، علیه السلام، در بر و بحر روان است. و چون [۲۲۱ ب] ایلچی مراجعت نموده به مجلس قیصر رسیده قضیه وزغان را به عرض او رسانید. قیصر را جزم و یقین شد که در آنچه در طومار از احوال عضد الدوله نوشته‌اند موافق واقع است. بنابراین، همیشه در مقام ازدیاد محبت و دوستی می‌کوشید و علی الاتصال نفایس و غرایب از هر چیز به طریق تحفه پیش عضد الدوله می‌فرستاد. و از جمله وقایع این سال خروج عمران بن شاهین بود. در اوّل حال، عمران به واسطه جنایات چند که از وی صادر شده گریخته به ناحیه بطایح ۱) رفت و در آنجا به صید ماهی و مرغ اوقات خود می‌گذرانید و هر کس از سوداگر و غیره که از راه بطیحه می‌گذشت، او را به

اتفاق جماعت ماهیگیران غارت می‌کرد. بنابراین، جمعی کثیر از اوباش و دزدان بر وی جمع شدند و کار او قوت گرفت. چون این خبر به معز الدوله رسید ابو جعفر صیمری را با

(۱). زمینهایی که در آن آب جمع شده باشد و به فارسی «مرداب» گویند؛- لغتنامه دهخدا «... در اراضی قسمت سفلی فرات یعنی ناحیه بطایح متفرق بوده و ...»- عباس اقبال، خاندان نوبختی، ص ۲۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۴

لشکری بسیار به دفع او فرستاد. ابو جعفر صیمری بعد از محاربات بسیار بر وی تاخته اهل و عیال او را اسیر کرده به بغداد فرستاد. عمران خود گریخته در جنگل مختلفی گشت. اتفاقاً، در این اثنا، خبر فوت عماد الدوله به بغداد رسید «۱» و معز الدوله به ابو جعفر صیمری نوشت که: «باید در ساعت متوجه شیراز گردی که مهمات آنجا بی‌رونق است؛ چرا که، عضد الدوله جوان است مبادا جمعی با او در مقام مکر و حيله شده مکروهی به او رسانند.» القصه، چون ابو جعفر صیمری از بطایح بازگشت عمران بن شاهین باز بیرون آمد و خلقي کثیر بر وی جمع شده شروع در تاخت ولایت کرد؛ و مال حال او عن قریب مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که از جمله وقایع این سال آنکه در بغداد میانه شیعه و اهل سنت جنگی عظیم واقع شد، چنانچه از طرفین جمعی کثیر کشته شدند و جمله کرخ بغداد را غارت کردند. و در این سال المستکفی بالله بعد از آنکه معز الدوله او را میل کشیده دربند می‌بود وفات یافت و مدت عمر او چهل و شش سال بود.

(۱). عماد الدوله در جمادی الآخر سال سیصد و سی و هشت پیش از دو برادر دیگر خود در گذشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۵

### ذکر وقایع سال سیصد و بیست و نهم از رحلت خیر البشر

در این سال، قرامطه حجر الأسود را که در سال سیصد و هفتم از رحلت آن سرور برده بودند، باز به مکه بازگردانیده از این جهت مسلمانان بسیار خوشحال شدند «۱». و در این سال سیف الدوله بن حمدان با سی هزار لشکر متوجه بلاد روم شد و بسی از قلاع ایشان را فتح نمود و خلقي بسیار به قتل رسانید و غنایم بی‌شمار به دست آورد، اما در وقت بازگشتن رومیان سر راه او را گرفته اضعاف مضاعف آنچه او از مردم روم کشته بود به قتل رسانیدند و تمامی اموال خود را با اضعاف آن متصرف شدند، چنانچه خود با اندک جماعتی به هزار حيله جانی به سلامت بردند. و در همین سال ابو جعفر صیمری وزیر معز الدوله وفات یافت و در جای او ابو محمد الحسن بن محمد مهلبی به منصب وزارت قرار گرفت. و در این سال کار عمران بن شاهین به جایی رسید که مکرر معز الدوله لشکر به دفع او فرستاده همه باز شکست یافته باز می‌گشتند، تا آنکه بالضروره معز الدوله با او صلح کرد و بعضی از آن ولایات را به او وا گذاشت.

و از جمله وقایع این سال وفات ابو نصر فاریابی است که از کبار حکمای روزگار و ملقب به «معلم ثانی» است. و معلم اول ارسطو را گویند. این ابو نصر از ترکان فاریاب است و فاریاب

(۱). برکننده حجر الأسود در سال سیصد و هفده هجری شخصی بود از قرامطه به نام «ابو طاهر سلیمان بن ابی سعید قرمطی» و کسی که آن سنگ مطهر را بعد از بیست و دو سال به جایگاه خود عودت داد باز شخصی بود از قرامطه به نام «سنبر بن الحسن بن شنبر» که در حین وضع آنچنین گفت: اخذناه بقدرة الله و رددناه بمشیته. (نجوم الزاهره، ج ۳، ص ۳۰۲) به تصریح ابن اثیر، بجکم ترک

حاضر شده بود در قبال تحویل و اعاده آن سنگ به محل اصلی خود پنجاه هزار دینار به قرامطه بدهد، ولی آنها این پیشنهاد را رد کرده بودند، اما بعدا بدون توقع دریافت پولی آن سنگ را به مکه عودت داده بودند؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۲۰۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۶

شهری است در ترکستان قریب بشاش، و الحال آن شهر را اطرار می گویند. و او در اوایل جوانی از ترکستان به عراق عرب آمد و در بغداد پیش ابو بشر متی بن یونس «۱»، که در آن زمان ریاست حکما به او تعلق داشت و دراست مصنفات ارسطو قیام می نمود، طرفی صالح از منطق خصوصا کتاب ارسطو در منطق خواند، و این ابو بشر بن متی در شرح آن کتاب هفتاد سفر نوشته. بعد از مدتی از بغداد متوجه مدینه حرّان گشت و در آنجا پیش یوحنا «۲» حکیم نصرانی مدتها به تحصیل مشغول بود تا آنکه سرآمد روزگار گشت و تصانیف بسیار کرد، حتی آنکه شیخ بو علی سینا را شاگرد مصنفات او می دانند. و در اواخر ایام زندگانی ابو نصر به ولایت شام رفت. در آن زمان حاکم دیار شامات سیف الدوله بن حمدان بود. اتفاقا، روزی جمعی کثیر از علما و فضلاء آن ولایت در مجلس سیف الدوله به مباحثه علوم مشغول بودند. ابو نصر به زیّ اتراک در آن مجلس درآمد و لحظه‌ای بر پای بایستاد و در سخنان دانشمندان دخل می نمود، بنابراین، سیف الدوله او را گفت: بنشین. ابو نصر پرسید: کجا بنشینم؟ سیف الدوله گفت: در هر جایی که قابل نشستن خود می دانی. ابو نصر بعد از شنیدن این سخن قدم پیش نهاد و بر مسند سیف الدوله بر پهلوی او بنشست. سیف الدوله را عرق نخوت و غیرت پادشاهی به جوش آمده بعضی از غلامان را به زبانی که خاصه ایشان بود گفت: این ترک را چون بیرون رود سیاست کن. ابو نصر گفت: ایها الامیر، اصبر، فان الامور منوط بعواقبها. یعنی: ای امیر لحظه‌ای صبر کن که حقیقت امور وابسته به دانستن اواخر ایشان است. سیف الدوله متحیر و متعجب شده گفت:

تو چه دانستی که من چه گفتم؟ ابو نصر گفت: من به همان لغات عارفم.

بعد از آن با علمای آن مجلس آغاز مناظره کرده بر همه فایق آمد و کار به جایی رسید که جمیع علمای آن مجلس در مقام استفاده درآمده هرچه از وی می شنیدند به قید تحریر می کشیدند. چون مجلس متفرق گشت سیف الدوله ابو نصر را نگاه داشته او را در سلک ارباب اختصاص انتظام داد و اهل ساز و آواز را طلب داشته بزم طرب منعقد ساخت. چون اهل ساز شروع در نواختن کردند ابو نصر بر ایشان اعتراضات موجه که ایشان هم معترف شدند، کرد.

سیف الدوله را تحیر زیاده شد. از وی پرسید: تو را بر علم این عمل وقوف هست؟ گفت: آری.

و از میان خود خریطه‌ای «۳» بگشاد و از آنجا چند قطعه چوب بیرون آورد و آنها را با یکدیگر ترتیب داده به نوعی بنواخت که تمامی اهل مجلس به خنده افتادند. بعد از آن همان آلات را از

(۱). از مشاهیر دانشمندان و مترجمان اوایل قرن چهارم هجری، ترجمه کتاب الشعر (بوطیقا) و ترجمه کتاب انالوطیقای ثانی از ارسطو از آثار باقیمانده از وی است؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی، بخش اعلام.

(۲). مراد یوحنا بن حیلان، یا جیلان و یا جیلانی است که در زمان المقتدر بالله درگذشت.

(۳). خریطه: کیسه چرمین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۷

یکدیگر جدا ساخته به نوعی دیگر ترتیب داده آنچنان بنواخت که تمامی اهل مجلس بی اختیار به گریه درآمدند. نوبت سیم به طرزی نواخت که تمامی اهل مجلس به خواب رفتند.

القصة، سیف الدوله را صحبت ابو نصر درر بود. از وی التماس نمود که چندگاه در شام اقامت نماید. حکیم گفت: چنین کنم اما به شرطی که مرا تکلیف بر ملازمت نکنی. سیف الدوله این شرط را قبول کرده گفت: هرگاه که خاطر تو می خواهد پیش من آی، و

حالا آنچه محتاج الیه تو است باز نمای. ابو نصر گفت: روزی چهار درم مرا کافی است. سیف الدّوله خازن را طلبیده گفت: آنچه حکیم می‌خواهد به او می‌داده باش. اما حکیم ابو نصر هرگز روزی زیاده از چهار درم نگرفت. و بعد از چندگاه متوجّه عسقلان شد و در اثنای راه بر دست جمعی از قطاع طریق کشته شد. و در بعضی تواریخ چنین مسطور است که ابو نصر در مرتبه سیم، که ساز را به نوعی نواخت که اهل مجلس را خواب ربود از مجلس بیرون رفت و کسی دیگر او را ندید و از وی نشان ندید. و از تاریخ ابن خلکان چنین ظاهر می‌شود که ابو نصر فاریابی دو نوبت به شام رسیده. نوبت اول در آنجا اقامت نکرد و به مجرّد عبور به جانب مصر رفت و نوبت دویم پیش سیف الدّوله چندگاه می‌بود. و از سلاطین در این سال منصور قراتکین وفات یافت. و ابو المظفر بن محتاج در بخارا از اسبی، که پدرش برای او فرستاده بود، در روز برات سوار شده افتاد و از این عالم درگذشت «۱». مردم بخارا از فوت او بسیار متألم شدند. امیر نوح سامانی نیز از این واقعه بسیار محزون گشت.

(۱). ابن اثیر فوت این دو را جزو وقایع سال سیصد و چهل هجری ضبط کرده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۴۹

### ذکر وقایع سال سیصد و سی‌ام از رحلت خیر البشر

در این سال، یوسف بن وجیه حاکم عمان به قصد گرفتن بصره لشکر کشید و ابو یعقوب هجری در مقام امداد او برآمد. چون این خبر به ابو محمّد مهلبی «۱» که بعد از او ابو جعفر صیمری وزیر بود، رسید در مقام دفع ایشان برآمده نگذاشت که ایشان پیرامون بصره توانند گشت و خلقی کثیر از ایشان به قتل رسید و کشتی بسیار پر از اموال و اسیران از ایشان انتزاع نموده گماشتگان ابو محمّد مهلبی به بغداد رسانیدند. و هم در این سال به ابو محمّد مهلبی رسانیدند که شخصی در بغداد وفات یافته و مال بسیار گذاشته. و آن شخص از اتباع ابو جعفر محمّد بن علی بن ابو الغراق بود که دعوی خدایی می‌کرد و به واسطه این دعوی کشته شده بود «۲». این شخص دعوی می‌کرد که روح ابو الغراق به من انتقال کرده و می‌گفت: که سنّه الله چنین جاری است که ارواح انبیا و صدّیقین بعد از مفارقت ابدان به ابدان دیگران انتقال می‌نمایند. و در آن وقت جوانی در میانه آن قوم بود که می‌گفت روح علی بن ابی طالب [علیه السّلام] در وی حلول کرده و زنی را در میانه قوم خود به اعتقاد آنکه روح زهرا، علیهما السّلام، به او فرود آمده کمال تعظیم و تکریم [۲۲۲ الف] می‌نمودند. القصّه، ابو محمّد مهلبی در صدد کشتن ایشان درآمد؛ چرا که، امثال این سخنان از ایشان به شیاع رسیده بود و مصدّق این کتبی چند از خانه آن مرد نیز ظاهر شد، اما چون آن جماعت را یقین شد که ابو محمّد مهلبی ایشان را خواهد کشت اظهار تشیع کردند و گفتند که ما شیعه‌ایم. و چون معز الدّوله بویه و سایر سلاطین دیالمه در تشیع

(۱). او مردی بود ادیب و فاضل و محتشم ... که در ابتدای کار بغایت درویش و بینوا بود ... و شعر نیکو گفتی ... - هندوشاه، تجارب السّلف، ص ۲۳۴.

(۲). این شخص معروف به «بصری» و رئیس طایفه قراقریه بود؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۴، ص ۲۱۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۰

نهایت تعصّب داشتند ابو محمّد مهلبی از ترس معز الدّوله دست از ایشان بازداشت که مبدا به خاطر او رسد که ایشان به بهانه‌هایی شیعیان را می‌کشند. بنابراین، ایشان از کشته شدن خلاص شدند. اما ابو محمّد مهلبی از ایشان اموال بسیار گرفت و آن را «اموال زنادقه» می‌گفت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۱

## ذکر وقایع سال سید و سی و یکم از رحلت خیر البشر

### اشاره

در این سال، باز یوسف بن وجیه صاحب عمان قصد بصره کرد. ابو محمد مهلبی دفع ایشان نمود. و در همین سال معز الدوله بر وزیر خود غضب کرده فرمود تا صد و پنجاه تازیانه بر وی زدند اما از وزارتش عزل نفرمود. و در سلخ ماه شوال این سال المنصور بالله علوی که پادشاهی بود در کمال شجاعت و فصاحت و بلاغت، وفات یافت. سبب موت او در تواریخ معتبره چنین آمده که روزی از مدینه حلولا «۱»، که در بلاد مغرب آن مدینه به بسیاری میوه مشهور و معروف است خصوصا ترنج به مرتبه‌ای در آن شهر بزرگ می‌شود که چهارش یک خروار است، ترنجی چند نزد منصور آوردند. منصور را کنیزکی بود که به او میل تمام داشت. چون آن ترنجه را دید آرزوی آن کرد که آن ترنجه را بر بار بیند. بنابراین منصور به خاطر او از منصوریه به حلولا رفت و بعد از چند روز به جانب منصوریه مراجعت نمود. اتفاقا، در اثنای راه به مرتبه‌ای سرما شد که بسیاری از مردم از شدت سرما بمردند و منصور در آن سرما دلیری نموده تا به منصوریه رسید و قصد حمام کرد. اسحاق بن اسماعیل اسرائیلی که طبیب او بود، از حمام رفتن منع کرد، اما منصور سخن او نشنید و به حمام رفت. چون از حمام بیرون آمد حرارت غریزی او بسیار نقصان یافت و اسحاق به معالجه مشغول گشت. منصور را بی‌خوابی عارض شد، چنانچه چند شب‌انروز مطلقا خواب نکرد، بنابراین، با وزرا و امرا گفت که در قیروان طبیبی است او را بطبیید که مرا از دست اسحاق خلاص کند. گفتند: یا

(۱). در الکامل (ج ۱۴، ص ۲۱۶) به صورت «جلولاء» آمده، و مترجم متن توضیح داده‌اند که: غیر از جلولاء سرحد عراق.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۲

امیر المؤمنین، در این شهر جوانی است ابراهیم نام که در فن طب کمال مهارت دارد. القصه، ابراهیم را حاضر ساختند. منصور پیش او از بی‌خوابی شکایت کرد. آن دردمند فی الحال فرمود تا ادویه منومه «۱» را جمع کرده در شیشه کردند و بر آتش نهادند. بعد منصور را گفت که باید بخارات این ادویه را استشمام نمود تا فی الحال به آسانی خواب حاصل شود. منصور را چون بوی آن ادویه به مشام رسید در ساعت به خواب گشت. ابراهیم از کمال نادانی خوشحال و خرم بیرون آمد که منصور به خواب رفته. مقارن این حال اسحاق اسرائیلی رسیده رخصت دخول خواست. گفتند منصور در خواب است. اسحاق فریاد برآورد که اگر او را به زور ادویه منومه به خواب کردند یقین از هم گذشته خواهد بود. چون نیک ملاحظه کردند منصور را مرده یافتند «۲». بنابراین می‌خواستند که ابراهیم طبیب را بکشند، آخر الامر، اسحاق اسرائیلی او را خلاص کرد و گفت او به قاعده اطبا عمل نموده، غایتش از سبب مرض غافل بوده؛ چه، بیماری او از رهگذر نقصان حرارت غریزی بود و من در این مدت در حراست او می‌کوشیدم و او به ادویه منومه او را فی الحال فرو نشانده.

مدت عمر منصور سی و نه سال و زمان خلافتش هفت سال و کسری بود. از وی پنج پسر ماند: المعز لدین الله که قائم مقام پدر به خلافت نشست و نام او معد و کنیت او ابو تمیم بود، امیر حیدر، که به مصر حکومت نماید، هاشم، جعفر و ابو عبد الله. و پنج دختر از او نیز بازماند. و قضاة او احمد بن محمد بن الولید، عبد الله بن هاشم، محمد بن ابو المنظور، و ابو حنیفه بن نعمان بن محمد بن منصور بن احمد بن حنون بود. و این ابو حنیفه از مشاهیر فضلاء مغرب بود و در علم فقه تصانیف بسیار دارد. از جمله مصنفات مشهوره او اصول المذاهب است. او اولاً مالکی مذهب بود؛ چه، در مغرب زمین مذهب مالکی شیوع بسیار دارد، بعد از آن شافعی شد، بعد از آن به مذهب امامیه انتقال نمود و کتاب افتقار و کتاب اخبار در فقه امامیه از اوست.

## ذکر خلافت المعزّ لدین الله معد بن المنصور بالله

او چهارم خلفای علویه مغرب است. در تاریخ ابن خلکان مسطور است که ولادت المعزّ لدین به مهدیه بود در روز دوشنبه یازدهم شهر رمضان سنه تسع عشر و ثلث مائه. و در سلخ شوال این سال بعد از فوت پدرش المنصور بالله با او بیعت کردند. چون المعز لدین الله مردی صاحب تدبیر بود با شجاعت و شهامت و سیاست و کفایت و عدالت ملک او زیاده از ملک پدرانش شد. او در همین سال از منصوریه متوجه افریقیه گشت و آن ولایت را آنچنان قرار داد

(۱). منومه: ادویه مخدره.

(۲). آخر ماه شوال سال ۳۴۱ هجری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۳

که جمیع متمردین آن کمر اطاعت المعزّ لدین الله را به میان بسته در مقام خدمتکاری و جانسپاری قیام نمودند و او بر اکثر بلاد غلامان خود را حاکم گردانید. از جمله غلامان پدرش جوهر قائد بود که اکثر بلاد مغرب در زمان معزّ لدین الله بر دست او فتح شد. و در این سال، جوهر قائد را به مدینه فاس فرستاد و از فاس به مدینه سلجماسه و بعد از فتح سلجماسه متوجه مدینه تاهرت شد. والی آن ولایت، یعلی بن احمد زمانی، چون به انقیاد و اطاعت پیش آمد جوهر او را بنواخت و خلعت پوشانید. چون جوهر از آنجا برفت یعلی بن احمد شروع در تمرد و عصیان کرد. چون جوهر بر حقیقت حال اطلاع یافت فی الحال باز گشت و تمامی ولایت یعلی را غارت نمود و او را با پسرش دستگیر نموده در قفص کرده پیش المعزّ لدین الله فرستاد و بعد از ضبط آن ولایت تا به ساحل بحر محیط، که او را «اقیانوس» می گویند، تمامی بلاد را مسخر گردانید تا آنکه به جزایر خالدات رسید و یک قسم ماهی را که مخصوص آن دریاست، صید نموده در حوضهای آب انداخته آن ماهی را زنده نزد المعز لدین الله آورد. این وقایع در سنه سبع و اربعین و ثلث مائه هجری روی نمود. و از جمله وقایع این سال، یعنی سال سیصد و سی و یکم از رحلت خیر البشر، آنکه رکن الدوله بویه از ری به عزم تسخیر طبرستان و جرجان متوجه آن صوب گشت و وشمگیر، که والی آن ولایت بود، چون طاقت مقاومت رکن الدوله نداشت بالضروره آن ولایت را گذاشته به جانب نیشابور رفت و رکن الدوله بر طبرستان و جرجان استیلا یافته بعد از چند روز، که در آن دیار اقامت نمود، حسن فیروزان و علی بن کامه را والی آن دیار ساخته به جانب ری مراجعت نمود. وشمگیر چون از مراجعت رکن الدوله خبر یافت فی الحال متوجه دیار خود گشت و حسن فیروزان و علی بن کامه را بیرون کرده در جای خود قرار گرفت. و در همین سال، رکن الدوله دیلمی را پسری شد و او را «فخر الدوله» «۱» نام کرد.

(۱). نام وی «ابو الحسن علی بن علی بن رکن الدوله» بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۵

## ذکر وقایع سال سیصد و سی و دویم از رحلت خیر البشر

در این سال، دیسم بن ابراهیم، که والی آذربایجان بود، گریخته به ارمنیه رفت. منشأ گریختن او آن بود که رکن الدوله سپهسالار خود علی بن میشکی «۱» را که قبل از این در بند داشت و در این وقت او از بند گریخته، به اتفاق وهسودان «۲» برادر مرزبان جماعتی کثیر جمع آورده متوجه آذربایجان گشتند و دیسم بن ابراهیم نیز درصدد لشکر جمع کردن برآمده وزیر خود ابو عبد الله را به مال بسیار مصادره نمود. وزیر آنچه دیسم طلبید قبول کرد و التماس آن نمود که دبیری از قبل دیسم همراه او باشد تا این مال



را از اردبیل حاصل کرده واصل خزانه دیسم سازد.

القصة، ابو عبد الله وزیر به اتفاق آن دبیر که ضامن ابو عبد الله شده بود، متوجه اردبیل شدند. مقارن این حال خبر رسید که علی بن میشکی و وهسودان برادر مرزبان با لشکری بسیار دفع دیسم نموده متوجه ولایت آذربایجان شدند. ابو عبد الله وزیر دیسم چون این خبر شنید بسیار خوشحال گردید؛ چرا که، از دیسم آزار بسیاری کشیده بود و مدتی بود که در بند او می‌بود. در این وقت فرصت غنیمت دانسته آن دبیر را که جهت تحصیل مال دیسم همراه او کرده بود، به قتل رسانیده با اموال بسیار متوجه ملازمت علی بن میشکی گشت. چون دیسم از این قضیه خبر یافت سراسیمه عنان عزیمت به صوب اردبیل منعطف داشت و علی بن میشکی نیز متوجه اردبیل گشت. در حوالی اردبیل تلاقی فریقین روی نمود. بعد از کارزار بسیار

(۱). هر سه نسخه: میکی. به قیاس شهریاران گمنام (ص ۸۴) تصحیح شد. وی در جنگ قزوین به اسارت رکن الدوله درآمده بود.

(۲). م: و هشتوران؛ ق: و هستوران، ش: و هستودان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۶

جمعی کثیر از لشکریان دیسم او را گذاشته «۱» به علی بن میشکی پیوستند. بنابراین، دیسم با جماعت اندک روی از معرکه کارزار گردانیده متوجه ارمیه گشت «۲». و در این وقت مرزبان که در بند بشر اسفار بود، در قلعه شمیرم بشر اسفار را کشته از بند بیرون آورده باز بر ولایت آذربایجان [۲۲۲ ب] استیلا یافت. تفصیل این واقعه در تاریخ ابن اثیر چنین آورده که مادر «۳» مرزبان جمعی کثیر از مردم خود را مال بسیار داد تا به وضع سوداگران شده پیش بشر اسفار فریاد برند که مرزبان از ما قماش بسیار خریده و بهای آن نداده، التماس آن دارم که ما را رخصت دهی به قلعه رفته زر خود را از مرزبان بستانیم یا او به مادر خود چیزی بنویسد که او زر ما را بدهد و بشر اسفار را از برای همین که ایشان را بگذارد که پیش مرزبان رفته حق خود مطالبه نمایند به عنوان پیشکش مبلغ کلی دادند و وعده نیز به او کردند که اگر ما حق خود از مرزبان بستانیم مبلغی دیگر نیز خدمت می‌کنیم. القصة، بشر اسفار بنابر طمع شوم، ایشان را رخصت داد تا پیش مرزبان رفته بهای قماش طلب نمایند. چون آن جماعت سوداگران به قلعه درآمدند پیش مرزبان رفته مطالبه زر نمودند. چون مرزبان از حقیقت حال خبر نداشت اولاً انکار نمود که من از شما قماش و چیزی نخریده‌ام، ایشان اشاره کرده مضمون حال را خاطر نشان او کردند، بنابراین مرزبان گفت: مرا به خاطر نیست که چه مقدار قماش از شما خریده‌ام. ساعتی باشید تا من تأمل کرده به یاد آورم که چه مبلغ مرا به شما باید داد. ایشان ساعتی توقف نموده در وقت فرصت سوهان و زری که مادر مرزبان جهت او فرستاده بود، به مرزبان رسانیده بیرون آمدند. چون بشر از ایشان پرسید که مرزبان چه گفت؟ گفتند: امروز مهلت خواست که فردا به خاطر خود آورده به مادر خود بنویسد تا او حق ما را ادا نماید. بشر اسفار به امید آن مبلغ موعود که ایشان قبول نموده بودند، فرمود که شما هر وقتی که خواهید بروید و تقاضای مرزبان می‌کرده باشید. اما بشر اسفار غلامی داشت در نهایت حسن که سپر و شمشیر او را نگاه می‌داشت، و در این مدت که مرزبان در بند می‌بود با آن غلام نظر بازی می‌کرد. در این وقت که زری از مادرش به او رسیده بود، مبلغی کلی از آنجا به آن غلام داد و به او قرارداد که اگر او وقت فرصت بر بشر اسفار دست یابد او را تربیت تمام کند.

القصة، روز دیگر باز سوداگران به طلب زر خود پیش مرزبان رفتند و جمعی کثیر را بیرون قلعه در کمین نگاه داشتند. این روز، مرزبان بند خود را ساییده بود. اتفاقاً، در اثنای آنکه سوداگران در طلب زر شدت می‌نمودند بشر اسفار نیز درآمد. مرزبان در مقام تضرع و زاری

(۱). فقط جستان پسر شرمزان به دیسم وفادار ماند؛ - احمد کسروی، شهریاران گمنام، ص ۸۵.

(۲). و از آن جا نیز به بغداد پیش معزالدوله رفت؛- ابن مسکویه، تجارب الامم، وقایع سال سیصد و چهل و سیم هجری.

(۳). وی خراسویه دختر جستان بن وهسودان پادشاه دیلمان است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۷

درآمده از بشر التماس آن نمود که او را از بند رها کند تا مال بسیار به او بدهد «۱». بشر گفت: من هرگز به رکن الدوله مخالفت نخواهم کرد. و چون مرزبان این حکایت شنید آن مقدار توقف نمود که بشر متوجه بیرون شد. مرزبان فرصت غنیمت دانسته برجست و شمشیر از دست همان غلام گرفته به یک ضربت کار بشر اسفار را بساخت و با همان جماعت سوداگران قلعه را مسخر گردانیده متوجه بیرون شد و بعد تمامی ولایت آذربایجان را متصرف شد «۲». و از جمله وقایع این سال، رفتن ابو علی است به اتفاق وشمگیر به جانب ری. تفصیل این مجمل آنکه چون رکن الدوله وشمگیر را از ولایتش بیرون کرد وشمگیر پناه به امیر نوح برده از وی مدد خواست. امیر نوح، ابو علی را فرمان داد که با لشکر خراسان به امداد وشمگیر رفته ولایت او را از گماشتگان رکن الدوله گرفته به وشمگیر سپارد. بنابراین، ابو علی و وشمگیر عنان عزیمت منعطف داشته در ماه ربیع الاول این سال به حوالی ری رسیدند. چون این خبر به رکن الدوله رسید خود را حریف ایشان ندید به شهر درآمده در مقام استحکام حصار شده مدت مدید میانه ایشان جنگ قائم بود. اتفاقاً، طالع رکن الدوله مدد کرده وبایی در اسبان اهل خراسان افتاد که اکثر ایشان بمردند. پس ابو علی بالضروره درصدد صلح درآمده ابو جعفر خان را پیش رکن الدوله فرستاد تا میانه ایشان مهم به صلح قرار داد به شرط آنکه رکن الدوله هر ساله دویست هزار دینار به امیر نوح سامانی می‌داده باشد. چون وشمگیر به مصالحه راضی نبود ابو علی شکایتی به امیر نوح نوشت که: «او به رکن الدوله اتفاق دارد و با شما نفاق می‌ورزد.» امیر نوح از این سبب از ابو علی رنجیده او را از امیر الامرایی ولایت خراسان عزل نموده و به جمیع امرای خراسان نوشت که: «ابو علی را از امارت آن ولایت معزول ساختیم و منصب امیر الامرایی آن ولایت را به سعید بن مالک ارزانی داشتیم، باید که همه در مقام اطاعت و انقیاد او درآمده از صوابدید او تجاوز ننمایید.» چون این خبر به ابو علی رسید اولاً جمعی از اکابر و اعیان نیشابور و خراسان را به خدمت امیر نوح فرستاده عذر خواست و آن جماعت هر چند پیش ابو علی از جانب ابو علی معذرت گفتند و التماس آن نمودند که او را از امارت آن دیار عزل نکند به درجه قبول نیفتاد. و چون ابو علی از امیر نوح مأیوس شد در نیشابور اظهار مخالفت او نموده به اسم خود خطبه‌ای خواند و نام امیر نوح را از خطبه بپنداخت. و چون امیر

(۱). بنا به تصریح ابن مسکویه (تجارب الامم، حوادث سال ۳۴۲ هـ) مرزبان پیش از این نیز بارها تقاضای خلاصی خویش را از قلعه سمیرم از بشر اسفار کرده بود.

(۲). اگرچه از این پس تا سال سیصد و چهل و شش هجری، که تاریخ مرگ اوست، در تاریخها خبری از او نیست، از نوشته‌های ابن حوقل معلوم است که همچنان نیرومندی و استواری داشته است؛- احمد کسروی، شهریاران گمنام، ص ۸۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۸

نوح بر این حال اطلاع یافت مکتوبی به وشمگیر و حسن فیروزان نوشت که ایشان با یکدیگر اتفاق نموده متوجه دفع ابو علی شوند. و در این سال، اهوازیان نواحی موصل و جزیره را غارت کردند. و هم در این سال، در حوالی حلوان کردان ایلچیان خلیفه را که از برای مصالحه میانه امیر نوح و رکن الدوله به خراسان فرستاده بود، غارت کردند و جمعی کثیر از بازرگانان همراه ایشان را نیز غارت کردند و فرستادگان خلیفه را نگاه داشتند و در بند کردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۵۹

در این سال، وشمگیر به اتفاق حسن فیروزان به فرموده امیر نوح متوجه دفع ابو علی بن محتاج شدند. ابو علی چون طاقت مقاومت ایشان نداشت نیشابور را گذاشته پیش رکن الدوله رفت.

رکن الدوله او را تعظیم و اکرام بسیار نموده بعد از چند روز رسولی از جانب خود پیش معز الدوله فرستاده التماس نمود که از دار الخلافه منشور ایالت بعضی ولایات خراسان را جهت ابو علی حاصل کرده مرسول دارند. معز الدوله ملتمس رکن الدوله را مبدول داشته ایالت نیشابور را با توابع آن به اسم ابو علی نوشته ارسال داشت. چون آن منشور رسید رکن الدوله ابو علی را من جمیع الوجوه از لشکر و غیره امداد بسیار نموده به جانب خراسان فرستاد و ابو علی بر نیشابور استیلا یافته رؤوس منابر آن دیار را به اسم معز الدوله، و رکن الدوله و المطیع بالله مزین گردانید. و مقارن این حال امیر حمید نوح بن نصر وفات یافت. و در روضه الصیفا چنین آورده که وفات امیر نوح در ماه ربیع الآخر این سال، یعنی سال سیصد و سی و چهارم از رحلت خیر البشر، روی نمود. علی التقدیرین بعد از وفات امیر نوح، ابو بکر سعید بن مالک که نامزد امارت خراسان شده بود و هنوز آنجا نرفته، جد و جهد تمام نمود تا سلطنت بر عبد الملک بن نوح قرار گرفت و عبد الملک «۱» او را به خراسان فرستاد.

و در این سال، وبایی عظیم در خراسان و قهستان «۲» روی نمود که اکثر خلائق آن ولایت هلاک شدند. و در همین سال سنه اربع و ثلاثین [و ثلاث مائه] لشکری از خراسان متوجه ری

(۱). وی ابو الفوارس عبد الملک بن نوح است که پس از جانشینی پدر (۳۴۳-۳۵۰) ابو منصور محمد بن عزیر را به وزارت انتخاب کرد و ابو سعید بکر بن مالک فرغانی را در سپهسالاری ابقا نمود.

(۲). قهستان: معرب کوهستان ناحیه‌ای تاریخی در خراسان بزرگ که از جنوب نیشابور تا سیستان را در بر می گرفت. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۰

گردید. و رکن الدوله در این وقت در جرجان بود، چون خبر شنید که لشکر بیگانه متوجه ولایت او شده رقعهای به معز الدوله نوشته از وی مدد طلبید و معز الدوله، سبکتکین «۱» حاجب را با لشکری بسیار به مدد او فرستاد. و هم در این سال محمد بن ماکان بعد از استیلا بر اصفهان بویه را تعاقب نموده در راه به او رسیده تمامی خزاین و حرم رکن الدوله را اسیر کرده و در این اثنا، وزیر رکن الدوله، ابو الفضل بن عمید، رسیده با خود گفت که: بعد از آنکه حرم رکن الدوله و فرزندان او به دست خراسانیان افتاده باشند ما به چه روی پیش وی توانیم رفت، لاجرم کشته شدن اینجا اولی تر است بنابراین، دل از جان برداشته با جمعی قلیل متوجه حرب ایشان شد.

اتفاقاً، در این وقت لشکر خراسانیان مشغول غارت شده متفرق شدند و ابو الفضل وزیر فرصت غنیمت دانسته بر ایشان حمله آورده محمد بن ماکان را زنده دستگیر کرده روی به اصفهان نهاد و گماشتگان او را از اصفهان بیرون کرد. آخر الأمر، مهم میان عبد الملک و رکن الدوله به صلح انجامید. و در این سال، میان سیف الدوله و دمستق «۲»، والی روم، جنگی عظیم واقع شد و خلقی کثیر از جانبین به قتل رسید. و از جمله کسانی که در این معرکه به قتل رسیدند قسطنطین بن دمستق بود. این جنگ در ماه ربیع الاول این سال روی نمود. بعد از آن باز دمستق لشکری بسیار جمع نموده متوجه حرب سیف الدوله شد. در ماه شعبان تلاقی فریقین روی نمود. این نوبت نیز بعد از کارزار بسیار اهل [۲۲۳ الف] اسلام منصور و مظفر گشته داماد و دخترزاده ملک دمستق اسیر و دستگیر شده و دمستق به اقبج وجوه روی به گریز نهاد.

و در این سال، معز الدوله مرضی عظیم پیدا کرد، چنانچه در بغداد موت او شایع گشت و مردم به نوعی مضطرب شدند که نزدیک بود که فتنه‌ای حادث شود. بنابراین، معز الدوله با وجود دردی عظیم سوار شده بیرون آمد. مردم چون او را دیدند نایره فتنه و

شورش تسکین یافت. و در این سال، در آذربایجان مردی پیدا شد که دعوی علم غیب می‌کرد و گوشت و آنچه از حیوانات حاصل می‌شود مثل شیر و روغن حرام می‌دانست. از او باش و اجامه خلقی بسیار در مقام ارادت و اطاعت او درآمدند. در این اثنا، شخصی او را به کشککی، که به پیه پخته بود، ضیافت کرد و او بی‌ملاحظه از آن تناول نمود. آن شخص بعد از آنکه او از طعام خوردن فارغ گشت گفت: ای شیخ، تو دعوی علم غیب می‌کنی و نمی‌دانی که این طعام را به چیزی پخته‌ام که تو او را حرام می‌دانی. بنابراین مردم از وی متفرق شده بازگشتند. و هم در این سال، معز الدوله اکابر و اعیان از امرا و غیر آن را جمع نموده در حضور ایشان عزالدین بختیار را قائم مقام خود گردانید. و در این سال، میانه المعز لدین الله علوی و صاحب اندلس جنگی

(۱). این سبکتکین غیر از سبکتکین پدر محمود غزنوی است.

(۲). م: دمشقی؛ ق، ش: دمشق.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۱

عظیم واقع شد و نصرت از جانب علوی روی نمود. و در این سال، در ری وبایی افتاد که اکثر خلائق از شهر هلاک شد. از جمله کسانی که در این وبا مردند ابو علی محتاج بود. او را از خراسان به صغانیان برده دفن کردند. و در این سال، کردان قافله عظیمی که از خراسان و ماوراء النهر جمع شده به جانب حج می‌رفتند در نواحی ساوه آن را غارت نموده خلقی بسیار را به قتل رسانیدند و اموال بی‌شمار به دست آوردند و زن و فرزند مسلمانان را به اسیری بردند. و در این سال، از کفار دماوند شخصی پیدا شد و دعوی پیغمبری کرد. آخر الامر، در همین سال کشته شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۳

### ذکر وقایع سال سیصد و سی و پنجم از رحلت خیر البشر

در این سال روزبهان «۱» دیلمی بر معز الدوله خروج کرد. چون این خبر به معز الدوله رسید باور نکرد؛ چرا که روزبهان تربیت یافته معز الدوله بود و او را معز الدوله از مرتبه فلاکت به مرتبه امارت رسانیده بود. آخر الامر، چون عصیان و تمرد او متحقق گشت معز الدوله از بغداد متوجه او شد و خلیفه المطیع بالله از ترس ناصر الدوله بن حمدان نیز با معز الدوله در سفر موافقت نمود و معز الدوله سبکتکین را در بغداد گذاشت. چون معز الدوله به هوازن رسید روزبهان نیز لشکری آراسته در برابر معز الدوله بیرون آمد. بعد از کارزار بسیار روزبهان زنده به دست معز الدوله افتاد و آن فتنه فرو نشست و معز الدوله به جانب بغداد مراجعت نمود و روزبهان را در بند نگاه داشت. چون دیلمیان در اخراج او سعی تمام داشتند معز الدوله فرمود تا او را در دجله شبی غرق کردند و بعد از صدور این حرکات از روزبهان دیلمی، دیلمیان در نظر معز الدوله بی اعتبار شدند و ترکان کمال اعتبار به هم رسانیدند. و در این سال، سیف الدوله بن حمدان به بلاد روم رفت و بعد از قتل و کشتن بسیار غنایم بی‌شمار به دست آورده به جانب حلب مراجعت نمود. بعد از وی رومیان نیز لشکرها جمع کرده از راه خشکی تا میثافارقین آمده خرابی بسیار در بلاد اسلام کردند و از راه دریا به طرسوس رسیده هزار و هشتصد نفر را از اهل طرسوس به قتل رسانیدند و جمعی کثیر را اسیر گرفتند و اکثر قری آن ولایت را بسوختند. و در همین سال، در همدان زلزله پیدا شد که اکثر خانه‌های آن شهر روی به خرابی نهاد و دارالاماره آن شهر به یک صاعقه از میان بشکافت و خلقی کثیر در آنجا به هلاکت

(۱). روزبهان بن ونداد خورشید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۴

رسیدند. و از جمله وقایع این سال آنکه میانه اهل قم و اصفهان به واسطه آنکه یکی از اهل قم در اصفهان سب صحابه می کرد، محاربه‌ای عظیم واقع شد و اصفهانیان بر قمیان غلبه کردند و جمعی کثیر را از ایشان به قتل رسانیده اموال تجاران «۱» دیار قم را که در اصفهان ساکن بودند، غارت کردند. چون این خبر، به رکن الدوله رسید نایره غضب او اشتعال یافته و اهل اصفهان را مصادره کرده مال وافر از ایشان گرفت و جماعتی کثیر از اجامره و اوباش آن ولایت را به سیاست رسانید. چون رکن الدوله در تشیع نهایت تعصب داشت در اهانت و ایدای اهل اصفهان در این معامله هیچ دقیقه‌ای فرو نگذاشت و اهل قم را بسیار رعایت و دلداری نموده مکرم و معزز باز گردانید.

(۱). در متن چنین است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۵

### ذکر وقایع سال سیصد و سی و ششم از رحلت خیر البشر

در این سال، معز الدوله بویه به واسطه آنکه ناصر الدوله از ادای مالی که مقرّر شده بود عصیان ورزیده تمرد می نمود، آهنگ آن ولایت نمود. چون ناصر الدوله خبر توجه معز الدوله را شنید و در ساعت پیشکش لایق فرستاده عذرخواهی نمود. بنابراین، معز الدوله از راه مراجعت نموده باز به بغداد آمد. و در این سال، در عراق عرب آنچنان مرض ماسرا «۱» شایع شد که هیچ احدی از آن خلاصی نیافت و اکثر مردم به آن مرض فوت می شدند و با وجود این مرض خلقی بسیار به فجاءه هلاک شدند تا آنکه شبی جماعتی دزدان به خانه شخصی نقب می زدند و در اثناء نقب زدن در همان نقب به فجاءه می مردند. و در همین سال در بغداد میانه شیعیان و سنیان جنگی عظیم واقع شد و از طرفین جماعتی کثیر به قتل رسیدند، نعوذ بالله من التعصبات المهلكه. و در این سال، در اکثر بلاد عراق عرب «۲» مثل ری و همدان و قم و کاشان پیاپی زلزله‌ها واقع شد که اکثر عمارات عالیه این شهر روی به خرابی نهاد و خلقی لا تعدّ و لا یحصی «۳» در زیر آن عمارت هلاک شدند. و هم در این سال، آب دریای یمن بسیار کم شد تا به حدی که بسی از جزایر و کوهها در آنجا ظاهر شد که قبل از آن ندیده بودند. و در این سال مرزبان والی تبریز وفات یافت و به مقتضای وصیت «۴» او پسرش قائم مقام او گشت.

(۱). ماسرا: آماسی که ماده آن خون است که در صورت حاصل شود؛ ورم دموی.

(۲). ظاهرا باید عراق عجم صحیح باشد.

(۳). بی اندازه و بیرون از شما. - و.

(۴). در خصوص وصیت دوگانه مرزبان در باب جانشینی اش؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۴، ص ۲۳۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۷

### ذکر وقایع سال سیصد و سی و هفتم از رحلت خیر البشر

چون ناصر الدوله باز در ادای مالی که با معز الدوله قرار داده بود اهمال ورزیدن گرفت معز الدوله نیز با لشکری عظیم قصد ولایت او نموده تمامی ولایت او را متصرف شد و ناصر الدوله از موصل به جانب نصیبین رفت؛ چه، عادت ناصر الدوله همیشه آن بود که هرگاه لشکری متوجه ولایت او می شد تمامی اسباب و آلات خود را در قلاعی مثل قلعه زعفرانی و قلعه کواشی «۱» و غیر آن مضبوط ساخته خود به جانی به در می رفت و عربان بادیه را حکم می فرمود که غله ولایت را تاراج کنند و هر که پیش مخالفان غله

و آذوقه می‌برد او را در راه می‌کشتند و تاراج می‌کردند. بنابراین، هیچ‌کس در ولایت او قرار نمی‌توانست گرفت. چون این نوبت نیز بنابر عادت خود عمل نمود کار بر معز الدوله و لشکر او تنگ شد و قحط عظیم در اردوی او پیدا شد. بنابراین، معز الدوله سبکتکین را با جماعتی قلیل در موصل گذاشته خود متوجه نصیبین گشت؛ چه، در نصیبین غله سلطانی بسیار می‌بود. در اثنای راه خبر به معز الدوله رسید که فرزندان ناصر الدوله با مرجان و هبه الله که از غلامان معتمد ناصر الدوله بودند، در موضع سنجار «۲» ند. معز الدوله لشکری آراسته به طلب ایشان فرستاد. اتفاقاً، ایشان خالی الذهن بودند که لشکر معز الدوله رسید و ایشان را غیر از این فرصت نشد که بر یک اسب سوار شده روی به گریز نهادند و لشکریان معز الدوله به اردوی ایشان که کمال آبادانی داشت، رسیده شروع در غارت و تاراج کردند. چون مرجان از این حال خبر یافته فرصت غنیمت دانسته با

(۱). بنا به تصریح ابن اثیر، الکامل (ج ۱۴، ص ۲۳۹) در آن زمان قلعه کواشی، «اردمشت» نام داشت. تاریخ الفی ج ۳ ۱۸۶۷ ذکر وقایع سال سیصد و سی و هفتم از رحلت خیر البشر ..... ص: ۱۸۶۷

(۲). سنجار: شهری است میانه نصیبین و شهر دارا و مردم آنجا ایرانیان از قبیله اکراد باشند؛- لغتنامه دهخدا.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۸

جمعی سواران جلد خود را بر ایشان زده تمامی ایشان را به ضرب شمشیر هلاک ساخت و غنایم بی‌شمار به دست آورده در سنجار از روی استقلال تمام قرار گرفت. معز الدوله بی‌خبر از این واقعه روی به نصیبین نهاد و ناصر الدوله از توجه او خبر یافته روی به حلب نهاد که برادرش سیف الدوله در حلب می‌بود و اکثر مردم ناصر الدوله از وی جدا شدند و ملازمت معز الدوله اختیار کردند. و چون ناصر الدوله در مقام خدمتکاری درآمده اعزاز و اکرام به جایی رسانید که کفش پیش ناصر الدوله می‌نهاد؛ چرا که، ناصر الدوله برادر بزرگ بود.

آخر الامر، سیف الدوله جماعتی از اعیان حلب پیش معز الدوله فرستاده آنچه هر ساله از ناصر الدوله طلب می‌داشتند متقبل گشت. و چون معز الدوله از این سفر به تنگ آمده بود به جانب بغداد بازگشت. و در این سال، ابو الحسن جوهر که غلام المعز لدین الله علوی بود و به مرتبه وزارت رسیده بود، با لشکری عظیم که از امرای مغاربه پسر «۱» مناد صنهاجی و یعلی پسر محمد زناتی همراه او بودند، متوجه ولایات مغرب گشت و تا به حدود دریای محیط اوقیانوس فتح نمود. و در این سال در اکثر بلاد ربع مسکون میانه مردم آنچنان وبا و مرگی خصوصاً میانه زنان و کودکان واقع شد که مردم دست از دفن کردن بازداشتند و اگر اتفاقاً کسی را دفن می‌کردند بیست و سی را در یک حفره [۲۲۳ ب] دفن می‌کردند.

(۱). نام این پسر در الکامل «زیری» ثبت شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۶۹

### ذکر وقایع سال سیصد و سی و هشتم از رحلت خیر البشر

در این سال، المعز لدین الله علوی قلعه طیرمین را که از مشاهیر قلاع جزیره صقلیه بود، فتح نمود و چهل هزار سوار همراه حسن عمار فرستاد تا تمامی ولایت طیرمین را مسخر سازند.

رومیان جنگهای سخت کردند و عاقبت مغلوب و منکوب شدند و لشکر المعز لدین الله بر تمامی ولایت طیرمین استیلا یافته و چندان غنایم به دست اهل اسلام افتاد که محاسب و هم از حساب آن عاجز بود. و در این سال، پادشاه اندلس مغرب، عبد الرحمن اموی که مدت پنجاه و شش ماه سلطنت کرد و عمرش به هفتاد و سه سال رسید، وفات یافت. و در تاریخ ابن کثیر شامی وفات عبد



الرَّحْمَنُ اموی را از جمله وقایع سال سیصد و چهلم از رحلت خیر البشر شمرده و الله اعلم بحقایق الامور. و در این سال، رومیان به طرسوس و رها درآمده خلقی کثیر را به قتل رسانیدند و اسیر بی‌شمار گرفتند. و در این سال، معزالدوله بویه در بغداد دختر خود را به عقد برادرزاده خود، مؤیدالدوله بن رکنالدوله، درآورد و جشنی عظیم ساخته از اکابر و اعیان هرکس را فراخور حالش رعایت نمود. و مؤیدالدوله بعد از زفاف در همین سال، با اهل و عیال خود متوجه ری گشت. و در این سال، میانه شیعه و اهل سنت در بغداد جنگی عظیم واقع شد و از جانبین خلقی بسیار به قتل رسید «۱».

(۱). این اتفاق، که در جمادی الاول این سال رخ داد، در الکامل (ج ۱۴، ص ۲۴۳) با عبارت «نبردی سخت میان عوام» مطرح شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۱

### ذکر وقایع سال سیصد و سی و نهم از رحلت خیر البشر

در این سال، در آذربایجان مردی پیدا شد از اولاد عیسی بن مکتفی بالله، و به واسطه ضعف اولاد مرزبان جمعی کثیر بر وی جمع شدند و او را ملقب به «المستجیر بالله» گردانیدند. بعد از محاربات بسیار میانه او و پسر مرزبان، المستجیر بالله دستگیر شد و در بند وفات یافت «۱».

باز در این سال سیفالدوله به بلاد روم رفته قلعه بسیار فتح نمود و غنایم بی‌شمار به دست آورد و بسی شهرهای عظیم روم به آتش خراب کرد، اما وقت مراجعت رومیان در میانه دو کوه سر راه بر سیفالدوله گرفته آنچنان کشش کردند که سیفالدوله با هزار جان کندن با سیصد سوار خود را از آن مهلکه خلاص کرد. باقی تمامی لشکر او به قتل رسید. و در این سال، ابو القاسم عبد الله بن ابو البریدی، که حاکم اهواز بود، وفات یافت. و از جمله وقایع این سال، آنکه حجاج مصر در وقت مراجعت در وادی فروود آمده بودند که ناگاه سیلی رسید و تمامی آن قافله را با آدمی و حیوانات برداشته به دریا رسانید، چنانچه یکی از ایشان خلاص نشد. و از جمله وقایع این سال آنکه دویست خانه از ترکان حشم‌نشین به طوع و رغبت خود به بغداد آمده کلمه شهادت بر زبان رانده در سلک اهل اسلام منسلک گشتند و ایشان را «ترک ایمان» می‌گفتند و آخر الامر، رفته‌رفته از جهت تخفیف ترکان شد. و در این سال، از جمله اعیان صوفیه جعفر بن حرب که در اوایل حال از جمله کتاب و وزرا بود، روزی با ابهت و شوکت تمام سواره می‌رفت که به یک ناگاه آیه کریمه اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ

(۱). علت ظهور وی این بود که جستان بن مرزبان سیره و رفتار پدر را ترک کرده و به عیش و نوش و مشورت با زنان مشغول بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۲

لِذِکْرِ اللَّهِ وَ مَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ وَلَا یُکُونُوا کَالَّذِینَ أُوتُوا الْکِتَابَ مِنْ قَبْلُ فَطَالَ عَلَیْهِمُ الْآمِدُ فَقَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَ کَثِیرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ «۱» به گوش هوش او رسید و به مجرد شنیدن این آیه وافی هدایه حال او متغیر گشت و به آواز بلند گفت: اَللّهُم بلی و از اسب فروود آمد و زارزار می‌گریست و این آیه را تکرار می‌نمود و در همان موضع لباس تجمل از بدن خود دور کرد و به آب دجله درآمده فرمود تا تمامی اسباب و اموال او را بعد از ردّ مظالم و دیون در راه حقّ، سبحانه و تعالی، تصدّق نمودند و آن مقدار زمان که تمامی اسباب و اموال او متفرّق گشت و هیچ چیز از اسباب دنیوی در ملک او نماند، در آب ایستاده بود، بعد از آن لنگی در ته بسته و چادری درشت پوشیده بیرون آمده و در عبادت و طاعت مشغول می‌بود تا آنکه در این سال اجل موعود او رسید.

(۱). آیا برای کسانی که ایمان آوردند وقت آن نرسیده که دل‌هایشان نرم شود به ذکر خدا و بدانچه (پیامبر) از حق فرود آورد و باید مانند کسانی نباشد که از پیش کتاب به ایشان داده شد و زمان بر آنها به درازا کشید و دل‌هایشان سخت شد و بیشتر آنها فاسق شدند؛ (حدید، ۱۶).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۳

## ذکر وقایع سال سیصد و چهل از رحلت خیر البشر

### اشاره

در این سال، معز الدوله بویه را حبس بول عارض شد و کار او به جایی رسید که مردم قطع حیات از زندگانی او کردند و او نیز خود ناامید گشته سبکتکین حاجب را با وزیر مهلبی صلح داده پسر خود بختیار را به ایشان سپرد و در باب پسرش سفارش بسیار به ایشان نمود. اتفاقاً، بعد از دو روز از آن ورطه مهلکه خلاص یافت و بیماری او به صحت مبدل گشت. چون اعتقاد معز الدوله آن بود که این بیماری او به واسطه غلظت آب و هوای بغداد بود عازم آن شد که از بغداد به اهواز رفته اقامت نماید، تا آنکه در باب امضای این عزیمت مصمم گشت، اما جمعی از اکابر و اعیان بغداد او را مانع آمده گفتند که باید امیر در جانب اعلای بغداد که هوای آن ضلع ارق «۱» و اصح است و آب آنجا صاف و از اختلاط کدورات شهر پاک است خانه‌ای بنا فرمایند تا از عروض اسقام «۲» و بیماریها محفوظ و مصون باشند. بنابراین، معز الدوله فرمود تا در جانب بالای بغداد خانه‌ای جهت او بنا کردند که خرج آن دو هزار دینار باشد و از برای عمارت آن خانه چندین عمارات عالیه که در بغداد و سرّ من رای بود خراب ساخت «۳». از جمله عمارات عالیه که در این وقت به واسطه عمارات معز الدوله خراب کردند قصر معشوق بود که در سرّ من رای آن قصر از مشاهیر عمارات خلفای عباسیه بود، چنانچه زبان ناطقه در بیان وصف آن به عجز معترف است. و از جمله وقایع این سال آنکه امیر عبد الملک بن نوح سامانی در وقت گوی باختن از اسب بیفتاد و هلاک شد. سلطنت او هفت سال و کسری بود و کنیت او

(۱). ارق: شفاف؛- آندراج.

(۲). اسقام: جمع سقم و سقم به معنی بیماری؛- لغتنامه دهخدا.

(۳). ابن اثیر مخارج بنای کاخ را تا زمان فوت معز الدوله بالغ بر سیزده هزار هزار درهم ذکر کرده که آن از محلّ مصادره اموال یاران خود بود، و بنا کاخ هم در سده معروف به «سده معز» بوده است؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۲۴۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۴

«ابو الفوارس» و لقبش در زمان حیاتش «مؤید» بود، و بعد از فوت او را «موفق» خواندندی؛ «۱» چرا که، در ایام دولت خویش قاعده انصاف به نوعی مرعی می‌داشت که رعیت و سپاه آبادان و معمور می‌بودند و نام نیک او در جهان یادگار بماند «۲».

## ذکر خلافت منصور بن نصر بن احمد سامانی

تفصیل این مجمل آنکه چون عبد الملک وفات یافت امرا و ارکان دولت پیش از آنکه کسی را از سامانیه بر سریر ملک نشانند شخصی را نزد البتکین که از مرتبه عبودیت به مرتبه امارت رسیده بود بلکه کارش به جایی رسیده بود که در دولت سامانیه مرجع جمیع امرا و ارکان دولت او می‌بودند و بی‌مشورت و صوابدید او هیچ مهمّ پیش نمی‌رفت، فرستادند تا مزاج او را معلوم نمایند که پیش او از سلسله سامانیه که لایق سلطنت است. البتکین به فرستاده امرا پیغام داد که ابو صالح منصور برادر عبد الملک نوجوان است

و سزاوار سلطنت عمّ اوست برادر نوح. اتفاقاً، پیش از آنکه پیغام البتکین به امرا و اعیان دولت رسد ایشان منصور بن نوح را بر سریر سلطنت نشانده‌اند. و چون پیغام البتکین رسید هیچ فایده بر آن مترتب نشد و البتکین از منصور متوهم گشته خواست که به ارسال تحف و هدایا خاطر منصور را به دست آورد، اما هر چند که او پیشکشها می‌فرستاد پیش منصور وقعی نداشت. و چون مهم منصور استقامت پذیرفت به طلب البتکین کس فرستاد. البتکین دانست که در رفتن او خیری نیست، بنابراین، در خاطر قصد غزنین کرده از خراسان بیرون آمد و در راه بر سیل امتحان با امرا اظهار مخالفت کرد که آیا ایشان با او اتفاق می‌کنند یا نی. اما امرا همه متفق الکلمه گفتند که در مقام اطاعت و انقیاد امیر منصوریم. البتکین ایشان را در این باب آفرین و ستایش نموده رخصت داد که متوجه بخارا شدند و خود را با سه هزار غلام خاصه خود، که یکی از ایشان سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی بود، به جانب غزنین روان شد.

منصور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت جای او را به ابو الحسن سیمجور داد و در عقب البتکین پانزده هزار سوار فرستاد. البتکین در حدود بلخ با ایشان جنگ کرده ایشان را منهزم گردانید. و چون به غزنین رسید والی غزنین با او در مقام محاربه و مجادله درآمده او را از

(۱). نرشخی لقب وی را «امیر رشید» نوشته است؛- تاریخ بخارا، ص ۱۳۴.

(۲). تمامی مورّخین مرگ وی را شوال سیصد و پنجاه نوشته‌اند، ولی در روز وفاتش اختلاف دارند. در تاریخ بخارا (ص ۱۳۴) هشتم؛ در الکامل (ج ۱۴، ص ۲۴۹) و در جهان‌آرا (ص ۹۹) یازدهم؛ در تاریخ گزیده (ص ۳۸۱) منتصف شوال ذکر شده است. ثعالبی نقل کرده است که امیر رشید بر کره اسبی که هنوز رام نشده و ریاضت نیافته بود، سوار شد، اسب او را بر زمین زد و از آن سقط درگذشت. - یتیمه الدهر، ج ۴، ص ۱۲۱ و گردیزی می‌نویسد روزی که در باده‌خواری افراط کرده بود بر اسبی نشست و ...؛- زین الأخبار، ص ۱۶۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۵

دخول به شهر مانع آمد. البتکین شهر را محاصره نموده قهرا و قسرا غزنین را متصرف شد و بار دیگر منصور با لشکری عظیم به جنگ البتکین فرستاد. باز به هزیمت بازگشت. و البتکین در غزنین مستقل گشت (۱).

(۱). البتکین مدت شانزده سال، یعنی تا موقع مرگ (سال ۳۶۷ هـ). امارت غزنه را داشت. محشی تاریخ بخارا (ص ۳۳۵) از قول فرای، «آلب» یا «آلپ» را به معنی شجاع و «تکین» یا «تکین» را به معنی شاهزاده دانسته است. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۷

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و یکم از رحلت خیر البشر

در محرم این سال دمستق «۱»، ملک روم، با دویست هزار سوار به عزم تسخیر مدینه عین زربه «۲» که در سنه ثمانین و مائه هجری هارون الرشید بنای آن نموده و از اطراف و جوانب [۲۲۴ الف] مردم را به آن شهر فرستاد تا آنکه آن شهر از مشاهیر بلاد اسلام گشت، بیرون آمده متوجه آن بلده شد. و چون آن شهر را محاصره نمود اهل آن شهر از ملک دمستق امان خواسته او را به شهر درآوردند «۳». چون ملک دمستق به شهر درآمد حکم فرمود که تمامی اهل شهر به مسجد جامع جمع شوند و هر که به مسجد نخواهد رفت خون او هدر خواهد بود.

بنابراین، تمامی آن مردم به مسجد جامع درآمدند مگر قلیلی که در خانه‌های خود مخفی شده بودند. چون آخر روز شد ملک

دمستق حکم فرمود که در کوچه‌های شهر و خانه‌ها بگردند، هر که را یابند به قتل رسانند. خلقی بسیار در این وقت به قتل رسیدند. و آن مردم که در مسجد درآمده بودند و شب تمام در مسجد بودند، به حیثیتی که جمعی کثیر از انبوهی و کثرت خلایق هلاک شدند. و چون صبح حکم شد که هر که در مسجد است از شهر بیرون رود تا خلاص شود و اگر تا آخر روز کسی در مسجد بماند خونش هدر خواهد بود. بنابراین، مردم شروع در بیرون آمدن کردند و در وقت بیرون آمدن نیز خلقی بسیار هلاک شدند و آنها که بیرون رفته بودند نیز از بی‌توشگی به گرسنگی و تشنگی اکثری هلاک شدند.

القصة، از اهل عین زربه ثلث آن بلکه بیشتر مردم هلاک شدند. بعد از آن ملک دمستق

(۱). دمستق: یعنی امیر.

(۲). الکامل: زربی.

(۳). ابن اثیر می‌نویسد که دمستق بعد از امان دادن اهالی شهر پشیمان شد و مردم را در خانه‌هایشان قتل عام کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۸

فرمود تا جمیع مساجد و معابد آن شهر را خراب کردند و درختهای آن بلده را قطع نمودند و حصار آن را ویران ساختند. و در حوالی عین زربه پنجاه و چهار قلعه را مسخر گردانیدند؛ بعضی به شمشیر و بعضی به امان. و اسیر بسیار گرفتند. از جمله اسیرانی که در این مرتبه گرفته بودند ابو فراس سعید بن حمدان بود که از قبل سیف الدولة بن حمدان نابت بلده منیج بود. بعد از بیست و یک روز ملک دمستق از عین زربه کوچ کرده متوجه قیساریه گشت. در اثنای راه ابن زیات، امیر طرسوس، با چهار هزار کس به او برخورد. چون راه گریز نداشت ناچار به جنگ ایستاد و اکثر ایشان شهید شدند. دمستق بعد از فتح قیساریه متوجه حلب گشت.

سیف الدولة چون تاب مقاومت نداشت با اندک جماعتی روی به گریز نهاد. ایشان در اول نوبت خانه سیف الدولة را که در بیرون حلب می‌بود، غارت کردند و اموال و اسلحه بی‌شمار به دست آورده متوجه حصار و شهر حلب گشتند. اهل حلب جنگهای مردانه کردند و جمعی کثیر از رومیان هرروز به قتل رسانیدند، تا آنکه رومیان حصار حلب را نقب کرده خواستند که در شهر در آیند که اهل شهر واقف حال گشته ایشان را از آنجا مردانه بازداشتند و در ساعت آنجا را مستحکم ساختند. اهل حلب در مردانگی کار به جایی رسانیده بودند که رومیان از گرفتن شهر مأیوس شده اراده بازگشتن نمودند که در این اثنا، اجامره و اوباش شهر حلب شروع در غارت خانه‌های مردم کردند. اهل حرب از این معنی بسیار آزرده و حیران شده درصدد حفظ منازل خود در آمدند. رومیان در این وقت فرصت غنیمت دانسته هجوم آورده به حصار شهر در آمدند و قتل عام کردند. نه روز حلب را آنچنان قتل و غارت کردند که فوق آن تصور نتوان کرد. اما هنوز قلعه حلب را نگرفته بودند. در این وقت چون ملک دمستق از جانب سیف الدولة توهّم داشت که مبادا او لشکر جمع کرده بر سر او ریزد، خواست که بیرون رود برادرزاده او پیش آمد که: چون ما شهر را گرفته‌ایم تا قلعه را نگیریم رفتن وجهی ندارد. ملک دمستق هر چند گفت که: ما شهر را به واسطه آن گرفتیم که مردم اوباش و اجامره ایشان در اندرون با ایشان ناسازگاری و مخالفت کردند، و الا از دست این مردم ما شهر نمی‌توانستیم گرفت الحال در این قلعه غیر از سپاهیان جلد چیده و اشراف ایشان کسی دیگر نیست گرفتن بسیار مشکل است و سیف الدولة بیرون است مبادا چشم‌زخمی به ما رسد، فایده نکرد، تا آنکه کار بر آن قرار گرفت که برادرزاده دمستق متوجه گرفتن قلعه دمستق شود. اتفاقاً، همین که برابر قلعه رسید از بالا سنگی آمده راست بر پیشانی او آنچنان خورد که گویا هرگز جان نداشت. و چون ملک دمستق برادرزاده خود را کشته دید فرمود تا تمامی اسیران اهل اسلام را که دو هزار بودند گردن زدند. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در این سال در بغداد شیعیان تمامی بر در خانه‌های اهل سنت شب‌شب به خط جلی نوشتند که: «لعن خدای بر معاویه بن ابی

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۷۹

سفیان باد، و لعنت خدا بر کسی که حق فاطمه زهرا را غصب کرد و او را آزار رسانید، و لعنت خدای بر کسی که عباس را از شوری بیرون کرد، و لعنت خدای تعالی بر کسی که ابوذر غفاری را که از کبار صحابه پیغمبر بود، از مدینه اخراج کرد، و لعنت خدای تعالی بر کسی باد که مانع شد از دفن کردن امام حسن، علیه السلام، در نزد جدّ خود.»

و چون اهل سنت این نوشته را دیدند و بر در خانه‌های خود مشاهده کردند پیش معز الدوله بویه شکایت بردند. معز الدوله مطلقاً اظهار بی‌رضایتی نکرد، بلکه چنان ظاهر ساخت که باکی نیست، اگر این امور واقعی است گو چنین باش و اگر دروغ است افترا و بهتان به مفتریان بازمی‌گردد. اما اهل سنت چون این را نتوانستند دید جمیع نوشته‌ها را محو کردند. و چون معز الدوله دانست که ایشان آن نوشته را محو کردند، امر کرد که اسم معاویه را صریحاً بنویسید و به جای آن عبارت این عبارت را بنویسند که: «لعنت خدای تعالی بر آن جماعتی از اولین و آخرین که به ظلم و جور حقوق آل محمد را متصرف شدند.» و سیف الدوله بن حمدان نیز در حلب فرمود که بر در خانه‌های اهل سنت همین عبارت را نوشتند. و در همین سال میانه اهل بصره به واسطه سب صحابه جنگی عظیم واقع شد و خلقی کثیر از جانبین به قتل رسید. و در همین سال سیف الدوله مدینه عین زربه را باز معمر و آبادان گردانیده نجاه، غلام خود، را با لشکری عظیم به غزوه بلاد روم فرستاد. این نجاه بسیاری از شهرهای روم را خراب کرده غنائیم و اسیر بی‌شمار به دست آورده سالما و غانما بازگشت. و در این سال، سیف الدوله حاجب خود را از طرسوس با لشکری بسیار به ناحیه دیگری از بلاد روم روانه ساخت و او نیز با غنائیم و اسیر بسیار مراجعت نمود. و در همین سال فرنگیان با لشکری عظیم متوجه تسخیر جزیره اقریطش گشتند. چون والی آن جزیره طاقت مقاومت فرنگ نداشت خود را در سلک متابعان المعز لدین الله علوی درآورده و سکه و خطبه به نام او کرده از وی مدد طلبید.

المعز لدین الله لشکری بسیار به مدد او فرستاد و فرنگیان از این معنی غافل که به عقب ایشان لشکری خواهد رسید، به جنگ اهل اقریطش مشغول بود که به یک ناگاه لشکر معزی از عقب ایشان درآمده ایشان را مستأصل ساختند، چنانچه جمعی قلیل از ایشان به هزار حيله جان به سلامت بردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۱

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و دویم از رحلت خیر البشر

در این سال، قیصر روم به مدینه رها درآمده بعد از قتل و کشش اسیر بسیار و غنائیم بی‌شمار بیرون برد. و در همین سال رومیان بر وی خروج کرده او را به قتل رسانیدند و شخصی دیگر را به جای او پادشاه ساختند. و در همین سال والی ارمن ملک دمستق، که نام او تفور «۱» بود، وفات یافت. در تاریخ ابن جوزی «۲» از تاریخ ثابت بن سنان «۳» که از مشاهیر تواریخ است، نقل می‌کند که در این سال بعضی از بطارقه ارمن نزد ناصر الدوله بن حمدان دو شخص در سن بیست و پنج سالگی که ریش برآورده بود، فرستاد. از عجایب حالات ایشان آنکه از تهیگاه تا به سر دو کس می‌نمودند، چنانچه دو سر و دو روی و دو معده و هرکدامی را دو دست علی‌حدّه، اما از تهیگاه تا پایین یکی بود. حاصل آنکه دو شخص بودند به اعتبار اعضای اعالی، و یک شخص بودند به اعتبار اعضای پایین. و عجیب‌تر از همه آنکه یکی از اینها کمال میل به زنان داشت و دیگری به پسران امرد. و اشتیهای ایشان نیز مختلف بود. گاهی میانه ایشان کدورت می‌شد و چند روز با یکدیگر حرف نمی‌زدند. و پدر ایشان نیز همراه بود. القصّه، این طور اعجوبه پیش ناصر الدوله آوردند. ناصر الدوله ایشان را دو هزار درم انعام فرمود و می‌خواست که ایشان را از یکدیگر جدا کند. هرچند که حکما و اطباء در این باب تأمل کردند

(۱). ظاهراً باید فغفور باشد.

(۲). ابو الفرج عبد الرحمن بن علی ابو الفضایل جمال الدین بغدادی منسوب به «فرضه الجوز» محلی به بغداد (وفات ۵۹۷ هـ.) او را در فنون مختلفه بیش از صد کتاب است. به احتمال قوی کتاب مورد نظر مؤلف المنتظم فی تاریخ الامم است؛- لغتنامه دهخدا.

(۳). ثابت بن سنان بن ثابت ابن قره صابی حرّانی مکّنی به ابو الحسن (وفات ۳۶۵ هـ.) او را تاریخی است از اوّل خلافت المقتدر تا سال سیصد و شصت؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۲

میسر نشد. بعد از چند گاه یکی از آنها بیمار شد و وفات کرد. پدرش در باب جدا کردن او حیران و سرگردان بود که در این اثنا، آن یکی نیز از تعفن و غم برادر خود بمرد. هر دو را در یک قبر دفن کردند.

و در تاریخ ابن کثیر شامی آورده که در این سال معزّ الدوله بویه حکم فرمود که در دهه اوّل ماه محرم تمامی بازارهای بغداد را بستند و مردم سیاه پوشیده به مراسم تعزیت امام حسین، علیه السلام، قیام نمایند. چون قبل از این رسم نبود علمای اهل سنت این را بدعت عظیم می دانستند، اما چون بر معزّ الدوله دستی نداشتند چاره نتوانستند نمود. بعد از آن در ایّام دولت دیالمه هر ساله [۲۲۴ ب] شیعیان در ده روز اوّل ماه محرم در جمیع بلاد مراسم تعزیت امام حسین، علیه السلام، را برای می داشتند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۳

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و سیم از رحلت خیر البشر

در این سال نجا، غلام سیف الدوله، بر ری خروج کرد. منشأ این آن بود که در سال گذشته چون از اهل حرّان به ظلم و عنف مال بسیار گرفته و آن مردم به شکایت پیش سیف الدوله رفتند و سیف الدوله در مقام تأدیب و تنبیه او شده، و نجا این معنی را فهمیده تمامی اموالی که گرفته بود با آنچه از خاصه سیف الدوله نیز بود گرفته متوجه ولایت آذربایجان شد. در آن وقت ابو الورد نام شخصی از اعراب بر ولایت آذربایجان استیلا یافته بود. نجا چون به آن حدود رسید بعد از کارزار بسیار چون ابو الورد را به قتل رسانید شوکت او زیاده شده در آذربایجان استقلال پیدا کرد. چون سیف الدوله بر این حال اطلاع یافت با لشکری عظیم متوجه دفع او شده به اندک مدّت او را دستگیر کرده سرش را از تن جدا ساخته جسدش را در نجاست انداخت. و در این سال دمستق بن دمستق تنور، ملک ارمن، با لشکری عظیم متوجه مدینه مصیصیه «۱» که مابین انطاکیه و طرسوس واقع است و از بناهای مصیص بن روم بن یمن بن سام بن نوح، علیه السلام، است گشت و بعد از مدّتی مدید چون از گرفتن آن شهر مأیوس شد شروع در نهب و غارت حوالی و حواشی آن شهر نموده پانزده هزار کس از دهستان مصیصیه به قتل رسانید و از آنجا به جانب طرسوس مراجعت نمود. و هم در این سال، معزّ الدوله بویه باز به واسطه آنکه ناصر الدوله بن حمدان در ادای مالی که مقرر شده بود غفلت می ورزید متوجه بلاد موصل گشت. ناصر الدوله به همان عادت خود موصل را گذاشته متوجه نصیبین گشت و معزّ الدوله در موصل توقف ناکرده ناصر الدوله را تعاقب نمود. ناصر الدوله این نوبت برخلاف

(۱). الکامل: مصیصیه.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۴

عادت جمعی، کثیری از لشکریان خود را در کمین گذاشت و خود با جمعی قلیل پیش پیش می رفت. چون معزّ الدوله را از روی غرور اعتقاد آن بود که ناصر الدوله با او هرگز مقابل نخواهد بود بنابراین مقیّد به لشکر آرای نبوده متعاقب او می راند. و ناصر الدوله بر این معنی اطلاع یافته باز گشته روی به روی معزّ الدوله بایستاد و بعد از اندک فرصت آن جماعتی که در کمین نگاه داشته بود از عقب معزّ الدوله درآمده او را در میان گرفتند. چون معزّ الدوله طاقت مقاومت او نداشت ناچار روی به گریز نهاده جمعی



کثیر از مردم او کشته شدند. القصّه، معزّ الدّوله مراجعت نموده به موصل درآمده در آنجا قرار گرفت و ناصر الدّوله به نصیبین رفت. آخر الامر، جماعتی از علما و اعیان در میانه ایشان درآمده مهمّ بر مصالحه قرار دادند به شرط آنکه ابو تغلب «۱»، پسر ناصر الدّوله، ولیعهد پدر خود باشد بعد از فوت وی و مال مقرّری سال به سال می‌داده باشد. معزّ الدّوله نیز به این معنی رضا داده به جانب بغداد مراجعت نمود. و از جمله وقایع این سال یکی آن بود که در بلاد دیلم شخصی از سادات حسینی که او را «ابو عبید الله» «۲» محمّد بن الحسین» گفتندی و در میانه مردم معروف به «ابن داعی» بود پیدا شد و خود را مهدی موعود می‌گفت. بنابراین، مردم بسیار جمع شدند و شوکت او بلند گشت، چنانچه ناصر علوی از ترس گریخته از دیلم بیرون رفت.

و در همین سال، قیصر روم با دمستق والی ولایت ارمن اتّفاق نموده متوجّه بلاد طرسوس شد و بعد از اندک روز از محاصره در میانه ایشان آنچنان وبایی افتاد که اکثر ایشان هلاک شدند و باقی مخذول و منکوب بازگشته روی به بلاد خود نهادند. و از جمله وقایع این سال جنگ اهل صقلیه بود با فرنگ و استمداد نمودن اهل صقلیه از المعزّ لدّین الله علوی. این واقعه نزد اهل تاریخ مشهور به «واقعه مختار» است. تفصیل این مجمل آنکه در این سال لشکری عظیم از فرنگ که قریب به صد هزار کس بلکه زیاده از آن متوجّه تسخیر ولایت صقلیه گشتند.

و چون والی صقلیه از آمدن ایشان خبر یافت کس پیش المعزّ لدّین الله علوی فرستاده از وی مدد خواست و المعزّ لدّین الله لشکری انبوه به مدد او فرستاد. بعد از تلاقی فریقین از اوّل روز تا به وقت نماز عصر میانه این دو طایفه آتش جدال و قتال اشتعال داشته و بعد از نماز عصر امیر فرنگ که «متوبل» نام داشت، به قتل رسید و فرنگیان رو به هزیمت نهادند و در وقت گریختن اکثر ایشان در بیابان هلاک شدند و قلیلی خود را به کشتیها رسانیدند، امّا صاحب جزیره صقلیه که «امیر احمد» نام داشت، فی الحال خود در کشتی سوار شده کشتیهای فرنگ را تعاقب نموده اکثر ایشان را دستگیر کرده و چندان غنایم از زر نقد و مرکب و سلاح در این

(۱). ابن اثیر نام وی را «فضل الله غضنفر» نوشته است؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۲۶۵.

(۲). الکامل: ابو عبد الله.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۵

واقعه به دست اهل اسلام افتاد که از شمار بیرون بود و از جمله غنایم شمشیری بود که بر بالای آن نوشته بودند که: «هذا سيف هندي زنته مائة و سبعون مثقالا طال ماتويل به بين يدي رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم». یعنی: این شمشیر هندی است که وزنش صد و هفتاد مثقال است و مدتی مدید با این شمشیر در پیش رسول خدا محمّد مصطفی، صلی الله علیه و آله، جهاد کرده. و این شمشیر را امیر احمد صاحب صقلیه با نفایس تحف و هدایای دیگر جهت المعزّ لدّین الله علوی فرستاد.

و در همین سال، قرامطه به قصد تسخیر مدینه طبریه که داخل ولایت ابن اخشید صاحب مصر بود، متوجّه آن جانب گشته از سیف الدّوله مدد خواستند و گفتند ما را لشکر بسیار است امّا سلاح نداریم، قدری فولاد و آهن می‌خواهیم که اسلحه سپاه مهیا ساخته طبریه را از ابن اخشید بستانیم. سیف الدّوله حکم فرمود تا دروازه‌های شهر رقه را که تمامی از آهن بود کنده جهت ایشان فرستادند و از اهل بازار رقه نیز آنچه از ظروف آهنین داشتند گرفته جهت قرامطه فرستاد. القصّه، آن مقدار آهن به ایشان فرستاد که ایشان را کفایت شد و گفتند که زیاده بر این در کار نیست. و در ماه ذیحجه این سال مردی پیدا شد که دعوی علویّت می‌کرد و در روی خود همیشه برقع می‌داشت و از این جهت جهت مشهور به «مبرقع» شد «۱». خلقی بسیار به متابعت او درآمدند و کار او قوّت گرفت و اکثر سواد کوفه را تصرف نمود و عزیمت بغداد مصمم داشت. چون این خبر به معزّ الدّوله بویه که در آن وقت به جانب موصل رفته بود، رسید فی الحال با ناصر الدّوله مصالحه نموده به جانب بغداد مراجعت نمود. به مجرّد رسیدن معزّ الدّوله بویه به بغداد جمعیت مبرقع از هم پاشیده و او آنچنان مختفی شد که کسی دیگر از وی خبر نیافت. و از جمله وقایع این سال آنکه معزّ الدّوله از

المطیع بالله اذن خواست که دار الخلافه را سیر کند و تفرّج نماید. المطیع بالله خادمی با حاجبش پیش معزّ الدوله فرستاد که او را تمامی دار الخلافه سیر نماید. معزّ الدوله به اتفاق ایشان به دار الخلافه درآمده تمامی عمارت را سیر نمود، اما از وهمی که داشت در هیچ موضعی زیاده توقّف نمی نمود بلکه به مجرّد نگاه کردن اکتفا می نمود. از جمله عجایی که در دار الخلافه مشاهده نمود بتی عظیم بود به صورت زن صاحب حسن که در حوالی آن بتهای کوچک بسیار نهاده بودند. و این بتها را در زمان المقتدر بالله از قسطنطنیه به بغداد آورده بودند و المقتدر بالله از برای تفرّج اهل حرم در دار الخلافه نهاده بود، و چون معزّ الدوله آن بت را مشاهده نمود چنان فریفته آن شد که خواست از المطیع بالله بطلبد، اما آخر خود را نگاه داشت و از سر طلب آن درگذشت.

(۱). محشی مترجم لطائف المعارف (ص ۱۹۴) صحبت از مبرقع دیگری به نام ابو حرب یمانی می کند که در فلسطین سر به شورش برداشت و معتصم در سال دویست و بیست و هفت هجری او را به هلاکت رسانید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۷

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و چهارم از رحلت خیر البشر

در این سال، قیصر روم با لشکری بسیار باز متوجّه تسخیر مدینه مصیصیه گشت و این نوبت به جانب مدینه طرسوس روان شد و اهل طرسوس از وی امان خواستند و او اهل آن شهر را به شرط آنکه از آن شهر جلا نموده به جانب ولایت روم روند امان داد و مسجد جامع طرسوس را طویله اسبان ساخت و منبر را بسوخت و قنادیل جمیع مساجد را جمع نموده به کنایس خود فرستاد و عزیمت آن نمود که در شهر طرسوس اقامت نماید؛ چه، به بلاد اسلام نزدیک است.

آخر الأمر، باز فسخ این عزیمت نموده به جانب قسطنطنیه مراجعت نمود و این نوبت نیز دمستق، والی ارمن، همراه او بود. و هم در این سال، المطیع بالله منشور نقاب طالبیان و امارت حاجّ به ابو احمد حسین بن موسی الموسوی که پدر سید مرتضی علم الهدی و سید رضی «۱» الدّین بود ارزانی داشت. و از جمله وقایع این سال آنکه در انطاکیه مردی که او را «رسیق نسیمی» گفتندی «۲»، به امداد ابن اهوازی طحان، یعنی آسیابان، خروج کرده انطاکیه را گرفت؛ چه، سیف الدوله به مهمّ رفتن به جانب رومیان مشغول بود. بنابراین، ایشان فرصت غنیمت دانسته انطاکیه را مسخّر ساختند و بعد از تسخیر انطاکیه لشکری [۲۲۵ الف] انبوه جمع آورده متوجّه حلب شدند «۳». نایب سیف الدوله در حلب با ایشان محاربات بسیار کرده آخر الأمر، طاقت مقاومت نیاورده به قلعه شهر متحصّن شد و رسیق نسیمی و ابن اهوازی بر شهر حلب استیلا یافتند. در این اثنا، سیف الدوله بشاره نام، غلام خود، را با لشکری عظیم به دفع ایشان فرستاد.

(۱). وی جامع نهج البلاغه علی (ع) است. در باب شریف رضی و خاندان وی؛ دکتر زرّین کوب، دفتر ایام، ص ۲۶۵ به بعد.

(۲). الکامل: رسیق.

(۳). پس از شورش رسیق در انطاکیه، نماینده سیف الدوله، قرعویه، از انطاکیه فرار کرده و در حلب متحصّن شده بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۸

چون بشاره به حوالی حلب رسید رسیق و ابن اهوازی لشکری آراسته متوجّه جنگ بشاره شدند. اتفاقاً، بعد از کارزار بسیار نسیم ظفر و نصرت بر پرچم علم بشاره وزید و رسیق روی به هزیمت نهاد و در اثنای گریختن از اسب درافتاد. جماعتی از سپاهیان بشاره در حال به او رسیده سرش را از تن جدا ساخته نزد بشاره آوردند. ابن اهوازی به جانب انطاکیه رفته در آن دیار مستقل گشت و شخصی از علویان پیدا کرد که او را خلیفه سازد و مردی دیگر از اهل روم، که او را «دزبر» گفتندی «۱»، امیر الامرای خود ساخت.

و نایب حلب سیف الدّوله لشکری انبوه به هم رسانیده متوجّه دفع ابن اهوازی گشت، اما بعد از محاربه ابن اهوازی غالب آمده و اهل حلب گریخته به جانب حلب مراجعت نمودند. مقارن این حال سیف الدّوله به حلب رسید و یک شب در حلب توقّف نموده علی الصّباح عنان عزیمت به صوب انطاکیه منعطف داشت و به اندک توجّه ابن اهوازی را با دزبر که عبارت از آن شخص رومی بود، گرفته به قتل رسانید و فتنه فرونشست. و در همین سال شخصی از قرامطه که او را «مروان قرامطی» گفتندی و از قبل سیف الدّوله به حراست و راهداری مشغول بود، در شهر حمص خروج کرد و آن شهر را گرفت. سیف الدّوله چون بر حال او اطلاع یافت امیر بدر را با لشکری عظیم به جنگ او فرستاد. در اثنای محاربه امیر بدر مروان را به تیر زهرآلوده زد، و مروان هنوز زنده بود که امیر بدر در دست بعضی از سپاه مروان گرفتار شد. چون امیر بدر را پیش مروان آوردند در ساعت او را گردن زد و خود نیز بعد از چند روز به جراحت تیر مسموم بمرد. و از جمله وقایع این سال آنکه اهل سیستان بر امیر خود خلف بن احمد «۲» خروج کردند. منشأ عصیان و تمرد اهل سیستان آن بود که امیر خلف بن احمد قبل از این، طاهر بن حسین را به نیابت خود در سیستان گذاشته عزیمت سفر حجاز زیارت حرمین نموده بود و چون بعد از ادای مناسک حجّ در این سال باز به جانب سیستان مراجعت فرمود طاهر بن حسین طمع در ملک کرده او را از درآمدن به سیستان مانع شد. امیر خلف بن احمد چون طاقت مقاومت او نداشت بالضروره به جانب بخارا رفته به منصور بن نوح سامانی التجا آورد. منصور او را اعزاز و اکرام بسیار نموده لشکری آراسته و مستعد همراه او کرد تا سیستان را از دست طاهر بن حسین گرفته به او سپارد.

القصّه، خلف بن احمد متوجّه سیستان گشت و بعد از محاربات بسیار طاهر بن حسین سیستان را گذاشته از شهر بیرون رفت و خلف بن احمد به شهر درآمده در مقرّ حکومت خود قرار گرفت و قبل از آنکه لشکری بر خود جمع کند و قوّت و استعداد به هم رساند سپاه منصور را رخصت

(۱). هر سه نسخه: وزیر. ابن اثیر او را مردی از دیلمیان نامیده است؛- الکامل، ج ۱۴، ص ۲۷۳.

(۲). خلف بن احمد پس از کشته شدن پدرش امیر ابو جعفر بالویه (جمادی الاوّل ۳۵۲ هـ) به امارت سیستان رسید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۸۹

مراجعت نمود. بنابراین، چون لشکر از سیستان بیرون رفت طاهر بن حسین که در کمین منتهز فرصت می‌بود، فی الحال لشکری جمع آورده متوجّه دفع خلف گشت. چون خلف بن احمد هنوز قوّت نگرفته بود بالضروره باز به جانب بخارا رفته از منصور سامانی لشکر آورده طاهر بن حسین را نوبت دیگر از سیستان بیرون کرد. این نوبت در سیستان استقلال و تمکّن تمام به هم رسانیده آخر الأمر کار به جایی رسانید که با امیر منصور سامانی در مقام سرکشی درآمده ترک ارسال تحف و هدایا که هر سال جهت منصور می‌فرستاد، نمود «۱». از این جهت مزاج منصور از وی منحرف شده لشکری عظیم به جنگ او فرستاد و امیر این لشکر طاهر بن حسین بود.

القصّه، چون طاهر بن حسین از جانب حسین متوجّه دفع خلف گشت، خلف بن احمد در قلعه اوک که از مشاهیر قلاع آن دیار است، متحصّن گشت. مدّت محاصره لشکر منصور خلف بن احمد را در آن قلعه سه سال نوشته‌اند که در این مدّت بر وی به هیچ وجه دست نیافتند. او از درون قلعه مارها در منجیق کرده می‌انداخت تا آنکه در یک ساعت اردوی ایشان پر از مار شد، و این جماعت بالضروره از آنجا برمی‌خاستند و به موضع دیگر می‌رفتند. چون این خبر به سمع منصور رسید، ابو الحسن «۲» [محمّد بن] سیمجور را که از امارت خراسان عزل شده و در قهستان می‌بود، حکم شد که به مدد طاهر بن حسین رفته خلف احمد را مستأصل گرداند. چون میانه ابو الحسن سیمجور و خلف بن احمد دوستی و محبت بود ابو الحسن در مقام اصلاح درآمده پیش خلف فرستاد که: تو را به امیر منصور مخالفت نمودن مناسب نیست، اولی آنکه تو این قلعه را به من تسلیم نمایی و من متعهد می‌شوم که

هیچ کس ضرری و آسیبی به تو نرساند.

خلف بن احمد نصیحت ابو الحسن را قبول نموده از قلعه اوک بیرون آمده به قلعه طارق رفت.

ابو الحسن به قلعه اوک در آمده خطبه به نام امیر نوح سامانی خوانده و قلعه را به طاهر بن حسین سپرد. و در این سال، از اعیان شعرا ابو الطیب احمد بن الحسین الجعفی که مشهور به «متنبی» است «۳»، وفات یافت. تولد او در کوفه بود در سنه ست و ثلث مائه من الهجره و نشو و نماى او در بلاد شام و بادیه بود. او در جوانی در علوم ادبی بر اهل زمان فایق شد و کار او در شعر عرب به جایی رسید که شعرای عرب او را بر امرؤ القیس ترجیح می‌دادند «۴». وی در اوّل حال ملازم

(۱). به عقیده اکثر مورخین این نخستین خلل و ضعفی بود که به دولت سامانیان رسید.

(۲). هر سه نسخه: ابو الحسین.

(۳). متنبی لفظاً به معنی آنکه به دروغ ادای پیغمبری کند؛ مرحوم مدرس نوشته است: «به نوشته بعضی از ارباب سیر، لقب متنبی نه به جهت ادعای نبوت، بلکه به جهت این کلام خود اوست که: انا نبی الشعراء، یا انا اوّل من تنبی بالشعر»- ریحانة الأدب، ج ۵، ص ۱۷۱.

(۴). دیوان او یکی از بزرگترین سرمایه‌های ادب است و در حدود شصت شرح مختصر و مفصل را بزرگترین دانشمندان-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۰

سیف الدوله بن حمدان و مدّاح او بود و از آنجا به جانب مصرف رفت و قصیده‌ای در مدح کافور اخشیدی گفت. چون از وی رعایتی که متوقع او بود، نیافت هجو او گفت و از مصر گریخته به بغداد آمد و از بغداد به کوفه رفته مدح ابن عمید گفت و ابن عمید سی هزار دینار صله شعر او داد. او در بلاد شام دعوی نبوت می‌کرد و می‌گفت بر من وحی نازل شده و سجعهای خود را بر عوام می‌خواند و می‌گفت که این قرآنی «۱» است که جبرئیل امین آورده. و از جمله سجعهای او این عبارت است: والنجم السّیّار، و الفلک الدّوّار، و اللیل والنهار إنّ الکافر لفی أخطار [امض علی سننک] «۲» واقف اثر من قبلک من المرسلین فانّ الله قانع بک من الحد فی دینه و صدّ عن سبيله و امثال این عبارات بسیار است که نقل آن موجب ملال سامع می‌شود.

القصّه، چون دعوی کاذبه او در حوالی حمص و زمین سماوه شیوعی و شهرتی پیدا کرد و خلقی بسیار بر وی جمع شدند و شوکت او بلند شد، امیر لؤلؤ والی حمص لشکری فراهم آورده متوجه قلع و قمع او شد و بعد از محاربات بسیار متنبی را دستگیر کرده در بند کرد. و چون مدّتی مدید در بند ابو لؤلؤ بود و در آنجا بیماری عارض او شد، چنانچه کار او به آنجا رسید که از حیات مأیوس گشت. پیش امیر لؤلؤ کس فرستاد که: من از دعوی کاذبه خود توبه کردم و بر افعال شنیعه خود نادم و پشیمانم. و در این باب مکتوبی به خط خود نوشته که مشتمل بود بر بطلان آنچه او دعوی می‌کرد از نبوت. بنابراین، امیر لؤلؤ او را از بند خلاص کرد.

او در آخر ایام به فارس آمده در مدح عضد الدوله دیلمی قصیده غزایی گفت و عضد الدوله سی هزار دینار به وی داد، و در بعضی روایات دویست هزار درم نیز مذکور است، بعد از آن، عضد الدوله شخصی را بر وی گماشت که از وی سؤال کند که عضد الدوله در انعام و عطا بهتر است یا سیف الدوله بن حمدان؟ متنبی در جواب آن سائل گفت: عطایای عضد الدوله عظیم و جزیل است، اما از روی تکلف و تصنع است و انعامات سیف الدوله اگرچه حقیر است و کمتر، اما مقارن به طیب خاطر و انتزاع نفس است. چون این سخن به عضد الدوله رسید بسیار رنجیده، جمعی اعراب را از بنی اسد که متنبی مقدّم ایشان را هجو کرده بود، بر این داشت که او را در راه بکشند. بنابراین، قاتل ابن ابو جمیل اسدی با شصت سوار مترصد او می‌بود تا آنکه متنبی در وقت مراجعت از فارس در کنار چشمه آبی فرود آمده بود و پسرش محسد و پانزده غلام همراه او بودند. بعد از ساعتی که در آنجا آرام گرفتند خواستند طعامی که رسیده بود بخورند که در اثنای طعام کشیدن قاتل با آن شصت عرب در

- بر آن نوشته شده‌اند. نیز در کتابی به نام سرقات المتنبی به سرقت الفاظ و معانی بدیعه بعضی از ادبا و طریقه شعرای دیگر اشاره شده است.

(۱). م: قرائتی.

(۲). به قیاس ریحانه الأدب (ج ص، ص ۱۷۰) تصحیح شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۱

رسید. چون متنبی ایشان را دید گفت: هلموا یا وجوه العرب الی الطعام. یعنی: پیش آید ای رؤسای عرب به سوی طعام خوردن. و ایشان هیچ نگفتند. متنبی دانست که ایشان خالی از شرارتی نیستند. فی الحال برجست و سلاح خود گرفته بر مرکب سوار شد محسّد پسرش نیز با آن غلامان سوار شده متوجه دفع [۲۲۵ ب] آن جماعت گشتند. آخر الأمر، بعد از سعی بسیار محسّد با بعضی غلامان به قتل رسید. متنبی می‌خواست که بگریزد، یکی از غلامان «۱» او به او گفت که تو چون می‌گریزی و حال آنکه تو قائل این بیت:

فالخیل و اللیل و البیداء تعرفنی و الحرب و الضرب «۲» و القرطاس و القلم یعنی: اسب و شب و صحرا مرا می‌شناسد و همچنین حرب و کارزار و کاغذ و قلم.

چون متنبی این بیت از غلام خود شنید برگشت و چندان کارزار کرد که به قتل رسید «۳». این واقعه در روز چهارشنبه بیست و چهارم شهر رمضان این سال بود و بعضی در بیست و هشتم این ماه و بعضی در ماه شعبان نیز گفته‌اند، و الله اعلم بحقایق الامور.

(۱). نام وی مفلح بود.

(۲). در دیوان خود متنبی به صورت «و السیف و الرمح» آمده است.

(۳). محل قتل متنبی را موضعی به نام صافیه در کنار نعمانیّه در سمت غربی بغداد نوشته‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۳

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و پنجم از رحلت خیر البشر

در این سال، قرامطه «۱» هجر بر مدینه عمان استیلا یافتند و قیصر به عزم تسخیر آمد متوجه آن دیار شد. و چون بعد از سعی و کوشش بسیار از گرفتن آن مأیوس گشت شروع در قتل و غارت نواحی آن شهر نموده و سیصد نفر را به قتل رسانید و چهار صد کس را اسیر گرفت. و از جمله وقایع این سال، یکی آن بود که قریب به ده هزار کس از لشکر اهل خراسان به ولایت رکن الدوله بویه درآمده اظهار آن نمودند که مقصد ما غزو روم است و جهاد با آن طایفه.

رکن الدوله با ایشان در مقام اعزاز و اکرام آمده دقیقه‌ای از دقایق رعایت فرو گذاشت نفرمود.

امّا آن جماعت چون در خاطر خود خیال گرفتن رکن الدوله داشتند بعد از دو سه روز به یک ناگاه متوجه سرای رکن الدوله گشتند. رکن الدوله بر حقیقت حال اطلاع یافته در مقام مدافعه ایشان درآمده اکثر ایشان را به قتل رسانید و جماعتی دیگر روی به گریز نهاده بیرون رفتند. و در این سال، کار ابو عبد الله داعی از ولایت دیلم بالا گرفت و به واسطه کثرت زهد و عبادت خلاق بسیار بر وی جمع شدند و او به اطراف بلاد اسلام مکتوبات نوشته مردم را به جهاد ترغیبات می‌نمود. و در همین سال، میانه سیف الدوله و قیصر روم صلح واقع شد. و از جمله اسیرانی که سیف الدوله خلاص نمود یکی پسر عمّش بود ابو فراس بن سعید بن حمدان و دیگر ابو الهیثم بن حفص بود. و از جمله وقایع این سال آنکه معز الدوله بویه به واسطه آنکه شوکت

(۱). از فرق اسماعیلی و از غلاة اصحاب شخصی به نام قمرطویه یا کرمطویه که قائل به امامت محمد بن اسماعیل بن امام جعفر صادق و معتقد به زنده بودن و منتظر قیام او بود. این فرقه می‌گفتند که نبوت حضرت رسول بعد از غدیر خم از آن حضرت سلب و نصیب حضرت علی بن ابی طالب گردیده است؛- فرق، ص ۶۱؛ ابن جوزی، تلبیس ابلیس، ص ۱۱۰ به نقل از خاندان نوبختی، ص ۲۶۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۴

عمران بن شاهین به جایی رسیده بود که اکثر نواحی واسط و اهواز را به تصرف خود درآورده و با لشکری عظیم از بغداد متوجه دفع او گشت و چون به حوالی واسط رسید معز الدوله بیمار شد و بیماری او روزبه‌روز به تزیاید می‌نهاد. بنابراین، معز الدوله ابو الفضل عباس بن حسن را قائم مقام خود گذاشته به جانب بغداد مراجعت نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۵

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و ششم از رحلت خیر البشر

در این سال، وشمگیر از روی غرور تمام متوجه حرب رکن الدوله بویه گشت و در اثنای راه نامه درشت به رکن الدوله نوشت و مضمون نامه آنکه: «من با سپاهی در غایت کثرت و شوکت همه جنگجوی پلنگ‌خوی مرتب و آماده گردانیده‌ام و عزم من آن است که تا ولایت و مملکت تو از دست تو نگیرم و تو را خوار نسازم بازنگردم. و الله اگر بر تو دست یابم آن کنم که هیچ دشمنی به دشمنی نکند و نکرده باشد.» و بسیار کلمات فحش آمیز در نامه درج کرده بود. چون آن مکتوب به مجلس رکن الدوله رسید اشاره به منشی خود کرد که بخوان. منشی چون در نوشته تأمل کرد به واسطه فحش بسیار که نوشته [شده بود] خاموش بایستاد؛ چه، یارای آن نداشت که آن مهملات را بر زبان گذرانند. رکن الدوله نامه را از دست منشی گرفته مطالعه نمود و در جواب آن نوشت که: «از لشکر بسیار هیچ اندیشه نیست؛ چه، فتح و ظفر مربوط و منوط به عنایت حی اکبر است. اگر تو درباره من آن اندیشه فاسد داری و الله که مرا در خاطر چنان است که اگر تو به دست من گرفتار شوی بجز اعزاز و اکرام از من مشاهده نکنی و درباره تو آنچه وظیفه مروت و انسانیت باشد به تقدیم رسانم.» آخر الأمر، در اندک روز اثر نیت هر یک در حق صاحبش به ظهور رسید، چه در همین سال، وشمگیر روزی اسبان خود را احتیاط می‌نمود ناگاه نظرش بر خنکی «۱» افتاد. فرمود تا او را زین کردند. پس بر آن خنک سوار شده به شکار رفت. در اثنای شکار نیزه‌ای بر خوک زد و خوک آنچنان بر اسب او حمله آورد که اسب رم کرد و وشمگیر از روی زین جدا شده بر زمین افتاد و به مجرد افتادن روح از قالبش

(۱). خنک: یا خنک: اسب. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۶

پرواز نمود و رکن الدوله به فراغت بال و به عیش و فراغت می‌گذرانید و شکر نعمت الهی به جای می‌آورد. و چون این سال قران نهم بود در مثلثه آتشی، چند پادشاه فوت کرد: معز الدوله بویه در بغداد، حسن فیروزان در طبرستان، کافور اخشیدی «۱» در مصر، قیصر روم که عبارت از دمستق تغفور است، در روم، سیف الدوله بن حمدان در دیار بکر، ابو علی محمد بن الیاس در کرمان. و وشمگیر چون فوت شد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر قائم مقام پدر خود شد و بر جان و طبرستان استیلا یافت «۲». و به جای معز الدوله پسرش عز الدوله بختیار قائم مقام او شده بر عراق و عرب مستولی شد. معز الدوله در وقت وفات پسر خود بختیار را وصیتی چند کرد که یکی از وصیتهای او این بود که: همیشه در اطاعت و انقیاد عضد الدوله باشد و از صوابدید او تجاوز ننماید؛



چه، او پسر عمّ تو است و بزرگتر است از تو و در سیاست و ملک‌داری داناست. و وصیت دیگر آن بود که: می‌باید ابو الفضل عباس و ابو الفرج محمد پسر عباس چنانچه کاتب من بودند کاتب تو باشند، از برای آنکه ایشان دو مرد عاقل و صاحب کفایت‌اند. و وصیت دیگر آنکه: می‌باید که ترکان و دیلمیان را معزز داری و سبکتین حاجب را نیکو نگاه داری و از سخن وی درنگ‌داری. اما عزّ الدوله بختیار بعد از فوت پدر هیچ سخن پدر را رعایت نکرد و به عیش و عشق‌بازی مشغول گشته شب و روز با مطربان و مسخرگان صحبت می‌داشت و هردو دیر خود را از خود رنجانید و سبکتین را نیز آزرده‌خاطر ساخت و اتراک و دیلم چون وضع او را ملاحظه نمودند ترک ملازمت او کردند و با یکدیگر اتفاق نموده مرسومات خود را زیاده از آنچه بود می‌طلبیدند. القصّه، کار بر وی شوریده شد و چون عزّ الدوله بختیار می‌خواست که سبکتین حاجب را بگیرد بالضروره در باب مرسوم بزرگان دیلم و اتراک آنچه اراده ایشان بود مضایقه ناکرده قبول نمود و لشکر پدرش را که در واسط به جنگ عمران بن شاهین گذاشته بود، به بغداد طلبید و با عمران بن شاهین مصالحه کرد. و بعد از فوت حسن بن فیروزان پسرش قائم‌مقام او گشت. و کافور اخشیدی چون پسرش کوچک بود مولای او به نیابت او در سلطنت مصر متمکن گشت. و به جای سیف الدوله بن حمدان پسرش سعد الدوله ابو المعالی بر سریر حکومت حلب و دمشق قرار گرفت. و بعد از اندک مدّت غلام سیف الدوله فرعونیه نام بر سعد الدوله ابو المعالی خروج کرده سعد الدوله را از حلب بیرون کرده پیش مادرش به میافارقین فرستاد. و ابو علی محمد بن الیاس «۳» حاکم کرمان اگرچه پسر

- (۱). کافور اخشیدی، بنابر شهادت مورّخین، در سخا و کرم و حسن اداره و عدل و تقوی از عجایب روزگار بود.
- (۲). قبل از قابوس، برادرش، بیستون، زودتر خود را به جرجان رسانید، اما سپاه سامانیان به فرماندهی ابو الحسن سیمجور قابوس را به جانشینی پدر رسانید؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۴۰۲.
- (۳). بنا به تصریح اشپولر، ابو علی مذکور که در پایان مجبور به استعفا شد، سرانجام به ری تبعید گردید و در سال سیصد و پنجاه و شش در آنجا درگذشت.- تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۷۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۷

داشت، یکی الیسع «۱»، دیگری الیاس و ثالث سلیمان، اما هیچ کدام جای پدر خود را نتوانستند نگاه داشت؛ چراکه، عضد الدوله استیلای تمام داشت و بعد از مردن ابو علی فی الحال ولایت کرمان را متصرّف شد. منشأ گرفتن عضد الدوله کرمان را از فرزند ابو علی با وجود آنکه در ایام حیات نسبت به سلاطین دیالمه خدمات لایقه به جای می‌آورد آن بود که بعد از فوت ابو علی، الیسع، پسرش قائم‌مقام او شد و وی چون خالی از شایبه جنون نبود «۲» لشکری جمع نموده به حدود ولایت عضد الدوله فرستاد و در بعضی از ولایات او دست‌اندازی نمود.

بنابراین، عضد الدوله در مقام غضب پسر خود ابو الفوارس را فرستاد تا ولایت کرمان را از دست پسران ابو علی گرفته به استقلال تمام به حکومت آن دیار مشغول شد «۳». و در همین سال، بلاد عمان در تصرّف عضد الدوله درآمد. اما در ولایت مصر بعد از فوت کافور اخشیدی، ابو الحسن بن اخشیدی بر آن ولایت استیلا یافت تا آنکه از جانب المعزّ لدین الله علوی، جوهر قائد از دست ابو الحسن علی بن اخشید مملکت مصر را انتزاع نمود، چنانچه عن قریب تفصیل آن خواهد آمد. ان شاء الله تعالی.

- (۱). وی عاقبت پیش سامانیان رفت و اندکی پس از آن در خوارزم در اثر مرض معده درگذشت.
- (۲). به شهادت جرفاذقانی، سالها پیش از این، ابو علی، الیسع را به سبب خرقی که در او می‌دید و نزقی که در شمایل وی مشاهده می‌کرد به بعضی از قلاع کرمان فرستاد و مدتی محبوس بود؛- ترجمه تاریخ یمینی، چاپ قویم، ص ۱۹۵.

(۳). افضل کرمانی گوید که یسع از غرور خود به جنگ عضد الدوله رفت ولی لشکریانش عذر کردند و او ناچار فرار کرد و به خراسان نزد بو علی سیمجور والی نیشابور رفت؛ - عقد العلی، ص ۶۸. و در سمط العلی نیز ذکر شده است که یسع با برادرش، سلیمان، به فکر تسخیر فارس افتاد، از سیرجان به شهر بابک و حدود مروست رفت و منهزم بازگشت؛ - سمط العلی، ص ۱۵. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۸۹۹

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و هفتم از رحلت خیر البشر

در این سال، در بغداد شایع شد که شخصی در نواحی مصر ظاهر شده که او را «محمد بن عبد الله» می‌گویند، و مدعی آن است که او مهدی موعود آخر الزمان است. القصه، به اعتقاد آنکه او مهدی است خلقی لا تعدّ و لا تحصی به متابعت او درآمدند، و او در امر معروف و نهی منکر سعی و اهتمام تمامی می‌ورزید [۲۲۶ الف] و در دعوت خود اگر با عباسی صحبت می‌داشت خود را از اولاد عباس می‌گرفت و به شیعیان چنین اظهار می‌نمود که وی علوی است. و اصل این مرد در زمان حکومت کافور اخشیدی در مصر می‌بود و به واسطه صلاح و تقوی که اظهار می‌نمود، اخشید در تعظیم و تکریم او غایت مبالغه می‌ورزید. از جمله مردم اعیان که دعوت او را به گمان آنکه او علوی است قبول کرده بود، یکی سبکتکین حاجب بود.

بنابراین، در این وقت چون کدورت و وحشت میانه سبکتکین و عزّ الدّین «۱» بختیار زیاده شد و سبکتکین چون شیعه بود از بغداد به قصد ملاقات او بیرون آمده می‌خواست که او را بر مسند خلافت نشاند تا حقّ در مرکز خود قرار گیرد. اتفاقاً، چون سبکتکین به انبار رسید محمد بن عبد الله که مدعی مهدویت بود، نیز از جانب مصر با جمعیت تمام به انبار رسیده با یکدیگر ملاقات نمودند. سبکتکین چون تفحص و تفتیش حقیقت حال او کرد ظاهر شد که او علوی نیست، بلکه پسر المستکفی بالله عباسی است. بنابراین، سبکتکین از او بازگشت و مردم نیز از وی جدا شدند، بلکه او را گرفته پیش عزّ الدوله بن معزّ الدوله آوردند. عزّ الدوله او را پیش خلیفه، المطیع بالله، فرستاد و خلیفه فرمود تا بینی او را قطع کردند. بعد از آن وی آنچنان

(۱). عزّ الدوله صحیح است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۰

مختفی شد که هیچ احدی از وی خبر نیافت. و در این سال، لشکر روم به بلاد انطاکیه رفت و خلقی بسیار به قتل رسانید و دوازده هزار نفر از مسلمانان اسیر بردند و به صحت و سلامت به جانب بلاد خود مراجعت نمودند که هیچ یک از امرای اسلام متعرّض ایشان نتوانست شد. و در این سال به واسطه بی‌آبی تمام شتران حجاج مکه تلف شدند و به واسطه آن جماعتی قلیل از حجاج به زیارت حرمین رسیدند. و از جمله وقایع این سال آنکه میانه ابو المعالی شریف بن سیف الدوله بن حمدان و میانه خال او ابو الفراس «۱» بن سعید بن حمدان که پسر عم پدرش بود، در موضع صدد «۲» محاربه عظیمی واقع شد، چنانچه ابو الفراس بن سعید در معرکه به قتل رسید.

و در این سال، از اعیان ابراهیم بن جعفر المقتدر وفات یافت. وی چنانچه قبل از این قلمی شد مدّتی قلیل خلافت کرد. بعد از آن چون دانست که جمعی در صدد عزل او شده‌اند که او را قدرت دفع ایشان نبود، بالضرّوره خود را از خلافت عزل نموده در خانه خود بنشست تا آنکه در این سال به اجل موعود در گذشت. مدّت عمرش شصت سال بود.

و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین برمی‌آید که وفات کافور اخشیدی، والی مصر، نیز از جمله وقایع این سال بود. این کافور اصل غلام سلطان محمد بن طغج بن اخشید بود که وی او را از بعض تجّار مصر به هیجده دینار خریده بود. آخر الأمر، کارش به جایی رسید که بعد از فوت محمد بن طغج ایالت تمامی دیار مصر و شام و حجاز بر وی قرار گرفت و از روی استیلا و استقلال فرمانفرمای آن

ولایت گشت، چنانچه در این ولایات اسم او را بر رؤوس منابر یاد می کردند. و این کافور در شجاعت و سخاوت بی نظیر بود. بنابراین شعرای عرب مدح وی بسیار گفتندی. متنبی بعد از آنکه از سیف الدوله آزار یافت به مصر رفت و مدح کافور گفت و کافور او را تعظیم و تکریم بسیار می کرد. اما چون متنبی به نوعی می زیست که مردم را خیال آن شد که وی صاحب داعیه است کافور از وی ملاحظه نموده او را از مصر بیرون کرد و متنبی او را هجو کرده از مصر به فارس پیش عضد الدوله رفت تا آنکه در حین بازگشتن از فارس کشته شد، چنانچه سابقا تفصیل آن مذکور شد.

(۱). ابو الفراس از بزرگترین امرا، شعرا و مجاهدین در عالم تشیع بود که اشعار نغز و قصایدی قوی در منقبت آل علی از وی بازمانده است.

(۲). صدد: قریه کوچکی است نزدیک حمص.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۱

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و هشتم از رحلت خیر البشر

در این سال، المعزّ لدین الله علوی را داعیه تسخیر ولایت مصر پیدا شد؛ چه، کافور اخشیدی فوت شده بود و در مصر قحط و گرانی به مرتبه‌ای رسیده بود که مردم بسیار مضطر و پریشان شده بنابراین، اعیان و اشراف مملکت مصر به اتفاق رسولان نامه‌ها فرستاده از المعزّ لدین الله علوی التماس نمودند که او خود متوجه مصر گردد یا یکی از امرای خود را که شایسته ریاست مصر بوده باشد به این ولایت فرستد. چون المعزّ لدین الله با وجود میل طبیعی به مصر بر مکتوبات اکابر و اعیان مصر اطلاع یافت فی الحال جوهر قائد را با لشکری بسیار روانه مصر ساخت و کشتیهای بسیار پر از اطعمه و اصناف اغذیه جهت اهالی مصر که در شدت قحط و و غلا گرفتار بودند، فرستاد.

القصه، چون به مصر رسید چشم اهالی آن دیار به دیدار او روشن شد و سورت گرسنگی به صدقات المعزّ لدین الله آرام و قرار پذیرفت. و جوهر در باغ اخشیدی فرود آمده به موجب فرموده المعزّ لدین الله علوی میان فسطاط مصر و عین الشمس به بنای شهری مشغول گشت که آن را الی یومنا هذا «قاهره معزّیه» می گویند و به سعی جوهر خادم تمامی ولایت مصر و اسکندریه و دیار صعید و دمیاط و مکه و مدینه از تصرف عباسیان بیرون رفته در تحت تصرف و تسخیر علویه درآمد. و در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که ابو الحسن جوهر قائد رومی از قبل المعزّ لدین الله فاطمی در روز سه شنبه هفدهم شهر شعبان این سال با لشکری عظیم به مصر درآمد. اولاد کافور اخشیدی چون طاقت مقاومت ابو الحسن جوهر قائد نداشتند به مجرّد رسیدن او ایشان روی به دمشق نهادند. چون جوهر قائد در مصر قرار گرفت اولاً حکم کرد تا در جمیع مساجد مؤذنان فقرات «حیّ علی خیر العمل» را همچنانکه در زمان تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۲

پیغمبر، صلّی الله علیه و آله، داخل اذان بود داخل سازند «۱» و «بسم الله» را در نماز بلند گویند. و در همین سال جوهر قائد، جعفر بن فلاح را که از امرای کبار المعزّ لدین الله بود، با لشکری انبوه به جانب فلسطین فرستاد. جعفر فلسطین را فتح نموده متوجه دمشق گشت و بر دمشق نیز به اندک توجه استیلا یافته ابو القاسم بن ابو یعلی هاشمی را که والی دمشق بود، از قبل عباسیه، دستگیر نموده، پیش جوهر قائد فرستاد. همچنین حسن بن عبد الله بن طعج را با جمعی از امرای اخشیدیّه دستگیر نموده به جانب مصر فرستاد و از مصر ایشان را پیش المعزّ لدین الله علوی به جانب افریقیه مغرب فرستاد.

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که چون علویه بر مصر استیلا یافتند حکم کردند تا بر دروازه‌های جمیع مساجد سبّ شیخین را نوشتند. و در ایام خلافت علویه در جمیع بلادی که ایشان بر آن استیلا یافتند، این امر شایع بود و بعد از زوال دولت ایشان

برطرف شد. و در این سال، لشکر روم به عزم تسخیر مدینه حمص بیرون آمدند. اهل حمص قبل از آمدن ایشان شهر را خالی کرده بودند. بنابراین، چون رومیان رسیدند از اعراض تمامی آن شهر را بسوختند و از حوالی و نواحی آن شهر به روایت ابن کثیر شامی قریب به صد هزار کس اسیر بردند.

(۱). علاوه بر این اهل سنت «علی ولی الله» را هم در اذان ادا نمی کنند و آن را بدعت می دانند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۳

### ذکر وقایع سال سیصد و چهل و نهم از رحلت خیر البشر

ملک ارمن در این سال متوجه بلاد انطاکیه گشت و از زن و اطفال ایشان قریب به بیست هزار کس را اسیر کرد. آخر الامر، در همین سال امرای او از وی منحرف شده او را در وقتی که در خواب بود، به قتل رسانیدند. منشأ قتل او این بود که او بسیار ظالم و جابر بود و در این وقت زن قیصر سابق را که خود کشته بود، به عقد خود درآورده و آن زن را از شوهر اول دو پسر عاقل لایق سلطنت بود و او از ترس آنکه مبادا این دو پسر با یکدیگر اتفاق نموده او را از میان بردارند خواست که ایشان را در بند نگاه دارند. و چون مادر ایشان این معنی را فهمید پسران را خبر کرد و ایشان امرا را با خود متفق ساخته او را بکشتند و برادر کلان را بر سریر سلطنت نشاندند. و از جمله وقایع این سال آنکه در افریقیه مغرب مردی بر المعز لدین الله علوی خروج کرد که او را ابو خزر «۱» می گفتند و جمعی کثیر بر وی جمع شدند. چون المعز لدین الله بر حقیقت حال او اطلاع یافت خود متوجه دفع او شد. ابو خزر چون طاقت مقاومت او نداشت روی به گریز نهاد. المعز لدین الله، یوسف بلکر بن بربری را به طلب او فرستاد. چون ابو جرز دانست که جایی پناه ندارد کس پیش المعز لدین الله فرستاده عذرخواهی نمود که: بر حرکات ناشایسته بسیار نادم و پشیمانم، امید که امیر المؤمنین از گناه من درگذرد. بنابراین، المعز لدین الله او را امان داده در سلک ملازمان خود منتظم گردانید. و از جمله وقایع این سال آنکه قیصر روم به طرابلس رفت و والی طرابلس به قلعه عرقه متحصن گشت و رومیان شهر طرابلس را سوخته متوجه قلعه گشتند. چون والی طرابلس بر اهل آن شهر ظلم و تعدی بسیار کرده بود در

(۱). هر سه نسخه: ابو جرز. مراد ابو خزر زناتی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۴

این وقت ایشان فرصت غنیمت دانسته او را از قلعه بیرون کردند. چون او را از قلعه بیرون [۲۲۶ ب] کردند به دست رومیان اسیر گشت و اموال و غنایم بسیار از آن قلعه به دست لشکر رومی افتاد. قیصر بعد از فتح عرقه متوجه تسخیر ولایت سواحل گشته هیجده شهر عظیم که در آنجا خطبه می خواندند، به تصرف خود درآوردند. و در این سال، خلقی کثیر از مسلمانان به دین نصاری درآمدند و از آنجا متوجه شهر حمص شده آن شهر را نیز غارت کرده تمامی را بسوختند. القصه، مدت دو ماه رومیان در بلاد اسلام فساد و خرابی می کردند و هیچ کس را یارای ممانعت ایشان نبود. بعد از انقضای مدت دو ماه چون در میان لشکر ایشان وبایی عظیم شده با صد هزار اسیر اهل اسلام به بلاد خود مراجعت نمودند. و از جمله وقایع این سال آنکه ابو المعالی شریف بن سیف الدوله به حلب آمده مولی پدر خود، قرغویه «۱»، را محاصره کرد.

چون قرغویه دید که مردم میل او دارند با رومیان طرح آشنایی و مصالحه پیش گرفته جهت ایشان تحف و هدایا ارسال داشته بنابراین، لشکر عظیم رومیان به مدد قرغویه آمده ابو المعالی شریف بن سیف الدوله را محاصره نمود. ابو المعالی چون در دو طرف لشکر را ملاحظه نمود از میانه خود را کنار کشید و رومیان به شهر حلب درآمدند و قرغویه به قلعه گریخت.

آخر الأمر، قرغویه با رومیان ملایمت بسیار کرد و قرار به آن داد که هر سال مبلغی معین به طریق پیشکش به قیصر روم می‌فرستاده باشد. بنابراین، رومیان شهر حلب را به او بازگذاشتند (۲). و در این سال، ناصرالدوله بن حمدان در بند پسر خود ابو تغلب وفات یافت. منشأ بند کردن ابو تغلب پدر خود، ناصرالدوله، را آن بود که چون معزالدوله بویه وفات یافت ابو تغلب بن ناصرالدوله عزیمت عراق عرب مصمم کرده در صدد جمع لشکر درآمد.

ناصرالدوله از کمال شفقت او را از این خیال مانع آمد و گفت: ای پسر، معزالدوله اگرچه مرده امّا اموال و اسباب سلطنت بی‌نهایت گذاشته. پس اگر الحال شما متوجه گرفتن بغداد شوید پسر او، عزالدوله بختیار، در صدد مدافعه شما درمی‌آید. و چون او را خزانه بسیار است بالضروره مردم سپاهی میل او خواهند کرد و شما را کار پیش نخواهد رفت. پس اولی و انسب آن است که چندگاه از این مهم خود را بازدارید تا عزالدوله به واسطه سفاقتی که دارد اموال و اسباب پدر خود را در لهو و لعب صرف نماید، بعد از آن اگر متوجه عراق عرب شوید آسان به دست تو آید. ابو تغلب به این سبب از پدر خود رنجیده با جمعی از امرای خود متفق شده پدر خود را گرفته در قلعه‌ای بند کرد. چون پدر را در بند کرد میانه برادران بر سر ولایت اختلاف به هم

(۱). هر سه نسخه: فرعونه.

(۲). با تصرف حلب شهرهای حماه، حمص، کفر طاب، معره، افامیه، شیزر ... نیز به تصرف رومیان درآمد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۵، ص ۱۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۵

رسید و عزالدوله این معنی را فوز عظیم دانسته متوجه گرفتن آن ولایت شد. آخر الأمر، ابو تغلب با عزالدوله قرار داد که هر ساله از ولایت موصل هزار هزار درم جهت او به بغداد می‌فرستاده باشند. بنابراین، عزالدوله او را به حال خود گذاشت و ناصرالدوله در بند می‌بود تا آنکه در این سال وفات یافت.

در این سال، عزالدوله به قصد دفع عمران بن شاهین به جانب واسط رفت و چون از دفع او عاجز آمده بالضروره مصالحه کرده بازگشت. و در همین سال، میانه ابو المعالی بن سیف الدوله و قرغویه مصالحه واقع شد و قرغویه در حلب فرمود تا خطبه به اسم ابو المعالی بن سیف الدوله خواندند. و چون آثار شوکت و استیلا المعز لدین الله علوی در آن ولایات اشتهار یافت و مردم را از وی رعب و هیبت عظیم حاصل شده بود بالضروره ابو المعالی بن سیف الدوله فرمود تا در حلب، حمص و حماه رؤوس منابر را به القاب المعز لدین الله علوی مزین سازند و همچنین در حریم نیز اسم خلفای عباسی را از خطبه انداخته رؤوس منابر را به القاب خلفای علویه زیب و زینت دادند. و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین ظاهر می‌شود که در این سال در مکه خطبه به اسم المطیع بالله عباسی و قرامطه خواندند و در حرم مدینه به نام المعز لدین الله علوی، اما در بیرون مدینه ابو احمد موسوی که نقیب النقبای عرب بود، نیز خطبه به اسم المطیع بالله عباسی خواند. و از اکابر علمای شافعیه احمد بن محمد المعروف به «ابن قطران» که صاحب مصنفات بود، در این سال وفات یافت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۷

### ذکر وقایع سال سیمد و پنجاهم از رحلت خیر البشر

در این سال، حسین بن احمد بن بهرام قرامطی با لشکری عظیم به انگیز و امداد عزالدوله بختیار متوجه دمشق شده بعد از محاربات بسیار جعفر بن قلاع را که از قبل المعز لدین الله علوی والی دمشق بود، به قتل رسانیده دمشق را به تصرف خود درآوردند و بعد از تسخیر دمشق، قرامطه متوجه رمله شدند و آن را نیز به اندک توجه مسخر ساخته عزیمت مصر نمودند. در عین الشمس میانه حسین

بن احمد قرمطی و لشکر جوهر قائد جنگی عظیم واقع شد. در این جنگ اول قرامطه غالب شدند، اما آخر الامر بعضی از مغاربه اتفاق نموده بر میمنه قرامطه حمله آورده ایشان را از جای خود برداشتند و خلقی بسیار از ایشان کشته شد. بنابراین، قرامطه تاب مقاومت نیاورده روی به گریز نهادند. مغاربه تعاقب ایشان نموده تا به شام آمدند و در شام قرامطه را محاصره نمودند، و جوهر قائد از مصر جهت لشکر خود پانزده کشتی آذوقه فرستاد. اتفاقاً، سیزده کشتی از آنها به دست قرامطه افتاد و دو دیگر به دست فرنگ. بنابراین، لشکر مغاربه به تنگ آمده به جانب مصر مراجعت نمودند. در این سال، ابو تغلب بن ناصر الدوله دختر سه ساله عز الدوله را بر صدق صد هزار دینار به عقد خود درآورد. و در این سال، مؤید الدوله بن رکن الدوله منصب وزارت را به صاحب [بن] عباد ارزانی داشت و به سعی و اهتمام او امور ملکی و مالی مؤید الدوله رونق و انتظام تمام پذیرفت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۰۹

### ذکر وقایع سال سیمصد و پنجاه و یکم از رحلت خیر البشر

در این سال، المعز لدین الله علوی با زن و فرزند خویش و پیوند و عساکر و حشم بسیار و مال و منال بی شمار از مغرب متوجه مصر گردید. از جمله تجملات زرها زده بود از طلا و نقره هریک به وزن آسیا «۱» سنگی که یکی از آنها را شتری قوی بیش از یک فرسخ توانستی کشید، و لهذا در هرفسخی بر شتری بار می کردند و در این آمدن، و العهده علی الزاوی، پانزده هزار شتر و ده هزار استر در زیر صندوقهای زروسیم و سلاح، به غیر از خیمه و آلات و ادوات آن، به قلم آمده بود.

القصة، چون به حدود مصر رسید اکابر و اشراف مصر به استقبال او تا به اسکندریه آمده به شرف دستبوس او رسیدند و به عزه میمون و طلعت همایون او شادیا نمودند و شدت فراق و سختی اشتیاق خود را معروض داشته به شکرانه این نعمت شادیا نمودند و به نوازش و استمالت پادشاهانه اختصاص یافتند. چون خلیفه به محروسه معزیه نزول اجلال فرمود به اساس عدل و انصاف چنان اشتغال نمود که مزیدی بر آن متصور نبود و سخاوت و جود المعز لدین الله در آن وقت به مرتبه ای بود که هرروز چند صندوق پرزر در بارگاه در پیش او می نهادند و بعد از بار عام و برداشتن خان، درویشان را اجازت بودی که به یک دست چندان که توانند بگیرند. و الحال آن صندوقها در قلعه مصر موجودند، اما کرم و زر مفقود است. و در محرم این سال رومیان بلاد جزیره و دیار بکر را نهب و غارت نموده خلقی کثیر را به قتل

(۱). ابن اثیر می نویسد: «... دینارها را تبدیل به شمش کرد و به شکل سنگ آسیاب و هردو سنگی از آن شمشها بر شتری بار کردند»- الکامل، ج ۱۵، ص ۳۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۰

رسانیدند، و از بزرگان این دیار خصوصاً از مدینه رها جمعی کثیر را اسیر کرده از آنجا به صوب نصیبین متوجه شدند و آن شهر را نیز مانند رها و سایر بلاد نهب و غارت کردند. القصة، اکثر بلاد جزیره را و دیار بکر را خراب کردند و هیچ کس از حکام اسلام به مدافعه و ممانعت ایشان قیام نتوانست نمود؛ چه، ابو تغلب بن ناصر الدوله که حاکم آن دیار بود، از مدافعه ایشان عاجز بود. بنابراین، اهل جزیره به بغداد آمده استغاثه نمودند. و عز الدوله بختیار به واسطه کثرت شغل به شکار چند روز گذشت که به بغداد نیامده بود. چون از شکار بازگشت مردم جزیره پیش او به شکایت رفتند. او به حاجب سبکتکین گفت که لشکر جمع کرده متوجه دفع رومیه باید شد. و حاجب سبکتکین به موجب فرموده او عمل نموده از اطراف و جوانب لشکر به هم رسانید و مکتوبی به ابو تغلب بن ناصر الدوله نوشتند که او نیز در استعداد غزا باشد.

القصة، چون مردم از اطراف و جوانب به هم رسیدند عز الدوله بختیار پیش خلیفه، المطیع بالله، کس فرستاده زری که بر این مردم



صرف کند طلب داشت. خلیفه در جواب او گفت که اگر خراج بلاد پیش من می‌آمد بر من لازم بود مؤنت جهاد، اما خراج ولایت [۲۲۷ الف] همه در تصرف تو است. من خراج این مردم را از کجا توانم داد. و عزّ الدّوله در این باب مبالغه به جایی رسانید که با خلیفه، المطیع بالله، در مقام وعید و تهدید آمده سخنان درشت می‌گفت.

بنابراین، خلیفه از جهت حفظ خود جامه‌های خود را و اساس البیت و اوانی و ظروف، حتّی سقوف بعضی خانه‌ها که قدری زر داشتند، فروخته مبلغ چهارصد هزار درم پیش عزّ الدّوله بختیار فرستاد که آن را در وجه جهاد صرف نماید و این بلیّه را از مسلمانان دفع نماید. و عزّ الدّوله بختیار آن زر را در لهو و لعب خود صرف نموده مردم را رخصت کرد و هیچ کس را به جهاد نفرستاد. و در این سال، میانه منصور بن نوح سامانی و رکن الدّوله بویه مهمّات به صلح انجامید به شرط آنکه هر سال رکن الدّوله و عضد الدّوله پسرش مبلغ صد و پنجاه هزار دینار به منصور می‌فرستاده باشند. و در این سال، منصور بن نوح سامانی دختر رکن الدّوله بویه را به عقد نکاح خود درآورد و رکن الدّوله همراه دختر خود چندان تحف و هدایا جهت منصور فرستاد که احصای آن ممکن نیست. و در این سال سعید بن ابو سعید جَنّابی قرمطی در هجر وفات یافت و برادر او، ابو یعقوب یوسف بن ابو سعید جَنّابی، به جای او به حکومت آن دیار قرار گرفت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۱

### ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و دویم از رحلت خیر البشر

در این سال، جماعتی از فقها و علما مثل ابو بکر رازی، ابو الحسین علی بن عیسی الزّمانی و ابن الدقاق الحنبلی پیش عضد الدّوله بختیار آمده او را بر جهاد روم ترغیب و تحریص بسیار نمودند. بنابراین، عضد الدّوله لشکری بسیار به هم رسانیده به جنگ روم فرستاد. در این محاربه اهل اسلام ظفر یافتند و خلقی بسیار از رومیان به قتل رسید و مسلمانان غنایم بسیار به دست آورده مراجعت نمودند. اما بعد از مراجعت لشکر عزّ الدّوله بختیار رومیان باز با دمستق اتّفاق نموده با لشکری انبوه متوجّه دیار آمد شدند. در آن وقت حاکم آمد هزار مرد غلام ابو الهیجا بن حمدان بود. چون هزار مرد از توجّه روم با دمستق خبر یافت پیش ابو تغلب بن ناصر الدّوله کس فرستاده مدد خواست. ابو تغلب برادر خود، ابو القاسم عبد الله بن ناصر الدّوله، را با لشکری بسیار به مدد هزار مرد فرستاد. چون ابو القاسم به هزار مرد رسید هزار مرد نیز لشکر و حشم بسیار جمع آورده به اتّفاق یکدیگر متوجّه دفع مخالفان شدند. اتّفاقا، در روز بیست و نهم رمضان این سال تلاقی فریقین در موضعی که تردد اسب را مجال نبودی، روی نمود. بنابراین، جانبین از مرکبها فرود آمده شروع در جنگ کردند و تمام آن روز نایره جدال و قتال اشتعال داشت تا آنکه نزدیک به شب مسلمانان غالب آمدند و دمستق را زنده دستگیر نموده و خلقی از حدّ حساب بیرون از رومیان به قتل رسید و مسلمانان در شب عیدان مقداری غنایم به دست آوردند که فوق آن متصوّر نبود. ابو تغلب، دمستق را در بند کرد.

او در آنجا بیمار شد. هر چند ابو تغلب اطّباء حاذق را به معالجه او می‌فرستاد بیماری او روز به روز زیاده می‌شد، تا آنکه در آن بیماری وفات یافت «۱».

(۱). مرگ وی سال بعد اتّفاق افتاد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۲

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که المعزّ لدّین الله علوی به اسکندریه مصر آمد و در روز جمعه خطبه‌ای بلیغ و فصیح که مشتمل بود بر ذکر شرف او و پدران او، خواند. و در آن خطبه مذکور ساخت که حقّ، سبّحانه و تعالی، رعایا را که ودایع الهی‌اند، به واسطه دولت ما اهل بیت پیغمبر، صلی الله علیه و آله، از دست ظالمان و جابران خلاص گردانید. چون از خطبه خواندن فارغ شد

نظر به جانب راست خود کرده قاضی مصر را دید، از وی پرسید: هل رایت خلیفه افضل منی؟ یعنی: دیده‌ای تو هیچ خلیفه را افضل از من؟ قاضی جواب گفت: لم أرا احدا من الخلفاء افضل من امیر المؤمنین. یعنی: من ندیدم هیچ احدی را که افضل باشد از امیر المؤمنین. بعد از آن از قاضی پرسید: أحجبت؟ یعنی: آیا حج کرده‌ای؟ قاضی گفت: آری.

پرسید: وزرت قبر التبی، صلی الله علیه و آله؟ یعنی: به زیارت قبر پیغمبر، صلی الله علیه و آله، مشرف شده‌ای؟ گفت: نعم یا امیر المؤمنین. باز معز پرسید: و قبر ابو بکر و عمر؟ قاضی گوید چون این را از من پرسید من متحیر ماندم که در جواب او چه گویم؛ چه او در تشیع تعصب تمام داشت، اما من در این اثنا نگاه کردم دیدم که پسر المعز لدین الله که ولیعهد او بود، در برابر او میان امرا ایستاده، من فی الحال گفتم: یا امیر المؤمنین، مرا زیارت رسول، صلی الله علیه و آله، مشغول داشت از زیارت ابو بکر و عمر؛ چنانچه الحال مشغول داشته مرا مخاطبه امیر المؤمنین از سلام کردن بر ولیعهد او. قاضی گوید من این را گفتم و متوجه عزیز بن المعز لدین الله گشتم و بر وی سلام کردم. چون المعز لدین الله این جواب را از من شنید تبسم نموده به حکایات دیگر مشغول گشت. و نیز در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که اول محاکمه‌ای که در مصر پیش المعز لدین الله آوردند آن بود که زن کافور اخشیدی پیش المعز لدین الله آمده دعوی کرد که من جامه‌ای مروارید که به طلا بافته‌اند به طریق امانت پیش فلان یهودی گذاشته بودم. الحال آن یهودی منکر شده. المعز لدین الله آن یهودی را طلب داشته از وی پرسید. یهودی انکار کرد که من هیچ از جامه او خبر ندارم و او را نمی‌شناسم.

المعز لدین الله جماعتی را فرمود که رفته خانه آن یهودی را بکنند. اتفاقا در اثنای کندن سبویی پیدا شد. چون آن سبو را بشکستند همان جامه پیدا شد. المعز لدین الله آن جامه را به زن کافور اخشیدی داد و هرچند آن زن سعی کرد که این جامه لایق خلیفه است المعز لدین الله قبول نکرد و این معنی موجب ازدیاد محبت اهل مصر شد نسبت به علویه.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۳

### ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و سیم از رحلت خیر البشر

در این سال، در بغداد میانه اهل سنت و شیعیان جنگی عظیم واقع شد که خلقی بسیار از جانبین به قتل رسیدند. در این اثنا، عیاران و مفسدان چنانچه اهل سنت عورتی عایشه‌نام را پیدا کردند و شخصی طلحه و زبیر نام را پیشوای خود ساختند و گفتند ما به جنگ شیعیان علی بن ابی طالب می‌رویم. القصه، میانه این دو طایفه کم‌عقل آنچنان جنگی عظیم واقع شد که خلقی بسیار از جانبین به قتل رسیدند. در این اثنا، عیاران و مفسدان بغداد شروع در نهب و غارت بغداد نموده بسیار خانه‌ها را خراب کردند. آخر الامر، کار به جایی رسید که منجر به فتنه عام می‌شد گماشتگان حاکم جماعتی را از هر دو طایفه گرفته به سیاست رسانیدند تا آن فتنه تسکین یافت. و در این سال، در بصره میان دیلمیان و ترکان جنگی واقع شده «۱» و دیلمیان غالب آمده بسیاری از ترکان را کشتند و غنایم بسیار به دست آوردند، و در این وقت عزالدوله در واسط بود و سبکتکین حاجب که امیر الامرای اتراک بود، در بغداد بود، و عزالدوله می‌خواست که به حيله سبکتکین را به دست آورد، بنابراین به مردم خود که در بغداد بودند نوشت که: «باید که شما خبر موت را شایع ساخته به مراسم تعزیت من قیام نمایید و چون سبکتکین حاجب به تعزیه‌پرسی آید فی الحال او را بگیرید.» چون مردم عزالدوله بعد از رسیدن برید اظهار نوحه و فریاد کرده مراسم تعزیه را به فعل آوردند و اکثر مردم به تعزیه‌پرسی ایشان آمدند، اما سبکتکین دانست که این حيله‌ای است که کرده‌اند. بنابراین به

(۱). بنا به تصریح ابن اثیر، آغاز فتنه بین ترکان و دیلمیان در اهواز روی داد و سپس سراسر عراق را دربر گرفت. برای اطلاع از

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۴

تعزیه پرستی ایشان نیامد، بلکه فی الحال با جمعی از اتراک سوار شده متوجه سرای عزّ الدّوله بختیار گردید و اهل بیت «۱» او را از سرای او بیرون کرده در کشتی نشانیده به واسط فرستاد «۲» و عزیمت بر اخراج خلیفه، المطیع باللّه، مصمم گردانید. امّا خلیفه جماعتی را در میان انداخت تا آنکه سبکتکین از سر اخراج او در گذشت.

القصّه، شوکت سبکتکین و اتراک که در بغداد بودند، بلند شد و ترکان خانه‌های دیلمیان را نهب و غارت کردند و اموال بسیار به دست آوردند. و چون سبکتکین به ضدّیت دیالمه در تسنّن تعصّب تمام می‌ورزید و در این وقت که بر بغداد استیلا یافت، شروع در آزار شیعیان کرده کار به جایی رسانید که محلّه کرخ بغداد را که در مقابل باب الارج موطن شیعیان بود، تمامی بسوخت. و در این سال، قرامطه شام بر المعزّ لدّین الله خروج کردند. مقدّم ایشان حسن بن احمد بود و از شام «۳» متوجه مصر شده در راه به هر شهری که می‌رسیدند قتل عام می‌کردند.

چون این خبر به المعزّ لدّین الله رسید از کثرت لشکر او بسیار متوهم شده خواست که او را به طریق استمالت و حيله باز گرداند، بنابراین مکتوبی به او نوشت مشتمل بر آنکه: «قبل از این دعوت پدران تو برای آبای من بود؛ چه دعوت ما یکی است؛ یعنی ما هردو شیعه آل محمّدیم.» و از این قسم وعظی با تهدیدات آمیخته نوشته پیش حسن بن احمد قرمطی فرستاد.

حسن بن احمد [۲۲۷ب] در جواب همین قدر نوشت که: «وصل کتابک الذی قلّ تحصیله و نحن سائرون علی اثره، و السلام». یعنی: رسید مکتوب تو که ما حاصلش کم بود و تفصیل بیشتر داشت، و ما متعاقب مکتوب می‌رسیم، ان شاء الله تعالی، و السلام.

القصّه، حسن بن احمد قرمطی با لشکری عظیم الشان به عین الشمس فرود آمد و میان او و مصریان جنگ عظیم واقع شد، چنانچه مصریان از دفع ایشان عاجز آمدند. حسن بن احمد لشکر خود را به اطراف و جوانب مصر متفرّق ساخته نهب و غارت می‌نمود. از امرای اعراب حسیان بن جراح طایی با لشکری بی کران در مقام اطاعت و انقیاد حسن قرمطی در آمده در این یورش همراه می‌بود. چون المعزّ لدّین الله بر شجاعت و جلدی و کثرت لشکر ایشان اطلاع یافت بسیار متوهم شده تمامی امرای ارباب رأی خود را جمع نموده از ایشان در باب دفع قرامطه سؤال فرمود. امرا بعد از تأمل و تدبّر بسیار به اتفاق چنین معروض داشتند که حيله در دفع ایشان غیر از این نیست که میانه ایشان تفرقه افکنیم تا آنکه با یکدیگر مخالفت نمایند. و گفتند که این حيله حاصل نمی‌شود الاّ به آنکه کس نزد حسان بن جراح طایی فرستیم تا او را به

(۱). ابو طاهر و ابو اسحاق پسران معزّ الدّوله نیز همراه مادر و خواهر عزّ الدّوله بختیار بودند.

(۲). این اعزام، که بنا به پیشنهاد خانواده عزّ الدّوله صورت گرفت، در نهم ذیقعدّه انجام یافت.

(۳). حرکت قرامطه از احسا شروع شد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۵، ص ۵۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۵

وعده و تقبّلات مال فراوان از حسن قرمطی باز گرداند. چون اعراب از وی جدا شدند دفع او به اسهل وجوه میسر است. بنابراین، کس پیش حسیان بن جراح فرستاده از زبان المعزّ لدّین الله علوی به او گفتند که: اگر در روز مصاف او با قوم خود ترک جنگ نموده از میان بیرون رود، من صد هزار مثقال طلائی مسکوک برای او می‌فرستم. حسان چون حکایت صد هزار مثقال طلائی مسکوک شنید راضی شد و گفت: هر گاه که این مالی که به من وعده می‌کنید به من رسد چنین کنم. معزّ فرمود تا از برنج زرّها مسکوک گردانیدند و آنها را مطلقاً ساخته در همیانها نهادند و دیناری چند از زر خالص بر بالای هر همیانی نهاده در شبی که فردای آن روز مصاف خواهد بود نزد حسان فرستادند و حسان آن کیسه‌ها را به خازن خود سپرد. علی الصّباح پسر المعزّ لدّین الله، عبد الله، که ولیعهد پدر خود بود و از قبل المعزّ لدّین الله امارت لشکر به او تعلّق گرفته بود صفوف لشکر آراسته کوس جنگ

فروگرفت. از این جانب نیز حسن بن احمد قرمطی با لشکری از موروملخ بیشتر آراسته متوجه کارزار گردید. اتفاقاً، در وقتی که تلاقی فریقین دست داد و از جانبین دلیران رزمگاه به جولان درآمدند، حسان بن جراح با تمامی اعراب میمنه را گذاشته روی به بادیه نهاد و آنچنان در رفتن سرعت نمود که باقی لشکر قرامطه را بلکه یقین شد که او گریخته.

القصة، به مجرّد روی برگردانیدن حسان بن جراح، قرامطه هزیمت یافتند و لشکر المعزّ لدین الله تعاقب ایشان نموده بعد از کشتش و کوشش بسیار قریب به هزار کس نامی ایشان را دستگیر نمودند و از این جماعت هر که اعراب بود می گذاشتند و هر که از قرامطه بود او را می کشتند. چون المعزّ لدین الله را این فتح به اعانت الهی روی نمود جمیع سلاطین عالم از وی متوهم شدند و صیت عظمت و بزرگی او در ربع مسکون منش و پراکنده گشت. و حسن بن احمد قرمطی با جماعتی قلیل به حال سگ گریخته در موضع اوزعات اقامت نمود. و چون المعزّ لدین الله از حال او خبر یافت یکی از قائدان خود را که او را «ابو محمود بن ابراهیم» گفتندی، با ده هزار سوار به عقب حسن قرمطی روانه گردانید که بالکلیه ماده قرامطه از روی زمین برداشته شود و ظالم بن موهوب عقیلی را به امارت دمشق فرستاد. چون ظالم بن موهوب به حوالی دمشق رسید ابو الهیجای «۱» قرمطی با پسرش و مردی دیگر که او را «ابو بکر نابلسی» گفتندی، شهر دمشق را مضبوط ساخته در مقام رفع و منع ظالم بن موهوب در آمده شروع در جنگ نمودند. و این ابو بکر نابلسی مردی بود که همیشه در خلفای علویه طعن می کرد و می گفت: اگر من ده تیر داشته باشم، با نه تیر جهاد مغاربه می کنم و با یکی جهاد فرنگ و

(۱). الکامل: ابو المنجی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۶

می گفت که: به اعتقاد من کفر و زندقه این طایفه علویه بیشتر از فرنگیان است.

القصة، ظالم بن موهوب بعد از محاربات بسیار بر شهر دمشق استیلا یافت و ابو الهیجای قرمطی را با پسرش و ابو بکر نابلسی را زنده دستگیر نموده پیش المعزّ لدین الله فرستاد.

المعزّ لدین الله فی الحال فرمود تا پوست ابو بکر نابلسی را پرکاه کرده در بلاد مغرب بگردانند و جثّه او را در شهر آویختند. و چون ظالم بن موهوب بر حکومت دمشق استیلا پیدا کرد قائد ابوالمحمود که به دفع حسن قرمطی رفته بود، بازگشته متوجه مصر شد و در حین مراجعت گذارش بر دمشق افتاد، ظالم بن موهوب بیرون به استقبال او آمده به اعزاز و اکرام تمام او را در ظاهر دمشق فرود آورد. بعد از دو سه روز مردم ابوالمحمود شروع در ظلم و تعدی نموده کار به جایی رسید که مردم بیرون دمشق از دست جور و تعدی ایشان خانه‌های خود را گذاشته به شهر دمشق درآمدند و جماعتی مقتولان خود را جمع کرده در مسجد جامع انداختند «۱». چون مردم دمشق این حال را مشاهده نمودند فی الحال بازارهای شهر را بسته چندین هزار خلیق جمع شده روی به مغاربه نهادند. بعد از کارزار بسیار مغاربه عاجز آمده روی به گریز نهادند و در موضع باب الفردیس جمعیت نمودند. و این سال، تمام میانه مغاربه و اهل شام جنگ بود تا آنکه المعزّ لدین الله، ظالم بن موهوب را از ایالت شام عزل نموده ریان خادم را به امارت آن دیار فرستاد و این فتنه تسکین یافت. و از جمله وقایع این سال آنکه خلیفه المطیع بالله عباسی خود را از خلافت عزل کرده پسر خود، ابو بکر عبد الکریم «۲» بن مطیع، را که ملقب به «الطایع بالله» بود بر سریر خلافت متمکن ساخت. منشأ این آن بود که علّت فالج بر المطیع بالله به نوعی استیلا یافته بود که زبانش در تکلم بسیار گرانی می نمود، بنابراین سبکتکین حاجب به او گفت: انسب به حال تو آن است که خود را از خلافت معزول ساخته پسر خود را به جای خود نصب فرمایی. پس او ملتمس سبکتکین حاجب را اجابت نموده در ثالث شهر ذیقعه این سال تمامی اعیان و اکابر بغداد راجع نموده امر فرمود تا به پسرش الطایع بالله بیعت کردند. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که از خلفای عباسیه هیچ کس در وقت بیعت به سنّ الطایع بالله نبود، چراکه، او در حین بیعت کردن با او

چهل و هشت سال از عمرش گذشته بود و غیر از الطایع بالله و ابو بکر صدیق هیچ خلیفه‌ای را در وقت جلوس بر سریر خلافت

(۱). ابن اثیر انداختن نعش کشته‌شدگان را در مسجد جامع مربوط به واقعه غوطه دمشق و کشته شدن سه نفر از کاروانیانی که از حوران می‌آمدند، می‌داند؛- الکامل، ج ۱۵، ص ۵۳.

(۲). محشی تاریخ گزیده (پاورقی ۳۴۸) می‌نویسد: «تنها خلیفه‌ای است که اسمش عبد الکریم است، و از ابو بکر بن ابو قحافه گذشته تنها اوست که کنیه‌اش ابو بکر است، و تنها اوست که در حیات پدر خلیفه شد، و باز تنها اوست که در سن نسبتاً زیاد یعنی چهل و هفت سالگی به خلافت رسید.» متن حاضر نیز به این مسئله اشاره کرده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۷

پدرش زنده نبود، غایتش الطایع بالله را در این وقت مادرش نیز در حیات بود.

القصة، چون الطایع بالله بر مسند خلافت قرار گرفت منصب امیر الامرای را به سبکتکین حاجب داده او را به «ناصر الدّوله» ملقب گردانید. چون سبکتکین حاجب در بغداد شوکت و قوّت پیدا کرد عزّ الدّوله بختیار که در این وقت در اهواز بود، از وی متوهم شده در کار خود حیران گشت. آخر الأمر، مصلحت چنان دید که از عمّ خود، رکن الدّوله، و از پسر خود، عضد الدّوله، لشکری به مدد خود طلبیده سبکتکین را دفع نماید. بنابراین، کس پیش عمّ خود، رکن الدّوله، و پسر خود، عضد الدّوله، فرستاد مدد طلب داشت. رکن الدّوله، ابو الفتح عمید را با لشکری انبوه به مدد او فرستاد و عضد الدّوله در باب امداد اندک توقف نمود، اما عمران بن شاهین که از وی نیز عزّ الدّوله مدد خواسته بود، اجابت سخن او نکرد. همچنین ابو تغلب بن ناصر الدّوله حمدان اگرچه ظاهراً در مقام نصرت عزّ الدّوله بختیار در آمده تهیه لشکر می‌نمود، اما در باطن خیال گرفتن بغداد داشت. و سبکتکین حاجب لشکری بسیار از اتراک و غیر آن جمع نموده به اتفاق خلیفه، الطایع بالله، و شیخ فاضل که عبارت از المطیع بالله است؛ چراکه، او را بعد از آنکه خود را عزل نموده پسرش را قائم مقام خود گردانید «شیخ فاضل» گفتندی «۱»، متوجه دفع عزّ الدّوله بختیار گشت. چون به واسط رسیدند، المطیع بالله وفات یافت و بعد از وی به چند روز سبکتکین نیز وفات یافت. نعش هردو ایشان را به بغداد برده دفن کردند. ترکان بعد از فوت سبکتکین، البتکین را بر خود امیر ساخته به محاربه عزّ الدّوله بختیار آمدند و در حدود واسط قریب به پنجاه روز با یکدیگر حرب کردند و اکثر اوقات ظفر ترکان را بود. چون عزّ الدّوله بختیار از دفع ایشان عاجز آمد پیاپی کسان را پیش عضد الدّوله فرستاده از وی التماس آن نمود که بسرعت متوجه امداد شود. بنابراین، عضد الدّوله با لشکری عظیم از شیراز بیرون آمده متوجه واسط گشت و در واسط به عزّ الدّوله بختیار پیوست و به اتفاق یکدیگر به محاربه اتراک روی آورده ایشان را هزیمت دادند. ترکان چون مقاومت ایشان نداشتند روی به بغداد [۲۲۸ الف] نهادند و تا به بغداد در هیچ جا توقف نکردند. عضد الدّوله با عزّ الدّوله تعاقب ایشان نموده عضد الدّوله به جانب شرق بغداد فرود آمد و عزّ الدّوله به جانب غربی بغداد فرود آمد. ترکان نیز در بغداد چند روز جنگهای عظیم مردانه کردند. آخر الأمر، چون ترکان کار نتوانستند پیش برد عاجز و مضطرب شده با الطایع بالله به جانب تکریت رفتند.

عضد الدّوله بعد از استیلا بر بغداد کس به طلب الطایع بالله فرستاد. او از اتراک جدا شده به دار السلام بغداد آمد و عضد الدّوله از برای خلیفه فروش و اوانی فرستاده مراسم تعظیم و

(۱). ابن جوزی نیز در المنتظم آورده که المطیع پس از استعفا از خلافت به نام «الشیخ الفاضل» خوانده می‌شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۸

تعزیت به جای آوردند و عزّ الدّوله بختیار را با برادرانش گرفته و در بند کرد. چون رکن الدّوله این خبر را شنید خود را از بالای

تخت بینداخت و اضطراب عظیم کرده عزم آن نمود که به بغداد رود. عضد الدوله جهت استرضای خاطر پدر عزّ الدوله بختیار را از بند بیرون آورده از سر مملکت او درگذشت و از بغداد به جانب فارس مراجعت نمود «۱».

(۱). عضد الدوله با توسل به ابو الفتح ذو الکفایتین، وزیر رکن الدوله، با پیشنهادهایی که جنبه تهدید و تطمیع داشت تلاش کرد که پدر را مجاب کند، اما همین پیشنهادهای باعث شد که رکن الدوله بیش از پیش آشفته و خشمگین شود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۱۹

### ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و چهارم از رحلت خیر البشر

در این سال، البتکین با لشکری عظیم متوجه ولایت شام گشت. چون به حوالی شام رسید اهالی آن ولایت از اعیان و اکابر به واسطه آنکه از جور و ظلم ریان، خادم المعزّ لدین الله علوی، به جان رسیده بودند پیش البتکین آمده اظهار شکایت کرده او را بر گرفتن شهر تحریر نمودند.

بنابراین، البتکین در باب گرفتن شام اهتمام نموده تا آنکه ریان خادم از دمشق به جانب مصر گریخت. چون البتکین بر شامات استیلا یافت المعزّ لدین الله علوی در مقام ملایمت آمده کس پیش او فرستاد و او را بر گرفتن شام تحسین نموده پیش خود طلب داشت و می‌خواست که وی در شام خطبه و سکه به نام او سازد، اما البتکین به سخن او التفات ننموده حکم کرد تا نام المعزّ لدین الله علوی را از خطبه ساقط کردند و رؤوس منابر را به اسم الطایع بالله عباسی مزین ساخت.

البتکین بعد از تمکن و استیلا بر ولایت شام، به عزم تسخیر مدینه صیدا لشکری به هم رسانیده متوجه آن صوب گشت. در صیدا از قبل المعزّ لدین الله، ظالم بن موهوب عقیلی با لشکری بی‌نهایت می‌بود. چون البتکین به حوالی شهر صیدا رسید ظالم بن موهوب در شهر متحصّن شد. و چون ظالم بن موهوب در نفس الأمر ظالم طبیعت بود و مردم بسیار از وی آزرده بودند، در این وقت فرصت غنیمت دانسته در مقام اعانت البتکین درآمده کار بر ظالم بن موهوب تنگ ساختند. البتکین در این جنگها که با او کرده بود، قریب به چهار هزار کس نامدار از ایشان را به قتل رسانیده بود، بنابراین ظالم مدینه صیدا را گذاشته به جانب مصرف رفت و البتکین مدینه صیدا را نیز در تصرف خود درآورده متوجه طبریه شد. و چون المعزّ لدین الله علوی بر احوال او اطلاع یافت با لشکری عظیم متوجه دفع او گشت. البتکین نیز چون خبر توجه معزّ علوی را شنید در مقام سپاه جمع کردن و استعداد جنگ به هم رسانیدن

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۰

شد که به یک ناگاه خبر فوت المعزّ لدین الله علوی منتشر گشت. و سبب موت المعزّ لدین الله را در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که قیصر روم هرساله پیش او رسولی می‌فرستاد و میانه ایشان ابواب دوستی و محبت مفتوح می‌بود تا آنکه در سال سیصد و پنجاه و پنجم از رحلت خیر البشر، به طریق معتاد، ایلچی پادشاه قسطنطنیه، به رسالت پیش او آمد و المعزّ لدین الله با این ایلچی در اثنای مکالمه گفت: یادداری که در مهدیه به تو گفتم که روزی باشد که پیش من در مصر و شام به رسالت آیی؟ گفت: آری به یاد دارم. پس معزّ گفت: اکنون باز روزی باشد که در بغداد باشم و تو به رسالت پیش من خواهی آمد. ایلچی گفت: یا امیر المؤمنین، اگر امان دهی یک کلمه به عرض رسانم. معزّ گفت: آنچه به خاطر تو می‌رسد بازگویی. ایلچی گفت: آن سال که تو بر سریر افریقیه مغرب متمکن بودی چندان حشمت و عظمت و کبریا و بزرگی تو به نظر من آمد که من از خود فانی شده بودم و تو را بر تخت آنچنان دیدم که پنداشتم تو خدایی و از نور روی تو دیده‌های جهان‌بین من روشن شد. اکنون از آن عظمت در تو هیچ اثری نمی‌یابم.

معزّ علوی از شنیدن این سخن آنچنان متأثر گشت که فی الحال تب کرد و روزبه‌روز علّت او در تزیاید می‌بود تا آنکه روز نوزدهم



ماه ربیع الآخر این سال وفات یافت. و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون معز علوی در احکام نجوم مهارتی تمام داشت و در این سال در درجه خود قاطعی دید، بنابراین با منجم خود مشورت کرد. منجم گفت: باید که چند روز مختفی و مستور باشی تا این قاطع از درجه طالع بگذرد. و معز مقربان و امرای خود را جمع کرد و گفت: من گذشتنی‌ام، و میان من و خدای، عز و جل، عهدی است و آن نزدیک رسیده.

اکنون فرزند خود، نزار، را که ولیعهد من است و وصی من بر شما خلیفه می‌سازم و او را به «العزیز بالله» ملقب می‌گردانم. باید که در اطاعت و انقیاد او یکجهت و یکدل باشید. گویند که المعز لدین الله علوی بعد از خلیفه ساختن نزار به سردابه رفت و یک سال در آنجا اقامت نمود.

و مغاربه بر غمام، یعنی ابر، سلام می‌کردند و با یکدیگر می‌گفتند که وی در حجاب سحاب است. القصه، بعد از انقضای یک سال ظاهر شد، اما بعد از اندک مدتی درگذشت. زمان حیاتش چهل و پنج سال و هفت ماه بود «۱» و ایام خلافتش بیست و سه سال و پنج ماه و ده روز، از آن جمله: در بلاد افریقیه و مغرب زمین بیست سال و دو ماه و شش روز بود، و در مصر دو سال و هفت ماه و چهار روز. از برای اصلاح امور ملکی مدّت هفت ماه مردن او را پنهان داشته بودند. و از وی سه پسر ماند و هفت دختر: یکی از پسران او ابو منصور نزار که ملقب به العزیز بالله شده قائم مقام او شد، دویم امیر تمیم، سیّم عقیل.

(۱). ابن اثیر مدّت عمر المعز لدین الله را پنجاه و چهار سال و شش ماه قید کرده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۱

### ذکر خلافت العزیز بالله که پنجم خلفای علویه است

در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که ولادت العزیز بالله به مهدیه بود در سنه اربعین و ثلث مائه و بیعت خاصه او در ماه ربیع الآخر این سال بود و بیعت عامه او در رجب این سال واقع شد و عمّ او، امیر حیدر، عمّ پدرش ابو الفرات و عمّ جدّش با او بیعت کردند و در خلافت به او تسلیم نمودند، و مثل این معهود نبود مگر از هارون الرشید. او آن روز چنان خطبه‌ای فصیح و بلیغ ادا نمود که خاص و عام خلائق را بگریانید. بنابراین، محبت او در دل‌های مردم قرار گرفت و ممالک مصر و شام و مغرب و حجاز در تصرف او درآمد. و در این سال، البتکین مولی بنی بویه از بغداد به شام آمده مردم را به الطایع بالله عباسی دعوت می‌نمود و حسن بن احمد قرمطی به معاونت او با لشکری عظیم برآمده به وی ملحق گشت و البتکین تمامی ولایت شام را متصرف شد. بنابراین، العزیز بالله، قائد ابو الحسن جوهر را با لشکری بسیار به دفع البتکین فرستاد. و در ماه رمضان این سال در حوالی دمشق میانه جوهر قائد و البتکین صد و هشتاد مرتبه محاربه شد. آخر الأمر، ابو الحسن جوهر قائد گریخته به جانب مصر رفت. از تاریخ ابن کثیر شامی چنین ظاهر می‌شود که چون قائد جوهر، البتکین را در دمشق مدّت هفت ماه محاصره کرده کار بر وی به تنگ آورد، امرا و اعیان البتکین جمع آمده مصلحت چنان دیدند که به لحسا «۱» پیش حسن بن احمد قرمطی کس فرستاده از وی مدد طلبند. بنابراین، حسن بن احمد قرمطی از لحسا با لشکری عظیم متوجه شام گشت. چون ابو الحسن جوهر قائد دید که اگر در اینجا توقف نماید میانه دو دشمن عظیم درمی‌ماند، لاجرم به مجرّد رسیدن حسن بن احمد، جوهر قائد کوچک نموده به جانب رمله «۲» روان شد و البتکین از شهر بیرون آمده به اتفاق حسن بن احمد قرمطی، جوهر قائد را تعاقب نمود. القصه، با پنجاه هزار سوار در کنار نهر طاحونه که در سه فرسنگی رمله واقع است، به جوهر قائد رسید. جوهر قائد خود را به رمله رسانیده به ضبط آن شهر مشغول گشت و البتکین به اتفاق قرمطی، جوهر را در رمله محاصره نموده کار به جایی رسانید که جوهر قائد در مقام امان خواستن درآمد و تملق بسیار به البتکین کرد که او را با مردم او راه دهد که به جانب مصر مراجعت نموده در پیش العزیز بالله او را به نیکویی یاد کند. چون در این باب

رسل و رسائل میانه جوهر قائد و البتکین آمد و رفت می کردند، حسن بن احمد قرمطی از این معنی خبر یافته، البتکین را از امان دادن جوهر قائد مانع آمد و در این باب مبالغه بسیار می نمود و می گفت که: مدار العزیز بالله علوی بر جوهر

(۱). لحسا: یا الحسا، یا حسا همان شهر هجر است که خرمایش معروف است و مثل «خرما به هجر بردن» مشهور.

(۲). رمله: شهری است در فلسطین که در سال هفتصد و شانزده میلادی به دست سلیمان بن عبد الملک بنا گردید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۲

است. اگر ما این را از میان برداشتیم تمامی ولایت علویه را به اسهل وجوه به دست می توانیم آورد، و الا همین جوهر پیش العزیز بالله رفته او را با لشکری که هیچ کس طاقت مقاومت ایشان نداشته باشد، برداشته متوجه ولایت ما خواهد شد اما البتکین به سخن حسن بن احمد قرمطی التفات ننموده جوهر قائد را امان داد تا او با مردم خود به [۲۲۸ ب] جانب مصر مراجعت نمود. آخر الأمر هم، چنانکه حسن بن احمد قرمطی گفته بود، جوهر قائد، العزیز بالله را با لشکری از حد احصا بیرون برداشته متوجه ولایت شام گشت، چنانچه عن قریب تفصیل آن خواهد آمد. ان شاء الله.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۳

### ذکر وقایع سال سیمد و پنجاه و ششم از رحلت خیر البشر

در این سال، رکن الدّوله بویه به واسطه آنکه پسرش عضد الدّوله لشکری از فارس به بغداد برد و پسر عمّ خود، عزّ الدّوله، را گرفته در حبس کرد، اعراض بسیار کرد تا آنکه غضب او به مرتبه‌ای رسید که فی الحال تب کرد و با وجود تب از ری متوجه اصفهان شد، و چون به اصفهان رسید مرض او روی به ازدیاد نهاد. چون این خبر به عضد الدّوله رسید بسیار اندیشه‌ناک شده که مبادا پدرش در حین وفات از وی ناراضی باشد، بنابراین بعد از تأمل بسیار کس پیش ابو الفتح بن عمید «۱» که وزیر رکن الدّوله بود، فرستاده از وی التماس آن نمود که نوعی کند که پدر مرا طلب دارد که بی طلب نزد او آمدن از ادب دور می نماید. ابو الفتح در این باب سعی بسیار نمود تا آنکه رکن الدّوله به طلب عضد الدّوله کس فرستاد. چون عضد الدّوله به اصفهان آمد، رکن الدّوله مجموع اولاد خود را جمع کرده در سرای ابو الفتح بن عمید جشنی عظیم ترتیب نمود و مملکت خود را بر ایشان قسمت فرمود؛ به این طریق که: فارس و کرمان و اهواز تا نواحی بغداد به عضد الدّوله داد، حکومت همدان و اعمال جبال و ری و طبرستان را به فخر الدّوله ارزانی داشت، و مؤید الدّوله را بر اصفهان و اعمال آن والی گردانید. و دو برادر را وصیت کرد که: باید که از سخن برادر کلان خود، عضد الدّوله، بیرون نروید و عضد الدّوله را به شفقت بر ایشان وصیت فرمود.

(۱). هندوشاه نخجوانی ضمن بیان مراحل ترقی و عظمت این وزیر می نویسد: «او از کفاه جهان و سرآمد روزگار بود و در علم و حکمت و فهم و ادب و شعر و کتابت و فصاحت و بلاغت و ریاست و سیادت و ذکا و فطنت یگانه آفاق، و متنبی مدایح او بسیار گفته است...»- تجارب السلف، ص ۲۲۵. نیز- توضیحات مرحوم قاضی طباطبایی بر آن، ص ۲۰۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۴

بعد از فراغ از این وصایا فرمود تا تمامی اعیان دیالمه را فراخور هریکی خلعتهای فاخر پوشانیدند، و همچنین امرای ترک را نیز خلعتهای فاخر داد و بعد از اندک روز رکن الدّوله وفات یافت. مدّت سلطنت او سی و چهار سال بود «۱». شانزده سال و نیم در ایام عماد الدّوله و هفده سال و نیم بعد از آن. رکن الدّوله پادشاهی نیکوسیرت صافی طینت بود و با رعیت در کمال عدالت بود «۲» و با سادات و علما و فضلا در مقام تعظیم و احترام می بود. بعد از فوت رکن الدّوله، مؤید الدّوله از کمال عقل و کیاست بی رخصت

عضد الدّوله در مملکتی که پدر به او داده بود، دخل نکرده قاصدی پیش عضد الدّوله فرستاده پیغام داد که: «اختیار ملک و مال مفوّض به رأی و رؤیت آن کعبه آمال است.» عضد الدّوله را این معنی موافق مزاج افتاده در ازدیاد مرتبه او کوشید. فخر الدّوله بعد از فوت پدر از برادر بزرگ حسابی نگرفته بی‌مشورت او متصدی حکومت گشت. عضد الدّوله به واسطه این از فخر الدّوله رنجیده در صدد تنبیه و گوشمال او شد. بنابراین، مؤید الدّوله را بر این داشت که با فخر الدّوله در مقام منازعه درآید.

فخر الدّوله چون بر حقیقت حال او اطلاع یافت از ری متوجّه جرجان گشت و از جرجان به خراسان رفته از نوح بن منصور سامانی استمداد نموده متوجّه جنگ مؤید الدّوله گشت. اما مؤید الدّوله با وجود آنکه فخر الدّوله لشکر خراسان همراه داشت بر آن غالب آمده او را از ولایت خود بیرون کرده از روی استقلال به حکومت آن دیار مشغول گشت.

و از جمله وقایع این سال فوت حکم اموی «۳» است که مدّت پانزده سال و پنج ماه سلطنت بلاد اندلس کرد. لقب او «المستنصر بالله» بود و زمان حیاتش شصت و سه سال و هفت ماه بود و در میانه ملوک به دانستن علم فقه و خلافت و تواریخ ممتاز بود. بعد از وی هشام بن حکم که ملقب به «المؤید بالله» بود، قائم مقام پدر خود بر سریر حکومت بلاد اندلس متمکن گشت. و در این سال، شریف المعالی بن سیف الدّوله بن حمدان که از دست تغلب مولای پدر خود قرغویه از حلب گریخته در مدینه میافارقین می‌بود، باز بر حلب مستولی شد. سبب آن بود که قرغویه چون بر ولایت حلب استیلا یافت بکجور، غلام خود، را به نیابت خود در حلب گذاشته خود به عیش و فراغت مشغول گشت. بکجور بعد از اندک فرصت که پیدا کرده مولای خود قرغویه را گرفته در بند کرد و خود به استقلال به حکومت حلب و حوالی آن قیام نمود. و

- (۱). در تاریخ بناکتی (ص ۲۲۰) سال مرگ رکن الدّوله سیصد و پنجاه و هشت و مدّت پادشاهی او بیست و هشت سال آمده، ولی در الکامل، (ج ۱۵، ص ۸۴) و فارسنامه ناصری (ج ۱، ص ۲۲۰) مدّت پادشاهی بیست و چهار سال ضبط شده است.
- (۲). ابن اثیر مبالغ زیادی از مروّت و عدالت و وفا به عهد رکن الدّوله آورده است؛- الکامل، ج ۱۵، ص ۸۴ به بعد.
- (۳). الکامل: الحاکم بن عبد الرّحمن بن محمّد بن عبد الله بن محمّد بن عبد الرّحمن المستنصر بالله اموی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۵

چون مردم حلب از ظلم و تعدی بکجور به تنگ آمدند به ابو المعالی شریف بن سیف الدّوله مکتوبات نوشته او را بر گرفتن ولایت حلب ترغیب نمود. بنابراین، ابو المعالی بن سیف الدّوله عنان عزیمت به عزم تسخیر حلب منعطف داشته شهر حلب را محاصره نمود. چون بکجور دید که مردم حلب با او در مقام مکر و حيله‌اند بالضروره شهر حلب را گذاشته در قلعه حلب که در استحکام از جمیع قلاع ممتاز است، متحصّن گشت و ابو المعالی به شهر حلب درآمده قلعه را محاصره نمود. بکجور کس پیش ابو المعالی فرستاده که: اگر حکومت ولایت حمص را از قبل خود به من دهی من قلعه را تسلیم می‌نمایم ... ابو المعالی التماس او را به اجابت مقرون داشت «۱» و بکجور از قلعه بیرون آمده در سلک خدمتکاران ابو المعالی منخرط گشت و ابو المعالی بعد از چند روز او را از قبل خود به حکومت مدینه حمص فرستاد و بعد از مدّتی او را از حمص عزل کرده به نیابت دمشق فرستاد «۲». در ظاهر دمشق الان قصر بکجوری مشهور و معروف است. و از جمله وقایع این سال آنکه امیر منصور بن نوح سامانی که مدّت پانزده سال سلطنت خراسان و ماوراء النهر و ترکستان کرد، در بخارا وفات کرد «۳». قائم مقام او پسرش، ابو القاسم نوح بن منصور بن نوح، در سن سیزده سالگی بر سریر سلطنت قرار گرفت. و در همین سال البتکین که در سلسله سامانیه مرتبه امیر الامرای داشت و در ابتدای دولت منصور بن نوح، چنانچه سابقاً قلمی شد، از وی متوهم شده به غزنین رفته بود، در آنجا وفات یافت و چون از البتکین فرزندی که قابلیت جای پدر داشته باشد، نماند، تمامی سپاه اتّفاق کرده سبکتکین را که غلام البتکین بود و پیش او کمال تقرب داشت، بر خود امیر ساختند؛ چراکه، سبکتکین همیشه با سپاه سلوک خوب می‌کرد و احسان و انعام بسیار می‌نمود. و این سبکتکین غیر از سبکتکین

حاجب است که غلام بنی بویه بود و یک سال پیش از این وفات یافت. و این سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی است. و از جمله وقایع این سال آنکه سور بن وشمگیر در جرجان فوت شد و شمس المعالی قابوس وشمگیر بر جرجان و طبرستان استیلا یافت. و نیز در این سال حسن بن احمد بن ابو سعید جنّابی، امیر قرامطه، که از هجر بیرون آمده، تمامی ولایت شام را مسخر ساخت که از قبل المعزّ لدین الله علوی ولایت دمشق را گرفته بود و به ضربدست والی آن ولایت را بیرون کرده تا به مصر رفت و چند ماه مصر را محاصره داشت، وفات یافت.

و هم در این سال، ابو یعقوب یوسف بن حسن جنّابی، که صاحب هجر بود، فوت شد. بعد از وی شش نفر از قوم وی که ایشان را به اصطلاح «قرامطه سادات» گفتندی، به اتفاق یکدیگر به

(۱). و نیز امان‌نامه‌ای در حضور اعیان بنی کلاب به ابو المعالی داد؛ ابن اثیر، -الکامل، ج ۱۵، ص ۹۸.

(۲). این انتصاب در سال سیصد و هفتاد و شش هجری بود.

(۳). در نیمه شعبان سال سیصد و شصت و شش هجری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۶

تدبیر امور و ضبط ولایات به نوعی پرداختند که مدّتهای مدید هیچ قصور و فتور در ولایت ایشان ظاهر نشد. و از جمله وقایع این سال آنکه خلیفه، الطایع بالله عباسی، شاهباز، دختر عزّ الدّوله بختیار، را به حباله نکاح خود درآورد. و در همین سال جمیله، دختر ناصر الدّوله بن حمدان، به شوکت و عظمت تمام به زیارت حرمین رفت. در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در این سفر جمیله، بنت ناصر الدّوله، چهار صد محمل مزین به انواع زینت ترتیب داده بود که به هیچ‌وجه معلوم مردم نمی‌شد که وی خود در کدام محمل است. چون به حرم کعبه رسید ده هزار دینار سرخ را در آنجا بر فقرا نثار کرد و چندان موالی و اهالی حرمین را رعایت نمود که الی یومنا هذا در میان ایشان مشهور و معروف است. و در این سال، از کبار علمای مغرب قاضی منذر بلوطی که در تمام بلاد اندلس در آن زمان اعلم از وی نبود، وفات یافت.

وی مصنّفات بسیار و اعتقادات متفرد داشت. از جمله معتقداتی که وی به آن متفرد است آن است که می‌گوید جنّتی که آدم صفی الله را از آنجا بیرون کردند در روی زمین بود. و در این باب کتابی علی حده تصنیف نموده که الحال آن کتاب در دیار مغرب مشهور و معروف است «۱». و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که بعد از آنکه ناصر لدین الله حاکم اندلس، از بنای مدینه زهرا و قصور آن فارغ شد، روزی در یکی از قصور آن شهر که در میانه عمارات ناصر لدین الله به زیب و زینت ممتاز بود، با ندمای خاص خود نشسته که قاضی منذر درآمد.

حضار مجلس تمامی تعریف آن قصر می‌کردند، اما قاضی منذر ساکت بود و هیچ نمی‌گفت، تا آنکه ناصر لدین الله روی به او آورد و گفت: یا ابو الحکم، تو در باب این قصر ما [۲۲۹ الف] چه می‌گویی؟ قاضی چون این سخن بشنید بی‌اختیار اشک از چشم او باریدن گرفت و گفت:

سبحان الله! مرا هرگز این گمان نبود که حقّ، سبحانه و تعالی، بعد از آنکه تو را بر تمامی مردم این دیار فایق گردانیده در منازل کافران تو را نزول فرماید و تو شیطان را این مقدار راه بر خود تسلّط می‌داده باشی. و مقارن این سخن این آیه وافی هدایه را از قرآن تلاوت فرمود که:

وَلَوْ لَا أَن يَكُونَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً لَجَعَلْنَا لِمَن يَكْفُرُ بِالرَّحْمَنِ لِيُوتِيَهُمْ شِقُفًا مِّنْ فَضْهِ وَ مَعَارِجَ عَلَيْهَا يَظْهَرُونَ، وَلِيُؤْتِيَهُمْ أَبْوَابًا وَسُرُرًا عَلَيْهَا يَتَكُونَ وَ زُخْرَفًا وَإِنْ كُلُّ ذَلِكَ لَمَّا مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةُ عِنْدَ رَبِّكَ لِلْمُتَّقِينَ «۲». القصّه، چون ناصر لدین الله این آیه را از قاضی شنید بسیار گریست و قاضی را دعای خیر گفت.

(۱). اخبار این قاضی عالم را ابن اثیر ضمن وقایع سال سیصد و شصت و شش هجری بتفصیل آورده است.

(۲). و اگر نه آن بودی که مردمان امت واحد باشند برای خانه‌های آنان که به خدای بخشنده کافر می‌شوند سقفهایی از نقره، و نردبانهایی (از زر) قرار می‌دادیم که بر آن بالا روند؛ و سرهایشان را درها و تختهایی باشد که بر آن تکیه می‌زنند؛ و زینتهایی بر آنها باشد و همه آنها برخورداری زندگانی این جهان (چیزی) نیست و (زندگانی) آخرت نزد پروردگارت از آن پرهیزگاران است؛ (زخرف، ۳۳-۳۵).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۷

### ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و هفتم از رحلت خیر البشر

در این سال، عضدالدوله با لشکری انبوه متوجه بغداد گشت. عزالدوله بختیار چون خبر توجه او شنید از بغداد به جانب موصل رفت و عضدالدوله به بغداد رسیده بی‌توقف او را تعاقب نمود. و خلیفه، الطایع بالله، می‌خواست که با عضدالدوله همراهی کند، اما عضدالدوله از وی عذر خواسته او را در بغداد گذاشت و عزالدوله را در حوالی موصل به دست آورده به قتل رسانید. و چون عضدالدوله به بغداد مراجعت نمود خلیفه، الطایع بالله، از جهت او خلعتهای فاخره و طوقی مرصع که در آن زمان سلاطین در گردن می‌کردند و همچنین اسوره‌ای «۱» مرصع، که در دست می‌کرد، با دو لوایی، که قبل از این آن دو لوا را غیر از ولیعهد به کسی نمی‌دادند فرستاد «۲»، و عضدالدوله نیز تحف و هدایای بسیار برای خلیفه ارسال داشت. و در همین سال، عضدالدوله به عزم تسخیر بلاد موصل و جزیره از بغداد متوجه آن جانب شد «۳». با وجود آنکه قبل از این عضدالدوله با ابو تغلب بن ناصر الدوله عهد و پیمان داشت که هرگز قصد ولایت او نکند، لیکن در این وقت منشأ عزیمت عضدالدوله آن بود که چون عزالدوله بختیار به سبب آمدن عضدالدوله به بغداد با جمعی قلیل از بغداد گریخت، حمدان بن ناصر الدوله نیز

(۱). اسوره: یاره و دست برنجین؛- منتهی الأرب.

(۲). به شهادت تاریخ، خلیفه در قصر خود از عضدالدوله مثل یک پادشاه فاتح پذیرایی کرد نه یک امیر الامرای تابع، و نیز علاوه بر بخشیدن خلعت و لوا و تاج به وی، بنا به درخواست مصرانه و پنهانی عضدالدوله عنوان «تاج المله» را بر لقبش افزود و بدین گونه او را «دارنده دو لقب» نمود؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ۴۴۴.

(۳). عضدالدوله بعد از فتح بغداد و بیرون راندن عزالدوله از آنجا، علاوه بر تسخیر موصل و جزیره، با استفاده از عداوت دیرین دو قبیله مضر و ربیع در بصره، آنجا را نیز به تصرف درآورد و اختلاف دیرینه مضر و ربیع را هم در آنجا به آشتی تبدیل کرد؛- منبع پیشین، ۴۴۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۸

همراه او بود و حمدان چون از برادرش ابو تغلب بن ناصر الدوله آزرده‌خاطر می‌بود، عزالدوله را ترغیب گرفتن ولایت موصل و جزیره از برادر خود می‌کرد و در آن باب مبالغه بسیار می‌نمود و مرغبات بسیار می‌گفت. چون ابو تغلب بن ناصر الدوله بر این حال اطلاع یافت کس پیش عزالدوله فرستاده پیغام داد که: «اگر تو برادر من حمدان را پیش من فرستی، من خود با لشکری بی‌نهایت به مدد تو می‌آیم و عضدالدوله را از بغداد بیرون می‌کنم.» عزالدوله از بی‌عقلی و بی‌مروتی که داشته، فی الحال حمدان بن ناصر الدوله را که در این وقت با او همراهی کرده و یکجبهت و یکدل می‌بود، گرفته، پیش برادرش فرستاد. ابو تغلب، حمدان، برادر خود، را در بعضی قلاع بند کرده، خود با لشکری مستعد به مدد عزالدوله بیرون آمد. اتفاقاً، بعد از تلاقی فریقین عضدالدوله غالب

آمد و عزّ الدّوله بختيار در دست وی گرفتار شده به قتل رسید «۱». بنابراین، عضد الدّوله گفت که الحال عهده‌ی که میانه ما و ابو تغلب بن ناصر الدّوله بود چون از جانب او شکست یافت لاجرم من ولایت او را متصرّف می‌شوم.

القصّه، عضد الدّوله به مجرّد رسیدن ولایت موصل و جزیره را مسخّر ساخت «۲» و ابو تغلب بن ناصر الدّوله چون طاقت مقاومت او نداشت روی به گریز نهاد و عضد الدّوله امرای خود را به طلب او از اطراف و جوانب روانه ساخت. و مدّت یک سال و نیم عضد الدّوله در موصل رحل اقامت انداخته به نظم و نسق آن ولایت پرداخت و اکثر بلاد دیار بکر و ربیع و مافارقی «۳» را مسخّر گردانید. و در این سال، عضد الدّوله ابن بقیّه، وزیر عزّ الدّوله بختيار، را بعد از گرفتن زر بسیار پیش فیل انداخت تا او را هلاک کرد و سر او را در سر جسر بغداد آویختند «۴». و عضد الدّوله بعد از آنکه تمامی ولایات ناصر الدّوله بن حمدان را گرفت، بعضی از ولایات او را به صاحب حلب سعد الدّوله بن سیف الدّوله که همیشه نسبت به عضد الدّوله در مقام اطاعت و

(۱). عزّ الدّوله در این جنگ به دست غلامی ترک به نام ارسلان اسیر شد. او را به نزد عضد الدّوله آوردند و به امر وی عزّ الدّوله را گردن زدند. گویند وقتی سر بریده عزّ الدّوله را در طشتی نزد عضد الدّوله آوردند، چون بدید دستمالی جلو چشمانش گرفت و گریست. دکتر عبد الحسین زرّین کوب درباره علّت تأسف عضد الدّوله می‌نویسد: «ظاهراً همین فرجام عبرت‌ناک او مایه تأثر پسر عمّ و دشمن دیرینش بود.»- تاریخ مردم ایران، ۴۴۵. و طرفه اینکه بعدها [بیست سال بعد] سر صمصام الدّوله پسر عضد الدّوله را در شورش فارس برای پسر عزّ الدّوله برده شد- ابن اثیر، ترجمه الکامل، ج ۱۵، ص ۲۲۴. این واقعه را جزو وقایع سال سیصد و هفتاد و هشت بعد از رحلت در این کتاب می‌خوانید.

(۲). دوازدهم ذیقعد سیصد و شصت و هفت هجری.

(۳). میافارقین.

(۴). عضد الدّوله دشنامهای طعن‌آمیز و بدگوییهای ابن بقیّه را در حقّ خویش، که به خاطر تقرّب به عزّ الدّوله بر زبان می‌آورد، فراموش نکرده بود- ابن خلّکان، وفیات الأعیان، ج ۴، ص ۲۰۳. ابو بکر محمّد بن ابو محمّد قاسم معروف به «انباری» در رثای ابن بقیّه قصیده‌ای نغز سروده که مطلع آن چنین است:

علو فی الحیات و فی الممات لحقّ تلك احدى المعجزات در خصوص این قصیده- ثعالبی، یتیمه الدهر، ج ۲، ص ۳۷۴؛ ابن خلّکان، وفیات الأعیان، ج ۴، ص ۲۰۶؛ نکهت الهمیان، ص ۲۷۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۲۹

انقیاد می‌بود، باز گذاشت و بر موصل و سایر بلاد جزیره عمّال و نوّاب خود را تعیین نموده خود به جانب بغداد مراجعت نمود. و از جمله وقایع این سال آنکه عزیز بن معزّ العلوی با لشکری عظیم که مقدمه آن لشکر ابو الحسن جوهر قائد بود، متوجّه بلاد دمشق شد؛ چرا که، البتّین و حسن بن احمد قرمطی جوهر قائد را از آن ولایت بیرون کرده به اسم الطایع باللّه عباسی در آنجا خطبه می‌خواندند و این معنی را العزیز باللّه علوی تاب نیاورده خود با لشکری انبوه متوجّه دفع ایشان گشت و در ماه ذیقعد تلاقی فریقین روی نمود. اما چون البتّین از دور سایه‌بان عزیز را مشاهده نمود رعبی و هیبتی تمام در دل او پیدا شد، چنانچه فی الحال از اسب فرود آمده متوجّه خدمت العزیز باللّه شد و از روی خشوع و خضوع تمام پیش رفته رکاب العزیز باللّه را بوسه داد. العزیز باللّه از روی نیکوسیرتی که داشت او را اکرام و تعظیم بسیار نمود و خلعتهای پادشاهانه در وی پوشانید و پسران مولای او را علی بن اسحاق بن ابراهیم و مرزبان پسران بویه، را نیز خلعتهای فاخر داد و اقطاع مقرر کرده والی ولایات گردانید و قسام تراب را که از اتباع البتّین بود، نیز خلعت داده دمشق را به او تفویض نمود و البتّین را به مرتبه امیر الامرای رسانیده همراه خود به مصر برد.

اما در تاریخ ابن کثیر شامی چنین آورده که چون العزیز باللّه با لشکری عظیم به قصد دفع البتّین و حسین بن احمد قرمطی متوجّه



ولایت دمشق شد، در محرم این سال تلاقی فریقین روی نموده کارزار در گرفت و العزیز بالله چیزی چند در آن معرکه از شجاعت و مردانگی البتکین مشاهده نمود که متحیر و متعجب بماند. بنابراین، در همین وقت شخصی پیش او فرستاده پیغام داد که: اگر تو در مقام اطاعت و انقیاد ما در آیی من تو را امیر الامرای خود می‌سازم و اضعاف مضاعف آنچه ولایت داری به تو ارزانی می‌دارم. و چون آن شخص از زبان العزیز بالله آن پیغام برسانید، البتکین در میانه دو صف آنچنانکه العزیز بالله علوی می‌دید، از اسب فرود آمده روی به جانب العزیز بالله آورد و زمین ادب ببوسید و باز بر اسب سوار شده آن شخص را جواب داد که: بعد از عرض عبودیت من به خدمت العزیز بالله بگو که اگر عنایت بیش از این ظاهر می‌شد اطاعت من ممکن بود، اما چون کار به اینجا رسید این معنی از وقوع بسی بعید است. پس روی به صف العزیز بالله آورده میمنه را و میسر را درهم شکست تا آنکه کار به جایی رسید که لشکر العزیز بالله نزدیک بود به هزیمت برود که العزیز بالله خود از قلب لشکر بیرون آمده بانگ بر سپاه خود زد. و چون مغاربه دیدند که العزیز بالله خود در میان معرکه در آمده همه اتفاق نموده حمله آوردند و در اول مرحله قرامطه را درهم شکستند و بعد از آن روی به شامیان آوردند. القصه، مهم به آنجا انجامید که در یک لحظه لشکر شامیان نیز روی به هزیمت نهادند. و مغاربه تعاقب ایشان نموده خلقی بسیار را به قتل

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۰

رسانیدند و العزیز بالله خود آمده در میان اردوی البتکین فرود آمده و از اطراف و جوانب مردم به طلب البتکین فرستاد و فرمود که: هر که البتکین را زنده بیاورد صد هزار دینار به او می‌دهم. بنابراین، سپاه مغاربه به طلب البتکین به تکاپوی درآمدند و در بادیه متفرق شدند.

اتفاقاً، البتکین چون از معرکه روی بتافت به جانب بادیه افتاد. در راه چون تشنگی بر وی غلبه کرد خود را به مفرح بن دعلج که از مصاحبان او بود و با حشم خود در بادیه می‌نشست، رسانیده از وی آب طلبید. مفرح، البتکین را به منزل خود فرود آورده در مقام خدمتکاری در آمده و در خفیه کس پیش العزیز بالله فرستاد که: آنچه تو می‌خواهی نزد من است. زری را که وعده فرموده بودید بفرستید تا آن شخص را زنده بفرستم. العزیز بالله فی الحال صد هزار دینار بار کرده جهت مفرح بن دعلج فرستاد و البتکین را زنده به دست آورده از گناه او گذشت [۲۲۹ ب] و او را به مرتبه خواص اصحاب خود رسانیده در پهلوی منزل خود جای داد و روزبه روز اعزاز و اکرام البتکین را زیاده می‌کرد. امّا آخر الأمر، میانه البتکین و یعقوب بن کلس که وزیر العزیز بالله بود، کدورتی واقع شد و یعقوب شخصی را بر این داشت که البتکین را زهر داده از هم گذرانید. چون العزیز بالله بر حقیقت حال اطلاع یافت یعقوب بن کلس را چهل روز در بند کرد و از وی پانصد هزار دینار گرفت. اما چون مهمات او بی‌یعقوب در تعویق افتاد، باز او را از بند بیرون آورده منصب وزارت را به وی ارزانی داشت. اما حسین قرمطی را هر چند العزیز بالله سعی کرد که به دست آورد میسر نشد، بنابراین هر سال بیست هزار دینار جهت او می‌فرستاد که وی غایبانه در مقام اطاعت بوده در ولایت او خرابی نکند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۱

### ذکر وقایع سال سیصد و پنجاه و هشتم و سیصد و پنجاه و نهم از رحلت خیر البشر

در این سال، قسام تراب، یعنی خاکروب، که از خواص البتکین بود و العزیز بالله بعد از گرفتن البتکین دمشق را به او تفویض نموده بود، در مقام عصیان و تمرد آمده اظهار مخالفت العزیز بالله کرد و خطبه او را قطع کرد. چون این خبر به سمع العزیز بالله رسید لشکری به دفع او نامزد کرد. قسام لشکر العزیز بالله را شکست داده غنایم بسیار به دست آورد. و در این اثنا، ابو تغلب بن ناصر الدوله که از دست عضد الدوله ولایت خود را گذاشته سرگردان می‌گشت، ولایت دمشق را در دست قسام تراب مفت دیده متوجه آن جانب شد. قسام با او نیز در مقام محاربه در آمده او را از دخول دمشق مانع آمد. چون ابو تغلب طاقت مقاومت نداشت ناچار از

آنجا برگشته روی به طبریّه [نهاد]. و در طبریّه میانه او و بنی عقیل که از جانب العزیز بالله در آن دیار حاکم می‌بود، محاربات بسیار واقع شد. آخر بنی عقیل غالب آمده ابو تغلب را به قتل رسانیده سر او را پیش العزیز بالله به مصر فرستادند و خواهر ابو تغلب جمیله بنت ناصر الدوله و زنش که دختر عمّش سیف الدوله بود، در این سفر چون همراه بودند، بنی عقیل بعد از کشتن ابو تغلب عورات را پیش سعد الدوله که والی حلب بود، فرستادند. سعد الدوله بی‌مروت خواهر خود را پیش خود نگاهداشت و دختر عم خود، جمیله، را به بغداد پیش عضد الدوله فرستاد و عضد الدوله او را بعد از گرفتن اموال بسیار در بند کرد. و از تاریخ ابن شحنه چنین معلوم می‌شود که کشته شدن ابو تغلب بن ناصر الدوله از جمله وقایع سال سیصد و پنجاه و نهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، است. و در این سال عمران بن شاهین «۱» که

(۱). وی اصل و نسب صحیح و معروفی نداشته بلکه سردسته گروهی از حرامیها و دزدان بوده و بالاخره بنا به تصریح زرکلی (الأعلام، ج ۳) در سال سیصد و شصت و نه هجری مرده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۲

مدّت چهل سال بر بلاد بطیحه «۱» استیلا یافته بود به حیثیتی - که به کرات و مرات خلفا و سایر سلاطین بر سر او لشکر فرستاده، هزیمت نمودند و به عجز خود اعتراف نمودند، بر فراش خود وفات یافت و به جای او پسرش، حسن بن عمران، به حکومت آن دیار نشست.

عضد الدوله چون خبر فوت عمران بن شاهین را شنید فی الحال قصد ولایت او کرده لشکری عظیم به جنگ حسن بن عمران فرستاد «۲». حسن بن عمران به مقتضای: الولد سرّ ابيه مردانه پیش آمده بعد از کارزار بسیار لشکر عضد الدوله را آنچنان گوشمالی داد که به هزار جان کندن طایفه‌ای قلیل از ایشان گریخته روی به بغداد نهادند. تا آنکه کار او به جایی رسید که عضد الدوله از وی متوهم شده با او در مقام ملایمت آمده هرسالی مبلغی عظیم قبول نمود که جهت او می‌فرستاده باشند و او جماعتی از سرهنگان عضد الدوله را به طریق رهن و گرو پیش خود نگاهداشت تا هرسال در ادای آن مبلغ تخلف نشود.

یقین بباید دانست که این زبونی عضد الدوله از حسن بن عمران محض از نتایج غرور عضد الدوله و تواضع او بود؛ چه، در کلام معجز نظام حضرت رسالت پناه ختمی، علیه و آله اشرف التّحیات، وارد است که: من تواضع لله رفعه الله و من تکبر وضعه الله یعنی: هر که تواضع و فروتنی شعار خود سازد حقّ، سبحانه و تعالی، مرتبه او را بلند و ارجمند گرداند، و هر که تکبر و متیّت و بزرگی با خلائیق پیش گیرد بی‌شکّ حقّ، سبحانه و تعالی، او را آنچنان خوار و ذلیل می‌سازد که موجب عبرت خلائق گردد، نعوذ بالله من الکبر. و در ماه شعبان این سال العزیز لدین الله علوی از مصر مکتوبی مشتمل بر اظهار دوستی و محبّت نسبت به عضد الدوله نوشت و عضد الدوله نیز در جواب آن مکتوب ملایمت بسیار نوشت. القصّه، میانه ایشان بنای محبّت و یگانگی استحکام پذیرفت. و در همین سال، الطایع بالله، عضد الدوله را خلعتهای فاخر داده در القاب او «تاج الدوله» زیاد گردانید و در روز سه‌شنبه بیست و یکم شهر ذیقعد خلیفه، الطایع بالله، دختر عضد الدوله را به نکاح خود درآورد «۳». و از جمله وقایع این سال آنکه حسنیه بن حسن کرد که مدّت پنجاه سال بر ولایت دینور و همدان و نواحی آن

(۱). درباره بطیحه؛- یاقوت، معجم البلدان.

(۲). فرماندهی سپاه عضد الدوله بر عهده وزیرش مطهر بن عبد الله بود. او در این مأموریت خودکشی کرد. ابن اثیر علّت خودکشی مطهر را مربوط به تهمتی می‌داند که ابو الحسن محمد بن عمر علوی بر او بسته بود و چنین شایع شده بود که گویا مطهر با حسن بن عمران سر و سزی داشته است؛- ترجمه الکامل، ج ۱۵، ص ۱۱۶. آخرین کلامی که از زبان مطهر بیرون آمده این است: انّ محمد

بن عمر احوجنی الی هذا؛- متن عربی الکامل، ج ۸، ص ۷۰۱.

(۳). نام دختر شاهناز بوده، و قصد عضد الدوله از این ازدواج این بود که دخترش فرزند ذکوری از خلیفه پیدا کند و او را ولیعهد الطایع بالله سازد، تا خلافت در دودمان او مستقر گردد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۵، ص ۱۲۴؛ ولی خلیفه که ظاهراً از قصد عضد الدوله آگاه بود خود را از شاهناز دور نگهداشت و منظور عضد الدوله حاصل نیامد؛- ابن عبری، مختصر الدول، ج ۲، ص ۱۷۱؛ و از روایت ابن جوزی چنین برمی آید که عروس در جمادی الآخر سنه سیصد و هفتاد هجری به سرای خلیفه برده شد؛- المنتظم، ج ۷، ص ۱۰۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۳

استیلا- یافته بود، چنانکه در این مدّت هیچ کس او را از این ولایت دفع نتوانست کرد، وفات یافت «۱». چون بعد از فوت او میانه اولادش مخالفت و منازعت واقع شد، عضد الدوله اکثر ولایات ایشان را متصرف گشت. و در همین سال، عضد الدوله با لشکری بسیار قصد ولایت برادر خود، فخر الدوله، کرد. منشأ این آن بود که فخر الدوله در ایام حیات عزّ الدوله بختیار با او اتفاق نموده در صدد قلع و قمع عضد الدوله شده بود، بنابراین عضد الدوله بعد از قتل عزّ الدوله «۲» متوجّه ولایت فخر الدوله شده اکثر ولایات او را با ذخایر و خزاینش متصرف شد و بعضی از فرزندان فخر الدوله را گرفته حبس نمود و از آنجا بازگشته لشکری به ولایت کردان هکاریه «۳» فرستاده اکثر بلاد ایشان را مسخر گردانید و عظمت و شوکت عضد الدوله به جایی رسید که هیچ یک از پادشاهان دیالمه و غیر آن به عشری از اعشار آن نرسیده بود. و در همین سال، مرض صرع که گاهی عارض او می شد، باز مراجعت نمود. اما عضد الدوله در اخفا و کتمان آن بسیار می کوشید، اما در این سال با وجود این چنین زحمتی نسیانی بر وی طاری شد که هیچ چیز در خاطر او نمی ماند و گاه می بود که در اثنای سخن اول کلام را فراموش می کرد.

(۱). محل فوت حسنویه را قلعه سرماج ذکر کرده اند؛ که قلعه‌ای است بین همدان و خوزستان؛- یاقوت، معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۱۵.

(۲). به طوری که گفته شد مرگ وی در سیصد و شصت و هفت به دست پسر عمویش عضد الدوله بود. عمر او سی و شش سال و مدّت حکومتش یازده سال و چند ماه بود؛- مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۸۱؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۶۶۸.

(۳). هر سه نسخه: مکاریه.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۵

### ذکر وقایع سال سیصد و شصتم از رحلت خیر البشر

در این سال، صاحب بن عبّاد، وزیر مؤید الدوله، از قبل آن پیش عضد الدوله آمد و عضد الدوله او را اکرام و احترام بسیار کرده با هدایا و تحف لایقه و زیادتى اقطاع در ولایت برادر خود، مؤید الدوله، رخصت مراجعت فرمود. و این صاحب بن عبّاد از افاضل وزرا بود. و اوّل کسی که از وزرا به اسم «صاحب» ملقب گشت، ابن عبّاد بود. منشأ این لقب به او آن بود که وی قبل از ایام وزارت همیشه مصاحب وزیر ابن عمید می بود، بنابراین به اسم «صاحب» شهرت یافت. و بعضی چنین آورده اند که سبب تسمیه او به صاحب آن بود که او از زمان طفولیت تا اوان وزارت، مصاحب مؤید الدوله بن رکن الدوله بود، بنابراین در ایامی که مؤید الدوله او را وزیر خود ساخت به این اسم ملقب گردانید «۱». این صاحب بن عبّاد در زمان خود در فضایل و کمالات ممتاز و بی نظیر بود و وی را مصنّفات بسیار است. یکی از مصنّفات او کتاب محیط است در لغت در هفت مجلد، و آن کتابی است که از لغت عرب هیچ نگذاشته، مگر آن که نادری یا شاذی بوده باشد «۲». و در شعر عرب او را بر امرؤ القیس ترجیح می دهند. این بیت در تعریف شراب

از اوست:

(۱). ظنّ قوی در سبب تسمیه اسماعیل بن عبّاد به «صاحب بن عبّاد» همان مصاحبت و نزدیکی وی به ابن عمید بوده است.  
 (۲). جهت مطالعه شرح احوال و آثار صاحب بن عبّاد رجوع فرمایید به رساله‌ای مفید از مرحوم احمد بهمنیار که در سال هزار و سیصد و چهل و چهار شمسی زیر نظر استاد باستانی پاریزی جزو انتشارات دانشگاه تهران به چاپ رسیده است. هندوشاه نخجوانی از کتابی به نام لطیمه، که مشتمل بر اسمای انواع طیب است، مطلبی آورده است؛- تجارب السلف، ص ۲۴۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۶ و فی الزجاج دو رقة الخمر فتنسبها و نتشها کل الامر  
 فکأنما خمر و لا قدح و کأنما قدح و لا خمر یعنی: لطافت و نازکی شیشه و صفای شراب به جان رسیده که بر ناظران مشتبّه است که آیا شراب است بی قدح یا قدح است بی شراب.

و در جمادی الآخر این سال عضد الدوله به جانب بغداد مراجعت نمود و چون به حوالی بغداد رسید، خلیفه، الطایع بالله، فرمود تا شهر را آیین بستند و خلیفه با تمامی اعیان و اکابر به استقبال عضد الدوله بیرون رفته به اعزاز و اکرام تمام او را به شهر بغداد فرود آوردند. و در این سال خلیفه، الطایع بالله، با دختر عضد الدوله که قبل از این به نکاح خود درآورده بود، زفاف نمود و عضد الدوله در جهاز دختر آن مقدار اموال و نفایس جواهر و فرش و اوانی مرصّع به خانه خلیفه فرستاد که محاسب و هم از حساب آن به عجز معترف بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۷

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و یکم و شصت و دویم از رحلت خیر البشر

در این سال، عضد الدوله در جانب غربی بغداد بیمارستانی تمام کرده، هرچه محتاج الیه آن بود از ادویه و اشربه و اغذیه و طبیب مهیّا [ساخت] و الحال آن بیمارستان را در بغداد از مشاهیر عمارات آن شهر [۲۳۰ الف] می‌شمارند. و از جمله وقایع این سال آنکه عضد الدوله بر تمامی ولایات جرجان و طبرستان استیلا یافته قابوس را از آن ولایات بیرون کرد و جمیله، دختر ناصر الدوله بن حمدان، را از بند بیرون آورده فرمود تا او را بر شتر برهنه سوار کرده در تمامی شهر بغداد گردانیدند و منادی کردند که: این است قبیحه خواهر ابو مغلوب بعد از آن فرمود تا آن عورت را در دجله غرق کردند. و به واسطه این حرکت شنیعه تمامی مردم از وی آزرده شدند و او را نفرین کردند و در سال سیصد و شصت و دویم از رحلت سید البشر، مرض صرع بر عضد الدوله استیلا یافته او را ضعیف و نزار ساخت تا آنکه در هفتم شهر شوال سال مذکور وفات یافت «۱». در روز وفات این آیه کریمه را تکرار می‌نمود که ما أَغْنَى عَنِّي مَالِيهِ، هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيهِ «۲»، یعنی: هیچ فایده و منفعتی ندارد مرا مال، هلاک شد از من سلطنت من. و او را به موجب وصیت او در نجف اشرف در پایین روضه مقدّسه امیر المؤمنین و اسد الله الغالب علی بن اُبی طالب، علیه السّلام، دفن نمودند و بر صندوق او نیز بنا بر وصیتش این آیه

(۱). مرگ عضد الدوله در هشتم شوال اتفاق افتاد. موقع مرگ چهل و هفت سال داشت و مدّت پنج سال و نیم در عراق پادشاهی کرد. چند تن از گویندگان تازی زبان از جمله ابو الطّیّب محمّد بن حسین متبّی او را در قصایدی غزا ستوده و دانشمندانی بزرگ مثل ابو علی فارسی، از مشاهیر علمای نحو؛ عبد الرحمن صوفی رازی، از بزرگان علمای هیئت؛ علی بن عباس مجوسی، از اجلّه اطبا از محترمین دستگاه او بودند و عضد الدوله به شاگردی خود نسبت به ایشان افتخار می‌کرد؛- عباس اقبال، تاریخ ایران، ص ۱۶۷.  
 (۲). که مال من مرا بی‌نیاز نکرد، قدرت از [دست] من بشد؛ (حاقه، ۲۸-۲۹).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۸

کریمه و کَلْبُهُمْ بِاسِطٍ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ «۱» را کردند. یعنی: سگ اصحاب کُهِف بر آستان ایشان دستهای خود گسترانیده منتظر عنایت است «۲». و در تاریخ روضه الصفا مسطور است که امیر عضد الدوله خلاصه سلاطین دیلم بود و در ذکر مناقب و مآثر و مجلّدات پرداختند. و از جمله امور عجیبه که از عضد الدوله دیلمی منقول است، یکی آن است که وی را غلامی بود که او را بسیار دوست می‌داشت و نزد وی مقرب بود. اتفاقاً، آن غلام را با زنی میل پیدا شد، بنابراین درصدد آن درآمد که آن زن را به دست آورد، و چون کسانی که این غلام ایشان را بر این داشته باشد که آن زن را از جهت او رام سازند مبالغه از حد گذرانیدند، اما آن زن از کمال عفتی که داشت مطلقاً گوش به فنون و افسانه ایشان نمی‌نمود. آخر الأمر، چون مبالغه ایشان از حد گذشت زن حقیقت حال را به شوهر خود گفت و شوهرش در مقام حيله درآمده زن را تعلیم داد که: تو غلام را به خانه خود طلب که من فکر او کرده‌ام. القصه، آن زن بعد از آمد و رفت بسیار به کسان غلام گفت که: من از ترس شوهر از خانه خود بیرون نمی‌توانم آمد، اگر او میل صحبت من دارد در فلان وقت که شوهر من در خانه نیست، به خانه من بیاید. غلام چون این مژده را شنید از خوشحالی در خود نمی‌گنجید، تا آنکه وقت موعود رسید، متوجه خانه آن زن گشت. شوهر او قبل از آمدن آن غلام در خانه خود چاهی عمیق کنده بود و در کمین نشسته. چون آن غلام از روی شوق و آرزومندی به خانه آن شخص درآمد، هنوز قرار نگرفته بود که شوهر زن مستعد از کمین درآمده آن غلام را گرفته در چاه انداخت و چاه را پر خاک ساخت. القصه، غلام در میانه ناپیدا شد و عضد الدوله در مقام تفحص و تجسس درآمده هر چند سعی بسیار نمود هیچ اثری از وی ظاهر نشد. آخر الأمر، به مقتضای ارباب الدول ملهمون یعنی: ارباب دولت و سلطنت به دریافتن امور غیبی بی‌واسطه از وسایط از جانب حق، سبحانه و تعالی، ملهم می‌باشند، روزی عضد الدوله در فکر آن غلام فرو رفته بود که به یک ناگاه مؤذن آواز «الله اکبر» برآورد. عضد الدوله جماعتی را فرمود که زود بروید و این مؤذن را به سیاست تمام گرفته بیاورید که قاتل غلام من اوست. مردم دویدند و مؤذن دردمند را بشدت هرچه تمام‌تر گرفته نزد عضد الدوله آوردند. چون نظر عضد الدوله بر مؤذن افتاد از روی غضب به جانب او نگاه کرده با وی خطاب کرد که: ای مؤذن، تو به چه تقریب غلام مرا کشته‌ای؟ مؤذن هرچند سوگند یاد کرد که: ایها الأمير، من از این معامله مطلقاً خبر ندارم

(۱). و سگشان دو دست خویش بر درگاه [غار] گشاده بود؛ (کُهِف، ۱۸).

(۲). بنا به قول استاد زرّین کوب برخلاف روزهای تندرستی که غرور فرمانروایی، گذشته پدر و جدش را از خاطرش برده بود و با نخوت امیرانه خود را «ملک الاملاک غلاب القدر» می‌خواند، در روزهای بیماری از بی‌حاصلی قدرت و سلطنت تأسف می‌خورد؛- تاریخ مردم ایران، ص ۴۴۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۳۹

عضد الدوله اصلاً به سخن او التفات نکرده فرمود که او را به زندان بردند. چون مردم از پیش عضد الدوله برخاستند، فرمود تا مؤذن را در خلوت پیش او حاضر ساختند. عضد الدوله در خلوت مؤذن را تسلی داده فرمود که می‌دانم که تو خبر از غلام من نداری، اما غرض من آن است که بر حقیقت حال علم اطلاع پیدا کنم، بنابراین تو را به اهانت تمام در بند کردم. الحال به خانه خود برو و اول کسی که به پرسیدن تو بیاید و گوید که: عضد الدوله تو را گرفته بود برای کشتن غلام آن شخص را گرفته، به کسان من سپار که قاتل غلام من آن شخص خواهد بود.

چون مؤذن به خانه خود مراجعت نمود آن شخص فی الحال پیش او آمد و گفت: ای مؤذن، تو را به تهمت قتل غلام گرفته بودند، چون خلاص شدی؟ مؤذن گفت: به واسطه آنکه نسبت به من این حکایت محض تهمت و افترا بود. در این اثنا، کسان عضد الدوله که همراه مؤذن کرده بود، بیرون آمده آن شخص را گرفته پیش عضد الدوله آوردند. آن شخص بعد از تفتیش و تهدید حقیقت

حال را به خدمت عضدالدوله معروض داشت و عضدالدوله او را رعایت کرده رخصت فرمود. و از جمله حکایاتی که از عضدالدوله منقول است، آن است که شخصی مبلغی زر به طریق امانت پیش صرّافی گذاشته بود. بعد از مدّتی وقت احتیاج چون آن مبلغ را از صراف طلب داشت صرّاف منکر شد. چون آن شخص گواهی نداشت، عاجز شده روی به امیر عضدالدوله آورده حقیقت حال خود به عرض او رسانید. عضدالدوله فرمود: تو فردا بر در دکان صرّاف یا نزدیک به آن در بازار بنشین و انتظار مرا بکش. چون من به شوکت و عظمت پادشاهی از آنجا گذر خواهم کرد تو بی‌دهشت برخیز و بر من سلام کن. چون من به تو ملتفت شده پرسش یارانه کنم و بگویم ای فلانی، تو در این شهر می‌باشی چرا پیش ما نمی‌آمدی؟ تو در جواب بگو: که الحال من مردی فقیرم و خدمه امیر به مرتبه سلطنت و خلافت رسیده‌اند، از آن جهت نتوانستم به ملازمت رسید و من به تو خواهم گفت: که مرتبه سلطنت و خلافت مانع از آشنایی یاران سابق نمی‌باشد، بلکه موجب معاونت و مظاهرات خواهد بود. به‌رحال بعد از این به وثاق من می‌آمده باش. و چون من بعد از پرسش از پیش تو در گذرم تو فی الحال برو و امانت خود را از صرّاف بطلب. اگر داد فهو المراد، و الاّ پیش من بیا تا فکری دیگر کنم.

اتّفاقا، آن مرد به موجب فرموده عمل نموده در برابر دکان صرّاف توقّف نموده و عضدالدوله در وقت مرور به آن شخص ملاطفت یارانه نموده درگذشت. چون صرّاف این حالت را مشاهده نمود فی الحال خود پیش آن شخص آمد و گفت: امانتی که به من سپرده بودی چه نشانی دارد؟ آن مرد نشانی نگفت. صرّاف گفت: راست می‌گویی. مرا از خاطر رفته بود. و در ساعت آن زر را بلاقصور بیرون آورده به او داد. و امثال این تفرّسات از سلاطین روزگار

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۰

بسیار منقول است «۱». و از جمله آثاری که از عضدالدوله، الی یومنا هذا، باقی مانده است حوضی است که در قلعه اصطخر ساخته و او را هفت پایه بود و اگر هزار کس یک سال از آن هرروز از آن آب می‌خوردند یک پایه از آن خالی می‌شد. و دیگر از آثار عضدالدوله بندی است که بر آب کر بار بسته نزدیک به شیراز که الحال آن بند به «بند امیر» مشهور است. و مراد از امیر امیر عضدالدوله است و اگرچه عوام الناس آن دیاران بند را نسبت به امیر المؤمنین علی، علیه السّلام، می‌دهند و از معجزات آن حضرت می‌دانند. و الحقّ آن بند عمارتی است که مثل آن در ربع مسکون جای دیگر نشان نمی‌دهند، چه آبی بدان عظمت و تندی رفتار را بسته و بر بالای آن رهگذر عامه خلائق ساخته و چندین آسیا در آنجا تعبیه نموده، و لهذا در میان خلائق مشهور است که امیر عضدالدوله دریایی بر بالای کوهی و کوهی بر بالای دریایی ساخته «۲». و از عمارات مشهوره یکی دار الشّفا فی شیراز است و او نیز آن‌چنان عمارتی است که زبان از وصف آن به عجز معترف. و در روضه الصّفا مسطور است که امیر عضدالدوله در آخر عمر بدعتی چند احداث کرد. مثل آنکه در مساحت زمینها چیزی افزود و یخ و انهار را خالصه خود گردانید. همچنین آنچه مقرّری بود بر دلّالان اسب مبلغی عظیم بر سران اضافه نمود. و از جمله وقایع این سال حکومت صمصامالدوله «۳» بن عضدالدوله است. تفصیل این مجمل آنکه بعد از فوت عضدالدوله، صمصامالدوله به جای او بر سریر حکومت قرار گرفت و برادران خود، ابوالحسین احمد و ابو طاهر فیروزان شاه، را خلعت داده به جانب فارس روانه ساخت و ایشان را مبالغه بسیار نمود که: باید پیش از آنکه شرف الدوله به شیراز درآید شما به شیراز درآمده باشید. اتّفاقا، ایشان هنوز به ارجان نرسیده بودند که خبر رسید که: شرف الدوله به شیراز درآمده بر آن ولایت استیلا یافته. بنابراین، ابوالحسین احمد با برادرش، ابو طاهر فیروزان [۲۳۰ ب] شاه، به بغداد مراجعت نمودند.

(۱). در خصوص حيله گريه‌های عضدالدوله و نیز جعالی وی در مورد مخالفینش توسط افرادی مثل علی احذب که به نفع سیاست عضدالدوله جعل خط و سند می‌نمود؛- میر خواند، روضه الصّفا، ج ۴، ص ۱۵۲.



(۲). در خصوص این بند؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۵۲؛ فسایی، فارسنامه ناصری، ج ۱، ص ۲۲۳.

(۳). نام وی ابو کالیجار مرزبان بود؛ تاریخ بناکتی، ص ۲۲۲. کالیجار واژه گیلانی است و مشتق از کلمه پهلوی «کالنجر» می‌باشد که نظیر آن در فارسی امروز کارزار است؛ عقد العلی، ص ۶۸، نقل از حاشیه.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۱

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و سیم و رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و شصت و سیم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التحیه من الملک الأكبر مؤید الدوله بن رکن الدوله وفات یافت «۱». بعد از فوت او صاحب بن عباد، که وزیر مؤید الدوله بود، کس به طلب برادرش فخر الدوله فرستاد. فخر الدوله در این وقت در نیشابور می‌بود. چون این خبر به او رسید در عین ماه رمضان این سال بسرعت تمام متوجه ری گشت و آن ولایت موروثی خود را بی‌منت و مشارکت غیر در تحت تصرف خود درآورد و صاحب بن عباد را در وزارت کل ممالک مستقل گردانید. و در سال سیصد و شصت و چهار از رحلت خیر البشر، صمصام الدوله از بغداد جهت فخر الدوله خلعت خلافت فرستاد، چه میانه ایشان همیشه طریقه محبت و دوستی مسلوک می‌بود. و در همین سال، ابو الحسین بن عضد الدوله در اهواز سگه و خطبه به نام فخر الدوله کرد. و در این سال، از کبار محدثین حافظ ابو الفتح محمد بن الحسین بن احمد بن الحسین الازدی الموصلی که در جرح و تعدیل رواه مصنفی عظیم دارد، وفات یافت. بعضی از متأخرین و معاصرین او او را متهم به وضع حدیث می‌دانند و می‌گویند که در وقتی که حافظ «۲» ابو الفتح مذکور به بغداد آمد از جهت ابن بویه حدیثی معنعن تا به پیغمبر، صلی الله علیه و آله، رسانیده که اکثر اوقات جبرئیل بر پیغمبر به صورت امیر نازل می‌شد و ابن بویه این را مزخرف قبول کرده او را جایزه‌ای عظیم ارزانی داشت. بنابراین، در میانه محدثین روایت او را اعتباری نمی‌کنند، و الله اعلم بسرائر الامور.

(۱). بعد از مرگ عضد الدوله (۳۷۲ هـ) و مرگ برادرش ابو منصور مؤید الدوله (شعبان ۳۷۳ هـ) دوران انحطاط و تفرقه آل بویه آغاز شد، فقط قدرت فخر الدوله و صاحب بن عباد یک چند ظهور آن را به تأخیر انداخت.

(۲). وی حافظ قرآن بود و در حدیث ضعیف بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۳

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و شصت و پنجم از رحلت خیر البشر، دو شخص از بزرگان قرامطه که نام یکی اسحاق بود و دیگری جعفر «۱»، با حشمی انبوه به کوفه درآمدند. مردم از جهت ایشان بسیار متوهم شدند، چه ایشان به شجاعت و دلاوری مشهور و معروف بودند، و لهذا قبل از این عز الدوله بختیار با ایشان در مقام ملائمت و مصالحه درآمدند و چند قریه واسطه به ایشان باز گذاشته بود. چون در این سال، ایشان جمعیت نموده متوجه کوفه شدند، صمصام الدوله لشکری آراسته به جنگ ایشان فرستاد. بعد از تلاقی فریقین لشکر صمصام الدوله غالب آمد و قرامطه روی به هزیمت نهاده متفرق گشتند و شرّ ایشان از مسلمانان مندفع گشت. و از جمله وقایع این سال آنکه شرف الدوله «۲» از فارس قصد اهواز کرد و ابو الحسین از برادر گریخته به فخر الدوله پیوست و او برادرزاده خود را تربیت کرده به اصفهان فرستاد. بعد از چند روز، ابو الحسین اظهار مخالفت فخر الدوله کرده به متابعت شرف الدوله درآمد. لشکریانش چون این معنی از وی فهمیدند فی الحال او را گرفته پیش فخر الدوله بردند. فخر الدوله او را محبوس ساخته تا زمان فوت فخر الدوله وی در بند بود و بعد از فوت او به فرمان برادرش، شرف الدوله، از آن حبس رهایی یافت «۳». و از جمله وقایع این

سال آنکه اسفار بن شیرویه که یکی از امرای دیلم بود، از صمصام الدوله ترسیده با برادرش بهاء الدوله بن عضد الدوله بیعت

(۱). این دو جزو هیئت شش نفری «سادات قرامطه» بودند.

(۲). الکامل، (ج ۱۵، ص ۱۸۷)، مجمل فصیحی، (ج ۲، ص ۹۱)، روضه الصفاء، (ج ۴، ص ۱۶۱) ابو الفوارس شیرزیل؛ العبر، (ج ۲، ص ۶۷۳). ابو الفوارس شیرزیل، و در نسخه بدل: شردیک؛ فارسنامه ناصری، (ج ۱، ص ۲۲۳) ابو الفوارس شیردل.

(۳). ابن اثیر از مرگ وی در زندان فخر الدوله یاد می‌کند؛ الکامل، ج ۱۵، ص ۱۶۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۴

کرد و طایفه‌ای از لشکریان متابعت او نمودند. صمصام الدوله در این واقعه از ماندگار «۱» که میانه امرای دیلم به شجاعت و دلیری ممتاز و معروف بود، استمداد خواست. ماندگار التماس صمصام الدوله را اجابت نموده با اسفار جنگ کرده او را منهزم ساخت و ابو نصر بهاء الدوله را گرفته پیش برادرش صمصام الدوله فرستاد و صمصام الدوله او را حبس نمود «۲».

(۱). الکامل: فولاد زماندار.

(۲). بهاء الدوله در این هنگام پانزده سال داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۵

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و ششم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و شصت و ششم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر که سال چهارم بود از امارت صمصام الدوله بر بغداد، میانه او و برادرش شرف الدوله جنگ واقع شد و صمصام الدوله گرفتار گشت و جمعی از امرا به شرف الدوله گفتند: که او را یا امارت باید داد یا باید کشت. شرف الدوله به هیچ‌یک از این دو قول عمل ننموده بنابر مصلحت ملکی او را به جانب شیراز فرستاد تا در یکی از قلاع «۱» آن دیار محبوس باشد. و در تاریخ ابن اثیر جزری آورده که سبب ارسال شرف الدوله را به قلاع فارس آن بود که بعد از گرفتن او در میانه دیلم و اتراک نزاعی واقع شد. دیلمیان بر کثرت خود اعتماد نموده از ترکان بلکه از شرف الدوله نیز حساب نمی‌گرفتند؛ چه، دیلم پانزده هزار سوار بودند و اتراک سه هزار سوار. القصّه، روزی در اصطبل شرف الدوله میانه اتراک و دیلم منازعه به جایی رسید که جانبین صفوف آراسته به محاربه مشغول شدند. در این اثنا، دیلمیان جماعتی را فرستادند که صمصام الدوله را از دست موکلان شرف الدوله انتزاع نموده به ایشان رسانند. اتفاقاً، پیش از آنکه این جماعت آنجا برسند شرف الدوله از حقیقت حال اطلاع یافته در حفظ صمصام الدوله اهتمام تمام نموده و در امداد اتراک نیز سعی بلیغ فرمود. در این محاربه اگرچه اولاً- ترکان هزیمت یافتند و دیلمیان تعاقب ایشان نمودند، اما آخر الأمر جمعی از اتراک که در کمینگاه منتظر می‌بودند، از عقب دیلمیان درآمده قریب سه هزار کس از ایشان را به قتل رسانیدند و باقی دیالمه متفرق شده

(۱). صمصام الدوله را در قلعه «پهن دژ» شیراز محبوس کردند؛ ابن بلخی، فارسنامه، ۱۶۶؛ فسایی، فارسنامه ناصری، ج ۱، ص ۲۲۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۶

بعضی پیش شرف الدوله رفتند و بعضی به اطراف و جوانب گریختند. القصّه، شرف الدوله مظفر و منصور به بغداد آمد و خلیفه، الطایع بالله عباسی، به استقبال او بیرون آمد و شرف الدوله در پیش خلیفه از اسب پایین آمده زمین ادب بیوسید. و چون شرف الدوله دیالمه را به صمصام الدوله مایل می‌یافت، ناچار او را به قلاع فارس فرستاد و میانه اتراک و دیالمه مصالحه فرمود و شرف

الدَّوْلَه در بغداد از جهت جذب قلوب اهل آن دیار با مردم بسیار انعام و احسان می‌ورزید، خصوصا جماعتی را که صمصام الدَّوْلَه مستأصل گردانیده بود تربیت نمود. مثل آنکه شریف محمد بن عمر که صمصام الدَّوْلَه املاک او را گرفته بود، تمامی املاک او را باز گردانید. همچنین تمامی املاک نقیب النقباء ابو احمد [حسین] موسوی «۱»، پدر علم الهدی، را باز داد و مردم را از سعایت و سخن چینی بسیار منع می‌فرمود. و در همین سال مظفر بن علی، والی ولایت بطیحه، وفات یافت و به جای او خواهرزاده او، ابو الحسن علی بن نصر «۲»، به حکومت آن دیار قرار گرفت. و چون این ابو الحسن در عقل و کیاست کمال داشت با مردم در مقام احسان و نیکویی شد، چنانچه از اطراف و جوانب مردم به آن ولایت رونهادند و اکابر و افاضل عالم در آنجا وطن ساختند و عمارات عالی پرداختند. و چون ابو الحسن با دیالمه در مقام اطاعت و انقیاد می‌بود، بهاء الدَّوْلَه دختر خود را به او داد و شأن او بسیار زیاده گشت تا آنکه القادر بالله از بغداد گریخته پناه به او برد و ابو الحسن، القادر بالله را آنچنان نگاهداشت که هیچ احدی پناه‌برده خود را، الی یومنا هذا، آنچنان نگاه نداشته؛ و القادر بالله پیش او بود تا آنکه به مرتبه خلافت رسید، چنانچه تفصیل آن عن قریب مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و از اکابر منجمین در این سال، ابو الحسن عبد الرحمن صوفی که صاحب صور کواکب است، وفات یافت. این عبد الرحمن پیش عضد الدَّوْلَه کمال تقرّب داشت و مولدش در ری بود سنه احدی و تسعین و مائتین «۳» من الهجره. و در همین سال در شهر موصل زلزله‌ای عظیم واقع شد، چنانچه اکثر عمارات آن شهر خراب شد و خلقی بی‌شمار در آنجا هلاک گشت. و در همین سال، منصور بن یوسف، والی افریقیه، وزیر خود، عبد الله کاتب، را به قتل رسانید و به جای او یوسف بن ابو محمد را وزیر خود ساخت «۴». و در این سال، در عراق عرب قحطی عظیم واقع شد، چنانچه اکثر مردم آن دیار از گرسنگی هلاک شدند.

(۱). وی والد سید رضی و سید مرتضی بود.

(۲). وی از طرف شرف الدَّوْلَه ملقب به «مهدب الدَّوْلَه» بود.

(۳). سال دویست و نود و یک. - و.

(۴). یوسف بن ابو محمد قبل از این والی قفصه بود؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۱۵، ص ۱۶۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۷

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و هفتم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و شصت و هفتم از رحلت سید البشر، علیه و آله التَّحِیَّه من الملک الـکبر، در الکامل التَّاریخ ابن اثیر جزری مسطور است که در این سال شرف الدَّوْلَه، قراتکین جهشیاری را با لشکری عظیم به جنگ بدر بن حسنویه که ترک ملازمت شرف الدَّوْلَه نموده خدمت عمّش فخر الدَّوْلَه اختیار کرده بود و شرف الدَّوْلَه از این جهت بسیار آزرده خاطر می‌بود، فرستاد و قراتکین جهشیاری نیز با شرف الدَّوْلَه سلوک ناهمواری می‌کرد، بنابراین در این وقت شرف الدَّوْلَه قراتکین را به جنگ بدر بن حسنویه فرستاد. غرض آن بود که هریک از [۲۳۱ الف] این هر دو که کشته شوند مدعا حاصل خواهد بود. اتفاقا، بعد از تلاقی فریقین «۱»، اوّل بدر بن حسنویه هزیمت یافته فرار بر قرار اختیار نمود و قراتکین از روی فراغت خاطر در لشکرگاه او فرود آمده هر یکی از سپاه قراتکین به خیمه‌های بدر بن حسنویه قرار گرفتند. بدر از این معنی خبر یافته فی الحال با جماعتی از اهل جلادت آنچنان غافل بر قراتکین ریخت که هیچ کس را فرصت گریختن نشد. اکثر مردم او به قتل رسیدند و قراتکین با جماعتی معدود گریخته به بغداد آمد و بدر بر اعمال جبل استیلا یافت و شوکت او زیاده شد. قراتکین را بعد از چند روز با وزیر ابو منصور مناقشه و مباحثه واقع شد و کار به جایی رسید که از جانبین لشکرکشی شود، بنابراین شرف الدَّوْلَه میانه هر دو مصالحه فرمود. اما آخر الأمر، به سعی ابو

منصور وزیر، شرف الدوله، قراتکین را به قتل رسانید و طغان حاجب را به جای او ایالت ترکان داد. و از جمله وقایع این سال یکی آن بود که منصور بن یوسف، والی افریقیه، با

(۱). در قرمیسین یا کرمانشاه کنونی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۸

لشکری عظیم متوجه ولایت کنانه «۱» شد و حاکم آن دیار، ابو الفهم، را به قتل رسانید. و سبب این واقعه آن بود که العزیز بالله علوی از مصر شخصی را پیش ابو الفهم و پسرش فرستاده ایشان را به اطاعت خود دعوت کرد و غرضش از اطاعت ابو الفهم آن بود که به قوت اهل کنانه افریقیه را از دست منصور بن یوسف انتزاع نماید. اتفاقاً، منصور این معنی را فهمیده فی الحال متوجه کنانه گشت. چون ابو الفهم از توجه منصور خبر یافت از روی اضطراب تمام کس خود پیش العزیز بالله علوی فرستاده استغاثه نمود. العزیز بالله دو کس از مقربان خود پیش منصور بن یوسف فرستاد که ایشان منصور را از عزیمت کنانه بازدارند و از آنجا به جانب کنانه رفته ابو الفهم را تسلّی دهند که: امیر المؤمنین العزیز بالله در باب تقویت شما جدّ تمام دارد. باید که به هیچ وجه دغدغه به خاطر خود راه ندهند. القصّه، چون فرستادگان العزیز بالله پیش منصور بن یوسف رفتند و پیغام العزیز بالله رسانیدند، منصور در جواب ایشان بسیار سخنان درشت گفت و ایشان را بقیه ماه شعبان و تمام ماه رمضان پیش خود نگاه داشت و نگذاشت که به جانب کنانه پیش ابو الفهم روند و در اوّل ماه شوال با لشکری آراسته متوجه کنانه گشت و چون به شهر میله رسید اهل آن شهر از روی تضرّع و زاری پیش آمدند. بنابراین، منصور از سر آن شهر در گذشت و از آنجا متوجه شهر شصف «۲» که دار السلطنه آن ولایت است، گشت. چون به حوالی آن شهر رسید ابو الفهم نیز با لشکری آراسته از شهر بیرون آمد و بین فریقین کارزار در گرفت. آخر الأمر، بعد از قتال و جدال مردانه ابو الفهم طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد و خلقی بسیار از لشکر وی به قتل رسید و ابو الفهم با معدودی چند روی به کوهستان آن ولایت آورده در میانه احشام متحصّن گشت و منصور در شهر شصف فرود آمده جماعتی را به آن کوهستان به طلب ابو الفهم فرستاد. ابو الفهم راههای آن کوهستان را می دانست و افواج منصوری راه را نمی دانستند و از گرفتن ابو الفهم مأیوس شده باز گشتند. بنابراین، منصور بار دیگر به آن کوهستان کس به طلب او فرستاد و مردم کوهستان را تهدیدات نمود. ایشان چون تاب مقاومت منصور نداشتند در جواب فرستادند که: چون ابو الفهم مهمان ماست در طور مرّوت روا نیست که ما خود او را گرفته به خدمت فرستیم. اما اگر کسان شما به گرفتن او آیند مانع و مزاحم نیز نخواهیم شد. آخر الأمر، منصور جماعتی را فرستاد که ابو الفهم را از آن کوهستان گرفته پیش او آوردند. و منصور فی الحال فرمود تا او را گردن زدند و پوست او را پر کاه کرده به افریقیه فرستاد و بعضی از غلامان منصور در حضور آن دو ایلچی العزیز بالله گوشت ابو الفهم را خام بخوردند.

(۱). الکامل: کتابه.

(۲). الکامل: شطیف.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۴۹

القصّه، بعد از این قضیه منصور فرستادگان العزیز بالله علوی را رخصت مراجعت فرمود.

چون ایشان پیش العزیز بالله آمدند و قضیه را به عرض رسانیدند و گفتند که: لشکریان منصور گوشت آدمیان می خورند و عادت به آن کرده‌اند. بنابراین، العزیز بالله در مقام ملایمت آمده تحف و هدایای لایقه جهت منصور فرستاد. و از جمله وقایع این سال یکی آن است که بادکرد را باز طمع بلاد موصل به حرکت در آمد. سببش آن بود که سعد حاجب که از جانب شرف الدوله والی

دیار موصل بود، در این وقت وفات یافت و شرف الدّوله به جای او ابو نصر خراسانی را به حکومت آن ولایت فرستاد. چون ابو نصر تازه به آن ولایت درآمده بود و تهیّه سپاه و لشکر نکرده باد کرد وقت را غنیمت دانسته متوجّه دفع ابو نصر گشت. ابو نصر نیز جمعیت نموده به حرب او بیرون آمد. مدّت دو سال با یکدیگر به حرب مشغول بودند تا آنکه خبر فوت شرف الدّوله رسید و ابو نصر به مجرّد شنیدن آن خبر دست از جنگ بازداشته روی به شهر موصل نهاده در صدد ضبط و استحکام شهر شد. باد کرد با جماعت خود در صحرا توقّف نموده در این اثنا، ابراهیم و ابو الحسین، پسران ناصر الدّوله حمدان، فرصت غنیمت دانسته متوجّه موصل شده ملک موروثی آبا و اجداد خود را متصرّف شدند. تفصیل احوال ایشان عن قریب مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در این سال میانه خلیفه، الطایع بالله عباسی، و شرف الدّوله بویه تجدید بیعت شد و با یکدیگر سوگند خوردند و خلیفه، الطایع بالله، در ماه ربیع الاوّل این سال در وقتی که شرف الدّوله در کشتی سوار شده، به دیدن خلیفه رفت خلعتی فاخر با طوق طلا و دو سوار و دو علم به شرف الدّوله ارزانی داشت و او را بر جمیع ممالک اسلام حاکم گردانید. شرف الدّوله از پیش خلیفه برخاسته به دیدن خواهر خود که [در] حرم الطایع بالله بود، رفت و تا نماز عصر در آنجا توقّف نمود، بنابراین لشکر دیالمه در بیرون در جنبش آمدند. شرف الدّوله از این معنی خبر یافته فی الحال از حرم بیرون آمده متوجّه وثاق خود شد. و از جمله وقایع این سال ولادت ابو علی الحسن بن فخر الدّوله بود. و در این سال، صاحب بن عبّاد با لشکری عظیم متوجّه بلاد طبرستان شده متقلّبان آن دیار را مستأصل گردانیده بسی از قلاع آن ولایت را فتح نموده سیما قلعه قریم «۱» و عاد. و در این سال، امیر منصور بن لوریکنج، والی قزوین، با فخر الدّوله در مقام تمرّد و عصیان شده اظهار مخالفت نمود و فخر الدّوله او را به لطایف الحیل و احسان بسیار باز در مقام اطاعت و انقیاد درآورده از دغدغه آن فارغ گشت. و در رمضان این سال در موصل میانه دیلم و عامه خلائق آن شهر فتنه‌ای عظیم واقع شده و بعد از محاربات و منازعات بسیار، آخر مهمّ ایشان به صلح انجامید.

(۱). متن: مریم.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۱

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و هشتم از رحلت خیر البشر

از جمله وقایع این سال آنکه شرف الدّوله شکر خادم را که از مقرّبان پدرش امیر عضد الدّوله بود و در جمیع مهمّات امیر عضد الدّوله به مشورت او عمل می نمود، گرفته و در بند کرد. سبب گرفتن وی آن بود که شرف الدّوله در ایّام حیات پدرش از وی آزار بسیار داشت. از جمله اموری که شرف الدّوله از وی در خاطر داشت آن بود که او امیر عضد الدّوله را باعث آن شد که شرف الدّوله را به کرمان فرستاد و صمصام الدّوله را ولیعهد گردانید. القصّه، چون شرف الدّوله بر سریر حکومت قرار گرفت شکر از ترس او پنهان شد. شرف الدّوله مدّتی مدید در طلب او داد مبالغه می داد، امّا به هیچ وجه او را به دست نتوانست آورد؛ چراکه، شکر خادم به زی فقر درآمده با یک جاریه حبشیّه که خدمت او می کرد، در گوشه‌ای می بود. آخر الأمر، آن کنیزک بنابر آزاری که از شکر خادم به او رسیده بود «۱» به در خانه شرف الدّوله درآمده خبر کرد که شکر خادم در فلان موضع پنهان است. چون او را پیش شرف الدّوله آوردند حکم به قتل او فرمود. امّا نحریر خادم در مقام شفاعت او درآمده او را خلاص ساخت و بعد از مدّتی رخصت حجّ یافته به زیارت بیت الله الحرام رفت و از آنجا به مصر رفت و در آنجا اعتبار تمام یافت؛ چنانچه عن قریب تفصیل او مفصّلاً مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی. و از جمله وقایع این سال آنکه بکجور والی دمشق به واسطه ظلم بسیار از ایالت آن دیار به سعی وزیر یعقوب بن کلس معزول شد. تفصیل این مجمل آنکه چون بکجور ظلمش در ولایت دمشق از

(۱). علت آزار این بود که گویا کنیز دل در گرو عشق دیگری داشت. بنا به نوشته ابن اثیر: «غذا و غیره از منزل شکر برمی داشت و آنجا که می خواست می برد. شکر احساس کار کنیزک نمود و تحمل آن نتوانست کرد و او را کتک زد.» - ترجمه الکامل، ج ۱۵، ص ۱۷۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۲

حدّ گذشت یعقوب بن کلس وزیر احوال او را بتمامه به عرض العزیز بالله علوی رسانید. العزیز بالله بعد از اطلاع بر احوال او منیر خادم را با لشکری عظیم به جنگ او فرستاد. بکجور نیز اعراب را جمع نموده از دمشق به قصد جنگ منیر خادم بیرون آمده اتفاقاً، بعد از تلاقی [۲۳۱ ب] فریقین، بکجور طاقت مقاومت نیاورده روی به هزیمت نهاد و خلقی بسیار از متابعان او به قتل رسیدند و بکجور به جانب شهر رقه رفت و بر آن شهر استیلا یافت و منیر خادم در دمشق قرار گرفت. باقی احوال بکجور در سنوات خود عن قریب مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی. و از وقایع این سال آنکه مردی که مشهور به «اصفر» بود از بنی منتفق لشکری بسیار جمع آورده متوجه حرب قرامطه شد. قبل از این میانه این شخص و قرامطه جنگهای بسیار شده بود و مقدم قرامطه به دست او به قتل رسیده بود. القصّه، در این سال اصفر با استعداد تمام متوجه شهر لاحسا «۱» که مقرّ قرامطه بود، گشت. چون در آن شهر کاری نتوانست کرد به جانب قطیف رفت و از آن شهر اسباب و غنایم بسیار به دست آورده به صوب بصره مراجعت نمود. و در اوّل محرم [این سال] صاحب بن عبّاد در شهر جرجان به اسم فخر الدّوله زری مسکوک ساخت که وزن هریکی از آنها هزار مثقال طلا بود و در یک طرف آن دنانیر هفت بیت عربی «۲» نوشته بودند و در جانب دیگر سوره قلّ هو الله اّخِذْ و القاب خلیفه، الطایع بالله، با القاب فخر الدّوله و اسم شهر جرجان نقش کرده بودند.

و از جمله وقایع این سال آنکه نصر بن حسن فیروزان در دامغان بر فخر الدّوله خروج کرد و فخر الدّوله، احمد بن سعید خراسانی را با لشکری عظیم از ری به دفع او نامزد فرمود. چون احمد بن سعید از ری بیرون آمده متوجه دامغان گشت، نصر بن حسن ایلچی [ای] نزد فخر الدّوله فرستاده عذرخواهی نموده و در مقام اطاعت و انقیاد درآمده و فخر الدّوله نیز عذر او را پذیرفته از سر گناه او درگذشت. و در این سال در بصره وبایی عظیم واقع شد، چنانچه

(۱). لاحسا: صحیح آن لحساء، الحساء، حسا است که همان شهر هجر است.

(۲). ابن اثیر رقم ابیات را هفت ذکر کرده:

و احمر یحکی الشمس شکلا و صورۀ فاوصافه مشقّة من صفاته

فان قیل دینار فقد صدّق إسمه و إن قیل ألف کان بعض سماته

بدیع و لم یطبع علی الدّهر مثله و لا ضربت اضربه لسرائه

فقد ابرزته دولة فلكیة اقام بها الاقبال صدر قناته

و صار إلی شاهنشاه إنتسابه علی أنّه مستصغر لعفاته

یخبر أن یبقی سنین کوزنه لتستبشر الدّنیا بطول حیاته

تأثّق فیه عبده و ابن عبده و غرس أیادیه و کافی کفاته مقصود از «دولت فلكیه» فخر الدّوله است که «فلك الاّمه» لقب داشت و مراد از «کافی کفاه» صاحب بن عبّاد است که لقبش «کافی اکفاه» بود. در خصوص این اقدام صاحب بن عبّاد - ظهیر الدّین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ص ۱۰۹؛ ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۱۸۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۳

اکثر مردم آن دیار از کثرت حرارت هلاک شدند. و پسر فخر الدّوله، ابو علی، نیز در این سال وفات یافت «۱». و در ماه شعبان این



سال در وقت عصر در شهر فم الصلح آنچنان بادی پیدا شد که نصف مسجد جامع آن شهر بیفتاد و خلقی انبوه در زیر آن به هلاکت رسیدند و اکثر کشتیها در این سال به واسطه طوفان غرق شدند.

(۱). در رجب سال سیصد و هفتاد و هشت هجری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۵

### ذکر وقایع سال سیصد و شصت و نهم از رحلت خیر البشر

از جمله وقایع این سال آنکه صمصام الدوله را میل کشیدند «۱». و تفصیل این قضیه آنکه همیشه نحیر خادم، شرف الدوله را به قتل صمصام الدوله اشاره می کرد و شرف الدوله گوش به سخن او نمی نمود تا آنکه در این وقت شرف الدوله بیمار شد و نحیر خادم به عرض او رسانید که:

اگر صمصام الدوله را نمی کشی دولت از خاندان دیالمه بیرون می رود و در این باب سخنان بسیار گفت. آخر قرار بر آن داد که اگر نکشند چشم او را میل باید کشید، و شرف الدوله به این معنی راضی شده محمد شیرازی را فرستاد که صمصام الدوله را در قلعه‌ای که در آنجا محبوس است، رفته میل کشد.

اتفاقاً، قبل از آنکه محمد فراش به آن قلعه رسد شرف الدوله فوت کرد و محمد فراش از فوت او خبر یافته به قلعه رفت و با ابو القاسم العلا که ناظر و حافظ آن قلعه بود، مشورت نمود.

ابو القاسم مجدّد شد که البته پیش از آنکه فوت شرف الدوله شهرت پیدا کند صمصام الدوله را میل باید کشید تا سلطنت بر فرزندان شرف الدوله قرار گیرد. بنابراین، محمد فراش بعد از موت شرف الدوله، صمصام الدوله را میل کشید، چنانچه صمصام الدوله بعد از فوت او حکم او را جاری ساخت و در حین اشتداد مرض شرف الدوله پسر خود، ابو علی، را با خزاین و لشکر بسیار به جانب فارس فرستاد و به التماس امرا بهاء الدوله را قائم مقام خود گردانید. و چون شرف الدوله در مستهل ماه جمادی الآخر این سال در سن بیست و هشت سال و پنج ماه بعد از

(۱). مستوفی نام قلعه‌ای که صمصام الدوله در آن از دو چشم نابینا گشت «کیوسان» ضبط کرده است؛- تاریخ گزیده، ص ۴۲۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۶

آنکه دو سال و هشت ماه به حکومت عراق گذرانیده بود به علت استسقا در گذشت، بهاء الدوله «۱» [به] قائم مقام [ی] او بنشست و خلیفه، الطایع بالله عباسی، به عزاپرسی بهاء الدوله آمد «۲». بهاء الدوله در پیش او زمین ادب ببوسید و خلیفه از کشتی فرود آمده بهاء الدوله را خلعت پادشاهانه پوشانده از عزا بیرون آورد و بهاء الدوله ابو منصور بن صالحان را که وزیر پدرش بود، به وزارت مقرر گردانید. و اما احوال ابو علی بن شرف الدوله که در حین اشتداد مرض با خزاین و والده به جانب فارس مقرر شده بود، به آن قرار گرفت که چون به بصره رسید خبر فوت شرف بهاء الدوله به او رسید، بنابراین ابو علی جمیع خزاین را با عورات از راه دریا به ارجانه «۳» فرستاده خود نیز از راه خشکی بسرعت تمام متوجه ارجانه شد و بعد از وصول او به ارجانه جمیع ترکان که در ارجانه بودند، به اتفاق ابو القاسم العلا بن الحسن که والی آن دیار بود، به خدمت ابو علی آمده در مقام اطاعت و انقیاد درآمد و ابو علی از ارجانه با لشکری مستعد متوجه شیراز شد. اما جماعتی کثیر از دیالمه اتفاق نموده صمصام الدوله را از قلعه بیرون آورده در صدد آن شدند که ابو علی بن شرف الدوله را گرفته به صمصام الدوله سپارند.

اتفاقاً، ابو علی قبل از آنکه دیالمه او را دستگیر نمایند خود را از میان ایشان بیرون انداخت [و] به اتراک ملحق گشت، بنابراین میانه

ترکان و دیلمیان مدتی مدید محاربات بسیار واقع شد.

آخر الأمر، ابو علی به اتفاق ترکان متوجه شهر فسا گشت و از آنجا غنایم بسیار به دست آورده و هر که از دیالمه در آن شهر بود همه را به قتل رسانید و اسب و سلاح ایشان را گرفته به جانب ارجانه مراجعت نمود. اتراک ابو علی را به ارجانه رسانیده باز به جانب شیراز مراجعت نمودند و با صمصام الدوله و دیالمه جنگهای عظیم کردند و شهر شیراز را نهب و غارت نموده باز به ارجانه رفتند. و در این وقت بهاء الدوله از بغداد رسولی پیش برادر خود، ابو علی، فرستاده ظاهرا او را استمالت بسیار نمود، چنانچه بهاء الدوله از جانب ابو علی مطمئن خاطر گشت، اما بهاء الدوله در باطن با برادر خود نفاق ورزیده جمیع ترکان او را به مال و مناصب ارجمند فریب داده فرمود که نوعی کنند که ابو علی را به بغداد دارند. بنابراین، ترکان مرغبات بسیار گفته ابو علی را به بغداد آوردند. و چون ابو علی به بغداد رسید بهاء الدوله با او اولاً در مقام عزت و حرمت پیش آمد، اما آخر الأمر، بعد از چند روز او را گرفته به قتل رسانید و بعد از قتل

(۱). وی ابو نصر پیروز بن عضد الدوله است. ابن خلدون معتقد است که شرف الدوله تا لحظه مرگ هیچ کس را به عنوان ولیعهدی انتخاب نکرد و تنها از برادرش، بهاء الدوله، خواست که تا زنده است کارهای ملک را زیر نظر بگیرد. چون بمرد، بهاء الدوله خود را جانشین او خواند؛- العبر، ج ۲، ص ۶۷۳.

(۲). الطایع بالله در محلی به نام زنب به عزاپرسی بهاء الدوله رسید.

(۳). ارجانه: یا ارجان، که بهبهان کنونی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۷

ابو علی از روی فراغت خاطر به عزم تسخیر ولایت اهواز بیرون شده آن ولایت را به تصرف خود درآورد. و از جمله وقایع این سال آنکه در بغداد میانه دیالمه و اتراک دوازده روز محاربه و مجادله قائم بود؛ به نوعی که هر چند بهاء الدوله در صدد اطفای نایره آن جنگ می شد میسر نمی شد. آخر الأمر، بهاء الدوله از قبل ترکان درآمده خلقی بسیار از دیالمه را به قتل رسانید، تا آنکه به صلح راضی شدند و این فتنه تسکین یافت. و از جمله وقایع این سال آنکه فخر الدوله از ری متوجه عراق عرب گشت. سبب آن این بود که صاحب بن عباد همیشه به هوس حکومت بغداد فخر الدوله را ترغیب گرفتن بغداد می نمود و در این باب مبالغه از حد می گذرانید و هر چند فخر الدوله می گفت که: گرفتن بغداد امری مشکل است، صاحب بن عباد آن را در نظر او سهل می نمود و می گفت: اقبال و سعادت تو به اندک توجه ده برابر بغداد ولایت می تواند گرفت. تا آنکه در این وقت که شرف الدوله وفات یافت، صاحب عباد مجدداً فخر الدوله را از ری به جانب همدان برد. چون فخر الدوله به همدان رسید، بدر بن حسنویه با جمعی دیگر از امرا به او ملحق شدند و مصلحت چنان دیدند که صاحب عباد با بدر بن حسنویه از راه راست متوجه عراق عرب شود و فخر الدوله از جانب خوزستان عنان عزیمت آن صوب نماید. چون فخر الدوله راه خوزستان پیش گرفت جمعی از امرا که با صاحب [بن] عباد ضدیت داشتند، او را پشیمان ساختند و قرار به آن دادند که اولاً ولایت اهواز را مسخر باید ساخت و بعد از آن متوجه بغداد باید شد. بنابراین، فخر الدوله عنان عزیمت به صوب اهواز منعطف داشته فی الحال آن ولایت را در تحت تصرف خود درآورد.

عمال بهاء الدوله فرار نموده روی به بغداد نهادند و صاحب بن عباد چون خبر یافت که آنچه او قرار داده بود خلاف او ظاهر شد، او نیز باز گشته متوجه ملازمت فخر الدوله شد. و فخر الدوله بعد از گرفتن اهواز غرور پیدا کرده با لشکر سلوک ناخوش پیش گرفت و مرسومات ایشان را کم کرد، بنابراین سپاهی با او در مقام نفاق شدند. در این اثنا، بهاء الدوله از بغداد لشکری عظیم به دفع او فرستاد و چون لشکر بهاء الدوله به اهواز رسید در برابر فخر الدوله فرود آمد. اتفاقاً، [۲۳۲ الف] در آن وقت آب دجله زیادتی پیدا

کرده به حیثیتی که آب به بازارهای اهواز درآمد و لشکریان فخرالدوله آن را از جانب مردم بهاءالدوله خیال کرده همه روی به گریز نهادند. فخرالدوله متحیر بماند. و در این وقت هرچند که صاحب بن عبّاد گفت: خزانه باید صرف کرد تا من مردم بهاءالدوله را پیش تو حاضر گردانم و در سال آینده اضعاف مضاعف آنچه در این مصلحت صرف شده باشد حاصل می‌کنم فخرالدوله قبول نکرد و با اندک جماعتی به جانب ری مراجعت نمود و مردم بهاءالدوله باز اهواز را از روی استقلال و استیلا متصرف شد و فخرالدوله به واسطه بخل و پست‌همتی منکوب و مخدول بازگشت؛ و لهذا

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۸

حکما گفته‌اند که: از سلاطین هر که را همت بیشتر است تقدّم شوکت از دیگران بیشتر است.

نقل است که در آن ایام که اسکندر ذی القرنین خواست که رایت جهانگیری از سرحد روم به عزیمت تسخیر ممالک عرب و عجم پردازد و رکاب همایون را جهت ضبط برّ و بحر عالم حرکت دهد، بغایت اندیشه‌ناک و ملول خاطر بود. ارسطو چون نشان ملامت و اندوه در ناصیه حال و جبهه اقبال او ظاهر دید، گفت: ای پادشاه جهان، اسباب دولت مهّیا و آماده و حشم و لشکر در موقف بندگی و فرمانبرداری ایستاده؛ خزانه معمور، مملکت موفور، عروس بخت به صفت استدامت آراسته، نهال دولت به شرف استقامت پیراسته. باوجود این حال توزّع ضمیر انور و تفرّق خاطر ازهر را سبب چیست؟ اسکندر گفت: ای حکیم، هرچند تأمل می‌کنم عرصه جهان را بغایت محقّر می‌یابم و ساحت ممالک هفت اقلیم را بی‌نهایت مختصر می‌بینم.

شرم می‌دارم که از برای این مقدار ملک سوار شوم و توجّه به تصرف و تسخیر آن نمایم.

کرای آن نکنند که طول و عرض هفت اقلیم که من به نیت تسخیر آن سوار شوم ارسطو فرمود: چون شک نیست که ایالت و حکومت این پایه از جهان نه لایق همت بلند و نه درخور تهمت ارجمند تو است، پس بهتر آنکه عرصه مملکت ابدی را که عبارت از نشأ آخرت است، با این ضمّ کنی تا همچنانکه به ضرب تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط و ربط آورده باشی، به برکت عدل عالم‌افروز ملک سعادت باقی را هم در قبضه استحقاق درآری تا این نقصان به برکت آن کمال تلاقی پذیرد و این اندک به زیب آن بسیار رونق گیرد. و اسکندر به این سخن تسلّی یافته بر حکیم آفرین فراوان گفت.

القصّه، چون فخرالدوله به واسطه آن دون‌همتی کمال پستی دریافت بر ناشنیدن سخن صاحب عبّاد که از عقلای وزرا بود، ندامت بسیار کشید، امّا سودی نداشت. امّا صاحب بن عبّاد آنچنان وزیری دانا و بیداربخت بود که به صحّت رسیده، در ایامی که فخرالدوله در شیراز می‌بود سه روز صاحب بن عبّاد به ملازمت او نیامد. صبح روز چهارم چون به خدمت فخرالدوله رسید از وی پرسید: سبب تخلف سه‌روزه چه بود؟ صاحب بن عبّاد گفت: پیروز منهی [ی] از طرف ختا «۱» آمده تقریر نمود که پادشاه ختا در وقتی که به فراشخانه می‌رفت با یکی از ارکان دولت به مشاوره سخنی گفت. سه روز است که در اندیشه آنم که چه گفته باشد، و تفحص لشکر می‌کردم و دفع تعرّض او را چاره می‌جستم. امروز صباح قاصدی دیگر رسیده که او تهیه لشکر می‌کرد و به یکی از اطراف مملکت می‌فرستاد. خاطره جمع کردم و به ملازمت آمدم.

(۱). متن: خطا. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۵۹

غرض از این حکایت آنکه وزرای کافی کفایت و امرای با حمایت را باید که در تفحص احوال سلاطین تا این غایت باشند با وجود آنکه ختا کجاست و شیراز کجا. پس سلاطین عالی‌مقدار را واجب است که از برای صلاح ملک پیوسته منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبر می‌رسانیده باشند تا از هر گوشه‌ای که فتنه سرزند پیشتر تدارک آن نموده شود.

و در کتاب تدبیر السلاطین مسطور است که یکی از اموری که سلاطین را رعایت آن اهمّ مهمّات است آن است که پیوسته لشکر

خود را آماده دارند و از لشکر خود باخبر باشند و ایشان را برای حرب اعدا مهیا و آماده داشته باشند، چه عالم محل حوادث است و کسی نداند که حادثه از کدام طرف و به چه وقت ظاهر خواهد شد. دیگر، باید که خزانه پادشاهان معمور باشد تا به وقت ضرورت متحیر فرو نمانند، چه جمعیت لشکر به مال میسر گردد و حفظ اطراف ممالک به مردان دلیر؛ که لا ملک إلا بالرجال، و لا رجال إلا بالمال یعنی: تسخیر ملک میسر نمی‌شود الا به مردان شجاع و مردان دلیر منقاد و مطیع کسی نمی‌شوند الا به مال: پس جمع مال از برای حفظ مملکت ضروری است.

نقل است که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت کرد که من در قصه مال و لشکر متحیرم. اگر مال جمع کنم لشکر پریشان می‌گردد، و اگر لشکر را آراسته کنم مال در دست نمی‌ماند. امیر گفت: جمع مال باید کرد. پادشاه گفت: لشکریان پریشان و متفرق می‌شوند. امیر در جواب گفت: اگر حال بروند وقتی که به ایشان محتاج شوی و مال بر ایشان صرف کنی باز آیند. پادشاه گفت: بر صحت این دعوی هیچ دلیلی داری؟ آن امیر گفت: آری دلیل دارم، که در این خانه الحال هیچ مگس نیست، بفرمای تا ظرفی از عسل حاضر سازند.

چون عسل حاضر شد چندین مگس پیدا شود که از شماره بیرون بود. آن امیر گفت: اینک نمودار شد آنچه گفتم. پادشاه او را آفرین گفته رخصت داد و امیری دیگر را طلب داشته همین سؤال از وی پرسید. آن مرد در جواب گفت: لشکر باید تربیت نمود و ایشان را از خود نباید رمانید؛ چراکه، شاید در وقت جنگ جمع نشوند. پادشاه گفت: بر این معنی دلیلی و شاهی داری؟ امیر گفت: شاهد خود را امشب به تو می‌نمایم. چون شب شد فرمود تا ظرفی پر از عسل کردند و حاضر ساختند. اما یک مگس پیدا نشد. گفت از اینجا ظاهر شد که دلها از کسی که متفرق شد و در تاریکی نفرت افتاد، هر چند مال بر ایشان جلوه دهد پیرامون آن کس نمی‌گردد. الحمد لله و المنة که حضرت خلافت پناه ظلّ اللهی اکبر شاه غازی «۱» این دو امر را که

(۱). مراد، جلال الدین اکبر شاه گورکانی سؤمین پادشاه از سلسله گورکانیان هند است که کتاب حاضر به فرمان وی تألیف شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۰

سلاطین عالی‌مقدار از آن به عجز معترف بودند، به نوعی جمع نمود که مافوق آن متصور نیست؛ چراکه، خزانه آن حضرت معمور و سپاهش با عیش و سرور، و لهذا اعدای دولت ابد پیوند آن حضرت در جمیع اطراف و اکناف عالم مخدول و مقهور. و از جمله وقایع این سال آنکه القادر بالله از خوف الطایع بالله گریخته به ولایت بطیحه نزد مهذب الدولة «۱» رفت و مهذب الدولة او را اعزاز و اکرام تمام نموده آنچنان حمایت کرد که هر چند الطایع بالله درخواست نمود، قبول نکرد «۲»، تا آنکه به مرتبه خلافت رسید؛ چنانچه عن قریب احوال و مفصلاً مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی. و از جمله وقایع این سال آنکه ابو طاهر ابراهیم و ابو عبد الله الحسین، پسران ناصر الدولة بن حمدان، ولایت موصل را متصرف شدند. تفصیل این مجمل آنکه هردو در این سال در بغداد در ملازمت شرف الدولة بودند و چون شرف الدولة فوت شد و بهاء الدولة پسرش قائم مقام او گشت ایشان از بهاء الدولة رخصت موصل خواسته و متوجه آن جانب گشتند. چون به حوالی موصل رسیدند، بهاء الدولة دانست که رخصت ایشان مصلحت نبود. ناچار کس به طلب ایشان فرستاد و به حواشان «۳» که از قبل شرف الدولة والی موصل بود، نوشت که: «پسران ناصر الدولة را به موصل نگذارد و به جانب بغداد روانه کند.» چون این خبر به ایشان رسید در خفیه به مردم موصل کس فرستاده از ایشان امداد خواستند.

مردم موصل اتفاق نموده تمامی دیالمه را با حواشان که در موصل می‌بودند، به ضرب تیغ بیرون کردند و اموال ایشان را غارت نمودند و پسران ناصر الدولة را به موصل درآوردند.

خلقی بسیار از دیالمه در این معرکه به قتل رسید و ملک موروئی بنی حمدان بر ایشان قرار گرفت. و از جمله وقایع این سال آنکه در کنانه مغرب ابو الفرج نام شخصی مجهول که اصل و نسب او معلوم نبود و دعوی آن می‌کرد که «از اولاد قائم علوی‌ام»، خروج کرد و از اعراب خلقی انبوه بر وی جمع شده، و او خطبه و سکه به نام خود کرد و تسخیر افریقیه را که اعظم بلاد مغرب است، وجهه همت خود ساخته روانه آن صوب گشت. منصور بن ابو یوسف، که والی آن بلاد بود، به دفع آن قیام نمود و میانه ایشان محاربات بسیار واقع شد. آخر الأمر، ابو الفرج گریخته به غاری رفت و از غلامان خودش دو غلام اتفاق نموده او را گرفته پیش منصور آوردند. منصور او را به اقیح وجوه به قتل رسانید و ولایت کنانه تمامی مسخر

(۱). وی ابو الحسن علی بن نصر است که در سال سیصد و سی و پنج هجری متولد شد، و در چهار صد و هشت هجری از دنیا رفته است. زرکلی در کتاب خود اخبار وی را آورده است؛- الأعلام، ج ۵، ص ۱۸۱.

(۲). ابن اثیر علت خوف و فرار القادر بالله را مربوط به توطئه‌ای می‌داند که خواهرش علیه او چید و در زمان بیماری الطایع به وی گفت که هنگامی که تو مریض بودی القادر تلاش در طلب خلافت می‌کرد؛- الکامل، ج ۱۵، ص ۱۸۳.

نیز؛- ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۶۷۴.

(۳). الکامل: خواشاده؛ العبر: خواشاده.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۱

[۲۳۲ ب] منصور گشت. منصور مظفر به جانب مدینه اشتر مراجعت نمود و در آنجا ابو سعید خردون (۱) که مدت مدید پدر او حاکم سجماسه (۲) بود، به خدمت منصور رسیده اعزاز و اکرام یافت، تا آنکه آخر الأمر، منصور دختر ابو سعید را جهت پسر خود گرفت. منقول است که روزی منصور مبلغی عظیم از نقد و جنس به ابو سعید بن خردون انعام فرمود و از وی پرسید: از من پرهمت تر کسی دیده‌ای؟ ابو سعید در جواب گفت: ایها الامیر، همت من بیش از همت تو است. گفت: چون؟ گفت: به واسطه آنکه تو زر به من انعام می‌فرمایی و من جان فدای تو می‌کنم. منصور بر وی آفرین گفت و ایالت طبنه را به وی ارزانی داشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه از سعید مصر شخصی بر العزیز بالله علوی خروج کرد و خلقی بسیار بر وی جمع شدند و بعد از یک ماه بر دست العزیز بالله به قتل رسید. و در این سال عساکر العزیز بالله ولایت حلب و حرّان و رقه و رجه و انطاکیه را مسخر ساختند و از زمان فوت کافور اخشیدی تا این سال راه حج از ترس قرامطه منقطع شده و به سعی العزیز بالله علوی اغتشاش آن را بالکلیه برطرف شد و وی هرساله جامه‌های نفیس از برای پوشش کعبه فرستادی. و از جمله وقایع این سال آنکه ابو البها (۳)، عم منصور بن یوسف صاحب افریقیه در مدینه تاهرت، بر وی خروج کرد. منصور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت فی الحال با لشکری متوجه دفع او شد. ابو البها چون از توجه منصور خبر یافت شهر تاهرت را گذاشته با اهل و عیال خود به جانب کوهستان آن ولایت رفت و منصور ولایت تاهرت را به تصرف خود درآورده درصدد گرفتن عم خود، ابو البها، درآمده و ابو البها پناه به زیری بن عطیه، پادشاه ولایت فاس (۴)، برد. منصور از تاهرت هفده منزل به جانب آن ولایت رفت. آخر الأمر، چون به واسطه صعوبت راه و قلت آب و گیاه رفتن آن صوب متعسر بود به جانب دار السلطنه خود افریقیه مراجعت نمود. ابو البها بعد از دو سال کس پیش منصور فرستاده عذر گناه خود درخواست کرد. منصور عذر او را پذیرفته مایحتاج او را از جنس و نقد جهت او فرستاده او را به اعزاز و اکرام تمام در ولایت خود جای داد. و در این سال فخر الدوله دیلمی را پسری شد که نام او «امیر ابو طالب رستم» نهادند. و هم در این سال، ابن جراح طایی که بر سر راه حجاج آمده در میانه سمیرا و فید ایشان نگاه داشت، آخر الأمر مبلغ سیصد هزار درم و چند جامه نفیس صلح گرفته از سر راه ایشان برخاست.

(۱). الکامل: خزرون زناتی.

(۲). هر سه نسخه: ملجمانیه. سبلماسه شهری بود کرسی بلاد تا فیلات، در شمال افریقا (بلاد مغرب) به حدود صحرا؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی، بخش اعلام.

(۳). الکامل: ابو البهار.

(۴). هر سه نسخه: فارس. شهر معروف مراکش، واقع در منطقه کوهستانی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۳

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتادم از رحلت خیر البشر

در روضه الصیفا مسطور است که چون خبر موت شرف الدوله در شیراز انتشار یافت نگاهبانان صمصام الدوله او را از حبس بیرون آوردند و لشکری عظیم در ظلّ رایت او جمع شدند.

بهاء الدوله بر این معنی اطلاع یافته با لشکریهای عراق عرب متوجه دفع صمصام الدوله گشت.

بعد از محاربات بسیار مهمّ میانه ایشان به صلح قرار گرفت مشروط بر اینکه بلاد فارس و ارجان متعلق به صمصام الدوله باشد و خوزستان و عراق عرب متعلق به بهاء الدوله. بنابراین، بهاء الدوله به جانب بغداد مراجعت نموده در تسکین فتنه‌ای که در وقت غیبت او در بغداد از اوباش و رنودان دیار روی نموده بود، سعی و اهتمام نموده اهل فساد را از میانه برانداخت. و در الکامل التاریخ ابن اثیر جزری مسطور است که چون بهاء الدوله از عراق عرب در این سال به قصد تسخیر ولایت فارس متوجه آن صوب گشت در بغداد ابو نصر خراسانی را قائم مقام خود گذاشته بود و چون به بصره رسید خبر فوت برادرش، ابو طاهر، به وی رسید. چند روز در بصره جهت تعزیه برادر توقف نموده متوجه ولایت خوزستان گشت و آن ولایت را به تصرف خود درآورده از نقد هزار هزار دینار و هشتصد هزار درهم از آن ولایت به دست آورد و از جواهر گرانبایه و جواهر نفیسه آن مقدار بود که از شمار آن عاجز بود. چون این اموال را بهاء الدوله تصرف نمود لشکریان بر وی شوریدند؛ چراکه، مرسوم چندساله ایشان نرسیده بود. بنابراین، بهاء الدوله تمامی این اموال را بر لشکر خود قسمت نموده متوجه شیراز گشت.

در اول ابو العلا با لشکری آراسته به ولایت نوبنديجان درآمد و لشکر صمصام الدوله که در آنجا می بود، طاقت مقاومت ابو العلا نیاورده فرار بر قرار اختیار نمودند و مردم ابو العلا در نواحی ولایت فارس دست به نهب و غارت برآورده دمار از مردم روزگاران دیار برآوردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۴

صمصام الدوله از این حال خبر یافته فولاد بن زماندار را با لشکری عظیم به دفع ابو العلا فرستاد. فولاد اکثر مردم ابو العلا را به قتل رسانید، چنانچه ابو العلا با معدودی چند گریخته روی به ارجان نهاد. و سبب این شکست ابو العلا به واسطه مکرری بود که فولاد به فعل آورده بود و او آنچنان بود که چون فولاد در برابر لشکر ابو العلا رسید میانه این دو لشکر یک رودخانه‌ای خشک فاصله بود و بر روی این رودخانه در قدیم الایام پلی عظیم بسته بودند.

فولاد جمعی کثیر را در حوالی آن پل در کمین نگاه داشته خود با اندک جماعتی روی به لشکر ابو العلا آورد و بعد از اندک محاربه روی به گریز نهاد باز گشت. لشکریان ابو العلا دلیر به عقب ایشان درآمده شروع در نهب و غارت اردوی فولاد نمودند. در این وقت، فولاد فرمود تا آن جماعت از کمینگاه بیرون آمده تمامی آن کسانی را که به غارت مشغول بودند به تیغ بی دریغ هلاک ساختند. چون ابو العلا از این خدعه و مکر سپاهیان فولاد خبر یافت طاقت مقاومت نیاورده روی به ارجان نهاد. و از جمله وقایع این



سال آنکه ابو الدوار بن محمّد بن المسیّب بن رافع، ابو طاهر بن ناصر الدّوله بن حمدان را به قتل رسانیده مالک ولایت موصل گشت. و در این سال، از اعیان یعقوب بن یوسف ابو الفتح بن کلس «۱»، که وزیر مستقلّ العزیز بالله بود، وفات یافت. العزیز بالله بر فوت او چندان تأسّف خورد که چند روز بعد از فوت او ابواب دیوان را بست «۲».

و در این سال، در بغداد عیاران بسیار شدند و هرشب خانه‌های مردم را می‌شکافتند و آتش در خانه‌های مردم می‌انداختند، چنانچه به واسطه آن خرابی بسیار به بغداد راه یافت. و این همه به واسطه ضعف حکام بود.

(۱). این وزیر در الکامل به صورت «ابو الفرج یعقوب بن کلس» ضبط شده است.

(۲). ابن اثیر می‌نویسد که: «العزیز بالله خود بر او نماز گزارد و نعش او را با دست خود در لحد جای داد و چند روز دواوین [- ادارات دولتی] تعطیل بود»؛ الکامل، ج ۱۵، ص ۱۹۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۵

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و یکم از رحلت خیر البشر

در تاریخ روضه الصّفا مسطور است که در این سال بهاء الدّوله الطایع بالله عباسی را از خلافت عزل نمود. و سببش آن بود که لشکریان از بهاء الدّوله مرسومات می‌طلبیدند و نقدی در خزانه بهاء الدّوله نبود، بنابراین بهاء الدّوله وزیر «۱» خود را مصادره نمود، اما از وی چیزی چندان حاصل نشد که به مرسومات لشکریان او وفا کند. آخر الأمر، بهاء الدّوله به تعلیم این معلّم که در سرکار او صاحب اختیار و اعتبار بود و با الطایع بالله خلیفه عباسی کدورتی تمام داشت، طایع خلیفه را از خلافت عزل نمود؛ چه، این معلّم به بهاء الدّوله خاطر نشان کرد که طایع خلیفه مال بی‌نهایت دارد، مصلحت آن است که او را بگیری و اموال او را بر سپاه قسمت کنی و یکی دیگر از عباسیان را به جای او به خلافت بنشانی. بنابراین، بهاء الدّوله کس پیش الطایع بالله خلیفه فرستاد که: من می‌خواهم که امروز یا فردا مراسم بیعت را تجدید نموده به عهود و موثقی تازه علاقه و محبت و اخلاص را مستحکم گردانم. و خلیفه بی‌چاره خالی الدّهن از آنچه بهاء الدّوله در ضمیر قرار داده، این معنی را بر راستی حمل نموده جشنی عظیم راست کرد و بهاء الدّوله را طلب داشت. چون بهاء الدّوله به دار الخلافه آمد به دستور معهود پیش خلیفه الطایع بالله زمین ادب بیوسید بر کرسی [ی] که از برای او مهیّا کرده بود، قرار گرفت. بعد از ساعتی جمعی از دیالمه به طریق آنکه می‌خواهند که دست خلیفه را بیوسند، متوجه خدمت خلیفه شدند. به مجرّد رسیدن دست خلیفه را گرفته از سریر خلافت به پایین کشیدند.

بهاء الدّوله فی الحال متوجه سرای خود گشت و خلیفه بی‌چاره هرچند فریاد و استغاثه نمود، به جایی نرسید. تا آنکه او را کشان کشان به سرای امارت بهاء الدّوله آوردند و دار الخلافه را

(۱). نام وزیر، شاپور بن اردشیر بود؛ ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۶۷۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۶

آنچنان نهب و غارت نمودند که دروازه‌ها و پنجره‌ها را نیز شکستند و بردند. الطایع بالله را به سرای بهاء الدّوله آوردند و جبرا و قهرا او را فرمودند تا خود را از خلافت عزل نمود. مدّت [۲۳۳ الف] خلافت او هفده سال و هشت ماه بود. و بعضی چنین آورده‌اند که سبب خلع بهاء الدّوله خلیفه الطایع بالله را نه طمع در مال و خزانه بود، بلکه چون الطایع بالله بی‌مشاورت بهاء الدّوله مهمّات کلّی را سرانجام می‌نمود، بهاء الدّوله با او در مقام منازعه شده او را عزل نمود، و الله اعلم بحقایق الامور.

بر هر تقدیر بعد از عزل الطایع بالله قرعه خلافت به نام القادر بالله ابو العباس احمد بن اسحاق المعتضد «۱» برآمد. و چون القادر

بالله به واسطه خوفی که از الطایع بالله داشت پناه به مهذب الدوله، والی ولایت بطیحه، برده در آنجا به سر می‌برد، چنانچه سابقا اشاره به آن رفت، در این وقت بهاء الدوله مسرعان فرستاد تا او را به بغداد آوردند. و در الکامل التاریخ و غیر آن از تواریخ معتبر مسطور است که هبة الله بن یحیی «۲»، کاتب مهذب الدوله، می‌گفت که روزی در ولایت بطیحه به مجلس القادر بالله رسیدم، او را متأمل و متفکر یافتم. از وی سبب تفکر پرسیدم، گفت: دوش به خواب دیدم که آبی که به گرد این بطیحه است چندان زیادتی کرده که از حد اعتدال در گذشته، و جبری بر وی بسته‌اند و من از روی تعجب می‌گفتم که: آیا پلی به این عظمت بر دریایی این چنین عظیم که بسته؟ که ناگاه در این اثنا، از آن جانب پل شخصی آواز داد که: می‌خواهی از این پل بگذری؟ گفتم: آری. پس آن شخص دست خود را دراز کرد تا به من رسید و مرا از آن دریای مهیب بگذرانید. امّا من از هیبت بزرگی آن شخص ترسیدم و پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: من علی بن ابی طالب‌ام. ای احمد، خلافت به تو می‌رسد و عمر دراز خواهی یافت. امّا باید که به اولاد و شیعیان من نیکویی کنی و سخن دشمنان در حق ایشان گوش نکنی. هبة الله «۳» گفت، چون سخن القادر بالله به اینجا رسید و آواز ملّاحان و جماعتی که از بغداد بهاء الدوله به طلب او فرستاده بود، به گوش ما رسید. مهذب الدوله، القادر بالله را با تجمل تمام به دار السلام بغداد فرستاد. و چون القادر بالله به نواحی بغداد رسید بهاء الدوله «۴» با اکابر و اعیان آن ولایت به استقبال وی شتافتند و در سیزدهم ماه رمضان این سال در بغداد خطبه به نام القادر بالله خواندند. در ایام دولت او از رشحات مکرمات الهی چمن خلافت را

(۱). هر سه نسخه: المقتدر. به قیاس الکامل، (ج ۱۵، ص ۱۹۶)، العبر، (ج ۲، ص ۶۷۶)، روضة الصفا (ج ۴، ص ۱۶۴) تصحیح شد. و هندوشاه نخجوانی (تجارب السلف، ص ۲۵۲)، خواری، مجمل فصیحی، (ج ۲، ص ۹۶) و عتبی (ترجمه تاریخ یمینی، ۲۹۸) نیز «المقتدر» ذکر کرده‌اند.

(۲). الکامل: هبة الله بن عیسی.

(۳). بنا به قول ابن اثیر اولین کسی که با القادر بیعت کرد همین هبة الله بود؛- الکامل، ج ۱۵، ص ۱۹۸، ولی ابن خلدون خود مهذب را به عنوان اولین کس بیعت کننده معرفی می‌کند؛- العبر، ج ۲، ص ۶۷۶.

(۴). القادر بالله او را «شهنشاه قوام الدین» لقب داد؛- مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۴۲۳؛ میر خواند، روضة الصفا، ج ۴، ص ۱۶۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۷

نضارتی و تازگی پیدا آمد و هیبت و سیاست او در دل‌های خاص و عام جای گرفت «۱» و دیالمه را مجال تغلب و تسلط نماند. بعد از خلع طایع چندگاهی در خراسان به دستور سابق خطبه به نام طایع می‌خواندند «۲» و می‌گفتند که: امام را بی‌موجب خلع نمی‌توان کرد. تا آنکه سلطان محمود سبکتکین بر دیار خراسان استیلا یافت و چون او با القادر بالله دوستی و محبت تمام داشت در خراسان خطبه و سکه را به نام او مزین ساخت. در ایام دولت القادر بالله در معموره عالم چندان وقایع عظیمه روی نمود که استیفای آن از حد و حصر بیرون است. از جمله عظیم امور که در زمان دولت او روی نمود آن بود که چون پادشاه ترکستان ایلک خان «۳» وفات یافت برادرش، طغا خان، متصدی امر حکومت و سلطنت گشت. او مردی بود متدین و خیرخواه مسلمانان و مقتید شریعت مصطفوی، علیه و اله التحیه و السلام. اتفاقا، بعد از اندک روزی به بیماری [ی] صعب مبتلا گشت، چنانچه از زندگانی او مأیوس شدند، بنابراین سلاطین ختا و ختن طمع در مملکت او کرده چندان لشکر به آن سرزمین بیرون آوردند که غیر از حق، سبحانه و تعالی، که دانای آشکار و نهان است، شماره آن را کسی نمی‌دانست، چنانچه در تاریخ حافظ ابرو آورده، و العهده علی الراوی، که در آن سپاه سیصد هزار خرگاه بود و چون به هشت روزه راه به دار الملک طغا خان رسیدند و او از این قضیه هایل آگاهی یافت، از حق، سبحانه و تعالی، که فی الحقیقه شفا دهنده است، شفای عاجل مسئلت نمود و حق، سبحانه و تعالی، به کرم عمیم خود دعای

آن پادشاه نیک‌اندیش را در ساعت به اجابت مقرون گردانیده او را از شفاخانه غیب از آن مرض مهلک که تمامی حکما و اطبا از معالجه آن به عجز معترف شده بودند، خلاصی ارزانی داشت. و چون طغا خان صحت کامل یافت فی الحال با لشکری که در ظلّ رایت فتح آیت او مجتمع بود، روی به جانب مخالفان نهاد. و چون این خبر به سمع ختایان «۴» رسید چندان وهم در دل انسان استیلا یافت که بی‌اندکی مقاتله و محاربه روی نماید فرار بر قرار اختیار کرده به جانب ولایت خود باز گشتند و طغا خان مدت سه ماه بر عقب ایشان تاخته تا آنکه غافل بر سر ایشان رسیده از روی اعتضاد و استظهار دست به تیغ و خنجر برده دویست هزار کس از ایشان را به قتل رسانید و صد هزار دیگر را اسیر و دستگیر نموده سالم و غانم به جانب ولایت خود مراجعت نمود و مسلمانان را آنچنان فتحی روی نمود که زبان از بیان آن عاجز و قاصر بود.

(۱). هندوشاه نخجوانی القادر بالله را مردی متدین، متعبد، عاقل و دانا و فاضل و بسیار خیر نامیده است؛- تجارب السلف، ص ۲۵۲.

(۲). الکامل، ج ۱۵، ص ۱۹۹؛ العبر، ج ۲، ص ۶۷۶.

(۳). مراد، شهاب الدین هارون بن سلیمان ایلک معروف به «بغرا خان» است؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۵، ص ۲۱۴.

(۴). متن: خطائیان. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۶۹

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و دویم از رحلت خیر البشر

در این سال، سپاه بهاء الدوله به واسطه استیلای ابو الحسن بن معلّم بر امور ملکی، بر وی شوریدند، تا آنکه مهّم به آنجا رسید که بهاء الدوله ابن معلّم را بالضروره به ایشان سپرد و ایشان در ساعت او را به سیاست تمام به قتل رسانیدند.

و از جمله وقایع این سال آنکه ابو الفتوح حسن بن جعفر علوی که والی مکه معظمه بود، دعوی خلافت نموده خود را به «الراشد بالله» ملقب گردانید و اهالی مکه تمامی با وی بیعت کردند و او را به خلافت قبول نمودند. و در این اثنا، شخصی از اغنیای آن دیار که مشرف بر موت بود، تمامی اموال خود را جهت الراشد بالله وصیت کرد. و چون آن مال بی‌نهایت بود کار الراشد بالله به سبب آن اموال رونق تمام گرفت. او شمشیری حمایل می‌کرد و می‌گفت که:

این ذو الفقار مرتضی علی، علیه السّلام، است که به طریق میراث به من رسیده. و همچنین قضیبی را در دست می‌داشت که زعمش آن بود که آن قضیب از پیغمبر، صلی الله علیه و آله، بود.

القصّه، ابو الفتوح الراشد بالله لشکری عظیم به هم رسانیده متوجّه بلاد رمله و شامات گشت که به استظهار اعراب آنجا بر خلفای عباسیه و اسماعیلیه مصر غالب آید. اتفاقاً، چون به حدود شام رسید اعراب آنجا او را متابعت نموده با وی بیعت کردند، اما در اثنای این حال حاکم بالله علوی از مصر به اطراف و جوانب آن دیار مکتوبات نوشته پیشوایان آن ولایت را به زر و مناصب ارجمند فریب داد، و همچنین به اعراب حجاز و بادیه استمالت‌نامه‌ها نوشته رؤسای ایشان را به خلعتهای پادشاهانه بنواخت، او از برای اعیان مکه مبلغ پنجاه هزار دینار فرستاد.

بنابراین، تمامی مردم از الراشد بالله روی گردان شده در مقام اطاعت و انقیاد حاکم بالله درآمدند. ابو الفتوح چون این حالت را مشاهده نمود پیش از آنکه او را دستگیر کرده برای

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۰

حاکم بالله فرستند روی به گریز نهاده آنچنان رفت که هیچ کس از احوال او بعد از آن خبر نیافت و آن فتنه بالکلیه تسکین یافت، و در این سال از اعیان امرای خلفای اسماعیلیه جوهر فائد که فتح دیار مصر و شام از برای المعزّ لدین الله کرده بود و بنای قاهره معزیه

از آثار اوست چنانچه سابقا مذکور شد، وفات یافت.

و از تاریخ ابن کثیر شامی چنین ظاهر می‌شود که ظهور ابو الفتوح الزّاشد بالله و فوت جوهر قائد، هردو، از وقایع سال بعد از این است. و الله اعلم بحقایق الامور.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۱

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و سیم از رحلت خیر البشر

از جمله وقایع این سال یکی آن بود که بغرا خان «۱» بر ولایت بخارا استیلا یافت و نوح سامانی بعد از محاربات بسیار از پیش او به هزیمت رفت. تفصیل این واقعه، بر وجهی که در تواریخ معتبره مسطور است، آن است که چون ابو الحسن سیمجور که از کبار امرای سامانیّه بود و مدّتی مدید بالاستقلال امارت ولایت خراسان [را داشت و بعد از وی این منصب] «۲» ارثا و استحقاقا به پسرش ابو علی تعلّق گرفت، و امیر نوح سامانی را از بخارا فرمان حکومت ولایت نیشابور را جهت او فرستاد و امارت شهر هرات را به فایق ارزانی داشت، بنابراین، میانه ابو علی و فایق «۳» نزاع شد و مهمّ ایشان به محاربه و مقاتله رسید. آخر الأمر، فایق طاقت مقاومت نیاورده روی به هزیمت نهاده به مرو رفت و از آنجا استعداد لشکر کرده بی‌رخصت امیر نوح متوجّه بخارا گشت. و چون امیر نوح بر این معنی اطلاع یافت نسبت به او بدگمان شده، امیر بگتوزن را با جمعی از امرا به دفع فایق نامزد کرد. بعد از تلاقی فریقین فایق بازتاب مقاومت نیاورده روی به بلخ گذاشته و از بلخ به جانب ترمذ رفته مکتوبی چند متعاقب یکدیگر به بغرا خان فرستاده او را بر مخالفت امیر نوح تحریص نمود. در این اثنا، ابو علی سیمجور عرضه داشتی [۲۳۳ ب] به بخارا فرستاده التماس نمود که: اگر امارت ولایت خراسان را بی‌شریک

(۱). هارون بن سلیمان بن ایلک معروف به «بغرا خان ترکی» و ملقب به «شهاب الدّوله» پادشاه ترک.

(۲). جمله مشوّش بود قیاسی اضافه شد.

(۳). ابو الحسن فایق بن عبد الله معروف به «خاصه» از مردم اندلس بود که به خراسان آورده شد و در جمله موالی نوح بن نصر درآمد و کارش بالا گرفت. در مورد ترجمه حال وی؛- نرشی، تاریخ بخارا، ص ۳۷۶ به بعد، تعلیقات مدرّس رضوی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۲

به من مقوّض کردی بی‌مناسبت نخواهد بود؛ چراکه، آل سیمجور را نسبت به دولت سامانیّه حقوق بسیار است. امیر نوح التماس او را به اجابت مقرون داشته فرمان ایالت خراسان را جهت او فرستاد و در القاب او «امیر الامرا المؤید من السّماء» را زیاده کرد. چون ابو علی بر ولایت خراسان استیلا یافت تمامی اموال آن دیار را بر اقربا و حشم خود قسمت نمود و هر چند امیر نوح به او نوشت که: «بعضی از دیار خراسان را به گماشتگان ما گذاشته، پیرامون آن نگرد.» ابو علی مطلقا به سخن او التفات ننموده در جواب او نوشت که: «خلق بسیار از سپاه در اینجا جمع شده‌اند، چنانچه اموال و محصولات تمامی ولایت خراسان به علوفات و مرسومات ایشان وفا نمی‌کند. اگر موضع دیگر از ممالک محروسه نیز اضافه اقطاع کمینه کنند گنجایش دارد.»

القصّه، ابو علی بعد از ارسال این مکتوب میانه اطاعت و مخالفت روزی می‌گذرانید و مخاصمت در پرده مصادقت می‌نمود تا آنکه بر وی ظاهر شد که امیر نوح درصدد دفع اوست، بنابراین ابو علی شخصی را با مکتوبات نفیسه پیش بغرا خان، ملک ترکستان، فرستاده پیغام داد که: اگر خان از آن جانب متوجّه تسخیر ولایت ماوراء النهر گردد من نیز از این جانب در حرکت آمده به ایشان ملحق می‌شوم و امیر نوح را به اتّفاق یکدیگر از میان برمی‌داریم، اما مشروط به آنکه بعد از دفع امیر نوح ولایت خراسان را با بعضی از ولایت ماوراء النهر به من متعلّق باشد. القصّه، بغرا خان بنابر تحریص ابو علی متوجّه ماوراء النهر شد «۱» و امیر نوح، اینانج حاجب

را با لشکری عظیم به جنگ او فرستاد. اتفاقاً، به مجرد ملاقات با یکدیگر بغرا خان، ابنانج حاجب را زنده گرفته به جانب ترکستان فرستاد و خود به استقلال و شوکت تمام متوجه ولایت امیر نوح گشت. امیر نوح از روی پریشانی حال درصدد تربیت فایق شده او را از بلخ طلب داشت. چون فایق به خدمت امیر نوح رسید، فی الحال او را با لشکری بسیار به صوب سمرقند فرستاد که آن ولایت را از شر بغرا خان نگاهدارد. اتفاقاً، چون رایات بغرا خانی به حدود سمرقند رسید سپاه فایق پیش از آنکه با یکدیگر جنگ کنند فایق را گذاشته روی به بخارا نهادند. امیر نوح چون بر حقیقت حال اطلاع یافت، بالضروره دل از حکومت و سلطنت برداشت و مملکت را گذاشته در گوشه‌ای پنهان شد و بغرا خان از روی فراغت خاطر به سمرقند درآمد. بعد از چند روز که از ضبط و ربط آن شهر فارغ شد، متوجه بخارا گشت و

(۱). عتبی می‌نویسد که: «مسبب اصلی [حمله بغرا خان به ماوراء النهر] فایق خاصه و بعضی کسان دیگر بودند»؛- تاریخ عتبی، ج ۱، ص ۵۷؛ ولی ابن اثیر و دیگران گویند که ابو علی سیمجور، که از امیر نوح سامانی ترسان بود، بغرا خان را دعوت به بخارا کرد و وعده مساعدت داد؛ و قاضی احمد غفاری هم در تاریخ جهان‌آرا می‌نویسد که ابو علی و فایق کفران نعمت امیر نوح کرده بغرا خان را اغوا کردند تا به بخارا آید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۳

فایق به استقبال بیرون آمده در سلک خواص امرای بغرا خان منسلک گشت. و چون بغرا خان بر سریر حکومت و سلطنت قرار گرفت، فایق رخصت طلبید که به بلخ رود و مال آن مملکت را متصرف شود و محصولات او را از رعایا تحصیل نماید و سکه و خطبه در آن ولایت به اسم بغرا خان نماید. بنابراین، فایق رخصت یافته به بلخ روان گشت. در این وقت امیر نوح سامانی فرصت یافته بی‌اختیار از بخارات بیرون آمده از آب جیحون گذشته بر کنار شط آب آمل «۱» قرار گرفت و در آنجا جمعی کثیر از ممالیک سامانی که سرگردان و بی‌سامان می‌گشتند، به او ملحق شدند و از اطراف و جوانب لشکرهای بسیار در ظل رأیت او جمع شدند. و چون از ابتدای ظهور این فتنه و آشوب امیر نوح همیشه مکتوبات ملاطفت آمیز به ابو علی سیمجور می‌فرستاد و او را به نصرت و معاونت خویش و قضای حقوق سابقه دعوت می‌نمود و ابو علی در این باب به طرز دنیاداران پرنفاق امیر نوح را به سخنان دروغ فریب می‌داد تا آنکه در این وقت که امیر نوح بر شط آمل فرود آمد، بار دیگر ایلچی [ای] پیش ابو علی فرستاده از وی مدد خواست و گفت: انتظار از حد گذشت و کار از دست رفت. وقت است که به قضای حقوق سابقه قیام نمایی و در معاونت آل سامان به گذشتگان خود که در دولتخواهی این دولت دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذاشتند، اقتدا و پیروی نمایی. و امثال این مرغبات بسیار به او نوشته بودند. امّا ابو علی همچنان بر عادت لئیم و خلق زمیم خود مصرّ بوده قدم در اعانت امیر نوح پیش نمی‌نهاد، تا آنکه حق، سبحانه و تعالی، مهمّات امیر نوح را بی‌منت خلق بر وجه احسن ساخته او را به مقرّ عزّ و جاه خود رسانید و دشمنان او را مخدول و منکوب گردانید. امّا این لطیفه سبحانی در وقتی از پرده خفا به منصّه ظهور جلوه گر شد که امیر نوح از جمیع جوانب مأیوس گشته، دست امید به درگاه بی‌نیاز کارساز برآورده، از روی اخلاص خلاص خود را از آن ورطه مهلکه مسئلت نمود. و کیفیت آن قضیه در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که چون بغرا خان از هوای بخارا متأذی شده مزاج او از صحت منحرف گشت و شامت طمع در خاندان قدیم شامل حال نکبت‌مآل او شده مرض او روزبه‌روز روی به ازدیاد می‌نهاد و چون علاج بیماری خود منحصر در هوای ترکستان می‌دانست، لاجرم از بخارا بیرون آمده متوجه آن صوب گشت «۲». اهل بخارا بعد از بیرون رفتن بغرا خان فرصت غنیمت دانسته [در] نهب و غارت و قتل مردم بغرا خان دلیر [ی] نموده جمعی کثیر را از سپاه

(۱). این آب در اکثر منابع تاریخی از جمله ترجمه تاریخی یمینی (ص ۹۶) به صورت «آمل شط» ضبط شده است.

(۲). عتبی می‌نویسد: «بغرا خان به هوای بخارا متأذی شد و نحوست بغی و طغیان و شومی طمع در خاندان قدیم و دودمان کریم درو رسید و به علتی صعب گرفتار شد، و معالجت خویش جز معاودت هوای ترکستان نشناخت...»؛ - جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۹۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۴

بغرا خان به قتل رسانیدند. بغرا خان خود نیز در اثنای راه نقد حیات به قابض ارواح سپرد و از دنیا غیر از ندامت و پشیمانی چیزی دیگر همراه خود نبرد. چون خبر فوت بغرا خان به سمع امیر نوح رسید فی الحال بر سبیل استعجال متوجه بخارا گشت و تمامی اهل بخارا به استقبال او شتافتند و از آمدن او به بخارا آنچنان خوشحال و خرم گشتند که فوق آن متصور نبود.

القصة، بار دیگر امیر نوح بر بخارا و سمرقند و مضافات و منسوبات آنجا استیلا یافت و دولت سامانیه از سر نو سامان پذیرفت. چون ابو علی بر این حال اطلاع یافت از کرده خود نادم و پشیمان گشت و از روی تحیر و تفکر خواص خود را جمع نموده در این باب از ایشان مشورت خواست. همگان گفتند: چون طبیعت آل سامان به زلال لطف و کرم سرشته شده و عفو و اغماض آن طایفه از زلات و عثرات خدمتکاران رسمی قدیم و عاداتی معهود است، ناچار در این غرقاب جز به کشتی عنایت نوح به ساحل نجات نتوان رسید. طریق صواب آن است که در استرضای خاطر شریف امیر نوح به هر نوع که میسر گردد، سعی باید نمود. ابو علی را این سخن موافق مزاج افتاده به تهیه اسباب هدایا و تحف اشتغال نموده پیشکشهای لایق فراهم آورده خواست که مصحوب ایلچی چربزبان به خدمت امیر نوح فرستد تا به انامل بیان عقده وحشت از ضمیر منیر او بگشاید. اما در آخر اندیشه‌ای دیگر کرده با خود گفت: جایی که من تخم جفا کاشته باشم، چگو خرمن وفا بیابم؟ و در موضعی که نهال خلافت نشانده باشم، میوه وفاق چگونه توقع نمایم. بنابراین، در فرستادن ایلچی و اموال و اظهار استغفار و اعتذار متردد گشت. اتفاقاً، در این وقت فایق به او ملحق شده او را بر مخالفت امیر نوح تحریص نمود. ابو علی به استظهار فایق در مخالفت ولینعمت یکجهت شده. و سبب آمدن فایق پیش ابو علی آن بود که چون احوال امیر نوح بعد از فوت بغرا خان استقامت پذیرفت، فایق پریشان روزگار و مشوش خاطر گشته تدبیری جز این نداشت که قبل از آنکه قوت و شوکت امیر نوح سامانی سمت ازدیاد پذیرد، او را از میان برگیرد. و آن بی‌چاره غافل از اینکه هر که را حق، سبحانه و تعالی، به تأیید خود مؤید گرداند، اگر تمامی عالم در استیصال و نیستی او سعی نماید اثری بر وی مترتب نخواهد بود، بلکه آن سعی و جدّ موجب وبال و هلاک ایشان خواهد شد.

القصة، فایق لشکری عظیم آراسته از سر تکبر و تجبر تمام از بلخ متوجه بخارا شد. امیر نوح از این معنی خبر یافته جمعی از دلیران سپاه خود را به استقبال فایق فرستاد. بعد از تلاقی فریقین و تسویه صفوف جنگی عظیم در گرفت و خلقی بسیار به قتل رسید. آخر الأمر، نسیم نصرت و ظفر بر پرچم [و] علم امیر نوح وزید و فایق به هزار حيله جان از آن معرکه به در برد و بالصّور و روی به ابو علی سیمجور نهاده؛ چه، در آن نزدیک هیچ جا غیر از وی پناهی نداشت. ابو علی نیز به مقدم او خوشحال و خرم گشته او را سبب استغنا، بلکه استیلا بر امیر نوح

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۵

دانست. بنابراین، آن تحف و هدایا که به جهت امیر نوح مرتب گردانیده بود، به فایق داد و میانه ایشان اتحاد و محبت به مرتبه اعلی رسید. چون امیر نوح بر اتفاق ایشان اطلاع یافت همگی همت ذی نهمت خود را بر دفع ایشان گماشت. همیشه در فکر آن می‌بود که به چه وجه دفع این [۲۳۴ الف] فساد توان نمود. تا آنکه بعد از مشاورت بسیار قرار بر آن یافت که در این واقعه غیر از آنکه از امیر سبکتکین که در میانه امرای سامانیه به وقار و مروّت معروف و به قوت و شوکت مذکور و موصوف است، استمداد نمایند چاره‌ای نیست. و در آن اوقات که در خراسان و ماوراء النهر بر آل سامانیه این قضایا روی نموده بود امیر سبکتکین به غزوه هندوستان اشتغال داشت و از آن دیار غنایم بسیار به دست آورده بود.



القصه، چون امیر نوح بعد از مشاورت امرا رأیش بر آن قرار گرفت که امیر سبکتکین در این قضیه ناچار است، ابو نصر فارسی را پیش امیر سبکتکین فرستاد تا شمه‌ای از قبایح احوال و فضایح اعمال ابو علی و فایق بر وی ظاهر ساخته، استمداد و معاونت طلب نمود. امیر سبکتکین چون بر بی‌سامانی آل سامان اطلاع یافت، عرق حمیت او به حرکت آمده فی الحال طبل کوچ کوفته به جانب ماوراء النهر نهضت نمود. امیر نوح تا ولایت رخس به استقبال او شتافت. امیر سبکتکین پیش از ملاقات التماس نموده بود که او را به واسطه ضعف پیری از فرود آمدن از اسب و زمین ادب بوسیدن معاف دارند، امیر نوح التماس او را در این باب به اجابت مقرون داشته بود. امیر چون چشم امیر سبکتکین بر طلعت امیر نوح افتاد هیبت پادشاهی زمام اختیار چنان از دست او در ربود که امیر سبکتکین بی‌اختیار از اسب فرود آمده رکاب او را ببوسید.

امیر نوح به اعزاز و بشاشتی تمام او را دربر کشید و از ملاقات آن دو سعادتمند روح و راحتی به دلها رسید و گل مسرت و شادی در باغ دل‌های خاطر خاص و عام بشکفت و صحبتی روی نمود که مثل آن در هیچ زمانی منعقد نشده بود «۱».

القصه، بعد از فراغ صحبت و ضیافت سخن در انتظام امور مملکت و دفع منازعان بی‌فرصت واقع شد و قرار بر آن گرفت که امیر سبکتکین به غزنین رفته به استعداد سپاه و ترتیب لشکر قیام نماید. و امیر نوح به خلعت‌های پادشاهانه با اصناف الطاف امیر سبکتکین و اتباعش را بناخت و امیر سبکتکین به جانب غزنین مراجعت نمود و امیر نوح به صوب بخارا توجّه نمود. چون ابو علی سیمجور بر این قضیه اطلاع یافت دود حیرت به کاخ دماغ او متصاعد شد و با خواص خویش در این باب مشورت نمود که اگر حادثه‌ای روی نماید به کدام

(۱). صحنه ملاقات امیر سبکتکین و امیر نوح سامانی را عتبی بتفصیل شرح داده است؛- جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۱۰۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۶

ولایت روند و پناه به کدام صاحب حشمت برند. به اتفاق گفتند که با فخر الدوله دیلمی طریق محبت مسلوک باید داشت و دوستی او را عروه الوثقی باید شناخت. پس ابو جعفر ذو القرنین را به سفارت مقرر فرمود و از نفایس خراسان و رغایب ترکستان آنچه ممکن بود جهت فخر الدوله و وزیر او صاحب بن عباد ارزانی داشت «۱» و اساس دوستی و محبت با ایشان مستحکم گردانید و ابواب در آمد میانه ایشان مفتوح گشت.

در این اثنا، خبر رسید که امیر سبکتکین به بلخ رسید و امیر نوح از بخارا نهضت فرموده به وی ملحق گشت «۲». چون فایق و ابو علی از توجّه ایشان خبر یافتند با لشکرهای خراسان و دو هزار دیلمی که فخر الدوله فرستاده بود، به اتفاق دارا بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که از جرجان به معاونت ایشان آمده بود، آماده حرب و جدال گشتند و از هرات بیرون آمدند.

امیر ناصر الدین صحرائی فسیح عریض را اختیار کرده میمنه و میسره را بیاراست و خود با امیر نوح و سلطان محمود بن سبکتکین در قلب بایستاد. ابو علی نیز در تسویه صفوف غایت جهد مبذول داشته فایق را به میمنه فرستاد و میسره را به برادر خود، ابو القاسم بن سیمجور، فرستاد و خود در قلب لشکر قرار گرفت.

القصه، چون هر دو صفت به هم رسیدند، میمنه و میسره ابو علی بر برانغار و جورانغار «۳» ملک نوح غالب آمده ایشان را از جای برداشتند، تا آنکه نزدیک بود که کار از دست برود و خللی فاحش راه یابد که ناگاه دارا بن قابوس از قلب لشکر ابو علی بیرون آمده حمله آورد.

چون به میان هر دو صف رسید سپر در پشت کشیده به خدمت ملک نوح آمد و به رخصت او روی به مقاتله خراسان «۴» نهاد. امرای عاصی و جمعی از بزرگان سپاه با خود اندیشیدند که غدر دارا بن قابوس بی‌موافقت جمعی کثیر ممکن نیست، بنابراین دل‌شکسته شدند. امیر سبکتکین چون ضعف و انکسار بر وجنات احوال مخالفان مشاهده کرد، با جمعی سواران پر خاشجوی حمله

آورد و اصحاب ابو علی از نهیب این حادثه سراسیمه گشته روی به گریز نهادند. سلطان محمود گریختگان را تعاقب نموده جمعی را قتل و فوجی را اسیر گردانید. و آن بی‌دولتان که با ولینعمت خود علم مخالفت و محاربت افراشته بودند چندان غنایم و اسلحه گذاشتند که اگر عشر عشیر آن را وقایه عرض خویش می‌ساختند از آسیب دوران سالم می‌ماندند.

(۱). عتبی از قول ابو جعفر در مورد رساندن تحف می‌نویسد: «... چون آن تحف پیش صاحب [- صاحب بن عبّاد] بردم و از زبان ابو علی بر سر آن عذر خواستم، در زبان من آمد که ما در حمل این بضاعت مزجاء به حضرت کافی الکفأه آن را مانیم که خرما به هجر تحفه برد، و او جواب داد که از مدینه رسول (ص) خرما به هجر برند بر سیل تبرک نه از برای حاجت»؛- منبع پیشین، ص ۱۰۳.

(۲). در محلی به نام بغ.

(۳). برانگار و جورانگار، ترکی جغتایی هستند به معنی یسار و یمین لشکر.

(۴). مراد لشکر ابو علی سیمجور است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۷

القَصّه، ابو علی و فایق گریخته به نیشابور رفتند و ملک نوح و سبکتکین و سلطان محمود چند روز جهت استراحت و تقسیم غنایم در هرات توقّف نمودند. در این وقت امیر نوح، امیر سبکتکین را به لقب «ناصر الدّوله» بلندآوازه و وارث ملک او محمود را به لقب «سیف الدّوله» مشرف ساخته امارت جیوش را که منصب ابو علی بود به سیف الدّوله ارزانی داشت و خود کامیاب و کامران به جانب بخارا مراجعت فرمود و امیر ناصر الدّوله و سیف الدّوله با کوبه عظمی بر سمت نیشابور روان شدند (۱). ابو علی چون آوازه توجّه ایشان را شنید به جانب جرجان مراجعت نموده پناه به فخر الدّوله برده و صاحب [بن] عبّاد در باب رعایت ابو علی سعی بلیغ نمود (۲)، تا آنکه فخر الدّوله مبلغ هزار هزار درم به ابو علی انعام فرمود تا در مصالح خویش صرف نماید. ابو علی و فایق آن زمستان در جرجان توقّف نمودند و فخر الدّوله را به زیارتی ملتمسات تصدیع می‌دادند و او را در انجاح مقاصد و مآرب ایشان اهمال و اغفال می‌ورزید، بنابراین ابو علی و فایق از فخر الدّوله آزرده‌خاطر گشتند و با خواص خود در باب مصلحت روزگار خویش مشورت نمودند. بعضی گفتند که صلاح در آن است که در جرجان شعار دولت امیر نوح را اظهار کنیم و سگّه و خطبه به نام نامی امیر نوح مزین سازیم و به این سبب به خدمت او تقرب جویم. فایق این خیال را نامعقول دانسته گفت: مصلحت آن است که چون سبکتکین به غزنین رفته و سیف الدّوله محمود تنها در خراسان ماند و او طاقت مقاومت ما ندارد، به اتفاق متوجّه نیشابور شده محمود را از آن ولایت بیرون کنیم و در آنجا قرار گیریم. و اگر العیاز باللّه چشم‌زخمی رسد باز به جرجان معاودت نماییم. ابو علی نیز این رأی را پسندیده و گفت: بتعجیل از جرجان بیرون رفت که هوای این ولایت عفونت تمام دارد.

مبادا به ما و اتباع ما آن رسد که به حسام الدّوله تاش و لشکریان او رسیده بود. القَصّه، مجموع لشکر بنابر حبّ وطن و میل به اهل و مسکن، این رأی را مستحسن و پسندیده داشتند و عازم نیشابور گشتند. سیف الدّوله محمود از توجّه ایشان خبر یافته قاصدی به غزنین فرستاده کیفیت واقعه را معروض پدر گردانید و خود از نیشابور بیرون آمده مترصد مدد می‌بود. و قبل از آنکه مدد امیر نوح و پدرش به او رسد، ابو علی و فایق با لشکری بسیار بر سر او تاختند. بعد از

(۱). محمود غزنوی پیش از این از طرف سامانیان ملقب به «یمین الدّوله» شده بود؛- اشپولر، تاریخ در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۹۴. ابو الفتح بستی نیز در وصف «سیف الدّوله» گوید:

بسیف الدّوله اتّسقت امورها ایناها مبدّۀ النّظام

سما و حمی بنی سام و حامفلیس کمثله سام و حام؛- جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۱۰۸.

(۲). عتبی متن نامه ملتسمانه ابو علی خطاب به صاحب بن عبّاد و وساطت صاحب را پیش فخر الدّوله آورده است؛- منبع پیشین، ص ۱۰۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۸

محاربه و مقاتله سیف الدّوله طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد و اسباب او بتمامه به دست ابو علی و فایق افتاد. و این واقعه در اوایل سال سیصد و هفتاد و پنجم از رحلت سیّد البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، روی نمود.

القصّه، چون ابو علی و فایق نیشابور را در حوزه تصرّف خود درآوردند و در آن شهر قرار گرفتند، جمعی از مردم عاقبت اندیش به ابو علی گفتند که: صلاح آن است که بر سیل استعجال بر عقب محمود شتافته پیش از آنکه به پدر ملحقّ شود یا مدد او از بخارا رسد او را مستأصل گردانند تا خاطر از مهمّات ملکی بالکلیه مطمئن گردد. اما ابو علی از بخت برگشته و طالع واژگون سخنان مشفقان را قبول ناکرده در آن باب تغافل و تساهل ورزیده عرضه داشتی به بخارا و مکتوبی به امیر ناصر الدّوله فرستاده از در عذرخواهی درآمد و آن جرأت و جسارت و حرکات نالایق را حواله فایق نمود. امیر نوح و امیر ناصر الدّوله «۱» مطلقا التفات به سخنان غرض آمیز نکرده جواب مکتوبات او را نوشتند و در اندک فرصت از اطراف و جوانب چندان لشکر جمع نمودند که محاسب و هم از شمار آن به عجز معترف بود. بعد از اجتماع سپاه، امیر ناصر الدّین متوجّه نیشابور گشت و ابو علی نیز از نیشابور بیرون آمده در حدود طوس صحرایی وسیع را لشکرگاه ساخت. امیر ناصر الدّین بعد از قطع منازل و مراحل به نواحی طوس رسیده در برابر لشکر ابو علی فرود آمد. آن شب هر دو [۲۳۴ ب] لشکر پاس یکدیگر می داشتند. چون دست هوا تیغ مهر از افق بیرون کشید سرداران هر دو لشکر و گردان هر دو کشور دست به نیزه و شمشیر بردند. در اثنای آنکه شعله حرب افروخته گشت از پس پشت میسر سپاه ابو علی گردی عظیم برخاست. چون گرد شکافت، سیف الدّوله با جمعی کثیر از گردان صف شکن ظاهر گشتند. ابو علی در میان هر دو لشکر سراسیمه و متحیر ماند. چاره جز آن نداشت که هر دو جناح را با قلب منضم ساخته و به اتفاق بر قلب ناصر الدّوله زدند تا مگر جان از آن مهلکه بیرون برند. ناصر الدّوله پای ثبات محکم کرده آن حمله را رد کرد و سیف الدّوله از عقب رسیده تیغ بی دریغ در مخالفان نهاد و چندان مرد بر زمین افکند که از شماره بیرون بود. القصّه، خلقی بسیار در آن معرکه در پای پیلان ناصر الدّوله هلاک گشتند و از معارف سپاه ابو علی، بغرا حاجب و سبکتکین و مرغانی بیگ و نوشتگین و ابو جعفر دیلمی اسیر گشتند، و ابو علی و فایق از آن معرکه جان بیرون بردند و به قلعه کلات رفتند. و آن قلعه ای است با توسن فلک همعنان و از حوادث زمان در امان، و امیر بیگ طوسی که حاکم آن قلعه بود، چند روز به ضیافت ایشان قیام نمود تا کیفیت لشکر و حیات و ممات و هلاک و نجات

(۱). مؤلف گاه امیر ناصر الدّین و گاه امیر ناصر الدّوله می نویسد، در هر حال غرض امیر ناصر الدّین سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۷۹

هریک به سمع امرای عاصی رسید و جمعی کثیر که از آن معرکه خلاص یافته بودند، به ایشان پیوستند. آنگاه ابو علی و فایق به ایبورد رفتند و از آنجا متوجّه سرخس شدند و از سرخس عازم مرو گشتند. و امیر ناصر الدّین، و به قولی سیف الدّوله، جهت استیصال مادّه فتنه روی به مرو نهادند و ابو علی و فایق به کنار شطّ آمل رسیدند و بار دیگر در مقام اعتذار و استغفار درآمدند. ابو علی از قبل خود ابو الحسین را و فایق از جانب خود عبد الرّحمن فقیه را به رسالت نزد امیر نوح فرستادند. ایشان هر دو به بخارا رفته از امیر نوح در باب عفو گناه ایشان کمال سعی مبذول داشتند. امیر نوح بعد از تصرّع و ابتهال بسیار فرستاده فایق را در بند کرد و

عذر ابو علی را مسموع داشته حکم عالی شرف نفاذ یافت که: حالا ابو علی به جرجانیه رود تا اندیشه تشریف و حکم اقطاع او به امضاء رسد. و مکتوبی به والی جرجانیه، مأمون بن محمد، فرستاد و مضمون آنکه: «مقدم ابو علی را مکرم دار و مایحتاج او را مهیا گردان تا آنچه مقتضای رأی ما باشد درباره او تقدیم افتد». چون ابو الحسین کثیر مراجعت نمود فایق به ابو علی گفت که: غرض از توجه تو به جرجانیه مفارقت و مبادعت است از یکدیگر. اکنون مصلحت صواب آن است که به اتفاق یکدیگر پیش ایلک خان برویم و خود را از این غرقاب فنا به ساحل نجات بکشیم. ابو علی سخن او را نشنیده فایق را وداع نموده به طرف جرجانیه رفت و فایق از آب عبور نموده در سلک خواص ایلک خان منتظم گشت. و ابو علی چون به هزار اسب رسید ابو عبد الله خوارزمشاه مهمانی فرستاده از تخلف استقبال عذر خواست و گفت: فردا به خدمت می‌رسم. و چون شب درآمد بنابر کینه دیرینه‌ای که از ابو علی در سینه داشت جمعی را فرستاد تا ابو علی را با خواص گرفته به خوارزم بردند. خوارزمشاه فرمود تا ابو علی را در بندیخانه نگاه داشتند. چون واقعه ابو علی به گوش محمد بن مأمون، والی جرجانیه، رسید، عرق عصیت او در حرکت آمده قلق و اضطراب عظیم نمود و حشم خود را جمع کرده فرمود که با ایلمنکو «۱» غلام ابو علی که اکثر لشکریان ابو علی با او در مقام اطاعت و انقیاد می‌بودند، بر سر خوارزمشاه روند. پس ایلمنکو با لشکری عظیم متوجه ولایت خوارزمشاه گشت و اکثر ولایات را غارت نموده جمعی کثیر از رؤسای او را به قتل رسانید و کار به جایی رسید که خوارزمشاه با جمعی معدود روی به گریز نهاد، آخر الامر ایلمنکو تعاقب او نموده او را دستگیر نمود و بند از پای صاحب خود ابو علی برداشت و بر پای خوارزمشاه نهاد. در یک روز امیر اسیر و اسیر امیر شد. القصه، ابو علی را با اعزاز و اکرام تمام و خوارزمشاه را با ذل و نکال به جرجانیه رسانیدند و مأمون در تعظیم و اجلال ابو علی

(۱). م: ایلنکو؛ ق، س: ایلنکو. به قیاس ترجمه تاریخ یمنی (ص ۱۱۹، ص ۱۲۹) تصحیح شد، و گردیزی آن را به صورت ایلمنکو (با کاف فارسی) ضبط کرده است؛- زین الأخبار، ص ۴۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۰

مبالغه‌ای تمام نمود و به ترتیب نزل و پیشکشهای لایق ابو علی و اتباع او را معمور گردانید. و در روضه الصفا مسطور است که منشأ عداوت میانه ابو علی و ابو عبد الله خوارزمشاه و محبت ابو علی با محمد مأمون آن بود که در اوانی که نوح بن منصور به واسطه تغلب و تسلط بغرا خان از آب عبور نموده بود خوارزمشاه و محمد مأمون نسبت با او خدمات به جای آورده بودند. و چون امیر نوح به مستقر عزّ خویش رسید به مکافات خدمات بلده ابیورد را به ابو عبد الله خوارزمشاه و نسا «۱» را به مأمون داد. و چون عاملان آن دو پادشاه به آن ولایت رفتند ابو علی نسا را به عمال مأمون مسلم داشت و در جواب عمال خوارزمشاه نوشت که: «ابیورد از اقطاع برادر من است، تا از دیوان اعلی عوض معین نشود دخل خوارزمشاه در این ولایت محال خواهد بود». بنابراین، عمال خوارزمشاه مایوس گشته این خبر ناخوش به خوارزمشاه رسانیدند. بالجمله بعد از وصول ابو علی به جرجانیه مأمون بن محمد طوی «۲» [ای] سنگین مرتب داشت که در آن عهد و دیگر عهد مثل آن ضیافت و طوی معهود نبود. در آن ضیافت شراب حاضر ساختند و ابو علی هر چند از منهیات تایب بود، اما بنابر مبالغه مأمون بر شرب خمر اقدام نمود. چون هر کدام قدحی چند در کشیدند و تندی شراب در مزاجهای ایشان تأثیر کرد خوارزمشاه را در مجلس حاضر ساختند. هر چند که با او سخن گفتند و ملایمت کردند او سر خجالت برنداشت و در آخرهای مستی سر او را به یک ضرب تیغ در مجلس انداختند و خوارزم نیز مأمون را مستخلص و صاف شد. بعد از آن تحف و هدایای بسیار به بخارا فرستاده از امیر نوح گناه ابو علی را شفاعت نمود. امیر نوح در جواب مأمون نوشت که: «ما نخست از گناه ابو علی گذشته‌ایم آنگاه بدان جانب فرستاده». و در این اثنا، امیر نوح، ابو علی را طلب داشت؛ و آن بی‌چاره غافل از آنکه این مطلب از برای چیست. القصه، ابو علی از روی اعتماد و خوشحالی تمام متوجه دار الملک بخارا گشت.

چون به نواحی بخارا رسید امیر نوح فرمود تا جمیع خواص و مقربان او به خدمت ابو علی شتافتند و او با امرا و اعیان حضرت به پایه سریر اعلی رفته در موقف خجالت و معرض کفران نعمت سر در پیش افکنده بایستاد. ایلمنکو و دیگر قواد لشکر و برادران و وجوه و اعیان اصحاب او را به مجلس درآوردند. ملک نوح فرمان داد تا همگنان را گرفته، بندهای گران برنهادند و اموال و جهات ایشان را نهب و غارت کردند. و در این وقت امیر ناصر الدین سبکتکین در مرو مقیم بود. چون خبر گرفتاری ابو علی رسید، به بلخ رفته او را از امیر نوح طلب داشت. امیر نوح فرمود تا ابو علی را پیش امیر

(۱). نسا: شهری است در خراسان بین آن و سرخس دو روز و بین آن و مرو پنج روز و بین آن و ابیورد یک روز و تا نیشابور بر شش یا هفت روز راه است؛- یاقوت، معجم البلدان.

(۲). طوی: لفظ ترکی است به معنی جشن و عروسی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۱

ناصر الدین سبکتکین بردند و امیر ناصر الدین او را محبوس می‌داشت «۱» تا بعد از سه سال در آن بند وفات یافت «۲». و اما احوال فایق آنچنان شد که او چون پیش ایلک خان «۳» رسید در سلک خواص او منتظم گشت و ایلک خان را بر آن داشت که به ماورای النهر لشکر کشد. ایلک خان به تحریک او عزیمت تسخیر ماوراء النهر را مصمم گردانید. امیر نوح از استماع آن خبر بغایت مضطرب گشت؛ چرا که، لشکر امیر نوح اکثر تاجیک می‌بودند و آنچه از اتراک پیش او می‌بود از بس که با مردم خراسان مختلط می‌بودند بر طبایع ایشان ظرافت و لطافت و حبّ آسایش غالب شده بود، به خلاف ایلک خان با وجود آنکه از کثرت به حدی بودند که محاسب و هم از شماره آن عاجز بود همه سباع طبیعت بودند که خوراک اکثر ایشان گوشت خام بود فقط و در وقت جنگ از هیچ چیز ملاحظه نداشتند. چون امیر نوح این معنی را می‌دانست، چاره‌ای غیر از آن ندید که بار دیگر از امیر ناصر الدین استمداد نماید، بنابراین ایلچی [ای] فرستاده به امیر ناصر الدین پیغام داد که: ایلک خان به سرحدّ ماوراء النهر آمده عمال ولایت محروسه ماوراء النهر را به مطالبات رنجه می‌دارد. ملتمس آنکه یکبار دیگر لشکرهای اطراف و جوانب را جمع فرموده شرّ این خان خائن را از ساحت مملکت ما بازداري و ضیعه‌ای که در تظلم حال ما تقدّم داشته‌ای به اتمام رسانی. امیر ناصر الدین فی الحال به اطراف و جوانب ولایت خراسان و زابلستان و غزنین فرامین فرستاده استدعای لشکر نمود و خود از غزنین بیرون آمده متوجّه ولایت ماوراء النهر گشت و در میان کشف و نسف توقّف نمود، تا آنکه سیف الدوله محمود از نیشابور برآمده با لشکرهای اطراف به وی ملحق شد. در این اثنا، میانه امیر ناصر الدین و ایلک خان رسل و رسائل آمد و شد می‌نمود و چون مقررّ میانه [۲۳۵ ب] امیر نوح و ناصر الدوله چنان بود که امیر نوح خود در آن معرکه حاضر باشد. اتّفاقا، چون امیر نوح عزم بیرون آمدن از بخارا نمود عبد الله عزیر «۴» بنابر غرضی که داشت امیر نوح را مانع شد و این معنی موجب آزار خاطر امیر ناصر الدین گشت، بنابراین، امیر ناصر الدین به صلح رضا

(۱). در سال سیصد و هشتاد و شش هجری.

(۲). در بعضی از تواریخ صحبت از اعدام ابو علی هم شده است؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۳۸؛ گردیزی، زین الأخبار، ص ۴۵.

(۳). وی ایلک نصر خان قراخانی جانشین بغرا خان قراخانی است. سلسله قراخانی را آل افراسیاب، یا ایلکیه، یا خانیان نیز می‌خوانند که بالاخره به دست سلطان محمد خوارزمشاه برافتادند.

(۴). هر سه نسخه: عزیز. وی ابو محمد عبد الله بن محمد بن عزیر پسر ابو منصور است که منصور بن نوح سامانی پس از استخری

وی را به وزارت خویش برگزید. کلمه عزیر در منابع تاریخ و ادب به صورتهای «عزیز» و «غریز» نیز آمده است و از قطعه ابو الحسن لحام، که در هجو ابن عزیر گفته و این کلمه را با «دیر»، «غیر» و «خیر» قافیه کرده (یتیمه الدهر، ص ۱۰۲ و تاریخ یمینی)، پیداست که عزیز خطاست؛- نرشخی، تاریخ بخارا، ص ۳۳۹ مستفاد از توضیحات مرحوم مدرّس رضوی).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۲

داده در جنگ تهاون نمود و به شفاعت ایلک خان چنین مقرر شد که ایالت سمرقند متعلّق به فایق باشد. و در این باب صلحنامه‌ای «۱» نوشته به شهادت ائمه و سادات و قضاه موشح گردانیدند. بعد از اتمام مصالحه امیر نوح به فراغ بال زندگانی می کرد «۲» تا در رجب سبع و ثمانین و ثلث مائه «۳» هجری وفات یافت، چنانچه عن قریب مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال فوت صاحب بن عبّاد است که در فضل و هنر وحید عصر و فرید دهر بود و در رأی و تدبیر وزرا کفایت آثار. رقا و رسائل او در میان ارباب فضل مذکور است.

آن مقدار نفایس کتب که او جمع کرده هیچ وزیر، بلکه هیچ پادشاه جمع نکرده. نقل است که در سفری از اسفار چهار صد شتر کتب او را می کشید. گویند چون صاحب بن عبّاد بیمار شد فخر الدّوله به عیادت او رفت. صاحب با او گفت: من در این مدّت به قدر وسع و امکان در رواج دولت این خاندان کوشیدم تا نام پادشاه در اقطار عالم به نیکی اشتها یافت. (اکنون بنده مشرف ارتحال است از این سرای فانی به سرای باقی) «۴». اگر پادشاه بر سبیل سابق سلوک فرماید برکات آن به روزگار همایون او باز گردد و بنده را در آن نامی نباشد، و بنده به این راضی است که حامل الذّکر باشد و پادشاه به نام نیک اشتها یابد. اما اگر خلاف آن ظاهر شود چون آفتاب بر عالمیان روشن گردد که آن قواعد ساخته و پرداخته من بود و این صورت ملک و دولت را زیان دارد و از آن خللها متولّد شود. امید می دارم که پادشاه به قول اصحاب اغراض و مردم مفتن عمل نکند و عنان اختیار از صوب صواب منحرف نگرداند. فخر الدّوله گفت: ان شاء الله تعالی چنین کنم. اما به وعده وفا ننمود. به صحت رسیده که چون نعش صاحب بن عبّاد را به نمازگاه بردند از غایت جلالت که داشت، اعیان و امرای دیلم پیش تابوت او زمین ادب بوسیده نعش او را از سقف خانه بیاویختند و بعد از مدّتی به اصفهان برده در آن سرزمین جسد او را به خاک سپردند. مدّت هیجده سال به امر خطیر وزارت کما ینبغی اشتغال داشت. فخر الدّوله بعد از فوت صاحب بن عبّاد خزاین او را تصرف نموده فرزندانش را بالکلیه محروم ساخت و متعلّقان و منتسبان او را مصادره کرده اموال بسیار از ایشان گرفت «۵».

(۱). در خصوص مفاد این صلحنامه؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ص ۲۱۷.

(۲). پس از این مصالحه، علی رغم ایجاد آرامشی نسبی، قلمرو سامانیان کوچک گردید. پس از مصالحه قلمرو حکومت دولت بخارا به درّه زرافشان محدود شده بود، به اضافه خوارزم که به عنوان دولتی دست نشانده تنها در ظاهر به دربار بخارا اظهار بندگی می کرد. خراسان و کلیه نواحی جنوب رود جیحون دیگر تابع بخارا نبودند؛- تاریخ ایران، پژوهشگاه دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۳۸.

(۳). سیصد و هشتاد و هفت.- و.

(۴). ق: (اکنون بنده به شرف ارتحال ازین سرای فانی به سرای باقی می روم).

(۵). ابن اثیر در خصوص بدعهدی و رفتار دور از کرم و ادب فخر الدّوله در مورد صاحب بن عبّاد می نویسد: «زشت باد خدمت به پادشاهان که این است کار آنها درباره کسانی که اندریشان دهند، چگونه است رفتارشان با غیر»؛- ترجمه-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۳

آورده اند که صاحب بن عبّاد را با قاضی عبد الجبار که در اصول رأس و رئیس فرقه معتزله بود، اگرچه در فروع به مذهب شافعی



عمل می‌نمود که محبتی مفرط بود و همیشه به قدر وسع و امکان، صاحب بن عباد او را رعایت می‌نمود. و چون صاحب بن عباد وفات یافت قاضی گفت: من او را از اهل رحمت نمی‌دانم. پرسیدند: چرا؟ جواب داد: توبه او معلوم نیست. از این جهت مردم عبد الجبار را بی‌وفا و غدار می‌گفتند و فخر الدوله او را مصادره کرده سه باره هزار هزار درم از وی گرفت. و عجب آن است که مذهب قاضی عبد الجبار آن است که هر که دانگی یا نیم دانگی به ناحق بستاند مخلد در دوزخ بماند، و این همه زر را از مردم به رشوت گرفته بود «۱»، و گویا که کریمه یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ، کَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ «۲» در حق او نازل شده بود، یعنی: ای کسانی که ایمان آوردید چرا می‌گویید آنچه بر آن عمل نمی‌کنید. چه بسیار دشمن می‌دارد حق، سبحانه و تعالی، کسی را که به مردم امر فرماید به آنچه خود به خلاف آن مرتکب است.

در تدابیر السلاطین «۳» مسطور است که صاحب بن عباد در حین مرض موت بعد از نصایح بسیار به فخر الدوله گفت: ای پادشاه، ملتسم بنده آن است که پادشاه همیشه وصایای ارسطوی حکیم را که به اسکندر ذی القرنین نوشته، نصب العین خود داشته بر آن عمل نماید تا خلل در ارکان دولت پادشاه راه نیابد. پس آن نسخه را از کتابخانه خود بیرون آورده به فخر الدوله داد؛ اگرچه فخر الدوله بر یکی از آنها عمل نکرد. و چون آن وصایا بسیار نافع است مجمل [ی] از آن در اینجا ثبت نموده می‌شود.

در لوامع الاشراق آورده که چون ارسطاطالیس که استاد و وزیر اسکندر بود، به واسطه ضعف پیری از خدمت او تخلف نمود و اسکندر بر جمیع بلاد عجم استیلا یافت و در میان ایشان ارباب عقل و کیاست و اصحاب شجاعت و نجدت بسیار بودند و در ابقای ایشان خوف خلل ملکی بود و استیصال و هلاک ایشان از قاعده عدالت دور می‌نمود، بنابراین در امر ایشان متحیر شده مکتوبی به ارسطاطالیس نوشت مشحون به فنون شوق و تلطف، و در آنجا اظهار

– الکامل، ج ۱۵، ص ۲۲۵. به همین جهت است که بزرگان نیز مردم را از گرویدن به دربار شاهان بر حذر داشته‌اند، چنانکه سعدی، علیه الرحمه، در گلستان ضمن شعری خدمت به شاهان را این‌گونه نکوهیده می‌شمارد:

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

(۱). بیت زیر مصداق کاملی است در حق عبد الجبار قاضی، که شاعر فرماید:

ای دوست بر جنازه دشمن گذر کنی شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

(۲). صف، ۲-۳.

(۳). مؤلف در صفحات گذشته از این کتاب به نام تدبیر السلاطین ذکری کرده است. در منابع و کتابشناسیها نشانی از آن حاصل نشد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۴

نمود که: «به واسطه دوری از ملازمت، در بسیاری از امور ملک حیرت به خاطر راه می‌یابد. از جمله در این صورت از تاریکی تنگنای حیرت بی‌نور تدبیر خاطر مشرق حکیم بیرون شده متعذر می‌نماید، به هر وجه که میسر شود سعی در نظم اسباب ملاقات فرماید.» ارسطاطالیس در جواب نوشت که: «همانا فرزند جلیل و سلطان نبیل را معلوم باشد که تخلف از خدمت نه بنابر عدم رغبت به صحبت کثیر البهجه است، بلکه به واسطه پیری و ضعف بنیه و فتور قوت است. چون مصاحبت میسر نیست در این رساله دستوری بیان کنم که در جزوات به آن رجوع کنی و به آن از صحبت من مستغنی شوی. اما در امر مردمان عجم و فضلالی ایشان اگر توانی که ایشان را هلاک کنی، اما چون تغییر آب و هوای ایشان نمی‌توانی کرد، هر آینه شبیه به ایشان پیدا می‌شوند و همیشه در مقام عداوت و عناد تو خواهند بود. پس جهد کن که ایشان را به انعام و احسان خود بنده سازی تا همه مخلص (و از جمله فرمانبرداران تو باشند) «۱». و گویند که مادر اسکندر، ارقیه صفیه، در این وقت به او نوشته که: «یا بنی! ملک البلاد بالفرسان، فاملک «۲»

القلوب بالاحسان» یعنی: ای فرزند دل‌بند، چون مالک شدی بلاد را به زور سواران، پس مالک شو دل‌های مردم را به احسان. بعد از آن نوشت که: «ای فرزند، مخفی نماند که پادشاهان چهار نوع‌اند: اوّل آنکه با خود و رعیت هر دو سخی باشد. دویم آنکه با خود سخی و با رعیت لئیم. سیم با خود لئیم و با رعیت سخی. چهارم آنکه با خود و رعیت هر دو لئیم باشد. قسم اوّل به اتفاق عقلا محمود و مشکور است. قسم دویم و چهارم به اتفاق مذموم و در قسم سیم خلاف است. حکمای هند بر آنند که محمود است و حکمای فرس بر آن‌اند که محمود نیست. و سخاوت آن است که به قدر حاجت به اهل استحقاق برسانی و هر که از این مرتبه تجاوز نماید و به حدّ افراط گراید از سخا به افراط انحراف یافته باشد و هر پادشاهی که به زیاده از آنچه مکنت او باشد بخشندگی نماید، البته فساد ملک او شود.

ای اسکندر، بارها با تو گفته‌ام که اصل در سخا و کرم آن است که طمع در مال مردم نکنی. و از جمله سخا آنکه ستم و جور جائز بازداری «۳» و از عیب پوشیده مردم تفتیش نکنی و انعام که با کسی می‌کنی به ریا نکنی. و تمام فضل و احسان آن است که بیگانگان را گرمی داری و با مردم گشاده‌روی باشی و جواب و سؤال مردم به ملایمت گویی و از خلفای جاهلان در گذری.

ای اسکندر، عقل مدار تدبیرات و آینه کمالات و نقایص است و اصل فضایل. و اوّل آلت عقل محبت و نام نیک است. و از سلطنت و ریاست لذت‌ها مقصود نیست، بلکه مقصود از آن نام نیک است. هر پادشاهی که دین را تابع خود دارد و استخفاف به نوامیس الهی کند حقّ،

(۱). ق: (و از جمله بندگان فرمانبردار تو باشند).

(۲). ق: فاملف.

(۳). ق: جور جایز نداری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۵

سبحانه و تعالی، او را نیز مستخف گرداند. ای اسکندر، باید که پادشاه بلندهمت و صاحب‌رأی و فصیح و شیرین‌زبان و بلندآواز باشد و سخن کم گوید و با اراذل کم نشیند، و چون بیرون آید زینت لایق منصب سلطنت به کار دارد، چنانچه از دیگران ممتاز باشد. و رعایت بازرگانان که از ولایات دور به مملکت او می‌آیند، واجب داند تا موجب انتشار صیت جمیل و میل قلوب و کثرت تردّد تجّار شود، و به آن سبب مملکت تو معمور گردد و به اندک مسامحه‌ای که به ایشان کرده شود، نفع حاصل می‌شود. و باید که پادشاه خنده کم کند؛ چه، بسیاری خنده هیبت و وقار از دل‌ها بیرون ببرد و ممدّ پیری و مضعف حرارت غریزی شود.

ای اسکندر، در شهوت حریص مباش، که آن از خواص خوک است. و چه فخر باشد در چیزی که حیوانات خسیسه در آن بر تو راجع باشند! و افراط در آن مردی به ضعف بدن و نقصان عمر است و سبب کسب اخلاق زنان. و از حال مسکینان و ضعیفان [۲۳۵ ب] غافل مباش، و تفقّد احوال ایشان را واجب دان که موجب رضای خالق و جلب قلوب خلائق است. و لهذا مشهور است که حضرت مرتضی علی، علیه السلام، در ایام خلافت خود اکثر اوقات گرسنه می‌خوابیدند و می‌فرمودند که: و کیف أشبع و حولی الحجاز بطون غرثی یعنی: چگونه ما سیر باشیم و حال آنکه در گرد حجاز شکم‌های گرسنه بسیار است «۱».

ای اسکندر، باید که حبوب و غلات را ذخیره کنی تا در خشکسالی و وقت ضرورت به کار آید. و باید که اهل صلاح از تو در امان باشد و اهل فساد و فتنه در خوف و ترسان.

ای اسکندر، تو را بارها وصیت کرده‌ام و دیگر تأکید می‌کنم که در خون ریختن دلیر مباش، که هلاک کردن حیوانات مخصوص به حقّ [تعالی] است و حقیقت حال جز علّام الغیوب را معلوم نیست. و شاید به تهمتی که آن شخص از آن خبر نداشته باشد یا او را

در اقدام بر آن امر عذری باشد قتل او روا داری، چه جریمه اصعب از آن باشد. و از هرمس اکبر، یعنی ادریس، علیه السلام، به من رسیده که چون مخلوقی قتل دیگری نماید ملائک آسمان در حضرت باری زاری کنند که: یا رب فلان بنده تو در قتل فلان بنده دیگر تشبّه به تو کرده، پس اگر آن قتل به قصاص باشد حضرت حقّ، سبحانه و تعالی، در جواب ملائکه می‌فرماید که: او را به حکم من به قصاص کشته و اگر به ظلم باشد حقّ، سبحانه و تعالی، در جواب ملائکه

(۱). اشاره است به نامه آن حضرت به عثمان بن حنیف انصاری عامل او در بصره که با شماره چهل و پنج در نهج البلاغه آمده است. در این نامه می‌فرماید: «... و اگر خواستمی دانستمی چگونه غسل پالوده و مغز گندم، و بافته ابریشم را به کار برم .... چه بود که در حجاز یا یمامه کسی حسرت گرده نانی برد، یا هرگز شکمی سیر نخورد، و من سیر بخوابم و پیرامونم شکمهایی باشد از گرسنگی به پشت دوخته و جگرهای سوخته ...»؛- نهج البلاغه، ترجمه دکتر شهیدی، ص ۳۱۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۶

می‌فرماید که: به عزّت و جلال من که خون کشنده را مباح گردانیده‌ام. پس ملائکه در تسبیح و استغفار دعای بد بر او کنند تا زمانی که به قصاص رسد، و این از برای آخرت او بهتر باشد، چنانچه اگر خود بمیرد نشانه غضب خدای تعالی است. چه به عذاب سرمدی و عقاب ابدی گرفتار خواهد شد.

دیگر ای اسکندر، نکث عهد مکن و سوگند اصلا یاد مکن، و اگر یاد کنی به هیچ وجه از آن برمگرد که مملکت بسی از سلاطین یونان به شأمت سوگند دروغ و نکث عهد به فساد انجامید. و به چیزی که از تو فوت شود تأسف منماید که ندامت بر رفته عادت طفلان و ناقصان است. و اهل مملکت خود را به کسب فنون علوم امر کن و کسی که در علم فایق شده باشد او را به مزید عنایت و تربیت مخصوص گردان، که این خصلت سبب زیادتی محبت تو در دلها شود و موجب رونق ملک و بقای ذکر جمیل. و پادشاهی اکثر یونانیان به میامن همین خصلت مدّتی مدید دوام داشت؛ چه، ایشان رعایا را به تحصیل علوم امر می‌فرمودند به مرتبه‌ای که دختران را در خانه پدر فرایض و آداب نوامیس الهی و عمل اصول علم طبّ و نجوم یاد می‌دادند. و از دست کسی که معتمد تو نباشد چیزی مخور و از محافظت خود غافل مباش، و آن قضیه را فراموش مکن که پادشاه هند تحف و هدایای نفیسه از برای تو فرستاد و از جمله آن کنیزکی بود که او را به زهر پروریده بودند تا به حدّی که طبیعت آن کنیز بعینه طبیعت افعی شده بود، و غرض ایشان از آن قصد تو بود. و من این حال به فراست یافتم و تو را تنبیه کردم.

ای اسکندر، به یک دلیل حکم مکن و چون دلایل بسیار متعارض شود میل به طرف اقوی کن. ای اسکندر، عقل صفتی است از صفات الهی و به عدل آسمان و زمین برپاست، و به عدل پیغمبران مبعوث شدند، و عدل صورت عقل است، و به عدل مالک قلوب و رقاب توان شد. و بدان که ملک و عدل دو برادرند که از یکدیگر جدا نمی‌شوند. این بود مجمل آنکه ارسطو به اسکندر نوشته بود. و از جمله وقایع این سال آنکه صمصام الدوله در فارس حکم فرمود که جمیع اتراک آنجا را به قتل رسانند. بنابراین، دیلمیان اکثر اتراک را به قتل رسانیدند و بقیه السیف از آنها گریخته روی به کرمان نهادند. چون کرمان نیز از ولایات صمصام الدوله بود در آنجا نیز قرار نتوانستند گرفتند، بالضروره روی به ولایت سند آوردند و از حاکم آنجا رخصت گرفته به آن ولایت درآمدند. و چون به دارالملک سند که عبارت از پکرسه است رسیدند، والی آن دیار بی‌مروتی نموده تمامی ایشان را به قتل رسانید. و از جمله وقایع این سال یکی آن بود که منصور بن یوسف، والی ولایت قیروان و افریقیه مغرب، محمّد بن عامر، امیر اندلس، را با لشکری عظیم به جنگ فرنگ فرستاد. محمّد بن عامر به ولایت فرنگ درآمده غنایم بسیار به دست آورد و اسیر بی‌نهایت گرفت، حتّی آنکه پادشاه ایشان را که او را

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۷

«شانجه» گفتندی که از اعظم سلاطین آن طایفه بود، دستگیر نموده نزد منصور آورد. در این فتح شعرای مغرب خصوصاً ابو العلا صاعد بن الحسن ربّعی، که شاعر منصور بود، قصیده‌ای غرا در مدح منصور گفته بود که ایراد آن در این کتاب مناسب نیست؛ چرا که، عربی مغلقی است که فارسی‌زبانان را در آن حظّی و نصیبی نمی‌باشد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۸۹

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و ششم از رحلت خیر البشر

در کامل التاریخ مسطور است که در بیست و هشتم ماه رمضان این سال از اعظم سلاطین عالم العزیز بالله ابو منصور بن نزار بن معزّ علوی که پنجم خلیفه بود از خلفای علویه مغرب در مدینه بلینس «۱» وفات یافت. عمر او چهل و دو سال و هشت ماه و نیم بود و مدّت خلافتش بیست و یک سال و پنج ماه و نیم. و وی در این سال، به عزیمت تسخیر بلاد روم از مصر بیرون آمده بود و چون به شهر بلینس رسید مزاج او منحرف شد و امراض مختلفه مثل نقرس و حبس بول و قولنج بر وی طاری شد و در همانجا وفات یافت. و از تاریخ حافظ ابرو چنین ظاهر می‌شود که وفات العزیز بالله در موضع عین الشمس روی نمود. و مولد او در مهدیه مغرب بود در سال سیصد و سی و چهارم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر. و بعد از فوت وی پسرش ابو علی المنصور بن العزیز که ملقب به «الحاکم بالله» بود، بر سریر خلافت قرار گرفت و در روز پنجشنبه سلخ شهر رمضان این سال بر وی بیعت کردند، و از عمر او یازده سال و پنج ماه گذشته بود. و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون خلافت بر الحاکم بالله قرار گرفت جماعتی از مقدّمان کتامیه که مقدّم او بودند، به او شرط کردند که از مشارقه «۲» کسی را بر احوال خود وقوف ندهند و در امور ایشان سعی نکنند. بنابراین، مغاربه بر الحاکم بالله مستولی شدند و مشارقه منکوب و کتامیه که قبیله امین الدّوله بودند، حاکم مطلق شدند و قصد کشتن الحاکم بالله کردند. و امین الدّوله همیشه می‌گفت که: از این کودک چه خیر در کار سلطنت. خلافت از وی متمسّی نمی‌گردد. چون این خبر به ارجوان خادم که مربّی الحاکم بالله

(۱). الکامل: بلینس.

(۲). مردم جبهه شرق اسلامی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۰

و یار غار و جلیس و انیس او بود، رسید به اتّفاق شکر خادم عضد الدّوله که در دولت علویه رعایت یافته بود، شکایت کتامیه را به منجوتکین که حاکم شام بود از قبل العزیز بالله نوشت. و چون امین الدّوله بر این حال اطلاع یافت فی الحال قبیله کتامیه را جمع کرده به گرفتن منجوتکین به شام فرستاد و گفت که: منجوتکین بر الحاکم بالله متمرد شده و منجوتکین از ایشان متوحّش گشته با جمعی از مشارقه قصد مصر کرد. و ابن عمار از این حال آگاهی یافته ابو تمیم سلیمان بن ندرج را با برادر و لشکری بسیار پیش او باز فرستاد. بعد از تلاقی فریقین منجوتکین هزیمت یافته به جانب شام مراجعت نمود و اهالی شام دروازه‌های شهر دمشق را به صلح گرفته به ابو تمام کتامی که نیکوسیرت و عادل بود و شامیان او را می‌خواستند، داد و حبش «۱» بن صمصام کتامی را که بر فلسطین حاکم بود معزول کرد و او به مصر پیش حسن بن ارجوان رفت و از حسن بن عمار شکایت کرد. ابن عمار که عبارت از امین الدّوله است، چون از شکایت و اتّفاق او به ارجوان آگاه شد کتامیه را بر خون ارجوان تحریض نمود.

ارجوان در قصر خلافت گریخت و قضاه و ائمه را گفت که: مصلحت وقت آن است که الحاکم بالله را از قصر خلافت بیرون آورده بر مردم مصر ظاهر کنیم و به تجدید بیعت او قیام نماییم و گوئیم که این در دست کتامیان بسیار زیون و عاجز شده از شما یاری و امداد می‌طلبد و از تعدّی ایشان استغاثه می‌نماید؛ چه، شما آبا و اجداد او را نیکو می‌شناسید. مصریان چون این حالت را

مشاهده کردند همه مسلح و مکمل شده روی به حرب کتامیه آوردند و جمعی کثیر از ایشان را به قتل رسانیدند و امین الدوله روی به گریز نهاد، و ارجوان با جماعتی از دلیران اهل مصر تعاقب او نموده او را به قتل رسانید و ماده فتنه و فساد را بالکلیه مستأصل گردانید و بعد از آن سلطنت الحاکم بالله را صاف شد. و در همین سال، اهل صور متمرّد و عاصی شده مرد ملاحی را که او را «علانه» گفتندی «۲» بر خود امیر ساختند. ارجوان خادم، ابو عبد الله حسین بن [۲۳۶ الف] ناصر الدوله بن حمدان را با لشکری عظیم به تسخیر بلده صور فرستاد. چون ابو عبد الله به آنجا رسید اهل صور بعد از محاربات کس پیش قیصر روم فرستاده از وی مدد خواستند. قیصر روم چند کشتی پر از لشکر به امداد ایشان فرستاد. و ابو عبد الله نیز لشکر بسیار در کشتیها داشت. اتفاقاً، پیش از آنکه لشکر رومیان به حوالی صور رسد میانه کشتیهای ابو عبد الله و کشتیهای رومیان جنگ شد. مسلمانان غالب آمدند و اکثر مردم «۳» که در آن کشتیها بودند، هلاک شدند. چون این خبر به اهل صور رسید شهر را جهت ابو عبد الله باز کردند. چون

(۱). الکامل: جیش.

(۲). الکامل: علاقه.

(۳). م: اروم. در هیچ یک از فرهنگها به این لفظ که معنی «مردم» یا «روم» و «رومیه» را بدهد برنخورديم.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۱

ابو عبد الله به شهر درآمد جماعتی را که ماده فتنه و فساد بودند، همه را به قتل رسانید.

و از جمله وقایع این سال آنکه از جانب صمصام الدوله یکی از امرای او که او را «لشکرستان» گفتندی، به عزیمت تسخیر بصره بیرون آمد. چون به حوالی بصره رسید در باغستان آن شهر فرود آمد و هر روز میانه ایشان و مردم بهاء الدوله محاربات واقع شد تا آنکه جمعی کثیر از اهل بصره به لشکرستان اتفاق نمودند و مقدّم آن جماعت ابو الحسین بن جعفر علوی بود که از بهاء الدوله آزرده خاطر می بود. القصّه، چون ابو الحسین علوی با لشکرستان اتفاق کرد فی الحال لشکرستان با لشکری بسیار از خود و از اهل بصره در کشتیها درآورده روی به شهر آورد، و بهاء الدوله از دفع ایشان عاجز شده روی به گریز نهاد و لشکرستان به شهر بصره درآمد و خلقی بسیار از متابعان بهاء الدوله را به قتل رسانید و بهاء الدوله مکتوبی نوشت به مهذب الدوله، والی ولایت بطیحه، و از وی امداد خواست. مهذب الدوله، عبد الله مرزوق را با لشکری انبوه به جنگ لشکرستان فرستاد. چون عبد الله به حوالی بصره رسید لشکرستان طاقت مقاومت نیاورده از بصره بیرون رفت و عبد الله بن مرزق به شهر درآمد، و هنوز قرار نگرفته بود که با لشکرستان از راه دریا معاودت نموده به شهر درآمد و سوق العظام را غارت کرد، و میانه فریقین جنگی عظیم واقع شد، غلبه از جانب لشکرستان بود، اما آخر الامر مدد مهذب الدوله متعاقب رسید، و لشکرستان روی به گریز نهاد. آخر مهمات بصره بر آن قرار گرفت که مهذب الدوله پسر بهاء الدوله را پیش خود نگاه داشته بصره را به ارزانی داشت. و از جمله وقایع این سال آنکه در اوایل شهر ربیع الاول والی افریقیه و قیروان و مغرب، منصور بن یوسف تکین، وفات یافت. «۱» او پادشاهی بود به کرم و عدل و سیاست مشهور و معروف. بعد از وی پسرش بادیس که کنیت او «ابو ستاد» بود، بر سریر سلطنت قرار گرفت و از قبل الحاکم بالله جهت او خلعتهای پادشاهانه رسید. او با جمیع اعیان دولت خود به استقبال آن بیرون آمده به بیعت الحاکم بالله درآمدند. و در اوایل حکومت بادیس مردی از صهاجه که او را «خلیفه بن مبارک» گفتندی، بر وی خروج کرد و جمعی کثیر از اوباش و رنود بر وی جمع شدند. آخر الامر، افواج بادیس بر سر او رفته او را دستگیر نموده پیش بادیس آوردند. بادیس فرمود تا او را بر خری سوار کرده در تمام افریقیه گردانیدند و بعد از آن در بند نگاه داشتند. و در این سال، از مشاهیر علما، ابو طالب محمد بن علی بن عطیه، صاحب قوت القلوب، وفات یافت. او مردی بود که کلام او خالی از خلط و خبط نبود؛ چه، از وی نقل می کنند که روزی می گفت که: لیس علی المخلوقین اضرّ من الخالق؛ یعنی، نسبت به مخلوقات هیچ چیز مضرّتر از خالق نیست. و از این جهت او را از سخن گفتن و وعظ منع

کرده بودند.

(۱). در محلی به نام صبره.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۳

### ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و هفتم از رحلت خیر البشر

در این سال، از جمله سلاطین عظام امیر نوح منصور سامانی وفات یافت و به فوت او دولت سامانیه ضعیفی تمام پیدا کرد، «۱» چنانچه ملوک اطراف در مملکت دست‌درازی نموده هر یکی آنچه توانست از مملکت ایشان تصرف نمود؛ و با وجود ضعف ایشان بعد از فوت امیر نوح، امرا و اعیان دولت او پسرش، ابو الحارث منصور بن نوح، را به جای وی بر سریر سلطنت نشانیده در مقام اطاعت و انقیاد درآمدند. و چون ایلک خان، حاکم ترکستان، خبر فوت امیر نوح را شنید، با لشکری عظیم متوجه ماوراء النهر گشت و فایق نیز به اشاره ایلک خان از سمرقند متوجه بخارا شد. «۲»

منصور بن نوح چون از آمدن فایق و ایلک خان خبر یافت، از روی اضطراب بخارا را گذاشته از آب عبور نمود. فایق به بخارا آمده جماعتی از علما و فضلاء آنجا را به طلب امیر منصور بن نوح فرستاد و گفت: من به خدمت تو آمده‌ام نه به جنگ تو، بلکه غرض من آن است که تلاقی تقصیراتی که از من نسبت به امیر نوح سرزده خدمت تو نمایم. القصه، فایق چندان عهد و موثقی یاد کرد که امیر منصور بن نوح خاطر مطمئن ساخته به جانب بخارا مراجعت نمود، و فایق در مقام خدمتکاری درآمده مهمات ملکی او را سرانجام می‌داد. و قبل از آن،

(۱). با مرگ امیر نوح سامانی، عملاً دولت سامانی سقوط کرد؛ چرا که، پسر و جانشینش، ابو حارث منصور دوم، و امیر الأمرايش، بگتوزون، حتی دیگر تاب حمله حاکم قراخانی را نداشتند، و همین که سلطان محمود بعد از سپری شدن هفت ماه از مرگ پدر خود سبکتکین، سرنوشت منصور دوم را تعیین کرد؛- اشپولر، تاریخ در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۹۳.

(۲). حاکم ترکستان این هنگام نصر خان بود که فایق را در رأس سپاهی اندک به بخارا فرستاد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۴

مدار مهمات ایشان بر بگتوزون «۱» بود. چون فایق آمد بگتوزون را امیر الأمراي خراسان ساختند. و در این وقت سیف الدوله محمود بن سبکتکین به برادر خود اسماعیل بن سبکتکین مشغول بود؛ چه، سبکتکین نیز در همین سال وفات یافت و در وقت فوت او چون سیف الدوله محمود در نیشابور بود سبکتکین پسر کوچک خود اسماعیل را ولیعهد خود گردانید. «۲» بعد از فوت امیر ناصر الدین [سبکتکین] جمع اعیان و امراي دولت در متابعت اسماعیل بن سبکتکین کمر خدمت در بستند و او خزاین و دفاین پدر را بتمامه بر لشکر خود قسمت کرد، اما با وجود آن، لشکریان بی‌انصاف همچنان طمع دراز کرده از وی مطالباتی که مقدور او نبود می‌بودند.

بنابراین، اسماعیل بن سبکتکین از شرایط امارت و سیاست عاجز آمده متحیر و متفکر ماند.

چون سیف الدوله از واقعه پدر خبر یافت مراسم عزا به جای آورد و به برادر تعزیت‌نامه‌ای نوشت و ابو الحسن حمولی را نزد او فرستاده پیغام داد که: امیر ناصر الدین که پشت و پناه ما بود رحلت فرمود، و امروز در همه جهان مرا گرامی‌تر از تو کسی نیست و تو به منزله چشم روشن منی. از هر چه آرزوی تو است از خزاین و ممالک دریغ نیست، امّا کبر سن و تجربه ایام و وقوف بر دقایق سرداری و معرفت مقادیر حشم در ثبات ملک و دوام دولت اصلی مبین و حلی متین است. اگر استحقاق تو در مباشرت امر شغل



خطیر و این کار بزرگ محقق بودی من از همه راضی تر و مطیع تر بودمی، و پدر اگرچه در غیبت من این وصیت به تو کرده سبب بعد مسافت و مخالفت طرق آفت و پریشانی جماعت و عدم انتظام احوال رعایا بود. الحال مصلحت آن است که از سر انصاف و بصیرت تأمل کنی تا وجه صواب از خطا بشناسی و آنچه از متروکات پدر مانده بر وجه شریعت قسمت کنی و غزنین را که مطلع سعادت و مستقر اولیای دولت ماست، به من بازگذاری تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم، و امارت تمامی ولایت خراسان را به تو ارزانی دارم. امیر اسماعیل این کلمات مشفقانه به گوش هوش نشنود و بر مخالفت سلوک جادّه منازعت اصرار نمود، و امیر سیف الدّوله محمود در چاره این کار فرومانده، چندان که اندیشه فرمود به مقتضای آخر الدّواء الکئی «۳» غیر از قلع و قمع برادر

(۱). م، ق: مکتوزن. نرسخی او را «بکتوزیان» ضبط کرده است؛- تاریخ بخارا، ص ۱۳۷. و بیرونی در کتاب آثار الباقیه او را با نام و کنیه و لقب چنین یاد کرده: «ابو الفوارس بکتوزون الحاجب سنان الدّوله» و پریستاک او را بیگ توزون Beg - TUZUn خوانده است؛- محشی، تاریخ بخارا، ص ۳۸۴.

(۲). گردیزی می نویسد که سبکتکین اندکی قبل از مرگش (شعبان ۳۸۷ هـ.) برخلاف قراردادهای قبلی اسماعیل را به جانشینی خود برگزیده بود؛- زین الأخبار، ص ۵۶. نیز؛- اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۹۳؛ و بنا به قول مؤلفین تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، علت اقدام سبکتکین به این کار شاید از آن جهت بود که مادر اسماعیل دختر الپتگین بود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۴۸.

(۳). آخرین درمان داغ کردن است. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۵

چاره‌ای دیگر ندید. پس مکتوبی به امیر ابو الحارث منصور بن نوح سامانی نوشته اعلام نمود که به حسب ضرورت عزیمت رفتن به جانب غزنین مصمم گردانیده به آن صوب متوجه است.

القصّه، چون سیف الدّوله از مرو به هرات رسید بار دیگر مکاتبات مشتمل بر وعد و وعید به برادر خود امیر اسماعیل نوشته ارسال داشت. به هیچ وجه مفید نیفتاد. و در هرات عم سیف الدّوله، بغراق و برادرش، ناصر الدین، هر دو کمر خدمت سیف الدّوله در میان بسته متوجه غزنین شدند. چون امیر اسماعیل از توجه سیف الدّوله به جانب غزنین خبر یافت، مبادرت نموده از بلخ عنان عزیمت به آن صوب تاخت، اما ارکان امیر اسماعیل و اعیان حضرت او همه به اتفاق مکتوبات به امیر سیف الدّوله نوشته از صفای عقیدت و خلوص طویّت خود اعلام نمودند. و چون مسافت میان هر دو لشکر نزدیک شد جماعتی از علما و فضلا در میان درآمده در اصلاح ذات البین سعی بلیغ نمودند. اما چون تقدیر الهی خلاف آن جاری شده بود، سعی ایشان هیچ فایده نمی نمود و کار به آنجا رسید که امیر سیف الدّوله لشکر خود را [۲۳۶ ب] عرضه داده صفها بیاراست، و امیر اسماعیل نیز با موالی و مالیک خاصّه و اتباع و اصحاب پدر در مقابل آمده، قلب و جناح [ین] سپاه خود را به هیاکل پیلان کوه‌پیکر زیب و زینت داد و هر دو طایفه تیغها از میان برکشیده چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین دل بر زاری مردان کارزار خون گریستی. آخر الأمر، سیف الدّوله خود روی به لشکر برادر آورده به یک حمله مردانه زلزله در زمین و زمان افکند. سپاه امیر اسماعیل تاب حمله نیاورده همه روی به گریز نهادند و در قلعه غزنین متحصّن گشتند. امیر سیف الدّوله به عهد و موافق او را از قلعه بیرون آورده مفاتیح خزاین از وی بگرفت و دفاین و خزاین پدر را تصرف نمود و عمّال و معتمدان خود را بر سر اعمال گماشت و شحنه‌ای صاحب‌رأی در غزنین نگاه داشته خود با لشکری جرّار خونخوار متوجه بلخ گشت و برادر خود، امیر اسماعیل، را در ظلّ حمایت خود نگاه داشته همراه می داشت. چون به بلخ رسید، رسولی به بخارا فرستاده اظهار رنجش نمود جهت آنکه منصب او، که امیر الأمرائی خراسان است، به

بگتوزون مفوض شده بود، و التماس نمود که منصب قدیم او به دستور سابق و قرار معهود مسلم دارند. امیر ابو الحارث در جواب نوشت که: «ما امارت بلخ و ترمذ و هرات را به تو دادیم، اما بگتوزون بنده این دولت است و متوصل به حقوق قدیم. بی حدوث سببی به عزل او مثال دادن از مراسم سرداری و حق گذاری دور می‌نماید.» چون این جواب به سمع امیر سیف الدوله محمود رسید با خود گفت که: یقین است که دشمنان و بدگویان منصور را بر آن داشتند که دست رد بر سینه ملتمس من نهاد. بنابراین، ابو الحسن حمولی را با تبریکات و تحف و هدایای بسیار به بخارا فرستاده به منصور پیغام داد که توقع چنان است که سرچشمه دوستی و

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۶

اخلاص را به خار و خاشاک بی‌التفاوتی مکدر و تیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا که بر ذمت آل سامان ثابت است، به سخنان بدگویان ضایع نسازند تا نظام الفت گسسته نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد. چون حمولی به بخارا رسید او را به منصب وزارت نوید دادند و او به آن منصب مسرور و مغرور شده رسالت امیر سیف الدوله را فراموش کرد. و امیر سیف الدوله از این اوضاع استدلال نمود که ملک سامانیان بر شرف زوال است و دولت ایشان در صدد انتقال؛ چه، جماعتی که مدبران دولت ایشانند همه نظر بر صلاح خویش دارند نه بر انتظام احوال ولینعمت خود. و چون سیف الدوله دانست که منصور بن نوح با او در مقام بی‌التفاتی است، بالضروره روی به نیشابور نهاد تا منصب قدیم خود را به دست آورد. «۱» بگتوزون بر عزم او واقف شده از رهگذر برخاست و نیشابور «۲» را به او گذاشته به طرفی بیرون رفت و عرضه داشتی به بخارا فرستاده صورت حال باز نمود. ابو الحارث منصور از سر غرور جوانی و غفلت کودکی و عدم تجربه روزگار طایفه‌ای فراهم آورده و روی به خراسان نهاد تا دست سیف الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گردانند، و بر سبیل تعجیل روان شده تا در سرخس در هیچ‌جا توقف ننمود. محمود اگرچه یقین می‌دانست که ایشان تاب مقاومت او ندارند و این حرکت بر سبیل تعجیل از آثار طفولیت و بی‌خردی است، لیکن از کفران نعمت اندیشیده رعایت جانب ابو الحارث منصور کرده، نیشابور را به او گذاشته به مرو الود که الحال به «مرغاب» مشهور است، رفت «۳» تا سبب سرزنش و بدنامی نگردد، و در وقتی دیگر از سر حجتی قاطع و عذری روشن در مقابل ایشان درآید تا طعن حساد و ملامت اضداد به او راه نیابد و اقاصی و ادانی او را معذور دارند.

(۱). محمود غزنوی قبل از حرکت به سوی نیشابور، جهت تحکیم موقعیت سیاسی خویش دخترش را در عقد نکاح علی بن مأمون، فرمانروای خوارزم، درآورده بود، و مقارن با آن با قراخانیان نیز مذاکراتی در باب اتحاد کرده بود؛- اشپولر، تاریخ در قرون نخستین اسلامی، ۱۹۴؛ نیز قرار شده بود رود جیحون خط مرزی غزنویان و قراخانیان شود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۴۸. به هر حال تصرف نیشابور برای محمود هدف اصلی بود و به قول بیهقی محمود نمی‌توانست: «نیشابور را به بگتوزون یله کند.»- تاریخ بیهقی، به کوشش علی اکبر فیاض، ص ۸۶۵.

(۲). اوضاع خراسان پس از سبکتکین موقع را برای مداخله مجدد سامانیان در آن ولایت مساعد کرده بود، و بگتوزون سپهسالار ترک از جانب منصور دوم به حکومت خراسان منصوب گشته و عازم نیشابور شده بود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۴۸.

(۳). اشپولر می‌نویسد که: «محمود پس از عقب‌نشینی مصلحتی خویش به مرو الود در آنجا با قابوس، که پس از تبعید طولانی به گرگان مراجعت کرده و سپاه آل بویه را از آنجا رانده بود، قراردادی منعقد نمود.»- تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۹۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۷

در این سال بگتوزون و فایق با ابو الحارث منصور غدر نموده [چشمان] او را میل کشیدند و برادرش، عبد الملک، را بر سریر سلطنت نشاندند. تفصیل این مجمل آنکه چون بگتوزون به سبب توجّه سیف الدّوله نیشابور را گذاشته به طرفی بیرون رفته بود، الحارث منصور در خاطر از وی رنجش تمام داشت، بنابراین در وقتی که بگتوزون به خدمت او رسید آنچه او از عواطف پادشاهانه و عوارف خسروانه نسبت به خود تعقّل کرده [بود] به ظهور نیامد، از این جهت بگتوزون رنجیده، «۱» شکایت فایق برد و فایق اضعاف آن از شرارت طبع و خشونت خلق با او حکایت کرده هر دو بر معایب منصور فصولی پرداختند و جمعی را بر قلع و عزل او دعوت کرده همه را موافق یافتند. پس بگتوزون دعوتی ترتیب کرده به بهانه مهمی که به حضور منصور محتاج بود، او را به خانه برد و آن شاهزاده بی گناه را فی الحال گرفته میل در چشم جهان‌بینش کشید و برادرش عبد الملک که در سنّ طفولیت بود، بر تخت نشاند. مدّت سلطنت منصور یک سال و هفت ماه بود. و به واسطه این حرکت شنیع خاص و عام و وضع و شریف زبان سرزنش و ملامت به ایشان دراز کردند. در این اثنا، خبر رسید که سیف الدّوله محمود در پل راغول نزول فرموده. فایق و بگتوزون بغایت متوهم شده به جانب مرو رفتند.

سیف الدّوله ایلچی [ای] به مرو فرستاده ایشان را بر کفران حقّ ولینعمت و ازاله حشمت و هتک حرمت ملامت بی‌اندازه کرد. فایق و بگتوزون از کمال حیرت و خجالت راه مکر و

(۱). نگرانی بگتوزون از این بی‌اعتنایی منصور دوّم سامانی از این بود که مبدا منصور در ابقای وی بر امارت خراسان تمایل ندارد و ترجیح می‌دهد که امیر الامرای خراسان را به سیف الدّوله محمود واگذار کند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۸

خدیعه پیش گرفته از زبان عبد الملک تقبّلات کرده سیف الدّوله را بوفور رعایت و مزید عنایت و زیادتى اقطاع و حکومت ولایات خواستند که او را تسکینی دهند. سیف الدّوله محمود از روی حمیت اسلام و غیرت دین جایز نمی‌داشت که در برابر آن حرکت ناپسندیده و فعل مذموم عفو و اغماض واقع شود، لا-جرم از پل راغول کوچ کرده به مرو آمد تا کیفیت قضیه به مشافهه دانسته شود. فایق و بگتوزون از آمدن سلطان محمود متحیر شدند و انواع رعب و خوف بر ایشان استیلا یافته از کرده خود پشیمان شدند، اما با وجود آن اظهار جلادت و جرأت نموده عبد الملک را از شهر بیرون برده در برابر سیف الدّوله فرود آمدند، و چون بیقین می‌دانستند که با پیل در کشتی در آمدن در هلاک خویش سعی کردن است، شفاعا انگیخته و رسل و رسائل فرستاده در باب مصالحه تضرّع و زاری آغاز نهادند. سلطان محمود بنابر حفظ نیکنامی، ملتمس ایشان را اجابت نموده فرمود تا طبل رحیل کوفتند.

(۱)

چون رحل و اتفاق او روانه شد، اوباش و اراذل آن قوم دست تعدی در عقب او دراز کرده در معرض تاراج در آمدند. چون سیف الدّوله بر حقیقت حال اطلاع یافت و دید که ایشان در باب منع این حرکت شنیع بر اتباع و حشم انکاری نکردند، دانست که این حرکت شنیع به اشاره ایشان ظهور یافته، بنابراین آتش غضب سیف الدّوله مشتعل گشته فرمود تا فوجی از لشکریان به پیرامن آن ناپاکان در آمده همه را به قتل رسانیدند، و خود قلب و میمنه و میسره آراسته روی به خصم نهاد. آن جماعت نیز در برابر صف آراسته شروع در جنگ کردند. بعد از کشش و کوشش بسیار کفران نعمت شامل حال ایشان گشته نسیم نصرت در ظفر بر پرچم [و] رایت سیف الدّوله وزید. اهل عصیان روی به بادیه خسران و خذلان نهاده متفرّق شدند. فایق و بگتوزون، عبد الملک را برداشته روی به بخارا نهادند. در اثنای راه بگتوزون از ایشان جدا شده راه نیشابور پیش گرفت و کوبه سیف الدّوله به ذروه اعتبار و درجه شرف رسیده ملک خراسان را به استقلال متصرّف گشت «۲» و عبد الملک و فایق به بخارا رفتند. و از جمله وقایع این سال آنکه

فخر الدّوله دیلمی در قلعه طبرک وفات یافت. سبیش آن بود که او را میل کباب گوشت گاو شد، فرمود تا در حضور او بزه گاوی فربه بکشتند و از گوشت آن کباب کردند، و

(۱). سیف الدّوله محمود که به قصد حمایت امیر ابو الحارث، نیشابور را به سوی مرو ترک کرده بود، خاطرنشان کرده بود که: «... به خدا اگر چشم من بر بگتوزون افتد به دست خویش چشمش کور کنم و در کشید از هرات ... و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها ... تا بر آن قرار گرفت که بگتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نیشابور او را دادند»؛ - بیهقی، تاریخ بیهقی، ص ۸۶۷.

(۲). سیف الدّوله محمود با این پیروزی، به عنوان یک اقدام نهایی و قاطع، خراسان را برای همیشه از تصرّف سامانیان خارج ساخت و تمام قلمرو سامانیان در قسمت سفلی رود جیحون علاوه بلخ و هرات به وی تعلّق گرفت. و با پیشروی ایلک نصر خان قراخانی به سوی بخارا در همین سال، عاقبت ایام فرمانروایی دودمان سامانی به سر رسید. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۱۹۹۹

از آن فراوان بخورد. بعد از آن چند خوشه انگور تناول فرمود، فی الحال دردی عظیم در معده او پیدا شد و مضمون این مثل که «صد جان به فدای شکم» به وضوح پیوست. در حال وفات او کلید خزاین او را به ری پیش مجدّ الدّوله بردند، چنانچه از برای او کفن طلبیدند میسر نشد و از جهت شور و شغب دیالمه به شهر رفتن میسر نبود «۱»، بنابراین بالضرّوره از مقرّی جامع کفن خریدند، با وجود آن از کثرت شور لشکریان چند روز فخر الدّوله در خانه بماند تا آنکه جسدش بوی گرفت، بعد از آن به دفع آن پرداختند. «۲» گویند آن قدر از نقد و جنس در خزینه او یافتند که از شمار آن عاجز آمدند، از آن جمله از رخوت خاصه او سه هزار جامه بریده نادوخته بود. [۲۳۷ الف] باقی بر این قیاس باید نمود.

بعد از فوت فخر الدّوله امرا و ارکان دولت او بر پسرش مجدّ الدّوله بیعت کردند، اما چون او در آن وقت طفل بود، مادرش سیّده «۳» که عورتی عاقله و صاحب تدبیر بود، آنچنان به تدبیر امور ملکی اشتغال نمود که از ترس سیاست او هیچ احدی در تمامی مملکت او در هیچ امری از امور جزویّه و کلیّه بی‌وقوف او شروع نمی‌توانست نمود. ماجرای احوال سیّده با پسرش عن قریب رقمزده کلک بیان خواهد شد، ان شاء الله تعالی. و از جمله وقایع این سال فوت مأمون بن محمّد، والی خوارزم، بود. امرا و اعیان دولت او بعد از فوتش پسرش علی بن مأمون را بر سریر سلطنت خوارزم متمکّن ساخته در مقام اطاعت و انقیاد درآوردند. این علی بن مأمون در عقل و تدبیر بی‌نظیر روزگار بود و در اوایل سلطنت خود با سیف الدّوله محمود سبکتکین در مقام اتّحاد و اخلاص درآمده ابواب آمدوشد را مفتوح داشت تا آنکه سلطان محمود سبکتکین با او در مقام یگانگی درآمده خواهر خود را به نکاح او درآورد «۴». اتّفاقاً، روزگار او را مهلت نداد و از سلطنت تمتّع نایافته از این سرای فانی به آن سرای جاودانی انتقال نمود. بعد از وی برادرش، ابو العباس بن مأمون، به جای وی قرار گرفت. او نیز رشته

(۱). علّت این امر مربوط می‌شد به محاصره قلعه طبرک توسط دیلمیان که فخر الدّوله به دلیل خست فوق العاده‌اش از پرداخت اضافه مواجب مورد درخواست آنها سرباز زده بود؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ص ۴۵۹.

(۲). با مرگ فخر الدّوله انحطاط آل بویه در قلمرو جبال هم مثل آنچه در فارس و کرمان و عراق بعد از مرگ عضد الدّوله پیش آمد قطعی شد.

(۳). وی سیّده شیرین باوندی ملقب به «امّ الملوک باوندی» دختر اسپهبد رستم مازندرانی (اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۸۸) است که پس از پایان دوران تبعید فخر الدّوله در خراسان، با وی ازدواج کرد. بنا به تصریح دکتر زرّین کوب

(منبع پیشین) فخر الدوله پس از فوت صاحب بن عبّاد بشدت تحت نظارت این زن بود، و وزیرانش هم از این زن بیش از وی حساب می‌بردند، و موقع مرگ فخر الدوله کلید خزاین طبرک هم مثل ری در دست همین سیده بود.

(۴). قبلاً از قول اشیولر گفتیم که محمود دخترش را هم در عقد نکاح علی بن مأمون درآورده بود؛- پابریک ۱، ص ۶۵۶؛ و نیز محمود خواهر خود حره ختلی را در سال چهار صد و شش هجری به عقد ازدواج مأمون درآورده؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۵۳؛ تاریخ بیهقی، ۶۶۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۰

اطاعت و اخلاص نسبت به سلطان محمود آنچنان نگاه داشت که سلطان محمود مصاهرت و دامادی [ای] که به برادرش قرار یافته بود، به او ارزانی داشت؛ و باقی احوال ایشان در چهار صد و هفتم هجری مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی. و از جمله وقایع این سال آنکه والی ولایت خوزستان از قبل صمصام الدوله ابو العباس بن العلا بن الحسن در آن ولایت وفات یافت و صمصام الدوله به جای او ابو علی بن استاد هرمز را به حکومت آن دیار فرستاد.

ابو علی چون به خوزستان رسید لشکری عظیم جمع آورده متوجه تسخیر جندیسابور که از جمله ولایات بهاء الدوله بود، گشت. میانه ابو علی و لشکر بهاء الدوله محاربات بسیار واقع شد و در جمیع معارک ابو علی فایق آمد، تا آنکه بهاء الدوله خود متوجه حرب او گشت و چند نوبت دیگر میانه ایشان محاربات بسیار واقع شد، اما در جمیع مراتب نسیم ظفر و نصرت بر پرچم رایت ابو علی می‌وزید، و چون کار به آنجا رسید که بهاء الدوله بالکلیه مستأصل گردد خبر قتل صمصام الدوله در اردوی ابو علی انتشار یافت. و این واقعه نیز در سال سیصد و هفتاد و هشتم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، بود. و سبب کشته شدن صمصام الدوله آن بود که او بعد از آنکه خلاصه سپاه خود را همراه ابو علی فرستاده بود، فرمود که عرض بقیه لشکر او را دیده هر که از نسب دیلم نباشد اسم او را از دفتر مرسومات محو نمایند، بنابراین بعضی از لشکریان که از علوفه نومید شده بودند، نگاهبانان اولاد بختیار «۱» را فریفته ایشان را از بند صمصام الدوله بیرون آوردند و جمعی کثیر از اوباش و اراذل به او پیوسته متوجه دفع صمصام الدوله که با جمعی قلیل مانده بود، گشتند. صمصام الدوله بر حقیقت حال اطلاع یافته از روی اضطراب می‌خواست که به قلعه‌ای از قلاع متحصّن گردد. اتفاقاً، کوتوال آن قلعه نیز با اولاد بختیار هم‌زبان و متفق بود، صمصام الدوله را از دخول قلعه مانع آمد. پس صمصام الدوله با سیصد سوار مفلوک از آنجا بازگشته روی به شیراز نهاد. چون به قریه دودمان «۲» که در دو فرسخی شیراز است، رسید طاهر نام مهتر آن موضع او را گرفته پیش ابو نصر بن بختیار بردند و در ذیحجه سال مذکور ابو نصر بن بختیار که دو برادر او را صمصام الدوله کشته بود، در ساعت گردن او را زد «۳». مدت حکومت صمصام الدوله در فارس نه سال و هشت ماه [بود]. او کرم بی‌نهایت داشت. بعد از قتل او مادر او را نیز کشتند و هر دو را

(۱). مراد، ابو القاسم و ابو نصر پسران عزّ الدوله بختیار هستند که در قلعه پهن‌دژ محبوس بودند. میر خواند می‌نویسد که صمصام الدوله دو تن از اولاد بختیار را کشت و چهار تن را محبوس ساخت؛- روضه الصفا، ج ۴، ص ۱۶۳.

(۲). هر سه نسخه: دوده. به قیاس فارسنامه ابن بلخی (ص ۱۴۳)، روضه الصفا (ج ۴، ص ۱۶۴)، فارسنامه ناصری، (ج ۱، ص ۲۲۵) تصحیح شد. دودمان از آبادیهای شاپور خوره بوده و در دو فرسنگی شیراز واقع است. تاریخ الفی ج ۳ ۲۰۰۰ ذکر وقایع سال سیصد و هفتاد و هشتم از رحلت خیر البشر ..... ص: ۱۹۹۷

(۳). در سال سیصد و پنجاه و هفت رحلت سر عزّ الدوله بختیار را پیش از عضد الدوله پدر صمصام الدوله آورده بودند و عضد الدوله به دیدن سر بریده پسر عمّ و دشمن خود نتوانسته بود گریه خود را پنهان کند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۱

بر دکانچه‌ای که بر در سرای امارت بود، دفن کردند. و چون بهاء الدّوله «۱» به فارس آمد ایشان را از آنجا بیرون آورده به مقبره آل بویه دفن کرد. ابو نصر بن بختیار بعد از کشتن صمصام الدّوله مکتوبی به ابو علی استاد هرمز نوشت مضمون آنکه: «اعتضاد و اعتماد ما بر تو است. وظیفه آنکه بیعت ما از سپاه بستانی و در دفع بهاء الدّوله سعی بلیغ نمایی.» اما ابو علی استاد هرمز چون از پسران بختیار به واسطه آنکه ایشان قتل آن برادر خود را که صمصام الدّوله کشته بود، به اشارت او می‌دانستند توهمی داشت، لا-جرم از اطاعت ایشان اعراض نموده رسولی پیش بهاء الدّوله فرستاد و از برای خود و دیالمه امان خواست. بهاء الدّوله بسیار خوشحال و خرم شده از برای ابو علی و سایر امرا و سپاه امان داده پیغام فرستاد که: شما را گناهی نیست؛ چه، صمصام الدّوله که برادر من و ولینعمت شما بود، شما را به محاربه من فرستاده بود. اکنون چون او به رحمت خدا رفت طلب خون او بر همه واجب است.

پس دیلمیان از بهاء الدّوله ایمن گشته همه سر بر خط فرمان او نهاده کمر اطاعت و انقیاد در میان بستند و خبر به جمعی دیالمه که در شهر سوس بودند، فرستادند که: ما با امیر بهاء الدّوله صلح کردیم. شما از شهر بیرون آید. دیالمه از شهر بیرون آمده جنگی عظیم کردند، چنانچه بهاء الدّوله دلتنگ شد. آخر دیلمیان سلاح بینداختند و گفتند عادت دیالمه چنین است که بعد از صلح جنگ [ی] سخت کنند تا مردم صلح ایشان را حمل بر عجز نکنند. و چون در اهواز بهاء الدّوله را منازعی نمود، ابو علی بن استاد هرمز «۲» را به تسخیر فارس نامزد فرمود. ابو علی به آنجا رفته آن ولایت را از دست ابو نصر بن بختیار انتزاع نمود. چون خبر این فتح به سمع بهاء الدّوله رسید متوجه شیراز شد، و چون بر سریر فارس متمکن گشت فرمود تا مردم قریه دودمان را به جزای آنکه صمصام الدّوله را به پسران بختیار سپرده بودند به قتل رسانیدند و آتش در دودمان انداختند و دود از دودمان ایشان برآوردند. ابو نصر بن بختیار با جمعی کثیر از دیلمیان روی به کرمان نهاد. والی آنجا، ابو جعفر، با او جنگ کرده ابو نصر از وی منهزم شده روی به سیرجان آورد و از آنجا به جانب جیرفت رفته عمال خود را به گرمسیرات کرمان فرستاد. تمامی مردم آن نواحی به اطاعت او درآمدند. چون بهاء الدّوله بر این حال اطلاع یافت موفق بن اسماعیل را با سپاهی انبوه به دفع او نامزد فرمود. موفق چون به جیرفت رسید هیچ اثری از آثار او نیافت. از مردم آنجا احوال او پرسید، گفتند از اینجا تا لشکرگاه هشت فرسخ است. موفق سیصد جوان از لشکر خود برگزیده متوجه آن موضع گشت. چون به آن

(۱). ابو نصر فیروز خواذشاذ، سومین پسر عضد الدّوله که ملقب به «بهاء الدّوله» و «ضیاء الدّوله» بود.

(۲). استاد هرمز که بنا به قول احمد خان وزیری از امرای بزرگ دیلم و به شجاعت و کفایت معروف و موصوف بود در زمان عضد الدّوله حاکم کرمان و سیستان بود؛- تاریخ کرمان، ص ۲۶۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۲

موضع رسید نیز از وی اثری نیافت. موفق شب در آنجا توقف نموده علی الصّباح خبر از وی یافته تعاقب او نمود. بعد از تلاقی فریقین آتش قتال و جدال در گرفت، اما ابو نصر بن عزّ الدّین بختیار طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد، و در اثنای گریختن یکی از ملازمان خودش را به یک ضرب تیغ از اسب فرود آورده و دیگری را سرش را بریده پیش موفق رسانید. و در روضه الصّفا مسطور است که از غرایب اتفاقات آنکه منجمی پیش از کشته شدن ابو نصر، با موفق گفته بود که: در فلان دوشنبه ابو نصر کشته خواهد شد. و چون پنج روز به آن دوشنبه مانده بود موفق به منجم گفت: وعده تو نزدیک رسیده و از ابو نصر هیچ اثری پیدا نیست.

منجم گفت: اگر در آن روز کشته نشود تو عوض او مرا بکش، و اگر در همان روز کشته شود باید که درباره من شرایط اکرام و انعام مبذول داری. اتفاقاً، ابو نصر در همان دوشنبه به قتل رسید و موفق به وعده خود وفا نموده آن مقدار مال به منجم داد که از



جمله اغنیا گشت. بعد از آن، موفق عامل [ی] در کرمان گذاشته خود متوجه ملازمت بهاء الدوله شد و بهاء الدوله انواع عواطف و عوارف خسروانه در شأن موفق به تقدیم رسانید و مراسم تعظیم و اکرام او به جای آورد. اما در همان چند روز به سبب آنکه موفق از خدمت و ملازمت استعفا می‌خواست و بهاء الدوله هر چند او را منع می‌کرد و می‌گفت: ترک ملازمت تو معنی ندارد؛ او ممتنع نمی‌شد، فرمود تا او را گرفته در بند کردند و بعد از چند روز در آنجا به قتلش فرمان داد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳

### ذکر وقایع سال سیمصد و هفتاد و نهم و سیمصد و هشتادم از رحلت خیر البشر

قبل از این، رقمزده کلک بیان گشت که چون عبد الملک از سیف الدوله شکست یافت عبد الملک با فایق به بخارا رفت و بگتوزون از ایشان جدا شده به جانب نیشابور گریخت و ابو القاسم سیمجور [۲۳۷ ب] به قهستان پناه برده و سیف الدوله محمود از روی استقلال به حکومت خراسان قرار گرفت، و در اوایل این سال بگتوزون چون از بیم سیف الدوله در نیشابور نتوانست بود بالضروره به جانب بخارا رفته به اتفاق فایق بار دیگر در صدد جمع لشکرهاي پراکنده آمده خیال قتال با سیف الدوله در دماغ ایشان قرار گرفت. اتفاقاً، در این اثنا فایق بیمار شده داعی حق را اجابت نمود و بدین سبب احوال بقیه ارکان دولت عبد الملک سامانی پریشان و بی سامان گشت. مقارن این حال ایلک خان از کاشغر متوجه بخارا گشت و قبل از آمدن خود رسولی پیش عبد الملک فرستاده پیغام داد که: به مقتضای عند الشدائد تذهب الاحقاد، یعنی: در وقت نزول حوادث روزگار باید که حقد و حسد از میان بنی نوع انسان برخیزد، اگرچه پیش از این به واسطه وساوس شیطانی در ضمایر یکدیگر خدشه واقع شد و وحشتی عادت گشته بود، اکنون غبار و کدورت آن از حواشی ضمیر ما بالکلیه برخاسته، حالا به واسطه دخل بیگانگان در مملکت آل سامان و حفظ خصومت قرب جوار و همسایگی بر من لازم است که به مدافعه ایشان قیام نمایم و دست تعدی متغلبان را از ممالک محروسه آل سامان که به حسب ارث و استحقاق به تو می‌رسد، کوتاه گردانم.

عبد الملک بن نوح و اعیان مملکت او این کلمات واهیه ایلک خان را تصدیق نموده بگتوزون و تگین و دیگر امرا به استقبال او شتافتند. چون در مجلس ایلک خان درآمده قرار گرفتند، فرمود تا همه را گرفته مقید ساختند. عبد الملک از استماع این حادثه بی آرام گشته در

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴

زاویه خمول نامی مخفی شد. «۱» ایلک خان روز سه‌شنبه دهم ذیقعد این سال به بخارا درآمده جاسوسان را بگماشت تا عبد الملک را به دست آوردند و او را در بند کرده به اوزگند «۲» فرستاد و شعله حیات عبد الملک در آن سرزمین فرو نشست و دولت آل سامان که مدت‌ش صد و بیست و هشت سال بود، به اینجا رسید «۳». و اگرچه بعد از عبد الملک برادرش، منتصر، روزی چند در اطراف ولایت ماوراء النهر و خراسان تردد نمود، اما چون دولت و اقبال آن طبقه به نهایت انجامیده بود هیچ فایده بر آن مترتب نگشت. و تفصیل احوال منتصر بن نوح در این منوال در تواریخ معتبره مسطور است که چون ایلک خان بر بخارا استیلا یافت ابو الحارث منصور مکحول و ابو ابراهیم، که عبارت از منتصر است، و ابو یعقوب، برادر کوچک، ایشان را با اعمام ایشان زکریا و ابو صالح و سایر جماعتی که به آل سامان نسبت یقین داشتند، گرفته هر یکی را جدا جدا در بند نگاه داشت. اتفاقاً، منتصر را در آن بند کنیزکی تعهد می‌نمود. روزی منتصر با آن کنیزک ساخته چادر آن کنیزک بر سر کرده از بند بیرون رفت و در خانه عجوزه‌ای از عجایز بخارا پنهان شد، تا آنکه مردم ایلک خان از جستجوی او تسکین یافتند و از یافتن او مأیوس گشتند. پس منتصر در زی فقرای از بخارا بیرون آمده به جانب خوارزم رفت.

در آنجا بقیه اولیای دولت سامانیه روی به او نهاد و جمعیتی تمام بر وی جمع شد و او در صدد انتقام ایلک خان درآمده، ارسال

بالوی «۴» حاجب را به تاختن حدود بخارا فرستاد و او جعفر کین را با هفده کس از معارف امرای ایلک خان اسیر گرفته به جرجانیه پیش منتصر فرستاد و دیگران بر هزار حيله جانی مفت پیش ایلک خان بردند. ارسلان حاجب تا حدود سمرقند از عقب ایشان تاخت. چون به قنطره کوچک رسید تگین خان که از جانب ایلک خان حاکم سمرقند بود، با جمعی کثیر سر راه بر وی گرفت. ارسلان حاجب روی از جنگ ایشان برنرفته در مقام محاربه و مجادله آمده مردانه پای ثبات فشرده تگین خان را شکسته غنایم بسیار به دست آورد و منتصر به بخارا درآمد. اهالی شهر به قدوم منتصر شادیاها کردند.

ایلک خان چون از این واقعه آگاهی یافت لشکر جمع آورده متوجه رفع منتصر گشت و ارسلان بالوی به ظلّ رایت منتصر درآمده با یکدیگر مشورت نموده از آب عبور کرده به آمل شط نزول فرمود و بعد از تحصیل اموال آن دیار از راه بیابان روی به ابیورد نهاد و از آنجا

(۱). به قول مترجم تاریخ یمینی: «جز گریختن و دست در دامن اختفا آهیختن چاره ندانست».

(۲). الکامل: درافکنند.

(۳). با سقوط بخارا، ماوراء النهر به دست قراخانیان افتاد و چون خراسان هم پیش از این به دست سیف الدوله محمود افتاده بود، دولت آل سامان در تمام خراسان و ماوراء النهر به پایان آمد. - ابن فندق، تاریخ بیهق، ۷۰.

(۴). الکامل: بالوی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۵

متوجه نیشابور شده میانه منتصر و امیر ناصر الدین سبکتکین آتش جدال و قتال اشتعال گرفت.

اتّفاقا، بعد از کشش و کوشش بسیار نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم منتصر وزید و امیر نصر بن ناصر الدین نیشابور را گذاشته روی به هرات نهاد. چون این خبر به سلطان «۱» محمود بن سبکتکین رسید فی الحال کوچ بر کوچ کرده متوجه نیشابور گشت و چون منتصر از توجه سلطان محمود اطلاع یافت و یقین دانست که تاب مقاومت او ندارد فی الحال نیشابور را گذاشته به جانب اسفراین رفت و در آنجا میل اقامت نموده خواست که تحصیل اموال آن ولایت نموده لشکر خود را به قدر سامان و سرانجام رونقی دهد که آثار توجه سلطان محمود به آن دیار نزدیک شد، بالضروره قصد ولایت شمس المعالی قابوس نمود. قابوس در مقام اعتذار درآمده خدمات پسندیده به جای آورد؛ از آن جمله ده سراسب تازی با زین و سرافسار زرّین با فرشهای فاخر و امتعه نادر و هزار هزار درم و سی هزار دینار و پنجاه توپ پارچه ملوّن با اسباب و ادوات پادشاهی از خیمه و خرگاه به خدمت منتصر فرستاده پیغام داد که: مصلحت وقت آن است که ایشان رو به عراق آرند؛ چه، تخت آن مملکت بعد از فوت فخر الدوله از وجود پادشاه عادل عاطل است و کار آن نواحی متزلزل، و آن ملک به ملک دانا محتاج است. به هر حال اولی آن است که آن ولایت وسیع را در حوزه تصرف خود درآورده از آنجا لشکر کوه‌پیکر مترتب ساخته متوجه ملک موروثی خود گردند.

منتصر را این سخن موافق آمده از جرجان نهضت فرموده بعد از قطع مراحل و منازل ظاهر شهر ری را مضرب خیام نصرت انتظام خود گردانید و سپاهی از دیالمه که در ری مقیم بودند، نیز از شهر بیرون آورده در برابر لشکر منتصر خیمه‌ها زدند و از برای ابو القاسم سیمجور و ارسلان با رؤسا و امرا در خفیه کسان فرستاده به تسلیم زر نقد و وعده‌ای نسیه ایشان را بفریفتند تا مجموع ایشان به اتّفاق معروض داشتند که: جلالت قدر و تباخت ذکر تو زیاده از آن است که خویشان را در معرض جماعتی آری که در مقام اطاعت و انقیاد تو درآمده در سلک سایر بندگان منتظم‌اند. و غرض قابوس آن است که ما را به دست اعوان و انصار تو بگیرد. اگر کاری از پیش رفت فایده به او بازمی‌گردد و اگر العیاذ باللّٰه چشم‌زخمی رسد آن عار بر چنین دولت باقی ماند. ابو القاسم و ارسلان بالو به اتّفاق جماعتی که رشوه گرفته بودند، چندان از این قسم سخنان گفتند که منتصر قول ایشان را قبول نموده از ری کوچ کرده

به راه

(۱). ملقب شدن محمود به «سلطان» مربوط می‌شود به فتح سیستان در سال سیصد و نود و سه هجری قمری که از طرف خلف بن احمد خطاب به محمود ادا شد. صاحب مجمل التواریخ (ص ۴۰۶) می‌نویسد: «... و نخست نام سلطنت بر پادشاهان از لفظ امیر خلف [بن احمد] ملک سیستان است. چون محمود او را بگرفت و به غزنین آورد، گفت: محمود سلطان است، و از آن پس این لقب مستعمل شد.» نیز؛ منهاج سراج، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۲۲۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۶

دامغان روانه شد. دارا و منوچهر پسران قابوس از وی مفارقت نموده به جرجانیه رفتند. منتصر چون به حدود نیشابور رسید برادر سلطان محمود سبکتکین، امیر نصر، باز نیشابور را گذاشته به طرف جوزجانان شتافت. این واقعه در آخر ماه ذیحجه سال سیصد و هشتادم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، روی نمود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۷

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و یکم از رحلت خیر البشر

و در اوایل سال سیصد و هشتاد و یکم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، منتصر بار دیگر بر نیشابور استیلا یافته عمّال خود را بر سر اعمال آن ولایت تعیین نموده از مردم مطالبه آغاز نهاد. امیر نصر از برادر خود استمداد نموده، سلطان محمود والی هرات، لئون تاش حاجب، را به همراهی امیر نصر تعیین فرموده، و بعد از تلاقی فریقین آتش قتال و جدال میانه منتصر و ابو نصر اشتعال یافته، بعد از کشش و کوشش بسیار سپاه منتصر روی به هزیمت نهادند و امیر نصر از روی استقلال به نیشابور درآمد. مردم چون به واسطه مطالبات و مصادرات منتصر و ظلم و تعدی او بسیار به تنگ آمده بودند، از آمدن امیر نصر شادمانیها کردند و شهر را آیین بستند. و منتصر روی به ابیورد نهاد. امیر نصر بن ناصر الدین تعاقب او نموده، و منتصر از بیم او باز روی به جرجان نهاده قصد استمداد قابوس نمود. قابوس این مرتبه دو هزار سوار تعیین نمود که او را از نواحی مملکت او دور کنند و نگذارند که در ولایت او درآید. منتصر متحیر و مبهور مانده دانست که وی در ری خطا کرده و مضمون ترک الزّای بالزّی «۱» در این مقام به وضوح پیوست. و در این وقت چون ارسلان بالو به واسطه ضعیف او به خلاف رأی او مهمّات می‌ساخت و در فیصل قضایای منتصر مجادله غلبه می‌کرد روزبه‌روز نیت او در دل منتصر جای می‌گرفت [۲۳۸ الف] تا در این زمان به سمع منتصر رسانیدند که ارسلان بالو بنابر حسدی که از ابو القاسم سیمجور در خاطر داشته، در معرکه امیر

(۱). یعنی: اندیشه درست را در ری واگذاشتی. این جمله مثلی است که نخستین بار در باب ابو مسلم خراسانی گفته‌اند؛ زمانی که منصور او را به دربار خویش فراخواند. و وی علی رغم هشدار اطرافیان دعوت منصور را پذیرفت؛- ابن عبری، مختصر تاریخ الدول، ترجمه عبدالمحمد آیتی، ص ۱۶۵-۱۶۷. و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۸

نصر اهمال ورزید. و این معنی سبب زیادتی کدورت شده منتصر ارسلان را فی الحال به قتل رسانید و از این حرکت تمامی سپاه او آزرده شده زبان سرزنش گشادند، اما ابو القاسم سیمجور به حسن گفتار آبی بر آتش همه زده ایشان را تسکین داد. منتصر از آنجا عازم سرخس شده تا به مدد زعیم آن قصبه که به «پسر، فقیه» مشهور و معروف بود و همیشه تعصب جانب منتصر می‌ورزید و به خدمات پسندیده به او تقرّب می‌جست، کاری پیش برد. چون به سرخس رسیدند پسر فقیه آنچنانکه می‌باید به مراسم خدمتکاری و

جان سپاری قیام می نمود که مقارن این حال خبر رسید که امیر نصر بن ناصر الدّین با لشکری گران متوجّه سرخس است. چون بر این حال اطلاع یافت فی الحال سپاه خود را مستعدّ ساخته به استقبال امیر نصر شتافت و به مجرّد رسیدن جنگ در گرفت. آخر الأمر، سپاه منتصر طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهادند و ابو القاسم سیمجور را با چندی دیگر از اعیان منتصر سپاه امیر نصر دستگیر نموده پیش او بردند. امیر نصر همه ایشان را در لباس ذلّ و خواری روانه غزنین نمود تا حکم سلطان محمود در حقّ ایشان چه صادر شود. امیر نصر بعد از این فتح به خاطر مطمئن بازگشته از روی استقلال در نیشابور قرار گرفت و منتصر متحیروار در بیابانها سرگردان شده راه می پیمود تا به یک ناگاه میانه ترکمانان غز «۱» افتاد و این جماعت ترکمانان قبل از این همیشه دم از هواخواهی آل سامان می زدند و خود را از جمله مخلصان آن دودمان عظیم الشان می دانستند و به دولتخواهی ایشان بر مردم مباحثات و افتخار می نمودند. چون منتصر را شناختند قدوم بهجت لزوم او را موهبت عظمی و مسرت کبری دانسته در متابعت و مطاوعت او کمر اخلاص در میان بستند «۲». منتصر چون به معاونت حشم غز قوت یافت طمع در ولایت مروی ماوراء النهر کرده متوجّه آن صوب گشت. چون ایلک خان بر حقیقت حال اطلاع یافته با سپاهی لا تعدّ و لا تحصی متوجّه دفع منتصر گشت. اتفاقاً در حدود سمرقند غزان شیخوایان بر ایلک خان برده جمعی کثیر از معارف سپاه او را اسیر و دستگیر نمودند و طایفه‌ای دیگر را به قتل رسانیدند و از اردوی ایلک خان مال فراوان و غنایم بی پایان به دست غزان افتاد.

(۱). هر سه نسخه: غر.

(۲). ترکمانان غز ظاهراً به سبب ناخرسندی از غلبه قراخانیان و تا حدّی به طمع کسب غنایم، به منتصر پیوستند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۰۹

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و سیّم از رحلت خیر البشر

این واقعه در شوال سیصد و هشتاد و سیّم از رحلت سیّد البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، روی نمود. بعد از آن غزان به منازل خود معاونت نموده اسیران ایلک خانی را به ملازمان منتصر ندادند، بلکه در السنه و افواه چنان شهرت یافت که حشم غز از کرده خود نسبت به ایلک خان پشیمان گشته در مقام اعتذارند و می خواهند که به اطلاق آن اسیران گناه خود را درخواست نمایند «۱». منتصر از این قضیه ترسیده؛ چه، احتمال آن نیز را می داد که وقتی که ایشان با ایلک خان در مقام اطاعت درآیند او را گرفته بدو سپارند، بنابراین هفتصد کس از معتمدان خود اختیار کرده از میان آن حشم بیرون آمد و از روی سرعت تمام از آب جیحون که به واسطه کثرت برودت یخ بسته بود، کاه برنج ریخته از آنجا عبور نمود. حشم غز بعد از اطلاع آفتاب خبر یافته از عقب منتصر تاختند. چون به آب جیحون رسیدند دیدند که یخها به واسطه حرارت آفتاب آب شده و گذشتن متصوّر نیست، ناچار باز گشتند. منتصر به آمل شط فرود آمده نامه‌ای به سلطان محمود نوشت و او را از حقوق آبا و اجداد خود یاد آورده از شدت تمادی ایّام محنت و تراکم آلات کربت و مقاسات شدايد نالیده گفت: اگر مرا در ظلّ حمایت و عنایت خود جای دهی از شدايد زمانه آسایش یافته چون سایر مخلصان دولت در ملازمت بوده آثار دولتخواهی به ظهور رسانم «۲».

(۱). خلف وعده و بی وفایی غزها نسبت به منتصر مربوط می شود به دوّمین جنگ منتصر با قراخانیان که در رجب سال سیصد و نود

و چهار هجری بود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۴۰؛ دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۲۵.

(۲). مترجم تاریخ یمینی (ص ۱۹۴) ضمن آوردن نامه منتصر خطاب به سلطان محمود، رباعی زیر را نیز از قول منتصر-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۰

بعد از ارسال این نامه، منتصر خود از ترس ترکان غز کوچ کرده به جانب مرو رفت و از ابو جعفر خواهرزاده سلطان محمود که در آن وقت از قبل او والی آنجا می‌بود، کس فرستاده به ساز و سلاح اعانت طلبید. ابو جعفر با اینکه در دولت آل سامان پرورش یافته و از مرتبه ارادلی به منصب امارت رسیده اما در این وقت جوهر رزالت خود را کار فرمود، دست رد بر سینه ملتمس منتصر نهاد (۱) و به آن اکتفا ننموده لشکر خود را آراسته از شهر بیرون آمده در مقابل منتصر صف کشید (۲). خواص منتصر از این معنی متوحش گشته به یک حمله مردانه ایشان را همچو بنات النعش متفرق ساختند و منتصر راه ایبورد پیش گرفت. و سلطان محمود در قبول پیغام و اکرام رسول او آثار کرم و لطف به ظهور رسانیده تحفه‌ای لایق به جهت او فرستاده به ابو جعفر خواهرزاده خود مثالی نوشت که: «باید که در التزام خدمت و استرضای خاطر منتصر دقیقه‌ای از دقایق خدمت فرو گذاشته نشود». ابو جعفر به مجرّد رسیدن این مثال از روی اضطرار در ساعت متوجّه ملازمت منتصر شده در وظایف خدمتکاری و مهمانداری آثار جمیله به ظهور رسانید. ابو نصر حاجب که از امرای سلطان محمود در ایبورد می‌بود، چون منتصر به آن حدود رسید وظیفه مهمانداری به تقدیم رسانیده و اهالی آن دیار بر وی انکار نموده از اقامت منتصر در آن دیار محترز گشتند و به خوارزمشاه نامه‌ای نوشته از وی در دفع منتصر مدد خواستند. خوارزمشاه، ابو الفضل را که از مشاهیر امرای او بود، به مدد ایشان فرستاد تا آنکه ایشان به اتفاق یکدیگر در شب تار بر اردوی منتصر ریخته تمامی شب هر دو طایفه دست به تیغ و خنجر کرده یکدیگر را مدافعه می‌نمودند. چون طباشیر صبح دمیدن گرفت اکثر مردم هر دو طایفه را مقتول یافتند؛ از آن جمله از انصار منتصر، ابو نصر را کشته یافتند. منتصر با جمعی معدود به اسفراین رفت. مردم آن قصبه چون خبر آمدن او را به آن حدود شنیدند مستعدّ جنگ گشته از شهر بیرون آمدند. منتصر بی‌چاره بر حقیقت حال اطلاع یافته عنان عزیمت از آن صوب منعطف داشته به جانب سرخس رفت و در آنجا چند روز توقّف نمود، تا آنکه گریختگان معرکه قتال و جدال به او ملحقّ گشتند. آنگاه از آب

- ذکر کرده است:

از دیده که نقش تو نمودم تو بهی‌وز دل که فرو گذاشت زو دم تو بهی

وز جان که نداشت هیچ سودم تو بهی‌دیدم همه را و آزمودم تو بهی

(۱). به قول ابو شرف جرفاذقانی: «او یکی بود از جمله ارادل و اندال که در ایام دولت آل سامان به دولت رسیده بود و از دنیا حظّی یافته، لؤم طبیعت و دناءت همّت و خساست ابوت ... بود.» - ترجمه تاریخ یمنی، ص ۱۹۴.

(۲). محلی که ابو جعفر در مقابل منتصر صف‌آرایی کرد کشمیهن بود؛ - گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۷۶. کشمیهن شهرکی بود از اعمال مرو؛ - حدود العالم.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۱

جیحون عبور نموده در مقصد متردّد می‌بود که به یک ناگاه شحنه بخارا از قبل ایلک خان لشکری آراسته بر سر منتصر آمد. چون منتصر راه گریزی نداشت ناچار به مقابله و مقاتله شحنه پای ثبات فشرده بایستاد تا آنکه از جانبین جمعی کثیر به قتل رسید و نزدیک بود که منتصر را دستگیر کنند، منتصر به هزار حيله جان خود را از آن مهلکه بیرون برده تا در بند نور در جایی توقّف نموده و شحنه بخارا به جانب سغد رفته به جمع سپاه مشغول گشت. در این اثنا، منتصر منتظر فرصت می‌بود تا آنکه وقت یافته شیخوان بر شحنه بخارا برده جمعیت او را مانند حروف تهجی پریشان ساخت. مقارن این حال پسر علمدار (۱) سپهسالار سمرقند از برای نصرت منتصر با هزار سوار جزار آمده به او پیوست و خواجگان سمرقند نیز سیصد غلام ترک با مال بسیار به خدمت منتصر فرستادند و جمعی کثیر از حشم غز به او پیوستند و بار دیگر آتش اقبال منتصر شعله زدن گرفت. چون ایلک خان از انتظام احوال منتصر و جمعیت انصار او خبر یافت به عزم محاربه او روان شد. در حدود سمرقند تلاقی فریقین روی نموده بعد از مصاف و جدال

مردانه منتصر با وجود قلت لشکر نصرت یافت. ایلک طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد «۲». در این معرکه مال فراوان به دست سپاه منتصر خصوصاً ترکمانان غز افتاد.

- (۱). بارتولد نام این شخص را حارث [سمرقندی] مشهور به «ابن علمدار» ذکر کرده است؛- ترکستان‌نامه، ج ۱، ص ۵۷۴؛ و عبتی گوید: این علمدار رئیس فتیان سمرقند با سه هزار نفر آمد؛- ترجمه تاریخ یمنی، ص ۱۹۶.
- (۲). بارتولد این پیروزی را، قید احتیاط قبول کرده است؛- منبع پیشین.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۳

## ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و چهارم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و این واقعه در ماه شعبان سال سیصد و هشتاد و چهارم از رحلت خیر البشر، علیه و اله التَّحِيَّةُ من الملك الأكبر، روی نمود. چون ایلک خان هزیمت یافته به ولایت خود رسید بار دیگر لشکرهای پراکنده را جمع کرده روی به منتصر نهاد. در این وقت حشم غز از وی جدا شده به وطن خود رفته به قسمت اموالی که از لشکر ایلک خان گرفته بودند، مشغول گشتند. چون این نوبت هر دو طایفه در برابر یکدیگر صفها آراسته مستعد قتال و جدال گشتند که ناگاه ابو الحسن طاق «۱» که پنج هزار مرد در ظل رایت او مجتمع شده بودند، با منتصر غدر کرده پیش ایلک خان رفتند و منتصر ناچار راه گریز پیش گرفته به جانب خراسان مراجعت نمود، و ایلک خان تیغ انتقام از نیام بیرون آورده از اتباع منتصر هر که را می یافت هلاک می ساخت. منتصر چون به کنار آب جیحون رسید کشتی نیافت، ناچار درختی چند برهم بسته از آب عبور نمود و گله‌های اسبی که در آن نواحی بود همه را گرفته [۲۳۸ ب] بر لشکریان خود قسمت نمود و از راه بیابان به پل زاغول آمد. چون سلطان محمود از وصول او خبر یافت فی الحال به ملاحظه آنکه مبادا کار او باز انتظام یابد، از غزنین بیرون آمده فریغون «۲» بن محمد را با چهل نفر از اعیان امرا و لشکری بی پایان به دفع او نامزد فرمود. منتصر به واسطه بی سامانی و پریشانی سپاه

- (۱). بارتولد نام این شخص را «حسن بن طاق» ذکر کرده است. این جدال در محلی بین دزک و خاوس اتفاق افتاد.- ترجمه تاریخ یمنی، ص ۱۹۷.

- (۲). فریغون؛ ق، س: فریغون. فریغونیان یا مأمونیان از سلسله‌های دست‌نشانده دولت سامانی بودند. کتاب حدود العالم که نخستین رساله جغرافیایی به فارسی نوین است، در سال سیصد و هفتاد و دو هجری به نام یکی از امیران همین سلسله نوشته شده است؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۵۰. ابو علی سینا و ابو ریحان بیرونی نیز در کنف حمایت این خاندان بودند.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۴

از محاربه ایشان روی گردانیده به جانب قهستان رفت. در آنجا نیز امیر نصر برادر سلطان محمود با ارسال حاجب، والی طوس، و طغانجق، حاکم سرخس، لشکر کشیده متوجه دفع او شدند. منتصر بی چاره از ترس آن جماعت آن صوب را گذاشته عنان عزیمت به جانب بسطام منعطف داشت. قابوس بن وشمگیر دو هزار سوار فرستاد تا او را از حوالی بسطام دور کنند.

منتصر این خبر شنیده حیران ماند و از صوب بسطام روی گردان شده به جانب بخارا رفت، و پسر سرخک سامانی که از قبل ایلک خان والی بخارا بود، نامه‌ای مشتمل بر وعده‌های دروغ به او فرستاده او را بفریفت. منتصر بر سخنان دروغ آمیز او اعتماد نموده



متوجه بخارا شد و اکثر مردم به واسطه آنکه از سفر تنگ آمده بودند و از ایوار و شبگیر به جان رسیده، عاری‌بی‌وفایی به خود قرار داده، از وی جدا شده پیش سلیمان صافی و حاجیان ایلک خان رفتند و ایشان را از ضعف حال منتصر خبر دادند. بنابراین، ایشان طایفه‌ای از مردان دلیر خود را فرستادند که انتهاز فرصت نموده منتصر را به دست آورند. چون این جماعت به دور خیمه منتصر رسیدند از حقیقت حال آگاه گشته لحظه‌ای به مدافعه ایستاده روی به گریز نهاد. برادران و خواص او را گرفته به قلعه اوزگند فرستادند.

منتصر خود گریخته به قبیله ابن بهیج اعرابی افتاد و ماهروی نام شخصی که از قبل سلطان محمود حاکم و سردار آن طایفه بود- ایشان را بر قتل منتصر تحریض و ترغیب بسیار کرد. بنابراین، چون شب درآمد طایفه‌ای از اجلاف عرب بر خیمه منتصر هجوم آورده او را به قتل رسانیدند. این واقعه در سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِیَّه من الملک الأكبر، روی نمود. چون خبر قتل منتصر به سلطان محمود رسید ماهروی را به خواری هر چه تمام‌تر بکشت و آن قبیله را غارت کرد. شعله دولت آل سامان بالکلیه منطفی گشت و کوكب شرف ایشان به درجه هبوط رسید «۱».

### ذکر سلطنت [سلطان محمود غزنوی]

یمین الدّوله و امین الملّه سلطان محمود سبکتکین در صغر سن و عنفوان شباب به صفات پادشاهان آراسته و به سمات شاهان پیراسته بود و در شجاعت و مردانگی در آن سنّ به

(۱). بالاخره، بعد از پنج سال لشکرکشی و کشمکش منتصر سامانی با دشمنان آل سامان، با مرگ وی در ربیع الاول سیصد و نود و پنج هجری دفتر فرمانروایی سامانیان بکلی درهم پیچید. این آخرین امیر سامانی اگرچه امارت رسمی نداشت، پهلوانی دلیر و بی‌باک بود، و نیز قریحه شعر داشت- عوفی، لباب الالباب، ص ۲۳. گردیزی جزئیات پایان کار وی را بتفصیل آورده است- زین الأخبار، ص ۴۹ به بعد. و بنا به قول جرفاذقانی: «قالب او به دیه مای مرغ از ناحیت رود بارزم در خاک کردند.»- ترجمه تاریخ یمینی، ص ۱۹۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۵

مرتبه‌ای اشتها و امتیاز داشت که دلیران زمان از بیم صولت او همیشه در هراس می‌بودند. اوّل آثار شجاعت و مردانگی او در جنگ چپال «۱» ملک هندوستان با امیر ناصر الدّین سبکتکین ظاهر شد. کیفیت آن جنگ در تواریخ معتبر چنین ایراد نموده‌اند که اوّل سبب تسخیر امیر ناصر الدّین سبکتکین هندوستان را آن بود که در جوار مملکت امیر ناصر الدّین قصبه‌ای بود مشهور به قصدار «۲» و والی آن ولایت به حصانت و استحکام قلاع خود مغرور و به رفاهیت و ارزانی ولایتش مسرور بود، و امیر ناصر الدّوله بر سر ولایت او رفته او را دستگیر نموده و بعد از آن ولایتش را به او ارزانی داشت مشروط بر آنکه وی در ولایات خود بعد از آنکه وجوه دنایر و رؤوس منابر را به القاب امیر ناصر الدّین مزین سازد، هر سال مبلغی از مال آن ولایت به خزانه امیر سبکتکین رساند. بعد از فراغ مهمّ قصدار، امیر ناصر الدّین عزم غر و کفار نموده روی به دیار هند آورد و چند قلعه و شهر که قبل از آن هرگز رایات اسلام به آنجا نرسیده بود، فتح نمود. و چون چپال، ملک هند، دید که دست تعرّض مجاهدات دین به ساحت ممالک او دراز شده، بسیار مضطرب و بی‌آرام گشت و در چاره آن کار بیندیشید که: مبادا ملک موروث [ی] از دست برود، بنابراین لشکرهای خود را جمع آورده روی به دیار اسلام نهاد.

امیر ناصر الدّین از این حال خبر یافته لشکری جمع آورده که هامون و کوه از بسیاری آن به ستوه آمدند. القصّه، ملک چپال از آن جانب و امیر ناصر الدّین از این جانب متوجه یکدیگر شده در سرحدّ ولایت هند هر دو لشکر به هم رسیدند و دست به کارزار

در آورده روی زمین را از کشتگان لعل فام ساختند، چنانچه شیران هر دو لشکر و دلیران هر دو کشور خسته کارزار و بسته اضطراب بماند. در این محاربه، سلطان محمود با وجود خردسالی آنچنان آثار جلادت و مردانگی به ظهور رسانید که دیده فلک جهان بین از مشاهده آن خیره بماند. و چون مکرر میانه این دو لشکر محاربات واقع شد جماعتی به امیر ناصر الدین رسانیدند که قریب به لشکرگاه ملک چپال چشمه‌ای است که هرگاه قدری نجاست در آن اندازند باد و صاعقه و رعد و سرما آنچنان پیدا شود که هیچ احدی طاقت آن ندارد. بنابراین، امیر ناصر الدین فرمود تا قدری قاذورات در چشمه افکندند. فی الحال ابر پیدا شد و رعد و صاعقه شروع نمود، و روز روشن همچون شب تاریک گشت، و آنچنان سرمایی پیدا شد که خون در عروق منجمد گشت و کار به آنجا رسید که اهل هند را طاقت اقامت در آن سرزمین نماند. چون ملک چپال

(۱). م: جنپال. به قیاس تاریخ بناکتی (ص ۴۶۸) و ترجمه تاریخ یمینی (ص ۲۷) تصحیح شد. در مجمل فصیحی (ج ۲، ص ۱۸۳) به صورت «چپال» ضبط شده است.

(۲). ناحیه‌ای است نزدیک غزنه جزو کشور هندوستان، و عتبی آن را از نواحی سند می‌داند؛- ترجمه تاریخ یمینی، ص ۲۶. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۶

این حالت را مشاهده نمود متحیر شده شروع در تضرع و زاری نموده به صلح راضی شد و کس پیش ناصر الدین فرستاد که: من هر سال مبلغی گرانمند به خزانه می‌رسانم و چند زنجیر فیل و دیگر آنچه امیر ناصر الدین می‌فرماید خدمت می‌کنم و حکم او را در ممالک هندوستان نافذ و جاری می‌گردانم. امیر ناصر الدین از کمال مروّت و نیکویی که ذات آن بر او مجبول بود، ملتمسات ملک چپال را قبول داشت. اما یمین الدوله سلطان محمود به هیچ وجه به صلح راضی نمی‌شد و امیر ناصر الدین از بس که آثار رشد و پادشاهی از جبین فرزند خود مشاهده می‌نمود از صوابدید او بیرون نمی‌رفت، بنابراین در باب صلح پاره‌ای توقف نمود. آخر الامر، چپال بار دیگر رسولی چرب‌زبان پیش یمین الدوله سلطان محمود فرستاده پیغام داد که: شما جهل و تعصب اهل هند را نمی‌دانید. باید که معلوم شما باشد که ایشان در وقت اضطراب مرگ نمی‌ترسند. اگر سبب امتناع از صلح، طمع در غنیمت اموال و جواری این طایفه است، پس این جماعت را قانده آن است که هرگاه از طریق خلاص و نجات مأیوس گشتند هرآنچه در تصرف و تملک ایشان از اموال و نفایس می‌باشد همه را در آتش که او را پرستش می‌کنند، افکنده، اولاً زن و فرزندان خود را هلاک می‌سازند، بعد از آن با دشمنان از روی فراغت حرب می‌نمایند تا همه هلاک شوند و حاصل همه ایشان جز خاکستر نمی‌ماند.

چون امیر ناصر الدین را در صدق گفتار ملک چپال شکّی نبود ناچار سلطان محمود را که کمال میل به جمع غنایم داشت، خاطرنشان کرده به صلح راضی گردانید. و چون مهمّ به صلح انجامید قرار بر آن یافت که ملک چپال بر سیل استعجال هزار هزار درم و پنجاه زنجیر فیل به رسم هدیه فرستاد و بعد از آن چند شهر از هند و چند قلعه از ولایت خود به تصرف گماشتگان امیر ناصر الدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را به گرو پیش امیر ناصر الدین گذارد.

القصّه، بعد از قرار مذکور امیر ناصر الدین جمعی از مردم خود را همراه ملک چپال کرد تا آن ولایت و قلاع را به تصرف ایشان باز گذارد و طایفه‌ای از معارف و مشاهیر ملک چپال را همراه خود برد، اما ملک چپال چون به مستقر سلطنت خود رسید تمامی عهود و موثیقی که میانه امیر ناصر الدین شده بود فراموش کرده آن ولایت و قلاع را به تصرف فرستادگان امیر ناصر الدین نداد و ایشان را رخصت مراجعت نیز نمی‌داد، بلکه می‌گفت: تا مردم مرا امیر ناصر الدین نفرستد ما نیز شما را رخصت نمی‌کنیم. و چون در اوایل حال این خبر به سمع امیر ناصر الدین رسید حمل بر اراجیف نموده تصدیق نمی‌فرمود، تا آنکه متعاقب مکتوبات آن جماعت رسید و کیفیت حال معلوم شد. و چون امیر ناصر الدین از این حال آگاهی یافت آنچنان آتش غضب در نهاد او متصاعد گشت که فی الحال در مقام انتقام آمده فرمان داد تا لشکرها جمع شدند و بر سیل استعجال باز روی به دیار ملک چپال غدار نهاد.

چون به ولایت

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۷

چیال درآمد در کشتن و تاراج کردن و بند گرفتن سعی تمام مبذول داشته هیچ دقیقه آن مهمل نگذاشت و بتخانه‌ها را خراب می‌کرد و به جای آنها مساجد بنا می‌نهاد [۲۳۹ الف] تا آنکه شهر بلغان را که معمورترین بلاد چیال بود، مسخر گردانیده روی به غزنین آورد و خبر این فتح به اقاصی و ادانی رسید.

چون ملک چیال بر این حال وقوف یافت از اطراف و جوانب هندوستان مسرعان فرستاده لشکر طلبید و به اندک فرصت صد هزار مرد جمع آورده روی به دیار اسلام نهاد. امیر ناصر الدین از این معنی خبر یافته با دل قوی متوجه محاربه او شد. چون هر دو لشکر به هم نزدیک شدند امیر ناصر الدین از جهت تحقیق کیفیت و کمیت لشکر ملک چیال بر کوهی برآمده ملاحظه نمود. دید دریایی است بی‌پایان و لشکری چون مور و ملخ فراوان. اما خود را قصابی دید که از بسیاری بزها نمی‌ترسد. بعد از آن سران سپاه خود را طلبیده هر یکی را به مزید اقطاعات نوید داد و بر قلع و استیصال ملک چیال تحریض و ترغیب فرمود و گفت: صلاح ما در آن است که بر سیل نوبت پانصد مرد کاری روی به کارزار نهند و چون ایشان مانده شوند پانصد تازه دیگر به مقاتلت ایشان پردازند.

القصة، بنابر فرموده امیر ناصر الدین امرا بر سیل نوبت شروع در کارزار نموده مهم به جایی رسانیدند که با وجود کثرت آثار ضعف و درماندگی در بشره چیالیان ظاهر گشت. در این وقت حامیان حوزه اسلام به هیئت اجتماعی بر ایشان حمله آورده خلقی بیرون از شمار از کفار به قتل رسانیدند و بقیة السیف روی به گریز نهادند و اکثر ایشان در بیابانها هلاک شدند و غنایم بیرون از حساب به دست اهل اسلام افتاد و معظم بلاد هندوستان در تحت تصرف امیر ناصر الدین درآمد و تمامی افغان و خلج که در آن دیار بودند، در سلک حشم و خدم امیر ناصر الدین منتظم گشتند. ملک چیال بعد از مشاهده این حال دم در خود کشیده به آن راضی شد که در اقصی بلاد هند مأمنی داشته باشد که در آنجا از تعرض مسلمانان ایمن گردد. و در روضه الصفا مسطور است که چون دولت آل سامان به انتها رسید طنطنه دولت سلطان محمود به اطراف و اکناف عالم رسید و خلیفه بغداد، القادر بالله عباسی، خلعتی گرانمایه که پیش از آن به هیچ پادشاه نداده بود، به سلطان محمود فرستاده او را به «یمین الدوله» و «امین المله» ملقب گردانید «۱» و امرای خراسان و اشراف آن ولایت همه روی به درگاه او نهاده هر یکی فراخور احوال خود به عوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتند. و سلطان محمود آنچنان

(۱). به اعتقاد مورّخین مهمترین سمت گیری سیاست دولت غزنوی پس از دریافت خلعت و القاب از القادر بالله، اشتیاق محمود در گرفتن تصدیق مشروعیت قدرت از بغداد بود تا در سایه حمایت ظاهری مذهب سنت پایه‌های قدرت خود را تحکیم بخشد و به عنوان غازی مطرح گردد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۸

عدل و داد بر بساط زمین گسترانید که دوستی او در دل‌های عام و خاص جای گرفت و او نذر کرد که هر سال یک نوبت به دیار هند رفته مراسم غزا و جهاد به جای آورد «۱». و در این حال ایلک خان چون ماوراء النهر را از آل سامان مستخلص گردانید، چنانچه سابقا قلمی شد، فتحنامه‌ای به سلطان محمود فرستاده او را بر وراثت ملک خراسان تهنیت گفت، بنابراین میانه هر دو پادشاه بنای دوستی و یگانگی استحکام پذیرفت «۲»، و سلطان محمود نیز ابو الطیب سهل بن سلیمان صعلوکی «۳» را که از ائمه اهل حدیث بود، به رسم رسالت پیش ایلک خان فرستاده به خطبه کریمه‌ای از کرایم او رغبت نمود و بیش از حد و حصر نفایس جواهر از یواقیت و لعل‌های قیمتی و عقاید در و مرجان و بیضه‌های عنبر و اوانی سیم و زر مشحون به مشمومات کافور و دیگر تبرکات دیار

هند و درختهای عود و شمشیرهای آبدار و پیلان جنگی آراسته به ملابس و مناطق مرصّیح که چشم بیننده از لمعان او خیره می‌گشت، و اسبان راهوار با زین و افسار زرّین مصحوب او گردانید. امام ابو الطّیب چون به دیار ترک رسید، در تعظیم و تجلیل او غایت مبالغه به جای آوردند و ابو الطّیب در اوزگند آن مقدار توقّف نمود که امر مواصلت به اتمام رسانیده درّ یتیمی که از برای تحصیل به دریای ترکستان غوّاصی نموده، به دست آورده با نفایس و رغایب آن ولایت از زر خالص و سیم ناب و کنیزان ختایی و ماهرویان چینی و قاقم و سمور و اصناف تبرّکات دیگر مقضی المرام بازگشته به خدمت سلطان محمود پیوست و به واسطه این خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه درباره او به ظهور رسید. بعد از این مدّتهای مدید میانه سلطان محمود و ایلک خان بساط دوستی و یگانگی ممّهد بود، تا آنکه به چشم زخم ایام و سعایت تمام متنازع آن مودّت مکدّر شده و محبت به عداوت مبدّل گشت، چنانچه عن قریب شمه‌ای از احوال ایشان قلمی خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

- (۱). اگرچه سلطان محمود پس از فراغت از تاخت و تاز خراسان و سیستان، به پیروی از راه و رسم پدر خویش قتل و غارت هندوستان را در لفاف «غزوه کفّار» در اولویّت کارهای خویش قرار داد و بنا به قول مترجم تاریخ یمینی (ص ۲۷۷) جنگ با کفّار را برای نصرت اولیای دین و قمع اعدای اسلام واجب می‌شمرد، قول ابن اثیر نیز خالی از اعتبار نخواهد بود که سلطان محمود غزوه کفّار را کفّاره قتال خویش با مسلمین سازد؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۳۵.
  - (۲). به طوری که قبلا نیز گفته شد، پس از انقراض دولت سامانی قلمرو آنها بین محمود و ایلک خان تقسیم شد و جیحون مرز بین دو مملکت تعیین شد، و پیوند خویشی هم این تفاق و همدلی را مستحکم کرد.
  - (۳). مراد امام ابو طاهر صعلوکی از علمای شافعی است که همراه طغانجق، عمو و حاکم سرخس، از جانب سلطان محمود به عنوان رسول پیش ایلک نصر خان قراخانی به اوزگند رفت.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۱۹

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت خیر البشر

و از جمله وقایع این سال فتح نمودن سلطان محمود غزنوی است بلده بهاطیه را که از مشاهیر بلاد خطّه هندوستان است قریب به ملتان. کیفیت این واقعه چنان بود که چون سلطان محمود از ضبط خراسان و تسخیر ولایت سیستان «۱» فارغ البال و مطمئن خاطر گشت بنابر وفا به عهدی که کرده بود که هر ساله یک نوبت به غزو بلاد هندوستان رود، متوجّه آن دیار شده از حدود ملتان گذشته بر ظاهر شهر بهاطیه فرود آمد. و آن شهر سوری داشته که نسر طایر به شرفات آن توانستی رسید و خندقی به گرد آن مرتّب ساخته بودند مانند بحر محیط عمیق و عریض، و حاکم آن دیار بحیرا «۲» نام به کثرت رجال و اقبال، غرور هرچه تمام تر داشت. بحیرا چون از نزول سلطان محمود خبر یافت با لشکر خویش از شهر بیرون آمده در برابر لشکر سلطان محمود صفها بیاراست. میانه هر دو طایفه سه روز علی الاتصال کارزار قائم بود و در روز چهارم سلطان محمود به نفس نفیس خود بر قلب لشکر کفّار زده چند زنجیر فیل به دست آورد. کفّار منهزم گشته به حصار درآمدند. لشکر اسلام خندق را انباشته روی به آن حصار نهادند. بحیرا از این حال متوحّش و متحیر گشته پناه به بیشه‌ای از بیشه‌های ولایت خود برد.

سلطان محمود فوجی از دلیران سپاه خود را به عقب او نامزد فرمود. چون آن شیران بیشه و غا آن کافر عاد را بر آن بیشه احاطه نمودند بحیرا از هیبت و سطوت ایشان خنجر کشیده سینه

- (۱). سلطان محمود که خود را وارث مرده ریگ سامانیان می‌دید، برای احتراز از دچار شدن به فرجام کار سامانیان، کوشید تا

امرای محلی اطراف را تحت انقیاد خویش درآورد، به همین خاطر سیستان اولین قصد وی در این برنامه بود.  
(۲). نام این حاکم به صورتهای گونه‌گون، از جمله: بخیرا، بچهر، بجیرا، بهی‌راو و بچی‌راو ضبط شده است.  
صاحب تاریخ سند (ص ۲۶۴) تصریح کرده است که صحیح آن «بجرا» است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۰

برکینه خود را بشکافت. صد و بیست زنجیر پیل با اموال فراوان به دست لشکریان اسلام افتاد و آن شهر با توابعش به دست سلطان محمود درآمد. اما جمعی کثیر از لشکریان سلطان محمود در این معرکه در معرض هلاک آمدند «۱».

(۱). جرفاذقانی در این باره (موقع مراجعت به غزنه) می‌نویسد: «موسم تقاطر اقطار و تکاثر امطار بود و راهی دراز و مخاوف بسیار در پیش، از رحال و اثقال او مبالغی تلف شد و خلقی از حشم و خدم او در آن اوجال و احوال»؛- ترجمه تاریخ یمینی، ص ۲۷۷.  
تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۱

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت خیر البشر

و چون سلطان محمود از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، عزیمت تسخیر مولتان نمود؛ چه، از والی آن ولایت که «ابو الفتح» «۱» نام داشت، حرکات ناپسندیده به سمع سلطان رسانیده بودند.

چون ایام بهار بود و به واسطه کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می‌نمود، سلطان به پیش چپال که پادشاه معظم بلاد هندوستان بود، کس فرستاد که از میان مملکت خویش راه دهد تا لشکر بگذرد «۲». چپال دست رد بر سینه ملتمس سلطان زده طریقت تمرد و طغیان پیش گرفت. یمین الدوله سلطان محمود از این معنی در خشم شده فرمود تا سپاه او دست به قتل و غارت بلاد ملک چپال دراز کرده دمار از روزگار ایشان برآوردند. چپال خود را به نواحی کشمیر انداخته از صدمات قهر سلطان محمود خلاص شد. چون ابو الفتح، والی ملتان، مشاهده نمود که مقدم ملک هند را چه پیش آمد خزاین و دفاين خود را بر فیله‌ها بار کرده به جانب سرانندی «۳» فرستاد. چون سلطان محمود به نواحی ملتان رسید از عقاید اهل آن دیار استفسار نمود و بر اعتقادات فاسده آن جماعت اطلاع یافت، اکثر بلاد ایشان را خراب کرد و بر باقی مبلغ بیست هزار هزار درم به طریق جزیه قرار داده به جانب غزنین مراجعت نمود. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که سلطان محمود غزنوی در این سال در غزای هند یکی از ملوک عظام آن دیار را اسیر گرفت و در وقت مراجعت انگشت کوچک او را بریده باز به حکومت

(۱). الکامل: ابو الفتح؛ ترجمه تاریخ یمینی: ابو الفتح؛ مجمل فصیحی: ابو الفتح.

(۲). گردیزی این شخص را «اندپال پسر چپال» معرفی می‌کند؛- زین الأخبار، ص ۱۷۸.

(۳). سریلانکای کنونی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۲

ولایت او را به او ارزانی داشت. و ابن جوزی در المنتظم خود آورده که از جمله وقایع این سال آنکه در شب غره شعبان ستاره‌ای ظاهر شد که شعاع او بعینه همچو شعاع ماه بود. مدت پانزده روز این ستاره می‌نمود. بعد از آن غایب گشت. و در این سال در حرمین، یعنی مکه و مدینه، خطبه عباسیه منقطع گشته و خطبه الحاکم بالله علوی خوانده شد و در جمیع بلاد که خطبه علوی می‌خواندند، حکم کرد که در وقتی که نام او در خطبه مذکور شود جمیع مردم از برای تعظیم او در پای بایستند و بعد از آن سجده

کرده بنشینند. و این رسم جدید در جمیع بلاد عباد شایع شد، حتی آنکه در وقت ذکر نام او اگر شخصی در نماز می‌بود می‌بایستی که سجده تعظیم او به فعل آورد. همچنین در کوچه و بازار هرگاه نام او گفتندی مردم را سجده فرمودندی و [۲۳۹ ب] عن قریب شمه‌ای از احوال الحاکم بالله مفضلاً مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۳

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و هفتم از رحلت خیر البشر

قبل از این مذکور شد که مدتی مدید بساط محبت و دوستی میانه سلطان محمود غزنوی و ایلک خان ممهد بود و علاقه مصاهرت و دامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چندگاه به واسطه افساد مفسدان و سعایت نمّامان، آن صداقت مبدل به عداوت گشت. و چون در این ولا-سلطان محمود به جانب مولتان نهضت فرمود و عرصه ولایت خراسان از مهابت دلیران شیرافکن خالی بود، ایلک خان فرصت غنیمت دانسته به طمع تسخیر آن ولایت عازم گشت.

بنابراین سباشی تگین «۱» را که خویش و صاحب جیش او بود، با لشکری فراوان به خراسان فرستاد و جعفر تگین را به رسم شحنگی بر دار الملک بلخ گماشت «۲».

چون ارسلان جاذب که از قبل سلطان محمود حاکم هرات بود، بر این حال اطلاع یافت از هرات بیرون آمده متوجه غزنین که مقر سلطنت سلطان محمود «۳» بود، گشت تا آن دیار را از تعرض بیگانگان مصون و محفوظ دارد. القصّه، چون ارسلان جاذب به غزنین رفت، سباشی تگین به هرات درآمد و حسن بن نصر را برای تحصیل اموال نیشابور فرستاد و جمعی از اعیان خراسان به واسطه امتداد ایام غیبت سلطان و انقطاع اخبار و انتشار هرگونه اراجیف با

(۱). م، س: سپاسی تگین؛ ق: سپاهی تگین. به قیاس ترجمه تاریخ یمنی (ص ۲۸۱) تصحیح شد.

(۲). در تصرف بلخ بازار عاشقان، که به سلطان محمود تعلق داشت، طعمه حریق شد؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۵۰.

(۳). بنا به تصریح دکتر زرّین کوب (تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۲۹) غزنه در سرزمین زابلستان شهر و قلعه‌ای محکم بود که متعلق به امرای مستقل محلی بودایی داشت، و از قراین برمی‌آید که وقتی البتکین حاجب قلعه آنجا را از دست لاوک نام فرمانروای محلی ولایت می‌گرفت (سال ۳۵۱ ه) غلبه خود را بر آن ولایت همچون نوعی غزو و جهاد با هندوان تلقی کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۴

ایلک خانیان طریق مصادقت و مطاوعت پیش گرفتند. و ابو العباس فضل بن احمد که یکی از امرای سلطان محمود بود، در این وقت به آثار مساعی جمیل به ظهور رسانیده در حفظ مسالک و ضبط اطراف ممالک از غزنین تا حدود بامیان «۱» احتیاط بلیغ به جای آورده، مداخل و مخارج آن حدود را به مردان کار و حافظان هوشیار سپرد و مسرعان پیاپی به جانب مولتان فرستاد و سلطان را بر حقیقت حال اطلاع بخشید. سلطان چون بر صورت حادثه وقوف یافت مهمات آن نواحی را به حال خود گذاشته در مدت چهل روز از مولتان به غزنین نزول اجلال فرموده و لشکری باشکوه و حشمتی انبوه مانند دریای مواج به هم رسانیده متوجه بلخ گشت.

چون جعفر تگین، شحنه بلخ، از موکب سلطانی خبر یافت بلخ را گذاشته به ترمذ «۲» رفت.

سلطان محمود، ارسلان جاذب را با دو هزار سوار بر سر راه او فرستاد. در این اثنا، سباشی تگین از هرات بیرون آمده به کنار آب جیحون رسید. چون از مهابت سلطانی آن قدر توقّف نتوانست نمود که از آب عبور نماید، به جانب مرو رفت تا بتعجیل خود را از



راه بیابان به ماوراء النهر رساند. و چون هوا در غایت حرارت بود و چاههای آن را همه انباشته بودند، ناچار عنان عزیمت به جانب سرخس منعطف داشت. محسن بن طاق که از امرای سلطان محمود بود، راه بر وی گرفته، بعد از تلاقی فریقین سباشی تگین، محسن را به قتل رسانید، اما از ترس تعاقب لشکر سلطان، خصوصاً ارسلان جاذب که در آن اوان آوازه تعاقب او در پی سباشی تگین گرم بود، در سرخس مجال توقف نیافت، بنابراین ناچار روی به ایبورد نهاد و از آنجا به نسا «۳» آمد. ارسلان تعاقب او نموده از هر منزلی که او کوچ می کرد ارسلان فرود می آمد. و چون سباشی تگین از هرات اموال و ائقال بسیار بیرون آورده بود و دل به آن نفایس بسته، از ترس ارسلان به جانب جرجان «۴» رفت. جرجانیان ورود او را به آن ولایت غنیمت دانسته دست به قتل و نهب برآورده اکثر سپاه او را به قتل رسانیدند و اموال او را به غارت بردند، و جمعی از مردم او پناه به شمس المعالی قابوس بردند، و او خود از راه دهستان «۵» به نسا آمد و بقایای اموال و ائقال خود را پیش علی بن مأمون خوارزمشاه فرستاده در حفظ و

- (۱). هر سه نسخه: مامیان. درّه و گردنه‌ای در قسمت غربی کوههای هندوکش، در شمال شرقی افغانستان؛- دایرة المعارف فارسی.
  - (۲). ترمذ، شهری است مشهور در خراسان از جمله ولایات چغانیان از بلاد ماوراء النهر که قاعده ولایات چغانیان و حاکم نشین آن بلاد است؛- انجمن آرا.
  - (۳). متن: نیشابور.
  - (۴). به احتمال قوی باید جوزجان باشد، شهری در شمال هرات.
  - (۵). دهستان، شهر سابق واقع در شمال شرقی هرات، دوّمین شهر بزرگ ناحیه بادغیس. در نود و هشت هجری مقرر یک دهقان ایرانی بود. بعدها جزو قلمرو سلاجقه و سپس خوارزمشاهیان گردید. به قول یاقوت، در حدود پانصد و نود و شش کرسی بادغیس بوده است؛- دایرة المعارف فارسی.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۵

صیانت آن مبالغه نمود، و از آنجا از راه بیابان روی به مرو نهاد. اتفاقاً، سلطان محمود که به انتظار ارسلان در طوس «۱» مقیم بود، شنید که سباشی تگین متوجه مرو است این معنی را فوزی عظیم دانسته از مرو بیرون آمده به سر سهراب رسید؛ غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطانی از آنجا گذشته بود.

چون حقیقت حال به عرض سلطان رسید ابو عبد الله طایی را با لشکری عرب عقب او فرستاد و خود به جانب مرو مراجعت نمود «۲». ابو عبد الله او را تعاقب نموده در بیابانی که از آب و علف نشانی نداشت، به او رسید. بعد از تلاقی فریقین هر دو لشکر دست به تیغ بی دریغ برآورده داد مردی و مردانگی دادند. آخر الامر، ابو عبد الله طایی غالب آمده برادر سباشی تگین را با هفتصد کس از ایشان اسیر گرفته به مرو فرستاد، و سلطان محمود فرمود تا همه ایشان را در بند گران کرده به جانب غزنین بردند. سباشی تگین با بقیة السیف معدودی چند به هزار جان کندن از آب جیحون گذشته خود را به ایلک خان رسانید. ایلک خان از مشاهده این حال مضطرب و بی آرام گشته از قدر خان، پادشاه ختن، مدد خواست. قدر خان از اقصی ممالک خویش لشکرها جمع کرده با پنجاه هزار کس به مدد ایلک خان برآمد. القصه، ایلک خان و قدر خان به اتفاق یکدیگر با لشکر ترکستان و ماوراء النهر از آب جیحون عبور نموده متوجه قلع و قمع سلطان محمود گشتند. در طخارستان خبر هجوم ایشان به یمین الدوله سلطان محمود رسید. سلطان محمود با دل قوی از آنجا مراجعت نموده به بلخ روان شد و از اصناف ترک و خلع و افغان و حشم غز لشکری بی پایان فراهم آورده در چهار فرسخی شهر بلخ در صحرایی مسطح فرود آمد «۳». ایلک خان و قدر خان نیز در برابر لشکر سلطان محمود فرود آمدند. آن روز جوانان از جانبین جولان می نمودند. چون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دو لشکر با یکدیگر وعده جنگ به فردا انداخته جدا شدند. روز دیگر چون آفتاب زرین طناب سر از دریاچه مشرق برآورد سلطان محمود به نفس نفیس خود

صفوف لشکر ظفر پیکر را آراسته قلب لشکر را به برادر خود، امیر نصر، و والی جوزجان، ابو نصر فریغونی، و

(۱). متن: مرو.

(۲). جرفاذقانی پس از اعزام ابو عبد الله طایی به دنبال سبازی تگین، از قول سعید بن حسان می‌نویسد:

فررت من معن و إفلاسه إلی الیزیدیّ أبی واقد

فكنت كالساعي إلی مشعب موائلا من سبل الزّاعد؛- ترجمه تاریخ یمنی، ص ۲۸۴. یعنی: از معن و بی چیزی او به ابو واحد یزیدی پناه بردم پس مانند کسی بودم که از رنج باران اندک که از ابر رعدناک می‌ریزد به ناودان پناه شود.- و.

(۳). محلی که لشکر سلطان فرود آمد دشت «کتر» بود که در دو فرسخی بلخ قرار داشت؛- گردیزی، زین الأخبار، چاب عبد الحی، ص ۱۷۹؛ عتبی این محل را در چهار فرسخی شهر قنطره چرخیان می‌داند؛- ترجمه تاریخ یمنی، ص ۲۱۸. و بارتولد این محل را «پل شرخیان» نوشته است؛- ترکستان‌نامه، ج ۱، ص ۵۸۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۶

ابو عبد الله طایی سپرد، و میمنه را به التون تاش، حاجب، حواله فرمود، و میسره را به ارسالان جاذب، و قلب لشکر را به پانصد پیل مست استوار ساخت. و از آن جانب ایلک خان خود در قلب لشکر بایستاد و قدر خان «۱» ختن را در میمنه معین ساخته و جعفر تگین را در میسره.

القصه، هر دو لشکر مانند دو بحر زیق روی به یکدیگر آورده از صهیل اسبان گوش گردون را کر ساختند و از غبار سم مراکب سپهر تیره شد. و بعد از ساعتی که آتش جدال و نیران قتال اشتعال گرفت، از بسیاری کشتگان دریا‌های خون در آن صحرا و بیابان روان گشت.

ایلک خان با پانصد غلام تیرانداز که به نوک تیر موی می‌شکافتند، از صف خود پیش آورده فرمود تا ایشان به تیراندازی درآمده، قصر حیات بسی از شیران لشکر سلطان محمود را به زخم پیکان جان‌ستان منهدم ساختند. چون یمین الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان و داروگیر ایشان را مشاهده نمود روی به درگاه پادشاه بی‌نیاز آورده به پشته‌ای درآمده جبین نیاز و سؤال از روی تضرع و ابتهاج بر خاک نهاده «۲» از حضرت پروردگار کارساز ظفر و نصرت مسئلت نمود و نذر و صدقات بر خود واجب گردانیده اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده بر پیل کوه‌پیکر سوار شده بر قلب لشکر ایلک خان حمله آورد. اتفاقاً، از عنایات الهی اول‌بار فیل سلطان محمود علمدار ایلک خان را به خرطوم پیچیده بر هوا انداخت. بعد از آن روی به صف ترکان نهاده خلقی بی‌شمار را به عرصه هلاک رسانید. در این وقت دلیران لشکر سلطان محمود از چپ و راست درآمده به ضرب تیغ بی‌دریغ و طعن سنان حمان‌ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند تا آنکه کار به جایی رسید که ایلک خان و قدر خان از زندگانی خود مأیوس گشتند و به هزار حيله روی به گریز نهاده برق‌وار از میان به در رفتند. سلطان محمود غنایم بسیار به دست آورده از روی اطمینان خاطر آن شب در آنجا قرار گرفت. این واقعه در اواخر سال مذکور روی نمود «۳». و در تاریخ یمنی مسطور است که یمین الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت دادن ایلک خان، عازم شد که او را تعاقب نموده به دست آورد، و چون فصل زمستان بود و در آن حدود سرما زیاده از آن است که جمهور لشکر سلطان تاب آن داشته

(۱). بارتولد وی را «قدر خان یوسف» ضبط کرده؛- ترکستان‌نامه، ج ۱، ص ۵۸۱؛ و در حاشیه آن آمده: «کلمه قدر در لقب قدر

خان عربی نبوده بلکه صفتی است ترکی».

(۲). عتبی می‌نویسد: «... و در حضرت باری تعالی به تکفیر یمین و تعفیر جبین بایستاد و دست در دامن عنایت ازلی زد.»- ترجمه

تاریخ یمینی، ص ۲۸۶.

(۳). گردیزی تاریخ دقیق این واقعه را روز یکشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سال سیصد و نود و هشت هجری قمری ذکر کرده؛- زین الأخبار، ص ۱۷۹؛ خوافی، مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۱۱۲. و در ترجمه تاریخ یمینی (ص ۲۸۷) و الکامل (ج ۱۵، ص ۳۰۱) تاریخ این فتح سال سیصد و نود و هفت هجری قمری ذکر شده. این پیروزی محمود، خانان ماوراء النهر را تا مدت‌ها از فکر هرگونه تجدید قوا و تعرض به قلمرو غزنویان منصرف ساخت. عتبی قصاید سلامی و ابو القاسم حسن بن عبد الله مستوفی را در مدح سلطان محمود آورده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۷

باشد، اکثر امرا به این معنی راضی نبودند، اما [۲۴۰ الف] چون سلطان در این معنی به نفس نفیس خود مجذّب «۱» بود ناچار دو کوچ در پی ایشان رفت. شب سیم در بیابان برفی عظیم و سرمایی سخت به هم رسید و از جهت سلطان محمود بارگاه [ی] برپای داشتند و منقلهای بسیار در آنجا حاضر ساختند، چنانچه اکثر اهل مجلس می‌خواستند جامه‌های زمستانی را بیرون کنند. در این وقت، دلخک «۲» از در درآمد. سلطان محمود از روی مطایبه روی به دلخک آورده گفت: ای دلخک، بیرون رو و سرما را بگویی که این همه جان کندن تو چیست؟

ما اینجا از گرما نزدیک است که جامه‌ها را از بدن بیرون کنیم. دلخک فی الحال به حکم سلطان بیرون آمد و پیغام او را به سرما رسانید و به اندرون درآمده زمین ادب بوسیده از زبان سرما به عرض رسانید که: اگرچه ما را قدرت و یارای آن نیست که دست به دامن حضرت سلطان و مقربان درگاه ایشان رسانیم، امّا امشب قولوقچیان و شاگرد پیشه را آنچنان ادب می‌کنیم که اگر فردا حضرت سلطان و مقربان ایشان تیمار مراکب خود را خود می‌کرده باشند از ما غباری به خاطر شریف ایشان راه نیابد. چون سلطان از دلخک این کلمات شنید، اگرچه ظاهراً به مطایبه حمل نموده به خنده و انبساط گذرانید، اما در باطن از آن عزیمت پشیمان شده قرار به مراجعت داد. اتفاقاً، در همین شب از جانب هندوستان خبر رسید که زاب شاه که یکی از اولاد ملوک هند بود و سلطان محمود او را تربیت فرموده به نیابت خود در آن ولایت گذاشته بود، طریقت تمرّد و عصیان پیش گرفته عمّال سلطانی را بیرون کرده «۳». بنابراین، علی الصّباح سلطان محمود عنان عزیمت به جانب دیار هند منعطف داشته کوچ بر کوچ متوجّه آن صوب شد.

(۱). ق: به جدّ.

(۲). دلخک: تلفظ عامیانه دلکک است.

(۳). گردیزی ماجرای عصیان را این گونه می‌نویسد: «... خبر رسید که شوکیال نبسه شاه- که به نیشابور به دست ابو علی سیمجوری اسیر افتاده بود و مسلمان شده- اندرین وقت مرتد شد. پس امیر محمود، رحمه الله، بر وی تاختن آورد، و او را بگرفت اندر کوههای کشنور...»- زین الأخبار، ص ۱۷۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۲۹

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر

و در اوایل سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، به آن دیار رسید. آن متمرّد به مجرّد شنیدن توجّه سلطانی سر خود گرفته به اقصی بلاد هند رفت و سلطان محمود باز آن ولایت را در حوزه تصرف خود درآورده عمّال و گماشتگان خود را جابه‌جا تعیین نمود. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در این سال شخصی که مشهور به لقب «ابو رکوه» «۱» بود و نامش ولید بود از اولاد هشام بن عبد الملک اموی، بر الحاکم بالله علوی خروج کرد. این شخص در اوایل

حال در طلب علم مسافرت می نمود و همیشه «رکوه»، یعنی گرد تراب، همراه می داشت، بنابراین او را ابو رکوه گفتندی. بعد از چندگاه که در دیار مصر به تصحیح حدیث مشهور بود به مکه رفت و از مکه به یمن انتقال نمود. در اثنای این مسافرتها همه جا با مردمی که هواخواه بنی امیه می بودند گفت:

عن قریب است که شخصی از بنی امیه پیدا شود که دولت ایشان را برپای دارد و بعد از آن از شام باز به مصر آمد و به تعلیم اطفال در بعضی از قبایل و احشام آن دیار مشغول گشت، و در زهد و عبادت کمال سعی می ورزید و گاهگاهی از روی فراست در میان اعراب چیزها می گفت که ایشان حمل بر غیب دانی و کرامت او می نمودند، بنابراین مردم آن قبیله تمامی در مقام اطاعت و انقیاد او شده سخن او را حجت می دانستند. چون مردم آن قبیله را مطیع و منقاد خود گردانید ایشان را به بیعت خود دعوت نمود و گفت: آن کسی که من وعده کرده ام که تجدید دولت بنی امیه خواهد کرد منم و آن قبیله به تمامی به بیعت او درآمدند و او خود را به

(۱). الکامل: ابو زکوة.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۰

«نائر بامر الله و المنتقم من اعدای الله» ملقب گردانید و لشکری عظیم از آن قبیله به هم رسانیده متوجه شهر رقه شد. اهل رقه از برای او دویست هزار دینار درآورده در مقام اطاعت و انقیاد او درآمدند، و در این شهر به اتفاق آنها یهودی مالدار را به تهمت آنکه امانتهای مردم نزد اوست، گرفته از وی نیز دویست هزار دینار تحصیل نمودند، پس وجوه دنانیر و درهم را به القاب خود مسکوک ساخت و روز جمعه در شهر رقه خطبه ای فصیح و بلیغ خواند و حاکم علوی را لعنت بسیار کرد، و فضل بن عبد الله نام شخصی را قائد لشکر خود گردانید. چون کار او بالا گرفت و از اطراف و جوانب مردم به او رجوع کردند، الحاکم بالله علوی در کار او بسیار اندیشید. آخر الامر، فکرش بر آن قرار گرفت که فضل بن عبد الله را که مقدم آن قبیله بود و الحال سپهسالار اوست، از وی بگرداند. بنابراین، پانصد هزار دینار نقد و پانصد هزار جامه حریر جهت او فرستاد و وعده اقطاع بسیار کرد. چون فرستادگان الحاکم بالله به فضل رسیدند، فضل فی الحال ملتمس حاکم علوی را اجابت نموده از نصرت ابو رکوه برگشت و گفت: ما را طاقت مقاومت الحاکم بالله علوی نیست، که پادشاه دیار مغرب و مصر و شام است و اگر تو در میان ما می باشی او قبیله ما را بالکلیه مستأصل می گرداند. پس اولی به حال تو آن است که از این قبیله بیرون رفته خود را به جای دیگر رسانی. ابو رکوه چون از یاری و امداد ایشان مأیوس شد، گفت: ما را به ولایت نوبه «۱» بفرستید که میانه ما و والی آن دیار صداقت و محبت است. فضل بن عبد الله این معنی را قبول کرده دو سوار همراه او کرده که او را به نوبه برسانند. چون ایشان بیرون رفتند جماعتی را به عقب ایشان فرستاد که سر راه بر ایشان گرفته او را دستگیر نموده به مصر نزد الحاکم بالله بردند. چون ابو رکوه دردمند را نزد الحاکم بالله بردند فرمود تا او را بر شتر سوار کرده و گرداگرد شهر مصر گردانیدند و در چهار سو بر دارش کشیدند. در این اثنا، فضل بن عبد الله به قصد ملازمت الحاکم بالله آمد و الحاکم بالله او را اکرام و تعظیم نموده اقطاع موعود را با زیادتی به او ارزانی داشت. اتفاقاً، در این وقت فضل بن عبد الله بیمار شد و الحاکم بالله دو نوبت به عیادت او آمد تا آنکه بیماری او به صحت مبدل گشت. بعد از آن گفت که او را نیز به ابو رکوه رسانیدند و در همانجا به دارش کشیدند. و از جمله وقایع این سال فوت ابو العباس بن واصل، والی شهر سیراف «۲» و بصره و اهواز، بود. در اوایل ابن واصل مردی بود که در محله کرخ بغداد خدمت اهل آن محله می کرد. اتفاقاً، در

(۱). نوبه، یا ساحل طلا ناحیه ای است به افریقا که شامل نیمه شمالی سودان است؛- برهان قاطع، حاشیه، هم اکنون نیمی از سرزمین نوبه جزو مملکت مصر و نیمی دیگر جزو سودان است؛- موسوعة العربیة ... به نقل از لغتنامه دهخدا.

(۲). سیراف، شهر و بندر قدیم ایران، کنار خلیج فارس، که خرابه‌های آن در غرب بندر طاهری قرار دارد؛- دایرة المعارف فارسی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۱

خواب دید یا به وجهی دیگر بر وی ظاهر شد که: او را حق، سبحانه و تعالی، به مرتبه سلطنت خواهد رسانید و این معنی را گاهگاه اظهار می نمود و مردم از روی استخفاف و استهزا بر وی می خندیدند و می گفتند که در وقت حکومت و سلطنت خود به ما چه کار خواهی کرد؟ و هر کدامی از وی چیزی می خواستند، و بعضی می گفتند که اگر ابن واصل به حکومت رسد باید که مرا سیاست بلیغ کنند. و او از روی طرفگی و مطایبه با هر کس وعده می کرد و بعضی را از سیاست خود می ترسانید، بالاخره چون اراده الهی متعلق به آن شده بود که به مرتبه ارجمند سلطنت رسد، رفته رفته کار او به جایی رسید که بر شهر سیراف مستولی شد و از آنجا لشکر کشیده بصره را نیز در حوزه تصرف خود درآورد و ولایت بطیحه را از مذهب الدوله گرفت و او را پیاده از ولایت خود بیرون کرد، چنانچه مذهب الدوله در راه بر گاو شده خود را به بغداد رسانید. و ابن واصل از بصره متوجه تسخیر اهواز شد و اولاً بهاء الدوله را شکست داده بر اهواز استیلا یافت. آخر الامر، بهاء الدوله بر وی ظفر یافت و او را در این سال به دست آورده فرمود تا سرش را بریده در شهر بگردانیدند. و از جمله وقایع این سال آنکه سیده، زن فخر الدوله، مجد الدوله پسر خود را از بند بیرون آورده به حکومت نشانید. تفصیل این مجمل آنکه سابقاً مذکور شد که بعد از فوت فخر الدوله پسرش مجد الدوله قائم مقام او بر سریر حکومت قرار گرفت. اما چون مجد الدوله کوچک بود «۱» مدار تدبیر امور ملکی بر مادرش بود که او را «بریده» گفتندی «۲». چون مجد الدوله به سن بلوغ رسید با مادرش منازعت نمود و بی رضای او منصب وزارت را به خطیب علی که با سیده عداوت داشت، داد و از این جهت سیده از مجد الدوله رنجیده به قلعه طبرک رفت. خطیب علی این معنی را فوزی عظیم دانسته فی الحال جماعتی را تعیین نمود که به قلعه طبرک رفته محافظت سیده می نموده باشند. چون سیده بر این حال اطلاع یافت پیش از آمدن آن جماعت از قلعه طبرک بیرون آمده راه خوزستان پیش گرفت. حاکم خوزستان بدر بن حسنویه که از کبار امرای فخر الدوله بود، چون از آمدن سیده خبر یافت تا به دربند خوزستان استقبال کرده مراسم تعظیم و تجلیل به وجه اکمل دائم رعایت نمود. چون سیده به شهر خوزستان در آمد بدر بن حسنویه را فرمود تا

(۱). وی ابو طالب رستم مجد الدوله بزرگترین پسر فخر الدوله و سیده ام الملوک بود که در سال سیصد و هفتاد و نه هجری قمری تولد یافته بود و به هنگام مرگ پدر یازده ساله بود؛- مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۱۹؛ ولی صاحب مجمل التواریخ (ص ۳۹۴) سن او را هشت سال نوشته. سه پسر دیگر ام الملوک عبارت بودند از: ابو منصور خسرو میرزا (متولد ۳۸۲ ه)، ابو طاهر شاه خسرو (متولد ۳۸۱) و ابو شجاع بویه (متولد ۳۸۰)؛- دکتر زرین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۴۶۱.

(۲). سیده ام الملوک حتی در زمان شوهر خود فخر الدوله نیز نیابت او را بر عهده داشت و به نام او امارت واقعی داشت؛ البته با کمک وزیران خود خصوصاً ابو طاهر و ابو العباس ضبی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۲

لشکرها جمع نمودند تا متوجه ری گردد. بدر به مقتضای امر سیده عمل نموده لشکری انبوه به هم رسانیده و در ملازمت سیده عنان عزیمت به صوب ری منعطف گردانید، و به مجرد رسیدن مجد الدوله را با وزیرش گرفت و به سیده سپرد، و سیده بدر را به خلعتهای پادشاهانه سرافراز نموده رخصت مراجعت فرمود و مجد الدوله را در بند نگاه [۲۴۰ ب] داشت و از روی استقلال به حکومت آن دیار مشغول گشت. و قاعده سیده آن بود که هر روز علی الصباح تا نماز پیشین در دیوان در پس پرده نشستی و مهمّات ملکی را خود تفحص نموده فصیل دادی و در جواب رسل اطراف و جوانب بی مشاورت و تلقین کسی سخنان سنجیده و مناسب ادا کردی؛ چنانچه نوبتی سلطان محمود غزنوی به وی پیغامی فرستاد که: در ولایت خود سگه و خطبه به نام من کن، و الا

جنگ را آماده باش. در جواب او نوشت که: تا شوهر من در قید حیات بود دغدغه آن داشتم که اگر سلطان چنین فرماید چه تدبیر کنم؟ اکنون از آن دغدغه فارغم؛ چه سلطان محمود پادشاهی عاقل است و می‌داند که مهم جنگ در مشیت حق است.

اگر بر من ظفر یابد زنی بیوه را شکست داده باشد، و اگر از من شکست یابد رقم این عار از صفحه روزگار او به هیچ وجه محو نشود؛ چه مردی بود کز زنی کم بود. از این جواب صواب، سلطان از سر خصومت او در گذشت و تا او در حیات بود مطلقاً در تسخیر آن دیار متوجه نشد. بعد از چندگاه با مجد الدوله پسرش در مقام التفات آمده او را از بند بیرون آورده بر سریر ملکش نشانید، اما همچنان زمام اختیار بر دست سیده بود. سیده برادر مجد الدوله، شمس الدوله را به همدان فرستاد «۱» و ابو جعفر کاکویه را ایالت اصفهان داد «۲». و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که چون سلطان محمود جنگهای مردانه کرده بود ملک چپال را دستگیر نموده از گردن او عقد جواهر نفیسه برآورد که قیمت آن هشتاد هزار دینار بود.

آخر الأمر، سلطان محمود ملک چپال را از بند بیرون آورده بگذاشت تا به ولایت خود رفته عظمت و شوکت اهل اسلام را از آزادی خود مشاهده نماید «۳». چون ملک چپال به ولایت خود رسید فی الحال از روی عبرت خود را در آتش انداخت.

- (۱). ابو طاهر شاه خسرو ملقب به «شمس الدوله» علاوه بر امارت اسمی ولایات همدان و جبال، عنوان ولیعهدی مجد الدوله را نیز داشت.
  - (۲). آنچه از دیگر منابع مستفاد می‌شود این است که سیده، پسر دیگر خود، عین الدوله ابو شجاع هفت ساله، را با سپهسالاری کاکوزاده [- پسر دایی] خود علاء الدوله فرامرز حکمرانی اصفهان داد؛- دکتر زرین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۴۸۴.
  - (۳). به طوری که قبلاً نیز گفته شد چپال راجه و یهند از خانواده هندوشاهان بود که سلطان محمود در محرم سال سیصد و نود و دو هجری در ولایت برشور در نزدیکی پیشاور کنونی مغلوب و اسیر کرده بود.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۳

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر

و از جمله وقایع سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، یکی آن بود که سلطان محمود به عزم تسخیر قلعه بهیم [نگر] «۱»، که از مشاهیر قلاع بلاد هند بود، متوجه آن دیار شد. مفصل این مجمل آنکه چون سلطان محمود غازی به نواحی آن قلعه رسید پال بن انندپال، که والی آن دیار بود، با لشکری فراوان در مقابل صفوف لشکرها صفها آراسته از صبح تا شام آنچنان کارزار نمود که دیده فلک دوار از مشاهده آن حیران بماند و جمعی نامحدود از سپاه اسلام را در آن معرکه به قتل رسانیدند و خلقی بی‌پایان مجروح گشتند، تا آنکه کار به جایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شد و نزدیک بود که فرار بر قرار اختیار کنند. و چون سلطان محمود غازی آثار ضعف و بی‌طاقتی از سپاه خود مشاهده فرمود با فوجی از خواص و غلامان خود بی‌اختیار روی به صف کفار آورده آنچنان حمله‌ای آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده روی به هزیمت نهادند و بسی فیل در آن معرکه به دست مسلمانان افتاد.

در این معرکه سلطان غازی به نفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را به قتل رسانیده غنایم بسیار به دست آوردند. همه را بر سپاه خود قسمت نمود و از آنجا متوجه قلعه لیهم گشت. و آن قلعه‌ای بود در میانه آب بسیار بر قلّه کوهی بلند، و اهل هند آن را مخزن صنم اعظم پنداشته همیشه ذخایر و خزاین خود را در آنجا نگاه می‌داشتند، چنانچه آن قلعه را از نفایس جواهر مملو ساخته بودند. القصّه، چون سلطان محمود آن قلعه را محاصره نمود، اولاً اهل آن قلعه



(۱). واقع در نگرکوت، که امروز کانگره گویند و در روی نقشه در جنوب شرقی لاهور واقع است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۴

شروع در جنگ کرده، چند روز جنگهای مردانه کردند. آخر الأمر، حق، سبحانه و تعالی، در دلهای ایشان آنچنان ترس و هیبت پیدا کرد که بی آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه‌ای ظاهر شود ایشان همه کمند اطاعت و انقیاد را در گردن انداخته فریاد «الامان، الامان» برآوردند و در قلعه باز کرده بزرگان آن قلعه بیرون آمده خود را در پیش اسب سلطان محمود انداختند.

یمین الدوله با والی جوزجان و جمعی کثیر از خواص خویش به اندرون قلعه رفت و از غنائم آنچه در حیطه ضبط او آمد هفتصد هزار من طلا- و نقره بود و از اصناف جامه‌های قیمتی چندان در آن حصار یافتند که محاسب و هم از شماره آن عاجز آمد، و از نفایس جواهر آن مقدار یافته شد که از حیز شمار بیرون بود. و از جمله غنائم آن قلعه خانه‌ای بود از سیم ساخته که طول آن سی گز و عرضش پانزده گز بود که به تخته‌های سیمی عریض ترتیب داده بودند و به علاقات و زنجیرها به نوعی محکم کرده بودند که جمع و تفریق و طی و نشر و خط و نصب آن به اسهل وجوه میسر شدی. القصه، سلطان محمود جمعی از ثقات و معتمدان خود را در آن قلعه تعیین نموده به جانب غزنین رفته. و چون به مستقر سلطنت خود قرار گرفت فرمود تا در میان قصر بساطی وسیع گسترانیده آن درهای سیاره‌پیکر و یواقیت آتش‌رنگ و سایر جواهر زواهر بر آن ریختند. رسولان ملوک اطراف که در آن مجلس حاضر بودند از مشاهده آن انگشت تعجب به دندان تحیر گرفته خیره و حیران بماندند، خصوصاً ایلچی طغان خان برادر ایلک خان که بعد از فوت ایلک خان پادشاهی ترکستان به او قرار گرفته بود، آنچنان متحیر و مبهور بماند که گویا در جای خود خشک مانده؛ چه، این همه نفایس جواهر و آن مقدار زر و سیم هرگز ترکان تصور نکرده بودند چه جای آنکه دیده باشند «۱». و این واقعه در سال سیصد و هشتاد و نهم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، روی داد.

(۱). گردیزی می‌نویسد: «... چون به غزنین آمد تخت زرین و سیمین بر در کوشک بنهاد و آن مال به صحرا فرمود تا بریختند، چنانکه همه حشم و رعیت بدیدند»؛- زین الأخبار، ص ۱۷۷. و دکتر زرّین کوب معتقد است که علت برپایی این چنین «نمایشگاه» در غزنه به خاطر آن بود که رغبت مطوعه خراسان و غازیان و فتیان بلاد مجاور غزنه را به این گونه لشکر کشیهای خویش جلب کند؛- تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۳۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۵

### ذکر وقایع سال سیصد و هشتاد و نهم و سیصد و نودم از رحلت خیر البشر

و در اوّل این سال حکم الحاکم بالله علوی صادر یافت که در مصر کنیسه قمامه که از مشاهیر کنایس نصاری بود، شکستند و به جای او مسجد بنا کردند و ادوات آن کنیسه را عاقه خلایق به تاراج بردند. بعد از آن فرمود تا جمیع کنایس نصاری که در دیار مصر بودند، منهدم ساخته هر که از نصاری از روی رغبت خود به ملت اسلام درآید او را مسلمان ساخته رعایت کنند و هر که از ملت اسلام استنکاف ورزد او را از بلاد اسلام بیرون کنند تا به دیار روم باز گردد. و اگر از دیار اسلام بیرون نرود و به ملت اسلام درنیاید باید که از چوبی که وزنش چهار رطل باشد صلیب ساخته در گردن اندازد. و یهودی باید از چوبی که وزنش شش رطل باشد باید صورت سر گوساله‌ای ساخته در گردن خود اندازد، و الاّ از بلاد اسلام بیرون روند. و باید که اهل ذمه یعنی یهود و نصاری بر اسب سوار نشوند و به حَمَام مسلمانان نیابند. القصه، بعضی از نصاری و یهود که قدرت بیرون رفتن نداشتند و از تعلیق صلیبان و سر گوساله نیز عار می‌داشتند، از روی نفاق مسلمان شدند. آخر الأمر، چون بر الحاکم بالله ظاهر شد که اسلام ایشان از روی نفاق است باز حکم فرمود که منافقان در مسجد مسلمانان درنیابند، و هر کس به دین خود و به حال خود باشد.

و در سال سیصد و نودم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، سلطان محمود به واسطه نذری که کرده بود متوجه بلاد هندوستان شده بسی از بلاد آن دیار را فتح نمود و جمعی کثیر از بزرگان آن دیار را به قتل رسانیده به جانب غزنین مراجعت نمود. چون ملوک هندوستان را متیقن شد که اگر اهل هند همه اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند و رایات نصرت آیات محمودی عن قریب است که تمامی بلاد هندوستان را آنچنان مسخر

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۶

سازد که اثری از آثار ملوک ایشان در آن دیار نماند، از روی اضطرار جمعی از خواص و اعیان خود را به خدمت سلطان محمود فرستاده تضرع و زاری بسیار نموده پنجاه فیل از فیلان نامی خود را به فیلخانه سلطان فرستاده تقبل نمودند که هر ساله مبلغی عظیم به خزانه عامره سلطانی رسانند و ده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده به هر خدمتی که امر نمایند قیام می‌نموده باشند. و این مضمون را به سوگندان غلاظ و شدداد که در میانه اهل هند معتبر بود، مؤکد گردانیدند که علی الدوام به دین عهد وفا نمایند و از اولاد و اعقاب خود هر که در دیار هند حاکم باشد باید که همین طریقه سلوک داشته از اطاعت و انقیاد سلطان و دودمان او گردن نیچد. یمین الدوله بدین مصالحه راضی شده جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزد فرمود، و راه تجار و بازرگانان مفتوح شد، و ولایت معمور گشت. و از جمله وقایع این سال آنکه ابو علی بن ثمال که از قبل الحاکم بالله علوی والی رجه بود، بر دست عیسی بن خلاط عقیلی به قتل رسید و عیسی مذکور بر ولایت رجه استیلا یافت. آخر الأمر، عباس بن مرداس، والی حلب، لشکری فرستاده عیسی را از رجه بیرون کرده آن ولایت را به حوزه تصرف خود درآورد. و در ماه شعبان این سال بادی عظیم در بغداد شد که تمامی کوچه‌های بغداد را از ریگ سرخ [۲۴۱ الف] که در نزدیک آن ولایت اصلاً متعارف نبود، پر ساخت، چنانچه خانه‌هایی بسیار در زیر آن ریگ ناپیدا شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۷

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و یکم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و یکم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، سلطان محمود غزنوی به عزم تسخیر ولایت غور «۱» متوجه آن صوب گشت. والی آن دیار در آن وقت محمّد بن ثوری بود. چون رایات سلطان به آن حدود رسید محمد غوری با ده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکر سلطان محمود صف آرایی نموده از طلوع آفتاب تا نیم روز آتش جدال و قتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند. چون سلطان محمود جدّ و جهد غوریان را در محاربه مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا از روی خدیعه دست از محاربت بازداشته برگشتند. غوریان به تصور اینکه لشکر سلطان محمود به هزیمت رفتند از خندقی که گرداگرد خود کنده بودند بیرون آمده تعاقب نمودند و چون به فضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده مجموع ایشان را به ضرب شمشیر آبدار طعمه کلاب و ذباب «۲» ساختند و محمّد غوری را زنده دستگیر نموده پیش سلطان بردند. او از غایت آزرده‌گی، نگین مسموم مکیده در مجلس سلطان محمود ودیعه جان را به قابض ارواح سپرد «۳».

و در تاریخ یمینی آورده که حکام غور «۴» و رعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخر الدین مبارکشاه «۵» مرورودی که تاریخ سلطان غور در

(۱). ناحیه‌ای است کوهستانی واقع در افغانستان در جنوب غزنین. اکنون این ناحیه محل زندگی ایل هزاره است؛- دکتر معین، فرهنگ فارسی، بخش اعلام.

(۲). کلاب و ذباب: یعنی سگان و مگسان.- و.

(۳). بنا به تصریح تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج (ج ۴، ص ۱۵۱) غور هرگز کاملاً تسلیم غزنویان نگردیده و نشر اسلام در آن سرزمین به کندی پیش رفته.

(۴). م: جور.

(۵). فخر الدین مبارکشاه محمد بن منصور بن سعید بن ابو الفرج بن جلیل ملقب به «مبارکشاه» و مشهور به «فخر مدیر»، (وفات، سال ۶۰۴هـ) که تاریخ فخر الدین مبارکشاه و تاریخ الحرب و الشجاعة از آثار اوست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۸

سلک نظم کشیده، بر آن‌اند که اهل غور در زمان خلافت امیر المؤمنین و یعسوب «۱» الموحّدین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب، کرم الله وجهه «۲»، مسلمانان شدند. حاکم غور در آن زمان شخصی بود از نژاد ضحاک بیوراسپ، او منشوری به خط مبارک امیر المؤمنین اسد الله الغالب به نام خود در باب حکومت غور حاصل کرده بود، و اولاد او بدان مفاخرت و مباهات می‌کردند. آن منشور تا زمان بهرامشاه غزنوی در دست ایشان بود.

در تواریخ چنین آورده‌اند که چون بنی امیه در ایام حکومت خود حکم کردند که در جمیع بلاد اسلام خطیبان بر منابر زبان به سبّ امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و اولاد او، علیهم السّلام، بگشایند، همه خلائق امثال امر ایشان نموده بر این معنی اقدام نمودند؛ الا حکام غور که مطلقاً پیرامن آن نگشتند. فخر الدین مبارکشاه در این باب گوید، بیت:

به اسلام در هیچ منبر نماند که بر وی خطیبی همی خطبه خواند

که بر آل یاسین به لفظ قبیح نکردند لعنت به وجه صریح

دیار بلندش از آن شد مصون که از دست آن ناکسان شد برون

از این جنس هرگز در او کس نگفت نه در آشکارا نه اندر نهضت

نرفت اندر رو لعن این خاندان بدین بر همه عالمش فخر دان

همین پادشاهان با دین و دادبدین فخر دارند بر هر نژاد و بعضی از مورخان قضیه محمد غوری را بدین طریق آورده‌اند که چون سلطان محمود غزنوی در محاصره غوری از گرفتن آن مأیوس شد و به جنگ به هیچ وجه بر وی ظفر نمی‌یافت، بالضروره با او در مقام صلح آمده به عهد و میثاق او را به دست آورد. اما چون محمد غوری اعتماد بر عهد نموده پیش یمین الدوله آمد، یمین الدوله آن عهد و میثاق را فراموش نموده محمد غوری را در بند کرده همراه خود به غزنین برد «۳» و بعد از چندگاه به او پیغام فرستاد که پسر خود حسن را که بعد از گرفتن محمد غوری از روی استقلال به حکومت آن دیار مشغول بود، طلب کن تا ملازم رکاب ما باشد تا تو را رخصت دهم که باز به ولایت خود روی. و سلطان در این باب نیز مجدداً عهد و پیمان را مؤکد به ایمان گردانیده خاطر محمد غوری را مطمئن ساخت. بنابراین، محمد غوری پسر خود حسن را از ولایت غور طلب

(۱). یعسوب: یعنی رئیس و مهتر. - و.

(۲). خدای روی او را گرامی دارد. - و.

(۳). اشیولر می‌نویسد: «... منطقه کوهستانی صعب العبور طایفه کافر غور را به تصرف درآوردند، و رئیس ایشان آهنگسر معروف به «ابن سوری» را اسیر کردند؛ اما آهنگسر در زندان خود را مسموم کرد»؛ - تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۲۰۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۳۹

نمود. حسن با وجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود به او و پدرش در مقام غدر و آزار است، اما اطاعت پدر واجب دانسته از سر سلطنت مردانه در گذشته متوجه دار السّیلمنه غزنین گشت. به مجرد رسیدن، سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش محبوس

گردانید. بعد از چند گاه حسن از بند یمین الدوله گریخته به غور رفت و باز از روی استقلال به حکومت آن دیار مشغول گشت. از آن زمان، عداوت میانه غوریان و غزنویان قائم است؛ چنانچه شمه‌ای از آن در احوال اولاد سلطان محمود و فرزندان محمد غوری مسطور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و در این سال، در تمامی ولایت خراسان خصوصا در نیشابور آنچنان قحطی و تنگی روی نمود که جو و گندم، قرب مروارید شاهوار پیدا کرد و کار به جایی رسید که از سگ و گربه در آن ولایت نشان نماند و مردم شروع در خوردن فرزندان و زیردستان کردند. القصه، کار به آنجا کشید که با وجود آنکه تمامی مردم آنچنان زار و ضعیف شده بودند که قدرت بر ایستادن نداشتند و همه نشسته نماز می‌کردند، با وجود این حال، هر که از دیگری به قدری زور و قوت او زیاد بود او را می‌کشت، چنانچه بسیار مردان زنان خود را خوردند و زنان فرزندان خود را.

و در آن وقت، در دیار خراسان امام اهل حدیث ابو الطیب صعلوکی روزی در مجلس صعلوکی یکی از ائمه حدیث، که همیشه در مجلس او تردد داشتی، بعد از مدتی مدید که غیبت داشت، حاضر گشت. صعلوکی از وی پرسید: چرا در این مدت تو را نمی‌دیدم؟ آن شخص در جواب گفت: قصه من از عجایب قصص است. صعلوکی از وی استفسار نمود که کیفیت آن چه بود؟ گفت: روزی بعد از نماز شام در کوچه‌ای از کوچه‌های این شهر می‌گذشتم، ناگاه شخصی کمندی در گردن من انداخته آنچنان کشید که نزدیک بود نفس من منقطع گردد و مرا کشان‌کشان بر سر کوچه رسانید. پیره‌زنی از خانه بیرون آمد و آنچنان هر دو زانوی را بر پشت «۱» من کوفت که من از آن ضرب بیهوش شدم. بعد از زمانی، احساس برودت آبی که بر روی من می‌زدند کردم و افاقه یافتم. جمعی را دیدم که پیرامن من نشسته‌اند و از سر لطف با من سخن می‌گفتند. مرا به قراین معلوم شد که گویا این جماعت در حال بیهوشی من به خانه‌های خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا به آن حال گذاشت. القصه، چون اندک رمقی یافتم به خانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم. چون آثار صحت در خود یافتم، سحری به قصد ادای نماز فریضه به مسجد رفتم و به رجه «۲» برآمدم که ناگاه کمندی به جانب من روان شد. چون اراده ازلی به حیات من متعلق بود دستار من در کمند افتاده نگاهبان و حامی جان شیرین من شد. از آن زمان بر خود لازم گردانیدم که تا روز روشن

(۱). م: انیشین.

(۲). رجه: ساحت خانه. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۰

نشود هرگز قدم از خانه بیرون نهم. و از جمله وقایع این سال خصومت ایلک خان با برادرش طغان خان بود. تفصیل این مجمل آنکه چون ایلک خان از معرکه جنگ از دست سلطان محمود گریخته به ترکستان رفت، یمین الدوله جاسوسان متعاقب به آن ولایت فرستاد که از کماهی «۱» حالات ایلک خان و برادرش طغان خان استفسار نموده به پایه سریر معروض دارند.

جاسوسان به آن ولایت رفته معروض داشتند که طغان خان بر جاده متابعت و مصادقت سلطان ثابت قدم است و بر جرأت و جسارت برادر خود انکار بلیغ می‌نماید. در این اثنا، طغان خان رسولان فرستاده پیغام داد که: من در اخلاص و یگانگی ثابت قدمم؛ و از حرکات نالایق برادر عذرخواهی نموده معروض داشت که: بر رأی جهان آرای بندگان سلطانی محبوب و مستور می‌نماید که من با برادر در این امر همداستان نبوده‌ام و همیشه او را از اقدام بر امثال این حرکات نالایق منع می‌نمودم. غایتش او به غرور خود سخنان نصیحت‌آمیز مرا بر غرض حمل می‌نمود و بر آن عمل نمی‌کرد. و چون ایلک خان نفاق برادر به خویش و وفاق او را نسبت به سلطان محمود مشاهده نمود با خود قرار داد که اول، ماده فتنه برادر را که دشمن خانگی است برطرف گردانند، بعد از آن متوجه مهم سلطان محمود گردد. بنابراین، لشکر ماوراء النهر و ترکستان را جمع نموده روی به ولایت برادر نهاد «۲». چون از اوزگند

بگذشت، راهها به واسطه کثرت برف بسته بود؛ بالضروره بازگشت. و در اوایل ربیع با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد. طغا خان از توجه ایلک خان خبر یافته رسولان پیش سلطان محمود فرستاد. ایلک خان نیز جماعتی را پیش سلطان محمود فرستاده ملایمت بسیار نمود؛ و غرضش آن بود که سلطان محمود به طغا خان امداد و اعانت ننماید. [۲۴۱ ب]

چون رسولان هر دو برادر به غزنین رسیدند سلطان محمود فرمود تا مجلسی آراستند که در هیچ قرنی کسان مثل آن مجلس نشان نمی‌دادند. کیفیت آن مجلس در روضه الصیفه چنین آورده که در موضعی که تختگاه سلطان محمود بود به موجب فرموده، دو هزار غلام از قبایل ترک با جامه‌های ملون در برابر هم صف کشیده بر پای ایستادند و پیشتر از این غلامان، جمعی خواص و مقربان با قبا‌های رومی و کمرهای زرین مرصع به جواهر قیمتی و شمشیرهای هندی در غلافهای زرین همه مرصع به درّ ثمین بر کمر نهاده نزدیک مجلس ایستادند و چهل زنجیر فیل را آراسته با جل‌های مصور و اسلحه نفیسه در برابر مجلس بازداشتند و عاّمه سپاه، همه

(۱). کماهی: چنانکه او بود. - و.

(۲). ولایت طغان خان قراخانی، کاشمر بود. وی از لحاظ سن بزرگتر از ایلک نصر خان بود، حتّی در زمان حیات ایلک نصر خان نیز اسما رئیس خاندان قراخانی بود. گردیزی در داستان تسخیر ماوراء النهر نصر را «برادر خان» می‌خواند؛ - بارتولد، ترکستان‌نامه، ج ۱، ص ۵۸۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۱

زره‌های داودی پوشیده و خودهای فرنگی بر سر نهاده بر اسبان تازی نژاد همه سوار شده صف در صف کشیده بایستادند؛ و پیادگان با زیب و زینت تمام سپرها حمایل کرده و تیغها کشیده و نیزه‌ها راست کرده در پیش سواران قرار گرفتند. القصّه، چون مجلس آراسته شد رسولان را بار دادند. آن ترکان بی‌چاره را چون نظر بر هیئت مجلس سلطان محمود افتاد نزدیک بود که از هیبت آن مرغ جان ایشان از قفس ابدان پرواز نموده به مستقر خود بازگردد. به هر حال، مبهوت و مدهوش وار ترکان به پایه سریر رسیدند و شرایط عبودیت و زمین‌بوسی به جای آوردند. بعد از آن ایلچیان را بر سر خان ضیافت برده بنشانیدند. مجلسی دیدند چون بهشت آراسته با طبقهای زرین و سیمین مشحون و فرشهای ملون رومی و ابریشمی گسترانیده.

القصّه، مجلس را به انواع زینتها مزین و مرتّب ساختند که ایلچیان از آرایش بزم متحیر و مدهوش ماندند و سلاطین ایشان را در نظر ایشان، هیچ اعتباری و وقعی نماند. پس سلطان آن جماعت را خلعتهای پادشاهانه داده رخصت مراجعت نمودند و به ایلک خان و طغا خان نوشت که: «شفقت برادری مقتضی آن است که از برای دنیایی که به هیچ کس پاینده نخواهد بود هر دو برادر بر روی یکدیگر تیغ انتقام نکشند و به آنچه حضرت ذو الجلال نصیب ایشان کرده از ملک و مال به آن قناعت نمایند. و بعد از این باید که برخلاف گذشته میان شما طریق محبت و دوستی مسلوک باشد و ابواب خصومت و نزاع مسدود.»

بعد از وصول ایلچیان به دیار ترک هر دو برادر به سخن سلطان محمود عمل نموده با یکدیگر صلح و آشتی نموده از یکدیگر جدا شدند و در این سال ابو محمّد موسوی، نقیب طالبیان، وفات یافت. مدّت عمر او نود و هفت سال بود. بعد از فوت ابو احمد، نقابت آن طایفه بر سید رضی الدّین، ولد ابو احمد موسوی، قرار یافت. و در همین سال حجّاج بن هرمز که از قبل بهاء الدّوله دیلمی والی عراق بود و از شجاعان امرای عضد الدّوله وفات یافت. مدّت حیات او صد و پنج سال بود و قبر او در اهواز است. و بعضی از مورّخین وفات ایشان را از جمله وقایع سال سیصد و نودم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، ایراد نموده‌اند، و الله اعلم.

و از جمله وقایع این سال آنکه در ولایت موصل قرواش «۱» بن مقلّد را، که والی آن دیار بود، سپاه و رعایا قهرا و جبرا بر این داشتند که خطبه عباسیان از آن بلاد قطع نموده رؤوس منابر و وجوه دنایر به اسم الحاکم بالله علوی و القاب او مزین سازد. همچنین

## در ولایت انبار و مراس

(۱). قرواش از سوی القادر بالله حاکم موصل و انبار و مداین و کوفه بود؛- ابن خلدون، العبر، ج ۲، ص ۶۸۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۲

خطبه علویه شیوع یافت. چون این خبر به القادر بالله عباسی رسید قرواش بن مقلد را معاتب گردانید. قرواش نیز از کرده خود، اگرچه بی اختیار او بود، پشیمان شده بود. و مقارن این حال، بهاء الدوله از بغداد عمید الجیوش را با لشکری انبوه به جنگ قرواش فرستاد. چون قرواش از توجه عمید الجیوش خبر یافت فی الحال خطبه علویه را قطع نمود حکم فرمود که خطبه و سکه همچنان به اسم القادر بالله عباسی باشد. و در این سال، ابو الفتح حسن بن جعفر علوی از اطاعت عباسیه بیرون آمده مردم را به خود دعوت نمود و خود را به «الراشد بالله» ملقب گردانید. باقی احوال او عن قریب مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی. و در همین سال عمید الجیوش وفات یافت «۱». عمر او پنجاه و یک سال بود.

(۱). وی ابو علی بن ابو جعفر، استاد هرمز است. استاد هرمز از حاجبان عضد الدوله دیلمی بود. بنا به تصریح ابن اثیر (ج ۱۵، ص

۳۳۲) شریف رضی تجهیز و تدفین او را سرپرستی کرد و در مقابر قریش به خاک سپرده شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۳

### ذکر وقایع سال سیمد و نود و دویم از رحلت خیر البشر

در این سال یمن الدوله، سلطان محمود، باز متوجه ولایت هندوستان شد؛ چه، بعضی از ملوک هند، قدم از جاده اطاعت بیرون نهاده از خراج و باجی که قبول کرده بودند ابا و امتناع نمودند و به حصانت و استحکام قلاع خود مغرور شده عمال سلطانی را از آن ولایت بیرون کردند.

بنابراین، سلطان محمود عازم آن دیار گشته بعد از قطع منازل و طی مراحل به آن ولایت رسیده قلاع ایشان را محاصره نمود. و چون آن جماعت ناعاقبت اندیش مکرراً قهر و سطوت سلطان محمود را مشاهده نمودند و می دانستند که ایشان را طاقت مقاومت او نیست، ناچار از حصار بیرون آمده خود را بر سم مرکب سلطان انداخته عذر گناهان درخواست نمودند و ملتزم شدند که پانزده هزار هزار درم، که از خراج گذشته پیش ایشان باقیمانده، ادا نمایند و از آن جمله، مبلغی عظیم نقد کرده به خدمت سلطان حاضر ساختند و پانزده سر فیل نیز به طریق پیشکش آوردند. چون سلطان محمود تملق و عذرخواهی ایشان که بیش از حد بود مشاهده فرمود از سر گناه ایشان درگذشت و روی به غزنین آورد.

و از جمله وقایع این سال قضیه شاران «۱» غرجستان «۲» است. در تاریخ روضه الصفا مسطور است که اهل غرجستان حاکم خود را «شار» خوانند، چنانچه ترکان «خان» و هندوان «رای» گویند. از ایام سلطنت نوح بن منصور تا ایام دولت یمن الدوله، محمود، حکومت آن دیار تعلق به شار ابو نصر داشت، و چون پسرش ابو محمد به سن رسید و بر ملک غرجستان استیلا

(۱). شار: مشتق از خشثاریه ایران باستان به معنی «پادشاه» است.

(۲). به صورت غرستان، غرجستان، غرشتان نیز آمده است. غرجستان سرزمینی است بین بامیان و هرات واقع در شمال مجرای هریرود، و پایتخت آن بشین بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۴



یافت شار ابو نصر حکومت بدو گذاشته خود به مطالعه کتب مشغول گشت و به مجالست اهل علم و مصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی را بر لذت فانی اختیار نموده بنابراین، از اطراف و جوانب روی به درگاه او آورده از صحبت او محظوظ و بهره‌مند می‌بودند و شار ابو نصر در انجام مآرب و اسعاف مطالب همگنان به قدر وسع خود سعی می‌نمود. و در آن حین که ابو علی سیمجور با ملک نوح عاصی و متمرّد شده بود خواست که شاران را در قید اطاعت و ربقه «۱» طاعت خود در آورده تقویت گیرد، اما شاران حقوق آل سامان را نگاهداشته از اتفاق او ابا و امتناع نمودند. بنابراین، ابو علی سیمجور، ابو القاسم فقیه را با طایفه‌ای از ارباب شجاعت و جلادت به محاربه ایشان فرستاد. ابو القاسم بعد از قطع کوه و بیابان به ولایت شاران رسیده به کزات و مژات با ایشان کارزار نموده آخر الأمر، ایشان را مقاومت ابو القاسم عاجز آمده از دار الملک خود بیرون رفتند و پدر و پسر در اقصی مملکت خویش در قلعه‌ای که به حصانت و متانت مشهور و معروف بود و خزاین و دفاین ایشان در آنجا می‌بود متحصّن گشتند و ابو القاسم بر غرجستان استیلا یافته در آنجا توقّف نمود.

چون امیر ناصر الدّین سبکتکین به خراسان آمد و ابو نصر و پسرش، شار ابو محمّد، هر دو پیش او آمده در سلک خواص و امرای امیر نوح بن منصور منسلک «۲» گشتند، و چون ایام دولت سامانیان به انتها کشید و کوب اقبال یمین الدّوله سلطان محمود به ذروه کمال رسید عتبی «۳» را که مؤلف تاریخ یمینی به رسم رسالت پیش شاران فرستاد تا ایشان را به بیعت سلطان محمود دعوت نماید. شاران مقدم عتبی را غنیمت دانسته دقیقه‌ای از دقائق تعظیم و تکریم فرو نگذاشتند و امتثال امر سلطان محمود نموده در تمامی ولایت خود رؤوس منابر و وجوه دنانیر و دراهم را به القاب یمین الدّوله زیب و زینت دادند و به یمین اهتمام عتبی میانه سلطان محمود و شاران مبانی محبّت و مودّت استحکام پذیرفت و پسر شار، ابو نصر، که او را «شاه شار» «۴» می‌گفتند، به خدمت سلطان محمود آمده و سلطان محمود او را از جمله مقربان خود گردانیده در تعظیم و تکریم او داد مبالغه می‌داد. و شاه شار در این مدّت، که در ملازمت سلطان می‌بود، از روی غرور و جوانی بسی حرکات نالایق از وی به ظهور می‌رسید و اکثر اوقات کلمه‌ای چند از زبان او بیرون می‌آمد که مستحقّ زجر و تأدیب می‌شد، اما سلطان محمود از غایت لطف و مرحمتی که با او می‌داشت در آن باب تغافل می‌ورزید و آنها را

(۱). ربقه: بند و رشته گره‌دار. - و.

(۲). منسلک: داخل شوند، در آینده. - و.

(۳). محمّد بن عبد الجبار عتبی (وفات به سال ۴۲۷ ه. ق) از مردم ری و از کبار مترسلان ایران در قرن چهارم و آغاز قرن پنجم بود. غیر از تاریخ یمینی کتاب لطائف الکتاب را نیز از او می‌دانند.

(۴). نام وی در منابع تاریخی به صورت «محمّد شاه» و «ابو محمّد» ضبط شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۵

ناشنیده می‌انگاشت، تا آنکه شاه شار بعد از مدّتی از خدمت سلطان رخصت مراجعت به وطن خود طلبید و سلطان او را به خلعتهای نامی و تشریفات گرامی مخصوص گردانیده رخصت فرمود. و چون شاه شار به غرجستان رسید. باز پدرش حکومت را به او گذاشته خود در گوشه‌ای به مطالعه کتب مشغول گشت.

بعد از مدّتی سلطان محمود عزیمت بلاد [۲۴۲ الف] هندوستان مصمّم گردانیده حکّام و ولّاء اطراف و جوانب ولایت را طلب داشت، از آن جمله، مثالی به استدعای شاه شار فرستاد.

آن بی‌دولت در مقام تمرّد شده به عذرهای نامقبول تمسّک بسته در این سفر با سلطان محمود همراهی ننمود. چون سلطان محمود عزیمت دیار هند را تصمیم داده بود از مهمّ شاه شار تغافل ورزیده روی به هندوستان نهاده، و چون از سفر خیر اثر به فیروزی و ظفر

مراجعت نمود، بار دیگر به شاه شار استمالت‌نامه‌ای فرستاده طلب داشت.

غرض سلطان محمود آن بود که نمی‌خواست به یک گناه، تربیت کرده خود را ضایع سازد، اما چون از آن بی‌سعادت بخت برگشته بود همچنان بر عصیان و تمرد خود ثابت قدم بود و به عواطف سلطان مطلقا التفات ننموده و عصیان او به جایی رسید که بر همگان ظاهر و روشن گشت. بنابراین، یمین الدوله، سلطان محمود، ارسلان و جاذب آلتون‌تاش حاجب را به دفع او نامزد فرمود. ایشان روی به غرجستان نهاده ابو الحسین زعیم مرورودی را که بر مداخل و مخارج از ولایت اطلاع تمام داشت، همراه خود برده دست تصرف شاه شار از آن ولایت کوتاه ساختند. شاه شار، ابو نصر، چون به عین یقین مشاهده نمود که آخر این مهم به آنجا می‌کشد که خان و مان ایشان بالکلیه مستأصل و نابود گردد دست اعتصام به دامن آلتون‌تاش حاجب زده از حرکات ناپسندیده خود ابرا و تبرا نمود. آلتون‌تاش در مقام شفاعت شار، ابو نصر، درآمده ملتمس او را در ساحت بارگاه یمین الدوله عزّ اجابت و قبول یافت و حکم صادر شد که شار، ابو نصر، را به اعزاز و اکرام تمام به هرات فرستند، اما پسرش باز به همان قلعه که محل ذخایر ایشان بود و مدتی مدید در ایام ابو علی سیمجور ایشان در آن قلعه متحصّن بودند رفته متحصّن گشته. آلتون‌تاش و ارسلان جاذب روی به آن قلعه نهاده مرکزوار در میان گرفتند و به ضرب عزّاده و منجیق یک جانب قلعه را با زمین برابر ساختند. شاه شار هرچند فریاد «الامان» می‌زد هیچ کس به آن ملتفت نمی‌شد، تا او را دستگیر نموده از قلعه بیرون کشیدند و خزاین و دفاین را به غارت بردند و وزیر شاه شار را در زیر شکنجه کشیدند که ذخایر شاران بنماید «۱». و در

(۱). عتبی می‌نویسد: «... و وزیر او را، که جهینه اخبار و حقیقه اسرار بود، بگرفتند و شکنجه بر کعب او نهادند تا ودایع و دفاین و ذخایر قلعه به دست باز داد ...» - جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۳۲۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۶

این اثنا، فرمان یمین الدوله رسید که: «آلتون‌تاش، شاه شار را بند کرده به دست معتمد سپرده به این جانب فرستد.» حکایت کنند که غلامی که موکل شار بود می‌خواست که پیش از رسیدن خود به غزنین، به خاتون خویش نامه‌ای نوشته و از مجاری احوال خود در آن سفر، خاتون خود را اعلام نماید.

بنابراین، شاه شار را تکلیف نمود که چند سطری به این مضمون جهت او نویسد. شاه شار هر چند از این معنی ابا و امتناع نمود فایده نداد. غلام سلطانی چون موکل او بود ناچار شاه شار قلم برداشته و نوشت که: «ای قحبه نابکار شوخ چشم تیره‌روزگار، تو را خیال و تصوّر چنان است که افعال قبیحه و اعمال شنیعه تو به گوش من نرسیده و ضایع ساختن اموال من در تحصیل مرادات خویش خاطرنشان نشده، و پنداری که من نمی‌دانم که روزگار تو علی‌الاتصال به شراب خوردن و با حریفان نشستن می‌گذرد و هر روز با حریفی و هر روز با ظریفی به مباشرت و معاشرت اشتغال می‌نمایی، و خان‌ومان مرا به باد دادی و آبروی من ریختی و در هتک پرده عصمت خویشتن کوشیده حرمت من نگاه نداشتی. اگر در زمان سلطنت و زمان عافیت ان شاء الله تعالی به وطن باز رسم سزای تو بدهم و جزای کردار تو در کنار بنهم.»

القصه، شاه شار از روی غصّه تمام روزگار خصوصا از تحکّمات آن غلام سیاه بدکردار، در این باب مبالغه و اطناب تمام نموده سر نامه مهر کرده به دست غلام داد. چون آن نامه به خاتون او رسید و بر مضمون آن اطلاع یافت دود از دماغ آن ضعیفه بیرون رفت و با خود گفت که: یقین، دشمنان و حاسدان پیش شوهر، او را به انواع قبايح متهم ساخته‌اند. بنابراین، از ترس شوهر خانه خود خالی کرده خود با خدمتکارانش از آن خانه بیرون رفته در گوشه‌ای پنهان گشت. غلام بعد از چند روز شاه شار را به غزنین رسانیده متوجّه خانه خود گشت، دید که در سرای فروبسته هیچ اثر آبادانی نمی‌نماید. غلام حیران شده در خانه را بگشاد؛ دید که خانه‌ای که مانند گلستان ارم گذاشته بود در بیابان لوط خشک و خالی افتاده. نه از کدبانو نشانی و نه از خدمتکاران اثری. کاکا از روی

تعجب حقیقت آن حال از همسایگان پرسید. ایشان صورت نامه و قبايح و فضايحي که در آنجا نوشته بودند با او گفتند. غلام فریاد برآورد که: من از اینها خبر ندارم. پس خاتون را طلب داشته عذرخواهی نموده سوگندان یاد کرد که: من آنچه در نامه آمده است اصلاً خبر ندارم.

القصة، در مجلس اول، که شاه شار را به خدمت یمن الدوله، سلطان محمود، بردند این حکایت را به سمع ایشان رسانیدند. سلطان بسیار تبسم نموده فرمود که: هر که شار را به امتثال این تکلیف مکلف گرداند و با او نه به طریق عزت و حرمت زندگانی کند، سزای او همین

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۷

خواهد بود. بعد از آن حکم شد که شار را از برای تأدیب و عبرت دیگران چند تازیانه بزدند و در مجلسی بازداشتند «۱»، اما حکم شد که از ضروریات آنچه شار خواهد از او دریغ ندارند و مایحتاج او را بر وجهی که نداند که یمن الدوله به آن اطلاع دارد به او می‌رسانیده باشند. و شار التماس نمود که یکی از غلامان او را که منظور نظر او بود رخصت دهند که خدمت او می‌کرده باشند. سلطان فرمود در آن باب نیز با او مضایقه نکنند و آن غلام را در ملازمت او گذارند.

بعد از آن یمن الدوله، شار ابو نصر را از هرات طلبیده به عواطف خسروانه سرافراز گردانید و ضیاع و عقاری که در غرستان «۲» داشتند از ایشان بخريد و بهای آن زر نقد تسلیم ایشان نمود تا در مصالح خویش صرف نمایند. و خواجه حسن بیجندی، شار ابو نصر را در ظل حمایت خود جای داد تا در سنه ست و اربعمائه [۴۰۶] هجری وفات یافت.

(۱). وی را در شهر مستنگ یا مستنج واقع در بلوچستان محبوس کردند؛- گردیزی، حاشیه زین الأخبار، ص ۱۸۰.

(۲). واقع در ناحیه غرش؛- جزفادقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۳۳۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۴۹

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و سیم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و سیم از رحلت سید البشر، علیه و آله التحيه من الملك الأكبر، امرا و ارکان دولت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر را بعد از آنکه او را در قلعه بند کرده بودند و پسرش فلک المعالی منوچهر را به جای او بر سریر سلطنت نشاندند و با خود گفتند که: تا قابوس در قید حیات خواهد بود ما را اطمینان خاطر حرام است «۱» بنابراین، اتفاق نموده قابوس را در آن قلعه هلاک کردند. گویند در عین زمستان قابوس از جهت غسل کردن جامه‌های خود را کنده بود؛ نگهبانان او جامه‌های او را برداشتند تا از سرما هلاک شد. و در همین سال، ایلک خان ترکستان وفات یافت «۲» و برادرش طغان خان در حکومت آن دیار مستقل گشت. فوت بهاء الدوله ابو نصر فیروز بن عضد الدوله دیلمی نیز از جمله وقایع این سال است «۳». بعد از فوت بهاء الدوله پسر او سلطان الدوله بر بغداد عراق عرب حاکم گشت. و در این سال باز ولایت اندلس را سلیمان بن «۴» اموی گرفت و خود را به «المستعین بالله» ملقب گردانید. و هم در این سال از دار الخلافه بغداد حکومت آمد و میافارقین و دیار بکر به ابو نصر مروان کردی حواله شد و او را طوق و سوار، چنانچه رسم آن زمان بود، داده و به «نصیر الدوله» ملقب گردانیده به آن ولایت فرستادند.

(۱). ابن اثیر می‌نویسد: «در سیاست بسیار خشن و سختگیر و در عفو و بخشش اندک‌بین و به گناه کوچکی گناهکار را می‌کشت»؛- الکامل، ج ۱۵، ص ۳۴۴.

(۲). وی مردی خیر و دادگر و با حسن سیرت و دوستدار دین و اهل دین و حامی دانش و دانشمندان بود؛- منبع پیشین، ص ۳۴۷.

(۳). بهاء الدّوله نیز مثل پدرش به مرض صرع فوت شد. فوت او در ارجان (بهبهان امروز) روی داد.

(۴). سلیمان بن حاکم بن سلیمان بن عبد الرحمن ناصر اموی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۰

و از جمله وقایع این سال آنکه خلیفه مصر الحاکم بالله علوی مکتوبی به سلطان محمود، یمین الدّوله، نوشت و او را به بیعت خود دعوت نمود. سلطان آب دهن بر مکتوب او انداخته فرمود تا آن مکتوب را در برابر آن کسانی که آورده بود سوختند و دشنام بسیار داده آن شخص را بیرون کرد و این معنی را نوشته به خلیفه عباسی القادر بالله ارسال داشت «۱». و ابن جوزی در تاریخ خود آورده که در رمضان این سال ستاره‌ای از جانب مشرق به جانب مغرب افتاد که شعاع آن بر شعاع ماه غلبه داشتی، و چون بر زمین افتاد چند پاره شد و قریب به یک ساعت زمانی آن شعاع بود. بعد از آن برطرف شد.

و در این سال در میانه مسلمانان و نصاری جنگی عظیم واقع شد و سبب آن بود که در بغداد زن یکی از بزرگان نصاری فوت شد و ایشان او را با صله‌ها و ناقوسها چنانچه در دین ایشان قرار یافته علائیه و آشکارا، بیرون آوردند. و چون در شریعت غزای «۲» محمدی چنین مقرر شده که اهل ذمه باید که شعائر دین خود را ظاهر و آشکار ن سازند، بعضی از مسلمانان بر این فصل انکار نموده در صدد منع و زجر آمدند و از آنجا نصاری نیز به واسطه اعتماد بر شأن و بزرگی [۲۴۲ب] ابن ابو اسرائیل که به واسطه کثرت مال کمال اعتبار داشت، بر مسلمانان هجوم کرده جنگی عظیم کردند؛ تا آنکه کار به جایی رسید که نصاری غالب آمدند و در شهر بغداد آنچنان فتنه‌ای حادث شد که بازارها بسته شد و مساجد خالی ماند. چون این خبر به خلیفه القادر بالله رسید به طلب ابن ابو اسرائیل کس فرستاد. او در مقام امتناع و تمرد آمده امثال امر خلیفه نکرد؛ تا آنکه خلیفه عزیمت آن نمود که خود از بغداد بیرون آید که در این وقت مسلمانان هجوم عام آورده جمعی کثیر از نصاری را به قتل رسانیدند و خانه‌های ایشان را نهب و غارت کردند. چون ابن ابو اسرائیل این حال را مشاهده نمود خوف بر وی استیلا یافته در صدد عذرخواهی در آمد و از برای مقربان خلیفه زرها فرستاد تا او را امان داده پیش خلیفه بردند و خلیفه از سر گناه او در گذشت و فتنه فرو نشست.

(۱). گردیزی در خصوص آمدن تاهرتی به حضور سلطان محمود می‌نویسد: «و هم در این سال رسول عزیز مصر آمد، که او را «تاهرتی» گفتندی. و چون نزدیک خراسان رسید فقها و اهل علم گفتند که این رسول به دعوت عزیز مصر همی آید و بر مذهب باطنیان است. چون محمود این خبر بشنید، نیز مر آن رسول را پیش خویش نگذاشت و فرمود تا او را به حسن بن طاهر بن مسلم العلوی سپردند. و حسن، تاهرتی را به دست خویش گردن بزد به شهر بست»- زین الأخبار، ص ۱۸۱؛ جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۳۶۹ به بعد.

(۲). غزای: روشن- و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۱

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و چهارم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و چهارم از رحلت خیر البشر، خلیفه، القادر بالله عباسی، مجلسی عظیم آراسته و خود با شوکت و ابهت بر سر کرسی خلافت قرار گرفته و امرا و حجاب «۱» هر یکی در مراتب خود قرار گرفتند. و در این روز سلطان الدّوله بن بهاء الدّوله را چنانچه عادت ایشان بود هفت خلعت پادشاهانه پوشانده و عمامه سیاه با شمشیر و تاج مرصع و دو سوار و یک طوق مرصع و دو لوا به او ارزانی داشت و بعد از آن خادم را فرمود که: این شمشیر را در کمر او بند که از برای او و اولاد او این شرف باقی خواهد ماند و به این شمشیر مشرق و مغرب زمین را مسخر خواهد گردانید.

و از جمله وقایع این سال آنکه یمین الدوله، سلطان محمود، از غزنین با لشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد «۲». رای بزرگ هند «۳»، که در اقصی آن ولایت می‌بود، چون خبر توجه یمین الدوله را به جانب ولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده به اطراف و جوانب ممالک خود مسرعان فرستاد تا لشکریان جمع شوند. چون یمین الدوله نزدیک به ولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده در برابر روی یمین الدوله فرود آمد. روز دیگر یمین الدوله صف آرایی نموده میمنه را به امیر نصر سپرد و میسره را به ارسلان

(۱). حجاب: جمع حاجب، پرده‌داران. - و.

(۲). مراد فتح قلعه ناردین است؛ - ترجمه تاریخ یمینی. این قلعه در زین الأخبار (ص ۱۸۱) به صورت «نندنه» ضبط شده است و محشی آن اضافه کرده: «قلعه نندنه همان است که خواجه عبد الرزاق پسر خواجه احمد میمندی در آن موقوف بود و در سنه چهار صد و بیست و چهار هجری رها شد.» - تاریخ بیهقی، ۱۴۹. این قلعه غالباً در میانوالی پنجاب واقع بود که کوه جودی هم در آنجاست؛ - طبقات ناصری، ج ۱، ص ۴۹۷.

(۳). وی «تروجنپال» نام داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۲

جاذب، و ابو عبد الله طایی را قراول لشکر گردانید و آلتون‌تاش حاجب را در قلب سپاه جای داد. رای هند چون آراستگی لشکر یمین الدوله را مشاهده نمود خوف بر وی مستولی گشت و از هیبت ایشان پناه در میان دو کوه حصین برده راههای آن را به پیلان کوه‌پیکر استوار ساخت؛ چه، هنوز لشکر هند از اطراف و جوانب او درنیامده بودند؛ بنابراین، در امر جنگ اهمال می‌ورزید که شاید لشکر به او ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی، که در میانه ایشان پیدا خواهد شد، به تنگ آمده متفرق خواهند شد، اما نیک‌اندیشی یمین الدوله، سلطان محمود، با لشکر و رعایا که ودایع الهی‌اند در آن مرتبه بود که هرگز در لشکر او اثر قحط و تنگی ظاهر نمی‌شود.

القصة، چون لشکری که رای هند را منظور بود به او ملحق شد و او را بهانه‌ای دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نموده در پیش آن کوه‌ها لشکر خود را آراسته سدی از هیاکل پیلان عفریت‌پیکر در حوالی سپاه خود کشید و نایره حرب اشتعال یافت و صفوف مبارزان چون زنبور بجوشید و سینه‌های یکدیگر را به زخم خنجر می‌شکافتند و به ضرب شمشیر آبدار سرهای یکدیگر را در معرکه می‌انداختند، و هرگاه پیلان رای هند در نبرد آمده حمله می‌کردند دلیران سپاه یمین الدوله به تیر و زوبین خرطوم ایشان را با حلقوم ایشان می‌دوختند.

چون رای هند جرأت و شجاعت ابو عبد الله طایی را در جدال و قتال مشاهده نمود انگشت تعجب به دندان تحیر می‌گزید و می‌گفت: این چنین شجاعان در عالم می‌باشند!

القصة، چون ابو عبد الله طایی جمعی کثیر از اولیای دولت او هلاک ساخت، رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود را فرمود که: شما سعی کنید که شرّ این جوان که در مقدمه لشکر مسلمانان کارزار می‌کند از خود دفع کنید. او را به هر نحوی که باشد هلاک سازید که دیگر معلوم نیست که مثل او در میانه لشکر مسلمانان پیدا شود. بنابراین، جمعی کثیر از دلاوران اهل هند اتفاق نموده روی به ابو عبد الله طایی نهادند و تن او را به زخمهای منکر مانند غربال ساختند، و آن عرب سنگدل با وجود این حال به هیچ وجه من الوجوه روی از ایشان برنمی‌گردانید و سعی و کوشش مردانه بیشتر از پیشتر می‌نمود که در این اثنا یمین الدوله را نظر بر وی افتاد و مردی و مردانگی او بر وی مجدداً ظاهر شد؛ بنابراین، جمعی کثیر از غلامان خود را فرمود که: ابو عبد الله طایی را دریابند. ایشان برق‌آسا خود را به ابو عبد الله رسانیده جماعتی کثیر از هندوان را به شعله شمشیر هلاک ساخته ابو عبد الله طایی را از میان

بیرون آورده پیش یمین الدّوله رسانیدند. سلطان فرمود که: او را بر فیل خاصّه سوار کنند، که بسیار کوفته بود. اما آتش جدال و قتال همچنان اشتعال داشت تا آنکه قریب به آخر روز نسیم نصرت و ظفر بر پرچم یمین الدّوله وزیدن گرفت و آثار نکبت و کعبوت بر لشکر مخالف

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۳

ظاهر شده روی به هزیمت نهادند. اهل اسلام تعاقب ایشان نموده اکثر ایشان را به صحرای عدم فرستادند و چندان غنایم به دست اهل اسلام افتاد که محاسب و هم از احصای عشر عشیر آن «۱» به عجز معترف بود.

سلطان محمود بعد از فتح فرمود که بتخانه عظیم [ی] را که در آن نواحی بود شکسته به جای او مسجدی بنا کنند. چون به آن بتخانه رسیدند نوشته‌ای یافتند که مدّت چهل هزار سال است که این بتخانه را بنا کرده‌اند. سلطان محمود این معنی را از علمای مجلس خود استفسار نمود. همه بر کذب آن نوشته و حلق اهل آن دیار گواهی داده گفتند که: این جماعت به شامت این دروغهاست که با وجود این کثرت، از جماعت قلیل، که به صفت صدق و حقیقت آراسته‌اند، اینچنین مستهلک و مستأصل می‌شوند «۲».

و چون لشکر اسلام به آن غنایم نامحدود و نفایس نامعدود مراجعت نموده به غزنین آمدند سواد سپاه اهل اسلام در میان سیاهان هند ناپدید گشت؛ چه، هر یکی از آحاد الناس لشکر یمین الدّوله مالک صد و دویست و سیصد، بلکه زیاده برده شده بودند «۳».

چون یمین الدّوله، سلطان محمود، این فتح نموده به غزنین آمد مکتوبی به خلیفه عباسی، القادر بالله، نوشت که:

«چون اکثر بلاد خراسان به ما تعلق دارد، التماس آن است که آنچه از بعضی بلاد خراسان در تصرف عمال ایشان است به عمال ما گذارند و عمال خود را طلب دارند.» خلیفه التماس او را اجابت نموده آنچه از ولایت خراسان در تصرف او بود همه را به تصرف عمال یمین الدّوله گذاشت «۴».

و از جمله وقایع این سال آنکه بنی خفاجه که قبیله‌ای از قبایل عرب است جمعیت نموده بر کوفه و نواحی آن ریختند. نایب کوفه در این وقت ابو الحسن بن مزید بود. چون بر این حال اطلاع یافت لشکری آراسته متوجه دفع ابن خفاجه شد. بعد از تلاقی فریقین جمعی کثیر از بنی خفاجه به قتل رسید و محمّد بن ثمال، که بزرگ آن طایفه بود، با جمعی کثیر دیگر از اعیان آن قبیله اسیر و دستگیر ابو الحسن شدند.

(۱). احصای عشر عشیر آن: شمارش یک دهم آن. - و.

(۲). عتبی می‌نویسد: «... علمای شریعت و حکمای هر ائمت متفق‌اند که مدّت عمر عالم بیش از هفت هزار سال نیست ... و نصّ قرآن مجید بدان شاهد ...» - جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۳۳۴.

(۳). کثرت برده به حدّی رسید که هر جمّال و حمّال و کنّاس و نخّاس خواجه شد و خداوند بنده بسیار و برده بی‌شمار گشت؛ - منبع پیشین، ص ۳۳۵.

(۴). و به لقب «نظام الدّین» ملّقب گردانید؛ - ابن اثیر، الکامل، ج ۱۵، ص ۳۵۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۵

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و پنجم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملّک الأكبر از اخبار بلوک بدر بن حسنویه که ملّقب به «ناصر الدّوله» بود و القادر بالله خلیفه عباسی او را به «ابو النّجم» مکنی ساخته بود و حکومت ولایت دینور و همدان و سایر کردستان



به او تعلق داشت بعد از آنکه مدت سی و دو سال امارت آن دیار کرد وفات یافت «۱». سیاست بدر بن حسنویه در مرتبه‌ای بود که در تمامی ولایت او دزد و راهزن پیدا نمی‌شد و اگر سوداگری یا متردّی را شتری پر بار در راه می‌ماند او از روی اطمینان شتر را با بار گذاشته به شهر می‌آمد و حارسان بلدان شتر را با بارش به شهر می‌آوردند و به صاحبش می‌سپردند. و این رسمی بود که در زمان حکومت او هیچ کس از آن تخلف نکرد.

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در بعضی سفرها روزی بدر بن حسنویه دید که شخصی پشتاره هیمه‌ای بر سر دارد و گریان گریان می‌رود. از وی پرسید: سبب گریه چیست؟

گفت: من دو [قرص] نان داشتم که قوت من و فرزندان من می‌شد. یکی از سپاهیان رسید و دو نان را از دست من گرفته رفت. بدر گفت: آن کس را می‌شناسی؟ آن مرد گفت: آری، اگر بینم می‌شناسم. بدر او را همراه خود ببرد و بر سر راه تنگی گرفته بایستاد تا لشکر او بگذرد. اتفاقاً آن شخص بی‌خبر آمده بگذشت. صاحب نان دامن او را گرفته که: این نان مرا به عنف گرفته.

بدر گفت تا او از اسب فرود آمد و [۲۴۳ الف] فرمود پشتاره هیزم او را برداشته به منزل او

(۱). گویا بدر بن حسنویه به دست ملازمان خود کشته شد؛- مجدخوانی، مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۱۱۸؛ و ابن اثیر این ملازمان را «جورنان» نامیده است؛- الکامل، ج ۱۵، ص ۳۵۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۶

رسانند. و چون آن هیزم به شهر رسانیده هرچند التماس نمود و مال بسیار قبول کرد که بدر از سر سیاست او در گذرد فایده نداد؛ فرمود تا از برای عبرت سپاه او را سیاست کنند. آخر از گذشتن او در گذشت، اما دستش را بریدند. و در خیرات سعی تمام داشت، چنانچه در تاریخ ابن کثیر شامی آورده، و العهده علی الزاوی، که بدر هر هفته ده هزار درم بر فقرا و یتیمان قسمت می‌کرد و به هیچ وجه از این عمل تخلف ننمودی. و در هر ماهی بیست هزار درم دیگر به فقرا و صرف تکفین و تدفین آنها نمودی. و هر سال هزار دینار به بیست کس دادی که از قبل مادر و پدر او و امیر عضد الدوله دیلمی حج گزاردی؛ چه، امیر عضد الدوله او را به مرتبه امارت رسانیده و او بعد از فوت عضد الدوله زیاده از بیست سال حکومت داشت و حقوق او را در این مدت فراموش نکرده بود و هر ساله جهت او حج می‌خرد و انواع خیرات از برای او می‌کرد. و هر سال سه هزار دینار از برای نعل اسبان و سایر ضروریات راه آن جماعتی، که از همدان به نجف تردد می‌کردند، مقرّر ساخته بودند و مبلغ صد هزار دینار هر ساله به حرمین می‌فرستاد که بر ساکنان آنجا قسمت نمایند و اصلاح چاهها و عمارتها می‌نموده باشند. و در ایام دولت خود غیر از سرای و حمام، زیاده از دو هزار مسجد بنا کرده بود و در طویله خود همیشه بیست هزار اسب عراقی به نیت غزا نگاه می‌داشت. بعد از فوت او چهارده هزار و چهل و پنج بدره زر، که هر بدره ده هزار دینار داشت، از وی بماند؛ و الحال قبر او در نجف امیر المؤمنین علی، علیه السلام، است «۱».

و در این سال، الحاکم بالله علوی در مصر و سایر ولایت در باب منع زنان از خانه بیرون آمدن مبالغه بسیار داشت تا به حدّی که از حمام رفتن ایشان را منع می‌کرد و کفشدوزان را از کفش زنان دوختن منع نمود و به واسطه این، بسیاری از زنان را به قتل رسانید و [سقف] حمام را بر [سر] ایشان انداخت و همه زنانی که در حمام بودند هلاک گشتند و پیره‌زنان را به خانه‌های مردم می‌فرستاد که از احوال زنان خبر یافته به او می‌رسانیدند. القصّه، کار به جایی رسید که اهل فسق و عشق به تنگ آمدند، اما چاره‌ای نداشتند.

و از عجایب امور آنکه در این زمان که حاکم در باب بیرون آمدن این طایفه این قدر مبالغه داشت زنی از خانه خود بیرون آمده پیش قاضی مصر گریه‌واری آغاز نموده گفت:

ای قاضی مسلمانان، مرا غیر از یک برادر هیچ خویش و قرابتی نیست و الحال مدّتی است که آن برادر بیمار صعب است و کارش به جایی رسیده که امروز و فردا از هم می‌گذرد و من

(۱). امر تغسیل و تکفین بدر را حسین بن مسعود کردی، که بدر را در کوسجه حصاری کرده بود انجام داد؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۷

می‌خواهم که در نفس آخر یک لحظه او را ببینم. القصه، آن زن پیش قاضی آن مقدار تضرع و زاری نمود که قاضی را رقت شد و دو کس همراه او کرد که او را به خانه برادرش رسانده باز گردند. پس، آن عیاره خانه خود را قفل کرده متوجه خانه معشوقه، که برادر بیمار وانموده، گشت. چون به خانه او رسید فرستادگان قاضی را رخصت کرد و خود پیش معشوق خود رفته به عیش و شرب مشغول گشت. چون آخر روز شد شوهرش از بازار به خانه آمده دید که در خانه‌اش مقفل است متحیر بماند و چون نیک تحقیق نمود ظاهر شد که زنش از قاضی رخصت گرفته به خانه معشوقه خود رفته. آن مرد از روی اضطراب تمام پیش قاضی رفته دست در دامن قاضی زده که: من زن خود را از تو می‌خواهم؛ که او هیچ برادری ندارد، بلکه به خانه معشوق خود رفته قاضی را دود از دماغ بیرون رفت؛ چه او سیاست الحاکم بالله را می‌دانست. فی الحال سوار شده پیش الحاکم بالله رفت و گریه آغاز کرد. حاکم سبب گریه را استفسار نمود. قاضی ماجرای را بتمامه بیان کرد. حاکم جماعتی با آن دو کس، که قاضی همراه زن کرده بود، فرستاد تا آن مرد و زن را به هر حالی که باشد گرفته بیاورند. اتفاقاً، هر دو شراب خورده مست نشسته بودند که کسان حاکم رسیده هر دو را گرفته پیش الحاکم بالله بردند. حاکم بعد از تحقیق معامله، زن را فرمود تا در بازار مصر بسوختند و آن مرد را آن قدر تازیانه زدند که نزدیک به مرگ رسید.

و از جمله اکابر علما در این سال ابو عبد الله البیع نیشابوری صاحب مستدرک حدیث و تاریخ نیشابوری، که از اکابر علمای حدیث بود، در سنّ هشتاد و پنج سالگی وفات یافت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۵۹

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و ششم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و ششم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، یمین الدّوله، سلطان محمود، باز عزیمت بلاد هندوستان نمود. اتفاقاً در این مرتبه راهبران راه گم کرده به جایی افتادند که تمامی صحرا پر از آب بود و هر جا می‌رفتند غیر از آب چیزی نمی‌دیدند؛ و در این آب خلقی بی‌شمار از لشکر یمین الدّوله، سلطان محمود، به هلاکت رسید. سلطان محمود چند روز در آنجا گرفتار بود تا آنکه بعد از چند روز از آب خلاص شده به جانب غزنین مراجعت نمودند؛ و در این سفر، هیچ شهری از شهرهای هندوستان را نگرفت.

و از جمله وقایع این سال آنکه در این سال سلطان الدّوله دیلمی در اهواز وزیر خود فخر الملک را، که از قبل او وزارت بهاء الدّوله کرده بود، بعد از گرفتن اموال بسیار به قتل رسانید «۱». و عمر او در این وقت، به پنجاه و دو سال و شش ماه رسیده بود. این فخر الملک در میانه وزرا به کرم و مروّت و کثرت عبادت مشهور و معروف بود و در بغداد عمارت عالی، که الحال به «فخریه» شهرت دارد، از بناهای اوست و هر روز هزار هزار فقیر برهنه را لباس دادی.

و اوّل کسی که در شب نیمه شعبان حلاوی پخش می‌کرد او بود. در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که سبب قتل فخر الملک این بود که شخصی از جمله اغنیای بغداد بود «۲». اتفاقاً، غلامان او اتفاق نموده او را کشتند و زن آن مرد پیش فخر الملک آمده احوال شوهر خود را گفت. چون فخر الملک به کاری مشغول بود متوجه آن عورت مظلومه نشد، تا آنکه آن عورت

(۱). فخر الملک مدّت پنج سال و چهار ماه و دوازده روز در عراق امارت داشت. بعد از قتل وی ابو محمّد حسن بن سهلان با لقب

«عمید اصحاب الجیوش» به جای وی منصوب شد.

(۲). ابن اثیر نام این شخص را «ابن علمکار» ذکر کرده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۰

از غورسی «۱» ناامید گشته بازگشت. بعد از چند روز، سر راه فخر الملک را گرفته گفت: ای وزیر، من قصه مظلومی خود را به تو گفتم و تو به آن التفات نکردی. اکنون من حال خود را به پادشاهی گفته‌ام که به وزیر و مشیر احتیاج ندارد و منتظرم که عن قریب توفیق تأدیب نسبت به آن جماعتی که به فریاد زیردستان و فقیران نمی‌رسند و سخن ایشان را گوش نمی‌کنند از دار العداله پادشاه علی الاطلاق بیرون آید. اتفاقاً، بعد از گفتن این عورت، به چند روز سلطان الدوله اموال او را مصادره کرد. و چون آن عورت اطلاع یافت پیش او آمده گفت: این است توفیق، سزای تو ظاهر شد. و از اینجا ظاهر شد که مدار حفظ دولت و فریادرسی مظلومان است.

(۱). غوررسی: جستجو در به دست آوردن حقیقت موضوعی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۱

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و هفتم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و هفتم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ من الملك الأكبر، ولایت خوارزم «۱» بتمامه به تصرف یمین الدوله، سلطان محمود، درآمد. تفصیل این مجمل آنکه قبل از این مذکور شد که بعد از فوت مأمون والی خوارزم پسرش علی بن مأمون به جای پدر به حکومت آن ولایت مستقل گشت؛ و چون این سلسله را با امیر ناصر الدین سبکتکین و بعد از آن سلطان محمود به طریقه اخلاص می‌بود علی بن مأمون از کمال عقلی که داشت بعد از فوت پدر با سلطان محمود آنچنان سلوک نمود که سلطان محمود او را به مصاحرت و دامادی سرافراز ساخته یکی از مخدرات حجله عصمت را به نکاح او درآورده بود. و چون علی بن مأمون در این ولا فوت شد برادرش مأمون بن مأمون به جای او بر سریر حکومت آن دیار متمکن گشت؛ و او نیز با یمین الدوله، سلطان محمود، در مقام اخلاص درآمد التماس آن نمود که محلفه «۲» برادر را به عقد خود درآورد. سلطان محمود به آن معنی رضا داد؛ تا آنکه مبانی و داد و محبت میانه ایشان استحکام تمام پذیرفت.

در این ایام سلطان محمود نزد مأمون بن مأمون رسولی فرستاده التماس نمود که در ولایت خوارزم خطبه به نام او خوانند. مأمون در حضور فرستاده سلطان محمود در این باب با اعیان دولت خود مشورت نمود. ایشان همه از شنیدن این حکایت برآشفته به اتفاق روی به

(۱). در زمان حکومت سامانیان، ناحیه خوارزم تحت سلطه دو خانواده بود: یکی خاندان فریغونیان یا مأمونیان که بر قسمت چپ جیحون حکومت داشتند و پایتخت ایشان شهر گرگانج یا جرجانیه یا اورگنج بود در نزدیکی محل فعلی شهر خیوه. دیگر خانواده خوارزمشاهیان قدیم که بر ساحل راست جیحون حکومت می‌کردند و پایتختشان کاث یا شهرستان بود.

(۲). مؤنث محلف است به معنی کودکی که در بلوغ او شک کنند؛ - منتهی الارب.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۲

مأمون آورده گفتند: اگر تو خطبه به نام دیگری می‌خوانی ما از نوکری تو بیزار شده شمشیرها در برابر تو می‌کشیم و تو را معزول ساخته دیگری را به جای تو بر سلطنت می‌نشانیم. ما نوکر و خدمتکار توایم، مادام که تو پادشاه بر سر خودی «۱».

القَصّه، چون این کلمات از جمیع اعیان و امرای خود شنید رسول سلطان محمود را رخصت مراجعت داد؛ و او آنچه دیده و شنیده بود تمامی به عرض سلطان رسانید. سلطان از این معنی بسیار برنجید. بعد از آن، آن جماعت از جرأت [۲۴۳ ب] و بی‌ادبی که در برابر ولینعمت خود کرده بودند اندیشناک گشته با ینالتگین «۲»، که صاحب جیش خوارزمشاهی و سردفتر اهل جسارت بود، بر قتل مأمون اتفاق نموده به عزیمت آن روی به خانه مأمون که دولخانه قدیم آن بدبختان بر گشته‌روزگار بود، رفتند و بعد از رسیدن ایشان به آنجا بعد از یک ساعت از اندرون خبر مرگ مأمون بیرون آمد و هیچ کس بر کیفیت آن واقعه هولناک اطلاع پیدا نکرد. بعد از آن، پسر مأمون را بیرون آورده به جای پدر خود بر سریر خلافت نشاندند و همه با او بیعت کردند.

اما آن حرام‌نمکان را یقین بود که سلطان محمود از سر این معامله نخواهد گذشت و خون داماد خود را بازخواست خواهد نمود. باهم عهد و پیمان نمودند که اگر یمین الدوله، سلطان محمود، در صدد انتقام درآید ما به اتفاق یکدیگر در مقام محاربه درآمده جواب او بگوییم.

چون یمین الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع پیدا کرد، آتش غضب او زبانه کشیدن گرفت، بنابراین، علی الفور بعد از تقدیم مشورت با سپاهی انبوه متوجه خوارزم گشت.

ینالتگین حرام‌نمک چون از توجه سلطان خبر یافت با طایفه‌ای از دلاوران خوارزم بر مقدمه لشکر سلطان محمود آنچنان شبیخوان آورد که نزدیک بود چشم‌زخمی رسد، اما از آنجا که حرام‌نمکی آن بدبختان را در مقام ادبار می‌داشت متعاقب آن قضیه علی الصّباح رایات ظفر آیات یمین الدوله، سلطان محمود، طلوع نمود و از وقت برآمدن آفتاب عالمتاب از درجه مشرق تا نیم روز، میانه این دو طایفه آنچنان کشش و کوشش روی نمود که تمامی صحرا و دشت از خون دلاوران پر خاشجوی مانند دریای عقیق در نظر می‌آمد. و چون آفتاب به سمت الرأس رسید نسیم ظفر و نصرت بر پرچم علم دولت سلطان محمود وزیدن گرفت و از مخالفان حرام‌نمک آنچه بقیّه السّیف مانده مجروح و نالان روی به گریز نهادند و لشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده مقدار پنج هزار مرد را اسیر گرفتند و سردفتر حرام‌نمکان، ینالتگین، با جمعی از اهل خیانت خود را به کشتی رسانیده خواست که از جیحون عبور نموده

(۱). بر سر خود: مستقل و صاحب رأی. - و.

(۲). ق، س: بنالتکین؛ العبر: الپتکین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۳

خود را به مأمونی رساند، اما چون زمانه پروریده خائنان ولینعمت خود نیست «۱»، آن بی‌سعادت در این وقت در کشتی با یکی از معارف بنیاد خشونت و درشتی نموده و سفاهت آغاز کرد و مهمّ میانه ایشان به جایی رسید که آن شخص با جمعی که با او متفق بودند ینالتگین را غلوله‌بند کرده ملّاح را فرمود که کشتی را به جانب لشکرگاه سلطان محمود برد.

چون آن بخت‌برگشته را پیش سلطان محمود آوردند، سلطان از وی و از آن جماعتی که با او در این امر متفق بودند پرسید: به چه سبب این حرکت شنیع از شما صادر شد و باعث بر اقدام این فعل زشت چه بود. ینالتگین چون یقین می‌دانست که خلاصی و نجات او ممکن نیست شروع در سفاهت نموده جوابهای درشت و زشت گفتن شروع کرد. باقی اسیران از کردار نالایق خود خجل و منفعل گشته سر در پیش افکندند. سلطان فرمود تا برابر قبر خوارزمشاه دارها نصب کردند و ینالتگین را با جماعتی که با او در امر شریک بودند به حلق کشیدند و فرمود تا بر قبر مأمون عبارتی عربی نوشتند که ترجمه آن این است که: «قبر مأمون بن مأمون است که حشم و خدم وی بر او عاصی و یاغی شده او را به طریق ظلم کشتند، بنابراین حقّ، سبحانه و تعالی، سلطان محمود را بر ایشان گماشت که ایشان را از برای عالمیان به قصاص آن بر سر قبرش بر دار کشند.» «۲»

و چون سلطان محمود، یمین الدّوله، از مهمّ ایشان فارغ گشت حکومت خوارزم را به حاجب کبیر آلتون‌تاش ارزانی داشت و جمعی از اسیران را به غزنین فرستاده محبوس ساخت و بعد از چند روز همه را بخشیده همراه لشکر به هند فرستاد «۳».

و از عجایب اتفاقات این سال، آنچه در زمین عرب روی نمود، یکی آن بود که از مسجد الحرام دیوار رکن یمانی بیفتاد. و در مدینه در همین ماه دیواری از حرم پیغمبر، صلی الله علیه و آله، شکست و در بیت المقدّس قبه‌ای بزرگ که بر صخره‌ای بنا کرده بودند

(۱). عتبی می‌نویسد: «... ندانست که غادر را در ششدره غدر راه خلاص بسته است و مخلص و مخرج نجات مسدود، و سزای مکر بدسگال هر آینه برسد.» - جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۳۷۶.

(۲). متن عربی سنگ‌نبشته از قول عتبی این چنین است: «هذا قبر فلان بن فلان بغی علیه حشمه و اجترأ علی دمه خدمه، فقیض الله تعالی له یمین الدّوله و أمین المله حتّی انتصر له منهم و صلبهم علی الجذوع عبیره للنّاضرین و آیة للعالمین.» یعنی: این قبر فلان پسر فلان است. زیردستانش بر وی ستم کردند و به ریختن خورش گستاخ شدند. پس خداوند بلندمرتبه یمین الدّوله و امین المله (سلطان محمود) را برای گرفتن انتقام از ایشان معین کرد. این پادشاه آنان را به دار آویخت تا عبرتی برای بینندگان و نشانه‌ای برای جهانیان باشد؛ - جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۳۷۶ - و.

(۳). گزارش بسیار مفصّل فتح خوارزم، که بیهقی دبیر غزنویان به نقل از کتاب تاریخ خوارزم، اثر ابو ریحان بیرونی که از میان رفته است، ذکر می‌کند، نشان می‌دهد که سلطان محمود عامدانه خشم خوارزمیان را برانگیخت و با یک سلسله اقدامات دسیسه‌آمیز، دست‌آویزی یافت که به خوارزم نیرو اعزام کند. خواسته‌های محمود برای خطبه خواندن به نام وی در خوارزم موجب برانگیختن واکنش میهن‌پرستانه خوارزمیان گردید و به قتل مأمون انجامید و محمود نیز به بهانه کین‌خواهی از خون داماد خود به خوارزم لشکر کشید؛ - تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۵۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۴

بیفتاد. و باز در همین ماه در کربلا آتش افتاد و ضریح مبارک امام حسین، علیه السّلام، تمامی بسوخت. و سبب آن بود که خدام آن آستانه همیشه دو شمع کلان بر سر ضریح آن حضرت روشن می‌کردند و دروازه را بسته بیرون می‌رفتند. اتفاقاً در آن شب هر دو شمع کج شده بیفتادند و آتش در فراشها در گرفت و از آنجا به جایهای دیگر سرایت نمود.

و در این سال، در ولایت اندلس ابتدای دولت عباسیه روی نمود و اوّل کسی که از علوین، که در اندلس حکومت کرد، علی بن محمود بن ابو العبس علوی بود که در محرم این سال به شهر قرطبه «۱» درآمد و والی آن دیار، سلیمان بن حکم اموی، را با پدرش به قتل رسانیده بر آن ولایت استیلا یافت. اما ایام حکومت او به یک سال نکشید؛ چرا که، در ماه ذیقعد همین سال او را در حمام کشتند. او خود را به «المتوکّل بالله» ملقب ساخته بود. بعد از وی برادرش قاسم بن حمود، که ملقب به «مأمون» بود، به جای او به حکومت آن دیار مستقل گشت و مدت شش سال سلطنت نمود و در این سال سلطان الدّوله دیلمی به جای فخر الملک وزیر، ابو الحسن علی بن فضل مهرامزی را به منصب وزارت سرفراز گردانید. و در این سال در شهر قیروان میانه اهل سنت و شیعه، که ایشان را در آن ولایت «مشارقه» گویند، جنگی عظیم واقع شد و از طرفین خلقی بسیار به قتل رسید.

(۱). قرطبه: از شهرهای قدیم اسپانیا واقع در کنار رود وادی الکبیر در جلگه اندلس؛ - دکتر معین، فرهنگ فارسی، بخش اعلام.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۵

چون یمین الدّوله، سلطان محمود، از مهمّ خوارزم اطمینان حاصل نمود در زمستان آن سال در بست توقّف فرمود تا لشکریان آسایش کردند و در اوایل بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار با سپاه مستعد حاضر خود و بیست هزار مرد از مطوّعه «۱» اسلام که از اقاصی بلاد ترکستان و ماوراء النهر به تیت غذا آمده انتظار نهضت سلطانی می نمودند، متوجّه تسخیر بلاد قنّوج «۲» که بعد از زمان گشتاسب تا زمان یمین الدّوله دست هیچ بیگانه‌ای به ذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راه بود.

القصّه، چون یمین الدّوله به حدود کشمیر رسید والی کشمیر «۳» تحف و هدایای لایق پیشکش فرستاده به عنایات پادشاهانه سرافراز گشت و حکم شد که والی کشمیر در مقدمه لشکر ظفر اثر متوجّه قنّوج گردد. چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل به حدود آن ولایت رسیدند قلعه‌ای دیدند که از رفعت سر به فلک کشیده و در متانت و حصانت عدیل و نظیر نداشت. والی آنجا که پادشاهی بود ذی شوکت نافذ فرمان بر جمیع ممالک هند «۴»، چون

(۱). مطوّعه: یا غاریان، مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفّار جمع می شدند. این کار مخصوصاً در زمان غزنویان به واسطه لشکر کشی به هندوستان رواج پیدا کرد. - و.

(۲). قنّوج: شهری است بر کنار راست گنگا در جنوب غربی دهلی به فاصله پنجاه و یک میلی از لکهنو و بیست و هشت میلی از فتحگر واقع است؛ - گردیزی، حاشیه زین الأخبار، ص ۱۸۳.

(۳). بنا به تصریح تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج (ج ۴، ص ۱۵۶) سلطان محمود دو بار کوشید تا به کشمیر رخنه کند: یکی سال چهار صد و شش هجری و دیگری سال چهار صد و دوازده هجری، امّا هر دو بار به واسطه مقاومت قلعه لوه کوت پیشروی وی متوقّف گردید.

(۴). گردیزی نام قلعه را «برنه» و نام امیر قلعه را «هردت» ذکر کرده است؛ - زین الأخبار، ص ۱۸۳؛ طبقات ناصری، ج ۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۶

نظر بر کثرت سپاه یمین الدّوله و آراستگی ایشان افتاد، رعبی عظیم در دل او افتاد؛ چنانچه یقین دانست که دین و شوکت این جماعت چنانچه از سیمای ایشان پیدا و هویدا است حقّ است و مقاومت با ایشان نمودن از محالات است، لاجرم سعادت ازلی او را بر این داشت که از روی طوع و رغبت با اتباع و ملازمان خود از قلعه پایین آمده در حضور یمین الدّوله زبان به کلمه طیبّه «لا اله الا الله، محمّد رسول الله» جاری گردانید و به برکت اسلام مال و عرض و مملکت او محفوظ و مصون ماند. یمین الدّوله را از انتظام او در سلک اهل اسلام بس خوشحالی و خرمی روی نمود و او را به عنایات بی غایات پادشاهانه سرافراز ساخت. و از آنجا متوجّه تسخیر قلعه‌ای «۱» شد که والی آن را «کلخند» گفتندی «۲». و آن کلخند کافری بود فرعون صفت و به کثرت مال و رجال و فسحت ملک و مال مغرور، و مشاهیر ملوک هند از مقاومت او به عجز معترف و در دفع او حیران و مضطر بودند. ولایت کلخند با وجود متانت و حصانت قلاع تمامی آنچنان جنگل بود که از کثرت درختان و انبوهی آن، شعاع آفتاب بر زمین آنجا نتافتی و از تشابک «۳» شاخه‌های درختان با یکدیگر و کثافت اوراق، ساکنان آن بیشه از باد حظّی و نصیبی نداشتند. القصّه، چون سپاه یمین الدّوله به آن بیشه رسید یمین الدّوله حکم فرمود تا پیاده‌های تیردار در یک لحظه در میان آن بیشه راهی پیدا کرده که ده سوار به فراغت گذرند و لشکر اسلام به یکبار بر سر کافران مغرور ریختند و خلقی غیر محصور را به ضرب شمشیر آبدار هلاک ساختند و جمعی خود را به آب انداختند.

و آنچه در تواریخ مسطور است، و العهده علی الراوی، آن است که پنجاه [۲۴۴ الف] هزار مرد از کفّار در آن بیشه به قتل رسیده



هلاک شدند. کلخند چون این حال را مشاهده نمود خنجر بی داد کشیده اول سر زنان خود را بیرید؛ بعد از آن، همان خنجر را بر سینه پرکینه خود زده رخت حیات را به دار البوار «۴» کشید. از ولایت او چندان غنایم به دست یمین الدوله و سپاه او افتاد که از حدّ حساب و شماره بیرون بود. از جمله صد و پنجاه زنجیر فیل از خاصه او به دست یمین الدوله افتاد «۵». چون یمین الدوله از مهمّ کلخند فارغ گشت به سمع همایون او رسید که در این حدود شهری «۶»

(۱). مراد قلعه مهاون است که در زمان تألیف کتاب حاضر، یعنی دوران اکبرشاهی، جزو شهر آگره بود؛- آیین اکبری، ج ۲، ص ۱۳.

(۲). این شخص در دیگر منابع، به صورتهای گونه‌گون آمده است؛ در زین الأخبار (ص ۱۸۳) «کلچندر» و در ترجمه تاریخ یمنی (ص ۳۷۹) و الکامل (ج ۹، ص ۱۰۹) به صورت «کلچند» ضبط شده است. قلعه مهاون در کنار آب جون قرار داشت.

(۳). تشابک: انبوه و ازدحام.- و.

(۴). دار البوار: جهنم، دوزخ.- و.

(۵). گردیزی می‌نویسد: «صد و هشتاد و پنج فیل خیاره [- برگزیده] بگرفتند.»- زین الأخبار، ص ۱۸۳. نیز؛- جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۳۸۰.

(۶). مراد، ولایت ماتوره، نزدیک جمنا، مولد و معبد کریشنا است. بنا به قول گردیزی خود ماتوره مولد کشن بن باسدیو، که هندوان او را پیغمبر خود گویند بود؛- منبع پیشین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۷

است که به آبادانی و معموری آن شهر در اقلیم هندوستان شهری دیگر مثل آن نمی‌باشد و چندان عجایب و غرایب عمارات و بتخانه‌ها در آن شهر می‌باشد که زبان ناطقه از بیان وصف آن عاجز است. یمین الدوله فی الفور متوجّه آن شهر که چندین سال بود که معبد اهالی هند می‌بود، گشت. چون به آنجا رسید از غرایب عمارات و ابنیه آن شهر در شگفت ماند و بینندگان از مشاهده آن شهر متحیر و مدهوش ماندند؛ چنانچه در جمیع کتب معتبره مسطور است که در آن شهر هزار قصر عالی بود. همه از سنگ رخام ساخته بودند و بتخانه‌های آن شهر از کثرت در حیز شمار نمی‌توانستند آورد؛ بنابراین، یمین الدوله نامه‌ای به اشراف و اهالی غزنین نوشت که: «اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نهد بعد از صرف صد هزار بار صد هزار هزار دینار در مدّت دویست سال به سعی استادان چابک‌دست شاید که به اتمام رسد.» «۱» و از جمله اصنام آن شهر، صنمی یافتند که تمامی آن را از طلای خالص ساخته بودند و دو درّ در دو چشم او تعبیه کرده بودند که اگر یکی از آنها را بر سلطان محمود عرض کردند از روی رغبت خاطر به پنجاه هزار دینار خریدی. و بر یک صنمی دیگر یک قطعه یاقوت ازرق بود به وزن چهار صد [و پنجاه] «۲» مثقال، و از دو پای صنم چهار هزار و چهار صد مثقال طلا حاصل شد. و اصنام سیمین در آن شهر زیاده از صد عدد پیدا شد. یمین الدوله بعد از ضبط غنایم «۳» و اموال آن شهر فرمود تا در تمامی بتخانه‌ها آتش زدند که اثری از آثار ایشان نماند.

بعد از آن از آنجا کوچ نموده به صوب قنوج مراجعت فرمود.

در این مراجعت یمین الدوله معظم سپاه خود را در عقب گذاشته خود با جمعی از دلاوران و شجاعان سپاه پیشتر می‌آمد؛ و غرضش آن بود که شاید چپال «۴» متمرّد نظر به قلب لشکر سلطان محمود کرده در مقام محاربه و مقاتله درآید؛ چه، چپال چون دائماً از توجّه سلطان محمود خبر یافتی احوال و ائصال خود را ضبط نموده در جای محکم و کوهها متحصّن می‌گشت و خود را هرگز در چنگ جنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و در قید اطاعت و انقیاد نیز نمی‌آمد. یمین الدوله از این جهت بسیار آزرده‌خاطر می‌بود و در این وقت می‌خواست به

(۱). علی رغم اعتراف خود سلطان محمود بر عظمت قصور و ابنیه ماتوره، که ضمن فتحنامه‌ای به غزنین می‌فرستد، باز هم در پوشش «غزوه با کفار» فرمان حرق و انهدام آن را صادر می‌کند؛ جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۳۸۱.

(۲). گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۸۳.

(۳). گردیزی می‌نویسد: «برحسب شماری که اهل ثقه کرده‌اند بیست و اند بار هزار هزار درم و پنجاه و سه هزار برده و سیصد و پنجاه فیل بود.»- زین الأخبار، ص ۱۸۴. سلطان محمود قسمتی از اموال حاصل از این غنایم را در بنای مسجد جامع غزنین، عبادتگاه خاص خود و مدرسه و کتابخانه‌ای در جوار این عبادتگاه صرف کرد.

(۴). احتمالاً- تروجنپال است که از پیش محمود بدفعات گریخته بود؛- گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۸۴. و عتبی او را «جیپال» ضبط کرده است؛- جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۳۸۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۸

حیله آنکه با او لشکر نیست او را به دست آورد. اتفاقاً او این نوبت پناه به جبال خود برده از جنگ یمین الدوله خلاص شد. و یمین الدوله در هیجدهم ماه شعبان این سال به قنوج رسید.

در آنجا به سمع او رسانیدند که در کنار آب گنگ هفت قلعه ساخته‌اند که هر یکی از آن قلاع در حصانت و متانت از جمیع قلاع هندوستان ممتازند و در رفعت و بلندی دم از مساوات فلک البروج می‌زنند. یمین الدوله متوجه آن هفت قلعه گشت. والی آن قلاع چون خبر توجه لشکر اسلام را شنید آنچه توانست از اموال خود همراه برده به گوشه‌ای بیرون رفت. سلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر ساخت و در آن قلاع و ولایات هزار بتخانه ساخته یافتند که به اعتقاد اهل هند از تاریخ [بنای] آن بتخانه‌ها چهار صد هزار سال گذشته بود و بر در هر بتخانه این تاریخ را نوشته بودند.

القصة، چون والی آن قلاع نبود یمین الدوله هر هفت قلعه را در یک روز مسخر ساخته آنچه از غنایم و اموال در آنجا بود متصرف شده به جانب قلعه منج «۱» نهضت فرمود. و آن قلعه‌ای بود پر از لشکر هند و آذوقه و آب بسیار داشت؛ بنابراین، اهالی آن قلعه دروازه‌ها را محکم ساخته شروع در جنگ و جدال کردند. چون بعد از مجادله و مقاتله صولت سپاه اسلام را مشاهده نمودند یقین ایشان شد که طاقت مقاومت این جماعت ندارند؛ بنابراین، بی‌دل گشته جمعی از ایشان خود را از بالای قلعه به قصد آنکه هلاک شوند بر کوه دیگری می‌زدند و جمعی دیگر خود را و اهل و عیال خود را به خنجر و زوبین هلاک ساختند. یمین الدوله غنایم و اموال آن قلعه را نیز ضبط نموده حکم فرمود تا آن قلعه را خراب کردند و از آنجا متوجه قلعه چندپال «۲» شد که به بسیاری ولایت و سپاه از امثال و اقران خود امتیازی داشت.

امیر چندپال چون کثرت سپاه اسلام و صولت ایشان را مشاهده نمود دانست که مقاومت با این جماعت از قدرت او و صد مثل او بیرون است؛ بنابراین، نفایس اموال خود را با اتباع و خدم خود برداشته به کوههای آن دیار پناه برد. چون قلعه چندپال نیز در تصرف پادشاه اسلام، یمین الدوله، آمد و غنایم آنجا را قسمت نموده متوجه ولایت چندرای، که کافری زبردست متهور بی‌باک بود، گشت. چندرای که همیشه خودرأی بود خبر از توجه لشکر یمین الدوله یافت؛ او نیز با وجود کثرت لشکر خزاین ولایت را گذاشته در بیشه‌های هند گریخت.

یمین الدوله به واسطه آنکه از وی حرکات شنیعه بسیار صادر شده [بود] جمعی کثیر از

(۱). عتبی می‌نویسد: «که قلعه براهمه می‌خواندند.»- منبع پیشین؛ نیز؛- روضه الصفا، تحریر دکتر زریاب خویی، ص ۵۹۹.

(۲). وی حاکم قلعه آسی بود. نام این امیر را عتبی «جندبال بهور» ضبط کرده است؛- جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمنی، ص ۳۸۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۶۹

شجاعان سپاه خود را در پی او فرستاده که تعاقب او نموده از هر جا که باشد دستگیر نمایند.

اهل اسلام از روی جدّ و جهد تمام بعد از قطع منازل و مراحل، به بنه چندرای رسیدند. کافران چون لشکر اسلام را دیدند احمال و اثقال را گذاشته هر فوجی به جانبی بیرون رفت و سپاه یمین الدّوله به آن احمال و اثقال ملتفت نشده بسرعت تمام متوجّه گرفتن چندرای شدند و خلقی بسیار در این وقت از کفّار به قتل رسید.

آخر الأمر، چون پاره‌ای راه از بیشه‌ای که کافران در آنجا پناه گرفته بودند قطع نمودند پیلان خاصه چندرای را، که در بیشه بودند که از جهت اشیا و خزاین خود گزیده بود، دیدند و کافران بر سر فیله‌ها جنگ مردانه کردند، اما هیچ فایده ایشان را نداد غیر از آنکه خلقی بسیار از ایشان و جمعی اندک از سپاه یمین الدّوله نیز هلاک شدند. آخر الأمر، چند فیل از ایشان گرفتند و چند فیل دیگر به خودی خود به فیله‌خانه یمین الدّوله آورده به ایشان ملحق شدند. یمین الدّوله آن فیلان را «خدای آورده» می‌خواند «۱». و آن فیلان به همین نام شهرت داشتند.

و از خزانه چندرای سه هزار بار هزار دینار واصل خزانه یمین الدّوله شد. غیر از آنچه سپاه او تصرف نمودند و مهمّ برده در این یورش به جایی رسیده بود که بهای غلام و کنیز خوب از دو درم نمی‌گذشت؛ چنانچه خمسی که از برده‌ها جهت سادات جدا کردند عدد ثلث آن خمس به پنجاه هزار برده رسیده بود؛ و العهده علی الزّاوی. و از فیلان خاصه چندرای سیصد و پنجاه و شش فیل به دست یمین الدّوله افتاد. و خبر این فتح از مطلع آفتاب عالمتاب تا مغرب آن رسید.

و یمین الدّوله به فتح و فیروزی از این سفر مراجعت نموده فرمود تا در غزنین مسجد جامع بزرگی بنیاد نهادند و از طرف و جوانب هندوستان درختان موزون «۲» و غریب نقل کرده در دور آن جامع نشاندند و اصل عمارت آن مسجد از سنگ مرمر و رخام مربّع و مسدّس و مثنّ و مدوّر بر آورده بودند «۳»؛ به طرزی که بینندگان از متانت و طراحی آن عمارت متحیر و مدهوش می‌ماندند. با وجود این بعد از اتمام عمارت حکم شد که آن را به انواع زینت و فروش و قنادیل آنچنان مزین و مزین ساختند که ظرفای آن وقت آن مسجد را

(۱). گردیزی در خصوص فیل مخصوص چندرای می‌نویسد: «... و فلی بود مرین چندرای را نامدار، چنانکه به همه هندوستان بدو مثل زدندی. امیر یمین الدّوله نام آن فیل شنیده بود و قصد کرده که آن فیل را ببايد خرید به هر مالی که طمع دارد ... و اتفاق نیک را این فیل اندر راه از پیش چندرای بگریخت و بی‌پیلان همی آمد، تا سرآورده یمین الدّوله. و چون امیر محمود آن را بدید ایزد، تعالی را شکر کرد و آن فیل را «خداداد» نام نهاد.»- زین الأخبار، ص ۱۸۳.

(۲). عتبی در خصوص این درختان می‌نویسد: «... همانا رحم زمین آن درختان را از بهر کاری معلوم تربیت می‌کرد و از برای روزی محتوم تربیت می‌داد.»- جرفاذقانی، ترجمه تاریخ یمینی، ص ۳۸۷.

(۳). یعنی از سنگ مرمر چهار گوش، شش گوش، هشت گوش و گرد ساخته بودند. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۰

«عروس فلک» نام کردند. و در جوار آن مسجد، مدرسه‌ای بنیاد نهاده به نفایس کتب و غرایب نسخ آن را موشّح «۱» گردانید و دهات بسیار و مستقالات فراوان بر مسجد و مدرسه وقف نمود. و چون یمین الدّوله را میل به بنای مساجد و مدارس بسیار بود به مقتضای النّاس علی دین ملوکهم «۲» هر یکی از امرا و اعیان دولت او به بنای مساجد و مدارس و رباطات و حمّامات مبادرت نموده در اندک فرصت آن مقدار عمارات عالیّه و ابواب الثّبر به هم رسید که از حیّز شمار بیرون بود.

و از جمله چیزهای نفیس که این نوبت یمین الدّوله از ولایت هندوستان به دست آورده بود مرغی بود بر هیئت قمری که هرگاه او

را پیش طعمای که زهر داشت حاضر ساختندی فی الحال از چشم او آب روان شدی و خودش اضطراب کردی. و دیگر سنگی یافته بود که هرچند کسی را زخم عظیم بود به مجرّد آنکه آن سنگ را به او رسانیده بر آن زخم می‌مالیدند [۲۴۴ ب] نیک می‌شد. و از جمله وقایع این سال فوت طغان خان پادشاه ترکستان و ماوراء النهر بود. این طغان خان در میانه سلاطین ترک، بلکه میانه اهل علم، به کثرت علم و فضل امتیاز داشت و در تربیت اهل فضل و کمال جدّ و سعی می‌ورزید «۳» و همیشه با ترکان و کفار مشرق غزا کردی؛ چنانچه در بعضی تواریخ معتبره مسطور است که: و العهد علی الزّواى، طغان خان در یک غزوه دویست هزار کس را به قتل رسانید و صد هزار نفس را اسیر گرفت و چندان غنایم از ظروف طلا و نقره به دست او افتاده بود که عشر عشر آن متعقل هیچ احدی نمی‌شد. بعد از فوت او برادرش، ابو المظفر بن ارسلان که ملقب به «شرف الدوله» بود، به جای او بر سریر حکومت بلاد ترکستان و ماوراء النهر قرار گرفت، امّا جمیع ولایات طغان خان را ضبط نتوانست نمود و اکثر ولایات مشرق را ملوک ترک متصرف شدند. و در این سال از کبار امرای سلاطین دیالمه، حاجب کبیر، که بهاء الدوله او را به «سعید» ملقب کرده بود، در سنّ هفتاد سالگی وفات یافت. این حاجب کبیر، بسیار خیر و نافع خلائق بود و دار الشفای بزرگ در بغداد ساخت و جمیع ادویه و اشربه در آنجا از جهت بیماران غریب مهیا می‌داشت. بنای قنطره «۴» حدق و ناسریر از آثار اوست. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که حاجب سعید در حین وفات خود وصیت فرمود که بر سر قبر او عمارت نسازند. امّا ورثه او بعد از فوتش وصیت او را منظور نداشته عمارتی قبه‌دار بر سر قبر او ساختند. همین‌که به اتمام رسید بی‌موجبی بیفتاد. و نیز در تاریخ

(۱). موشح: زینت داده شده. - و.

(۲). مردم بر طریق پادشاهان هستند. - و.

(۳). ابن اثیر، طغان خان را به دلیل دارای بودن اینچنین صفات، به سعد بن معاذ انصاری تشبیه کرده است؛ - الکامل، ج ۱۶، ص ۱۸.

(۴). قنطره: پل. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۱

ابن کثیر آورده که بعد از فوت حاجب سعید جماعتی از اهل حرم او جمع شده بر سر قبر او رفتند و تمام روز به گریه و نوحه گذرانیدند. چون شب به منزل خود آمدند عجزه‌ای، که نوحه‌خان بود، در خواب دید که شخصی ترک وضع در کمال مهابت گریزی سطر در دست دارد از قبر سعید بیرون آمده روی به آن پیره‌زن نوحه‌خوان آورد و آن گرز را حواله او نمود. آن پیره‌زن چون نیک نگاه کرد حاجب سعید خودش بود. اضطراب بسیار کرده از خواب بیدار شده و دیگر از نوحه‌گری توبه کرد. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۳

### ذکر وقایع سال سیصد و نود و نهم از رحلت خیر البشر

و در سال سیصد و نود و نهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّۃ من الملک الأکبر، از سلاطین نصر بن ابو الحسن بن مهذب الدوله صاحب بطیحه «۱»، که به مکارم اخلاق و دیانت و مروّت و کثرت احسان از جمیع سلاطین زمان ممتاز بود، در سنّ هفتاد و دو سالگی وفات یافت. سبب موتش آن بود که به واسطه خون فصد «۲» کرد، و بعد از فصد بازوی او ورم کرد و به آن درد از هم گذشت. شعرای عرب و عجم برای او مرثیه‌ها گفتند؛ چرا که، در ایّام حیات نیکویی بسیار به مردم می‌کرد؛ چنانچه ولایت او پناه و حصن حصینی بود از برای هر کسی که از حوادث روزگار در ربیع مسکون بی‌جا می‌شد. و هر که به ولایت او می‌رسید و به او پناه می‌آورد، او را حمایت و رعایت بر اصل می‌کرد و پناه گرفته خود را به هیچ کس نمی‌داد؛ هرچند در ضمن او ضررهای ملکی و

مالی متصوّر و متوقع می‌بود.

و القادر بالله، خلیفه عباسی، در وقتی که از خوف الطایع بالله مختفی بود و هر روز از جایی به جایی می‌رفت و می‌گریخت، آخر الأمر پیش علی بن نصر رفت و او مقدّم او را عزیز دانسته آنچنان محافظت نمود که به هیچ وجه غبار کدورت به خاطر او راه نیافت و هرچند الطایع بالله او را از وی طلب نمود هیچ فایده بر آن مترتب نشد و در جواب الطایع بالله صریح نوشت که: «بی‌حمیتی عارم دانست؛ چنانچه حمایت زیور ایشان است، خصوصاً سلاطین را که اگر العیاذ بالله ایشان از زیور حمیت و حمایت عاطل باشند در نظر خالق و خلاق خوار و معیوب نمایند.

(۱). جمع آن بطایح است و منظور سیل گاه وسیعی در بخش پایین رود دجله و فرات که در میان واسط از سمت شمال و بصره از سمت جنوب واقع شده است، بطایح از زمان معاویه و استیلای او بر عراق اهمیت و ارزش پیدا کرد؛- دایره المعارف اسلامیّه.

(۲). فصد: رگ زدن.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۴

و چون مرتبه خلافت فوق مرتبه سلطنت است به طریق اولی باید که خلیفه رعایت صفات کمال خصوصاً این صفت، که متمّم و مکمل مکارم اخلاق است، بر وجه اتم و اکمل نموده، نه خود برخلاف آن ارتکاب فرمایند و نه دیگری را به آن مکلف سازند. القصّه، علی بن نصر، والی بطیحه، در این باب آن مقدار مبالغه نصیحت‌آمیز به الطایع بالله نوشته بود که قطع نظر از آنکه سخنان او همه موافق نفس الأمر باشد بر الطایع بالله ظاهر شد که دست یافتن بر القادر بالله بی‌قلع و قمع و استیصال علی بن نصر و اولاد و اتباعش ممکن نیست و آن خود نامتصوّر. مدّت حکومت او بر ولایت بطایح سی و دو سال بود «۱».

و هم در این سال پسر القادر بالله عباسی که نامش، «محمد» و کنیتش «ابو الفضل» بود و قبل از این، یک سال القادر بالله عباسی او را ولیعهد خود گردانیده و در اطراف و اکناف دیار اسلام اسم او را بعد از نام پدرش بر رؤوس منابر می‌خواندند، در سنّ بیست و هفت سالگی وفات یافت و خلیفه القادر بالله عباسی از فوت آن پسر بسیار متأثر گشت.

(۱). بعد از مرگ مهذب الدوله، خواهرزاده‌اش ابو محمد عبد الله بن ینی، با همکاری دیلمیان و ترکان، ابو الحسن احمد بن مهذب الدوله را بکشت و خود حاکم بطیحه گشت. وی بعد از سه ماه به مرض خناق درگذشت و مردم امارت ابو عبد الله الحسین بن بکر شرابی، از خواص مهذب الدوله، قبول کردند؛- ابن اثیر، ترجمه الکامل، ج ۱۶، ص ۲۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۵

### ذکر وقایع سال چهار صدم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صدم از رحلت سیّد البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، یمین الدوله، سلطان محمود، فتحنامه‌ای که مشتمل بود بر جمیع فتوحاتی که او را در ولایت هندوستان روی نموده به بغداد فرستاد. خلیفه القادر بالله عباسی آن روز مجلسی عظیم ساخته فرمود تا آن فتحنامه را بر رؤوس خلائق به آواز بلند بخوانند، و مردم به واسطه اعلام معالم اسلام و انهدام کفر شکرها کرده زبان به ستایش یمین الدوله گشاده نصرت و ظفر او را از حقّ، سبحانه و تعالی، مسئلت نمودند. و آن روز در بغداد آنچنان سرور و خوشحالی انتشار یافت که بعینه گویا که یکی از عیدهای مقرر اهل اسلام است.

و در این سال از کبار اهل حدیث شیخ و استاد ابن جوزی «۱» هبه الله سلامه «۲» که از مشاهیر علمای آن زمان بود و در علم تفسیر عذیم النظیر «۳» بود وفات یافت. از عجایب سخنان آن مرد آن است که ابن جوزی از وی نقل می‌کند که یکی از مشایخ حدیث

فوت شد و یکی از صلحا او را در خواب دید. از وی پرسید: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: حق، سبحانه و تعالی، از کمال کرم و لطف خود از گناهان ما عفو فرمود و ما را در زمره اهل نجات درآورد. باز آن شخص از وی سؤال کرد: مهم تو با نکیر و منکر چون گذاشت؟ او در جواب گفت: وقتی که مرا در قبر نهادند دو شخص پیدا شدند و مرا در قبر نشانیدند و از من سؤال من ربّک؟ (۴)

(۱). ابو الفرج عبد الرحمن بن ابو الحسن علی بن محمّد بغدادی، متکلم و محدث و واعظ (وفات ۵۹۷ ه. ق) مؤلف کتب کتاب المنتظم، تلبیس ابلیس، تذکره خواص الامة، و مرآة الزمان فی تاریخ الأعیان.

(۲). هبة الله سلامه: ابن سلامه بن نصر بن علی. مکتبی به ابو القاسم، مفسر و نحوی از مردم بغداد و مؤلف کتب الناسخ و المنسوخ فی القرآن و المسائل المنثورة.

(۳). عدم النظر: بی نظیر، بی همتا. - و.

(۴). خدایت کیست؟ - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۶

نمودند. در اثنای این حال از جانب حق، سبحانه و تعالی، ملهم شدم به آنکه به ایشان بگویم که: به حقّ ابو بکر و عمر دست از من باز دارید. چون من این سوگند به ایشان دادم ایشان به یکدیگر نگاه کرده گفتند که: این مرد بسی سوگند عظیم به ما داده، ناچار دست از وی باز باید داشت. بنابراین دیگر متعرض من نشدند. تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۷

## ذکر وقایع سال چهار صد و یکم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال چهار صد و یکم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّة من الملك الأكبر، الحاکم بامر الله علوی که مدّت بیست و پنج سال خلافت دیار مصر و مغرب زمین [را] باستقلال حکومت نمود، در سنّ سی و شش سالگی به قتل رسید «۱». سبب قتل الحاکم بامر الله را بعضی چنین آورده‌اند که او چون در باب امر معروف و نهی از منکر زیاده از آنچه شرع می‌فرماید مبالغه می‌نمود؛ چنانچه احوال او در باب منع زنان از بیرون آمدن و شکستن آلات طرب، حتّی باغات انگور را به توهم آنکه از آنجا شراب راست می‌کنند در تمامی ولایت خود ویران ساخت که چند سال در ولایت او انگور به هم نمی‌رسید. القصّه، چون او کار بر مردم بسیار تنگ گرفته و او عادت داشت که هر سحر بر خر مصری سوار می‌شد و تنها به جانب دامنه کوهی، که در حوالی مصر می‌بود، می‌رفت و به عبادت اشتغال می‌نمود، جمعی از اهل مصر با هم اتّفاق کرده او را در آنجا به قتل رسانیدند. و در بعضی تواریخ چنین مسطور است که او خواهر خود را به امیر الجیوش «۲» خود متهم می‌داشت و همیشه در فکر آن بود که ایشان هر دو را از میان برگیرد. امّا امیر الجیوش بر این حال اطلاع یافت به اتّفاق خواهرش جمعی را بر آن داشت که حاکم را در دامنه آن کوه به ضرب خنجر و کارد هلاک ساختند. و چون الحاکم بامر الله فنّ نجوم را بسیار نیک می‌دانست پیوسته می‌گفت که: اگر مرا در فلان شب آسیبی نرسد عمر من از هشتاد تجاوز کند. چون آن شب رسید حاکم برخاست که بر عادت معهود به

(۱). شب دوشنبه سه روز مانده به سؤال؛ ابن اثیر، ترجمه الکامل، ج ۱۶، ص ۳۳.



(۲). ابن اثیر نام این امیر را «ابو دواس» و نام خواهر الحاکم بامر الله را «ست الملك» ذکر کرده است؛- منبع پیشین، ص ۳۴ و ۳۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۸

طرف کوه رود؛ مادرش تضرع و زاری بسیار نمود که: امشب از خانه بیرون مرو. و حاکم ساعتی به حکم مادر خود توقف نمود. بعد از آن برخاست و اضطراب بسیار کرد و گفت: اگر مرا نمی‌گذاری که بیرون روم، روح از بدن من همین لحظه مفارقت می‌کند. القصه، چندان اضطراب نمود که مادرش ناچار شده دست از وی بازداشت و الحاکم بامر الله به طریق عادت قدیم از قصر خلافت بیرون آمده بر خر سوار شده متوجه آن موضع شد. و چون به آنجا رسید طایفه‌ای که در کمینگاه منتظر بودند بیرون آمده کار او را ساختند و جسدش را پیش خواهرش آوردند. ملکه او را فی الحال در قصر امارت دفن کرد؛ چنانچه هیچ [۲۴۵ الف] کس از اعیان ملک و امرا بر این قضیه اطلاع نیافت تا آنکه بعد از یک هفته قاضی مصر این حکایت را آشکار ساخت و گفت: الحکم حاکم بامر الله منقطع گشت و او به جوار رحمت ایزدی پیوست.

و این الحاکم بامر الله اول کسی بود از خلفای علویه که در مصر متولد شده بود. و بعد از فوت حاکم، حکومت آن بلاد به پسرش الظاهر بالله قرار گرفت.

### ذکر خلافت الظاهر لاعزاز دین الله ابو الحسن بن علی بن الحاکم بامر الله که هفتم تن است از خلفای علویه.

در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که ولادت الظاهر لاعزاز دین الله در مصر بود روز چهارشنبه دهم ماه رمضان سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت سید البشر، علیه و آله التحیه من الملك الأكبر. و در روز نحر «۱» این سال قاضی القضاة و داعی الدعاء میمون و خواص مقربان با ظاهر بیعت کردند و بعد از نماز، بیعت عامه بود.

چون او بر سریر خلافت متمکن گشت به سیرت جدّ خود که پاکیزه‌خصال بود با مردم معاش می‌کرد تا مملکت استقامت یافت و نفوس خلائق آرام گرفتند، و از حسن سیرت و ضبط و عدل و شفقت الظاهر لاعزاز دین الله ولایت او، آنچنان معمور و آبادان شد که فوق آن متصور نبود. او در اوایل حال امارت جیوش را بر امیر جیوش، که قاتل الحاکم بامر الله بود، مقرر داشت. و چون امیر جیوش از انتقام الظاهر لاعزاز دین الله ایمن شد و خاطرش قرار و اطمینان گرفت فرمود تا او را به قصاص رسانیدند؛ و بعد از وی به اندک روز عمه خود را نیز به آن عالم فرستاد.

و این خواهر الحاکم بامر الله در امور ملکی آنچنان مدبّره بود که در آن زمان به تدبیر او

(۱). روز نحر: عید گوسفندکشان، عید قربان.. و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۷۹

مثل می‌زدند. از جمله تدبیرات او یکی آن بود که بعد از آنکه برادر خود را در آن کوه بکشت برادرزاده‌اش، الظاهر لاعزاز دین الله، در دمشق بود. هفت روز مردم را آنچنان نگاه داشت که هیچ کس بر قتل الحاکم بامر الله اطلاع نیافت تا پسرش به مصر آمد؛ به واسطه آنکه صباح آنکه حاکم را کشتند او جمیع امرا را طلبیده گفت: برادرم، الحاکم بامر الله، به من گفته که: من از برای طالع وقت گرفتن و بعضی امور ضروریّه علم نجوم، هفت روز در این غار خواهم ماند؛ باید که امرا و ارکان دولت راهها را ضبط کنند و کسی را نگذارند که به آنجا گذر کند و مشوّش اوقات من گردد. بنابراین، جمیع امرا و اعیان دولت ما بین شهر و آن غار را ضبط نموده هیچ کس را نمی‌گذاشتند که به آنجا رود؛ با وجود این حال، دو پسرک رکابدار را هر روز می‌فرستاد که به آن غار می‌رفتند و نزدیک شام بیرون می‌آمدند و از حاکم دروغ خبر می‌آوردند. و این همه تدبیر خواهرش بود تا آنکه برادرزاده‌اش آمد و این معنی ظاهر شد که حاکم کشته شده و این همه تدبیر و تلبیس از جهت حفظ مملکت بود؛ به این سبب خواهر حاکم در نظر مردم

اعتبار عظیم پیدا کرد، چنانچه در اکثر امور مملکتی، ظاهر، بی مشورت او اقدام نمی توانست نمود، تا آنکه بعد از مدّتی او را به قصاص پدر خود رسانید.

و در این سال سلطان محمود غزنوی از برای اعلای معالِم «۱» شریعت مصطفوی روی به ولایت هندوستان نهادند؛ و چون ریایات نصرت آیات او به کنار آب سند رسید بال بن اندبال که به کثرت و وفور حشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود، با لشکری آراسته در برابر سلطان محمود فرود آمد. بعد از تلاقی فریقین آنچنان جنگی روی نمود که دیده فلک تا این زمان مثل آن جنگ مشاهده نکرده بود. آخر الأمر، نسیم نصرت بر پرچم علم یمین الدّوله، سلطان محمود، وزیدن گرفت و بال بن اندبال با جمعی بقیّه السّیف روی به گریز نهاده از میان بیرون رفت و سلطان محمود متوجّه قلعه او که بر قلّه کوه بنا یافته بود شد. و چون در آن قلعه از سپاه چندان نبود به مجرّد رسیدن یمین الدّوله آن قلعه را متصرّف شدند و غنایم بسیار به دست اهل اسلام افتاد و آنچه به خاصّیه سرکار یمین الدّوله واصل شد هفت کرور زر سفید بود و هزار و هفتصد من آلات طلا و جواهر و درّ بود. القصّه، یمین الدّوله، سلطان محمود، در این سال چنین فتحی عظیم نموده سالم و غانم «۲» به جانب غزنین مراجعت نمود. و این بال بن اندبال مکرّر محاربتها نموده بود، امّا این نوبت بالکلّیه مستأصل شد؛ چنانچه او را قوّت و توانایی آن نماند که به محاربه و مقاتله پردازد، و الحمد لله علی ذلک «۳».

(۱). اعلای معالِم: عظمت بخشیدن به نشانه‌ها. - و.

(۲). غانم: غنیمت گیرنده. - و.

(۳). و سپاس خدای را بر این. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۱

### ذکر وقایع سال چهار صد و دویم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صد و دویم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، جماعتی کثیر از علما و صلحای اهل اسلام جمع شده نزد یمین الدّوله سلطان محمود، آمدند و به عرض رسانیدند که: سلطان هر ساله از برای ثواب اخروی و اعلای معالِم شرایع مصطفوی به ولایت هندوستان می روند و در آنجا آثار اسلام ظاهر می سازند، و اینک مدّت مدیدی است که از دست اعراب و قرامطه، راه بیت الله الحرام مسدود مانده و اینچنین رکنی از ارکان اسلام معطل شده «۱» و مسلمانان از ترس اعراب و قرامطه و ضعف خلفای عباسیه و حکام عراق عرب، از احراز ثواب حجّ محروم مانده اند؛ ملتمس جمیع اهل اسلام آن است که امیر در این باب سعی مبذول داشته رفع این غایله از راه حجّ بر ذمه همت ذی نهمت خود از رفتن بلاد هند واجب دانند.

یمین الدّوله، سلطان محمود، ملتمس ایشان را اجابت نموده ابو محمّد ناصحی «۲» را که قاضی القضاة ممالک محروسه یمین الدّوله بود امیر حاج ساخت و سی هزار دینار از برای اعرابی که در سر راه مانع مردم می شدند روانه نمود و غیر آن، سی هزار دینار مبلغی عظیم از برای ساکنان حرمین و فقرایی که در راه همراه قافله حاج می شوند به قاضی ابو محمّد ناصحی حواله فرموده او را از غزنین متوجّه بیت الله الحرام گردانید و آن مقدار مردم در آن سال همراه قاضی القضاة متوجّه زیارت حرمین شدند که محاسبات چابکدست از احصا و شماره ایشان به

(۱). مراد، مراسم حجّ در سالهای چهار صد و یازده و چهار صد و دوازده هجری قمری است.

(۲). الکامل: ابن محمّد ناصی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۲

عجز معترف شده دست از آن باز داشتند. و چون قاضی ابو محمد ناصحی بعد از قطع منازل و طّی مراحل به بادیه درآمد به موضعی، که آن را «فند»<sup>۱</sup> گویند، رسید. اعراب سر راه را مضبوط ساخته به طریق معتاد مانع آمدند. قاضی ابو محمد ناصحی در مقام مصالحه درآمده مبلغ پنج هزار دینار جهت ایشان فرستاد که از سر راه برخیزند.

چون این مبلغ را پیش بزرگ اعراب، که او را «حماد بن علی» گفتندی بردند «۲»، او از کمال خبث باطنی که داشت در مقام اعراض و طیش «۳» درآمده لشکر خود را فرمود که سوار شده مستعد نهب و غارت غافله شوند؛ و خود فی الحال بر اسب سوار شده با جمعی از شیاطین عرب متوجّه قافله حجّاج گشت.

اتّفاقا، در این اثنا، یکی از مردم اهل قافله غلامی ترک داشت که در تیراندازی ید طولایی داشت. آن غلام چون نگاه کرد دید که جمعی قلیل از اعراب روی به غافله می‌آیند و مردم حاج بسیار مضطرب و پریشان‌اند. آن غلام ترک جرأت نموده تیری به جانب حماد انداخت که راست بر سر دلش رسیده؛ در ساعت از مرکب فرو افتاد. اعراب چون آن حالت را مشاهده نمودند روی به گریز نهادند و قاضی ابو محمد ناصحی از روی فراغت خاطر آن سال مناسک حجّ نموده سالما و غانما مراجعت نمود، و الحمد لله علی ذلک.

(۱). الکامل: فید.

(۲). الکامل: حماد بن عدی، از قبیله بنی نهبان.

(۳). طیش: سبک عقلی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۳

### ذکر وقایع سال چهار صد و سیّم از رحلت خیر البشر

و از جمله وقایع سال چهار صد و سیّم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، آن بود که اهل مکه مصر را در روز یازدهم ذیحجه الحرام نهب و غارت نمودند. سبب این قضیه آن بود که در روز یازدهم ماه مذکور جمعی از ملحدان مصر با یکدیگر اتّفاق نموده یکی از آنها که به طول قامت و عظم جثّه و سرخی رنگ و کبودی چشم از سایر بنی آدم ممتاز بود به اندرون مسجد الحرام درآمد و گریزی داشت، و چون به نزدیک حجر الاسود رسید سه گرز پیاپی بر حجر الاسود زد و گفت: ما تا کی این سنگ را عبادت می‌کرده باشیم؟ کجاست محمد و علی که مرا منع کنند! اینک من امروز به ضرب این دبوس «۱» این خانه را ویران می‌کنم.

و چون مردمی که به طواف مشغول بودند این حالت را مشاهده نموده همه از آن شخص گریختند. و در بیرون دروازه مسجد الحرام جماعتی از سواران برای محافظت آن شخص نیزه‌ها در دست گرفته بایستادند. در این اثنا مردی از اهل یمن خنجر در دست پیدا شد و برق‌وار خود را به آن مردی که دبوس در دست داشت رسانیده آن خنجر را چنان بر شکمش زد که در ساعت اسفل السّیافین رسید و مردم هجوم کردند و آن جیفه «۲» را در زیر لگد کوفتند.

و آن سواران نیز روی به گریز نهادند و غایب شدند. چون این ملحد از اهل مصر بود اهل مکه به قافله مصریان ریختند و تمامی ایشان را تاراج کردند و آنچنان فتنه و غوغایی در مکه پیدا شد که فوق آن متصوّر نبود. آخر الأمر، چون مشخص شد که این جمعی ملاحده بودند که این جرأت نمودند و باقی اهل مصر بر این قضیه اطلاع ندارند، نایره این فتنه تسکین یافت و آن

(۱). دبوس: گرز آهنی. - و.

(۲). جیفه: مردار، مرده. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۴

جماعت را بتمامه پیدا کرده به سیاست تمام بکشتند [۲۴۵ ب] و از ضرب گرز آن شخص سه پارچه کوچک از حجر الاسود جدا شده بود که بنو شیبیه باز آنها را با قیر و لاک در آنجا وصل نموده و الحال اثر آن ضرب بر حجر ظاهر است.

و از جمله وقایع این سال فوت علی بن هلال است که مشهور به «ابن بواب کاتب» است و مردم دانا خط ابن بواب را بر خط ابو علی بن مقله «۱» ترجیح می دادند «۲». استاد ابن بواب در خط ابو عبد الله محمد بن اسد بزاز بود. و اهل تاریخ را اختلاف است در آنکه [چه] کس خط عربی را [اول بار] نوشته بود. بعضی اول کتابت خط عربی را به اسماعیل بن خلیل الله، علیهما السلام، نسبت کرده اند، و بعضی بر آن اند که اول کسی از قریش که خط عربی نوشت حرب بن امیه بود، و حرب بن امیه از اسلام بن سدره حمیری فراگرفت.

از حرب بن امیه منقول است که من از استاد خود اسلام بن سدره حمیری پرسیدم که: استاد تو در خط کیست؟ گفت: مرار بن مرّه انباری. پس اصل خط عرب بر این تقدیر از انبار باشد. و از بعضی تواریخ چنین ظاهر می شود که قبیله حمیر را خطی دیگر بود که او را «مسند» می گفتند و از یکدیگر انفصال و امتیاز نداشتند و از اهل حمیر عوام را از تعلّم آن خط منع می نمودند و علم آن خط منحصر بود در اکابر و اشراف آن قبیله. و در بعضی تواریخ معتبره مسطور است که جمیع کتابات و خطوطی که تا این زمان میانه مردم متعارف و متداول اند منحصرند در دوازده قسم: قسم اول سریانی، دویم عبرانی، سیم یونانی، چهارم رومی، پنجم قبطی، ششم فارسی، هفتم بربری، هشتم هندی، نهم اندلسی، دهم ختایی «۳»، که آن را صیی نیز گویند، یازدهم حمیری، دوازدهم عربی.

(۱). صاحب المضاف و المنسوب (ثعالبی) ذیل ماده «خط ابن مقله» اخبار و اطلاعات بسیار گرانبهائی در باب این وزیر هنرمند و خوشنویس آورده است. در خصوص وی همچنین؛- هندوشاه، تجارب السلف، ص ۲۰۸.

(۲). ابن اثیر تصریح بر این دارد که: «خوشنویسی به او [- ابن بواب] ختم گردید.»- الکامل، ج ۱۶، ص ۴۳؛ هم او می نویسد: «... در جامع بغداد داستانسرایی می کرد و مرتضی [- برادر سید رضی] در رثای او سخن سرود ....»

(۳). متن: خطایی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۵

## ذکر وقایع سال چهار صد و چهارم از رحلت خیر البشر

### اشاره

و در سال چهار صد و چهارم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، شرف الدّوله دیلمی از واسط به بغداد آمد و خلیفه، القادر بالله عباسی، در کشتی سوار شده به استقبال او بیرون آمد و جمیع اکابر و اعیان از امرا و وزرا از بغداد به رسم استقبال شرف الدّوله از بغداد بیرون آمدند. چون خلیفه و شرف الدّوله به هم رسیدند شرف الدّوله چنانچه معهود آن وقت بود سه مرتبه در پیش القادر بالله زمین ادب ببوسید و خلیفه جماعتی را فرستاده او را پرسش نمود.

و در این سال باز کتابتی از جانب یمین الدّوله، سلطان محمود، به بغداد رسید و بعضی از تحف و هدایای نفیسه هندوستان جهت القادر بالله فرستاد. از جمله چیزهایی که فرستاده بود مرغی بود به صورت قمری، که سابقا قلمی شد که هرگاه طعام زهر آلوده پیش

او می‌آوردند آن مرغ اضطراب می‌کرد و از چشمش بی‌اختیار آب می‌رفت. و در این سال یمین الدوله، سلطان محمود، سبکتکین از غزنین به بلخ آمد و در بلخ متظلمان بسیار از ماوراء النهر به خدمت سلطان آمدند و از علی تگین، که در آن وقت در آنجا حاکم بود «۱»، تظلم و شکایت بسیار کردند که بر رعایا ظلم می‌کند و رعایای اهل صلح از وی در رنج می‌باشد. و چون تظلم و دادخواهی ایشان از حدّ بگذشت سلطان محمود قصد آن کرد که به ماوراء النهر رود و اهل

(۱). علی تگین، برادر ایلک خان قراخانی، که مدعی امارت ماوراء النهر را داشت، بر ضد بنی اعمام خود، که قراخانیان اوزگند و سمرقند بودند، سر به شورش برآورده چندی بر بخارا دست یافته بود و با کمک ارسلان بن سلجوق از سرکردگان ترکمانان غز در مرزهای ماوراء النهر در حدود خراسان تاخت و تاز می‌کرد؛ دکتر- زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۴۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۶

آن بلاد را از ظلم و ستم علی تگین برهاند، و نیز آرزو داشت که از جیحون بگذرد و آن دیار را ببیند. پس تدبیر رفتن کرد و گفت: اگر از جیحون به کشتی بگذریم مبادا خللی افتد. پس، فرمود تا زنجیرهای سطر بساختند و ماده هریک مقدار یک ارش «۱» و زیاده، و آنها را در چرم گاو گرفتند. آنگاه فرمود تا کشتیهای محکم بیاورند و بر جیحون پل بستند و زنجیرهای نر و ماده تعبیه کرده بر یکدیگر وصل نمودند و از سیستان لیفهای قوی آورده بودند؛ چنانکه هرلیفی را اشتری برداشته بود و بدان لیفها کشتیها را بر بستند و بر روی کشتیهای مذکور خس و خاشاک انداختند، چنانکه سوار و پیاده و اشتر و استر بر آن توانستند گذشت. و اوّل لشکر را از آنجا گذرانید و بعد از آن خود گذشت.

چون خبر توجّه یمین الدوله به ماوراء النهر رسید لرزه بر اهل آن دیار افتاده و ملوک آن دیار متحیر شدند. و از حکام آن ولایت اوّل امیر چغانیان «۲» به خدمت او آمده با همه لشکر خویش و خود را بر سلطان عرضه کرد و خدمتی که توانست کرده و به تقدیم رسانید. دیگر خوارزمشاه و حاجب آلتونش با تمامی سپاه خود به ملازمت آمد. پس، سلطان بفرمود تا سراپرده [ای] برپا کردند؛ چنانکه ده هزار سوار در آن سراپرده جا می‌شد و یک سراپرده دیگر سرخ [رنگ] جهت خاصه سلطان بزدند و بفرمود تا لشکر همه برنشته، میمنه و میسر و قلب و جناح بساختند. خود در قلب بایستاد و فرمود تا توپخانه در قفای هر لشکری بداشتند و فیلان جنگی با برگستوان و پالان ایستاده نمودند. پس، بفرمود تا به یکباره بوق و دبدبه دهل و طبل و نقاره و کرنا و ضنج به نوازش درآوردند؛ چنانکه گوش جهان از آواز آن غوغا کر شد و مردم نزدیک بود که از هیبت بیهوش گردند. و هرکس از مردم ترکستان و ماوراء النهر که در آن لشکرگاه حاضر بود نزدیک بود که زهره ایشان آب شود.

### ملاقات نمودن قدر خان حاکم ترکستان با سلطان محمود

چون قدر خان، که حاکم ترکستان و خان بزرگ بود «۳»، خبر یافت که سلطان محمود از آب جیحون بگذشت، از کاشغر به عزیمت ملاقات یمین الدوله روان شد که آمده با یکدیگر در

(۱). ارش، آرش، ارج: اندازه از سر انگشت میانه دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است؛- حسن عمید، فرهنگ فارسی عمید.

(۲). چغانیان: ولایتی است قدیم در اطراف درّه چغان رود (شمالی‌ترین ریزابه آمودریا) واقع در شمال ترمذ. مرکزش نیز چغانیان نام داشت که به قولی مطابق دنو (اصلاً ده نو) کنونی و به قولی مطابق آبادی سر آسیا (به فاصله کمی در شمال دنو) بوده است؛- دایرة المعارف فارسی.

(۳). گردیزی می‌نویسد: ناصر الدوله یوسف قدر خان در این ایام به سبب اختلاف داخلی بین خانان ترک سالار همه ترکستان بود

و خان بزرگ او بود؛- زین الأخبار، ص ۱۸۷. وی نهمین پادشاه قراخانیان است که در سال چهار صد و بیست و چهار هجری درگذشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۷

دوستی و اتحاد شرط و عهد نمایند. و از کاشغر به سمرقند آمد و از آنجا نیز پیشتر آمده بر سیل صلح و دوستی تا به یک فرسنگی سپاه امیر محمود. و چون به لشکرگاه نزدیک شد فرود آمد و بفرمود تا سراپرده زده و ایلچیان به خدمت سلطان فرستاده از آمدن خود خبر داد و اظهار اشتیاق نمود.

سلطان را از او خوش آمده ایلچیان او را به خوب تر وجهی ملاقات نموده جای ملاقات با یکدیگر تعیین نموده. پس، سلطان با معدودی از سپاهیان و همچنین قدر خان نیز با چند کس از مردم خود از لشکر بیرون آمده به جای معهود متوجه گردیدند. و چون یکدیگر را بدیدند هر دو به یکباره از اسب فرود آمدند. سلطان محمود یک دانه گوهر قیمتی بی بها با دستارچه [ای که] که به دست خزینه دار سپرده بود، امر فرمود تا به دست قدر خان دادند.

قدر خان نیز با خود گوهر قیمتی آورده بود و در وقت ملاقات از مهابت و هیبت محمود خوف بر وی غالب شده فراموش کرد. و چون بعد از ملاقات بازگشت به خاطرش آمد آن گوهر گرانبه را به دست کس خود داده به خدمت سلطان محمود فرستادند. روز دیگر، سلطان محمود امر کرد سراپرده‌ای کلان برپا کردند و فرشهای دیا انداخته تهیه میزبانی نموده جشنی عظیم در نهایت خوبی کردند و قدر خان را به مهمانی طلبیده با او در یکجا طعام خوردند.

چون از طعام خوردن فارغ شدند به مجلس طرب نشستند. مجلسی آراسته بود بغایت نیکو از میوه‌های لذیذ و جامهای زرین و بلور را به گردش درآورده بودند؛ چنانکه قدر خان را از آن حیرت افزود. زمانی نشستند، اما قدر خان شراب نخورد؛ چه، ملوک ماوراء النهر را رسم نیست که شراب بخورند، خاصه سلاطین ترکستان را. بعد از آن برخاسته به منزل خود رفت.

پس، سلطان محمود امر صادر کرد که اسباب و جواهر از هر قسم و جامه‌های دیا و سلاحهای گرانبها و اسبان و فیلان با ساختههای زر و عصاهای مرصع به جواهر، و استران بردی (راهوار با جهاز زرین و کمرهای زرین و سیمین، و جلاجل «۱» هودجها از دیبای منسوج) «۲» و فرشهای گرانبه و تیغهای هندی و عود قماری «۳» و صندل و عنبر اشهب و یوزان ماده و پوستهای پلنگ بربری و سگان شکاری و چرغان «۴» و عقابان و آهو و نخجیر با او همراه

(۱). جلاجل: سینه بند اسب که در آنها جرسها تعبیه کنند؛- خلف تبریزی، برهان قاطع.

(۲). م: مطلب بین () را ندارد.

(۳). عود قماری: عودی که از قمار (شهر جنوبی هند) آورده می‌شد و معرب آن «کمار» است؛- رامپوری، غیاث اللغات، ص ۴۷۸. از قمار هندوستان دندان پیل و عود قماری خیزد؛- صغی پوری، منتهی الأرب، ج ۲، ص ۴۱۸.

(۴). چرغان: جمع چرخ بر وزن ترس جانوری است شکاری که در عربی «صقر» گویند؛- خلف تبریزی، برهان قاطع، ص ۶۳۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۸

کرده او را به اعزاز و اکرام باز گردانید و تلطف بسیاری نموده و عذرخواهی نمود. و چون قدر خان به لشکرگاه خود آمد و آن تحفه که سلطان فرستاده بود بدید متحیر گشت و ندانست که مکافات آن چگونه نماید. پس، خزینه دار خود را امر کرد تا در خزانه او را گشوده مال بسیار به سلطان فرستاد با چیزهایی که از ترکستان خیزد؛ از اسبان نیک با ساز و آلت زرین و غلامان ترک با کمر و کیش «۱» زر، و باز و شاهین و سمور و سنجاب و قاقم «۲» و روباه سیاه و فتک «۳»، و ظرفها ساخت از پشت و دو نیشه ختو «۴»، و افوت و قزلوت و دنزوی ختایی و ماه فرقین و مشک ختایی و دیگر طرایف «۵» از دیبای چینی و دار خاشاک چینی «۶». و هر دو



ملک از یکدیگر جدا شده به رضا و صلح. و چون علی تگین خبر یافت بگریخت و به بیابان رفت.

سلطان جماعتی را تعیین نمود از عقب او. پس، خبر آوردند که اسرائیل «۷» بن سلجوق در جایی پنهان شده است. یمین الدوله کسان فرستاد تا او را از آنجا بیرون آوردند و به غزنین روان نمود و از آنجا به هندوستان فرستاد. و او تا آخر عمر آنجا بود. پس، خبر آمد که علی تگین از عقب او به بیابان می‌رود. سلطان، امیر حاجب [۲۴۶ الف] ملکاتگین را در عقب آنها روان کرد و حیل‌ها نمود تا زنان و فرزندان علی تگین را به دست آورده. پیش سلطان محمود آورد. و این واقعه در سنه ستّ عشر و أربعمائه «۸» بود.

و در این وقت که سلطان محمود به ماوراء النهر رفته بود جماعتی از سرداران ترکمان پیش او آمدند و به پایه سریر او ستم امرای خود عرضه داشت کردند که: ما چهار هزار خانه‌ایم، اگر فرمان شود از آب گذشته در خراسان وطن سازیم و گوسفند فراوان داریم و لشکر را از ما فایده خواهد رسید و ولایت را از ما فراغت خواهد بود؛ چرا که، ما مردمان دشتی‌ایم. سلطان امر داد تا آنها از آب گذشته در بیابان سرخس و نسا و باورد فرود آمدند و خرگاه‌ها زدند و همه آنجا می‌بودند. و چون سلطان از آب گذشت امیر طوس، ابو الحرث ارسلان حاذب، پیش آمده عرض کرد که: این ترکمانان را چرا اندر ولایت خویش آوردی؟ این خطا بود. اکنون که

(۱). کیش: تیرکش و تیردان؛- خلف تبریزی، منبع پیشین.

(۲). قاقم: پستانداری است گوشتخوار از تیره راسو.- و.

(۳). در حاشیه کتاب گردیزی آمده: به نظر می‌رسد صفت روباه باشد. اصل این کلمه فهمیده نشد. ممکن است آن را سیاه‌دمبک خواند؛ یعنی روباهی که دمش سیاه است؛- زین الأخبار، ص ۱۸۹.

(۴). مفهوم نشد؛ چه که ختو دندان نوعی ماهی وال است. در خصوص این لفظ؛- گردیزی، زین الأخبار، پابریک ص ۱۸۹.

(۵). متن: ظرایف.- و.

(۶). شاید مراد خارچینی است که فلز بسیار کمیاب چینی است و مانند آینه چینی بوده که از آن جرس و ظروف نفیس می‌ساختند.

(۷). اسرائیل بن سلجوق بن دقاق برادر موسی ییغو و یونس و میکائیل است، که سلاجقه ایران و روم از نسل اویند؛- راوندی، راحه الصدور.

(۸). سال چهار صد و شانزده.- و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۸۹

آوردی یا همه را بکش یا به من ده تا انگشتهای بزرگ ایشان را ببرم تا تیر نتوانند انداخت.

سلطان را از او عجب آمده گفت: عجب مردی بی‌رحم بوده‌ای و سخت دل کسی.

امیر طوس گفت: اگر نکنی پشیمانی کشی. و همچنان بود که آن امیر صاحب‌رأی گفته بود و تاکنون به صلاح نیامده است «۱». سلطان از بلخ به غزنین آمد. از وزرای کبار حسن سهلان رافری که عمارت مشهد امام حسین، علیه السلام، از آثار اوست وفات یافت.

(۱). این طوایف که از زمان خروج امیر منتصر سامانی در ماوراء النهر غالباً معارض و مزاحم قدرت قراخانیان بودند، پس از ورود به خراسان برای اخلاف و عمال سلطان محمود دائماً مایه دردسر شدند و بالاخره سلسله غزنوی به دست این طایفه منقرض گردید. مؤلف جمله «... و تاکنون به صلاح نیامده است» را بعینه از کتاب گردیزی ذکر کرده است؛- زین الأخبار، به کوشش عبد الحی، ص ۱۹۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۱

### ذکر وقایع سال چهار صد و پنجم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صد و پنجم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِیَّةُ مِنَ الْمَلِکِ الْأَکْبَرِ، وزیر شرف الدَّولَه جماعتی از اتراک و مولدین را به طلب شریف مرتضی علم الهدی و نظام الحضرتین ابو الحسن الزبیبی و قاضی القضاة ابو الحسن بن ابو الثَّوارب فرستاد که بار دیگر به تجدید با شرف الدَّولَه بیعت کنند. چون این خبر به القادر بالله رسید بسیار اندیشناک شده گفت:

غرض از تجدید بیعت چیزی دیگر خواهد بود، و الا بیعت اول که منعقد شده چه قصوری دارد که از سر نو باز بیعت باید کرد؟ بنابراین، خلیفه کس پیش قاضی القضاة و سایر امرا فرستاده ایشان را از حضور در مجلس وزیر منع کرد؛ و به این سبب میانه شرف الدَّولَه و القادر بالله عباسی کدورتی پیدا شد و بعد از رسل و رسائل باز با یکدیگر صاف شدند و مردم بار دیگر با هر دو مجدداً بیعت کردند.

و در این سال در شیراز سلطان الدَّولَه بن بهاء الدَّولَه در عین جوانی وفات یافت «۱». مدّت حیات او سی و دو سال و پنج ماه بود. مجملی از احوال سلطان الدَّولَه آن است که در حین فوت پدرش بهاء الدَّولَه «۲» در ارجان «۳» می‌بود. چون بهاء الدَّولَه در سنه ثلث و اربعمائه [۴۰۳] هجری در شیراز فوت شد امرا و ارکان دولت او سلطان الدَّولَه را از ارجان آورده به جای

- (۱). مستوفی تاریخ مرگ ابو شجاع سلطان الدَّولَه را شعبان چهار صد و شانزده هجری نوشته است؛- تاریخ گزیده، ص ۴۲۳.
- (۲). امارت وی بیست و چهار سال طول کشید و بیشتر این مدّت در کشمکش با مخالفان، عصیان سپاه، و مقابله با تحریکات مدعیان گذشت. ولی بعد از مرگ صمصام الدَّولَه (۳۸۸ هـ) به دنبال فوت دو برادر دیگرش ابو طاهر فیروز شاه (۳۸۰ هـ) و ابو الحسین احمد (۳۸۷ هـ) وی از مزاحمت مدعیان خانگی نجات یافت.
- (۳). هر سه نسخه: اوجان. ارجان بهبهان فعلی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۲

پدرش بر سریر سلطنت نشاندند «۱». چون سلطان الدَّولَه بر سریر سلطنت متمکن گشت برادر خود جلال الدَّولَه و ابو طاهر را به بصره فرستاد و برادر دیگر خود ابو الفوارس را به کرمان.

چون ابو الفوارس در کرمان استقامتی پیدا کرد؛ جمعی از مفتّنان «۲» دیالمه او را بر آن داشتند که با برادر خود سلطان الدَّولَه اظهار مخالفت کند. پس، لشکری به هم رسانیده متوجّه شیراز شد. چون سلطان الدَّولَه در شیراز نبود، ابو الفوارس به مجرّد رسیدن بی‌مانعی شیراز را متصرّف شد و سلطان الدَّولَه بر این معنی اطلاع یافته با لشکری گران از عراق عرب متوجّه شیراز شد؛ و ابو الفوارس نیز لشکر خود را آراسته مستعدّ جدال و قتال برادر خود شد.

اتّفاقی، بعد از تلاقی فریقین نسیم ظفر و نصرت بر پرچم علم سلطان الدَّولَه که برادر بزرگ و به جای پدر بود، دمیدن گرفت و ابو الفوارس طاقت مقاومت نیاورده روی به کرمان نهاد.

سلطان الدَّولَه در مقام انتقام درآمده او را تعاقب نموده؛ بنابراین، ابو الفوارس در کرمان نیز توقّف ناکرده قصد ملازمت یمین الدَّولَه، سلطان محمود، نمود. چون ابو الفوارس پیش سلطان محمود رسید «۳» سلطان محمود اعزاز و اکرام تمام از او به جای آورده در مجلسی که پادشاهزاده‌ها نشسته بودند ابو الفوارس را بر داراء بن شمس المعالی قابوس تقدیم فرمود. این معنی بر دارا آن مقدار دشوار و گران آمد که حفظ خود نتوانست نمود و در همان مجلس اظهار کرد که: پدران او خدمت پدران من کردند؛ یعنی: عماد الدَّولَه و برادرش نوکر مرداویج بن مرزبان، که عمّ قابوس بود، بوده‌اند. و سلطان محمود از قبل ابو الفوارس گفت: کار ایشان زیاده

است؛ چرا که، ایشان ملک به شمشیر گرفتند. و غرض سلطان محمود از این سخن آن بود که اظهار شرف و بزرگی خود کند؛ چه، ایشان همیشه می‌گفتند که: ما ملک را به ضرب شمشیر از آل سامان گرفته‌ایم.

القَصَبه، دارا در آن مجلس کلمه‌ای چند که لایق نبود بر زبان راند و هرچند در این باب بر وی انکار نمودند او اصرار نمود تا مهم به جایی رسید که یمن الدّوله، سلطان محمود، فرمود تا او را به اهانت تمام از مجلس بیرون کردند و روز دیگر حکم شد که او را به قلعه‌ای از قلاع حبس نمودند و تمامی ضیاع و عقار او را دیوانیان یمن الدّوله تصرف نموده عمّال او را بیرون کردند. آخر الأمر، به شفاعت خواجه حسین میمندی که در آن وقت منصب وزارت به او متعلق بود، باز مملکات او را در تصرف عمّال او گذاشته که در مصالح او صرف می‌نمودند. اما ابو الفوارس بن بهاء الدّوله دیلمی را بعد از چندگاه سلطان محمود با ابو سعید طایی، که از

(۱). سلطان الدّوله ابو شجاع پس از جلوس از طرف خلیفه به القاب «عماد الدّین»، «شرف الدّوله»، «مؤید المله»، «مغیث الأمّه» ملقب شد.

(۲). مفتّنان: فتنه‌انگیزان. - و.

(۳). در محلی به نام بست.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۳

امرای بزرگ یمن الدّوله بود، همراه گردانیده با لشکری انبوه به عزم تسخیر عراق فرستاد.

ایشان اوّلًا به کرمان رفتند و بعد از آنکه کرمان را گرفتند متوجّه شیراز شدند. چون در این وقت سلطان الدّوله در بغداد بود ایشان به مجرّد رسیدن شیراز را نیز تصرف نمودند.

چون ابو الفوارس شیراز را گرفت، ابو سعید طایی را رخصت مراجعت داد. و چون ابو سعید چشم رعایت بسیار داشت که عشر عشر آن به فعل نیامد، آزرده‌خاطر از ابو الفوارس جدا شده، چون به خدمت یمن الدّوله رسید از ابو الفوارس شکایت بسیار کرد؛ چنانچه سلطان محمود را مطلقاً از وی منحرف گردانید. و در این وقت، سلطان الدّوله با لشکرهای عراق عرب و خوزستان متوجّه فارس شد. چون ابو الفوارس از توجّه برادر خود خبر یافت فی الحال شیراز را گذاشته به جانب کرمان رفت. سلطان الدّوله به شیراز درآمد و لشکری سنگین در عقب ابو الفوارس به کرمان فرستاد. ابو الفوارس چون از مقاومت آن لشکرها عاجز بود و به واسطه بدمعاشی که با ابو سعید طایی کرده بود روی رفتن پیش سلطان نیز نداشت، کرمان را گذاشته به جانب همدان پیش شمس الدّوله بن فخر الدّوله رفت و از پیش شمس الدّوله به جانب بطایح رفت. و در آن وقت مهذب «۱» الدّوله که والی بطایح و در قید حیات بود ابو الفوارس را بنابر عادت که داشت که هرکس به او پناه می‌آورد نهایت سعی و اهتمام به جای می‌آورد، کمال تعظیم و تکریم مبذول داشته در سرای خودش فرود آورد و پیشکشهای لایق کشید. و در این وقت برادر ابو الفوارس، جلال الدّوله ابو طاهر، که در بصره می‌بود زر و جامه‌های بسیار و اسبان تازی برای او فرستاده او را به بصره طلبید و ابو الفوارس به بصره رفت. و در بطیحه آن مقدار می‌بود که مهذب الدّوله کسان فرستاد و از سلطان الدّوله التماس نمود که: بر قرار سابق ابو الفوارس را به کرمان فرست، که بعد از وی اگر حرکتی نالایق از وی به ظهور آید من از عهده او بیرون می‌آیم.

القَصَبه، سلطان الدّوله سخن مهذب الدّوله را قبول کرد و ابو الفوارس باز به کرمان رفت. و هنوز این فتنه آرام نیافته بود که بر سلطان الدّوله ظاهر شد که اکثر لشکر عراق به ابو علی بن حسن بن بهاء الدّوله، که ملقب به مشرف الدّوله بود، تمایل دارند و کار به آنجا رسید که محرمان و ندیمان سلطان الدّوله به او گفتند که: مصلحت در آن است که ابو علی را گرفته در بند کنی، و الا فتنه‌ای عظیم حادث شود.

سلطان الدّوله در صدد گرفتن برادر شد اما میسر نشد؛ بلکه مهمّ به آنجا کشید که

(۱). به طوری که قبلاً نیز اشاره شد وی ابو الحسن علی بن نصر دیلمی است که در زمان الطایع بالله عباسی، حاکم ناحیه بطیحه در عراق بود. وفات مهذب الدوله در جمادی الاول سال چهار صد و هشت هجری است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۴

سلطان الدوله به توهم آنکه مبادا که او را بگیرند در بغداد نتوانست بود؛ چه، اکثر لشکر پیش ابو علی مشرف الدوله رفتند. بنابراین، سلطان الدوله از بغداد به واسط رفت و میان برادران نزاع به هم رسید. آخر الامر، قرار بر آن گرفت که مشرف الدوله به نیابت برادران کلان حکومت عراق عرب می‌کرده باشد و سلطان الدوله در فارس و اهواز باشد اما به شرط آنکه هیچ یک از برادران ابن سهلان را وزارت نفرماید که او مفتن است.

القصة، چون به این قرار سلطان الدوله از واسط به اهواز رفت فی الحال ابن سهلان را [۲۴۶ ب] وزیر خود ساخت و لشکری انبوه به او همراه نمود که به بغداد رفته مشرف الدوله را به دست آرند. چون این خبر به مشرف الدوله رسید او نیز لشکری آراسته از بغداد بیرون خرامید و در نواحی واسط تلاقی فریقین روی نموده آتش جدال و قتال اشتعال گرفت. بعد از کشش و کوشش مردانه ابن سهلان منهزم شده پناه به قلعه واسط برد. مشرف الدوله او را محاصره کرد. احوال بر واسطیان تنگ شده و گرانی و قحط به مرتبه‌ای رسید که یک من گندم به سنگ «۱» عراق به هزار دینار رسید اما پیدا نمی‌شد و مردم بر سر سگ و گربه و حیوانات مرده با یکدیگر جنگ می‌کردند و کشته می‌شدند و یکدیگر را می‌خوردند.

القصة، چون کار بر ابن سهلان و لشکرش به این حد رسید به عهد و پیمان از قلعه بیرون آمد. بعد از این فتح مشرف الدوله نام سلطان الدوله را از خطبه بپنداخت و خود را ملقب به «شاهنشاه»، که قبل از این [به] لقب «عضد الدوله دیلمی» بود، گردانید.

و در سؤال این سال سلطان الدوله در شیراز وفات یافت «۲» و پسرش، ابو کالیجار «۳»، در اهواز بود. ابو محمد بن مکرم مسرعان به طلب ابو کالیجار فرستاد که او را به جای پدرش به حکومت نشاند، اما ترکان فارس به این معنی رضا نمی‌دادند و ایشان ابو الفوارس بن بهاء الدوله را که در کرمان بود می‌خواستند. و ابو الفوارس به اعتماد اتراک آنجایی، ایلغار «۴» نموده پیش از ابو کالیجار خود را به شیراز رسانید و ابو محمد بن مکرم را بگرفت.

پسر ابن مکرم، ابو القاسم، که همراه ابو کالیجار پسر سلطان الدوله بود چون خبر گرفتن پدر خود شنید ابو کالیجار را به رفتن شیراز ترغیب و تحریض بسیار نمود و امرای آن سرحد تمامی با ابو کالیجار اتفاق کرده متوجه شیراز شدند. ابو الفوارس چون از کثرت لشکر ایشان

(۱). سنگ: در اینجا منظور واحد وزن است. - و.

(۲). به سن سی و دو سالگی.

(۳). هر سه نسخه: ابو کالنجار. به طوری که در صفحات قبل اشاره شد ضبط صحیح کلمه «ابو کالیجار» است. کالیجار واژه گیلانی است مشتق از کلمه پهلوی کاریچار، که نظیر آن در زبان فارسی امروز کارزار است؛ - نقل از حاشیه عقد العلی، ص ۶۸. و مرحوم اقبال آشتیانی ابو کالیجار را ترجمه عوامانه‌ای از ابو الهیجاء یا ابو الحرب دانسته؛ - تاریخ ایران، به کوشش دبیر سیاقی، ص ۱۴۶.

(۴). ایلغار: هجوم، یورش. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۵

خبر یافت دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد؛ ناچار شیراز را گذاشته متوجه کرمان شد و ابو کالیجار بن سلطان الدوله بر تمامی بلاد فارس استیلا یافت و لشکر دیالمه که در شیراز بودند دو فرقه شدند. جماعتی ابو کالیجار بن سلطان الدوله را بر این داشتند که

با عمّ خود، ابو الفوارس جنگ باید کرد و او را از کرمان بیرون کرد و الا همیشه فتنه و شور خواهد بود. و طایفه‌ای دیگر به جنگ راضی نبودند و می‌گفتند همچنانکه در زمان پدر تو، عمّت کرمان را داشت الحال کرمان را نیز به او باید گذاشت و او را تشویش نباید داد.

در این اثنا، لشکریان ابو کالیجار از وی مرسوم خود می‌طلبیدند و در خزانه او از نقد و جنس آن مقدار که به مرسومات سپاه وفا کند نمانده بود و لشکر در مقام شور و شعب آمدند و ابو کالیجار به واسطه صغر سن از ضبط مهمّات ملک و لشکر عاجز آمده از شیراز به جانب نوبند جان «۱» رفت و در آنجا به واسطه کثرت حرارت و تعفّن هوا اکثر سپاه او بیمار شدند؛ بنابراین، در آنجا توقّف نانموده به صوب شعب بوان رفت.

در آن وقت بعضی از دیالمه که هواخواهان ابو الفوارس بودند به او نوشتند که: «شیراز خالی است اهمال و امهال تو از برای چیست؟» پس ابو الفوارس باز متوجّه شیراز شده در آنجا قرار گرفت و بعد لشکری آراسته متوجّه شعب بوان گشت که بالکلیه از مهمّ برادرزاده خود ابو کالیجار، که در آن حدود در کمال ضعف و بی‌قوّت گشته و لشکری چندان به او نمانده، فارغ گردد. در اثناى توجّه به آن جماعت جماعتی در میان درآمده ابو الفوارس را از رفتن آن صوب مانع آمدند و گفتند که: شیراز و کرمان از آن تو باشد و ابو کالیجار باید که به اهواز قناعت نماید. و ابو الفوارس نیز سخن آن جماعت شنیده از سر برادرزاده درگذشت.

اما در شیراز عمّال و کارکنان ابو الفوارس بنیاد جور و ظلم نهادند تا آنکه مهمّ به آنجا رسید که هواخواهان او از کرده خود پشیمان و نادم شدند و جمعی کثیر از سپاه او گریخته پیش ابو کالیجار رفتند و رعایا و ارباب فارس تماما خفیه به ابو کالیجار مکتوبات نوشته او را بر آمدن به شیراز ترغیب و تحریص می‌نمودند. بنابراین، ابو کالیجار لشکری آراسته مستعدّ و آراسته متوجّه قتال و جدال او گشت. بعد از تلاقی فریقین با کثرت حشم و لشکر ابو الفوارس، چون شامت ظلم و جور او را فرو گرفته بود، در آن معرکه ثابت‌قدم نتوانست و ورزید و بعد از اندک مقاتله و محاربه فرار بر قرار اختیار نموده به جانب دارابجرد رفت و بار دیگر ابو کالیجار بر فارس استیلا یافت. و باقی احوال ایشان در سنوات خود مذکور خواهد شد. ان شاء الله.

(۱). نوبندجان یا نوبندگان، قصبه مرکزی دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا؛- فرهنگ جغرافیایی، ج ۷، ص ۲۳۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۷

## ذکر وقایع سال چهار صد و ششم از رحلت خیر البشر

### ذکر فتح یمین الدّوله، محمود غزنوی، ولایت سومنات و شکستن بتخانه سومنات «۱»

در سال چهار صد و ششم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الاکبر، یمین الدّوله، سلطان محمود غزنوی، به واسطه آنکه مکرّر به سمع او رسانیده بودند که اهل هند را در کنار دریای عمّان بتی است که به اعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست و نام آن بت سومنات است. و اگرچه از کلام شیخ فرید الدّین عطار که می‌فرماید: لشکر محمود اندر سومنات [بتی] یافتند که نامش بود لات، چنین معلوم می‌شود که سومنات نام آن موضع است نه نام بت. و همچنین از سخن شیخ سعدی شیرازی که گفته:

بتی دیدم از عاج از سومنات به وضعی که در جاهلیّت منات نیز ظاهر آن است که سومنات نام آن موضع باشد. علی ایّ حال، رأی اهل هند آن است که ارواح بعد از مفارقت ابدان به خدمت سومنات می‌آیند و هر یکی از آن ابدان را به بدنی که لایق او می‌داند حواله می‌نماید به طریق تناسخ. همچنین معتقد است در حقّ سومنات آن بود که مدّ و جزر دریا از برای عبادت اوست «۲».

(۱). نقل از حاشیه «م».

(۲). بنا به تصریح ابو ریحان بیرونی، سومنات از دو لفظ «سوم» به معنی ماده و «نات» به معنی صاحب تشکیل یافته و بدین ترتیب سومنات در معنی «خداوند گار ماه» و «صاحب قمر» محسوب می‌شد؛- تحقیق ماللهند، ص ۴۲۹. و اینکه در روایات شایع عصر گفته می‌شد که منات کعبه را که کفار اعراب از کعبه به راه عدن گریزانیدند، بدانجاست (زین الأخبار، ص ۱۹۰) افسانه‌ای بود که به جهت آن غازیان و مطوّه را برای تجهیز به تسخیر و انهدام این معبد-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۸

و چون یمین الدّوله اکثر بتخانه‌های هند را خراب ساخته به جای آن مساجد و معابد اهل اسلام بنا نهاده بود و براهمه و سکنه «۱» سومنات از برای تعظیم آن بت و راسخ گردانیدن اهل هند را بر بت پرستی با یکدیگر می‌گفتند که: چون سومنات از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، رنجیده بود حمایت ایشان نکرده است، و الا در یک چشم به هم زدن هر کس را که می‌خواهد هلاک می‌سازد.

القصّه، چون آن نوع مهملات آن طایفه را به سمع یمین الدّوله رسانیده بودند، در دهم ماه شعبان این سال سلطان محمود به عزیمت تخریب و انهدام آن بتخانه از مقرّ جلال خود بیرون آمده با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجّه آن دیار گشت و سی هزار سوار مطوّه که بی‌مرسوم و مواجب از ولایت ترکستان به نیت غزا آمده بودند «۲»، در این یورش همراه بودند و در پانزدهم ماه رمضان به ملتان رسید و چون بیابان بی‌آب و علف در پیش بود حکم فرمودند که هر کس چند روزه آب و علیق بار کنند. و با آنکه اکثر سپاه سلطانی آب و علیق برداشته بودند سلطان محمود از برای احتیاط، زیاده از خروج بیوتات خود بیست هزار شتر را آب و علیق بار کرده بودند.

القصّه، چون از آن بیابان خونخوار گذشته در کنار بیابان به قلعه جلمیر رسیدند و در بیابان شهری بود «۳». سپاه یمین الدّوله به اشاره سلطانی در آن شهر مراسم قتل و غارت به جا آوردند، و چون وجهه همت شکستن سومنات بود به گرفتن قلعه جلمیر مقیّد نشد. همچنین در راه چند قلعه‌ای دیگر پیش آمد که همه پر از مردان کاری و آلات و ادوات بود. اما حقّ، سبحانه و تعالی، آنچنان رعب و هیبت در دل کفار انداخته بود که جمیع آن قلاع را بی‌جنگ تسلیم یمین الدّوله نمودند و سپاه سلطانی به موجب فرمان لشکریان کفار را به قتل می‌رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر می‌گرفتند و بتخانه‌ها را ویران می‌کردند؛ چنانچه در راه هر بتخانه که به نظر سپاه اهل اسلام می‌آمد سلامت نگذاشتند و چندان کشش کرده بود که تمامی آن صحراها مدّتی مدید از تنجیفهای کفار به نوعی متعفن شده بود که گذر کردن از آن راه متعسر می‌نمود.

القصّه، در ماه ذیقعد سال مذکور روایات ظفرآیات یمین الدّوله سلطان محمود، به سومنات

- بشورانند، و الا سومنات هند با منات اعراب جاهلی هیچ ارتباطی نداشته است؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۴۱.

(۱). ق: سندنه.

(۲). بنا به تصریح دیاکونوف نیروی جنگی سلطان محمود در تمام جنگهایی که ظاهراً به نیت جهاد و غزوه انجام می‌گرفت منحصر از غلامان زرخرید و مزدوران تشکیل شده بود؛- بارتولد، ترکستان‌نامه، ج ۱، ص ۶۱۴ و هیچ دلیلی در دست نیست که تعصبات مذهبی و دینی را در این جنگهای غارتگرانه محض آن بدانیم.

(۳). این شهر در منابع فارسی «نهرواله» ذکر شده است که شهری بود در گجرات؛- منهاج الدین سراج، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۲۲۹؛ دیوان فرخی، ص ۶۹. ولی در منابع هندی به صورت «انهلواره» ضبط شده است که در راه سومنات واقع شده است؛ و نیز در



الکامل، ج ۱۶، ص ۵۹ نیز به صورت «انهلواره» آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۰۹۹

رسیدند و در کنار دریا قلعه‌ای دیدند سر به فلک اطلس کشیده و موج دریا به فصیل آن می‌رسید و خلائق بسیار بر سر دیوار آن قلعه برآمده بر مسلمانان نظاره می‌کردند و به آواز بلند می‌گفتند که: معبود ما شما را اینجا آورده که همه را به یکباره هلاک کند. روز دیگر، اهل اسلام به پای قلعه رفته به جنگ مشغول شدند و هندوان حربی مشاهده کردند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود. لاجرم دیوار قلعه را از ترس تیراندازان گذاشته پایین رفتند. سپاه اسلام فی الحال نردبانها نهاده بر دیوار قلعه درآمدند و به آواز بلند «الله اکبر» گفتند. هندوان چون آواز تکبیر الله اکبر شنیدند حربی صعب آغاز نهادند و جمعی کثیر از عابدان و زاهدان اهل هند پیش سومات رفته روی بر زمین می‌نهادند و به تضرع و زاری فتح و نصرت [۲۴۷ الف] خود می‌طلبیدند. آن روز تمام، میانه اهل اسلام و کفار جنگ بود تا آنکه شب درآمد و سپاه اسلام همه به جانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند. و چون صبح روشن شد یمین الدوله سوار شده متوجه بتخانه شد و سپاه اسلام به بتخانه درآمدند و هندوان به هیئت اجتماعی تماما به بتخانه درآمدند و بر در بتخانه بر سیل نوبت فوج فوج از کفار به اندرون بتخانه می‌رفتند و سومات را در بغل می‌گرفتند «۱» و زاری می‌کردند و از وی وداع کرده متوجه حرب [سپاه] اسلام می‌شدند؛ تا آنکه اکثر کفار آن دیار در آنجا به قتل رسیدند و بقیه السیف، معدودی چند روی به دریای عمان آورده در کشتیها سوار شدند. اما یمین الدوله قبل از این فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پر از سپاه اسلام ساخته در سر راههای کشتیهای ایشان نگاهداشته بود؛ بنابراین، از آن جماعت نیز هیچ کس نجات نیافت.

چون قلعه فتح شد یمین الدوله اولاً خود به آن بتخانه درآمد «۲» و آن خانه [ای] بود در نهایت بزرگی، چنانچه سقف آن را به پنجاه و شش ستون که هر یکی از استوانها به انواع جواهر نفیسه مرصع بود و منسوب به راجه‌ای بزرگ از راجه‌های هند، استوار ساخته بودند. و سومات بتی بود از سنگ تراشیده «۳» مقدار پنج گز: دو گز از آن در زمین بود و سه گز بیرون. یمین الدوله را چون نظر بر آن بت افتاد از روی جزیه، گریزی که در دست داشت آنچنان بر وی زد که درهم شکست. بعد از آن حکم کرد که تاقطه‌ای از آن سنگ بار کرده به غزنین رسانیدند و آن را

(۱). گردیزی در خصوص تقدس سومات می‌نویسد: «... و آن شهر مر هندوان را چنان است که مر مسلمانان را مکه.»- زین الأخبار، ص ۱۹۰. و ابن اثیر موقوفات سومات را فزون از ده هزار دهکده می‌نویسد؛- الکامل، ج ۱۶، ص ۵۸.

(۲). سلطان محمود به محض ورود به بتخانه: «... بفرمود تا مؤذن بر سر دیهره [- معبد و بتخانه (قاموس هندی، ص ۴۱۱)] شد و بانگ نماز داد و آن بتان را همه بشکستند...»- گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۹۱.

(۳). بت مذکور تمثالی بود از آلت رجولیت مهادیو، خداوندگار ماه، که گفته می‌شد خود وی آن را ساخته بود. هر روز هزار برهمن و سیصد و پنجاه آوازخوان و رقصنده در معبد سومات خدمت این بت می‌کردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۰

آستانه جامع غزنین ساختند «۱». و الی یومنا هذا «۲» آن سنگ در جامع غزنین است. و به صحت رسیده که در وقتی که یمین الدوله خواست که سومات را بشکند جمعی از براهمه به عرض رسانیدند که: اگر پادشاه این بت را بگذارد، ما چندین کرور زر به خزانه واصل می‌سازیم. و این معنی را جمعی از امرا قبول کرده به سلطان گفتند که از شکستن این سنگ چندان نفعی حاصل نیست و این مبلغ که این جماعت می‌دهند بسی فواید از آن متصور است. یمین الدوله در جواب گفت: من این معنی را نیز می‌دانم، امّا من دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که: کجاست محمودی که اعظم اصنام کفار را به زر فروخته «۳».

القصة، چون یمین الدوله آن بت را شکست از میان آن مقدار جواهر نفیس و لآلی شاهوار پیدا شد که صد برابر، بلکه زیاده از

صد برابر آنچه براهمه می‌دادند بود. و نزد اهل هند جميع بتهای دیگر که در بلاد هند بود به منزله نواب و حجاب سومنات می‌دانستند؛ لهذا هر شب سومنات را به آب تازه گنگ غسل می‌دادند. با آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهد بود و این نهر گنگ در جانب شرقی هندوستان واقع است و اهل همدان نهر را نیز عبادت می‌کنند و استخوان موتی خود را در آنجا می‌ریزند.

و در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که ده هزار ده معمور وقف بتخانه سومنات بود و همیشه زیاده از هزار برهمن در آن بتخانه به عبادت مشغول می‌بود و زنجیری از طلا به وزن دویست من هند در آن بتخانه آویخته بودند و زنگها و درایها در وی تعبیه کرده بودند و چند نفر موکل بودند بر ساعات شبانه‌روزی و کار ایشان آن بود که بعد از چند ساعت آن زنجیر را حرکت می‌دادند تا از آن درایها آوازی می‌آمد و طایفه‌ای از برهمنان به عبادت برمی‌خواستند. و از جمله خادمان آن بتخانه سیصد کس از برای سرتراشی زایران آنجا متعین بودند و سیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر بودند و پانصد کنیز رقص همیشه ملازم آن بتخانه بودند. و اکثر سلاطین و راجه‌های هند دختران خود را نذر آن بتخانه می‌نمودند و هر یکی از خدمتکاران وظیفه‌ای مقرر داشتند که در آن اوقات بی‌قصور ایشان می‌رسید. و در هر کسوفی، از اکناف و اطراف دیار هند خلائق نامحصور به زیارت آن بتخانه می‌آمدند؛ چنانچه در اکثر تواریخ مسطور است که در هر کسوفی از سومنات دویست هزار نفس، بلکه زیاده از آن جمع می‌شدند و نذور بسیار می‌آوردند.

(۱). سلطان محمود از این کار قصد آن داشت که نشانه و آثار بت‌شکنی وی سالها باقی بماند. قسمتی از آن بت را نیز به مکه و مدینه هم فرستاده بود.

(۲). و تا امروز. - و.

(۳). توصیفهای خیال‌انگیزی در بعضی روایات مورخان، از جمله در الکامل ابن اثیر، آثار البلاد قزوینی و نخبه الدهر دمشقی با خلطها و مبالغه‌هایی بسیار در مورد این معبد شده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۱

و در تاریخ ابن اثیر کوفی و تاریخ حافظ ابرو مسطور است که آن خانه که سومنات در آنجا بود تاریک بود و روشنایی آن خانه از قنادیلی بود که از جواهرات در آن به کار برده بودند و از خزانه سومنات چندان بتهای کوچک از زر و نقره پیدا شد که از حساب بیرون است.

القصة، یمین الدوله را از این بتخانه آن مقدار زر و جواهر و اسباب و آلات به دست افتاد که در خزانه هیچ پادشاه ما تقدّم نشان نمی‌دادند «۱»، سوای آنچه از آن شهر در دست او افتاد.

چون یمین الدوله از مهمّ سومنات خاطر مطمئن ساخت به سمع او رسانیدند که راجه بهیم دیو «۲» صاحب بهیواره، که به هنگام توجّه سپاه سلطانی گریخته بود، الحال در قلعه کندم متحصّن شده. و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخ است. یمین الدوله فی الحال عزیمت به صوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت. چون رایات ظفر آیات به حدود آن قلعه رسید قلعه‌ای دیدند که آبی بس عظیم به دور آن قلعه احاطه نموده و ظاهرا از هیچ جا ممر نیست. سلطان فرمود که از غواصان، جماعتی رفته عمق آن آب معلوم کنند. غواصان آنجایی گفتند که از فلاّن ممر عبور ممکن است، امّا در زمان گذشتن اگر آب در تموج آید همه هلاک می‌شوند. یمین الدوله بعد از استخاره توکل به عنایت ایزدی کرده با لشکریان اسب در آب راند و سلامت به ساحل رسید. چون صاحب آن قلعه آن حال را مشاهده کرد، جریده از آن قلعه بگریخت و تمامی اموال و اسباب آن قلعه با اسیران به دست سپاه اسلام افتاد و مردان قلعه همه به قتل رسیدند.

بعد از فتح قلعه کندمیه یمن الدوله روی توجه به عزم تسخیر ولایت بهاطیه نمود. والی آن دیار چون از توجه سلطان محمود خبر یافت در مقام اطاعت و انقیاد درآمد و جزیه قبول کرد و سلطان او را به حال خود گذاشته عنان عزیمت به صوب مستقر عز و جلال غزنین منعطف داشت.

و در روضه الصفا آورده که چون سلطان محمود را فتح «۳» سومنات دست داد خواست که چند سال آنجا مقیم گردد، بلکه آن ولایت را دار السلطنه خود گرداند؛ چه، مملکتی بود وسیع و منافع بسیار در نواحی آن ولایت چند کان بود که زر خالص در آنجا حاصل می‌شد. همچنین

(۱). شمشهای زر و سیمی که از خزاین معابد هند به دست آمد موجب گردید که سلاطین غزنوی بتوانند سکه‌های زر و سیمی با عیار سره ضرب کنند و فراوانی سکه‌های رایج سبب رونق تجارت در سراسر مشرق عالم اسلام شده بود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۵۷.

(۲). هر سه نسخه: راجه بهم. در الکامل ابن اثیر (ج ۹، ص ۱۴۳) و در قصیده فتح سومنات فرّخی (دیوان فرّخی، ص ۷۲) و نیز در تواریخ هند مانند History of India از ایشواری پرناد (ص ۱۴۵) نام راجه مقابل محمود در جنگ سومنات بهیم دیوا شاه گجرات بود؛- گردیزی، زین الأخبار، حاشیه ص ۱۹۱. در ترجمه الکامل (ج ۶، ص ۶۱) به صورت «بهیم» آمده.

(۳). این آخرین فتح سلطان محمود در هند بود. ظاهراً محمود بعد از آن دیگر فرصت غزو و جهاد را در آن حدود پیدا نکرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۲

ولایت سراندیب که کان یاقوت در آنجاست از توابع آن ولایت بود. بنابراین، یمن الدوله بسیار مایل بود در آنجا بود، اما ارکان دولت به عرض رسانیدند که ولایت خراسان را گذاشتن و سومنات را دار الملک ساختن بسی بعید است. بنابراین، سلطان بر معاودت به جانب غزنین عازم شد، اما فرمود که از برای ضبط اینجا کسی می‌باید. ارکان دولت گفتند که: ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی می‌باید و الا از دست دیگری بر نمی‌آید.

یمن الدوله در این باب با دولتخواهان آنجا مشورت نموده از ایشان استفسار نمود. بعضی گفتند که: هیچ طایفه‌ای از سلاطین این دیار به حسب و نسب به دابشلیمیان نمی‌رسند و از آن دودمان امروز یکی مانده و او نیز با برهمنان به ریاضت و عبادت مشغول است. اگر سلطان مصلحت داند او شایسته حکومت این دیار است. بعضی دیگر گفتند که: دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق و بدخوست و اعراض او از دنیا و ترک او نه از روی اختیار است، بلکه او چند نوبت داعیه ملک‌گیری کرد و در هر نوبت به دست برادران اسیر گشت؛ بنابراین، بر جان خود زنهار خواسته پناه به این بتخانه آورد، اما دابشلیم [ی] دیگر هست از خویشان او که بسی مرد عاقل و دانا است و جمیع براهمه هند در حکمت او را قبول دارند و معتقد اویند، و الحال در فلان ولایت پادشاه است. اگر سلطان منشوری از روی عنایت به او فرستد او از سر قدم ساخته به خدمت می‌رسد و چنانچه حق نگاه داشتن است نگاه می‌دارد. و او مردی است راستگو و درست‌عهد و پیمان و باج و خراجی که قبول می‌کند با وجود بعد مسافت هر ساله بی‌قصور و فتور به خزانه عامره می‌رساند.

سلطان محمود فرمود که: اگر او پیش من می‌آمد این التماس مبذول بود، اما کسی در اقلیم هند به سلطنت مشغول است و تا این غایت خدمتی نکرده و دولتخواهی ننموده ملکی بدین عظمت به او دادن وجهی ندارد. بنابراین، دابشلیم مرتاض را طلبیده مملکت سومنات را به او داد و او خراج هر ساله قبول کرده معروض داشت که: از خویشان من دابشلیم دیگری هست که با من در غایت عداوت و مخالفت است و میانه من و او چند مرتبه محاربه واقع شده الحال چون مرا هنوز اسباب و ادوات حرب و تهیه لشکر میسر نیست، یقین است که او بعد از رفتن پادشاه متوجه حرب من خواهد شد. اگر سلطان عنایت فرموده شر او را از من دفع کند من هر

ساله برابر خراج کابلستان و زابلستان به خزانه عامره می‌رسانم و تمامی یاقوت این دیار را جمع کرده به خدمت می‌فرستم. سلطان التماس او را مبذول داشته متوجه ولایت آن دابشلیم گشت و به اندک فرصت ولایت او را فتح نموده او را زنده به دست [۲۴۷ ب] آورده به دابشلیم مرتاض سپرد. دابشلیم مرتاض به عرض رسانید که: چون رسم و آیین آن دیار آن است که هر پادشاهی که پادشاهی

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۳

را بکشد لشکر از قاتل متمرّد گردد و مطلقا اطاعت و انقیاد او نمی‌کند؛ و لهذا رسم آبا و اجداد ما آن است که هر پادشاهی را که می‌گرفتند در پایین تخت خود خانه‌ای زیرزمین [ی] ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده آن پادشاه مغلوب را بر آن تخت خانه زیرزمین نگاه می‌داشتند و آن خانه را هیچ منفذی و راهی نمی‌باشد غیر از یک سوراخی که از آنجا آب و نان به او می‌دهند. و چون من هنوز آنجای آماده ندارم، اگر پادشاه عنایت دیگری فرماید و این دابشلیم را همراه ببرد تا آنکه من از ضبط مهمّات مملکت فراغت یافته آن خانه را به نحوی که دستور است ساخته او را از درگاه معلی «۱» طلب داشته به نوعی که رسم و آیین ماست نگاه دارم مرحمت دیگر خواهد بود.

یمین الدّوله، سلطان محمود، این التماس دابشلیم مرتاض را نیز مبذول داشته آن دابشلیم را همراه به غزنین برد و دابشلیم مرتاض از روی فراغت خاطر به ضبط ولایت مشغول گشت و همیشه از جهت یمین الدّوله و ارکان دولت، تحف و هدایا می‌فرستاد؛ تا آنکه در مملکت تمکّن و استقلال پیدا کرد. بعد از آن، خزانه‌ای از جواهر و زر و سایر تحف آنجایی جمع نموده روانه دار السلطنه غزنین گردانیده و از خدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نمود تا به رسم معهود خود او را نگاه دارد. چون یمین الدّوله آثار رشد و دانایی در این دابشلیم بسیار مشاهده نموده بود در فرستادن او متمرّد بود، بلکه نمی‌خواست که او را به دست دابشلیم مرتاض ضایع سازد؛ چه، می‌فرمود: این مرد بی‌گناه است و بی‌گناه را به دست دشمن سپردن از مروت دور است. امّا چون دابشلیم مرتاض به ارکان دولت رشوتهای بسیار فرستاده بود و از ایشان التماس نموده که آن دابشلیم را البتّه از برای او فرستند، تمامی ارکان دولت متفق اللفظ و المعنی شده به عرض سلطان رسانیدند که: رحم بر کافر نباید کرد، خصوصا که موجب خلف وعده می‌شده باشد؛ مع هذا اگر این دابشلیم را جهت او نفرستیم که به نوعی که رسم و آیین ایشان است او را نگاه دارند، مردم آن ولایت از آن دابشلیم اعتباری نخواهند گرفت.

القصّه، امرا و اعیان دولت چندان دلایل و براهین بر فرستادن او گفتند که یمین الدّوله به استصواب ایشان آن بی‌گناه را به کسان دابشلیم مرتاض سپرده روانه ولایت سومات نمود.

چون او را بعد از قطع منازل و مراحل به حدود سومات رسانیدند، دابشلیم مرتاض فرمود تا آن خانه زیرزمین را آماده ساختند. و قاعده ملوک سومات آن بود که چون دشمن را به نزدیک مقرّ سلطان می‌رسانیدند یک منزل بیرون می‌آمدند و طشت و ابرق خاصّه پادشاه را بر سر پادشاه اسیر نهاده در پیش اسب خود می‌دوانیدند تا به بارگاه. بعد از آن خود بر تخت

(۱). معلی: بلند مقام. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۴

بالا می‌نشستند و او را در آن زیرزمین برده بر آن تخت می‌نشانیدند. دابشلیم مرتاض نیز به این نیت از قصر سلطنت بیرون آمده شکارکنان متوجه آن صوب، که دابشلیم اسیر را می‌آوردند، گشت. اتفاقاً، هنوز به او نرسیده بود که او را میل خواب شد. از اسب فرود آمده در سایه درختی بخوابید و رومال «۱» سرخ بر روی خود کشید. و چون مردم همه در وقت شکار متفرّق شده در گوشه‌ها فرود آمده بودند، کسی در خدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیر درختی به خواب رفت. ناگاه قلیواجی یا جانوری

دیگر شکاری را در هوا نظر بر رومال سرخ افتاد، خیال پارچه گوشت کرده از هوا فرود آمده آنچنان چنگال به ربودن رومال سرخ فروبرد که یک چشم دابشلیم مرتاض را از کاسه چشمش بیرون کشید و چشمش کور شد. این خبر، فی الحال در لشکر پراکنده گشت و شور و آشوبی عظیم حادث شد و مقارن این حال دابشلیم جوان عاقل کامل را رسانیدند. امرا و اعیان بنابر رسمی که داشتند که معیوب را صلاحیت پادشاهی نمی‌دانستند، فی الحال آن دابشلیم را از بند خلاص ساخته بر سریر سلطنت نشانیده بر وی سلام کردند و دابشلیم مرتاض را طشت و ابریق در سر نهاده در پیش اسب او می‌دوانیدند تا به بارگاه. بعد از آن به زندان معهودش فرستادند. *تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ* «۲».

و از جمله وقایع این سال آنکه نصر الدوله بن مروان، والی دیار بکر، شهر رها «۳» را فتح نمود. و حاکم رها مردی بود از بنی نمیر که او را «غطیر» گفتندی «۴». و این غطیر اگرچه مردی بود در کمال شرارت و جهالت، اما از جانب خود احمد بن محمد را نایب حکومت گردانیده رتق و فتق مهمات را به اختیار او گذاشته. و آن مرد با رعایا و سایر خلق به نوعی زیست می‌کرد که همه از وی راضی و شاکر بودند. و غطیر اکثر اوقات در صحرا می‌بود و شکار می‌کرد و در هرچند روز به شهر می‌آمد. و چون نایب او، احمد بن محمد، آنچنان با مردم سلوک کرده بود که همه هواخواه او شدند، غطیر بر وی حسد برده در مقام دفع او شد و او را به بهانه‌ای گرفته به قتل رسانید و سپاه و رعایا به واسطه آن بر وی شوریده به نصر الدوله بن مروان نوشتند که: «ما رها را به تو می‌دهیم». بنابراین، نصر الدوله از قبل خود شخصی را به رها فرستاد که او را «زنک» می‌گفتند. چون مردم نصر الدوله به نزدیکی شهر رسیدند غطیر دانست که تمامی مردم با او بدند شهر را گذاشته پناه به صالح بن مرداس برد و از وی التماس نمود که

(۱). رومال: حوله، پارچه‌ای که با آن روی و دست را پاک کنند. - و.

(۲). [بگو: ای خدای صاحب ملک]، تو ملک را به هر که خواهی بدهی و آن را از هر که خواهی بازگیری؛ هر که را [تو] خواهی عزیز می‌گردانی و هر که را [تو] بخواهی خوار می‌گردانی؛ (آل عمران، ۲۶)

(۳). ق: زها. ادسای فعلی.

(۴). الکامل: غطیر. تاریخ الفی ج ۳ ۲۱۰۵ ذکر فتح یمن الدوله، محمود غزنوی، ولایت سومنات و شکستن بتخانه سومنات ..... ص : ۲۰۹۷

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۵

از نصر الدوله شفاعت نماید که باز شهر را به او گذارد. نصر الدوله بنابر شفاعت صالح بن مرداس نصف شهر رها را به او گذاشته و غطیر آن را فوز عظیم دانسته قصد ملازمت نصره الدوله نمود و غرضش آن بود که چون نصر الدوله به التماس صالح بن مرداس نصف شهر را به وی داد اکنون باید چند روز خدمت او کرد تا آن نصف دیگر را نیز به من باز گذارد. چون غطیر پیش نصر الدوله آمد ارکان دولت او تمامی مجدّد شدند که غطیر مکار و ظالم است او را باید دفع کرد. اما نصر الدوله هرچند ایشان سعی کردند راضی نشد و در جواب ایشان گفت:

اگر من این کار نکنم من نیز مکار و ظالم خواهم شد و به آن صفتی که غطیر را به واسطه آن مستحقّ کشتن می‌دانند متّصف می‌شوم.

القصه، چون این معنی را غطیر استشمام نمود آن نصف را غنیمت دانسته از نصر الدوله رخصت گرفته به رها رفت و به نصف شهر قناعت کرد و نصف دیگر را نایب نصر الدوله زنک داشت. و بعد از چند روزی زنک مهمانی طرح انداخته غطیر را به خانه خود طلبد. در اثنای مهمانی با پسر احمد بن محمد که نایب غطیر بود و غطیر او را به قتل رسانیده بود گفت: اینک غطیر، قاتل پدر، با اندک جماعت اینجا حاضر است و چون از خانه ما بیرون رود تو در بازار به او بگوی که: ای ظالم، تو ناحقّ پدر مرا کشتی! و

درشتی چند بگو. غطیر البته با تو سفاهت خواهد کرد. در این وقت تمامی مردم به اشاره من با تو موافقت خواهند کرد و تو او را به عوض پدر خود به قصاص رسان و از هیچ کس مترس؛ که من متعهدم که هیچ کس به واسطه کشتن او به تو متعرض نخواهد شد. القصه، پسر احمد به فرموده زنک عمل نموده غطیر را به قتل رسانید. چون غطیر به قتل رسید بنی نمیر حمیت کرده گفتند که: یا زنک از این شهر بیرون رود یا ما او را به عوض غطیر می کشیم. و به این گفتن اکتفا ننموده جماعتی از ایشان به شهر درآمده حوالی خانه زنک را تاراج کردند و جماعتی را به قتل رسانیدند. چون زنک بر این حال اطلاع یافت لشکری جمع کرده متوجه دفع بنی نمیر شد. در اثنای جنگ و جدال شخصی از بنی نمیر سنگی در فلاخن نهاده آنچنان بر پیشانی زنک زد که گویا هرگز حیات نداشت. آخر الأمر، صالح بن مرداس پیش ناصر الدوله شفاعت کرد رها را به طریق تنصیف از برای پسر غطیر و پسر عمش ابن شبل گرفت. و باقی احوال ابن غطیر بتفصیل خواهد آمد. ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال آنکه قیصر روم لشکری انبوه به تسخیر جزیره صقلیه فرستاد. اهل روم قبل از آنکه به جزیره صقلیه رسند جزیره قلوریّه «۱» را که قریب به جزیره صقلیه بود از

(۱). م: تاوریه؛ ق، س: قلویّه.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۶

مسلمانان گرفتند و در آن جزیره درآمده شروع در عمارت و آبادانی او نمودند. و غرض ایشان از آن توقف در قلوریّه «۱» انتظار لشکری بود که به همراهی خواهرزاده قیصر روم به مدد ایشان تعیین شده بود. چون این خبر به عزیر بادیس «۲»، که والی آن ولایت بود، رسید چهار صد کشتی را پر از لشکر کرده متوجه دفع ایشان شد. و چون آن کشتیها به جزیره [۲۴۸ الف] قوصره، که در نواحی افریقیه واقع است، رسیدند آنچنان باد مخالف و باران تند پیدا شد که اکثر کشتیهای ایشان غرق گشت و خلائق بی نهایت هلاک گشتند.

و از جمله وقایع این سال آنکه یمین الدوله، سلطان محمود، خلعتی را که از برای او الظاهر لاعزاز دین الله علوی از مصر فرستاده او را به بیعت خود دعوت نموده بود به بغداد پیش القادر بالله فرستاد. القادر بالله فرمود تا آن خلعت را بر یکی از دروازه‌های شهر بغداد که مشهور به باب نوبی «۳»، سوختند و آنچه طلا از آن حاصل شد بر بنی هاشم قسمت نمودند. و در ماه ربیع الاول این سال شرف الدوله بن بویه دیلمی در بغداد وفات یافت. مدت زندگانی او بیست و سه سال و سه ماه بود و ایام حکومتش پنج سال و بیست و پنج روز بود.

چون شرف الدوله وفات یافت در بغداد به نام برادر او ابو طاهر جلال الدوله، که در آن وقت در بصره می‌بود، خطبه می‌خواندند و مسرعی فرستاده او را به بغداد طلبیدند. جلال الدوله از بصره بیرون آمده متوجه بغداد شد. چون به واسط رسید چند روز در آنجا توقف نموده باز به جانب بصره مراجعت نمود. و چون اهل بغداد این حال را مشاهده نمودند نام جلال الدوله را از خطبه برطرف ساختند و به القاب برادرزاده او ابو کالیجار بن سلطان الدوله خطبه را مزین ساختند. و ابو کالیجار در این وقت در خوزستان به محاربه عم خود ابو الفوارس، والی کرمان، مشغول بود. و چون جلال الدوله بر حقیقت حال و تغییر نام او از خطبه اطلاع یافت با لشکری آراسته بار دیگر متوجه بغداد گشت و اهالی بغداد در مقام ممانعت درآمده او را تمکین ندادند و خزاین او را غارت کردند؛ بنابراین، جلال الدوله به جانب بصره بازگشت و اهالی بغداد به طلب ابو کالیجار کس فرستادند. اما چون او به محاربه ابو الفوارس مشغول بود در این سال متوجه بغداد نتوانست شد؛ بنابراین، در این سال در بغداد عیاران آنچنان غارت و تاراج کردند که اکثر اهل آن شهر جلای وطن کردند. و در این سال از وزرای کبار شاپور بن اردشیر، که وزیر بهاء الدوله بود و به صلاح و تقوی و عموم احسان مشهور و معروف، وفات یافت. او در بغداد مدرسه [ای] جهت علم ساخته ده هزار مجلد کتاب از اقسام علوم در آنجا



وقف نموده بود.

و آن مدرسه در زمان طغرل بیگ آنچنان بسوخت که اثری از اسباب و آلات و کتب آن نماند.

(۱). متن: تاوریه. - و.

(۲). الکامل: المعز بن بادیس.

(۳). هر سه نسخه: نوی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۷

### ذکر وقایع سال چهار صد و هفتم از رحلت خیر البشر

از جمله وقایع این سال محاربه میان علاء الدوله بن کاکویه و کردان جوزقان بود. تفصیل این واقعه در تواریخ معتبر بر این منوال مسطور است که علاء الدوله بن کاکویه پسر عم خود ابو جعفر، را به ایالت ولایت شاپور و اکراد جوزقان فرستاد و ابو الفرج بابونی را که از جمله رؤسای آن دیار بود [به همراه او بر کردها فرماندار کرد] «۱». اکثر آن مردم، بلکه تمامی آن دیار، با ابو الفرج در مقام اطاعت و انقیاد می‌بودند. بعد از اندک مدّت با ابو جعفر منازعتی پیدا شد و روزه‌روز عداوت میانه ایشان استحکام می‌یافت تا آنکه کار به جایی رسید که هر یکی در صدد کشتن یکدیگر شدند.

چون این خبر به علاء الدوله رسید هر دو ایشان را نصیحت کرده میانه ایشان مصالحه فرمود. اما عداوت باطنی همچنان استحکام داشت تا آنکه آخر الامر، روزی ابو الفرج را به دست آورده به قتل رسانید. و چون کردان جوزقان این معنی را مشاهده نمودند در صدد انتقام درآمدند و علاء الدوله [ابو منصور پسر عم خود، برادر بزرگ اُبی جعفر، را به حکومت آن ناحیه برقرار کرد و فرهاد بن مرداوید و علی بن عمران را همراه او روانه داشت] «۲».

چون جوزقانیان از توجّه این جماعت خبر یافتند دانستند که ایشان طاقت مقاومت آنها ندارند؛ بنابراین، در خفیه جماعتی را پیش علی بن عمران، که اصل از قبیله ایشان بود، فرستاده التماس نمودند که نوعی کنند که علاء الدوله از سر گناه ایشان درگذرد. علی بن عمران در صدد

(۱). گسیختگی مطلب از الکامل ابن اثیر اصلاح گردید.

(۲). جمله در هر سه نسخه فاسد و مشوش بود. مطب بین [] از الکامل اضافه شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۸

مصالحه درآمده اما فرهاد و ابو منصور و ابو جعفر به مصالحه راضی نمی‌شدند الاّ به شرط آنکه جماعتی که ماده فساد و فتنه‌اند از جوزقانیان به ایشان سپارند تا از گناه دیگران درگذرند.

القصّه، کار به جایی رسید که علی بن عمران نیز پیش قبیله خود رفت و کار به محاربه انجامید. آخر الامر، فرهاد بن مرداوید در معرکه به قتل رسید و ابو منصور و ابو جعفر هر دو زنده به دست جوزقانیان افتادند. ابو جعفر را به قصاص ابو الفرج کشتند و ابو منصور را در بند نگاه داشتند. و علی بن عمران از علاء الدوله رویگردان شده در آن ولایت به ریاست و ایالت مستقل گشت و این همه فتنه و فساد به واسطه آن به هم رسید که ابو جعفر با آن جماعت که بی‌نهایت امتناع داشتند سلوک هموار نکرد.

و از جمله وقایع این سال محاربه قرواش بن مقلّد بود با بنی خفاجه. و تفصیل این مجمل آنکه جمعی از خفاجه به ولایت قرواش بن مقلّد درآمده دست‌درازی نمودند و قرواش در صدد دفع ایشان درآمده جمعی را به سیاست رسانیده و بنی خفاجه استغاثه به دیس

«۱» بن علی مزید اسدی و ابو الفتان، که میر بنی خفاجه بود، بردند. و ایشان هر دو قبیله خود را جمع نموده با لشکری بسیار متوجه دفع قرواش شدند. در نواحی کوفه مقدمه هر دو طایفه به هم رسید و غلبه از جانب بنی اسد و بنی خفاجه بود. چون قرواش دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد شب‌شب با جمعی قلیل، اکثر سپاه خود را گذاشته روی به انبار نهاد. مردم او خبر یافته در عقب او روان شدند. بنی اسد و بنی خفاجه نیز بر این حال اطلاع یافته ایشان را تعاقب نمودند.

چون به حدود انبار رسیدند و قرواش دید که دشمن رسید ناچار انبار را گذاشته به جانب دیگر رفت و بنی اسد و بنی خفاجه بر انبار استیلا یافتند.

و در این سال به واسطه آنکه در بغداد والی سایی نبود؛ چرا که، ابو کالیجار به حرب عمّ خود، ابو الفوارس، گرفتار بود و جلال الدوله در بصره می بود ترکان و عیاران و سایر اوباش بغداد شروع در افساد نموده به خانه‌های مردم درمی آمدند و صاحب خانه را شکنجه می کردند که: ذخایر خود را بیرون آر. و مردم بغداد کوچه‌بندها کرده، ولی فایده نمی داد. آخر الأمر، میانه رعایا و آن جماعت کار به محاربه رسید. اما از دست رعایا کاری بر نمی آمد و مهمّ به آنجا رسید که محله کرخ را، که بزرگترین محلات بغداد بود، غارت کردند و اموال بی نهایت بردند و کار اهل شرّ به جایی رسید که فوق آن تصوّر نتوان کرد. بنابراین، اتفاق نموده به طلب جلال الدوله کس فرستادند. چون جلال الدوله به بغداد درآمد فتنه و فساد تسکین یافت.

و از جمله وقایع این سال، رفتن اثیر بن عنبر بود به جانب موصل. ابن اثیر بن عنبر اول

(۱). هر سه نسخه: بین.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۰۹

سواد عراق عرب حاکمی بود نافذ الأمر که حکمش آنچنان در سپاه او نافذ بود که هیچ حاکمی را چنین نشان نمی دادند. آخر الأمر، به واسطه شدتی که در بعضی امور می کرد لشکر او بر وی شوریدند و او از ترس ایشان گریخته به قرواش بن مقلّد پیوست و اتفاق او به موصل رفت و اقطاع و ضیاع او را در عراق عرب حکام آنجا متصرف شدند. در این اثنا، بدران بن مقلّد، برادر قرواش، نافع بن حسین و نجد الدوله بن مراد را با خود متفق ساخته با جمعی کثیر از بنی عقیل متوجه حرب برادر خود قرواش گشت. چون قرواش از توجه برادر خبر یافت او نیز در صدد جمعیت لشکر شده غریب بن قیس را با خود متفق گردانید و اثیر بن عنبر خود پیش او می بود.

القصّه، قرواش دوازده هزار کس جمع آورده متوجه حرب برادر و دفع او گردید و در حوالی موصل فریقین با یکدیگر ملاقات نموده شروع در جنگ کرد. از جانبین آنچنان ثبات قدم ورزیدند که اکثر فریقین رسیدند. آخر الأمر، تروان بن مراد که «نجد الدوله» عبارت از اوست در اثنای جنگ ملاحظه نمود که تمامی این خلاق کشته خواهد شد، در میان معرکه درآمد و غریب بن قیس «۱» را پیدا کرده متوجه او گشت. و چون نزدیک او رسید گفت: ای غریب، من نه از برای جنگ و وحشت آمده‌ام، عرض من آن است که با تو معانقه و مصافحه نموده از سر این فتنه و فساد در گذریم.

القصّه، چون غریب بن قیس و تروان بن مراد در اثنای محاربه با یکدیگر معانقه نموده مصالحه نمودند. بدران بن مقلّد نیز به جانب قرواش رفته همین شیوه مسلوک داشت و آن فتنه به این وجه تسکین یافت. و از ابتدای عالم تا انقراض آن هرگز چنین قضیه روی نموده بود. و چون فریقین با یکدیگر سینه صاف کردند قرواش شهر نصیبین را باز به برادر خود بدران داد و مهمّات ایشان اصلاح پذیرفت.

و از جمله وقایع این سال یکی [۲۴۸ ب] آن بود که بنی خفاجه شهر انبار را سوختند.

کیفیت این واقعه را ابن اثیر جزری در الکامل فی التاریخ چنین آورده که در اوایل این سال رفیع بن حصّان، که امیر خفاجه بود،

لشکر آراسته متوجه بلده جامعین، که از آن نور الدّوله بن مزید بود، گشت. چون نور الدّوله در جامعین نبود رفیع بن حسان شهر را تاراج و غارت کرده بازگشت و نور الدّوله بر حقیقت حال اطلاع یافته او را تعاقب نمود. چون رفیع در وقت مراجعت از جامعین راه کوفه را پیش گرفته بود نور الدّوله نیز به جانب کوفه در عقب او رفت و رفیع از توجه نور الدّوله خبر یافته از راه کوفه برگشته قصد انبار، که قرواش از وی بازگرفته بود، کرد. چون به انبار درآمد اهل آن شهر از ممانعت او عاجز آمدند و رفیع انبار را نیز

(۱). الکامل: مقن.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۰

غارت و تاراج کرد و بعد از تاراج فرمود تا آن شهر را آتش زدند؛ چنانچه تمامی بازارهای آن شهر بسوخت. چون قرواش بر این حال اطلاع یافت به اتفاق غریب بن قیس و اثیر بن عنبر متوجه دفع او گشت. اتفاقاً، چون قرواش به انبار رسید رفیع بن حسان بیرون رفته بود و قرواش در انبار توقف ناکرده به جانب قصر، که قصبه‌ای است در آن نواحی، رفت. رفیع بن حسان بار دیگر به انبار مراجعت نموده آنچه گذاشته بود پاک غارت کرد و نوبت دیگر تمامی آن شهر را آنچنان آتش زد که هیچ خانه درست در آن شهر نماند. در این مرتبه، قرواش به اتفاق نور الدّوله، والی جامعین، با ده هزار سوار متوجه دفع رفیع شد. و رفیع هزار سوار بیش نداشت.

آن نامرد با ده هزار سوار از مقاومت آن هزار سوار عاجز آمده کاری نتوانست کرد. غایت آنکه قرواش به اهالی انبار امداد نمود که در دور شهر قلعه و خندقی ساختند. و زمستان این سال قرواش در انبار توقف نمود و رفیع بن حسان قصد ملازمت ابو کالیجار نموده در امرای او انتظام یافت و بسی از ولایت کوفه در حوزه تصرف ابو کالیجار درآمد. و بنی عقیل را رفیع بن حسان از آن ولایت بیرون کرد و خطبه ابو کالیجار بر منابر آن ولایت خواند.

و از جمله وقایع این سال آنکه میانه قبیله کتامة و زناته، که دو حشم بزرگ بودند، در دیار مغرب به سعی معز بن بادیس، والی افریقیه، مصالحه واقع شد و هر دو طایفه به عهد و پیمان در اطلاعات و انقیاد معز بن بادیس درآمده به خلعت‌های پادشاهانه و نوازشهای خسروانه معاودت نمودند و به واسطه آن مصالحه، آن ولایت آبادان و معمور گشت.

و از جمله وقایع این سال فوت حماد بن منصور پسر عمّ معز بن بادیس بود و همیشه در مقام منازعت و مخالفت می‌بود. بعد از فوت حماد، معز الدّوله جای او را به پسرش داد و کار معز بن بادیس بعد از فوت حماد استقامت تمام گرفت؛ چه، از ابنای اعمام معز کسی غیر از حماد این حالت نداشت که داعیه مقاومت به معز داشته باشد. و در این سال در عراق عرب آنچنان سرما شد که تمامی رودخانه‌ها حتی دجله به آن کلانی یخ بست و مردم از روی آب بی‌کشتی تردد می‌نمودند و این حالت قبل از این سال در عراق عرب هرگز ظهور نیافته بود. و در این سال از اعیان، ابو سعید بن ماکولا وزیر جلال الدّوله، در حبس وفات یافت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۱

### ذکر وقایع سال چهار صد و هشتم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صد و هشتم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأکبر، میانه علاء الدّوله بن کاکویه و اسپهبد محاربه‌ای عظیم واقع شد. تفصیل این مجمل آنکه قبل از این قلمی شد که علی بن عمران در قضیه جوزقان و کشتن پسر عمّ علاء الدّوله، ابو جعفر، از اطاعت علاء الدّوله بیرون رفته بود و همیشه از علاء الدّوله ترسان و خائف می‌بود تا آنکه در این سال علی بن عمران با اسپهبد، صاحب طبرستان که در ری اقامت داشت، اتفاق نموده و لیکن بن وندرین «۱» را نیز با خود متفق ساخته قصد بلاد علاء الدّوله کردند. در این اثنا، به منوچهر بن قابوس که با وجود سلطنت و شوکت به دامادی یمین الدّوله، سلطان محمود، نیز

مفتخر بود، مکتوبی نوشته از وی خواستند.

القَصّه، علی بن عمران لشکری عظیم به هم رسانیده و اسپهبد طبرستان را امیر لشکر گردانیده متوجه حرب علاء الدّوله گشتند. و چون به همدان رسیدند در ساعت آن شهر را در حوزه تصرّف خود درآورده تمامی جبل را متصرّف شدند و عمّال علاء الدّوله را از آن شهر بیرون کردند. و در این وقت از جانب منوچهر بن قابوس، لشکر به مدد ایشان رسید و ایشان به استظهار آن لشکر متوجه اصفهان، که مقرّ سلطنت علاء الدّوله بود، گشتند. چون علاء الدّوله از توجّه ایشان خبر یافت دست به خزانه برآورده سپاه را آن مقدار رعایت نمود که اکثر مردم ایشان فرار نموده پیش علاء الدّوله آمدند و هر که پیش علاء الدّوله می آمد او را رعایت می کرد؛ به نحوی که او شاکر و راضی می شد. القَصّه، میانه فریقین کُرّات و مرّات متعدّده قتال

(۱). م: ولیکر بن وندر.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۲

و جدال واقع شد و در همه بار فتح و نصرت علاء الدّوله را بود. آخر الأمر، علاء الدّوله جوزقانیان را استمالت نموده با خود متفق ساخت و نوبت آخر کار محاربه به جایی رسید که دو پسر ولکین در معرکه کشته شدند و اسپهبد با دو پسرش دستگیر شدند، ولکین با جماعتی قلیل به جانب جرجان رفت و علی بن عمران در قلعه لشکر متحصّن گشت و علاء الدّوله به محاصره او مشغول گشت و اسپهبد یک سال در بند بود و آخر در آنجا وفات یافت.

و چون ولکین به جانب جرجان رفت منوچهر بن قابوس در ولایت ری وی را تطمیع نمود و گفت: الحال که علاء الدّوله به محاصره علی بن عمران مشغول است ملک را به آسانی می توان گرفت. و با وجود این حال، ولکین به پسر خود، که داماد علاء الدّوله و از جانب او والی قم بود، نوشت که او نیز در مقام تمرّد و عصیان شده متوجه ولایت ری شود. پس به اتفاق پسر خود با لشکر منوچهر متوجه ری شدند و با مجد الدّوله بن فخر الدّوله بن بویه که والی ری بود و اکثر اوقات او به مطالعه کتب و معاش با زنان می گذشت، مرّات متعدّده قتال و جدال نمودند اما در جمیع مرّات ظفر اهل ری را می بود. چون علاء الدّوله بر این حال اطلاع یافت با علی بن مهران مصالحه نموده متوجه دفع ایشان شد. ولکین چون از آمدن علاء الدّوله خبر یافت ری را گذاشته به جانب جرجان رفت و علاء الدّوله به ری درآمده به منوچهر تهدیدات نوشت و گفت: چون اوّل نقض عهد از جانب تو بود، الحال مردانه منتظر صدمات مردان می باید بود. و علی بن عمران به واسطه آنکه از علاء الدّوله امن نبود در این وقت به منوچهر نوشت که: «اگر تو متوجه ولایت ری بر دفع علاء الدّوله می شوی من با تو متفقم و یقین است که هرگاه ما با یکدیگر اتفاق نموده دفع او را وجهه همت خود سازیم به اندک سعی مقصود حاصل خواهد بود.»

و در این وقت که علاء الدّوله در تهیّه لشکر کشیدن به جانب جرجان و تسخیر ولایت منوچهر می بود که خبر نفاق علی بن عمران و مکتوبی که او به منوچهر نوشته بود به علاء الدّوله رسانیدند. علاء الدّوله ترک عزیمت جرجان نموده بار دیگر استیصال علی بن عمران را وجهه همت خود ساخته عنان عزیمت به جانب قلعه کنکور «۱» منعطف داشت. علی بن عمران چون از توجّه علاء الدّوله خبر یافت از منوچهر مدد طلبید و منوچهر ششصد سوار و جمعی کثیر از پیاده با یکی از علمای امرای خود به مدد او فرستاد. علاء الدّوله همه را در قلعه کنکور محاصره نموده کار به جایی رسانید که توشه ایشان آخر شد و مردم مضطر و حیران شدند.

چون علی بن علی دید که کار بر مردم بسیار تنگ شد و او را طاقت مقاومت نماند و مدد از

(۱). م: لنکرو؛ ق، س: یشکر. مراد کنگاور است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۳

هیچ جانب متصور نیست، بالضروره شروع در تضرع و ملایمت نموده مردم در میان انداخت که علاء الدوله از سر گناه او درگذرد و با او مصالحه نماید. علاء الدوله فرمود که به چند شرط ملتمس او را قبول می‌کنم: یکی آنکه کشندگان پسر عم من، ابو جعفر، را به من سپارد؛ دیگر آنکه امیری که از قبل منوچهر به مدد او آمده او را با متابعتش نزد من فرستد؛ سیم آنکه قلعه لنکرو را بگذارد که من او را به عوض آن ولایت دیگری می‌دهم.

علی بن عمران از روی اضطرار و بی‌چارگی جمع شرایط را قبول نمود و قاتلان ابو جعفر را با کسان منوچهر پیش او فرستاد. و علاء الدوله به عوض آن قلعه ولایت دینور را به او داد و قاتلان ابو جعفر را فی الحال به قتل رسانید و مردم منوچهر را در حبس کرد. علی بن عمران نیز به جانب دینور رفت و فتنه تسکین یافت. و بعد از آن منوچهر در مقام ملایمت و مصالحه درآمده کسان خود را طلب نمود. علاء الدوله ایشان را رعایت نموده پیش منوچهر فرستاد.

و از جمله وقایع این سال، مخالفت اهل بطیحه بود با ابو کالیجار. و منشأ عصیان و تمرد آن جماعت این بود که ابو کالیجار، ابو محمد بن پادشاه را که وزیر او بود به تحصیل آن ولایت [۲۴۹ الف] فرستاد. ابو محمد چون مردی ظالم طبیعت بود بسیار ظلم و تعدی می‌کرد و در رنگ جزیه بر هر خانه چیزی مقرر گردانید که از ایشان می‌گرفته باشد. از این جهت اهل بطیحه به تنگ آمده اکثر ایشان جلای وطن شدند و جماعتی دیگر که باقی مانده بودند با یکدیگر اتفاق نموده پیش ابو عبد الله «۱» الحسین بن بکر الشّرابی که قبل از این صاحب ولایت بطیحه بود کس فرستاده التماس نمودند که: بزرگی و مرّوت مقتضی آن است که همّت ورزیده خود را به اینجا رسانی و ما را که رعیت قدیمی شماییم از جور و ظلم این خدانا ترس خلاصی دهی.

القصّه، ابو عبد الله الحسین به بطیحه آمد و مردم آن ولایت با خود به عهد و سوگند متفق ساخته ایشان را به پنهان داشتن حال خود وصیت کرد. بعد از آن با وزیر ابو کالیجار طرح خصوصیت و اتحاد انداخته او را بر این داشت که مردم خود را جهت تحصیل اموال به ولایات فرستاد. بعد از آن به او گفت: باید کشتیها را جمع ساخته در فلان موضع حاضر سازند که غله که از رعیت می‌گیرند در کشتیها کرده از اطراف ولایت به دار السیّاطنه آن ولایت بیارند. ابو محمد وزیر این سخن را نیز دولتخواهی دانسته القصّه، چون ابو محمد، جمیع مردم را از برای تحصیل اموال دیوانی در ولایت متفرق ساخت. ابو عبد الله فرصت غنیمت دانسته با جمعی کثیر بر سر وی ریختند. ابو محمد خود را به هزار حيله از پشت خانه بیرون انداخته به جانبی به دررفت و اهل بطیحه خانه او را غارت نمودند و محضّان او را از ولایت بیرون کردند و

(۱). الکامل: عبد الله.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۴

ولایت را ابو عبد الله متصرف شدند و بعد از اندک روز ابن عبرانی «۱» با لشکری آراسته متوجه تسخیر ولایت بطیحه گشت. ابو عبد الله چون طاقت مقاومت او نداشت ناچار ولایت را گذاشته نزد دیس بن مزید رفت و پیش او مکرّم و معزّز می‌بود. و در این سال، میانه ابو کالیجار و عمّش ابو الفوارس بعد از محاربات بسیار مهمّ به مصالحه انجامید به شرط آنکه ابو کالیجار هر ساله از خراج قدس و خوزستان بیست هزار دینار جهت ابو الفوارس می‌فرستاده باشد «۲».

و در این سال، ابو القاسم مغربی [الخطّاب]، والی میافارقین، در سنّ چهل و شش سالگی وفات یافت و قبل از فوت خود به چند روز به امرا و یاران خود مکتوبات نوشته وصیت نمود که او را بعد از فوت او به مشهد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب، علیه السلام، دفن کنند. و چون فوت شد اعیان دولت او به موجب وصیتش تابوت او را به نجف اشرف برده دفن کردند «۳».

و در این سال، در عراق عرب ژاله بارید که هر یکی از آنها به وزن دو رطل «۴» بود و اصغر آن برابر یک بیضه بود. و در ماه تشرین ثانی «۵» آنچنان بادی سرد وزید که تمامی آنها بسته شد.

و چه جای آب، که سرکه و سایر مایعات منجمد گشت و نهر دجله با وجود آن عظمت و وسعت آنچنان یخ بست که کشتیها از تردّد معطل بماند.

و از جمله وقایع این سال آنکه چون جلال الدوله از بصره به بغداد آمد و خلیفه، القادر بالله عباسی، در کشتی نشسته به استقبال او رفت جلال الدوله پیش خلیفه، چنانچه معهود بود، زمین ادب بوسیده بر پای ایستاد و خلیفه او را فرمود که بنشین جلال الدوله بار دیگر زمین ادب بوسیده در مجلس خلیفه بنشست. بعد از ساعتی خلیفه به جانب دار الخلافه مراجعت نموده و جلال الدوله قبل از آنکه به دار الاماره رود به مشهد امام موسی کاظم، علیه السلام، رفته مراسم زیارت به فعل آورد و بعد از آن به دار الاماره درآمد. و چون جلال الدوله در بغداد قرار گرفت فرمود تا بر در خانه او پنج نوبت در اوقات نماز زدند و خلیفه کس فرستاده او را از این معنی منع نمود؛ چه این معنی مخصوص به خلفا می بود. جلال الدوله از روی غضب فرمود که:

نوبت زدن را برطرف کردند. آخر الأمر، القادر بالله باز کس فرستاده او را رخصت فرمود تا در پنج وقت نماز نوبت می زدند.

(۱). الکامل: ابن معیرانی.

(۲). ابن اثیر می نویسد: «همین که ابو کاليجار به اهواز بازگشت زمام امور دولت خود را به عادل بن مافنه سپرد ... و عادل در پذیرفتن آن مقام شرط کرد که آنچه وی انجام می دهد با وی معارضه نشود ...»؛ - منبع پیشین، ص ۷۴.

(۳). وی شعر نیز می سرود و ابن اثیر ابیاتی از اشعار وی را آورده است؛ - منبع پیشین، ص ۷۶.

(۴). رطل عراقی معادل تقریباً پانصد و پنجاه گرم و قدری از نیم کیلو بیشتر است.

(۵). مطابق نوامبر و آذر.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۵

### ذکر وقایع سال چهار صد و نهم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صد و نهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، اتراک با جلال الدوله در مقام شور و شغب درآمده از ابو علی ماکولا- که وزیر او بود مرسومات طلب نموده خانه او را غارت کردند و جلال الدوله را در سرای او محاصره نموده کار بر وی تنگ آوردند؛ چنانچه جلال الدوله قرار بر آن داد که با اهل و عیال خود در کشتی نشسته به جانب بصره روی آورد. آخر الأمر، خلیفه القادر بالله در میانه، سعی بسیار نمود تا جلال الدوله اسباب سلطنت، حتّی فرش و جامه، را فروخته سپاه را تسلی نمود. و در همین سال، میانه اتراک و دیلمیان در بصره نزاع و فتنه پیدا شد و پسر جلال الدوله، ملک عزیز، جانب ترکان را تقویت کرد و دیلمیان به آن واسطه از بصره بیرون آمده به ابله رفتند و نزاع میانه ایشان روزه روز زیاده می شد. چون ابو کاليجار بر این حال اطلاع یافت فی الحال لشکری فرستاد و بصره را از دست ملک عزیز گرفت. بعد از تسخیر بصره، ابو کاليجار حکم فرمود که واسط را مسخّر سازند. لشکر ابو کاليجار به واسط رفته متعلّقان و نوکران جلال الدوله را غارت کردند.

جلال الدوله هرچند اراده آن کرد که به دفع سپاه ابو کاليجار قیام نماید لشکر او به واسطه نیافتن مرسومات اطاعت و انقیاد او نمی کرد و جلال الدوله مطلقاً چیزی نداشت. آخر الأمر، بالضروره تجار و اغنیای بغداد را مصادره نموده هرکس را که گمان زر داشت حواله جمعی از سپاه خود می نمود. و به این واسطه اهل بغداد از وی آزرده شدند.

و از جمله وقایع این سال فوت ابو الفوارس بود، والی کرمان، در راه شیراز؛ چه، او در این سال، چون ابو کاليجار به جانب بصره رفته بود لشکری برداشته به عزم تسخیر فارس متوجّه آن صوب گشت. اتفاقاً، به شومی خلف عهد و پیمان، که بدترین افعال است خصوصاً از سلاطین،



تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۶

در راه وفات یافت. او مردی بود بنهایت ظلم و ستم؛ چنانچه همیشه در وقت شراب خوردن فرمودی تا امرا و اعیان دولت او را چوب زدندی. نوبتی در مستی فرمود تا وزیرش را دوستانه تازیانه زدند. چون به هوش آمد وزیر را طلبیده به اطلاق سوگند داد که آنچه به آن کرده به هیچ احدی نگوید «۱».

بنابراین، در سفر او را زهر دادند تا از شر او، سپاه و رعیت خلاص شدند. و چون ابو الفوارس از میان رفت اعیان دولت و امرا در ساعت کس به طلب ابو کالیجار، که در آن وقت در اهواز می‌بود، فرستادند. ابو کالیجار بعد از اطلاع بر حقیقت حال بسرعت هرچه تمام‌تر متوجه ولایت کرمان شد و آن ولایت بی‌جنگ و منازعه در تحت تصرف او درآمد. قبل از این، لشکرش بصره را نیز گرفته بودند. و چون ابو کالیجار را در کرمان و فارس مزاحم و منازعی نماند از روی اطمینان خاطر لشکر جمع آورده متوجه تسخیر ولایت واسط گشت. جلال الدوله نیز از بغداد لشکری انبوه جمع آورده به عزم محاربه او بیرون آمد. چون به حوالی واسط رسیدند بارندگی بسیار شد. امرا و اعیان جلال الدوله دیلمی تدبیر کردند که چون خزانه نداریم که بر سپاه قسمت کنیم صلاح در آن است که اهواز و خوزستان را غارت کنیم تا لشکریان را چیزی به دست افتد؛ بعد از آن متوجه حرب ابو کالیجار شویم. در این اثنا خبر رسید که سیده مادر مجد الدوله دیلمی که مدار تدبیر عراق عجم منوط به رأی و رؤیت او بود، وفات یافت و یمین الدوله، سلطان محمود، که همیشه منتظر تسخیر آن ولایت می‌بود و به واسطه جواب سیده که به او نوشته بود و قبل از این قلمی گشت این مهم را در تعویق می‌داشت، عازم آن دیار شد.

القصة، چون ابو کالیجار این خبر وحشت‌آور را شنید رسولی پیش جلال الدوله فرستاد که:

اگر قبل از این ما را با یکدیگر نزاع و جدال بود، این زمان که بیگانه‌ای غالب در مملکت ما طمع کرده، مناسب آن است که ما ترک این نزاع کرده به اتفاق یکدیگر به دفع بیگانه مشغول شویم تا ملک از دست دیلمیان بیرون نرود. و هنوز فرستاده ابو کالیجار باز نیامده بود که سپاه او مجد شدند که: ما را به بغداد باید رفت که به عوض آنچه جلال الدوله از مردم ما غارت کرده از ولایت او بگیریم. و ابو کالیجار به این معنی رضا نمی‌داد و منتظر جواب جلال الدوله بود.

اتفاقاً، جلال الدوله به سخن ابو کالیجار التفات ننموده به اهواز رفت و آن ولایت را غارت نمود و مادر و دختر ابو کالیجار را به دست آورده از ایشان به اهانت تمام مال بسیار حاصل

(۱). ماجرای بدمستیهای قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء الدوله فرمانروای کرمان در روضه الصیفا (ج ۴، ص ۶۲) بتفصیل آمده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۷

کرده و ایشان را همراه خود به بغداد برد. ابو کالیجار چون بر این حال اطلاع یافت خواست که در صدد انتقام شده از پی او برود، اما جمعی از امرای او در این وقت با وی مخالفت کردند.

بنابراین، نتوانست رفت. و باقی [۲۴۹ ب] احوال ایشان عن قریب مذکور خواهد شد.

ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال، آنکه منصور بن حسین اسدی بر جزیره دیبسیه که نزدیک به خوزستان [بود] استیلا یافت و قبل از این، والی آن جزیره طراد بن دیبیس اسدی بود و چون طراد وفات یافت منصور بن اسدی آن جزیره را به دست خود درآورد و پسر طراد، ابو الحسن علی، را چون طاقت مقاومت منصور نبود ناچار به جانب بغداد رفته جلال الدوله التماس نمود که لشکری همراه او کند تا ولایت پدرش را از دست منصور گرفته باز به او سپارند. چون منصور، اول حال که بر جزیره استیلا یافته بود خود را به جلال الدوله منسوب می‌داشت و خطبه به اسم او می‌خواند و در این وقت جلال الدوله را از خطبه انداخته خطبه را به اسم ابو کالیجار گردانید،

جلال الدّوله به این واسطه از منصور رنجیده جماعتی از اتراک خونخوار همراه علی بن طراد کرد که آن ولایت را از منصور گرفته به او سپارند. و چون به واسط رسید اتراک از برای بعضی مهمّات در شهر توقّف نمودند. علی بن طراد از کمال حمقی که داشت انتظار ایشان ناکشیده با بعضی از آنها متوجّه آن صوب گشت.

اتّفاقاً، در این اثنا ابو صالح بورکیر کانی «۱» که از جلال الدّوله گریخته بود که پیش ابو کاليجار رود، به واسط رسیده بر این حال اطلاع یافت که علی بن طراد با جماعتی قلیل متوجّه دفع منصور، که به ابو کاليجار منسوب است، می‌رود. با مردم خود گفت که: مصلحت آن است که ما به مدد منصور رفته علی بن طراد را نگذاریم که بر وی دست یابد و به این خدمت ما را پیش ابو کاليجار قدر و اعتبار تمام حاصل می‌شود. بنابراین، ابو صالح با جمعی که همراه او بودند متوجّه آن جزیره شده به منصور ملحق شدند. و علی بن طراد غافل از این حال به اعتقاد آنکه منصور هنوز آن مقدار قوت و شوکت ندارد و اهالی جزیره خواهان ماندن، به آن ولایت درآمد. ایشان نیز با لشکری آراسته بیرون آمدند. بعد از تلاقی فریقین نایره جدال و قتال اشتعال یافت و علی بن طراد در معرکه به قتل رسید و اکثر سپاه او در حین گریختن به تشنگی هلاک می‌شدند و منصور بر آن ولایت استیلا و استقلال گرفت. از جمله وقایع این سال آنکه الظّاهر لا-عزاز دین الله لشکری عظیم به عزم تسخیر ولایت شام فرستاد و والی آن ولایت صالح بن مرداس بود و ابن جرّاح طایی نیز بعضی از ثغور شام را

(۱). الکامل: ابو صالح کورکیر.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۸

داشت. القصّه، میانه لشکر مصر و صالح بن مرداس و ابن جرّاح طایی محاربه و مقاتله‌ای عظیم دست داد؛ چنانچه صالح بن مرداس با پسرش در معرکه کشته شدند و ابن جرّاح روی به هزیمت نهاد و تمامی ولایت شام در حوزه تصرّف الظّاهر لا-عزاز دین الله علوی درآمد.

و در این سال قسطنطین بن قیصر روم وفات یافت و چون از وی پسری نمانده بود سلطنت بر دختر او قرار گرفت. اما تدبیر امور ملکی به شوهر آن دختر که پسر خال قسطنطین بود تعلق داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۱۹

### ذکر وقایع سال چهار صد و دهم از رحلت خیر البشر

و در اوایل سال چهار صد و دهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، سلطان محمود غزنوی به عزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجّه آن صوب گشت. چون به مازندران رسید منوچهر «۱» قابوس، که داماد یمین الدّوله بود، با تحف لایق به ملازمت رسیده به نوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت. اما بعد از چند روز به مجرّد توهّمی که او را روی نمود بی‌رخصت به ولایت خود مراجعت فرمود. این معنی بر خاطر سلطان بسیار دشوار نمود؛ بنابراین، در مقام آن شد که او را به دست آورد و بعد از آن متوجّه عراق عجم شود. امّا پیش از آنکه رایات محمودی به آن جانب متوجّه شود منوچهر چهار صد هزار دینار زر و ضروریات چند روزه سپاه سلطانی را فرستاده عذرخواهی نمود. سلطان محمود را چون با زر علاقه تمام بود از فرستادن آن مبلغ بسیار خوشحال شده از سر گناه منوچهر در گذشت. و در این اثنا، مکتوبی مشتمل بر شکوه از سپاه، از جانب مجد الدّوله بن فخر الدّوله که بعد از فوت سیّد مادرش از انتظام امور ملکی و نگاه داشتن از سپاه عاجز بود رسید؛ چه در این مدّت چون مدار تدبیر عراق به عجم رأی به رؤیت سیّد مربوط و منوط بود مجد الدّوله همیشه به مطالعه کتب علمی و معاشرت به زنان مشغول می‌بود و ملکه ملکداری از وی مفقود گشته بود. و چون سلطان محمود بر حقیقت حال مجد الدّوله اطلاع یافت فی الحال از روی استظهار

## تمام یکی از امرای

(۱). منوچهر پس از کشته شدن پدرش قابوس در قلعه جناشک در چهار صد و سه هجری قمری به جای وی نشست، از خلیفه لقب «فلک المعالی» دریافت داشت، و نیز سیادت محمود غزنوی را بر خود پذیرفت و به وی وعده پرداخت خراج داد؛ شاید بدان منظور که حمایت محمود را در برابر دعوی تاج و تخت احتمالی برادرش دارا، که پیش از این به دربار محمود پیوسته بود، به خود اختصاص دهد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۰

خود را با لشکری گران روانه ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که: زنهار مجدالدوله را آزار مرسانید و او را زنده به صحت و سلامت پیش من آرید.

القصة، چون سپاه سلطان محمود به ری رسیدند مجدالدوله، خود آمده به ایشان ملحق شد و پسرش ابو دلف نیز همراه پدر خود آمده به لشکر سلطان محمود پیوست. این خبر چون به سمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده بسرعت هرچه تمام‌تر متوجه ری شد و تا آن ولایت در هیچ‌جا توقف نفرمود و باعث بر تعجیل اینچنین بود که به گوش آن رسیده بود که در خزانه مجدالدوله که از جواهر نفیسه که سیده ذخیره داشت بسیار است؛ ملاحظه آن داشت که مبادا دست خیانت به آن رسد.

القصة، چون یمین الدوله به ری درآمد و خزانه مجدالدوله را تحقیق نمود مبلغ هزار هزار دینار نقد و موازی پانصد هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامه ابریشمین و ظروف طلا و نقره بسیار پیدا شد. سلطان محمود مجدالدوله را طلبیده پرسید: شاهنامه خوانده‌ای؟ و تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای؟ گفت: آری. باز پرسید: شطرنج باخته‌ای؟ گفت: بلی. سلطان گفت:

در آن کتب هیچ به نظر تو نیامده که در یک مملکت دو پادشاه حکومت کرده باشند (۱) و در بساط شطرنج در یک خانه دو شاه دیده‌ای؟ گفت: نی. سلطان فرمود: پس چه چیز تو را بر این داشت که اختیار خود را به کسی دادی که از تو قوی‌تر بود؟ مجدالدوله جوابی که لایق بود نتوانست گفت.

آنگاه سلطان محمود فرمود تا مجدالدوله را با پسرش بند کرده به غزنین بردند (۲) و مکتوبی به خلیفه القادر بالله عباسی نوشت که: در فلان تاریخ به شهر ری در آمدم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم و مجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن آزاد یافتیم؛ از آن جمله زیاده از سی، مادر فرزندان شده بودند. از وی سؤال کردیم که این زنان را به کدام مذهب نگاه می‌داری و حال آنکه زیاده از چهار زن در شرع حرام است. در جواب گفت: در مذهب ما به عقد متعه (۳) کسی هرچند خواهد تواند گرفت حلال است و زیاده از چهار زن به عقد دائمی جایز نیست، اما عقد متعه منحصر در عددی نیست (۴). و سلطان محمود در کتابخانه مجدالدوله

(۱). اگر این گفت‌وشنود سلطان محمود با مجدالدوله، که به‌هرحال از قصد اغفال و فریب وی پرده برمی‌دارد، درست باشد تأمل و غور محمود را در حوادث تاریخ و آشنایی او را با اثری که چندان علاقه‌ای به آن و به سراینده آن فردوسی نشان نداده بود معلوم می‌دارد؛- دکتر زرین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۴۵.

(۲). این طرز تسلط خدعه‌آمیز محمود بر ری و مجدالدوله که شیوه نامردانه ایلک خان قراخانی را در تسخیر بخارا و برانداختن سامانیان به یاد می‌آورد، نزد خود سلطان محمود هم نوعی سوء استفاده آگاهانه از اعتماد بی‌جای مجدالدوله محسوب می‌شد و به قول دکتر زرین کوب: «صبغه ماکیاولی سیاست او را نشان می‌داد»؛- منبع پیشین.

(۳). متعه: زنی که جهت تمتع زناشویی برای مدت معینی گرفته شود.

(۴). عنصر المعالی می‌نویسد که: «مجدالدوله ناخلف بود، پادشاهی را نشایست. همان نام ملک بر وی بود، اما در خانه نشسته بود

[و] با کنیزکان خلوت همی کرد.»- قابوسنامه، باب بیست و نهم، ص ۱۴۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۱

کتب بسیار، چنانچه از حدّ شمار بیرون بود، یافت. اکثر آن کتب حکمی بودند و بعضی از فقه و سایر علوم عربیه. یمن الدّوله چون سلیقه فقیهانه محض به هم رسانیده بود و غیر از فقه، جمیع علوم حکمی را کفر و زندقه می‌دانست، فرمود که تمامی کتب حکمی را سوخته و آنچه فقه بود به غزنین بردند (۱).

و در طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی مسطور است که اوّل کسی که کتب حکمی را بسوخت عمروعاص بود. و کیفیت این واقعه را چنین آورده که چون عمروعاص در ایّام خلافت فاروق، فتح مصر نمود از مشاهیر حکمای اسلام یحیی که در وقت نصرانیت مشهور و معروف به «طرماتیقوس» بود و بعد از اسلام به «یحیی» موسوم گشت، پیش عمروعاص آوردند. عمروعاص مقدم او را مکرم داشته از صحبت او محظوظ می‌بود و روزبه‌روز مرتبه او پیش عمروعاص زیاد می‌شد؛ چه، او با وجود تبخّر در حکمت خوش صحبت و آداب‌دان بود. و چون در عرب حکما کم بودند و عمروعاص از سخنان حکمت‌آمیز یحیی بسیار فریفته شد و چون مصاحبت یحیی با عمروعاص استحکام پذیرفت روزی از روی اعتماد تمام گفت:

ایّها الامیر، اتمام غنائم دیار مصر و اسکندریّه از زر و جواهر و سایر نفایس را شما همه متصرّف شدید و ما در آنجا هیچ طمع نکردیم، اکنون یک چیز مانده که شما را به کار نمی‌آید و در نظر سپاه شما عبث مطلق است و ما به آن محتاجیم. اگر آن را به ما واگذارید بسیار عنایت خواهد بود.

عمروعاص پرسید: آنچه چیز است؟ یحیی گفت: آن کتب حکمت است که در خزاین ملوک این دیار که ایشان عنایت تمام و اهتمام مالاکلام به تعلیم و تعلّم حکمت داشتند، جمع شده‌اند. عمروعاص در جواب یحیی گفت: اگرچه آن کتب به کار من نمی‌آید، امّا بی‌اذن امیر المؤمنین عمر خطّاب من دست تصرّف در آن کتاب [ها] نمی‌توانم زد. آن مقدار زمان صبر کن تا من به عرض رسانیده رخصت حاصل کنم. پس عمروعاص حقیقت حال را نوشته به مدینه ارسال [۲۵۰ الف] داشت. فاروق (۲) بعد از اطلاع بر مضمون، به عمروعاص نوشت که:

«آنچه در باب کتب حکمت که در خزاین ملوک آن دیار بوده نوشتند. جواب آن است که آن کتب را جمع نموده بسوزانی. اگر آنچه در آن کتب است موافق قرآن است، قرآن کافی است و آن کتب محتاج الیه نیستند و اگر آن کتب مخالف قرآن باشند، پس سوختن آنها واجب است.» و چون این خبر به امیر المؤمنین علی، علیه السّلام، رسید فاروق را منع فرمود و گفت: آنچه در

(۱). قسمت عمده کتب کتابخانه مجد الدّوله از مصادره اموال صاحب بن عبّاد و ابو الفتح بن العمید به دست آمده بود.

این کتب برای رسیدن به غزنین بار صد شتر شده بود.

(۲). فاروق: یا «فاروق اعظم» لقب عمر خطّاب. فاروق به معنی جداکننده حق از باطل است. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۲

آن کتاب است موافق قرآن است، امّا قرآن مجملی است که هر کس از وی استنباط آن علوم نمی‌تواند نمود؛ و بر تقدیر آنکه آنچه در آن کتب باشد مخالف قرآن باشد، سوختن آن روا نیست؛ چه، شاید که مشتمل بر شرایع و نوامیس ماتقدّم (۱) باشد و سوختن شرایع ماتقدّم به هیچ وجه جایز نیست. امّا این سخن پیش فاروق هیچ فایده نکرد و حکم او چون به عمروعاص رسید فرمود تا تمامی کتب حکمت را از دیار مصر و اسکندریّه و سایر نواحی جمع نموده بر حمامهای آن ولایت قسمت نمودند تا به جای علف در حمامها سوختند. و یحیی از گفتن خود پشیمان شد، امّا هیچ سودی نداشت.

غرض از ایراد این قضیه آن بود که اوّل کسی که کتب حکمت را بسوخت عمروعاص بود و در مصر و آخر کسی که به این امر

مبادرت نمود سلطان محمود غزنوی بود در ری.

و چون سلطان محمود عراق عجم را به تصرف خود درآورد (۲) و از اهالی این ولایت به هر که گمان زر داشت از وی زرها گرفت و مردم را به بهانه‌های دروغ جریمه می‌نمود و زرها از ایشان می‌گرفت؛ چنانچه به اتفاق اهل تواریخ نوشته‌اند که سلطان محمود غیر از این عیبی نداشت که مردم را زردار نمی‌توانست دید. و این خصلت معتاد او شده بود؛ چنانچه منقول است که وقتی به سمع سلطان محمود رسید که مردی در نیشابور می‌باشد که زر بسیار دارد و نفایس بی‌شمار، سلطان محمود فرمان به طلب او فرستاد. چون آن مرد به حضور رسید به او خطاب کرد که: ای فلانی، به من چنین رسیده که تو از ملاحده قرامطه‌ای.

آن شخص در جواب گفت: ای پادشاه باانصاف، من هیچ ملحد و قرامطه نیستم. عیبی که دارم همین است که حق، سبحانه و تعالی، مرا غنی ساخته و مال فراوان به من ارزانی داشته. هر چه دارم از من بستان و مرا بدنام مکن (۳). سلطان محمود تمامی اموال او را گرفت و نشانی در باب حسن عقیدت نوشته به او داد.

القصة، چون خاطر محمود از مهمات عراق اطمینان یافت پسر کلان خود مسعود را به حکومت آن دیار معین گردانید. اما مسعود آن را قبول نکرد و گفت: اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا کردی، مرا بر ایشان حاکم می‌گردانی! من از حکومت این دیار بیزارم.

(۱). ماتقدم: گذشتگان. - و.

(۲). آخرین اقدام جنگی و تجاوز طلبانه سلطان محمود لشکر کشی وی به عراق عجم و فتح ولایت جبال و ری بود سلطان محمود که می‌خواست فتح ری را، که دروازه ایران مرکزی بود، هم مثل غزوه‌های هند در نظر خلیفه و عامه اهل سنت نوعی خدمت به شریعت جلوه دهد. در ری نسبت به شیعه ولایت خشونت و شدت عمل بسیار نشان داد و با فتح ری قلمرو غزنویان از جانب غرب تا ری و اصفهان توسعه داد.

(۳). در خصوص شیوه سلطان محمود در مصادره اموال متمولین به بهانه قرمطی، اباحه و زندق‌ه؛- تاریخ بیهق، ص ۲۸۵ به بعد؛ مجمل التواریخ، ص ۱۴۳؛ المنتظم، ج ۸، ص ۳۸.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۳

و چون سلطان محمود از مسعود به واسطه جرأت و جسارت [ی] که همیشه با پدر خود می‌کرد و در جواب گفتن ملاحظه نمی‌نمود «۱» بسیار آزرده‌گی خاطر داشت، و از پسر کوچک خود محمد به واسطه آنکه کمال اطاعت و انقیاد پدر می‌ورزید و در مجلس او از سخنی که اندک درشتی داشت بسیار احتراز می‌نمود بسیار راضی و شاکر بود، می‌خواست که قائم مقام او بعد از وی محمد باشد نه مسعود (۲). و چون این معنی به حضور مسعود میسر نمی‌شد می‌خواست که او را در عراق گذارد تا غزنین و خراسان و هندوستان به محمد تعلق داشته باشد و او مزاحمت او نتواند رساند. و مسعود این معنی را فهمیده بود و به عراق راضی نمی‌شد. آخر الأمر، سلطان محمود، مسعود را استمالت و دلجویی داده هفده هزار کس از لشکر غزنین و خراسان تائین او کرد تا به حکومت آن دیار راضی شد و ری را دار السلطنه مسعود گردانید.

و در روضه الصیفه مسطور است که چون مسعود بن محمود به بودن در ری راضی شد سلطان محمود او را گفت: اکنون تو را سوگند باید خورد که متعرض برادر خود محمد نشوی و او را مزاحمت نرسانی. مسعود گفت: وقتی این سوگند خورم که تو از من بیزار شوی و مرا از پسری خود بیرون کنی. محمود گفت: محمود گفت: ای فرزند، چرا امثال این سخنان را می‌گویی؟ مسعود گفت: به واسطه آنکه اگر من فرزند تو باشم هر آینه مرا در املاک و اسباب تو حقی و نصیبی خواهد بود. محمود گفت: حقوق تو را برادر تو به تو می‌رساند؛ اکنون قسم یاد کن که با او جنگ و جدل نکنی و خصومت و لجاج ننمایی. مسعود گفت: اگر او بیاید و

قسم یاد کند که حقّ مرا به من برساند، من نیز قسم یاد کنم که با او منازعه نورزم. امّا او در غزنین و من در ری چگونه سوگند خوریم؟

و نیز منقول است که روزی یمن الدّوله از پسر کوچک «۳» خود محمّد پرسید: ای فرزند، اگر من داعی حقّ را اجابت کنم تو بعد از من به چه امر مشغول شوی؟ محمّد گفت: نماز و روزه و صدقه و ملازمت تربت پدر بزرگوار و قرآن خواندن و ثواب آن به روح مطهر او بخشیدن.

آنگاه از پسر دیگر خود مسعود پرسید: اگر مرا حالی پیش آید به چه کار مشغول خواهی شد و با برادر خود چگونه سلوک خواهی کرد؟ او جواب داد: من آن کنم که تو به برادر خود

(۱). به موجب فحوای روایت ابن اثیر، مسعود چنانکه باید در اجرای فرامین پدر کوشا نبوده است.

(۲). از ابو نصر مشکان، دبیر رسائل سلطان، نقل کرده‌اند که سلطان محمود از خلیفه درخواست بود تا نام محمّد را در نامه‌ها قبل از نام مسعود نویسد؛- منهاج الدّین سراج، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۲۳۲.

(۳). بنا به تصریح دکتر زرّین کوب، سلطان محمود به غیر از محمّد و مسعود، پسر دیگر به نام عبد الرّشید داشت که او نیز بعدها یکچند به سلطنت رسید؛- تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۴۸؛ در مورد اینکه عبد الرّشید پسر سلطان محمود بوده نه پسر سلطان مسعود؛- دول الاسلامیه، طبع اسلامبول، ص ۴۵۴؛ معجم الأنساب، طبع قاهره، ص ۴۱۸؛ منهاج الدّین سراج، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۲۳۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۴

اسماعیل کردی. سلطان محمود از این سخن بر آشفت و خشمناک شد. و کیفیت قضیه اسماعیل چنان بود که چون سلطان محمود او را از قلعه غزنین به عهد و موافق گرفتار گردانید، در مجلسی از مجالس از وی پرسید: اگر من بر دست تو گرفتار می‌شدم با من چه می‌کردی و اندیشه تو درباره من چه بود؟ اسماعیل گفت: نیت من آن بود که اگر بر تو ظفر یابم تو را به قلعه‌ای فرستم و آنچه مراد و مطلوب تو باشد از علم و کنیز و ادوات معاشرت برای تو مهیا سازم. چون یمن الدّوله از برادر خود اسماعیل این جواب شنید بعد از چند روز او را به والی جرجان سپرده به مقتضای اندیشه او عمل کرده فرمان داد که او را در قلعه‌ای نگاه دارد و آنچه از اسباب عیش و طرب او باشد بی‌قصور و فتور آماده سازد.

و از جمله وقایع این سال آن است که چون یمن الدّوله از ری به جانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم بن مرزبان ابن اسماعیل و هوذان بن محمّد بن سامر الدیلمی که مشهور به «سلار» بود و زنجان و ابهر و شهرزور و سایر آن نواحی به او تعلق داشت و او در این وقت که یمن الدّوله در شهر ری نزول اجلال فرموده بود چون به ملازمت ایشان مشرف نشد، یمن الدّوله از وی منحرف خاطر گشته مرزبان بن حسن را که از اولاد ملوک دیلم بود و مدّتی مدید بود که به یمن الدّوله التجا آورده خدمت می‌کرد با لشکری امداد نموده به عزم تسخیر ولایت سلار مذکور فرستاد. و چون مرزبان به حسن به آن جانب رفت، یمن الدّوله به جانب غزنین مراجعت نمود و سلار ابراهیم چون از مراجعت یمن الدّوله خبر یافت فی الحال لشکری انبوه به هم رسانیده متوجّه قزوین شد و مردم یمن الدّوله را از آن، به ضرب شمشیر آبدار بیرون کرد و اکثری را به قتل رسانید. چون مسعود بن محمود بر افعال سلار ابراهیم اطلاع یافت لشکری آراسته متوجّه دفع او شد و میانه ایشان مّرات متعدّده جدال و قتال واقع شد و ظفر در جمیع مراتب با سلار ابراهیم بود. آخر الأمر، مسعود بن محمود چون دید که به جنگ، حریف سلار نیست شروع در تدبیر کرده جماعتی کثیر از مردم سلار را به زر و وعده ولایت فریفته به جانب خود کشید. بنابراین، آن جماعت سلار ابراهیم را بر مراجعت تحریض نمودند. چون سلار بر گشت در تنگنای راه، آن، جماعت که بر مسعود بن محمود مواضعه کرده بودند بر وی ریختند. و چون سلار این



حالت را مشاهده نمود زی<sup>۱</sup> خود را تغییر داده مختلفی گشت.

آخر الأمر، کنیزکی سیاه بر آن حال اطلاع یافت و مردم مسعود را خبر داد که سلار ابراهیم در فلان موضع پنهان است. چون سلار ابراهیم را پیش مسعود بن محمود آوردند فرمود تا او را به قلعه‌ای که پسرش در آنجا متحصّن گشته ببرند و به او بگویند که: اگر قلعه را به ما دهی از سر

(۱). زی: شکل و هیأت. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۵

گناه شما می‌گذریم و الاّ پدرت را همین‌جا هلاک می‌سازیم. پسر سلار مطلقاً گوش به سخنان ایشان نداد و قلعه را برای ایشان نگشود و در ضبط و حفظ آن داد مبالغه می‌داد، اما قلاع دیگر که در تصرف سلار بود به تصرف مسعود بن محمود درآمد و پسر سلار مالی قبول کرد که هر ساله به خزانه مسعود می‌رسانیده باشد.

و از جمله وقایع این سال آنکه یمین الدّوله در وقت مراجعت از عراق عجم اتراک غز را که همیشه در ولایت خراسان فساد می‌کردند و متابعت ارسلان بن سلجوق، که عن قریب تفصیل احوال او مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی، می‌کردند، در ولایت خود متفرّق ساخت تا از قوّتی که به واسطه کثرت و جمعیت به هم رسانیده‌اند بیفتند. و اکثر ایشان در نواحی بخارا می‌بودند. و در همین سال ارسلان بن سلجوق به ملازمت یمین الدّوله آمد و یمین الدّوله او را گرفته به هند فرستاد که در آنجا در یکی از قلاع محبوس باشد و لشکری بر سر حشم او فرستاده اکثر مردم او را به قتل رسانید و جماعتی کثیر از ایشان گریخته به خراسان آمدند و یمین الدّوله استیصال ایشان را [۲۵۰ ب] وجهه همت خود ساخته لشکری به عقب ایشان فرستاد. ایشان از آن حال خبر یافته دو هزار خرگاه به جانب اصفهان رفته به علاء الدّوله پیوستند. و یمین الدّوله مکتوبی به علاء الدّوله نوشته که: «چون جمعی از اتراک غز که همیشه در افساد بلاد و اهلاک عباد می‌کوشیدند و ما چون بر افعال شنیعه ایشان اطلاع یافتیم همت بر استیصال ایشان گماشته کثیری از ایشان را به سزا رسانیدیم. الحال معلوم می‌شود که دو هزار خرگاه از آن جماعت گریخته به ولایت تو درآمدند. صلاح در آن است که ایشان را حمایت نکنید و راه ندهید، بلکه قاعده محبت و اخلاص مقتضی آن است که سرهای ایشان را روانه دار السّیطنه غزنین سازید.» چون علاء الدّوله بر مضمون مکتوب یمین الدّوله اطلاع یافت پسر خود را گفت که چون مخالفت یمین الدّوله از حوصله ما بیرون است مناسب آن است که تو طرف ضیافت انداخته بزرگان آن جماعت را طلب داری و در آنجا ایشان را گرفته مقید سازی تا برای یمین الدّوله بفرستیم.

پسر علاء الدّوله به فرموده عمل نموده ایشان را به ضیافت طلب نمود. جماعتی از اعیان آن جماعت خالی الذّهن متوجّه آنجا گشتند. اتفاقاً، یکی از غلامان علاء الدّوله که بر حقیقت حال اطلاع داشت به واسطه مناسبت ترکیب و همجنسی، در راه به ایشان رسیده گفت: رفتن شما به این ضیافت مصلحت نیست. چون آن جماعت بر مکاری که علاء الدّوله کرده بود اطلاع یافتند از راه برگشته متوجّه خرگاههای خود شدند. فرستاده پسر علاء الدّوله در مقام منع آمده خواست که ایشان را از مراجعت بازدارد. بنابراین، مهمّ میانه ایشان به محاربه و مقاتله انجامید.

چون در این معرکه کسان پسر علاء الدّوله بسیار کم بودند، طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۶

نهادند و غزان به خرگاههای خود رسیده فی الحال کوچ کردند و راه آذربایجان پیش گرفتند.

والی آن ولایت، وهسودان<sup>۱</sup>، ایشان را تفقّد و رعایت نموده جای داد. جمعی کثیر دیگر از آن جماعت که در بلاد خراسان مانده بودند، یمین الدّوله ارسلان جاذب را که در آن وقت امیر طوس بود حکم فرمود که: در بلاد خراسان اثری از آثار غزان نگذاری که

از ایشان افساد بسیار به عمل می‌آید. بنابراین، ارسالان جاذب در صدد استیصال ایشان درآمده جمعی کثیر از ایشان را به قتل رسانید و باقی فرار نموده به جانب خوارزم و جرجان رفتند و جمعی نوکری مسعود بن محمود اختیار کرده خود را از حوادث پناه دادند. و از جمله وقایع این سال آنکه ابو کالیجار شهر واسط را از ملک عزیز «۲»، پسر جلال الدوله، گرفته اموال بسیار از آن شهر به دست ابو کالیجار افتاد. منشأ این قضیه آن بود که میانه نور الدوله رنگین بن علی مزید که والی ولایت حله بود و ابو احسان المقلد عداوت قدیم بود؛ و این امیر احسان، امیر منبع را که بزرگ بنی خفاجه بود با خود متفق ساخته متوجه قتال نور الدوله گشت. چون نور الدوله از مقاومت ایشان عاجز آمده اظهار شعار ابو کالیجار نموده رؤوس منابر را در ولایت خود به القاب ابو کالیجار مزین گردانید و رسولی چرب‌زبان را پیش او فرستاده او را در اخذ ولایات جلال الدوله ترغیب و تحریض نمود. و چون ابو کالیجار در سال قبل از این، بصره را گرفته در این وقت به عزم تسخیر واسط رفته آن را به حوزه تصرف خود درآورد. و در همین سال، در ولایت بطیحه نیز شعار ابو کالیجار اظهار نموده خطبه و سکه به نام او کردند و نور الدوله ترک ولایت خود کرده به ابو کالیجار پیوست. ابو کالیجار استیصال جلال الدوله را وجهه همت خود ساخته کس به طلب قرواش بن مقلد و اثیر بن عنبر، که با او می‌بود، فرستاد. چون ایشان قصد آن کردند که پیش ابو کالیجار روند، جلال الدوله در صدد ممانعت آمده به ایشان بنوشت که: «سبب چیست که شما ولایت خود را گذاشته پیش ابو کالیجار می‌روید.» و ایشان نیز چون عاقبت کار مبهم بود توقف نمودند.

(۱). م: وهوزان؛ س: وهزدان؛ ق: لفظ «وهسودان» را ندارد.

(۲). م: عزیز.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۷

### ذکر وقایع سال چهار صد و یازدهم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال چهار صد و یازدهم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، مسعود بن محمود لشکری آراسته از ری به همدان فرستاد. به مجرّد رسیدن همدان، راه متصرف شد و نواب و عمّال علاء الدوله بن کاکویه را از آن ولایت بیرون کردند. و مسعود خود به عزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت به آن صوب منعطف داشت. چون علاء الدوله از توجه مسعود بن محمود خبر یافت و دانست که حریف او نیست، قبل از آمدن او اصفهان را گذاشته به جانب خوزستان رفت که از ابو کالیجار و جلال الدوله استمداد نموده ولایت خود را از دست مسعود بن محمود انتزاع نماید. مسعود در اصفهان درآمده بیوتات علاء الدوله را نهب و تاراج نمود. و چون چند روز مسعود در اصفهان قرار گرفت خبر فوت یمین الدوله به او رسید. بنابراین، مسعود از اصفهان عزیمت خراسان مصمم گردانیده متوجه آن صوب گشت و علاء الدوله بی‌منت ابو کالیجار و جلال الدوله بازگشته به بلاد خود درآمد.

### ذکر فوت سلطان محمود بن سبکتکین

در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که در ماه ربیع الاول این سال سلطان محمود بن سبکتکین به مرض اسهال وفات یافت. ولادت او در روز عاشورا بود در سال سیصد و شصت هجری. و بعضی اهل تاریخ برآن‌اند که وفات یمین الدوله سلطان محمود در یازدهم ماه صفر این سال بود «۱»؛ و الله أعلم بحقیقه الحال.

(۱). گردیزی می‌نویسد: «روز پنج‌شنبه بیست و سیوم ماه ربیع الآخر».

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۸

و در اکثر تواریخ مسطور است که یمین الدوله به این مرضی که به آن فوت شد دو سال داشت، اما هرگز در این مدت پهلوی بر زمین ننهاد. و از بعضی تواریخ معتبره چنین معلوم می‌شود که سلطان محمود به مرض سل وفات یافت و بعضی سوء القینه نیز گفته‌اند «۱». و علی الاختلاف الاقوال مدت دو سال بیمار بود، اما از کمال جلادت و شجاعت همیشه سواری و حرکت می‌کرد «۲» و هرچند اطبا او را نصیحت می‌کردند گوش به سخن ایشان نمی‌داد، تا آنکه روزی اعراض کرد و گفت مرا بر سریر حکومت نمی‌توانید دید! و به صحت رسیده که سلطان محمود پیش از وفات خود به دو روز فرمان داد تا از خزینه، صرّه‌ها زر سرخ و سفید و انواع جواهر نفیسه و اصناف نفایس که در مدت حیات خود جمع کرده بود، در صحن سرای او حاضر ساختند و آن صحن را آنچنان آراستند که مانند گلستان ارم در نظر می‌آمد و سلطان محمود به چشم حسرت در آنها می‌نگریست و بعد از گریه بسیار فرمود تا همه را به خزینه بردند و موازی یک فلس از آن جنس و نقد به کسی نداد با آنکه یقین می‌دانست که در همین دو سه روز جان شیرین به صد تلخی خواهد داد.

و بعد از آن روز دیگر به محفّه نشست و به میدان سبزی رفت و در آنجا فرمود تا جمیع ممالیک خاصه و انواع دواب از اسبان تازی و استران بردی «۳» و شتران و غیر ذلک بر وی عرض کردند. او بعد از تأمل بسیار در آنها مانند نوحه‌گران به آواز بلند بنیاد گریه کرد و گریه کنان باز به جانب قصر خود مراجعت نمود. و از ابو الحسین علی بن میمندی منقول است که سلطان محمود از ابو طاهر سامانی پرسید که: آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع کرده بودند؟ جواب داد که: امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر در خزانه داشت. سلطان محمود روی بر خاک نهاد و گفت: الحمد لله که حق، سبحانه و تعالی، مرا زیاده از صد رطل ارزانی داشته. و در روضه الصیفه مسطور است که نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابو العباس فضل بن احمد بود «۴». و این وزیر بغایت ظالم و بی‌باک بود و به واسطه کثرت ظلم سلطان محمود

(۱). گردیزی می‌نویسد: «و مر امیر محمود، رحمه الله، علّت دق پدید کرد.»- زین الأخبار، ص ۱۹۳.

(۲). فزخی هم در مرثیه وی به این معنی اشاره دارد:

خفتن بسیار ای خسرو، خوی تو نبوده‌یچ کس خفته ندیده است تو را زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام بنیاسودی هرچند که بودی بیمار؛ - دیوان فزخی سیستانی، ص ۹۴.

(۳). بردی: منسوب به بردع که شهری بوده در ایران قدیم و امروز جزو آذربایجان (شوروی) است. - و.

(۴). این وزیر همان ابو العباس فضل بن احمد اسفراینی است که در سال چهار صد و یک هجری معزول شد. وی مردی کاردار و علاقه‌مند به زبان فارسی و ایران بود؛ چنانکه به امر او دفاتر و دواوین دولتی را به زبان فارسی می‌نوشتند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۲۹

او را عزل کرده و اموالش مصادره فرمود و به سعی بعضی از امرا چندان او را شکنجه کردند که هلاک شد. بعد از ابو العباس، خواجه بزرگوار احمد بن حسن میمندی وزیر شد. او مدت هیجده سال وزیر بود و این مهمّ خطیر را به نوعی سرانجام نمود که از سپاه و رعایا هیچ آفریده‌ای از او آزرده‌خاطر نبود «۱». آخر سلطان محمود از وی رنجیده رقم عزل بر صفحه احوال او کشید و او را در قلعه هند محبوس گردانید و وزارت خویش به امیر حسنک میکال «۲» داد.

و این حسنک وزیر، مردی چرب‌زبان و شیرین‌سخن بود و از زمان کودکی در ملازمت سلطان می‌بود و وزارت او تا زمان فوت سلطان به حال خود بود. اما در فیصل قضایا تمشیت امور زیاده و قوفی نداشت، و لهذا مهمّات خلائق در زمان وزارت او بسیار معطل

می ماند و از این جهت مردم بسیار سرگردان و آزرده خاطر می بودند.

نقل است که در ایام جوانی سلطان محمود که به استدعای نوح بن منصور [۲۵۱ الف] به جنگ ابو علی سیمجوری به خراسان می رفت در منزلی از منازل گفتند که در این نزدیکی شخصی است منزوی و از دنیا منقطع، او را «زاهد آهوپوش» می گویند. چون سلطان محمود از اوایل حال به درویشان و اهل الله اعتقادی تمام داشت میل ملاقات او کرده و حسن میکال که به درویشان اعتقادی تمام نداشت در آن سفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود. سلطان با او گفت: هر چند ما می دانیم که تو را با مشایخ و صوفیه و ارباب ریاضت الفتی و محبتی نیست، امّا با وجود آن می خواهیم که با من به صومعه درویش آهوپوش همراه [ی] کنی. امیر حسنک در رکاب سلطان روان شد و سلطان به نیازی هر چه تمام تر با زاهد ملاقات کرد و هنگام وداع سلطان به زاهد گفت: از اموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند. زاهد دست به هوا کرده مثنی زر مسکوک به کف سلطان نهاد و گفت: هر که از خزانه غیب مثل نقود تواند گرفت او را با مال مخلوق چه احتیاج؟ سلطان آن زر به دست حسنک میکال داد. حسنک چون در آن زر نگاه کرد همه را مسکوک به سکه ابو علی سیمجور یافت.

چون سلطان از صومعه زاهد بیرون آمد روی به حسنک آورد که: در باب این کرامت چه می گویی؟ و امثال این خوارق عادات را منکر نتوان شد. حسنک گفت: آنچه سلطان می گوید محض صدق و عین صواب است و هیچ کس را در آن مجال تکلم نیست، امّا مناسب نمی نماید

(۱). حمد الله مستوفی، حسن میمندی را با القاب «شیخ جلیل شمس الکفاه» یاد کرده است؛- تاریخ گزیده، ص ۳۹۷.

(۲). ابو علی حسن ابن محمد ابن میکال معروف به «حسنک وزیر» که در آخر ماه صفر چهار صد و بیست و دو هجری قمری در بلخ به دستور سلطان مسعود به دار کشیده شد. بیهقی داستان به دار کشیده شدن وی را با لطف و شیوایی خاصی بیان کرده است؛- تاریخ بیهقی، ص ۲۲۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۰

که سلطان به جنگ کسی رود که در غیب سکه به نام او می زنند. سلطان حقیقت حال استفسار نمود. امیر حسنک زرهای مسکوک را به سلطان نمود. سلطان منفعل شده خاموش گشت.

و نیز در روضه الصّیفا مسطور است که روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود و از دریچه، نظر بر چپ و راست می انداخت که ناگاه چشمش بر بی سروپایی افتاد که سه قطعه مرغ دارد. آن شخص چون سلطان را ملتفت خویش دید اشارتی کرده سلطان اغماض نموده با خود گفت که: این اشارت از روی چه تواند؟ ساعتی دیگر باز سلطان به آن جانب التفات کرد.

همچنان اشارت کرد. در این نوبت نیز سلطان تغافل ورزید تا نوبت دیگر، آن مرد نیز اشارت کرد. سلطان فرمود که او را بیاوردند. چون آن شخص را پیش سلطان آوردند پرسید: این مرغان چیست و اشاره برای چه بود؟ گفت: مردی قماربازم و امروز به شرکت سلطان غایبانه قمار باختام و این سه مرغ را برده ام. سلطان محمود فرمود تا آن مرغان را از وی گرفتند. روز دیگر قمارباز باز آمد و دو مرغ دیگر گذرانید. سلطان محمود فرمود که آیا این قمارباز چه خیال کرده؟ روز سیم باز آمد و سه مرغ گذرانیده. روز چهارم دست تهی و ملول و محزون برابر سرپرده سلطان بایستاد و سر در پیش انداخت. سلطان چون او را بدید گفت که: شریک ما را امروز حالی و حادثه‌ای عجیب افتاده که آثار ملالت از وی فهم می شود. او را طلبیده استفسار نمود که: موجب غم و اندوه چیست؟ گفت: امروز به شرکت سلطان هزار درم از من حریفان برده اند. سلطان متبسم شده فرمود: پانصد درم به وی دهید، امّا بعد از این تا من حاضر نشوم به شرکت من قمار مبار «۱».

و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که سلطان محمود در روز پنجشنبه بیست و سیم ماه ربیع الاخر این سال در سنّ شصت و سه

سالگی از دار الفنا به دار البقا رحلت فرمود و او را در قصر فیروزه غزنین در شب تاریک که باران سخت می‌بارید دفن کردند. او مردی میانه‌بالا بود، خوش‌اندام، آبله‌روی «۲». پسرش محمد به او شباهت تمام داشت، اما مسعود از وی بلند و فربه‌تر بود؛ چنانچه اسب، مسعود را بزحمت می‌کشید، لهذا اکثر اوقات مسعود بن محمود بر فیل سوار می‌شد.

- (۱). مؤلف این لطیفه را با کمی تغییر در الفاظ از روضه الصیفا (ج ۴، ص ۱۲۵) آورده است. میر خواند پس از ذکر این مطالب اضافه می‌کند: «... از سلطان لطایف و حکایات بسیار منقول است، اما ایراد آنها مناسب سیاق تاریخ نیست.»
- (۲). برخلاف ادعای خواجه نظام الملک که ضمن حکایتی می‌گوید: روی‌نیکو نبود، کشیده‌روی بود و خشک و دراز گردن. (سیاستنامه، ص ۳۴) آن‌گونه که از روایات قابل اعتماد برمی‌آید وی از جهت قیافه چهره‌ای بانمک، و حسن صورت با چشمانی ریز و موی سرخ بود؛- (ترجمه الکامل، ج ۱۶، ص ۱۱۵) و این صفات انتساب وی را به ترکان قرلق محقق می‌سازد؛- دکتر زرین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۴۷.
- تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۱

### ذکر سلطنت محمد بن محمود بن سبکتکین

چون یمین الدوله، سلطان محمود، به صد حسرت و آرزو از دنیا درگذشت، امرا و ارکان دولت او به موجب وصیتش محمد را، که در غزنین «۱» حاضر بود، بر سریر سلطنت نشانیده همه با او بیعت کردند و خطبه و سکه به نام او خواندند. مسعود در این وقت در همدان بود. چون خبر فوت پدر به او رسید، فی الحال به جانب خراسان توجه نمود و در عراق عجم نواب و عمال خود را نصب فرمود و سپاه نیز در هر شهری گذاشت.

صفاهانیان چون خبر از توجه مسعود به جانب خراسان و از فوت پدرش، سلطان محمود، یافتند فی الحال نواب و عمال او را با جمعی از سپاه او، که در اصفهان می‌بودند، به قتل رسانیدند و اظهار تمرد و عصیان نمودند. و چون این خبر به مسعود رسید از اثنای راه بازگشته اصفهان را محاصره نمود و به اندک توجه آن بلده را قهرا و جبرا فتح نمود و اکثر مردم آن شهر را به ضرب تیغ آبدار هلاک گردانید و نایب خود را نصب نموده به جانب خراسان مراجعت نمود و به برادر خود محمد مکتوبی نوشته ارسال داشت که: «من بدان ولایت که پدرم به تو داده هیچ طمع ندارم؛ چه، بلاد جبال و طبرستان و عراق عجم که به شمشیر گرفته‌ام مرا کافی است، اما ملتمس آن است که نام من در خطبه مقدم باشد.»

چون این مکتوب به محمد بن محمود رسید جواب از روی شدت و غلظت هرچه تمام‌تر نوشته ارسال داشت و خود در عقب آن به تهیه اسباب جدال و قتال مشغول شد. هرچند اهل بصارت و اشفاق خصوصا حاجب کبیر امیر آلتون‌تاش، که از اعیان امرای یمین الدوله، سلطان محمود، به محمد گفتند که: صلاح در آن است که با مسعود صلح کنی و در مقام جدال و نزاع نشوی که چون برادران با یکدیگر در مقام جدال و قتال شوند بیگانگان طمع در ملک کنند مع هذا عاقبت محاربه معلوم نیست؛ محمد قبول نکرد و عم خود یوسف بن سبکتکین را در مقدمه لشکر به جنگ مسعود فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه متعاقب او از غزنین بیرون آمده در غزه شهر رمضان به موضع تگناباد «۲» رسید و تمامی ماه روزه را در آنجا توقف نمود. و در شب سیم ماه شوال امرای او با یکدیگر اتفاق نموده جمعی از دلیران سپاه را با خود یار ساخته گفتند که: امشب باید که محمد بن محمود را دستگیر نموده در قلعه تگناباد «۳» بند کنیم و مسعود را بر سریر سلطنت نشانیم. اتفاقا، در همین شب جمعی از لشکریان پیرامون خرگاه محمد بن محمود درآمده او را از بستر استراحت بیرون کشیدند و در قلعه تگناباد محبوس گردانید. و

(۱). گردیزی: گوزگانان [- جوزجانان].

(۲). م: هکناد؛ ق، ش: هکناور. منظور تگین آباد محلی است در طخارستان بین هرات و غزنه.

(۳). محل حبس محمد بن محمود را قلعه کوهیتز نوشته‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۲

یکی از آن طایفه که در گرفتن محمد ساعی بودند علی خویشاوندی بود از اقربای سلطان محمود و سلطان از بسیاری محبت که با او داشت همیشه او را به لفظ «خویشاوند» می‌خواند و یوسف بن سبکتکین با ایشان در این معامله همداستان بود و امیر حسنک میکال با وجود آنکه در زمان سلطان محمود میانه او و مسعود عداوت تمام بود در این معامله، شریک غالب بود «۱».

القصة، چون محمد را مقید ساختند امرا و ارکان به خدمت مسعود شتافتند و از همه پیشتر امیر حسنک خود را به نیشابور به موبک مسعود رسانید. چون چشم مسعود بر حسنک افتاد فرمود تا او را در ساعت از حلق بیاویختند «۲». و علی خویشاوندی و یوسف بن سبکتکین در هرات به ملازمت مسعود رسیدند. مسعود عم خود، یوسف، را در زندان بازداشت و علی خویشاوندی در همان‌جا به قتل رسانید و کوچ بر کوچ متوجه غزنین شد. و چون به غزنین آمد فرمود تا برادرش، محمد، را میل کشیدند «۳» و احمد بن حسن وزیر را، که در مدت پنج سال بود که یمین الدوله سلطان محمود او را جهت طمع مال حبس کرده بود، بیرون آورده وزارت ممالک محروسه خود را به او ارزانی داشت.

و در همین سال، مسعود لشکر به کیج و مکران فرستاده آن ولایت را مسخر گردانید. و از تاریخ ابن اثیر جزری چنین معلوم می‌شود که فتح کیج و مکران از جمله وقایع سال آینده است.

علی ای حال، سبب فرستادن مسعود بن محمود لشکر به آن دیار آن بود که والی آن ولایت فوت شده «۴» و از وی دو پسر مانده: یکی ابو العساکر و دیگری عیسی نام. عیسی ولایت پدر خود را متصرف شده ابو العساکر را من کل الوجوه بی‌دخل ساخت. چون ابو العساکر از مقاومت برادر خود عاجز آمد ناچار روی به درگاه مسعود بن محمود آورده التماس آن نمود که ولایت پدرش را گرفته به او سپارند تا او در آن ولایت در سلک دولخواهان منسلک بوده خطبه و سکه به نام مسعود بن محمود می‌خونده باشد. [۲۵۱ ب] و مسعود ملتمس او را اجابت کرده لشکری گران همراه او کرد و ایشان را گفت: اگر عیسی در مقام صلاح درآمده با برادر

(۱). مرگ نابهنگام سلطان محمود فرصت مناسبی به درباریان داد تا از محیط آکنده از سوء ظن حاکم بر دربار استفاده کنند و جهت تصفیه حسابهای کهنه خود پشت سر محمد و مسعود قرار بگیرند. مؤلف کتاب حاضر از تحریکات ایاز هیچ سخنی به میان نیاورده.

(۲). سلطان مسعود، حسنک وزیر را متهم به قرمطی بودن کرده بود. گردیزی می‌نویسد: «... [حسنک] از شام به مصر رفت و از عزیز مصر خلعت ستد. او را متهم کردند که او به عزیز مصر میل کرد و بدین تهمت رجم بر وی لازم شد. پس امیر مسعود فرمود: او را بر دار کردندش و سنگریز کردندش...»- زین الأخبار، ص ۱۹۷.

(۳). در خصوص میل کشیدن به چشمان محمد- ابن فندق، تاریخ بیهقی، ص ۷۱؛ منهاج الدین سراج، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۲۳۱.

(۴). امیر مکران حسین بن معدان بود- گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۹۷؛ ولی ابن حوقل حکمران مکران را عیسی بن معدان ذکر کرده است- صورة الأرض، ص ۳۲۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۳



خود منصفانه ولایت را بخش کند و در اطاعت و انقیاد ما درآید فهو المراد، و الا ولایت از وی انتزاع نموده به ابو العساكر سپارید. چون ابو العساكر با لشکر مسعودی به آن حدود رسید عیسی از روی حمق و غرور مطلقا گرد صلاح و آشنایی نمی گشت. بنابراین، مهم ایشان به جدال و قتال انجامید و کار به جایی رسید که بسیاری از مردم عیسی از ابو العساكر امان خواسته به وی ملحق گشتند و عیسی با اندک جماعت در معرکه درآمده آن مقدار کوشش نمود که کشته شد و ابو العساكر بر بلاد پدر مستولی گشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه، قیصر روم با سیصد هزار سوار به قصد تسخیر بلاد شام و حلب و توابع متوجه آن صوب گشت. در آن وقت والی حلب شبل الدوله نصر بن صالح بن مرداس بود. چون سپاه روم به یکروزه به حلب رسیدند آب کمی کرد و چندان تشنگی بر اهل روم غالب آمد که اکثر ایشان خودبه خود به تشنگی هلاک می شدند. بنابراین، میان رومیان اختلاف پیدا شد. جمعی گفتند که: مصلحت آن است که بازگشته به جانب ولایت خود رویم. و قیصر می خواست در این موضع آن مقدار بماند که وقت باران شود تا مهم پیش تواند برد. اما اکثر امرا خصوصا ابن دوقس، که مشهور به «دمستق بود» و منتظر سلطنت، در مقام مخالفت درآمده با جمعی کثیر از لشکر قیصر جدا شد. چون این خبر به قیصر رسید مضطرب گشته و در این اثنا، جماعتی از مقربان قیصر به او رسانیدند که: ابن لؤلؤ و ابن دوقس با چهل کس بر قتل تو سوگند خورده اند. بنابراین، قیصر روم در ساعت کوچ کرده به جانب قسطنطنیه روان شد. در وقت مراجعت از سبیش پرسیدند. قیصر گفت: لشکر عرب بسیار جمع شده و ما را طاقت مقاومت ایشان نبوده؛ بنابراین، برگشتیم.

القصة، قیصر آن مقدار ایشان را نگاه داشت که جماعتی که با ایشان مقرر ساخته بود در گرد ایشان درآمده هر دو را دستگیر کردند. و به این سبب در لشکر روم غوغا و شورش به هم رسید. اعراب بر حقیقت حال اطلاع یافته ایشان را تا ولایت ارمن تعاقب نمودند و جمعی کثیر از ایشان را به قتل رسانیدند و غنایم بسیار گرفتند تا آنکه چهار صد استر خزانه پسر قیصر بتمامه به دست عربان افتاد. همچنین از خزانه قیصر آن مقدار غنایم گرفتند که از حد حصر و شمار بیرون بود. قیصر با جمعی قلیل گریخته خود را به قسطنطنیه رسانید.

و از عجایب حالات آنکه، در تواریخ مسطور است که اکثر رومیان را در آن لشکر آنچنان تشنگی عارض شده بود که هرچند آب می خوردند تسکین نمی یافتند و هلاک می شدند. و الله أعلم بحقیقه الأحوال.

و در ماه شوال این سال، جلال الدوله لشکری فرستاد به تسخیر بعضی از ولایات خوزستان که در تصرف ابو کالیجار بودند. چون به موضع مدان رسیدند لشکر ابو کالیجار که در آنجا بود

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۴

بیرون آمده با یکدیگر مقاتله و محاربه شروع کردند. بعد از کشش و کوشش بسیار، اصحاب جلال الدوله غاب آمدند و مدان را گرفتند. چون این خبر به سمع ابو کالیجار رسید به مدد آن جماعت لشکری عظیم فرستاد. این نوبت مردم ابو کالیجار سپاه جلال الدوله را مغلوب ساخته از شهر بیرون کردند و اکثر را به قتل رسانیده شهر را متصرف شدند. چون جلال الدوله بر ولایت واسط دست یافت پسر خود ملک عزیز را به ایالت آن دیار فرستاد و وزیر خود ابو علی بن ماکولا را با لشکری عظیم به عزم تسخیر ولایت بطایح و بصره تعیین نمود. ابو علی، بطایح را به اندک توجه تسخیر نموده کشتی بسیار جمع کرده از راه دریا به صوب بصره متوجه گشت. در آن وقت از قبل أبو کالیجار در بصره ابو منصور بختیار بن علی بود. چون ابو منصور خبر توجه ابو علی بن ماکولا را شنید او نیز چهار صد کشتی را پر لشکر و آلات حرب ساخته و ابو عبد الله شرابی را که حاکم ولایت بطایح بود بر ایشان امیر گردانیده به جنگ ابو علی بن ماکولا فرستاد.

القصة، چون هر دو طایفه به هم رسیدند اتفاقا باد شمال پیدا شد که موافق بود به کشتیهای ابو علی بن ماکولا و مخالف بود به کشتیهای اهل بصره. بنابراین، بصریان هزیمت یافته به جانب بصره رفتند. ابو منصور چون بر حقیقت حال اطلاع پیدا کرد اراده آن

کرد که از بصره رفته به عبّادان «۱» پناه گیرد. اما مردم بصره او را مانع آمده نگذاشتند که او از بصره بیرون رود. لشکر ابو علی بن ماکولا او را گرفتند که: فرصت غیمت دانسته زودتر خود را به بصره باید رسانید و ابو منصور بختیار را به دست آورد، و الا او باز لشکر جمع کرده قوت خواهد گرفت. بنابراین، ابو علی بن ماکولا با هزار و سیصد کشتی متوجه بصره گشت و ابو منصور بختیار سی کشتی بیش نداشت، اما پانصد کشتی دیگر در فم نهر خصیب «۲» پر از اموال خود کرده با جمعی از سپاه نگاه داشته و اکثر لشکر ابو منصور بختیار با هرزه گردان شهر بصره در دو طرف نهر تفرّج می کردند. و چون ابو علی بن ماکولا به آنجا درآمد آن سی کشتی ابو منصور در مقابل درآمد و مردم در طرف نهر شروع در جنگ کردند و جماعتی که در آن پانصد کشتی بودند نیز به ایشان ملحق شدند. و چون ابو علی را نظر بر کثرت خلاّیق که اکثر ایشان تفرّج گر و رعیت بودند افتاد، بسیار متوهم شده با آن جماعت گفت: شما مرا فریب دادید که می گفتید: ابو منصور کسی ندارد و او را به آسانی دستگیر می توان نمود. القصّه، ابو علی بخت بر گشته فی الحال اعراض کرد و گفت که: کشتیها را باز گردانیده به کنار برید که فردا جنگ خواهیم کرد. چون کشتیها را باز گردانیدند اهل بصره از اطراف و جوانب

(۱). عبّادان: آبادان.

(۲). الکامل: دهانه رود آبی خصیب.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۵

فریاد «الهیّمه، الهیّمه» «۱» بر آوردند. به این سبب، مردم دلیر شده بر سر کشتیها ریخته چندان مردم ابو علی بن ماکولا را غرق کردند که از حساب بیرون بود. ابو منصور بختیار نیز خود در میان آب درآمد مردم را بر نهب و غارت و قتل تحریض می نمود تا آنکه کار به جایی رسید که ابو علی بن ماکولا- را گرفته پیش ابو منصور بختیار آوردند. ابو منصور او را کمال تعظیم و تکریم به جای آورده پرسید: آنچه مطلوب تو است بگو تا به فعل آورده شود. ابو علی گفت: مرا پیش ابو کالیجار فرست تا آنچه صلاح داند در حقّ من به ظهور رساند. ابو منصور، ابو علی را با جماعتی همراه ساخته پیش ابو کالیجار فرستاد. ابو کالیجار متعزّض او نشده او را گذاشت که هر جا که خواهد برود. آخر الامر، او را در همین سال غلام و کنیز خودش اتّفاق نموده او را کشتند.

و سبب این آن بود که، آن غلام با کنیز ابو علی مصاحبتی داشت و همیشه با یکدیگر فرصت یافته صحبت می داشتند و ابو علی بر این معنی اطلاع یافته و ایشان نیز بر اطلاع ابو علی خبر یافتند. بنابراین، از ترس آنکه مبادا او ایشان را بکشد سبقت جسته او را بکشتند. و این ابو علی بن ماکولا- مردی بود ظالم و خسیس طبیعت و در ایام وزارت خود چندان بدعت قبیح نهاد که تا این زمان و بال او بر گردن او خواهد بود. مثل آنکه «۲» به زنان و سبزی فروش و عوراتی که به طریق دلالگی چیزها در خانه مردم می فروختند و بر حمّالان که بارهای مردم را بر دوش خود برداشته به کشتی می بردند مقرّری دیوان تعیین نموده بود. از این جهت، بعد از مردن، جمیع مردم او را نفرین می کردند و از مرگ وی خوشحالی می نمودند. همچنین لشکر نیز از وی آزرده بودند.

و در ماه شعبان این سال جلال الدّوله باز لشکری بسیار از دیلم و ترک جمع نموده به عزم تسخیر ولایت بصره فرستاد. این نوبت ابو منصور بختیار از مقاومت ایشان عاجز آمده از بصره بیرون رفت و در ابّله قرار گرفته کس به طلب مدد پیش ابو کالیجار فرستاد. و مردم جلال الدّوله در بصره درآمد شهر را متصرّف شدند. ابو کالیجار با وزیر خود ابو الفرج لشکری بسیار فرستاد و ابو الفرج ذی السعادات در ابّله درآمد به ابو منصور ملحقّ شد. ابو منصور اوّل- جماعتی کثیر را در کشتیها نشانیده به جنگ سپاه جلال الدّوله فرستاد و ایشان تاب مقاومت نیاورده روی به هزیمت بازگشتند. بنابراین، ابو منصور ایشان را سرزنش بسیار نموده خود متوجه حرب شد و در اثنای جنگ به قتل رسید و اموال و اسباب بسیار به دست سپاه جلال الدّوله افتاد و بصره بر وی قرار گرفت.

و از جمله وقایع این سال، کشته شدن فضلون کرد بود. و این فضلون بر اکثر ولایات

(۱). فرار، فرار؛ شکست، شکست. - و.

(۲). مثل آنکه: از قبیل آنکه. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۶

آذربایجان استیلا یافته در این سال، لشکر جمع آورده به عزم تسخیر بلاد خزر رفت و در آن ولایت کشش بسیار کرد و غنایم بی‌شمار به دست آورد. به گمان آنکه ایشان را یارای مقاومت او نیست و با او مقاتله نتوانند، کرد آهسته آهسته به جانب آذربایجان مراجعت نمود [۲۵۲ الف] و مطلقاً احتیاط سپاهیانہ مرعی نمی‌داشت. خزریان بر حقیقت حال اطلاع یافته در عقب او ایلغار نموده او را در اثنای راه گرفته به قتل رسانیدند و ده هزار مرد او در یک شبانه‌روز به قتل رسید و جمیع غنایم را با اسبان اهل اسلام گرفته بازگشتند. و این شامت «۱» غرور و خودپسندی بود.

و در این سال، القادر بالله خلیفه عباسی بیماری صعب پیدا کرد؛ چنانچه از حیات خود مأیوس گشت و هر روز آوازه وفات او در میانه مردم شایع می‌شد. بنابراین، مجمعی عام به هم رسانیده صاحب ابو القائم «۲» را فرمود تا در آن مجمع برخاسته خلیفه، القادر بالله، را مخاطب گردانید و گفت: خادمان امیر المؤمنین بعد از دعا و شکرگذاری التماس آن دارند که امیر المؤمنین ولیعهد خود را برای عموم مردم معین فرماید. پس القادر بالله فرمود: ولیعهد من القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن قادر است.

و در تاریخ ابن اثیر جزری مسطور است که القادر بامر الله قبل از این به مدتی می‌خواست که ابو جعفر را ولیعهد خود سازد. اتفاقاً، ابو الحسن حاجب بن نعمان «۳» مانع آمد تا آنکه در این وقت، این صحبت منعقد شد و ابو جعفر را ولیعهد گردانید. مردم، تمامی آمده دست ابو جعفر را می‌بوسیدند. و ابو جعفر بر سریر خلافت نشسته بود که ابو الحسن حاجب بن نعمان پیش آمده دست او را بوسید. ابو جعفر فی الحال این آیه را خواند: وَ رَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ «۴».

و چون القائم بامر الله این آیه را از روی تعرض خواند ابو الحسن حاجب فی الحال دوید و روی خود را بر پای او نهاده عذر خواست القائم بامر الله عذر او قبول نموده از سر گناه او درگذشت.

و در این سال، جلال الدوله منصب وزارت را به ابو سعید «۵» عبد الرحیم ارزانی داشته جمیع اقطاع ابن ماکولا را به او بخشید. و هم در این سال، ابو الحسن حاجب بن نعمان که چهل سال به امارت و وزارت در دولت عباسیه به سر برده بود وفات یافت. و در این سال در غزنین سیل عظیم آمده بسی از عمارات رفیعہ آن شهر را خراب گردانید و خلاق بسیار در این سیل

(۱). شامت: شومی، بداقبالی. - و.

(۲). الکامل: الصاحب ابو الغنائم.

(۳). الکامل: ابو الحسن بن حاجب النعمان.

(۴). و خدا کافران را با [همه] خشمشان بازگردانید، درحالی که هیچ خیری نیافتند و خدا مؤمنان را در جنگ بسنده است؛ (احزاب، ۲۵) متن آیه از الکامل نقل شد.

(۵). الکامل: ابو سعد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۷

هلاک شدند و بندی که عمرو بن لیث در ایام سلطنت خود ساخته بود آنچنان به این سیل خراب شد که اثری از آن ظاهر نشد. و این از وقایع عظمی و غرایب حوادث این سال بود. اهل بصیرت، آن سال، این واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل سلطان محمود

سبکتکین می‌دانستند؛ چه، عدل آن پادشاه به مرتبه‌ای بود که روزی شخصی پیش سلطان محمود به دادخواهی آمد. سلطان به او ملتفت شده احوال او را استفسار نمود. آن شخص گفت: ای پادشاه عادل، شکوه من نه آنچنان است که در انجمن توانم گفتن! اگر سلطان عنایت فرموده حال مرا در خلوت پرسند توانم گفتن. سلطان محمود او را در خلوت طلبیده پرسید. آن مرد گفت: مدّتی مدید است که خواهرزاده پادشاه به من ستمی می‌کند که هیچ احدی به کسی نکرده. او هر شب به خانه من می‌آید و مرا به ضرب تازیانه از خانه بیرون می‌کند و با زن من تا صبح می‌باشد و من در این مدّت به تمامی امرا و اعیان دولت گفته‌ام. هیچ کس را یارای آن نیست که به عرض شما رساند؛ چرا که، همه از او ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حقّ، سبحانه و تعالی، نیست که خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نماید و در صدد فریادرسی او درآید. و چون مدّتی است که از جمیع ارکان دولت ناامید شده‌ام، روی به درگاه تو آورده منتظر فرصت می‌بودم تا امروز که میسر شد. اکنون به تو که پادشاهی و حقّ، سبحانه و تعالی، احوال رعایا و زیردستان از تو خواهد پرسید، معلوم کردم. اگر به فریاد من می‌رسی فهو المراد، و الا صبر می‌کنم تا حقّ، سبحانه و تعالی، به عدل و قهر خود انتقام من که عاجزم از ظالمان بستاند. سلطان از شنیدن این سخن آن مقدار متأثر شد که شروع در گریه کرد و گفت:

ای مسکین، چرا قبل از این مرا آگاه نساختی؟ گفت: ای پادشاه، بعد از مدّتی که انتظار کشیدم امروز به هزار حيله از حاجبان و دربانان و یساولان، به نحوی که ایشان ندانستند، خود را به خدمت تو رسانیدم، و الا امثال ما فقیران را کجا قدرت و ممکن است که حال خود را به خدمت پادشاه عرض تواند کرد. سلطان گفت: چون حال خود به من گفتی، به کسی دیگر مگوی که من احوال خود را به عرض پادشاه رسانیدم؛ فارغ البال برو و به خانه خود بنشین تا هر وقتی که خواهرزاده من باز به عادت خود بیاید و تو را از منزل من «۱» بیرون کرده خود پیش زن تو نشیند، فی الحال بیا و مرا آگاه گردان.

آن مرد گفت: ای پادشاه، مرا در آن وقت از کجا میسر می‌شود که خود را به پادشاه توانم رسانید؟ دربانان و حاجبان کی می‌گذارند؟ سلطان محمود دربانان را طلب نموده آن مرد را به ایشان نمود و گفت: هر وقتی که این مرد بیاید او را مانع نشوید و بگذارید که هر جا که من باشم

(۱). منزل من: یعنی منزلی که متعلق به تو است. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۸

بیاید؛ مع هذا به آن مرد گفت: اگر وقتی باشد که ایشان گویند پادشاه در خواب است یا به بهانه‌ای دیگر تو را توقّف فرمایند، از فلان موضع بیا و فریاد آهسته بکن، که به مقصود خود خواهی رسید.

القصّه، آن شب از روی اطمینان خاطر به خانه خود رفت. آن شب کسی آزار او نرسانید.

شبی دیگر نیز کسی به خانه او نرفت. چون شب سیّم درآمد خواهرزاده سلطان محمود در نصف شب باز به خانه آن مرد درآمد و او را از خانه بیرون کرده به فراغت خود مشغول گشت.

آن شخص دوان‌دوان به در خانه سلطان محمود درآمده، جماعتی از حاجبان گفتند: ای مرد، تو دیوانه‌ای، این هنگام پادشاه در حرم است. هیچ کس را به حرم پادشاه نمی‌توان فرستاد. آن مرد هرچند گفت که: در حضور من شما را سفارش کرد که مانع من نشوید، ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع نمی‌توانست کرد، اما الحال که سلطان در حرم است چگونه کسی را توان گذاشت؟

القصّه، آن مرد به آن، موضع که سلطان محمود گفته بود رفته آهسته فریاد برآورد که سلطان محمود فی الحال آواز داد که: ای مرد فقیر، باش که بیرون می‌آیم. پس سلطان محمود بیرون آمده همراه آن شخص متوجّه خانه او شد. چون به خانه او رسید، درآمد،

دید که خواهرزاده‌اش با زن آن مرد در یک فراش خوابیده و شمعی بر سر ایشان می‌سوزد.

سلطان محمود فی الحال شمع را فروشنانید و خنجر برآورده سر خواهرزاده خودش را از تن جدا ساخت. بعد از آن فرمود که ای مرد، جرعه آبی داری، بیار تا بنوشم. آن مرد کوزه آب آورد. سلطان محمود آب نوشیده برخاست و گفت: ای بابا، برو و به فراغت خود بخواب. آن مرد دست بر دامن یمین الدوله، سلطان محمود، زد و گفت: به آن خدایی که تو را این مقدار عدل کرامت فرموده با من بگویی که سبب فروشنانیدن شمع چه بود و بعد از آن آب خوردن از برای چه. و الحال چه کردی که به من می‌گویی: برو و به فراغت خواب کن.

سلطان گفت: شرّ ظالم از تو دفع کردم و سرش را از تن جدا ساخته اینک می‌برم. شمع فروشنانیدن من از برای آن بود که خواهرزاده من بود، می‌ترسیدم که اگر در روشنائی سرش را ببرم نظر من بر وی افتد و رحم و شفقت به خاطر من رسد و پیش حقّ، سبحانه و تعالی، موأخذ باشم. و آب طلبیدن از برای آن بود که تو وقتی که حال خود به من گفتی من با خدای عهد کرده بودم که تا شرّ این ظالم را از این فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم، و در این سه شبانه‌روز همیشه منتظر تو می‌بودم. الحال که شرّ او را از تو دفع کردم تشنگی بر من غلبه کرده بود، جرعه آبی خوردم.

و بر عقلای نیک‌اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که اگرچه از سلاطین نامدار، عدالت بسیار است، اما اینچنین عدالتی از هیچ یک منقول نیست. و الله اعلم بسرائر العباد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۳۹

### ذکر وقایع سال چهار صد و دوازدهم از رحلت خیر البشر

#### اشاره

و در سال چهار صد و دوازدهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، خلیفه القادر بالله عباسی وفات یافت. مدّت حیات او هشتاد و شش سال و ده ماه بود و ایام خلافتش چهل و یک سال و سه ماه و بیست روز بود. هیچ از خلفای عباسی این مقدار عمر و خلافت نکردند.

در تاریخ ابن اثیر جزری مسطور است که قبل از القادر بالله، سلاطین دیالمه طمع در خلافت کرده بودند، اما چون القادر بالله بر سریر خلافت متمکن گشت آنچنان امور خلافت را رواج و رونق داد که دیالمه و غیره دست از آن کوتاه داشته مایوس گشتند. و القادر بالله در علوم شرعیّه مهارتی تمام داشت؛ چنانچه او را در شرعیات تصانیف بسیار است و در زمان او، آن تصانیف متعارف می‌بود. و در عدالت از جمیع خلفا امتیاز داشت. از حسین بن هرون منقول است که در کرخ بغداد جماعتی یتیم مانده بودند و از پدران ایشان ملکی نفیس مانده بود و [۲۵۲ ب] او مرا وصیّ ایشان ساخته بود و ابو الحسن بن حاجب نعمان، طمع در آن ملک کرده پیش من کس فرستاد که آن ملک را از برای خریدن او تجویز نمایم. و من چون می‌دانستم که غبطه ایتام در فروختن آن ملک نیست، خصوصاً به حاجب نعمان، که بسیار مفت و ارزان می‌خواست، تکاهل و تکاسل می‌ورزیدم تا آنکه حاجب با من در مقام پرخاش شده روزی از روی شدّت به طلب من جماعتی از اتراک فرستاد؛ چنانچه مرا یقین شد که او مرا البتّه هلاک می‌کند. بنابراین، به مردم او گفتم که شما بروید که من اینک متعاقب شما می‌آیم.

و چون یقین به هلاکت خود کرده بودم غسل کرده متوجّه زیارت احمد حنبل شدم که به

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۰

مقتضای «۱» از آن بزرگوار استمداد همّت نموده متوجّه خانه آن ظالم کردم. چون به مزار احمد حنبل رسیدم دیدم که مردی پیر

موقّر به تلاوت قرآن مشغول است. من بعد از ادای مراسم زیارت، شروع در تضرّع و زاری کرده از حقّ، سبحانه و تعالی، به برکت آن بزرگوار خلاصی از شرّ آن ظالم مسئلت می نمودم. چون از دعا و تضرّع فارغ شدم آن پیر روی به من آورده اشاره کرد. چون من پیش او رفتم گفت: از که تظلم داشتی و به چه سبب بر تو ظلم می کند؟ حقیقت حال بر او عرضه کردم. گفت: برو پیش وی و خاطر جمع دار که دعای تو امید که مستجاب شده باشد.

القصّه، من ترسان و لرزان به در خانه حاجب نعمان رفتم. چون نظرش بر من افتاد شروع در غلظت و شدّت نموده آغاز سفاهت کرد، و من در مقام عذرخواهی و فروتنی درآمده موانع فروختن آن ملک می گفتم و او همچنان در مقام سفاهت و غلظت می بود و می گفت: تا آن ملک را به من نفروشی تو را رها نمی کنم، و هنوز میان من و حاجب گفتگوی می گذشت که خادمی از بیرون درآمد و رقعه‌ای به دست حاجب نعمان داد. رقعه را گرفت و مطالعه کرد. در اثنای مطالعه دیدم که روی او متغیّر شده و هر ساعت در خواندن رقعه به من نگاه می کند؛ تا آنکه رقعه را بتمامه مطالعه کرد. بعد از آن روی به من آورد و گفت: مگر تو به شکایت من پیش القادر بالله رفته بودی یا کس فرستاده‌ای؟ سوگند یاد کردم که من کس پیش خلیفه نفرستاده‌ام و خلیفه را هرگز ندیده‌ام و نمی شناسم.

حاجب عذرخواهی من نموده مرا رخصت داد. آخر معلوم شد که آن مرد پیر خلیفه، القادر بالله عباسی، بود که اکثر اوقات به مزار صلحا و علمای منکر حال می رفت «۲».

### ذکر خلافت القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن القادر بالله

در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که چون القادر بالله در شب دوشنبه یازدهم ماه ذیحجه این سال از دار الفنا به دار البقاء رحلت نمود پسرش القائم بامر الله، که قبل از این به یک سال او را قادر بالله ولیعهد خود گردانیده بود چنانچه سابقاً قلمی شد، هفت روز به تعزیه پدر خود مشغول بود از برای تعظیم پدر خود و در روز یکشنبه بیستم شهر ذیحجه جمیع امرا و ارکان دولت و سادات و قضاة و علمای جمیع با القائم بامر الله ابو جعفر بیعت کردند «۳». اوّل کسی که با

(۱). در هر سه نسخه جای آیه یا حدیث خالی است.

(۲). ابن اثیر نمونه‌های دیگری از عواطف و بلندنظری‌های القادر بالله عباسی را آورده است؛- الکامل، ج ۱۶، ص ۱۲۸ به بعد.

(۳). ابن خلدون می نویسد که: «در روز بیعت با القائم بامر الله هرج و مرج و اختلاف عظیمی در بغداد به وقوع پیوست.»- العبر، ج ۲، ص ۶۹۳؛ مقایسه شود با: ابن اثیر، ترجمه الکامل، ج ۱۶، ص ۱۳۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۱

او بیعت کرد شریف مرتضی علم الهدی بود و بعد از بیعت کردن، قصیده‌ای مشتمل بر تعزیت و تهنیت که شریف مرتضی انشا فرمودند در مجلس خواندند.

و از جمله وقایع این سال آنکه رومیان قلعه افانیه «۱»، که از مشاهیر قلاع شامات بود، فتح نمودند و اموال و غنائم بسیار به دست ایشان افتاد و عورات و اطفال را به اسیری بردند. منشأ این قضیه آن بود که الظاهر لاعزاز دین الله خلیفه مصر وزیر خود وزرای «۲» را به عزم تسخیر ولایت شام فرستاد. در آن وقت حسان بن مفرح طایی بر اکثر ولایات شام حاکم و مستولی شده بود. چون وزرای به شامات درآمد حسان طاقت مقاومت او نیاورده به جانب روم رفت و از قیصر روم استمداد خواسته با صلیب و لشکری انبوه متوجه ولایت شام شده، اوّل قلعه مذکور را فتح نموده دست غارت برآورد و وزرای در مقام جمعیت مردم و تحریض ایشان بر جهاد شده دست ایشان را از اخذ باقی ولایات کوتاه گردانید.



و از جمله وقایع این سال آنکه در بغداد غلامان ترک جمع شده پیش جلال الدوله به فریاد آمدند که: ما را از فقر و فاقه هلاک شدیم و از گرسنگی به حدّ مردن رسیدیم و تمامی ولایت را اقواد و امرای تو متصرف شدند و به جمع ذخایر و خزاین مشغول‌اند و مرسومات ما را نمی‌رسانند. و از آن جمله، از امرای بزرگ تو بار سطغان و یلدزک آن مقدار خزاین جمع نمودند و تو را و ما را فقیر ساختند. و چون این خبر به بارسطغان و یلدزک رسید ترک آمدن به در خانه جلال الدوله کرده در خانه خود به ضبط کار پرداختند و جلال الدوله عاجز آمده غلامان و سایر سپاه را به خانه ایشان فرستاد که از ایشان علوفه‌های خود را تحصیل نمایند. و ایشان در مقام عذرخواهی شده می‌گفتند که: ما هیچ نداریم و از ولایتی که به ما دادند چیزی حاصل نمی‌شود. و بارسطغان و یلدزک هر دو از بغداد بیرون آمده متوجه مداین شدند و اتراک از رفتن ایشان پشیمان گشته باز جلال الدوله را بر این داشتند که ایشان را باز طلبد.

بنابراین، جلال الدوله، شریف مرتضی علم الهدی و مؤید الملک رجحی را به طلب ایشان فرستاده باز گردانید. اما چون دولت دیالمه به آخر رسیده بود و ضعف تمام در امور ایشان ظاهر شده غلامان و ترکان بر خانه جلال الدوله ریختند و آنچه از فرش و بساط و سایر ادوات به دست ایشان افتاد همه را به غارت بردند و جلال الدوله را چون قدرت منع و دفع ایشان نبود در نیم روز با جمعی از غلامان خود و جماعتی از عامه خلائق که همراه او بودند سوار شده متوجه دار الخلافه شد. خلیفه، القائم بامر الله، چون بر این حال اطلاع یافت متوهم گشت که:

آیا سبب آمدن او به دار الخلافه چه باشد؟ مبدا حيله و مكری داشته باشد؟ تا آنکه جلال الدوله

(۱). الکامل: افامیه.

(۲). الکامل: ذزبری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۲

به دار الخلافه در آمد، ظاهر شد که او از ترس جان خود پناه به خانه خلیفه برده. بنابراین، خلیفه القائم بامر الله او را تسلی داده باز گردانید. جلال الدین قریوس «۱» زین مرکب خلیفه را بوسیده دست بر دیوار خانه خلیفه مالیده بر روی خود مسح کرده باز گشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه مسعود بن محمود ایالت ولایت ری و همدان و سایر بلاد جبال را به تاش فزاش «۲» خود ارزانی داشت و به والی نیشابور فرمان صادر شد که در باب امداد تاش فزاش و تمشیت مهمات سپاه او خود را معاف نداند و من جمیع الوجوه در مقام کارسازی او شده نوعی کند که مساعی جمیله آن امارت پناه به درگاه ظاهر گردد. و والی نیشابور به مقتضای فرمان مسعودی عمل نموده تاش فزاش را آنچنان امداد نمود که ولایت ری و همدان و سایر بلاد جبل را به اندک توجه از نواب و عمال دیالمه انتزاع نموده متصرف گشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه رومیان مدینه رها را از مسلمانان انتزاع نموده اکثر اهالی آن را به قتل رسانیدند و عورات و اطفال را به اسیری بردند. منشأ این واقعه آن بود که قبل از این مذکور شد که بعد از قتل غطیر، که والی آن مدینه بود، صالح بن مرداس پیش نصر الدوله شفاعت نموده باز آن شهر را به پسر غطیر و ابن شبل به مناصفه «۳» گرفت. در مدینه رها دو برج می‌باشد که به استحکام آن دو برج، اهل تاریخ چنین نوشته‌اند عمارتی نمی‌باشد. یکی از آن دو برج بسیار وسیع است و دیگری کوچک. و چون شهر رها به دو کس تعلق گرفت پسر غطیر در برج اعظم می‌بود و ابن شبل در آن دیگر.

مدّتی مدید ایشان با یکدیگر به صفا به سر می‌بردند تا آنکه در این سال پسر غطیر کس پیش ارمانوس، قیصر روم، فرستاد و حصّه خود را از شهر رها به مبلغ بیست هزار دینار فروخت و ارمانوس قیصر روم مبلغ مذکور را تسلیم و کلای پسر غطیر نموده جماعتی از

سپاه خود را فرستاد که حصّه او را از شهر رها تصرّف نموده در برج اعظم قرار گیرند. چون رومیان به شهر رها درآمدند ابن شبل از مقاومت ایشان عاجز آمده آن برج دیگر را نیز گذاشته از شهر بیرون رفت و رومیان شروع در خرابی شهر نموده تمامی مساجد و مدارس و آثار اسلام را از آن شهر برانداختند. چون این خبر به سمع والی حلب، نصر الدّوله بن مروان، رسید لشکری عظیم به دفع رومیان فرستاد. رومیان پس از جدال و قتال بسیار از مدافعه ایشان عاجز آمده در آن دو برج متحصّن شدند و بقیّه نصاری پناه به کنیسه آن شهر آورده مسرعی پیش ارمانوس، قیصر روم، فرستادند و تا آمدن لشکر از جانب قیصر، سپاه نصر الدّوله شهر رها را به حوزه

(۱). قربوس: برآمدگی زین. - و.

(۲). هر سه نسخه: باش فراش. تمامی منابع متقدّم و متأخّر «تاش فراش» ضبط کرده‌اند.

(۳). مناصفه: دو بخش کردن به قسمت مساوی، نصفانصف. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۳

تصرّف خود درآورده رومیان را در آن دو برج به تنگ آوردند که در این اثنا ده هزار سوار از جانب روم رسید و سپاه نصر الدّوله [۲۵۳ الف] تاب مقاومت ایشان نیاورده روی به گریز نهادند و شهر را باز رومیان به تصرّف خود درآوردند. آخر الأمر، ابن نمری از قیصر روم مال قبول نموده آن شهر را از دست ایشان خلاص کرد.

و از جمله وقایع این سال آنکه، مسعود بن محمود لشکری به عزم تسخیر بلاد کرمان فرستاد. چون افواج مسعودی به حدود آن ولایت رسیدند نواب و عمّال ابو کاليجار با جمعی قلیل از سپاه، که در آن ولایت بودند، در شهر بردسیر «۱» متحصّن شدند. سپاه مسعود ایشان را محاصره نموده شروع در جنگ کردند. ابو کاليجار چون بر حقیقت حال اطلاع یافت یکی از امرای خود را، که او را «عادل بهرام» گفتندی، با لشکری انبوه به مدد ایشان فرستاد. چون آن جماعت را که در شهر بردسیر متحصّن بودند خبر قدوم امیر عادل بهرام رسید دلیر شده پیش از رسیدن او از شهر بیرون آمده بر سپاه مسعود حمله آوردند. آن روز میان هر دو طایفه آنچنان کارزار شد که شرح آن از حیز تحریر و تقریر بیرون بود، اما آخر الأمر، دیالمه غالب آمدند و خراسانیان روی به گریز نهادند و سپاه ابو کاليجار تعاقب ایشان نموده اکثر ایشان را به ضرب تیغ آبدار هلاک ساختند. و امیر عادل در کرمان قرار گرفت تا آن ولایت را باز به اصلاح آورد. بعد از آن به جانب فارس مراجعت نمود.

(۱). دهستان مشیز امروزی.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۵

### ذکر وقایع سال چهار صد و سیزدهم از رحلت خیر البشر

و در ماه ربیع الاول سال چهار صد و سیزدهم از رحلت سید البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، باز میانه اتراک و جلال الدّوله فتنه‌ای نایره به هم رسید و مهمّ به آنجا کشید که جلال الدّوله در خانه خود در میان زنان خود پنهان شد و تمامی بیوتات او را ترکان آنچنان نهب و غارت نمودند که دروازه‌ها را نیز نگذاشتند و در مقام گرفتن ابو اسحاق سهل «۱»، که وزیر جلال الدّوله بود، شدند. و او بر اراده ایشان اطلاع یافته خود را به خانه غریب بن محمّد انداخت او از دست ایشان خلاصی یافت. و ترکان از غارت خانه جلال الدّوله فارغ شدند جلال الدّوله فرصت غنیمت یافته از خانه عورات بیرون آمده به جانب عکبر «۲» رفت. و اتراک فی الحال خطبه به نام ابو کاليجار کردند و مسرعی به طلب او فرستادند. در این وقت ابو کاليجار در اهواز بود. چون مسرع اتراک به

او رسید ابو کالیجار می‌خواست که متوجه بغداد گردد، اما امیر عادل بهرام او را مانع آمده گفت: اگر جماعتی از امرای اتراک تو را خواسته، رفتن تو مناسب است، اما به مجرد مکتوبی که از آن جماعت مفتن «۳» رسیده رفتن تو به آن حدود مناسب نیست؛ چه، بر قول و فعل ایشان مطلقا اعتماد نیست. بنابراین، ابو کالیجار در رفتن تعلل نمود. و چون اهالی بغداد و اتراک از توجه ابو کالیجار مأیوس شدند باز خطبه را به اسم جلال الدوله کرده کس به طلب او فرستادند و در مقام اعتذار شده بعد از چهل و سه روز باز جلال الدوله را به بغداد درآوردند و وزارت او را به ابو القاسم بن ماکولا دادند. و بعد از اندک

(۱). الکامل: ابو اسحاق سهیلی؛ العبر، (ج ۲، ص ۶۹۴): ابو اسحاق سهیلی.

(۲). عکبرا: شهر کی است [به عراق] بر شمال بغداد، بر مشرق دجله، جایی آبادان؛- حدود العالم.

(۳). مفتن: فتنه‌انگیز. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۶

فرست ابو القاسم را عزل کرده عمید الملک ابو سعید بن عبد الرحیم را وزیر او گردانیدند. و چون عمید الملک در منصب وزارت قرار گرفت، روزی جلال الدوله او را فرمود که: حساب ابو العمر ابراهیم بن حسین [سامی] «۱» را جمع ساخته آنچه از مال دیوانی پیش او باشد تحصیل باید نمود و به هیچ وجه او را مهلت نباید داد. بنابر فرموده جلال الدوله، عمید الملک، ابو العمر را گرفته در خانه خود نگاه داشت.

چون اتراک بر این معنی اطلاع یافتند فی الحال به خانه عمید الملک درآمده ابو العمر را بیرون آوردند و جامه‌های عمید الملک را پاره پاره ساخته دستار از سر وی برداشتند و انگشتی از دست وی کشیده گرفتند. جلال الدوله در حمام این غوغا را شنیده بیرون آمد.

عمید الملک پیش او رفته ماجری را به عرض رسانید. جلال الدوله گفت: ای عمید الملک، من پسر بهاء الدوله‌ام. ملاحظه نمای که با من چه می‌کنند تا به تو چه رسد.

و از جمله وقایع این سال آنکه، بار دیگر مسعود بن محمود لشکری به استیصال علاء الدوله فرستاد. و در تاریخ ابن اثیر جزری مسطور است که در مرتبه اول که مسعود بن محمود بر سر ولایت علاء الدوله رفته بود علاء الدوله در محاربه زخمی خورده به جانب قلعه فرد خان «۲» رفت و چند روز در آن قلعه از برای معالجه خود توقف نموده و فرهاد بن مرداویج در آنجا به او وعده امداد کرده او را امیدوار ساخته بود. (و چون علاء الدوله از تشویش جراحت خلاص شد اراده آن نمود که باز به جانب ولایت خود متوجه شود که خبر رسید که تاش فزاش را مسعود با لشکری عظیم به ری فرستاد) «۳». چون تاش فزاش در ولایت ری استقرار گرفت، در این سال باز مسعود در صدد استیصال علاء الدوله شده تاش فزاش را حکم فرمود که لشکری به دفع علاء الدوله بفرستد. علاء الدوله به اتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعه فردخان بیرون آمده به بروجرد رسیده بود که تاش فزاش لشکری آراسته و امارت آن لشکر را به علی بن عمر نام شخصی داده به جنگ علاء الدوله فرستاد. چون علی بن عمر به نواحی بروجرد رسید فرهاد بن مرداویج به جانب قلعه سلیموه رفت و علاء الدوله به صوب شاپور خواست توجه نموده در میانه اکراد جوزجان در آمد. علی بن عمر بروجرد را به تصرف خود درآورده در آن شهر قرار گرفت و فرهاد بن مرداویج در مقام تدبیر شده جماعتی از اکراد را، که همراه علی بن عمر بودند، به جانب خود مایل ساخته ایشان را به زر و وعده اقطاع فریفته بر این داشت که علی بن عمر را به قتل رسانند. اتفاقا، چون این خبر به علی بن عمر رسید فی الحال در آن شب با

(۱). به قیاس الکامل اضافه شد؛ العبر (ج ۲، ص ۶۹۴): ابو المعمر ابراهیم بن الحسین البسامی.

(۲). الکامل: فردجان.

(۳). ق، س: مطلب بین ( ) را ندارد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۷

جماعتی اندک به جانب همدان گریخت. فرهاد بن مرداویج به اتفاق آن کردان تعاقب او کرده نزدیک همدان در دهی که مشهور به کسب «۱» بود رسید. علی بن عمر چون واقف شده [بود] به هلاکت خود، قرار داده در محوطه آن قریه متحصّن گشت و از حیرت نمی دانست که چه حيله اندیشد. اتفاقاً حقّ، سبحانه و تعالی، آن روز، بی موسم، آنچنان باران فرستاد که فرهاد با لشکرش نتوانست توقّف نمود؛ چرا که، ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه و پوشش مطلقاً همراه نداشتند و باران با سرما آنچنان زور آورد که ایشان از محاصره آن ده برخاسته به طلب پناه جهت خود رفتند. لشکر فرهاد به واسطه آن متفرّق شده هر یکی به جانی که پناه گمان داشتند رفتند. در این وقت علی بن عمر فرصت غنیمت دانسته مسرعی پیش تاش فراش فرستاده مدد طلبید. تاش فراش فی الحال لشکری تازه به مدد او فرستاد و فرهاد بن مرداویج بازگشته به بروجرد رفته به علاء الدّوله پیوست و بعد از مشاورت قرار به آن دادند که به اتفاق یکدیگر به همدان روند. بنابراین، علاء الدّوله جمعی را با برادرزاده خود، ابو منصور، به اصفهان فرستاد که خزانه او را با آلات حرب و سلاح بیاورند تا استعداد بر اصل کرده متوجّه همدان شوند. و علی بن عمر بر این معنی اطلاع یافته به استظهار لشکری تازه، که از جانب امیر تاش فراش به او رسیده بود، به جانب اصفهان ایلغار نمود و در جردپادقان «۲» آن جماعت را که خزانه و سلاح جهت علاء الدّوله می بردند دریافته اکثر ایشان را به قتل رسانید و تمامی اموال و اسلحه ایشان را به دست آورده ابو منصور را بند کرده به ری پیش امیر تاش فراش فرستاد.

علاء الدّوله بی چاره بی خبر از این قضیه، به مجرّد آنکه به او رسیده بود که علی بن عمر از همدان بیرون رفته گمانش آن بود که او فرصت یافته گریخته، روی به همدان رفت و آن شهر را در حوزه تصرف خود در آورده و در آنجا بر وی ظاهر شد که علی بن عمر اینچنین دستبردی نموده تمامی اموال و اسلحه او را از میان ربوده. علاء الدّوله از شنیدن این خبر بسیار نادم و پشیمان گشت و بی توقّف به اتفاق فرهاد بن مرداویج در عقب او ایلغار نمود.

علی بن عمر چون اینچنین مالی مفت زده بود به طمع اصفهان و خزانه علاء الدّوله، که در آنجا می بود، روی به اصفهان می رفت که به یک ناگاه علاء الدّوله و فرهاد از جانب همدان رسیدند. بعد از تلاقی فریقین آتش قتال و جدال شعله زد و از صبح تا قریب به نیم روز، جانبین کارزار مردانه کردند. آخر الأمر، نسیم نصرت و ظفر بر پرچم [و] علم علاء الدّوله وزیده و علی بن عمر با جماعتی قلیل از معرکه روی بتافت و تمامی آنچه گرفته بود با زیادتی بسیار به

(۱). کسب: دهی از دهستان آوزرمان شهرستان ملایر، واقع در هیجده کیلومتری شمال آن؛- فرهنگ جغرافیایی، ج ۵.

(۲). م: جردپادقان؛ ق، س: جودپادقان. گلیپانگان امروزی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۸

دست علاء الدّوله افتاد و اکثر سپاه علی بن عمر به قتل رسید و آنچه از مردم علاء الدّوله در بند علی بن عمر بود همه خلاص شدند، إلّا برادرزاده علاء الدّوله ابو منصور که او را به ری فرستاده بود.

القصّه، علی بن عمر راست به ری رفت و امیر تاش را از حقیقت حال خبردار کرد «۱». امیر تاش فراش فی الحال از یک طرف خود با لشکری عظیم متوجّه علاء الدّوله گشت و از طرف دیگر، علی بن عمر را فرستاد. اما علاء الدّوله و فرهاد بعد از این فتح فارغ البال به جانب بروجرد رفته در دامنه کوه فرود آمدند و از هیچ جانب پریشانی و تفرقه به خود راه نمی دادند، که به یک [۲۵۳ ب] ناگاه در وقتی خبردار شدند که از چهار طرف، لشکری آراسته رسید. و چون سپاه علاء الدّوله اکثر ایشان متفرّق شده بودند، علاء

الدوله به هزار حيله خود را از میان آن معرکه بیرون انداخته راه اصفهان پیش گرفت و فرهاد به جانب قلعه سلیموه «۲» رفته در آنجا متحصّن گشت. امیر تاش چندان از سپاه علاء الدوله به قتل رسانید که از حیّز شمار بیرون بود و تمامی آلات و اسلحه و اسباب حرب به تصرف او درآمد.

و از جمله وقایع این سال آنکه، مسعود بن محمود، آلتون‌تاش حاجب والی خوارزم را به جنگ علی تگین، صاحب تمامی ماوراء النهر تا حدود ترکستان که همیشه سلطان محمود را داعیه آن بود که او را از ماوراء النهر بیرون کند اما میسر نشد و این آرزو در دل او ماند، فرستاد. تفصیل این واقعه را در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که چون علی تگین، حاکم ماوراء النهر، در زمان سلطان محمّد کمال استیلا یافته بود؛ چنانچه سلطان همیشه در فکر دفع او بود اما خصم زبردست بود و در باب محاربه او سلطان محمود بسیار اندیشه می نمود تا آنکه از دنیا رحلت فرمود و نوبت سلطنت به مسعود رسید.

در این سال، مسعود صلاح چنان دید که آلتون‌تاش حاجب، حاکم خوارزم، را به جنگ او فرستد. بنابراین، فرمان به اسم آلتون‌تاش صادر شد که در خوارزم از قبل خود نایی گذاشته خود به دفع علی تگین باید قیام نماید. و از دار السلطنه غزنین پانزده هزار سوار جرّار به مدد آلتون‌تاش تعیین شد. این جماعت در حدود بلخ به آلتون‌تاش پیوستند و آلتون‌تاش با لشکر خوارزم و پانزده هزار سواری که مسعود بن محمود به مدد او فرستاده بود روی به ماوراء النهر نهاد.

علی تگین چون از توجه لشکر مسعود خبر یافت بخارا را مستحکم ساخته مستعدّ جدال و قتال شد. اما آلتون‌تاش به مجرد رسیدن در حمله اول، شهر بخارا را گرفت و مردم بخارا به

(۱). بنا به تصریح ابن اثیر، امیر تاش فراش این زمان در کرج بود؛- الکامل، ج ۱۶، ص ۱۳۶.

(۲). ق: سلموه؛ س: سلیره.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۴۹

استقبال او آمده اظهار بشاشت و شادیا نمودند. آلتون‌تاش ایشان را استمالت و نوازش نموده متوجه علی تگین گشت. علی تگین نیز سپاه خود را آراسته محل جنگ را در صحرایی که در یک طرف بیشه و درخت بسیار داشت [قرارداد «۱»]. بعد از تلاقی فریقین نایره جدال و قتال اشتعال گرفت و خوارزمیان جنگهای مردانه کردند، اما چون علی تگین جماعتی را به کمینگاه گذاشته بود آن جماعت از عقب سپاه آلتون‌تاش درآمده خلقی بی شمار را به ضرب تیغ آبدار هلاک ساختند. و این معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت. اما آلتون‌تاش آنچنان ثبات قدم ورزید که شرح آن به تقریر و تحریر ادا نتوان نمود؛ تا آنکه کار به جایی رسید که جمعی از ترکان تیرانداز روی به آلتون‌تاش آورده و تیری بر وی زدند. اتفاقاً آن تیر به جایی رسید که قبل از این، در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع در حضور سلطان محمود سنگ منجیق بر همان جای آلتون‌تاش خورده بود و مدّتی مدید دست او معیوب بود و چون آن تیر باز به همان جای آمد بسیار کارگر افتاد. اما آلتون‌تاش از کمال مردی در معرکه اظهار آن ننمود و جمعی از غلامان خود را فرمود تا آن زخم را مضبوط بستند و پای محکم کرده تا سپاه ترکان را هزیمت داد. اما چون بیشه و جنگل نزدیک بود چندان شکست ظاهر نشد و هر طایفه به جای خود رفتند.

چون آلتون‌تاش به آرامگاه خود آمد سران سپاه را طلبیده حکایت زخم خود به ایشان باز گفت و چنین اظهار نمود که: از این زخم بوی خلاصی نمی آید؛ شما فکر خود کنید. ایشان بعد از مشاورت، صلاح در مصالحه دیدند. و علی تگین چون از حقیقت حال اطلاع نداشت و مطلع نشده بود، مصالحه را از خدا می خواست. القصّه، جماعتی در میان افتاده مصالحه را به آن قرار دادند که بخارا تعلّق به مسعود داشته باشد و از سمرقند تا آن طرف از آن علی تگین.

القصّه، چون مهمّ صلح قرار گرفت، روز دیگر علی تگین به جانب سمرقند کوچ کرده و آلتون‌تاش به جانب آب آمویه. اتفاقاً در

همان روز آلتون‌تاش به واسطه آن زخم وفات یافت «۲» و وکلا و وزرا وفات او را پنهان داشتند و احمد بن عبد الصّمد «۳»، که از کبار وزرای او بود، لشکر را سرکرده شده به جانب خوارزم رفت. و آن جماعتی که از غزنین آمده بودند به جانب غزنین مراجعت نمودند. چون خبر فوت آلتون‌تاش به مسعود رسید حکومت خوارزم را به

(۱). افزودگی میان دو قلاب از ویراستار است.

(۲). محل فوت آلتون‌تاش «دبوسیّه» بود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۶۷؛ بیهقی، تاریخ بیهقی، ص ۴۲۲.

(۳). بیهقی وی را «مرد کافی دانا» معرفی می‌کند؛- تاریخ بیهقی، ص ۴۲۲؛ نیز؛- مقدّمه دیوان منوچهری، ص بیست و چهار.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۰

پسرش هارون داد. و چون هارون در ملازمت مسعود می‌بود احمد بن عبد الصّمد را به نیابت خود در خوارزم نصب نمود. و در این سال ابو کالیجار، خواجه «۱» صندل را، که آنچنان در ایّام حکومت او استیلا- یافته بود که ابو کالیجار را مطلقاً در نظر نمی‌آورد و در مهمّات ملکی به استقلال و استعداد خود آنچه می‌خواست می‌کرد و ابو کالیجار از سلطنت (غیر از نام) «۲» نداشت، به قتل رسانید و مهمّات ملکی را پیش گرفت. و در این سال در اکثر ربع مسکون باران نیامد و قحط عظیم پیدا شد و متعاقب قحط و بایبی عام پیدا شد؛ چنانچه در اکثر اقالیم سرایت کرد. چنانچه در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که در کمتر از یک ماه در اصفهان چهل هزار کس مردند و اکثر بلاد هندوستان در این وبا آنچنان شد که هیچ متنفسی نماند. و در حوالی بغداد و موصل و بلاد جبال، آنچنان جدری «۳» شایع شد که هیچ خانه‌ای نبود که در آنجا به واسطه جدری یک کس یا دو کس فوت نشده باشد. و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که در این سال، از جمله مشاهیر اهل حدیث و فقه محمّد بن الطّیّب، که مشهور به «صَبّاغ» است، وفات یافت. مدّت حیات او نود و پنج سال بود. و وی در این مدّت هفتصد زن را به نکاح خود درآورده بود. و العهده علی الرّأوی.

(۱). گویا این شخص از لحاظ اینکه «بی‌خایه» بود، خواجه نامیده می‌شد؛- ابن اثیر، الکامل، ج ۱۶، ص ۱۳۸.

(۲). م: مطلب بین ( ) را ندارد.

(۳). جدري: آبله.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۱

### ذکر وقایع سال چهار صد و چهاردهم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صد و چهار دهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأکبر، باز اهالی ری و جبال آغاز مخالفت نمودند. و هم در این سال، خبر رسید که نایب «۱» مسعود، که در ولایت هندوستان اظهار تمرد نموده، خیالات فاسد به خاطر خود می‌رساند. تفصیل این مجمل آن است که در ماه رجب این سال مسعود بن محمود به عزم تسخیر ولایت عراق از غزنین به نیشابور رفت و آن جماعت را که در خراسان از ایشان دغدغه مخالفت داشت برانداخت، تا آنکه عمّ خود، یوسف بن سبکتکین، را نیز در حبس مضبوط گردانید. و چون در این اثنا خبر رسید که احمد ینالتکین «۲»، که در زمان سلطان محمود به ایالت و امیر الامرائی بلاد هند قرار یافته بود، یاغی شده دم از مخالفت می‌زند و مسعود چون این خبر را شنید فی الحال از روی اضطراب از نیشابور به جانب غزنین مراجعت نمود و کس پیش علاء الدّوله فرستاده امارت اصفهان را به او ارزانی داشت، اما به شرط آنکه هر ساله مبلغی معین به خزانه غزنین می‌فرستاده باشد و علاء الدّوله این معنی را فوز عظیم دانسته متقبّل شد. همچنین ولایت طبرستان و جرجان را به



مبلغی معین حواله پسر قابوس بن وشمگیر کردند.

و چون اهالی شهر ری از ظلم تاش فَرّاش به جان رسیده بودند و همیشه در مقام مخالفت و تمرد می‌شدند، مسعود، ابو سهل همدانی را، که به عدالت و شفقت بر رعایا مشهور و معروف

(۱). وی «اریارق» نام داشت؛- دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۵۲.

(۲). وی خازن محمود بود و گویند فرزند او بود. و چون سلطان مسعود با نهایت آزار و استخفاف اموال او را مصادره کرد که بعد از اعزام دوباره‌اش به هند، در آنجا سر به شورش برآورد و ترکمانان را هم در خراسان بر ضدّ سلطان تحریک کرد؛- گردیزی، زین الأخبار، به نقل از دکتر زرّین کوب، تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۲۵۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۲

بود، به آن ولایت فرستاد. و چون ابو سهل همدانی به آن ولایت درآمد رعایا را آنچنان رعایت نمود که هم، ولایت معمور و آبادان گشت و هم رعایا خوشحال و مسرور گشته در اطاعت و انقیاد هیچ دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذاشتند. و مسعود در غزنین توقف ناکرده متوجّه هندوستان شد و چون ریات مسعودی به هندوستان رسید مخالفان در مقام اطاعت و انقیاد آمده از تقصیرات عذرخواهی نمودند و مسعود در این مرتبه، قلعه سرستی «۱» را فتح نمود؛ چنانچه عن قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال آنکه خواجه أحمد بن حسن میمندی «۲»، که چند سال وزیر نیکو خصال سلطان محمود بود و مسعود او را از ابتدای سلطنت خود به منصب وزارت سرافراز ساخته بود، وفات یافت. چون خواجه مشار الیه فوت شد مسعود بن محمود فرمود تا ابو نصر احمد بن عبد الصّمد را، که از قبل هارون بن آلتون‌تاش در خوارزم می‌بود، طلبیدند. چون ابو نصر احمد بن عبد الصّمد به پایه سریر سلطنت رسید منصب وزارت را به او ارزانی داشتند.

و از جمله وقایع این سال آنکه ملک عزیز پسر جلال الدّوله با لشکری انبوه از واسط به بصره رفت. منشأ این قضیه آن بود که ابو منصور بختیار، که والی بصره بود، وفات یافت و قائم مقام او در حکومت بصره، پسر خال او ابو القاسم شد. و او خود را از جمله متابعان ابو کالیجار می‌دانست و خطبه و سکه به نام او بود. آخر الأمر، جماعتی از مفسدان به ابو کالیجار رسانیدند که: ابو القاسم، محض از برای حمایت خود از شرّ جلال الدّوله اظهار اطاعت تو می‌نماید، و الّا او نادولتخواه است و [۲۵۴ الف] که شاهد بر صدق این دعوی، آن است که اگر تو او را از حکومت بصره عزل نموده ولایت دیگر به او ارزانی داری، البته قبول نمی‌کند.

القصّه، اهل غرض چندان از این باب سخنان به عرض ابو کالیجار رسانیدند که در خاطر او مرکوز شد. بنابراین، فرمانی به عزل او نوشت؛ مضمون آنکه: «ابو القاسم باید که بصره را در تصرّف نواب و کارکنان سرکار گذاشته خود متوجّه ملازمت گردد که به او مهمّات لایقه مرجوع خواهد شد.»

اتّفاقا، پیش از آنکه این حکم به بصره رسد ابو القاسم بر حقیقت حال اطلاع یافته در مقام مخالفت شد و کسی به واسط پیش ملک عزیز، پسر ملک جلال الدّوله، فرستاده او را به بصره طلب داشت و خطبه و سکه را فی الحال به نام جلال الدّوله گردانید. و ملک عزیز بسرعت هرچه

(۱). هر سه نسخه: نرسی. سرستی قلعه‌ای در درّه کشمیر، که به قول مؤلف تاریخ فرشته و خلاصه التواریخ یکی از آبهای پنجاب هند است؛- گردیزی، زین الأخبار، پابریگ ص ۱۹۸.

(۲). وی خواجه ابو سهل احمد بن حسن حمدوی است. این خواجه از بزرگان منشیان و فضلا و ادب‌پروران زمان خود بوده است.

وی در مدت هفت ماه سلطنت محمد بن محمود، امر وزارت را داشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۳

تمام تر خود را به بصره رسانیده مردم ابو کاليجار را بیرون کرد و در بصره قرار گرفت. و ابو القاسم همچنان مدار علیه بود در جمیع مهمّات؛ و ملک عزیز از حکومت بجز نامی پیش نداشت.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۵

### ذکر وقایع سال چهار صد و پانزدهم از رحلت خیر البشر

و در سال چهار صد و پانزدهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر، باز به مسعود خبر رسید که باز والی هند ینالتگین «۱» متمرّد شده از عمّال و نواب سلطان مسعود هر که در مقام اطاعت و انقیاد او نمی آید سیاست می نماید. بنابراین، سلطان مسعود باز متوجّه هندوستان شده مخالفین را بالکلیّه مستأصل ساخت و بسی از قلاع محکم آن دیار را فتح نمود؛ خصوصاً قلعه سرستی را که از مشاهیر قلاع هند بود و مکرر سلطان محمود غازی آن را محاصره کرده، اما فتح نتوانست کرد.

و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که مسعود به محاصره قلعه‌ای از قلاع مشغول بود و کار ایشان را به جایی رسانیده بود که از قُلت آذوقه و کمی آب به جان رسیده بودند که به یک ناگاه پیره‌زالی از درون قلعه بیرون آمده و جاروبی در دست داشت و چون در برابر بارگاه مسعود رسید از همان موضع جاروب را تر ساخته به جانب مسعود افشاند. و این فعل را مکرر سه نوبت کرده باز به جانب قلعه رفت. اتفاق، در همان روز مسعود بیمار شد و مرض او روز به روز به ازدیاد می نهاد. بنابراین، از آنجا مراجعت نموده کوچ کردند و مراجعت نمودند و به مجرّد بازگشتن مرض روی به خفّت می نهاد تا آنکه در پنج شش روز صحت کامل حاصل شد.

اما از تاریخ حافظ ابرو چنین معلوم می شود که در این سال مسعود از برای دفع احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میانه ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد. آخر الأمر،

(۱). احمد ینالتگین به دلیل چستی و چالاکی، مورد اعتماد سلطان محمود و عامل او در هندوستان بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۶

کار به جایی رسید که احمد قصد خود کرده خود را هلاک ساخت. و الله اعلم بحقایق الامور.

و در الکامل التاریخ مسطور است که چون مسعود قلعه سرستی را محاصره کرد بعد از چند روز، والی آن قلعه کس پیش مسعود فرستاده مالی عظیم قبول کرد که بدهد هر ساله مبلغی معین واصل خزانه می ساخته باشد. مسعود ملتمس او را اجابت نمود و آن راجه در اندرون قلعه جماعتی از تجار مسلمانان را گرفته تمامی آن مال را، که مسعود قبول کرده بود، از ایشان گرفته جهت مسعود فرستاد. سوداگران این مضمون را نوشته پیش مسعود بن محمود فرستادند و ضعف و عجز هنود را نیز باز نمودند که: اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقّف نماید ایشان همه قلعه را گذاشته جریده بیرون خواهند رفت و ایشان را مطلقاً طاقت جنگ و جدال نیست.

بنابراین، سلطان مسعود از سر صلح بازگشته فرمود تا خندق را به نیشکر، که در آن نواحی بسیار بود، پر ساخته بالا رفتند و تمامی هنود آن قلعه را به قتل رسانیدند و زن و فرزندان ایشان را اسیر گرفتند و غنائم بسیار از آن قلعه به دست مسعود افتاد.

و از جمله بلاد هند، که در زمان مسعود فتح شد، مدینه سرستی بود و لشکری که این شهر را فتح کردند سلطان محمود در حیات خود فرستاده، اما در اثنای آنکه ایشان را فرستاده بود و در راه بودند سلطان محمود فوت شد و مسعود ایشان را امداد نموده لشکری

دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد؛ چنانچه مجموع یک لک «۱» سوار به عزم تسخیر بلده سرستی، که از عظام بلاد هند بود و قبل از این هرگز ریایات اسلام به آن شهر نرسیده بود، [رهسپار شدند]. و عظمت آن شهر را آنچنان در تواریخ معتبر آورده‌اند که ابن کثیر شامی می‌گوید که یک شبانه‌روز، این صد هزار سوار، بازار عطاران و جوهریان را غارت می‌کردند و به جانب دیگر شهر اصلا آسیبی نرسیده بود. و طول آن شهر یک منزل متعارف هندوستان بود. و العهده علی الزاوی. و از آن یک بازار، آن قدر طلا و نقره و جواهر به دست اهل اسلام افتاد که از شمار عاجز آمده به پیمانه بخش می‌کردند.

و در این سال، سلجوقیان «۲» در خراسان ابتدای فتنه و فساد می‌کردند. و چون از سلاجقه، سلاطین عظیم الشأن به ظهور آمدند، چنانچه بعد از این، تفاضیل انساب مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی، ناچار است که شمه‌ای از اصل و نسب ایشان ایراد نمایم. در روضه الصفا مسطور است که ناظم کتاب ملک‌نامه «۳» چنین آورده که قبایل اتراک دشت

(۱). صد هزار.

(۲). سلجوقیان به ترکان اغز تعلق داشتند که در تاریخ به عنوان گروهی از نه قبیله یا «تقر اغز» ظاهر می‌شوند. این قبایل، بخش شرقی امپراتوری ترک را تشکیل می‌دادند که در سال صد و بیست و پنج هجری فرو پاشید.

(۳). ملک‌نامه گزارشی است درباره خاستگاه سلجوقیان که گویا برای الپ ارسلان نوشته شده بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۷

خزرقاق را، که پدر سلجوق «۱» است، «تمر بالغ» «۲» یعنی: سخت کمان گفتندی. او در تنظیم مصالح ملک، آرائی صائب و تدبیری ثاقب داشت و کمال شجاعت و شهامت او در السنه و افواه دایر و ملک خود را «ییغو» گفتندی «۳». اتفاقاً، روزی ییغو، عساکر «۴» خود را جمع نموده عزیمت فتح بعضی بلاد اتراک اهل اسلام را مصمم گردانید. دقاق چون اعتبار تمام داشت و معظمات امور ملکی بی صوابدید او فیصل نمی‌یافت در این باب، ییغو نیز از وی استفسار نموده و دقاق در مقام ممانعت شده گفت: جماعتی که به هیچ‌وجه جریحه و گناه ندارند به هیچ‌وجه معقول نیست آزار ایشان. و ییغو سخن او نشنیده بر امضای عزیمت خود جد آورده متوجه گشت.

دقاق چون بر این حال اطلاع یافت، آتش خشم او زبانه کشیده از منزل خود بیرون آمده به سر راه پادشاه رفت و با او سخنان درشت گفت و آنچه صلاح دولت بود همه را به عرض رسانید.

اما از آنجا که حق، ظاهراً تلخ می‌باشد؛ چرا که، حَقگو از خوش آمد گفتن بسیار دور است و هر کلامی که خوش نداشته باشد بر خلائق بسیار گران می‌آید. خصوصاً اهل جاه را سخن درشت و مخالفت رأی خود شنیدن بسیار مشکل است. القصه، چون دقاق سخنان درشت گفت و در مقام منع جد ورزید، ییغو در مقام غضب آمده تیغ، حواله دقاق نمود. اتفاقاً، تیغ بر دقاق خورده خون بسیار روان شد. دقاق چون زخم‌دار شد از کمال خشم عمودی برداشته آنچنان بر ییغو زد که سرش بشکست و از اسب درگشت. و چون مهم به اینجا رسید، ییغو فرمان داد که دقاق را بکشند، اما چون عادت اهل خرد آن بود که بر قتل هیچ کس از غنی و فقیر، ضعیف و قوی، شریف و دنی، بی تحقیق و تفتیش تمام اقدام نمی‌نمودند، بزرگان و اعیان دولت در کشتن دقاق جرأت نکرده متوقف شدند و دقاق به آواز بلند فریاد برآورد که: جرم من بیش از این نیست که ییغو پادشاه شما را از فعل شنیع و قصد بی‌گناهان [ی] چند که ضرر و شامت آن به تمامی شما خواهد رسید منع کردم و از ظلمی که مستلزم خرابی مملکت و زوال سلطنت او بود بازداشتم و جواب نصیحت خود شمشیر یافتم.

امرای ترک و عظمای دشت خرد چون این کلمات از دقاق شنیدند همه رعایت جانب حق کرده پادشاه خود را به مواعظ سودمند و نصایح دلپسند تسکین داده گفتند که: باعث بر ایدای دقاق، وسوسه شیطان بود که هر آینه ارتکاب آن موجب ناخشنودی پادشاه

عالمیان است.

(۱). در مورد تلفظ این کلمه؛- کاشغری، دیوان لغات الترك، ج ۱، ص ۲۹۷؛ راوندی، راحة الصدور، ص ۸۸.

(۲). متن: تمریالیغ. در حقیقت «تیمور بالیغ» به معنی کمان آهنین است.

(۳). در منابع اروپایی با عنوان «شاه ترکان» خوانده می‌شود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۵.

در هر سه نسخه به صورت «بیغو» آمده است که غلط است، و اکثر منابع تاریخی نیز همین اشتباه را مرتکب شده‌اند.

(۴). عساکر: لشکریان.- و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۸

القَصِیه، ارکان دولت و عظمای سلطنت از این نوع کلمات چندان بر بیغو القا کردند که او از کرده خود پشیمان شد. اظهار شرمندگی نمود. بنابراین، امرا جشنی ترتیب کردند که دیده زهره میناگرد از نظاره، خیره و حیران مانده و سروران سپاه، دقاق را برداشته به ملازمت بیغو بردند تا یکدیگر را در کنار گرفته سر و روی یکدیگر را بوسه دادند. و این معنی موجب عظمت دقاق و ارتفاع صیت او در آفاق شد. و چون از این قضیه مدتی گذشت دقاق را حق، سبحانه و تعالی، فرزندی ارجمند کرامت فرمود و سمی «۱» سلجوق گشت و چون سلجوق به سن رشد و تمیز رسید دقاق وفات یافت. بیغو، سلجوق را منظور بر اعزاز و اکرام گردانیده فرمود که او را به «سباشی» خطاب کنند «۲». و معنی سباشی مقدم الجیش است؛ یعنی: سپهسالار. روزبه‌روز مرتبه سلجوش نزد بیغو سمت ازدیاد می‌گرفت؛ تا آنکه محسود تمامی ارکان دولت و اعیان سلطنت گشت. به حسب اتفاق، روزی سلجوق را بیغو در حرم طلبده و سلجوق درآمد و بر جمیع فرزندان و زنان بیغو مقدم نشست. این معنی بر خاتون بزرگ بیغو [۲۵۴ ب] بسیار دشوار آمد. بعد از آنکه سلجوق از مجلس بیرون رفت، خاتون به عرض بیغو رسانید که: این پسر آن پدر است و در مبدأ حال گستاخ شده پای از اندازه خود بیرون نهاد. یقین است که اگر چندگاه بر این وضع بگذرد و اسباب مکنت او زیاده شود کار به کجا خواهد کشید و مهم به دشوار خواهد انجامید.

این سخن در خاطر بیغو تأثیر کرده او را از خواب غفلت بیدار گردانید. بنابراین، در فکر آن شد که خاطر از مهم سلجوق فارغ گرداند. و سلجوق این معنی را به فهم و فراست دریافت و از این ممر، بسیار اندیشناک گشت و در فکر خلاص و نجات خود، اندیشه بسیار کرده آخر الأمر، قرار بر آن داد که روی به عزیمت نهد. چون سلجوق، عزیمت سفر مصمم گردانید با صد سوار از اتباع خویش و هزار و پانصد شتر و صد و پنجاه هزار گوسفند روی به جانب دیار سمرقند نهاد. چون به حوالی جند «۳» رسید حق، سبحانه و تعالی، باطنش را به نور ایمان منور گردانید و داعیه مسلمان شدن در وی قوی شد. بنابراین، قاصدی را نزد والی سمرقند فرستاده پیغام داد که: آمدن من بدین صوب صواب بر آن است که در سلک اهل اسلام انتظام یافته از عذاب اخروی خلاصی یابم. صواب آن است که یکی از اعیان فقها و فحول علما متوجه این جانب گردد تا به تعلیم قرآن و حقایق ایمان و اسلام پرداخته سرگشتگان بادیه غریب به سرچشمه هدایت رساند «۴». والی سمرقند از شنیدن این خبر مسرت‌اثر بسیار

(۱). سمی: نامیده شده.- و.

(۲). سباشی یا «سو- باشی» یا «سو- بگی» به معنی فرمانده سپاه است و فرمانده زیردست را «ینال کوچک» می‌گفتند.

(۳). از بلاد کنار سیحون که در قرن هفتم هجری هنگام حمله مغول یکسره ویران و نابود گردید.

(۴). بارتولد یادآور شده است که مشایخ صوفیه که در دشتهای آسیای میانه تبلیغ اسلام می‌کردند، غالبا واعظان-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۵۹

خوشحال و مسرور گشته فی الحال یکی از اعیان علما را به آن جانب فرستاد. و سلجوق با تمامی اتباع خویش کلمه طیبیه لا اله الا الله، محمّد رسول الله را از صدق طوئیت «۱» و صفای نیت گفته در سلک اهل نجات منسلک «۲» گشت و در بعضی از چمنهای جند رحل اقامت انداخته به تعلیم قرآن و مسائل شرعیه مشغول شد. و در این اثنا، ایلچی کفّار به طلب خراجی که هر سال از جند می‌ستاندند رسیدند. چون کیفیت احوال بر سلجوق ظاهر شد از این صورت استبعاد نموده کس پیش والی جند فرستاد که: در دین محمّد رواست که مسلمانان خراج و باج به کفّار داده باشند؟ والی جند جواب داد که: این در دین ما روا نیست. چون ما را طاقت مقاومت کفّار نیست بالضروره از برای حفظ جان و مال خود متقبل این معنی شده‌ایم. سلجوق گفت: مرا حقّ، سبحانه و تعالی، قوت مدافعت ایشان ارزانی داشته. شما جمعی از سپاه خود به مدد من تعیین فرمایید که من شرّ ایشان را به عنایت الهی از سر مسلمانان دفع کنم.

اهالی جند و حوالی، این معنی را فوز عظیم دانسته به مال و لشکر او را امداد نمود و جمعی کثیر از ترکمانان آن ولایت، که میل غزا و جهاد داشتند، به سلجوق ملحقّ شده عزیمت قلع و قمع کفّار را مصمّم گردانیدند «۳». در خلال این حال، معاندان فرصت غنیمت دانسته شتران سلجوق را از چراگاه رانده، بردند. سلجوق از این معنی خبر یافته با فوجی از جوانان خود ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را به تیغ بی‌دریغ روانه دار البوار گردانید. و چون بقیّه السیف صولت مردانگی سلجوق را مشاهده کردند فرار بر قرار اختیار نموده دست از شتران بازداشته خلاصی خود را مغتنم شمردند. سلجوق شتران خود را با غنائم دیگر از اسب و سلاح گرفته مظفر و منصور بازگشت. و این باعث بلندی و سرافرازی سلجوق گشت؛ چنانچه از اطراف و جوانب روی به درگاه او نهادند و ملوک اطراف به امداد و اعانت وی محتاج گشتند؛ چنانچه ابراهیم سامانی را [که] از ایلک خان هزیمت یافته پناه به او برد و ابراهیم را معاونت نموده تا بار دیگر به جنگ ایلک خان را هزیمت داد. و رایت اقبال سلجوق سر به عیوق کشید و در صحرای بخارا با اتباع و حشم نزول فرمود. و حقّ، سبحانه و تعالی، او را چهار پسر ارزانی داشت که یکی از ایشان در اوایل جوانی وفات یافت و سه دیگر که میکائیل و موسی و ارسلان، که ملقب به بیغو بود، در ملازمت پدر آثار جمیل و مساعی حمیده به ظهور

— بی‌پروای پرشوری بودند که شنوندگان خود را بر هواویه می‌آویختند و آنها را از عذاب آخرت می‌ترساندند؛ نه اینکه لذا ید و خوشیهای مبارز راه فردوس برین را برای آنها مجسم سازند؛— تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۳.

(۱). طوئیت: راز دل، نیت درونی. — و.

(۲). منسلک: داخل شونده. — و.

(۳). تهاجم به ترکانی که در کفر مانده بودند، بالاخره شامل حال بیغو نیز شد؛— منبع پیشین، ص ۲۵.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۰

رسانیدند. و حافظ ابرو چنین آورده که سلجوق پنج پسر داشت: اسرائیل و میکائیل و یوسف و یونس؛ هر یکی شایسته امارت و سلطنت بودند «۱».

و به روایت روضه الصّفا میکائیل در محاصره قلعه‌ای از قلاع ترکستان به تیری، که از اندرون قلعه به مقتل او رسیده بود، وفات یافت. و سلجوق از فوت میکائیل بسیار ملول و محزون گشت. از میکائیل سه پسر ماند: یکی طغرل بگ، دیگری چغری بیگ، و سیّم داود «۲». و چون سلجوق آثار رشد و امارت در ناصیه اولاد میکائیل دید؛ چرا که، در خدمت پدر خود هیچ دقیقه‌ای از دقایق نامرعی نمی‌گذاشت و این شیوه را از او بر وجه اکمل و اتمّ مشاهده می‌نمود، در مقام تربیت ایشان درآمده اکثر اوقات همّت ذی نهمت خود را در حقّ ایشان مصروف می‌داشت، تا آنکه طغرل بیگ و چغری بیگ بر بسیاری از معمور ارض، چنانچه عن قریب بتفصیل مذکور خواهد شد، استیلا یافتند. و چون به فحوای ارباب الدّول ملهمون «۳» سلجوق را یقین بود که اولاد میکائیل شایسته

بزرگی و سروری‌اند، زمان حلّ و عقد طبقات حشم و خدم را به رأی و رؤیت ایشان مربوط و منوط داشته ایشان را در این باب مطلق العنان گردانید.

اما در الکامل التاریخ چنین آورده که میکائیل بعد از فوت پدر خود سلجوق، در جنگ کفار شهید شد. و الله اعلم بحقایق الامور. و سلجوق بعد از آنکه عمر یک صد و هفت سال گذرانیده بود، در بلده جند وفات یافت و در آنجا مدفون است، رحمه الله علیه. و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون بعد از محاربات بسیار، میانه محمود بن سبکتکین و ایلک خان قواعد محبت و مصادقت استحکام پذیرفت و محمود به کنار جیحون آمده عهد و موثیق خود را با ایلخان به ایمان معتبره مؤکّد ساخته حدود ولایات یکدیگر را معین ساختند، ایلک خان به واسطه آنکه همیشه از آل سلجوق، که با شوکت و عظمت در صحاری ولایت او قرار گرفته بودند، خائف و ترسان بود، کس پیش سلطان محمود فرستاده پیغام داد که: در این ولایت قومی از اتراک با قوت و شوکت تمام سالهاست که از ترکستان آمدند و به حوالی بخارا و سغد سمرقند مقام گرفته‌اند و چراگاههای آن بلاد را تمام فرو گرفته‌اند. رأی دوراندیش سلطان کامگار مقتضی آن است که از ایشان عهد و میثاق بر اصل گیرند که اگر وقتی رایات آخرت آیات شما به جانب هندوستان حرکت کنند از ایشان فتنه و فساد، که تلاقی آن متعذر نباشد، به ظهور نیاید.

(۱). نام پنجمین پسر نیامده است.

(۲). در تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، (ج ۵، ص ۲۵) تعداد پسران سلجوق سه نفر: موسی، میکائیل و ارسلان اسرائیل ضبط شده و دو پسر میکائیل هم: طغرل بگ محمد و چغری بگ داود ذکر شده است.

(۳). نظیر:

خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی در او معاینه دان؛- (دیوان اوحدی)، (به نقل از امثال و حکم دهخدا).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۱

سلطان محمود بعد از تأمّل در این قضیه مصلحت چنان دید که در وقت نهضت به جانب بخارا، از جهت ایلک خان در این باب اندیشه نماید. آخر الأمر، در آن یورش رسولی چرب‌زبان پیش آل سلجوق فرستاده پیغام داد که: عجب از دانایی و دینداری شما! با وجود آنکه پدر بزرگوار شما همیشه در باب جهاد با کفار ترکستان جدّ و جهد می‌نمود و در این باب مساعی و آثار جمیله از وی به ظهور می‌رسید، در این مدّت که رایات آخرت آیات ما هر ساله یک نوبت به عزیمت جهاد کفار هندوستان به آن صوب می‌شدند و در هر نوبت بسی از قلاع و بلاد ایشان فتح نموده می‌شد از جمیع جوانب ترکستان به نیت غزا ملازمت این درگاه اختیار کرده از ثبوبات اخروی و مال دنیوی بهره‌ای عظیم می‌یافتند از خیل و قبیله شما با وجود کثرت و شجاعت در این امر، با ما همراهی نکردند و خود را از اینچنین سعادت دنیا و آخرت بی‌بهره ساختند. به‌هرحال، می‌باید که بعد از این برخلاف گذشته، چون بعد مسافت به قرب جوار مبدل گشته، مقدّم و مهتر شما از روی استظهار و امیدواری تمام متوجّه این درگاه عرش اشتباه گردد تا آنچه مصلحت و مقتضای وقت باشد استماع نموده، با خلعت و نوازش پادشاهانه مراجعت نماید.

چون پیغام سلطان محمود به ایشان رسید. برادر بزرگ ایشان اسرائیل، که سرور تمامی آن قبیله بود، با ده هزار سوار گزیده آراسته عزم ملازمت سلطان محمود را جزم کرده متوجّه آن صوب گردید. و چون از کیفیت و کمیّت ایشان خبر یافت بسی اندیشناک گشته، متعاقب رسولی دیگر فرستاد که: الحال ما را به مدد احتیاج نیست، بلکه چون مقصود محض آشنایی و دیدن است جریده باید متوجّه درگاه گردند. بنابراین، اسرائیل تمامی مردم را رخصت داده با سیصد نفر از جوانان خوب منظر مرغوب‌پیکر با پسر خود ابو الفوارس قتل‌قلمش، که جوانی بود به حسن صورت و شجاعت معروف و مشهور، متوجّه ملازمت سلطان [۲۵۵ الف] محمود گردید.



سلطان محمود مقدم او را عزیز دانسته او را به اعزاز و اکرام تمام در مجلس خود آورده بر گوشه تخت بالای جمیع امرا نشاند و بزم پادشاهانه آراسته. در اثنای سخن گفتن، محمود با وی گفت: چون ما را هر ساله بنابر ندی که کرده‌ام به جانب هندوستان از جهت غزای کفار و اعلام معالم اسلام باید رفت. اگر در آن وقت کسی در ولایت خراسان فتنه و فساد نماید شما را به دفع باید کوشید و به آن خدمت علاقه محبت و مودت با ما مستحکم باید گردانید.

[الفوارس] در جواب گفت: از ما در بندگی و خدمتکاری پادشاه اسلام بعد از این تقصیری نخواهد بود و آثار دولتخواهی ما روزبه‌روز در تزايد خواهد بود.

سلطان محمود باز فرمود: اگر ما را وقتی به لشکری احتیاج شود شما به چه مقدار مرد

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۲

جنگی مدد توانید کرد؟ اسرائیل سلاح خود از کماندار گرفت و از سر غرور لشکر و جوانی گفت: این کمان به نشانی پیش قوم خود فرستم، سه هزار چیده «۱» در حال سوار شوند.

محمود گفت: اگر به زیاده احتیاج اوفتد؟ اسرائیل یک چوبه تیر به کمان افزوده گفت: اگر کمان را با این چوبه نیز بفرستم، ده هزار سوار در حال متوجه شوند.

سلطان محمود باز فرمود: اگر به زیاده احتیاج افتد؟ اسرائیل تیر دیگر را به آن ضم کرده گفت: اگر این را به نشانه برند سی هزار سوار در ساعت بیرون می‌آید. تا آنکه پرسش سلطان و جواب اسرائیل به آنجا رسید که اسرائیل سه چوبه تیر با کمان یکجا ساخته گفت: اگر این را به نشانه برند شصت هزار سوار جزار خونخوار از قبیله ما بیرون آید. سلطان گفت: اگر زیاده بر آن حاجت افتد؟ اسرائیل گفت: این کمان و ترکش را به ترکستان فرستم تا چندان که مرد خواهی بیاید.

سلطان محمود از این سخن بغایت اندیشه‌مند گشت و گفت: کسی که به کمانی و سه چوبه تیر با این همه جرأت و شجاعت شصت هزار سوار تواند به هم رساند، کار او آسان نتوان گرفت. امّا در ظاهر اصلاً اظهار چیزی نفرموده تا سه شبانه‌روز با اسرائیل بزم پادشاهانه می‌داشتند. بعد از سه روز، سلطان محمود او را با تمام نوکرانش خلعتهای پادشاهانه پوشانده و به نوازشهای پادشاهانه سرافراز ساخته به امرای خود گفت که: اسرائیل با پسرش و ده کس از مقربان او باید که مهمان من باشد و باقی نوکران او را شما مهمان خود سازید. امرا به موجب فرموده عمل نموده هر یکی جماعتی را به منزل خود برده به لوازم ضیافت و صحبت داشتن مشغول گشتند.

سلطان محمود با اسرائیل و پسرش بزمی آراسته به عیش و طرب مشغول شدند. چون سلطان محمود در خاطر خود فکر گرفتن اسرائیل داشت در شراب خوردن ملاحظه می‌کرد و ایشان را پیمانه پر می‌دادند؛ تا آنکه در نیم شب اسرائیل و همراهانش آنچنان مست شدند که مطلقاً از حال خود خبر نداشتند. محمود فرمود تا همه را گرفته مقید ساختند و اسرائیل را در ساعت به جانب هند فرستاد که در قلعه کالنجر «۲» در حدود ملتان او را نگاه دارند «۳».

چون غفلت مستی و خواب از سر اسرائیل بیرون رفت خود را در زنجیر گران دید؛ ناچار تن به قضای آسمانی و حکم سلطانی در داده صبر نمود. سلطان محمود بعد از گرفتن اسرائیل، از باقی برادران «۴» او بسیار اندیشه داشت؛ بنابراین، جهت ایشان خلعتهای پادشاهانه فرستاده

(۱). چیده: دست‌چین، گزیده. - و.

(۲). امروز هم به همین نام در جنوب غربی اله‌آباد در فاصله نوزده کیلومتری در جنوب نرینی واقع است.

(۳). مقایسه شود با: گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۸۹.

(۴). راوندی برادران اسرائیل را: موسی ییغو، یونس و میکائیل ضبط کرده است؛- راحة الصدور، ص ۸۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۳

پیغام داد که: چون اسرائیل به حضرت ما رسید نوازش و رعایت تمام یافت، اما به سبب آنکه درگاه پادشاهان ندیده بود و آداب و رسوم ایشان ندانسته در حالت مستی حرکتی چند نالایق از وی به ظهور آمد که ما را ناچار شد که از برای حفظ ناموس سلطنت روزی چند او را مقید ساخته تأدیب نمایم. باید که ایشان را از ممر او هیچ دغدغه به خاطر خود راه نداد که عن قریب است که اسرائیل با تشریفات پادشاهانه به وطن خود مراجعت خواهد کرد.

برادران اسرائیل چون بر حقیقت حال اطلاع یافتند و پیغام سلطان محمود را استماع نمودند خواستند که در مقام انتقام کار، اندیشه کرده شتاب را صلاح خود ندانسته صبر و تحمّل شعار خود ساختند و رسول سلطان محمود را به تازه‌رویی و خوشحال ملاقات نموده رعایت کردند و در جواب سلطان گفتند که: ما همه بندگان سلطانیم؛ آنچه ایشان در حقّ ما می‌کنند و می‌اندیشند عین تربیت و صلاح ما خواهد بود و ما را به غیر از رضا و تسلیم چاره نیست. و چون اسرائیل مدّتی مدید در آن قلعه بود و خویشان و برادران او خبر یافتند که او کجا در بند است، جماعتی از ترکمانان ایشان راه هندوستان پیش گرفته به انواع حیل، اسرائیل را از آن قلعه بیرون آورده روی به خراسان نهادند. اتفاقاً، چون اراده الهی به خلاصی اسرائیل تعلق نگرفته بود، ایشان راه گم کردند و در جنگل افتادند که به هیچ وجه به در رو نداشت. و تا صبح در آن جنگل متحیر و مبهوت مانده بودند. علی الصّباح کوتوال قلعه خبر یافت که اسرائیل به در رفته. مردم را به اطراف و جوانب فرستاد و خود نیز با جمعی در جستجوی ایشان به جانبی بیرون رفت. اتفاقاً، گذار او بر آن جنگل افتاد که اسرائیل و ترکمانان سرگردان بودند. چون نظر اسرائیل بر کوتوال افتاد، آن جماعت را گفت که: شما از من طمع ببرید و بروید و به برادران من بگویید که زنهار! و هزار زنهار! که در طلب ملک خراسان سستی و تهاون نورزید و سعی بلیغ در طلب ملک به جا آرید که آخر این دولت روی به ما خواهد نهاد؛ چه، این پادشاه بنده زاد و بداصل است و بی‌قول. حقّ، سبحانه و تعالی، به شأمت بدقولی این مملکت از وی خواهد گرفت. و زنهار، هزار زنهار! که شما به قول او فریفته نشوید. و چون او مرا بی‌گناه مقید و محبوس ساخته، به فحوای البادی اظلم «۱» بعد از این، هرچه شما به او می‌کنید پیش خدا و خلق پسندیده خواهد بود. القصّه، آن ترکمانان اسرائیل را گذاشته پنهان شدند. کوتوال چون اسرائیل را به دست آورد ملتفت به دیگران نشد؛ چه، می‌ترسید که مبادا جماعتی دیگر در کمین باشند که مقاومت ایشان ممکن نباشد و این جماعت به اعلام ایشان رفته باشند. بنابراین، اسرائیل را غنیمت

(۱). آغازکننده [در جنگ] ستمکار است. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۴

دانسته بازگشت و در حبس او شرایط احتیاط مرعی می‌داشت تا آنکه اسرائیل در آن قلعه وفات یافت. و پسرش چون از بند گریخته چندگاه به ذی غیر متعارف در آن شهر می‌گشت که شاید بار دیگر پدر را به دست تواند آورد. چون دانست که پدرش فوت شده را بیابان پیش گرفت و به جانب سیستان رفت و از آنجا به اسفراین و از آنجا پیش اعمام «۱» خود رفت و کماهی حالت را به عرض ایشان رسانید.

چون فوت اسرائیل بر ایشان مشخص گشت در صدد حیل و انتقام شده حیل و فرصتی می‌طلبیدند تا آنکه میانه خود مصلحت چنان دیدند که: جمعی از ایماق «۲» ما باید که به ولایت خراسان درآیند تا به آن سبب آمد و رفت ما به خراسان متعارف شود و حقیقت حال آن ولایت بر وجه اتم بر ما مشخص گردد. بنابراین، کس پیش سلطان محمود فرستاده التماس آن نمودند که: چون مواشی ما بسیار شده، چنانچه صحرای بخارا «۳» و این نواحی از برای چراگاه ایشان کافی نیست، اگر سلطان به کرم عمیم خود رخصت فرماید

که جمعی قلیل از قبیله ما بعضی از گله و مواشی را از آب گذرانیده در حدود نسا و ایبورد در خراسان مقام کنند و مال دیوانی سال به سال می‌داده باشند، از لطف پادشاه دور نخواهد بود. سلطان محمود از جهت طمع مال، ایشان را رخصت داده و هر چند ارسالان جاذب، که در آن وقت والی طوس بود و رباط سنگ بست در خراسان از آثار اوست، سلطان را گفت که: مصلحت ملک نیست که ایشان را به خراسان گذارند، سلطان قبول نکرد؛ چه، هر سال مبلغی کلی از ایشان به خزانه سلطان واصل می‌شد و اسب بسیار از ایشان به دست می‌آورد. القصه، سلطان رخصت داد که قریب به بیست هزار خانه ایشان از آب آمویه گذشته در مراعی خراسان جای گرفتند. و تا محمود زنده بود هیچ حرکتی نکردند و مخالفت نمودند «۴». اما بعد از فوت سلطان محمود چون میانه مسعود و محمد مخالفت پیدا شد، سلجوقیان فرصت غنیمت دانسته شروع در بی‌اندami کردند و روزه‌روز کار ایشان بالا می‌گرفت و عقلا، آثار سلطنت از صفحات احوال ایشان مشاهده می‌نمودند تا آنکه در سال چهار صد و بیست و هشتم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْاَكْبَرِ، ظهور کردند و لشکر مسعود را شکست داده؛

(۱). اعمام: عموها. - و.

(۲). متن: ایماغ؛ ایماق: کلمه‌ای ترکی مغولی است که معنی طایفه و قبیله می‌دهد. - و.

(۳). سامانیان سالها پیش از این، سلجوقیان را در قریه نور، از قرای شمال شرقی بخارا، ساکن کرده بودند؛ چنانکه معزی در مطلع قصیده‌ای گوید:

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسیدهم به مشرق، هم به مغرب نور از آن گوهر رسید

(۴). ولی یک بار در سال چهار صد و نوزده هجری طغیان کردند و محمود بر ایشان تاخت و پس از کشتار بسیار، بقیه را به جنوب خوارزم منهزم کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۵

چنانچه عن قریب تفصیل آن در وقایع آن سال مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و از تاریخ روضه الصفا چنین ظاهر می‌شود که باعث برگرفتن آل سلجوق، سلطان محمود غزنوی را قدر خان، که در میانه سلاطین ترکستان به شوکت و عظمت از همه ممتاز بود، شد نه ایلک خان. [۲۵۵ ب] و از فرزندان سلجوق، موسی ییغو پیش سلطان محمود رفته بود نه اسرائیل. و ییغو بود که در قلعه‌ای از قلاع هندوستان در بند وفات یافت نه اسرائیل «۱»؛ چنانچه از روایتی که سابقا از تاریخ حافظ ابرو منقول شد معلوم می‌شد. و الله اعلم بحقایق الامور.

علی ای حال، حاصل روایت روضه الصفا آن است که چون قدر خان از دفع ایلک خان «۲» عاجز آمده بود امرا و ارکان دولت خود را جمع کرده در آن باب مشورت نمود. همگان به اتفاق چنین به عرض او رسانیدند که: چون ایلک خان آنچنان حریفی نیست که ما تنهایی به دفع او قیام توانیم نمود، پس مصلحت آن است که پیش سلطان محمود غزنوی، که پادشاه عظیم الشانی است، کس فرستیم و با او از در دوستی درآمده طرح خویشی و مصاهرت «۳» بنیاد نهیم و بعد از آن، او را بر آن داریم که از آن جانب او با عساکر خود متوجه ایلک خان گردد و از این جانب ما. یقین که ایلک خان را طاقت مقاومت این دو پادشاه نیست. قدر خان را چون این سخن بسیار معقول افتاد فی الحال رسولی دانا و چرب‌زبان را با تحف و هدایای ترکستان روانه ملازمت سلطان محمود ساخت. چون ایلچی قدر خان به دار السلطنه غزنین رسید به شرف بساط بوس سلطان محمود مشرف گشت. بعد از تمهید قواعد اخلاص و تشیید «۴» مبانی اختصاص به عرض رسانید که: چون میانه قدر خان و ایلک وحشتی روی نموده و ایلک خان را داعیه محاربه و مقاتله مصمم گشته، اگر العیاذ بالله غالب آید یمن «۵» که بعد از تسخیر توران زمین [روی] به جانب ایران نهد. اکنون اگر سلطان طریق وفاق مسلوک داشته متوجه جانب سمرقند گردد و قدر خان نیز از آن طرف متوجه دفع او شود. یقین است که

چون ایلک خان بر اتفاق شما اطلاع یابد ترک ولایت خود کرده خائب و خاسر در گوشه مذلت و خمول «۶» نشیند. القصه، چون سلطان محمود کلمات ایلچی قدر خان را استماع نمود ملتمس او را مبذول داشته فی الحال به احضار عساکر گردون مآثر حکم فرمود. در اندک زمانی، جمعی نامحدود از عساکر ظفرقرین در دار السلطنه غزنین جمع آمدند و سلطان محمود از دار السلطنه غزنین متوجه ولایت ماوراء النهر گشت و بعد از طی مراحل و منازل،

(۱). ج ۴، ص ۲۴۲.

(۲). مراد، علی تگین حاکم سمرقند است.

(۳). مصاهرت: با کسی خویشی کردن به وسیله زن دادن و زن گرفتن. - و.

(۴). تشیید: استوار کردن. - و.

(۵). ممکن: امکان دارد. - و.

(۶). خمول: گمنامی و بی‌نشانی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۶

ساحل آب جیحون را مخیمگاه «۱» ساخته نزول اجلال فرمود.

مقارن این حال، از آن جانب قدر خان نیز در حرکت آمده متوجه سمرقند گشت.

ایلک خان از توجه این دو پادشاه عظیم الشأن خبر یافته از سمرقند بیرون آمده روی به ترکستان نهاد. سمرقند در تحت تصرف قدر خان در آمده و میانه او و سلطان محمود قواعد محبت و مودت مؤکد گشت. غرض آنکه در این وقت قدر خان به واسطه آنکه همیشه از شوکت آل سلجوق اندیشه داشت، سلطان محمود را بر آن داشت که ایشان را از جیحون گذرانیده در خراسان جای داد. و به روایتی آنکه، محمود به اراده خود رسولی پیش طغرل بیگ و چغری بیگ فرستاده التماس نمود که ایشان را از توران به ایران توجه نموده از ولایت خراسان در هر یورتی که مناسب دانند نزول نمایند «۲». ایشان ابا و امتناع نموده بیغو «۳» را، که عم ایشان بود، نزد سلطان محمود فرستادند و سلطان او را مقید ساخته به هند فرستاد. و این معنی موجب توحش آن دو برادر گشت.

و چون سلطان محمود به جانب غزنین مراجعت نمود و قدر خان به کاشغر رفت، ایلک خان باز از بیابان، روی به معموره سمرقند نهاد به ضبط و ربط مملکت مشغول گشت. و چون سلجوقیه از سلطان محمود رنجیده بودند، ایلک خان می‌خواست که به مکر و حیل ایشان را به دست آورده خاطر از رهگذر ایشان فارغ سازد؛ بنابراین، بر سبیل تعاقب و تواتر رسل و رسائل نزد ایشان فرستاده پیغام داد که: سلطان محمود به واسطه عداوت و مخالفت شما، خود در این دیار توقف نتوانست نمود و به سرداری نیز نتوانست سپرد. اکنون مصلحت آن است که شما عنان به جانب سمرقند معطوف دارید که مملکت بلکه هرچه در تحت تصرف من است میان من و شما بر سبیل اشتراک خواهد بود و پیران شما به جای پدر، و جوانان به مثابه برادر و طفلان به منزله فرزندان من خواهند بود.

القصه، هر چند ایلک خان این نوع پیغام مکرر می‌فرستاد، آل سلجوق به واسطه بی‌قولی [ای] که از سلطان محمود مشاهده نموده بودند مطلقاً به سخن او گوش نکردند و از حیل و فریب او بازی نخوردند. چون ایلک خان از اطاعت ایشان مأیوس گشت، مصلحت چنان دید که حکومت تراکمه را به یوسف بن موسی [بن] سلجوق دهد تا به واسطه آن میان ایشان عداوت و مخالفت پیدا شود. بنابراین، انواع تحف و هدایا پیش یوسف فرستاده ایالت و

(۱). مخیمگاه: جایی که در آن خیمه زنند. - و.

(۲). محل اسکان این دسته از ترکمانان حواشی شمالی خراسان نزدیک به سرخس و ابیورد و فراوه بود.

(۳). گویا این لقب را سلجوقیان به رقابت با یبغویان ینگگی کنت و جند به خود داده بودند؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۶.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۷

حکومت ترکمانان را به او ارزانی داشت و یوسف در مقام ضبط و ربط ایل و اولوس «۱» شده بود روزبه‌روز علم دولت او ارتفاع می‌یافت. این معنی بر طغرل بیگ دشوار آمده خواست که یوسف را گوشمالی بر اصل دهد. امّا چغری بیگ مانع شده با برادر گفت که: قطع رحم از مروّت نیست و شأمت تمام دارد؛ مع هذا غرض ایلک از امارت یوسف، همین عداوت و مخالفت میانه ماست. پس، اگر تو در صدد منازعت و مخالفت با یوسف در آیی، همانا غرض او حاصل کرده باشی و خلایق در این باب زبان به معایب ما خواهند گشود.

القصّه، طغرل بیگ سخن برادر ناصح مشفق قبول نموده از سر تعرّض یوسف در گذشت و به مقام موافقت در آمد. و چون ایلک خان دید که تدبیر او به هدف نیامد، الپ «۲» قرای برانی را، که متهوّر بی‌باک بود، تربیت نموده فرمان داد تا با فوجی از دلاوران شیرشکار متوجّه اردوی آل سلجوق گشته دمار از روزگار ایشان بر آورد. الپ قرا به موجب فرموده ایلک خان با لشکری گران روی به اولوس سلجوقیه نهاده شبی که ایشان غافل بودند به یکبار بر ایشان ریختند. ایشان نیز در ساعت مستعدّ قتال و جدال شده دست به جنگ در آوردند. بعد از کشش و کوشش بسیار، یوسف بن سلجوق با طایفه‌ای از تراکمه به قتل رسید. طغرل بیگ و چغری بیگ با اتباع و اشیاع «۳» خود بیرون رفته مردم خود را جمع نموده مستعدّ دفع الپ قرا گشتند.

اتّفاقا، در اثنای راه خبر رسید که همین لحظه حقّ، سبحانه و تعالی، چغری بیگ را فرزندی گرامی ارزانی داشت. ایشان او را به فال نیک گرفته نام او را «الپ ارسلان» نهادند. بعد از آن، از روی استظهار و امیدواری تمام روی به جنگ الپ قرانهادند. بعد از محاربه و مجادله بسیار الپ قرا با صد کس از اعیان لشکر او اسیر و دستگیر گشتند و چغری بیگ چشمهای الپ قرا را به کارد از حدقه بیرون آورده سرش را از تن جدا کردند و مظفّر و منصور به منزل خود معاودت نمودند.

چون چغری بیگ و طغرل بیگ بر الپ قرا ظفر یافتند، خوارزمشاه با ایشان بنیاد مصادقت کرده ایلچی [ای] پیش ایشان فرستاده عهود و مواتیق در میان آورد و ایشان را به توجّه جانب خوارزم ترغیب و تحریض فرمود. آل سلجوق به تصوّر آنکه خوارزمشاه جهت آن ایشان را به مدد خود می‌طلبد که میانه او و مسعود بن محمود نقاری واقع شده عنان عزیمت به جانب خوارزم معطوف داشته در نواحی آن ولایت نزول نمودند. و خوارزمشاه فی الحال عهود و مواتیق را ناکرده انگاشته به صاحب جیش خود شاه ملک نامه‌ای نوشته مضمون آنکه:

(۱). اولوس: یا الوس کلمه‌ای ترکی مغولی است که به معنی طایفه و قبیله است. - و.

(۲). الپ به معنی شجاع است.

(۳). اشیاع: پیروان و یاران، جمع شیعه. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۸

«بی توقّف با سپاهی جرّار متوجّه دفع سلجوقیه که در حدود ما فرود آمدند شده آنچنان در قلع و قمع ایشان سعی باید نمود که متنفّسی از ایشان زنده نماند.»

شاه ملک به موجب فرموده، لشکر کشیده بر سر ایشان رفت و طایفه‌ای از تراکمه را در عرضه هلاک و فنا در آورد. امّا طغرل بیگ و چغری بیگ با جمهور اعیان و ایل و اولوس، خود را از آن مهلکه بیرون انداخته در اطراف و اکناف عالم متفرّق شدند. آخر الأمر،

هر دو برادر بعد از تقدیم مشورت صلاح در آن دیدند که از جیحون گذشته در نواحی نسا و ابیورد رحل اقامت اندازند و با مسعود قواعد محبت و مودت مستحکم دارند. پس اگر مسعود با ایشان از در مصادقت درآید در موافقت و معاونت جد و جهد مسلوک دارند، و الا به مقتضای وقت عمل نمایند «۱».

صاحب روضه الصفا گوید که آمدن آل سلجوق در ولایت خراسان به این طریق است. و آن روایتی که در اکثر کتب تاریخی مسطور است که سلطان محمود آل سلجوق را بنابر طمع مال ایشان، هرچند ارسال جاذب مانع آمده، قبول نکرده از آب جیحون گذرانیده در خراسان جای داده به صحت نرسیده.

علی ای حال، چون طغرل بیگ و چغری بیگ از آب جیحون گذشته بعد از طی مراحل و منازل به نسا رسیده بر سر [۲۵۶ الف] بیابان لمحان «۲» نزول فرمودند و ایلچی [ی] سخندان را نزد سلطان مسعود فرستاده از موافقت و مصادقت نسبت به وی پیغام دادند. مسعود را این سخن، موافق مزاج نیفتاده در جواب آن سخنان درشت گفت و بعد از درشتی و سفاهت بسیار، ایلچی را گفت که: صلاح آل سلجوق در آن است که از مملکت ما بیرون روند تا از قهر و شدت ما به ایشان نرسد.

چون این خبر به سمع برادران رسید از مصالحه مسعود مأیوس گشته متعلقان و عورات خود را در کوهها محکم ساخته دست تعرض به اموال رعایا دراز کردند و به تهیه اسباب محاربه اشتغال نموده منتظر می‌بودند تا از ممکن غیب چه روی نماید.

و از جمله حوادثی که آل سلجوق را در آن ایام روی نموده، غدر بقرا خان بود نسبت به ایشان. و تفصیل این مجمل در تواریخ معتبره چنین ایراد نمودند که چون ایلک خان همیشه از شوکت و عظمت طغرل بیگ و چغری بیگ اندیشه تمام داشت بنابراین، گاهی با ایشان ظاهرا در مقام دوستی و یگانگی آمده مراسم اشفاق مرعی می‌داشت و وقتی دیگر به مقتضای ما

(۱). طغرل بیگ و چغری بیگ پس از شکست خوردن از شاه ملک، صاحب جند، در نامه‌ای بسیار فروتنانه به وزیر مسعود غزنوی خود را «العبد یغو، طغرل و چغری، موالی امیر المؤمنین» خواندند و درخواستند که شهرهای نسا و فراوه به آنان اعطا گردد؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۷.

(۲). ق: ملحان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۶۹

فی الضمیر در مقام قمع و استیصال ایشان شده در خاطر خود قرار می‌داد که بعد از دفع این جماعت، تسخیر ولایت ترکستان به آسول و جوه میسر خواهد بود. و چون برادران بر ما فی الضمیر ایلک خان اطلاع یافتند، ایشان نیز به فحواى الحديد بالحديد «۱» دست از آستین مخالفت بیرون آورده متعرض اطراف ممالک ایلک خان می‌شدند. و ایلک خان چون قدرت ایشان نداشت اعیان دولت خود را جمع نموده در مهم ایشان مشورت پرسید. بعد از استشاره، رأی همگنان بر آن قرار گرفت که از اطراف و جوانب لشکرها جمع نموده در مقام دفع ایشان باید آمد و تا بالکلیه ایشان مستأصل نگردند به حیثیتی که اثری از آثار ایشان نماند، آسایش و اطمینان بر خود حرام باید گرفت.

القصه، ایلک خان به این قصد شده به جمع لشکرهاى اطراف ولایت فرمان داد. و چون این خبر به سمع آل سلجوق رسید ایشان نیز در مقام استعداد و هشیاری خود شده ایل و اولوس خود را، که از جهت مواشی «۲» در چراگاه آن صحراها متفرق بودند، جمع نمودند و بعد از تقدیم مراسم مشورت، چغری بیگ مصلحت چنان دید که از مملکت ایلک خان بیرون رفته به بقرا خان التجا برند. این رأی پسندیده همگنان افتاده از نواحی ولایت ایلک خان کوچ نموده متوجه ممالک بقرا خان شدند. و چون به نواحی مملکت او رسیدند ایلچی دانایی را به پایه سریر سلطنت بقرا خان فرستاده از توجه خویش اعلام نمودند. بقرا خان ایلچی را به اعزاز و اکرام ملاقات نموده بسیار خوشحالی و مسرت نمودند. و بعد از سه روز فرستاده سلجوقیه را به نوازشهای پادشاهانه سرافراز ساخته



رخصت مراجعت نموده و در جواب آل سلجوق گفت که: بعد از این، حکومت میان ما و شما بر سیل شرکت خواهد بود. باید که خاطر خود را از جمیع جهات فارغ و مطمئن ساخته در ممالک ما هرجا که مقبول طبایع ایشان افتد نزول فرمایند و مجلس ما را به حضور موفور السُرور خود منور ساخته قواعد دوستی و صداقت را به شواهد مجالست و مؤانست مؤکد گردانند.

القَصِیه، چون ایلچی آل سلجوق مراجعت نموده پیغام بقرا خان را به ایشان رسانیدند، چغری بیگ گفت که: رفتن ما به هیئت اجتماعی پیش خان مصلحت نیست، بلکه صلاح در آن است که در هر هفته، به طریق نوبت یکی از ما دو برادر به ملازمت خان رفته مراسم خدمتکاری و وظایف اتحاد و یاری به جای آورده مراجعت نماید؛ چه، در این صورت اگر او را غدری و مکاری به خاطر رسیده دلیری نتواند کرد. همگنان قرار بر این معنی نهاده قدم در

(۱). صورت صحیح مثل چنین است: «الحدید بالحدید یفلح.» یعنی: آهن به آهن شکافد. تمثیل:

بشکاف آهنین دل دشمن به نوک تیغ قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید - دیوان ابن یمین (به نقل از امثال و حکم دهخدا).

(۲). مواشی: چارپایان، جمع ماشیه. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۰

مملکت بقرا خان نهاده در دو فرسخی اردوی بقرا خان در موضعی مناسب فرود آمدند و به دستوری که قرار یافته بود به نوبت هر یکی از برادران به خدمت خان می‌رفتند و دیگری در یورت، شرایط حزم و احتیاط نگاه می‌داشت.

و مدّتی مدید بقرا خان مترصد و منتظر آن می‌بود که شاید نوعی شود که هر دو برادر در یک مجلس جمع شوند تا ایشان را گرفته در قید بلا- و محنت گرفتار کند، امّا چون ایشان را حقّ، سبّحانه و تعالی، حافظ بود، به هیچ وجه سعی چنین سلاطین کامگار عالی‌مقدار در باب ایشان مفید نیفتاد، بلکه همه از کرده خود پشیمان و نادم گشته مغلوب و مقهور ایشان گشتند؛ چنانچه عن قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و چون بقرا خان از اجتماع هر دو برادر در یک مجلس ناامید و مأیوس گشت، به تصوّر آنکه اگر یکی از این دو برادر را به دست آوریم دیگری را به دست آوردن بزودی میسر خواهد شد ان شاء الله تعالی؛ بنابراین، شیمه «۱» بی‌وفایی را اختیار کرده از عهد و مواتیق [ی] که کرده بود تغافل ورزیده به گرفتن طغرل بیگ اشاره فرمود. بعد از گرفتن طغرل بیگ بی‌توقّف فوجی از داوران سپاه خود را به خیال آنکه چغری بیگ در عین غفلت خواهد بود، بر سر او تعیین نمود. امّا آن بیدار بخت پیش از رسیدن فوج بقرا خان از حقیقت حال آگاهی یافته در مقام استعداد دفع دشمن در آمده جوانان خود را آراسته و مکمل داشته منتظر می‌بود. و چون تلاقی فریقین روی نمود، آتش جدال و قتال شعله زدن گرفت. با وجود آنکه چغری بیگ بعد از شنیدن واقعه طغرل بیگ تمامی عورات و متعلّقان خود را کوچانیده به جانب بیابان فرستاده بود و خود با جمعی قلیل در مقام مدافعه فوج بقرا خان ایستاد و شجاعت و مردانگی نموده یکصد و سی نفر از اعیان امرای بقرا خان گرفتار شده و بقیّه السیف فرار بر قرار اختیار نموده خبر به بقرا خان رسانیدند و آنچه از شجاعت و دلیری چغری بیگ و اتباعش دیده بودند به عرض رسانیدند. بقرا خان از کرده خود پشیمان شده دانست که این جماعت مؤیّد به تأیید الهی‌اند و منازعه با ایشان به هیچ وجه فایده نخواهد بخشید. بنابراین، طغرل بیگ را از بند بیرون آورده در مقام اعتذار شده مراسم دلجویی و نوازش به فعل آورد و از وی التماس نمود که چون به برادر ملحقّ شود جماعتی را که در دست او گرفتار شدند خلاص کرده روانه این جانب گردانند. طغرل بیگ متقبّل این معنی شده از پیش بقرا خان رخصت یافته متوجه اردوی برادر گشت. چون چغری بیگ خبر قدوم برادر خود یافت استقبال او نموده اسیران بقرا خان را رعایت نموده رخصت فرمود و هر دو به اتفاق، عنان عزیمت به جانب سمرقند منعطف داشتند.

(۱). شیمه: خوی و خلق. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۱

امّا ایلک خان چون از توجّه ایشان خبر یافت، فی الحال به اطراف و جوانب مسرعان دوانید که لشکرها جمع شوند. و این سعادتمندان چون از آن حال خبر یافتند مضطر و متحیر مانده با یکدیگر بعد از مشورت، چغری بیگ قرار به آن داد که: طغرل بیگ ایل و اولوس را برداشته به بیابانی دوردست که دست تطاول خوانین ترکستان از دخول آن عاجز باشد رفته و من از شما رخصت گرفته به جانب روم روم به غزای کفار آن دیار روزگار گذرانم، شاید که به این سبب دشمنان دست از دامن غرض ما کوتاه داشته به حال خود نشینند.

بنابراین، طغرل بیگ با اولوس و ایماق «۱» خود روی به بیابان صعب رفته از آبادانی دور رفت، و چغری بیگ با سی سوار خونخوار که در رزم رستم و اسفندیار را خوار می‌شمردند، بر سمت خراسان روان شد که از آنجا به جانب ارمنیه رفته به مراسم جهاد قیام نماید. و چون این خبر به والی طوس رسید، جمعی کثیر را تعیین نمود که سر راههای چغری بیگ را محفوظ داشته از هر کجا که باشد او را به دست آورند. اتفاقاً، آن جماعت بعد از تردد و سعی بسیار به گرد او نرسیده مایوس بازگشتند و خبر رسید که چغری بیگ از ری گذشته به صوب روم رفت.

و چون این خبر به سلطان محمود رسید، فرمانی مشتمل بر عتاب و سرزنش بسیار به والی طوس فرستاده پیغام داد که: چغری بیگ با سی سوار از ولایت تو عبور نموده و تو او را نتوانستی گرفت. این قضیه بی‌آنکه اهمال و تغافل از جانب تو بوده معنی معقول دیگری ندارد، و الاّ اینچنین رایگان چغری بیگ را از دست دادن از عقل و فراست و دولتمخواهی دور بود.

والی طوس چون بر مضمون فرمان اطلاع یافت از غضب سلطان محمود بسیار هراسان شده جماعتی از دلاوران سپاه خود را بر سر راهها گذاشت که: عن قریب است که چغری بیگ مراجعت خواهد نمود؛ چه، او از برادر بالکلّیه جدا نمی‌تواند شد و کار ایشان بتهنایی پیش نمی‌رود. به هر حال، باید که در حین مراجعت او را به دست آورده پیش سلطان فرستیم. و چون چغری بیگ به نواحی روم رسد، جمعی از تراکمه به وی ملحق شدند. اتفاق ایشان به مراسم غزا قیام نموده بعضی قلاع را فتح کرده غنایم بسیار به دست آوردند و بعد از حصول مقصود، تراکمه را وداع نموده عزیمت [۲۵۶ ب] وطن کرد و بعد از قطع منازل و مراحل چون به حوالی مرو رسید مردم خود را متفرّق ساخته، خود در زیّ سوداگران به شهر درآمده و یک شب در شهر مانده و علی الصّباح بیرون رفت. بعد از رفتن او والی طوس خبر یافت دانست که چغری بیگ مؤیّد به تأیید الهی و منظور نظر عاطفت سبحانی است. و چون چغری بیگ قریب به بخارا رسید کس پیش برادر طغرل بیگ فرستاده از آمدن خود اعلام

(۱). متن: ایماغ. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۲

نمود. طغرل بیگ از شنیدن این خبر بسیار مبهتج و مسرور گشته با ایل و اولوس از منزل خود حرکت نموده به برادر پیوست. و در این اثنا، جمعی کثیر از تراکمه که در نواحی بخارا می‌بودند به چغری بیگ ملحق شده باز جمعیت بر اصل به هم رسانیدند. چون عمّ ایشان بیغو ارسلان صورت جمعیت برادرزادگان را مشاهده نمود، نایره حقد و حسد در باطن او اشتعال یافته در صورت نصیحت با ایشان گفت که: این جمعیت شما منجر به آن خواهد شد که باز ملوک ماوراء النهر و ترکستان در صدد قلع و استیصال ما در آیند. مناسب آن است که مردم را از خود متفرّق ساخته به فراغ بال بوده باشید.

و چون این سخن را ایشان ناصحانه دانسته به تفرّق اتباع خود فرمان دادند. بعد از اندک روز از قراین و اوضاع ایشان معلوم شد که او در مقام نفاق و حسد است که مردم را از ایشان متفرّق می‌سازد، بنابراین، ایشان باز جمعیت خود را به حال خود داشته در مقام

احتیاط می‌بودند.

این بود مجملی از احوال آل سلجوق قبل از سلطنت، و باقی حالات ایشان سال به سال مذکور خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال، فوت ارمانوس «۱» قیصر روم بود. چون او را فرزندی نماند شخصی مجهول الحال را، که می‌گفتند او از اولاد قسطنطین ملک است، بر سریر سلطنت متمکن ساختند. و در این سال در ولایت مصر و شام زلزله بسیار شد و خلقی بسیار در آن زلزله‌ها هلاک شدند؛ چنانچه از شهر رمله «۲» زیاده از ثلثش خراب شد به زلزله. و جامع رمله که از مشاهیر مساجد بود در بزرگی و عمارت او را نظیر بیت المقدس می‌دانستند در این سال در زلزله خراب شد و بعضی از محرابهای بیت المقدس نیز افتاد و محرابی که مشهور به «محراب داود» بود، علی نبینا و علیه الصلوة و السلام، با رکنی از مسجد ابراهیم خلیل الله (ع) روی به ویرانی نهاد و مناره شهر عسقلان «۳» که مقابل مناره شهر اسکندریه بود و قبه مناره بلند غزنین و نیمه قلعه شهر نابلس «۴»، که از مشاهیر بلاد مغرب است، نیز در این سال به واسطه زلزله خراب

- (۱). این غیر از ارمانوس سردار و قیصر روم است که در سال چهار صد و شصت و سه هجری با الب ارسلان سلجوقی نبرد کرد.
  - (۲). رمله: شهری است عظیم در فلسطین که فاصله آن تا بیت المقدس به قدر هیجده روز است؛- یاقوت، معجم البلدان. این شهر را به سال هفتصد و شانزده میلادی سلیمان بن عبد الملک بنا کرد؛- اعلام المنجد.
  - (۳). عسقلان: شهری است از شام بر کران دریای روم؛- حدود العالم و آن را «عروس شام» لقب داده‌اند؛- یاقوت، معجم البلدان.
  - (۴). نابلس: شهری در فلسطین (اردن)، در شمال اورشلیم، که سامری‌ها [فرقه‌ای از یهودیان] در آنجا نماز می‌گزارند.
- امروز مرکز عمده تجارت سامریه است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۳

شد و اهالی قصبه باوان از آدمی و حیوانات تمامی به زیرزمین فرو رفتند. و در اکثر بلاد مغرب، قحطی عظیمی شد که آنچه از زلزله خلاص شده بود به گرسنگی هلاک شد. و هم در این سال در شهر نصیبین آنچنان بادی سیاه وزیدن گرفت که از شدت و سطوت آن اکثر عمارات رفیعہ مستحکم و درختان بزرگ مانند درخت جوز و عناب از بیخ برکنده شد، و بعد از آنکه باد تسکین یافت باران عظیم پیدا شد و در اثنای باران تگرگ و ژاله به صورت دست و انگشت و صاعد آدمی ظاهر شد. و این از غرایب امور بود. و از جمله امور عجیبه در این سال در آن ناحیه به ظهور رسید، آن بود که دریا به طریق جزر مقدار سه فرسخ زمین واپس رفت و مردم بسیار از برای گرفتن ماهی، که در زمین مانده، به آنجا درآمدند. و دیگر خلائق لا تعدّ و لا تحصی از برای تفرّج در آنجا درآمده بودند که به یک دفعه به طریق مدّ آب مراجعت نمود و تمامی آن مردم هلاک شدند. الغرض، در این سال آن مقدار مردم به این حوادث به هلاکت رسیده بودند که محاسب و هم از احصای آن به عجز معترف بود. و از جمله امور غریبه‌ای که عهده صحّت آن بر راوی است آنکه در بغداد در یک ماه ذیحجه نود هزار کس به مرض خناق هلاک شدند.

و از جمله وقایع این سال آنکه، دارا بن منوچهر بن قابوس که قبل از این مسعود بن محمود او را بر ولایت جرجان و طبرستان و مازندران مسلّم گذاشت به شرط آنکه هر سال مبلغی معین به خزانه دار السیطنه غزنین بی‌قصور و فتور واصل می‌ساخته باشد و به واسطه استمالت دارا دختر ابو کالیجار کوهی «۱»، که وکیل و مدبّر امور دارا مذکور بود، به نکاح خود درآورده بود، کس پیش علاء الدوله بن کاکویه و فرهاد بن مرداویج فرستاده به اتفاق ایشان بر مخالفت مسعود بن محمود قرار داده منع ارسال مال مقرّری نمود.

و چون در این وقت، مسعود بن محمود به جانب هند از جهت دفع و فساد و فتنه احمد ینالتگین رفته بود، ایشان فرصت یافته پای از دایره احتیاط بیرون نهادند و آل سلجوق که در خراسان شروع در افساد کرده بودند نیز فرصت یافته خواهان این معنی بودند.

القَصَّة، چون خبر عصیان دارا بن منوچهر به سمع مسعود رسید از هندوستان بر سیل استعجال مراجعت نموده در غزنین توقف ناکرده متوجه ولایت طبرستان گشت. دارا چون از توجه رایات مسعودی خبر یافت شهر را گذاشت و به جنگل آن ولایت، که تردد سوار در آنجا بسیار مشکل است، پناه برد. مسعود در مقام جد و اهتمام شده لشکرها را در عقب ایشان فرستاد. چون دارا دید که مسعود به هیچ وجه از سر ایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار از سپاه

(۱). هر سه نسخه: قوهی. به قیاس الکامل (ج ۱۶، ص ۱۵۲) تصحیح شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۴

دارا به قتل رسیدند و اکثر شهرهای آن ولایت به واسطه نزول لشکر مسعودی روی به خرابی نهادند، از حرکات ناپسندیده خود پشیمان گشته در مقام اعتذار درآمد و مال مقرر به خدمت مسعود فرستاد تا از سر تقصیرات او در گذشته باز آن ولایت را بر وی مقرر داشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه، وثاب «۱» نمیری جمعی کثیر از اعراب و اکراد به هم رسانیده متوجه ولایت نصر الدوله بن مروان گشت. و با وجود لشکری که از اعراب و اکراد به هم رسانیده، از والی بلده رها که به طریق بیع و شرا در تحت تصرف رومیان درآمده؛ چنانچه تفصیل آن قضیه سابقا قلمی گشته، نیز استمداد خواست و لشکری مستعد از روم به همراهی او متوجه بلاد موصل گشته شروع در خرابی کردند. و چون نصر الدوله بر حقیقت حال اطلاع یافت، او نیز در مقام جمعیت لشکر درآمده از قرواش مدد خواست. و قرواش در مقام امداد نصر الدوله شده لشکری بسیار با او همراه کرد. و چون وثاب دید که طاقت مقاومت نصر الدوله ندارد روی به گریز نهاده به جانب روم رفت. نصر الدوله با آن لشکر ظفر اثر متوجه ولایت روم شده ایلچی [ای] پیش قیصر روم فرستاد که: تا این زمان میانه ما و شما به عهد و میثاق صلح شده بود. الحال چون ابتدای نقص عهد و پیمان از جانب شما ظهور یافت، به مقتضای البادی اظلم بعد از این، هرچه لشکر اسلام نسبت به شما به ظهور رسانند نزد عقلا ملام «۲» نخواهند بود.

چون پیغام نصر الدوله به قیصر روم رسید و خبر کثرت سپاه نصر الدوله را، که از اطراف و جوانب به نیت جهاد در ظل رایت او مجتمع شده بود، شنید، اندیشه بسیار کرد. بنابراین، در مقام اعتذار شده هدایا و تحف بسیار به نصر الدوله فرستاد و سوگند یاد کرد که: از من نقض عهد نشده و من از این معنی خبر ندارم و آنچه از حاکم شهر رها پیکر نام به ظهور رسیده بی اجازه من بود و ایشان را بر وجه ابلغ، تنبیه نموده خواهد شد و میانه ما و شما همان عهد و موثقی باقی است؛ باید که روزبه روز قواعد دوستی و مصادق را به ارسال رسل و رسائل مؤکد داشته نوعی نمایند که موجب رفاهیت رعایا، که ودایع الهی اند، بوده باشد. و چون قیصر در مقام اعتذار آمد، نصر الدوله نیز از سر داعیه جدال و قتال گذشته به جانب ولایت خود مراجعت نمود. و در این سال، رومیان لشکری عظیم جمع کرده به عزم تسخیر ولایت حلب بیرون آمدند. والی حلب شبل الدوله «۳» بر عزیمت روم اطلاع یافته در مقام استعداد خود شد.

بعد از وصول لشکر روم، هر دو طایفه در حوالی حلب صف آرایی کرده در مقام جدال و قتال درآمدند و نایره حرب آنچنان اشتعال یافت که فوق آن متصور نبود. آخر الأمر، نسیم ظفر بر پرچم علم شبل الدوله وزید و اهل اسلام غالب آمدند و رومیان روی به هزیمت نهاده خائب و

(۱). الکامل: ابن وثاب.

(۲). ملام: ملامت شده. - و.

(۳). شبل الدوله بن صالح بن مرداس.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۵

خاصر باز گشتند. شبل الدّوله ایشان را تا به موضع غراز «۱» تعاقب نموده خلقی بسیار را به قتل رسانیده و غنایم بی‌شمار به دست اهل اسلام افتاد.

و از جمله وقایع این سال آنکه ابو الحسن «۲» بن ابو البرکات بن ثمال خفاجی، بر امیر «۳» خود خروج کرده او را به قتل رسانید و امارت بنی خفاجه بر وی قرار یافت. چون ابو الحسن بن ابو البرکات، امیر خفاجه شد لشکری جمع کرده متوجّه تسخیر کوفه گشت و چندان نهب و غارت در کوفه کرد که اکثر آن شهر روی به خرابی آورد. و در این سال، ابو علی نهر سابسی، که مدّت دو سال بود که در بند قرواش مانده بود، از بند خلاصی یافته روی به قبیله خود نهاد.

ابو سعد بن عبد الرّحیم وزیر جلال الدّوله در این سال از وزارت استعفا نموده پیش ابو الشّوک [۲۵۷ الف] رفت و جلال الدّوله منصب وزارت را به ابو القاسم ارزانی داشت. چون ابو القاسم به واسطه کثرت مطالبات سپاه، از عهده آن امر بیرون نتوانست آمد، مضطر و متحیر مانده بنابراین، بعد از مدّت دو ماه و هشت روز او را سربرهنه در یک پیراهن از دار الوزاره بیرون آورده محبوس گردانیدند و باز ابو سعد بن عبد الرّحمن را به وزارت مقرر داشتند. و در این سال، به واسطه کثرت افساد اعراب راه حجّ، از عراق هیچ کس به زیارت بیت الله و روضه مطهره حضرت رسالت پناه، علیه و آله السّلام، مشرف نشد. و از نقبای بصره در این سال ابو العال علوی و ابو محمّد بن فقیه علوی وفات یافت. و از کبار محدثین، ابو علی الحسن بن احمد بن شاذان اشعری رحلت نمودند. مولد احمد بن شاذان در سال سیصد و بیست و هفتم بود از رحلت خیر البشر، علیه و آله التّحیّه من الملک الأكبر.

(۱). ق: غدار؛ ش: عذار. مرحوم دهخدا از قول صاحب منتهی الارب می‌نویسد: «موضعی است».

(۲). الکامل: حسن.

(۳). وی علی بن ثمال خفاجی بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۷

### ذکر وقایع سال چهار صد و هفدهم از رحلت خیر البشر

در الکامل التّاریخ مسطور است که در اوایل این سال در بغداد، اتراک بر جلال الدّوله تمرّد نموده در مقام اخراج او شدند. هرچند جلال الدّوله سه روز مهلت خواست، قبول نکردند تا آنکه بی‌حیایی را به جایی رسانیدند که به جانب او خشت و سنگ انداختن شروع کردند؛ چنانچه چند خشت پاره به جلال الدّوله خورد. غلامان او چون این حال را مشاهده نمودند در مقام ممانعت و مدافعت آمده ایشان را از خانه جلال الدّوله بیرون کردند. و جلال الدّوله از ترس ایشان از راه دیگر بیرون رفته که کسی او را نمی‌شناخت به کشتی سوار شده به جانب محله کرخ رفت، و از کشتی پیاده شده پناه به سید مرتضی علم الهدی برد. و روز دیگر، از سرای شریف علم الهدی بیرون آمده راه تکریت پیش گرفتند و در آنجا در منزل رافع بن حسین، که والی تکریت بود، قرار گرفت.

اتراک بی‌باک چون خبر یافتند که جلال الدّوله از خانه خود بیرون رفته به خانه او درآمدند و آنچنان نهب و غارت کردند که دروازه و پنجره خانه او را نیز شکسته، بردند. آخر الأمر، خلیفه، القائم بامر الله، در مقام اصلاح درآمده باز جلال الدّوله را طلب داشت و مهمّ سپاه را صورت داده اتراک را در مقام اطاعت و انقیاد درآورد «۱». امّا چون دولت دیالمه روی به تنزل و زوال نهاده بود، این مصالحه هیچ فایده نداشت؛ چه، حاکم هرگاه یک مرتبه، بی‌اعتبار و

(۱). با مطالعه کارنامه هفده سال امارت جلال الدّوله در بغداد، چنین نتیجه‌گیری می‌توان کرد که وی در واقع ملعبه اغراض و اهوای

ترکان بود. با آنکه آنها پشتیبان امارت وی بودند، وی به هیچ عنوان بر آنها تسلطی نداشت. بغداد در دوران امارت وی (۴۱۸-۴۳۵ ه. ق) عرضه شورشی‌های سپاه و شهری بود که در آن جنگ‌هایی بین شیعه و سنی اتفاق افتاد و محل غلبه عیاران و رندان شد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۸

بی‌وقع شد هرگز حکومت از وی منتظم نمی‌گردد، مگر آنکه آن جماعت را بالکلیه به انواع عقوبات مولمه «۱» آنچنان استیصال نماید که سایر مفسدان و متهوران از ایشان عبرت گرفته پیرامون آن نوع جرأت‌ها نشوند. و این حالت از سلاطین در اقبال دولت ظاهر می‌شود، اما در حین ادبار دولت هرگز این نوع سیاست از پیش نمی‌رود.

و از جمله وقایع این سال آنکه طایفه‌ای از سپاه ابو سهل حمدونی وزیر مسعود بن محمود، که در اصفهان می‌بود، از علاء الدوله بن کاکویه مطالبه اقوات و علوفه نمودند. علاء الدوله شخصی را تعیین کرد که جهت سپاه مسعود، که همراه ابو سهل حمدونی‌اند، از دهات نواحی اصفهان توجیه نموده علوفه مقرر نمایند. چون آن جماعت از شهر بیرون آمده به طلب علوفه در نواحی متفرق شدند جمعی کثیر از دیالمه به اشارت علاء الدوله بر ایشان شبیخون آورده اکثر ایشان را به قتل رسانیدند و اسباب ایشان را به غارت بردند. بعد از قتل ایشان، علاء الدوله با لشکری انبوه از دیالمه و اتراک روی به اصفهان نهاد که ابو سهل حمدونی را نیز به ایشان رساند و اصفهان را از روی استقلال متصرف شود.

چون ابو سهل حمدونی از توجه علاء الدوله خبر یافت، او نیز در استعداد شده با لشکری آراسته از شهر بیرون آمد. بعد از تلاقی فریقین نایره حرب اشتعال گرفت و نزدیک به آن رسید که علاء الدوله غالب آید که اتراک بی‌باک با او غدر نموده به جانب ابو سهل رفتند.

علاء الدوله بالضروره روی به گریز نهاده به جانب بروجرد رفت و از آنجا به طرم «۲». والی طرم، ابن سلاور او را تمکین نداد و گفت که: ما را طاقت مقاومت مسعود بن محمود نیست؛ بنابراین، علاء الدوله بالضروره به جانب فارس رفت.

و از جمله وقایع این سال آنکه، ابن وثاب با ابن غطیر مصاهرت نموده به اتفاق یکدیگر و امداد نصر الدوله بن مروان به عزم تسخیر بلده سویدا، از بلاد روم، متوجه آن جماعت گشتند و از اطراف و جوانب خلاق بسیار از سپاهی و مطّوعه همراه ایشان شدند؛ چنانچه سپاهی سپاه ایشان زیاده از پنجاه هزار کس می‌نمود.

القصه، شهر سویدا را بعد از محاربه و مقاتله بسیار فتح نموده و غنائم بسیار به دست اهل اسلام افتاد و سه هزار و پانصد نفر از سپاه روم در سویدا به قتل رسید و آن مقدار از اطفال و عورت اسیر گرفتند که از حساب بیرون بود، و بعد از فتح با آن جماعت روی به شهر رها، که

(۱). مولمه: دردناک و غم‌انگیز. - و.

(۲). صاحب اللسان گوید: به خطّ شیخ رضی الدین شاطبی حاشیه‌ای دیدم که نوشته بود: طرم بفتح، شهر و هشوژان است که عضد الدوله فنا خسرو آن را منهزم کرد؛ - لغتنامه دهخدا. و یاقوت می‌نویسد: «ناحیه بزرگی است در جبال مشرف بر قزوین در طرف بلاد دیلم.» - معجم البلدان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۷۹

رومیان از مسلمانان گرفته بودند، نهادند. بطریقی «۱» که در شهر رها می‌بود در مقام محافظت شهر و قلعه شده به حرب مشغول شد و مدّتی مدید آن شهر را محاصره نموده راه آذوقه بر ایشان بستند؛ چنانچه اهل رها از قحطی غله به تنگ آمدند و چون از گرسنگی به جان رسیدند بطریق از شهر پنهانی بیرون آمده روی به قیصر روم نهاد و مردم خود را گفت: چند روز به هر وضع که باشد صبر نمایید و شهر را محافظت کنید و اظهار بیرون رفتن من نکنید که ان شاء الله تعالی [۹] بزودی زود من با لشکر بسیار و



آذوقه بی‌شمار خود را به شما رسانیده دمار از روزگار این جماعت برمی‌آریم.

القَصّه، چون بطریق از روی سرعت و استعجال تمام، خود را به قیصر روم رسانید، حقیقت حال معروض داشت. قیصر روم فی الحال پنج هزار سوار گزیده همراه او کرده بازگردانید.

چون بطریق با لشکر به حوالی رها رسید، ابن وثّاب خبردار گشت و ابن غطیر را در حوالی شهر رها گذاشته خود با مردم خود و لشکری از نصر الدّوله بن مروان به امداد ایشان آمده به استقبال بطریق رفت و بطریق از این حال غافل بود. و ابن وثّاب، سپاه نصر الدّوله را در برابر سپاه بطریق فرستاد و خود در کمینگاه ایستاده منتظر فرصت می‌بود.

چون بطریق با پنج هزار چیده آن جماعت قلیل را مشاهده نمود، از روی غرور و استیلا بر ایشان حمله آورد و آن جماعت روی به گریز نهاده جنگ گریز می‌کردند و اروام «۲» را دلیر می‌ساختند، تا آنکه ایشان را در جایی، که ابن وثّاب در کمین بود، گذرانیده پیش بردند. و در این محل ابن وثّاب از کمینگاه جستن کرده خود را شیروار بر رومیان رسانیده شروع در قتل نمود. آن جماعت که پیش‌پیش می‌گریختند نیز بازگشته شمشیر نیز در رومیان نهادند تا آنکه اکثر آن طایفه به قتل رسیدند و بطریق با جمعی از اعیان لشکر روم دستگیر شد.

ابن وثّاب، بطریق را با آن جماعت برداشته بر در شهر آمد و اهالی شهر را پیغام فرستاد که:

اینک بطریق که والی شما بود با جمعی از اعیان شما در دست من آمده. اگر دروازه شهر را می‌گشایید بطریق و این جماعت را رها می‌کنم که پیش پادشاه خود رود، و الاّ او را با این جماعت پاره‌پاره می‌کنم و شهر را خواهی‌نخواهی گرفته تمامی شما را به ضرب تیغ بی‌دریغ به دار البوار می‌رسانم. مردم شهر چون از قحط و جوع به تنگ آمده بودند بالضرّوره دروازه شهر را بگشادند. سپاه اسلام به شهر رها درآمده و غنایم بی‌شمار از نقد و جنس به دست ایشان افتاد و اکثر اروام آن شهر به قتل رسید؛ چنانچه شصت عزّابه را از سرهای رومیان پیرساخته به

(۱). بطریق، اصلش لاتینی است و به معنی پدر است و مقصود روحانی عیسویان است؛ پدر روحانی؛- لغتنامه دهخدا.

(۲). ق، ش: ایشان. اروام جمع رومی است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۰

آمد فرستادند. اما هنوز قلعه رها فتح نشده بود که خبر رسید که حَسّان بن جَرّاح طایبی با هزار سوار از عرب و روم به مدد اهل رها می‌آید. چون ابن وثّاب بر این حال اطلاع یافت فی الحال از رها بیرون آمده متوجّه جنگ حَسّان شد. در این وقت رومیانی که در قلعه رها بودند از قلعه بیرون آمده روی به حَرّان نهادند. حَرّان در مقام ممانعت درآمده مسرعی به ابن وثّاب فرستاده از حقیقت حال اعلام نمودند. ابن وثّاب در اثنای راه، عنان عزیمت به جانب حَرّان منعطف داشته مرگ مفاجئه‌وار خود را بر اروام رسانیده اکثر ایشان را به ضرب تیغ بی‌دریغ هلاک گردانید و بقیّه السیف روی به گریز نهاده، باز خود را به قلعه رها رسانیدند.

و از جمله وقایع این سال آنکه خلائق بسیار از ولایت خراسان و آذربایجان و طبرستان و جرجان و سایر بلاد اسلام به قصد زیارت بیت الله الحرام و تقبیل سده سسته سیّد الانام «۱»، علیه و آله التّحیّه و السّلام، از راه ارمیتیه و أخلاط «۲» متوجّه آن صوب باصواب گشتند. (چون به آنی دو سلطان، که قصبه مشهور آن ولایت است) «۳»، رسیدند ارامنه آن بلاد، خذلهم الله تعالی من بین العباد، به اتفاق سناسنه «۴» که ایشان نیز طایفه‌ای از ارامنه‌اند [۲۵۷ ب] اما قلاع منیعه حصینه‌ای دارند و هنوز رایات نصرت آیات سلاطین اسلام به آن دیار نرسیده بود و سطوت و شوکت اهل ایقان را ندیده بودند؛ چه، بلاد ایشان، چنانچه تفصیل آن ان شاء الله تعالی مذکور خواهد شد و در تاریخ سنه پانصد و هشتاد و دو هجری مفتوح اهل اسلام خواهد شد، بر قافله حاجّ ریخته اکثر ایشان را به قتل رسانیدند و اموال ایشان را به نهب و غارت بردند و فرزندان ایشان را به اسیری برده در ولایت روم فروختند.

چون این قضیه شنیعه به سمع ناصر الدوله بن مروان، والی دیار بکر و آمد «۵» رسید، در مقام حمیت شده از اطراف و اکناف ولایت به جمع سپاه فرمان داد. در اندک فرصت لشکری انبوه جمع آورده از قرحید «۶» به عزم تسخیر ولایت سناسنه و دفع ایشان بیرون آمد. چون آن جماعت از توجه نصر الدوله و جد و اهتمام او در باب اخذ انتقام خبر یافتند بسیار هراسان شده جمیع آنچه از حجاج گرفته بودند باز گردانیدند و اسیران را نیز گذاشتند و در مقام اعتذار آمده پیش نصر الدوله کس فرستادند که: اگرچه این حرکت ناپسندیده از بعضی اجلاف به ظهور رسیده بود؛ اما بعد از اطلاع بر قبح آن تمامی آنچه گرفته بودند گرفته به صاحبانش باز دادیم، و

(۱). بوسه زدن بر پیشگاه رفیع سرور آفریدگان. - و.

(۲). اخلاط؛ یا خلط از بزرگترین شهرهای ارمنیه واقع در ساحل غربی دریایچه وان.

(۳). هر سه نسخه: (چون مابین آن و وسطان که قصبه مشهور آن ولایت‌اند). به قیاس الکامل تصحیح شد.

(۴). م: ستار سته؛ ق: سپادسته؛ ش: سنارسته.

(۵). آمد: از شهرهای قدیم بین النهرین که رودخانه دجله از کنار آن می‌گذشت.

(۶). شناخته نشد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۱

بعد از این، ان شاء الله تعالی، هرگز این حرکات ناشایسته نخواهد رفت. و چون نصر الدوله استحکام قلاع و صعوبت راههای ایشان را به واجبی می‌دانست به مصالحه راضی شده مراجعت نمود.

و از جمله وقایع این سال آنکه در منتصف ماه شعبان خلیفه مصر و سایر ولایات مغرب، الظاهر لاعزاز دین الله ابن الحاکم العلوی در سنّ سی و سه سالگی به علّت استسقا از دار الفنا به دار البقا رحلت فرمود. مدّت خلافت او پانزده سال و نه ماه و هفده روز بود. او را یک فرزند بیش نبود. در روز وفات الظاهر لاعزاز دین الله عظمای دولت علویّه به اتفاق یکدیگر به پسرش، که هفت ساله بود، بیعت کردند و او را به «المستنصر بالله» ملقب گردانیدند.

این المستنصر بالله هشتم خلیفه بود از خلفای علویه. تدبیر امور او به بدر بن عبد الله که ملقب به «افضل» بود تعلق گرفت. در میان خلفای علویه، بلکه سلاطین اسلام، هیچ کس را امتداد سلطنت برابر او میسر نشد؛ چه، مدّت خلافت او شصت سال و چهار ماه بود. با وجود آنکه پیوسته سلاطین اطراف و جوانب، خصوصاً خلفای عباسیه، با او در مقام جدال و قتال بودند و وسعت مملکت او زیاده از سایر سلاطین اسلام بود؛ چه، تمامی مغرب از افریقیه و اندلس و مصر و قیروان و تهامه «۱» و نجد و یمن و نوبه «۲» و دیار بکر و دیار ربیع در تحت تصرف مستنصر بود، و مدّت یک سال بساسیری «۳» در بغداد و موصل و نواحی آن، خطبه به اسم مستنصر می‌خواند، اگرچه در بعضی ولایات و لاه او تمرد نموده خطبه او را قطع کرده خطبه عباسیه می‌خواندند، چنانچه تفصیل آن سال به سال مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی، اما آخر باز به اطاعت مستنصر درمی‌آمدند. الغرض، هیچ احدی از سلاطین اسلام آن مقدار تمتّع، که مستنصر از سلطنت یافته، نیافته بود «۴»، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء «۵».

(۱). تهامه: ناحیه‌ای است شامل مکه و شهرهای جنوبی حجاز.

(۲). نوبه؛ ایالتی است در شمال شرقی کشور سودان.

(۳). به طوری که ابن اثیر اظهار داشته: «وی غلامی بود از غلامان بهاء الدوله بن عضد الدوله»؛ - الکامل، ذیل وقایع سال چهار صد و پنجاه هجری. اخبار بساسیری به طور مبسوط در شذرات الذهب (ج ۳، ص ۲۸۸) و وفیات الأعیان، ذیل ماده «ارسلان» آمده است.

(۴). همین مستنصر است که شاعر نامدار ایران، یعنی ناصر خسرو، به خدمت او رسیده و از وی اجازت خواست تا در خراسان به نفع او دعوت و تبلیغ کند. نام مستنصر در اشعار این شاعر بوفور آمده است از جمله:

داغ مستنصر بالله نهادستم بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی

پیش داعی من امروز چو افسانه است حکمت ثابت بن قزّه حرّانی و حسن صباح نیز پنهانی به نام وی در ایران دعوت و تبلیغ می‌کرد. (۵). این فضل خداست، آن را به هر که خواهد می‌دهد؛ (مائده، ۵۴).

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۳

## ذکر وقایع سال چهار صد و هیجدهم از رحلت خیر البشر

### اشاره

در الکامل التاریخ ابن اثیر مسطور است که در اوایل این سال، باز میانه جلال الدوله و بارس طغان «۱» مخالفت تازه به هم رسیده مهمّ ایشان به آنجا کشید که بارس طغان کس پیش ابو کالیجار فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از وی لشکری از برای تسخیر بغداد طلب نمود. ابو کالیجار ملتمس او را مبذول داشته در ساعت لشکری نبوه به جانب بغداد فرستاد. و قبل از آمدن سپاه، ابو کالیجار، بارس طغان سپاه واسط را از پسر جلال الدوله، ملک عزیز، منحرف ساخته به ایشان قرار داده بود که: هر گاه سپاه ابو کالیجار به واسط رسد شما باید با ایشان اتفاق نموده واسط را متصرّف شوید و ملک عزیز را از شهر بیرون کنید. بنابراین، چون سپاه ابو کالیجار به واسط رسید مردم آنجایی برقرار داد بارس طغان عمل نموده به ایشان متفق شدند و ملک عزیز را با چند غلام خود تنها گذاشتند. ملک عزیز چون این حالت را مشاهده نمود؛ بالضروره واسط را گذاشته قصد ملازمت پدر خود کرد. چون ملک عزیز به پدر خود پیوست، بارس طغان در بغداد پرده از روی کار برداشته مخالفت جلال الدوله را ظاهر ساخت و جمعی کثیر از غلامان ترک به جانب خود برده شعار ابو کالیجار را پیش گرفت و کس پیش خلیفه، القائم بالله، فرستاده از وی استدعا نمود که نام جلال الدوله را از خطبه انداخته به جای آن نام ابو کالیجار در آرند و وزیر ابو الفضل عباس بن حسن را فرمود که به نیابت ابو کالیجار در بغداد مهمّات را فیصل می‌داده باشد.

چون خلیفه ملتمس بارس طغان را مبذول داشته فرمود که در خطبه، القاب ابو کالیجار را

(۱). وی از بزرگان امرا و ملقب به «صاحب الحجاب» بود.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۴

آورده جلال الدوله را از خطبه برانداخت. جلال الدوله بالضروره از بغداد بیرون رفته متوجه ولایت قرواش بن مقلّد گشت. و پیش از رفتن خود، کس پیش او فرستاده استمداد نمود.

قرواش لشکری آراسته به قصد امداد جلال الدوله بیرون رفت. در اثنای راه با یکدیگر ملاقات نموده به اتفاق هم به جانب بغداد مراجعت نمودند ولیکن بن علی بن مزید اسدی نیز با ایشان متفق شده به بغداد درآمدند و در جانب غربی شهر فرود آمدند و بارس طغان با اتباعش در جانب شرقی شهر می‌بود و هر روز در میانه هر دو طایفه جنگ می‌شد تا آنکه کار به جایی رسید که در جانب غربی، خطبه به نام جلال الدوله می‌خواندند و در جانب شرقی، به اسم ابو کالیجار. و در این اثنا، ابو الفوارس منصور بن الحسین با لشکری بسیار به بغداد آمد و جانب بارس طغان را تقویت نمود. و چون جلال الدوله را طاقت مقاومت نماند بالضروره از بغداد به جانب انبار «۱» رفت و قرواش از وی جدا شده به مستقر ایالت خود، که عبارت از موصل باشد، مراجعت نمود و بارس طغان بر

بغداد استیلا یافت، اما بعد از اندک روز، میانه او و ابو الفوارس مخالفت شد؛ چنانچه ابو الفوارس بغداد را گذاشته به جانب ولایت خود رفت و همچنین اکثر مردم از بارس طغان متفرق شدند و بارس طغان از اندیشه جلال الدوله در بغداد توقف نتوانست کرد بالضروره روی به واسط نهاد به قصد آنکه خود را به ابو کاليجار رساند. اما جلال الدوله چون بر این حال اطلاع یافت بسرعت هرچه تمام تر متوجه بغداد گشت و در بغداد توقف ناکرده به اتفاق ولکین بن علی أسدی، بارس طغان را تعاقب نموده و در موضع ضروان به او رسیده، بین الفریقین مهم به جدال و قتال رسید. در بین محاربه، بارس طغان از اسب درافتاد و غلامان جلال الدوله او را دربروده پیش جلال الدوله بردند. جلال الدوله بی توقف فرمود تا گردنش بزدند و فتنه و فساد تسکین یافت و جلال الدوله باز از روی استقلال در بغداد قرار گرفت. و از ابتدای فتنه بارس طغان تا این نوبت کشته شدن او، مدت شش ماه و ده روز کشیده بود. و چون بارس طغان که همیشه فتنه‌انگیزی می کرد از میان برداشته شد، میانه ابو کاليجار و جلال الدوله محبت و دوستی استحکام یافته به مرتبه مصاهره و دامادی رسید؛ چه، در این سال دختر جلال الدوله را به پسر ابو کاليجار عقد کردند و عداوت میانه ایشان به صداقت منجر شد.

### احوال شیخ الرئيس ابو علی سینا

و از جمله وقایع این سال، به روایت ابن اثیر جزری، فوت شیخ ابو علی سیناست؛ چه، او در

(۱). انبار: نام شهری است واقع در ساحل شرقی فرات و از این جهت انبار گفته‌اند که انبارهای دولتی ساسانی در آنجا قرار گرفته بود. در باب وجه تسمیه این شهر؛ - یاقوت، معجم البلدان.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۵

الکامل التاریخ چنین آورده که در ماه شعبان این سال، امام الحکما و رئیس الفلاسفه ابو علی بن عبد الله بن سینا وفات یافت. اما در سایر تواریخ معتبر، فوت شیخ الرئيس ابو علی از جمله وقایع سال سابق آورده‌اند و لهذا در السنه و افواه دایر است که: حجة الحق ابو علی سینادر «شجع» آمد از عدم به وجود

در «شصا» کرد کسب جمله علوم در «تکز» کرد این جهان بدرود «۱» علی ای حال، پدر شیخ ابو علی، عبد الله، اصل از بلخ بود و در زمان سلطنت امیر نوح سامانی به بخارا رفت. وزرای امیر نوح او را جهت عمل دیوانی به قریه افشنه فرستادند «۲». عبد الله در آن قریه عورتی را به نکاح خود درآورد و شیخ ابو علی از آن عورت در ماه صفر سیصد و هفدهم متولد شد. چون مدت [۲۵۷ ب] پنج سال از عمر شیخ ابو علی گذشت، پدرش به بخارا مراجعت نمود و شیخ را به معلمی سپرد و او به واسطه کمال حدت فهم و ذکا در مدت پنج سال تمامی علوم اصول ادب و قواعد عربیت را ضبط نمود. بعد از آن پیش محمود ساح، که بقال بود اما در فن حساب مهارتی تمام داشت، علم حساب را فرا گرفت و در آن علم ممتاز گشت. بعد از آن، پدرش او را پیش ابو عبد الله ناتلی «۳»، که از جمله حکمای آن وقت بوده، برده التماس تعلیم او نمود. چون ابو عبد الله فطانت و ادراک ابو علی را مشاهده نمود در مقام تربیت او شده هیچ دقیقه‌ای از دقائق تعلیم از وی دریغ نمی‌داشت تا آنکه در اندک زمان ابو علی علم منطق و تحریر اقلیدس و مجسطی را از وی فرا گرفت. بعد از آن به علم الهی و طبیعی پرداخت. چون در این علوم امتیاز تمام پیدا کرد «۴» به مطالعه علم طب مشغول شد. و

(۱). مطابق این قطعه، ابن سینا در سیصد و هفتاد و سه هجری به جهان آمده، در سیصد و نود و یک هجری همه دانشها را فرا گرفته، و در چهار صد و بیست و هفت هجری در گذشته است. این قطعه به‌طور یقین در زمان ابو علی سینا گفته نشده؛ زیرا در آن زمان

هنوز معمول نبود که تاریخ را به حساب جمل بیاورند. بنا به تحقیقات شادروان نفیسی، در نادرستی این روایت تردیدی نیست؛ قدر مسلم این است که سال تولد بو علی سینا سیصد و هفتاد هجری است و مرگ او چهار صد و بیست و هشت هجری؛- پور سینا، ص ۱۴۷.

(۲). آنچه از منابع نزدیک به احوال و آثار ابن سینا به دست می‌آید این است که عبد الله پدر ابو علی سینا را جهت تنظیم اعمال دیوانی خورمیش فرستادند نه افشنه. و عبد الله بعدها زنی از قریه افشنه به نکاح درآورد به نام ستاره و ابو علی از آن زن متولد شد. خورمیش از دو جزء «خور» به معنی آفتاب و «میش» (در اوستا مئثن Maethana به معنی میهن ترکیب شده. ابو علی در همین خورمیش متولد شده است؛- خورشید سواران، مقاله «ابو علی سینا» به قلم مرحوم دکتر صفا، ص ۶۲.

(۳). هر سه نسخه: بابلی. ابو عبد الله ناتلی از منجمین و فلاسفه قرن چهارم و از مردم ناتل مازندران بود؛- سعید نفیسی، پور سینا، ص ۱۳۸.

(۴). بو علی برای آموختن الهیات، که دشوارترین مباحث فلسفه است، تا موقعی که کتاب اغراض ما بعد الطبیعه تألیف-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۶

چون علم طب نسبت به آن علم، سهل المأخذ بود؛ چه، علم طب از فروع طبیعی است و یقین است که ضبط اصول مستلزم حصول فروع خواهد بود، به آسانی فرا گرفت.

القصه، شیخ ابو علی در اندک وقت در علم طب نیز گوی سبقت را از اقران ربوده به مرتبه‌ای رسید که اطبای زمان از وی استفاده می‌نمودند. اما شیخ ابو علی در این مدت تحصیل، هرگز شب به خواب نرفت و در روز به غیر از مطالعه به امر دیگری نپرداختی و همیشه در میان کتب نشستی و در هر مسئله، مقدمات قیاسی آن را کتابت کردی و شرایط منطق رعایت نمودی. و در شبها هرگاه خواب بر وی غلبه کردی یا ضعفی در مزاج احساس نمودی، قدحی شراب آشامیدی تا مزاج او قوت گرفت.

در ایام تحصیل شیخ ابو علی، امیر نوح سامانی را مرضی صعب روی نموده؛ چنانچه اطبای وقت از معالجه آن مضطر شدند. ابو علی در مقام معالجه شده به اندک زمانی مزاج امیر نوح را به حال صحت اصلی خود درآورد. بنابراین، امیر نوح در مقام تربیت او شده کتابخانه بخارا را، که جمیع کتب متقدمین و متأخرین در آن کتابخانه جمع شده بود، حواله ابو علی فرمود.

شیخ خود می‌فرمود که من در آن کتابخانه کتبی چند دیدم که هرگز نام آن کتب و نام مصنفان او نیز نشنیده بودم. آخر الأمر، شبی در آن کتابخانه آتش درافتاد و تمامی آن کتابها بسوخت.

و بعضی معاندان شیخ، آن احتراق را قصداً به شیخ ابو علی نسبت می‌نمودند و می‌گفتند که:

غرض او آن بود که مصنفات او در میانه مردم شایع بود و این علوم به او منسوب باشد.

بنابراین، کتب قدما را بسوخت. «۱» و العلم عند الله «۲».

القصه، چون احوال سلاطین سامانیه پریشان و بی‌سامان گشت و دولت ایشان روی به زوال نهاد، شیخ به خوارزم رفت. والی خوارزم که با اهل علم خصوصاً اهل حکمت محبتی تمام داشت و در این علم سعی بلیغ می‌ورزید و استاد ابو ریحان بیرونی با او می‌بود، مقدم شیخ ابو علی را عزیز دانسته به اعزاز و اکرام تلقی نمود. و چون چندگاه شیخ در خوارزم توقف نمود و جمعی دیگر از حکما مثل مسیحی و ابو ریحان نیز در ملازمت والی خوارزم می‌بود «۳».

- ابو نصر محمد بن محمد بن طرخان فارابی را به دست نیاورده بود چندان توفیقی نداشت؛ چرا که، اغلب کتبی فلسفی که از یونانی ترجمه شده بودند تحت اللفظ و مبهم بودند و ابو علی هم چندان که باید و شاید از آن کتب استفاده‌ای نبرد؛- منبع پیشین، ص ۶۳. تحصیل الهیات را تحت نظر اسماعیل صوفی آغاز کرد؛- تاریخ پزشکی ایران، ص ۲۱۴.

(۱). اگرچه به گفته مسعود وراق، مورخ ایرانی، این داستان به وسیله نویسندگان همزمان او هم حکایت شده، شاید تهمت و افترا بی بیش نباشد؛- تاریخ پزشکی ایران، ص ۲۱۴.

(۲). دانش در نزد خداست.- و.

(۳). بو علی سینا پس از ترک بخارا و رسیدن به اورگنج یا گرگانج، علاوه بر ملاقات با ابو ریحان بیرونی و ابو سهل مسیحی، با علمای دیگری از جمله ابو نصر بن عراقی و ابو الخیر خمار نیز آشنا شد. مرحوم سعید نفیسی معتقد بودند که-

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۷

و این والی خوارزم، ظاهراً اطاعت سلطان محمود غزنوی می‌کرد؛ چه، طاقت مقاومت او نداشت و میانه ایشان امر دامادی و مصاهرت نیز به هم رسیده بود؛ چه، دختر سلطان محمود را چنانچه سابقاً قلمی شد، والی خوارزم داشت. جمعی از اهل حسد و جهالت به عرض سلطان محمود غزنوی، که کمال تعصب در مذهب حنفی داشت و اعتقادش به آنجا رسیده بود که «حکما همه کافرنند»، رسانید که هرچا حکیمی و مبتدعی است پیش خوارزمشاه جمع شده. از جمله، شیخ ابو علی را پیش سلطان محمود به بدمذهبی نسبت کرده خاطرنشان او نمودند که:

دفع او جهت ترویج دین واجب است. بنابراین، سلطان محمود در مقام ایذای شیخ ابو علی شده حسین میکال را نزد خوارزمشاه فرستاده پیغام داد که: چنان معلوم شده که جمعی از افاضل عظیم المثل در خوارزم توطن دارند. باید که ایشان را به پایه سریر اعلی فرستی تا به شرف مجلس همایون ما مشرف شوند. چون خوارزمشاه بر غرض سلطان محمود اطلاع داشت، پیش از ملاقات حسین میکال، شیخ را طلب داشته صورت حال را با او در میان نهاد و گفت: من نمی‌خواهم که تو را به تکلیف پیش سلطان فرستم. اگر میل صحبت سلطان نداری پیش از رسیدن حسین میکال به خوارزم، فکر خود بکن «۱». تاریخ الفی ج ۳ ۲۱۸۷ احوال شیخ رئیس ابو علی سینا ..... ص: ۲۱۸۴

و علی به تعجیل از خوارزم به صوب جرجان رفت «۲» و در آنجا در کاروانسرای به طبابت مشغول گشت «۳». و چون اکثر معالجات شیخ بر وجه صواب می‌نمود، در آن ولایت شهرتی عظیم پیدا کرد. و از آنجا به ری رفت. والی ری، مجد الدوله بن فخر الدوله دیلمی، احوال شیخ را به واجبی شنیده بود و می‌دانست. در مقام استرضای خاطر شیخ شده نوعی نمود که شیخ را به بردن آنجا راضی ساخت. اتفاقاً، در همان ایام فخر الدوله را مرض مالیخولیا طاری شد و شیخ در معالجه او ید بیضا نمود. بعد از اندک زمان، خبر توجه سلطان محمود به عزم تسخیر عراق رسید. شیخ بالضروره از

- ابن سینا از خاندانی اسماعیلی و به اصطلاح آن زمان از «شعوییه» بوده و علت فرار وی از بخارا، مرکز حنفیان ماوراء النهر، به همین خاطر بوده است،- پور سینا، ص ۹۵.

(۱). در میان پزشکانی که آزادی را بر خدمت در دربار سلطان محمود ترجیح دادند علاوه بر ابن سینا، استاد سالخورده او ابو سهل و ابو علی بن مسکویه پزشک نیز بودند، ولی ابو ریحان بیرونی فرمان را گردن نهاد؛- تاریخ پزشکی ایران، ص ۲۱۶.

(۲). هدف اصلی بو علی سینا از عزیمت به گرگان، رسیدن به خدمت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر مرداویج زیاری پادشاه دانشمند گرگان و طبرستان بود. ولی چون قابوس در این ایام دچار طغیان سپاهیان خویش و محبوس و مقتول شده بود، ابو علی گرگان را به سوی ری ترک کرد.

(۳). طبق تحقیقات شادروان دکتر ذبیح الله صفا، در گرگان یکی از رجال و فاضلان به نام ابو محمد شیرازی خانه‌ای برای ابو علی خرید و یکی از معروف‌ترین شاگردان ابو علی به نام ابو عبید جوزجانی به خدمت او پیوست؛- خورشید سواران، ص ۶۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۸



ری به جانب همدان رفت. شمس الدوله بن فخر الدوله دیلمی مقدم شیخ را غنیمت دانسته در مقام خدمتکاری در آمد. او مرض قولنج داشت. که در هر چند روز معاودت می نمود. شیخ در مقام معالجه او شده من کل الوجوه او را از دغدغه آن مرض فارغ گردانید و شمس الدوله منصب وزارت خود را به وی تفویض نمود «۱». و شیخ را، بنابر شغل مهمات دیوانی، مطلقاً روز فرصت درس گفتن نمی شد و جمعی کثیر از فضلا در مقام استفاده جد داشتند و همیشه از شیخ، التماس درس می نمودند. بنابراین، درس ایشان را شب قرار داده بود و هر شب به نوبت یکی را درس می گفت.

و از جمله آن جماعتی که از تلامذه ابو علی بودند یکی ابو عبد الله معصومی بود که شیخ ابو علی مکرر در حق او می فرمود که: نسبت او با من همچو نسبت ارسطوست به افلاطون؛ و او در آن اوقات قانون «۲» می خواند، و دیگر ابو عیید جوزجانی شاگرد مرید طور بود نزد شیخ. و او شفا می خواند «۳» و اکثر تصانیف شیخ بنابر ابرام [تألیف] شده؛ چه، او سی سال بود که در سفر و حضر از ملازمت شیخ ابو علی تخلف نورزید و همیشه در صحبت ایشان حاضر بود. و یکی دیگر از تلامذه شیخ، ابن زیله بود که به نوبت خود اشارات «۴» را می خواند. و بهمنیار «۵» در یک نوبت حاصل و در نوبت دیگر، محصول می خواند. و چون طلبه [ها] از درس فارغ می شدند، مغنیان و اهل طرب حاضر می شدند و ساعتی از جهت ترطیب دماغ و انتعاش «۶» قوی به ایشان متوجه می شدند. و از عجایب حالات شیخ ابو علی آن بود که از ابو عیید جوزجانی منقول است که: من مدت سی سال در ملازمت شیخ بودم، ندیدم که او کتابی علی الولا «۷» مطالعه فرموده باشد، بلکه عادت او این بود که چون کتابی جدید که ندیده بود به دست او می آمد، بعضی مواضع مشکله او را اقرار نظر می فرمود و مرتبه صاحب آن کتاب معلوم می کرد.

(۱). داستان طغیان سربازان کرد و ترک بر ابو علی سینا از جهت تأخیر حقوق خود و تاراج خانه شیخ و زندانی شدن وی در بسیاری از کتب از جمله همین اثر آمده است.

(۲). القانون فی الطب، کتابی است در پزشکی. این کتاب در قرن دوازدهم میلادی به زبان لاتین ترجمه شده و در سال هزار و چهار صد و سی و هفت میلادی در میلان به چاپ رسید.

(۳). ابو عیید جوزجانی گوید: من در این اوان از شیخ رئیس تقاضا کردم که کتاب شفا را تمام کند و او در دو روز تمام اصول مطالب را بی آنکه به کتابی مراجعه نماید، در بیست جزء نوشت و سپس آن اجزاء را توضیح و ترتیب داد.

(۴). مراد کتاب الاشارات و التنبیهاست کتابی مختصر در منطق و طبیعیات و حاوی خلاصه عقاید ارسطو. از شروحنی که بر آن نوشته شده شرح مفصل امام فخر رازی است در اواخر قرن ششم و شرح خواجه نصیر الدین طوسی است در قرن هفتم هجری.

(۵). بهمنیار یا بهمن داده [- ایزد آفریده] ابن مرزبان مکنی به «ابو الحسن». وی از زردشتیان آذربایجان بود و کتاب المباحثات شیخ بیشتر در جواب سؤالات اوست.

(۶). انتعاش: بانشاط شدن، نیکویی حال. - و.

(۷). علی الولا: پی در پی، متوالی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۸۹

و از شیخ ابو علی منقول است که می فرمود که: من در ایام تحصیل کتاب ما بعد الطبیعه ارسطو را ملاحظه می کردم و به هیچ وجه بر مطالب او اطلاع نمی یافتم، بنابراین، چهل نوبت او را از اول تا آخر خواندم؛ چنانچه عبارات آن کتاب بتمامه محفوظ من شد. اما چون حاصل او را نیافته بودم، مأیوس شدم و گاهی می گفتم که این عمل محض ترهات است. و گاهی می گفتم که: این کتابی است که هیچ کس را یارای و قدرت فهمیدن آن نیست. در این اثنا، روزی از بازار کتابفروشان می گذشتم که دلال کتب، کتابی کهنه مجزا پیش من آورد و گفت: صاحب این کتاب بسیار محتاج است، بنابراین، کتاب را می فروشد. شیخ گفت: چون در بالای

آن کتاب نوشته [ای] دیدم که در علم ما بعد الطبیعه است و خاطر من از نافهمیدن آن علم بسیار آزرده، از روی ابرام به دلال گفتم: این کتاب به کار من و به کار هیچ کس نمی‌آید؛ چه، این علم بی‌فایده است. دلال گفت: هرچند بی‌فایده باشد به سی درم ارزان است.

شیخ گوید: چون مبالغه دلال از حد گذشت، من به غلام خود گفتم که این کتاب را بستان و چون از بازار به خانه آمدم، غلام را گفتم که: آن اوراق را بیار که بینم. چون نیک ملاحظه کردم، دیدم آن کتابی است از معلّم ثانی، ابو نصر فارابی، که مشتمل است بر شرح اغراض کتاب ارسطو در علم ما بعد الطبیعه که چهل نوبت خوانده بودم و مقصود نیافته بودم. اکنون از آن کتاب تمامی اغراض آن کتاب معلوم شد و من بسیار خوشحالی کرده شکر نعم الهی را به جای آوردم و مبلغی کثیر بر فقرا تصدّق نمودم.

و از کرمانی، که یکی دیگر از تلامذه شیخ بود، منقول است که فضای شیراز شبیه‌ای چند بر منطق النّجاء «۱» شیخ نوشته پیش من فرستادند که آن را به نظر شیخ رسانیده جواب آن را جهت ایشان فرستم. اتفاقاً، در ایام تابستان وقت غروب آفتاب بود که من آن نوشته را به نظر شیخ رسانیدم. آن جزو را پیش خود گذاشته از هر جا به حرفی مشغول گشت تا آنکه وقت نماز عشا رسید. [۲۵۸] ب[شیخ به اتفاق حاضران نماز عشا را ادا نموده به منزل خود رفت و طلبه هر کدام به وثاق خود بازگشتند.

کرمانی «۲» گوید: من هنوز نماز صبح نگزارده بودم که پنج جزو و ربعی را شیخ در جواب آن فضلی شیراز نوشته بود و پیش من فرستاد که چون قاصد اهل شیراز بازمی‌گردد دست

(۱). مراد، کتاب النّجات است که در آن به اختصار راجع به منطق و طبیعیات و الهیات بحث شده است. بو علی این کتاب را در سفری که با علاء الدّوله کاکویه به شاپور خواست رفته بود نوشته است. شروحنی چند بر این کتاب نوشته شده است، از جمله شرح فخر الدّین رازی و شرح حارثی سرخسی؛- خورشید سواران، مقاله «ابو علی سینا»، ص ۶۲؛ سعید نفیسی، پور سینا، ص ۲۳.

(۲). در خصوص مناظره این ابو القاسم کرمانی و ابن سینا؛- سعید نفیسی، پور سینا، ص ۱۳۷.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۰

خالی نرود، و آنچه در بادی النّظر در جواب مشکلات ایشان روی نمود جهت ایشان بفرست.

اگر دغدغه‌ای دیگر دارند، باز اعلام نمایند که در دفع آن کوشیده شود.

و فاضل شهرزوری در تاریخ الحکماء آورده که عادت ابو علی این بود که [اگر] بر وی در علم مشکلی روی می‌نمود، به مسجد جامع می‌رفت و بعد از نماز، تضرّع و ابتهال به درگاه متعال می‌نمود. حقّ تعالی از خزانه فیض و جود خود، آن مشکل را بر وی آسان می‌کرد تا آنکه بی‌طلب و خواست او کتابی که حلّ آن مشکل در آنجا مشروحا مبین شد به دست او می‌فرستاد. و این از عجایب توفیقات الهی بود که نسبت به شیخ ابو علی روی نموده بود.

و نیز در تاریخ الحکماء مسطور است که حکمای سابق مثل افلاطون و ارسطو همه زهاد و عباد بودند و به شرب خمر مطلقاً اقدام نمی‌نمودند، و شیخ ابو علی سینا ایشان را تغییر نموده بر شرب خمر و کثرت جماع اقدام می‌نمودند. و بعد از وی هر که ظاهر می‌شد از حکما، متابعت شیخ نموده مرتکب لذّات این نشأه می‌شدند.

القصّه، چون مدّتی مدید شیخ در همدان به تدبیر امور شمس الدّوله شغل نمود، شمس الدّوله به عزم محاربه والی طارم، بها، متوجّه آن صوب گشت. در اثنای راه باز به واسطه سوء تدبیر و عدم حمیت و بی‌پروایی از شنیدن قول شیخ، قولنج نمود و امراض دیگر که از ناپرهیزی به آن منضم شد و کار او به جایی رسید که شیخ از معالجه او مأیوس شد. بنابراین، اعیان دولت او را به جانب همدان بازگردانیدند و در اثنای راه فوت شد.

بعد از فوت شمس الدّوله، اعیان عساکر با پسرش بیعت کردند و او را به جای پدر بر سر ایالت نشانیدند و شیخ ابو علی را هرچند

تکلیف وزارت پسر شمس الدّوله کردند قبول نکرد؛ چرا که، در زمان وزارت پدرش، که وی به از پسر استقلال داشت، شیخ از سپاه او آزار بسیار کشیده بود و خانه شیخ را غارت کرده بودند و در باب قتل او، آن مقدار اهتمام و سعی داشتند که اگر در آن وقت شمس الدّوله را قولنج عارض نمی‌شد، شیخ را به واسطه غلّو سپاه ضایع می‌ساخت. غایتش طالع شیخ در آن وقت این قدر مدد کرد که چون سپاه [بر] شیخ شورید و خانه او را نهب و غارت کردند شیخ در منزل ابو سعید متواری گشت و لشکر شمس الدّوله را به آن ملجاء داشتند که: شیخ را باید کشت و گذاشتن او به هیچ‌وجه صورت ندارد. و شمس الدّوله ناچار در صدد تفحص آن شد که شیخ را پیدا کند. اتفاقاً، در این اثنا، قولنج او معاودت نمود و کار او به جایی رسید که پیش از شیخ به سفر آخرت نزدیک شد. بنابراین، شیخ را طلبیده عذر خواست و شیخ این نوبت [نیز] او را معالجه نموده از آن مرض خلاص ساخت.

القصّه، چون شیخ مکرّر در ایام وزارت شمس الدّوله از او اهانت بسیار کشیده بود، هر چند امرا و اعیان لشکر او را تکلیف وزارت پسرش کردند مفید نیفتاد و شیخ چند مدّت در خانه

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۱

ابو غالب عطار متواری می‌بود و در آنجا بی‌آنکه کتابی پیش او باشد طبیعیات و الهیات شفا «۱» را تصنیف نمود و شروع در منطق آن کتاب کرده چند جزو نوشته بود که او را تاج الملک به آن متهم ساخت که: او همیشه احوال آنجا را به علاء الدّوله بن کاکویه می‌نویسد و او را به این ولایت می‌خواهد در آرد. بنابراین، شیخ را گرفته در قلعه‌ای «۲» بردند و او را بند کردند. و شیخ در آن قلعه مدّت چهار ماه محبوس بود و رساله حی «۳» بن یقظان «۴» و رساله [فی القولنج] «۵» و کتاب هدایه «۶» را تصنیف نمود.

در این اثنا، علاء الدّوله به عزم تسخیر ولایت همدان آمده بر آن ولایت مستولی گشت، اما چون خاطر از راه گذر ولایت خود مطمئن نداشت، فی الحال مراجعت نمود. چون علاء الدّوله مراجعت نمود، تاج الملک، پسر شمس الدّوله «۷»، باز به همدان آمد و شیخ را نیز از بند بیرون آوردند. شیخ چند روز در سرای علوی متواری بود. آخر الأمر، به اتفاق برادر خود محمود و ابو عبید جوزجانی و جمعی از غلامان خود تغییر وضع داده در زیّ صوفیان از همدان بیرون آمده عازم اصفهان شد. چون به نواحی اصفهان رسید، علاء الدّوله اعیان و اکابر خود را به استقبال فرستاد که شیخ را به اعزاز و اکرام تمام به شهر آوردند و علاء الدّوله مقدم او را عزیز دانسته در مقام خدمتکاری در آمد و شیخ را هر چند تکلیف وزارت نمود قبول نفرمود. اما هر شب جمعه شیخ به دیدن علاء الدّوله می‌آمد و آن شب تمامی علمای عراق در آن مجلس جمع می‌شدند و غیر از سخن علمی قرار بود که در آن شب نگذرد. القصّه، از هر علمی سخن می‌گذشت و در تمامی علوم همه علمای آن وقت از شیخ مستفید می‌بودند تا آنکه شبی سخن از نجوم می‌گذشت و به آن منجر شد که در تقویم کواکب خلل

(۱). مهم‌ترین کتاب فلسفی ابو علی سیناست. بو علی این کتاب را برای بیان فلسفه ارسطو نوشت و جز در بعضی موارد، که عقایدی از خود اظهار نموده، در سایر موارد عقاید ارسطو و فلسفه مشاء را توضیح داده است.

(۲). محل حبس بو علی، قلعه فردجان بود از قلاع مشهور همدان از توابع جرا. توقیف بو علی در سال چهار صد و چهارده هجری بوده است.

(۳). هر سه نسخه: حسن.

(۴). از آثار تمثیلی عرفانی بو علی است که به زبان عربی نوشته شده و یکی از شاگردانش به امر علاء الدّوله کاکویه به فارسی ترجمه کرده است؛- منبع پیشین. رساله حی بن یقظان به نام «رساله الطبریّه» نیز مشهور است؛- سعید نفیسی، پور سینا، ص ۲۰.

(۵). سعید نفیسی، پور سینا، ص ۱۶؛ مرحوم دکتر صفاء، مقاله «ابو علی سینا»، خورشید سواران، ص ۶۳.

(۶). کتاب الهدایه را بو علی در قلعه فردجان برای برادرش نوشته و شامل منطق و طبیعیات و الهیات است؛- منبع پیشین، ص ۲۷.

(۷). شادروان سعید نفیسی طبق تحقیقاتی معتقد است که ابو نصر بن بهرام کوهی ملقب به «تاج الملک» پسر شمس الدوله نیست، بلکه وی وزیر سماء الدوله پسر شمس الدوله است؛ چرا که، در رساله سرگذشت ابو عبید جرجانی «تاج الملک و ابن شمس الدوله» تحریف شده به صورت «تاج الملک بن شمس الدوله» ضبط شده است؛- پور سینا، ص ۱۸۰ و ۱۸۳.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۲

بسیار است و اصلاح آن امری است ضروری. بنابراین، علاء الدوله از شیخ التماس رصد نمود.

شیخ قبول آن کرد و علاء الدوله امور مایحتاج امور رصدخانه حواله فرمود. و شیخ شروع در رصد کرد و ابو عبید جوزجانی را ناظر آن ساخت. و مدت هشت سال در امر رصد مشغول بود و بسیاری از مسائل دقیق و نکات عجیه که بر قدما ظاهر نشده بود در رصد شیخ به ظهور رسید. اما چون زمانه فرصت نداد آن مهم به انجام نرسید؛ چه، در اثنای این حال، میانه ابو سهل حمدونی «۱»، که از قبل مسعود بن محمود در اصفهان می‌بود، و میانه علاء الدوله محاربه واقع شد. و اگرچه در این محاربه ابو سهل حمدونی مغلوب گشت، اما متعاقب آن واقعه، خبر توجه مسعود بن محمود به اصفهان رسید و این معنی موجب پریشانی خاطر گشت و شیخ از سر رصد بستن باز ماند، اما کتاب انصاف «۲»، که از مصنفات برگزیده شیخ است در حکمت، در آنجا به اتمام رسانید. و چون مسعود به اصفهان رسید، علاء الدوله از اصفهان بیرون رفت و خواهر علاء الدوله در اصفهان به دست مسعود افتاد و علاء الدوله از این معنی بسیار آزرده‌خاطر بود؛ چنانچه مردم از وی در آن قضیه، آن مقدار کلفت و کدورت از علاء الدوله مشاهده می‌نمودند که یقین ایشان شد که او قصد خود خواهد کرد. بنابراین، شیخ به مسعود نوشت که: «اگر سلطان خواهر علاء الدوله را به عقد شرعی در نکاح خود آورد، علاء الدوله ولایت را پیشکش کرده خود نیز به شرف بساط بوسی مشرف می‌گردد.»

چون این مکتوب به مسعود رسید، فی الحال قضاء و علما را طلبیده خواهر علاء الدوله را به نوعی که لایق سلاطین بود به عقد خود درآورد. و علاء الدوله به این تدبیر آن مقدار معتقد شیخ گردید که فوق آن متصور نبود.

چون خواهر علاء الدوله به عقد مسعود بن محمود درآمد، علاء الدوله از روی اطمینان خاطر شروع در استعداد محاربه کرد. مسعود دانست که غرض ایشان حفظ ناموس بود.

بنابراین، کس پیش علاء الدوله فرستاد که: اگرچه تو به من مکرری ورزیدی، اما هنوز کار در دست من است. من خواهر تو را حواله به تمامی لشکر خود می‌کنم.

علاء الدوله باز از جای درآمده شیخ را طلبید و گفت: الحال فکر این چه می‌کنی؟

شیخ گفت: فکر این کار بر من است. پس فی الحال در جواب مسعود نوشت که: «آن ضعیفه اگرچه خواهر علاء الدوله است، اما حرم محترم تو است. اگر تو او را طلاق کنی باز مطلقه

(۱). در اخبار الدوله السلجوقیه (ص ۶)؛ زین الاخبار (ص ۱۹۴)؛ تتمه صوان الحکمه به صورت «ابو سهل حمدوی» آمده است.

(۲). مرحوم نفیسی نام این کتاب را در فهرست آثار شیخ، به نام «الأنصاف» یا «الأنصاف والاتصاف» آورده؛- پور سینا، ص ۱۱.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۳

توست و غیرت زنان بر شوهران است نه بر برادران. اکنون که آن عقیفه به شرف زنی تو رسیده، هرچه خواهی بکن که آن ناموس تو است نه ناموس علاء الدوله.» مسعود از جواب این سخن معقول عاجز آمده خواهر علاء الدوله را به اعزاز و اکرام تمام پیش برادرش فرستاد. اما در این وقت ابو سهل حمدونی خانه شیخ را در اصفهان آنچنان غارت نمود که از اجزا و اوراق نیز اثری نگذاشت «۱». آخر الامر، چون در مجامعت بسیار تفریط می‌نمود و به هیچ‌وجه خود را از مجامعت نمی‌توانست گذرانید، مزاج وی منحرف گشت و ضعف بر وی مستولی شد. و در سالی که میانه علاء الدوله و امیر حسام الدین محاربه واقع شد قولنجی عظیم بر

شیخ طاری شد.

تا آنکه در یک روز هشت مرتبه حقنه «۲» خود فرمود. و این منجر به قرحه امعا «۳» و سحج «۴» گشت.

و با وجود این حال، او را در لشکر با علاء الدوله می‌بایست بود.

القصة، در این اثنا، صرعی که از لوازم قولنج است نیز ظاهر شد. و چون ماده قولنج شیخ باد بود، شیخ فرمود که در ادویه حقنه دو دانگ تخم کرفس داخل [۲۵۹ الف] کنند که موجب کسر بادهاست. اتفاقاً، آن شخص که راست می‌کرد، دانسته از تخم کرفس به جای دو دانگ پنج درم انداخت. و این موجب زیادتی سحج امعا گشت. و باز چون شیخ برای معالجه متریدیطوس «۵» تناول می‌فرمود بعضی از غلامان که خیانتی تمام در اموال شیخ کرده بودند به واسطه ترس در متریدیطوس سه برابر آنچه افیون می‌بایست کرد داخل ساختند و این موجب مضرت عظیم گشت.

القصة، کار شیخ ابو علی به جایی رسید که از برخاستن بماند. بنابراین، علاء الدوله فرمود تا او را در محقه کرده به اصفهان بردند «۶». در اصفهان شیخ در مقام معالجه خود شده آن مقدار کرد که باز قدرت بر رفتن و تردد کردن پیدا شد و روزبه‌روز مزاج او قوت می‌گرفت؛ چنانچه باز به مجلس علاء الدوله آمد و با وجود این ضعف، از مجامعت زمانی خود را معاف نمی‌داشت و همیشه بر جماع نمودن اقدام می‌نمود. و چون مزاج او هنوز بالکلیه صحت نیافته بود، این نوبت جماع در مزاج او تأثیری تمام کرد و مهم به آنجا کشید که مرض او منجر به نوبه شد؛ یک هفته صحیح و یک هفته بیمار. در این اثنا، علاء الدوله متوجه همدان شد و شیخ نیز به اتفاق او به همدان رفت. چون به همدان رسید مرض بر وی استیلا یافت. شیخ نیز دست از

(۱). این واقعه مربوط است به سال چهار صد و بیست و پنج هجری. به‌طور یقین علت اینکه سرای بو علی را آتش زدند و کتب وی را بکلی سوختند، معامله‌ای است که مخالفین شیعه و شعوبیه، بویژه حنفیان با ایشان می‌کرده‌اند.

(۲). حقنه: داروی مایع که از طریق مقعد داخل روده‌ها کنند.

(۳). قرحه امعا: زخم روده.

(۴). سحج: بیماری است که از زخم روده به هم رسد؛ -آندراج.

(۵). مفهوم نشد.

(۶). این واقعه مربوط است به سال چهار صد و بیست و هفت هجری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۴

معالجه خود بازداشته در مقام انابه و توبه درآمد «۱» و اموال خود را بر فقرا تصدق نمود و از هر که حقی بر ذمه خود داشت در ابرای ذمه خود سعی بلیغ نموده ردّ مظالم فرمود و غلامان خود را به تمامهم آزاد کرد. و چون در اصل قرآن حفظ داشت در این حال، تمامی اوقات خود را به تلاوت قرآن صرف می‌نمود؛ چنانچه در هر سه روز ختم قرآن را به اتمام می‌رسانید و در روز جمعه اول ماه رمضان این سال متوجه سفر آخرت گردید. و این رباعی از نتایج خاطر شیخ ابو علی است که:

ماییم به لطف حقّ تو لا کرده‌وز نیک و بد جهان تبرّا کرده

آنجا که عنایت تو باشد، باشدنا کرده چو کرده، کرده چون ناکرده «۲» و چون این رباعی به سمع شیخ ابو سعید ابو الخیر رسید، در جواب فرمود:

ای نیک نکرده و بدیها کرده‌آنکه به خلاص خود تمنا کرده

بر عفو مکن تکیه، که هرگز نبودنا کرده چو کرده، کرده چون ناکرده «۳» و مصنفات شیخ ابو علی از کتب و رساله قریب به صد رسیده؛ از آن جمله آنچه الحال در میان مردم متداول است این است:

قانون دو جلد، شفا هیجده جلد، حاصل و محصول «۴» بیست جلد، انصاف بیست مجلد، نجاه، اشارات «۵»، هدایه، البر و الاثم، «۶» ارساد کلیه «۷»، مبدأ و معاد «۸»، حکمت علائی «۹»، قولنج، حکمت

(۱). جمعی از روحانیان سنی بو علی را به کفر و الحاد متهم می‌ساختند؛ چنانکه ابن اثیر می‌نویسد: «... و در تصانیف خود در الحاد و ردّ بر شرایع ... اقدام کرده است.» به همین خاطر است که بو علی در مقدمه معراج‌نامه می‌گوید: «... به هر وقتی دوستی از دوستان ما اندر معنی معراج سؤالها می‌کرد و شرح آن بر طبق معقول همی خواست و من به حکم خطر محترز می‌بودم...»

(۲). شادروان سعید نفیسی، تمامی اشعار، بویژه رباعیاتی که منسوب به بو علی سیناست، گرد آورده است؛- پور سینا، ص ۴۲-۵۴.  
(۳). در خصوص روابط معنوی، ملاقات، و مکاتبات این دو؛- محمد بن منور، اسرار التوحید، ص ۱۵۹، شیخ بهایی، کشکول، ص ۶۲۳-۶۲۵؛ جلال الدین دوانی، اخلاق جلالی.

(۴). بو علی این کتاب را برای فقیه ابو بکر برقی همسایه خود در بخارا نوشته است.  
(۵). مراد، الاشارات و التنبیها فی المنطق و الحکمه است. گویا این کتاب آخرین تألیف بو علی است و شروح زیادی بر آن نوشته شده است؛- سعید نفیسی، پور سینا، ص ۱۱.

(۶). م، ش: براتم؛ ق: براتم. گاهی به خطابه به صورت «البرء الاثم فی الاخلاق» نیز می‌نویسند.  
(۷). بو علی این رساله را در گرگان برای ابو محمد شیرازی نوشته است.

(۸). کتاب المبدأ و المعاد که به ابو محمد شیرازی اهدا شده، دارای فصلی است درباره «امکان تولید یک حالت روانی غیر عادی» که جامی برای ساختن شعر «سلسله الذّهب» از آن اقتباس کرده است؛- تاریخ پزشکی ایران، ص ۲۲۳.

(۹). مهم‌ترین کتابی است که بو علی سینا آن را به زبان فارسی، بنا به خواهش علاء الدّوله کاکویه در منطق و طبیعیات تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۵

مشرقیه، حکمت عرشیه «۱»، که مشتمل است بر بیان امور عجیبه غریبه، نادره الوقوع- و این کتاب از عجایب است-، رساله قضا و قدر «۲»، رساله بهرام علویه «۳»، رساله آلات رصد «۴»، رساله نبض «۵»، رساله القلبیه، رساله حی بن یقظان، رساله طیر «۶»، رساله حدود، رساله ابعاد اجرام، رساله در تقسیم حکمت، رساله اخلاق، رساله اوسط در منطق، رساله قوی، کتاب المکتوبات أبی العلماء و المشایخ سیما أبی الشیخ أبی سعید أبی الخیر، رساله در بیان کیفیت اصحاب کهب، رساله در بیان نفس فلک، رساله هندباء، رساله الاطباء، رساله بیان فیض الهی، منظومه در طب المشهوره به ارجوزه الشیخ «۷»، کتاب الاستبصار، کتاب اللهجه، رساله حدوث حرف، رساله در تعریف رای محصل «۸»، رساله در معرفه النفس «۹».

### ذکر ظهور دولت آل سلجوق «۱۰»

و از جمله وقایع این سال آنکه آل سلجوق در خراسان قوّت و شوکت بسیار به هم رسانیده، کس پیش عمید نیشابور و سوری، صاحب دیوان آن بلده از قبل مسعود بن محمود، فرستادند.

همچنین یکی را پیش حاجب سوباشی که از قبل مسعود امیر الامرای خراسان بود و در آن وقت در مرو می‌بود، فرستاده پیغام دادند که: در نواحی خراسان غیر از این مواضعی که مردم ما نشسته‌اند جایی دیگر از برای ما تعیین کنید که مردم ما در این نواحی نمی‌گنجند.

و در این حال، سلطان مسعود در جرجان بود از برای طمع مواضعه که از شرف المعالی نوشیروان بن فلک المعالی منوچهر داشت و نیز انتظار خراج شهر ری و قم که عمید ابو سعید



و الهیات، نگاشته است. اهمیت این کتاب یکی از بابت فارسی بودن آن است و دیگری تلاش مؤلف در پیدا کردن معادل اصطلاحات عربی فلسفه در زبان فارسی است.

(۱). الحکمۃ العرشیه، یا العروش، یا رسالۃ العرش که به خطا آن را «الحکمۃ القدسیه و العروس» هم ضبط کرده‌اند.

(۲). یا رسالۃ فی استناد حقیقه القضاء.

(۳). شناخته نشد.

(۴). بو علی غیر از این، رساله‌ای دیگر به نام رسالۃ فی رؤیۃ الکواکب فی اللیل در باب رصد ستارگان در شب نوشته است.

(۵). این رساله را خود بو علی یا شخص دیگری برای علاء الدوله کاکویه ترجمه کرده است.

(۶). این رساله را عمر بن سهلان ساوجی به فارسی ترجمه کرده است.

(۷). مرحوم نفیسی در فهرست آثار بو علی سینا سه کتاب به نام «ارجوزۃ فی الطب» معرفی کرده است؛- پور سینا، ص ۱۰.

(۸). نام کامل اینچنین است: «رسالۃ فی تعریف رای المحصل الذی قسمت علیه رویۃ الاقدمین».

(۹). مرحوم نفیسی حدوداً چهار صد و پنجاه و شش جلد کتاب و رساله به نام بو علی سینا ذکر کرده است؛- منبع پیشین، ص ۹-

۲۷. برای مزید اطلاع در خصوص ابن سینا؛- ابن ابی أصیبه، عیون الاطباء فی طبقات الاطباء، ج ۲، ص ۱- ۲۰؛ ابن خلکان، وفيات

الأعیان، ج ۱، ص ۴۴۰؛ قفطی، ترجمه تاریخ الحکماء، ص ۵۵۵- ۵۷۰؛ ابن عبری، مختصر تاریخ الدول، ج ۹، ص ۲۲۹؛ سیریل

الگود، ترجمه تاریخ پزشکی ایران، ص ۲۱۳- ۲۲۶.

(۱۰). نقل از حاشیه «م».

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۶

حمدونی تحصیل نموده بود می کشید؛ که در این اثنا، از جانب نیشابور و مرو این نغمه سلجوقیه به گوش او رسید. سلطان مسعود فی الحال متوجه نیشابور گردید. اما چون لشکر او از سفر مازندران، کوفته و خسته شده بود و به واسطه عرصه تنگی آن ولایت نسبت به لشکر مسعود قحط و گرانی بسیار شده بود. بنابراین، سپاه مسعود بسیار پریشان و بدحال بودند و اسبان از قوت افتاده مع هذا اسلحه ایشان از هوای مازندران زنگ گرفته و خراب شده بودند.

به هر حال، در آن یورش از سپاه لا- تعدو و لا- تحصی مسعود، با او اندکی همراه [ی] نموده به نیشابور رسیدند و باقی سپاه آهسته آهسته متعاقب او می رسیدند.

القصه، چون سلطان مسعود به نیشابور رسید، کس پیش آل سلجوق فرستاده مال مقرری خواست. ایشان در جواب گفتند که: ما مال به کسان خود می دهیم و ما نیز از نژاد پادشاهانیم و لشکری داریم. در تواریخ گزیده مسطور است که سلجوق از فرزندان افراسیاب به سی و چهار کس واسطه بود.

القصه، سلطان مسعود چون پیغام سلجوقیه را شنید، از جای درآمده لشکری انبوه بر سر ایشان فرستاد. سلجوقیه اگرچه از لشکر و مرد بی خبر و غافل بود، اما چون صاحب اقبال بودند بخت ایشان بیدار بود؛ چه، لشکر مسعود چون غافل بر ایشان ریختند «۱»، ایشان متفرق شدند و سپاه مسعود دست به تاراج درآوردند. سلجوقیه این معنی را غنیمت دانسته در کناری جمع آمده از روی استعداد بر ایشان هجوم آوردند و اکثر ایشان را به قتل رسانیدند و بقیه السیف به هزار جان کندن خود را به مسعود رسانیدند. سلاجقه غنایم بسیار به دست آوردند. و در این اثنا، خبر رسید که اکثر والیان هند در مقام عصیان و تمرد شده از ربه اطاعت و انقیاد بیرون رفتند. مسعود از شنیدن این سخن، بسیار مضطرب شده از روی مصلحت با سلجوقیان مصالحه نموده به جانب غزنین توجه نمود؛ چه، شوکت سلطان محمود غزنوی و پسرش و تغلب ایشان و سایر سلاطین و ملوک، به واسطه خزانه هند بود.

القَصّه، چون مسعود به غزنین رسید بلا توقّف روی به هندوستان آورده، و هر چند امرا و اعیان دولت گفتند که: این سال، رفتن به هندوستان مصلحت نیست؛ چه، سلجوقیه در خراسان نه آنچنان سر بر آورده که در دفع ایشان تأخیر توان نمود، مناسب آن است که باز این سال به جانب خراسان معاودت نمایی و مهمّ سلاجقه را بالکلیه از پیش برداری که مهمّ هندوستان نسبت به ایشان بسیار سهل و آسان است، قبول نکرد و گفت:

(۱). نیشابوری محلّ حمله غزنویان به سلاجقه را حدود حصار طاق، میان ولایت نور و شهرستانه، نوشته؛- سلجوقنامه، ص ۱۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۷

چون من نذر کرده‌ام که خود به هندوستان روم خلاف نذر ممکن نیست و خراسان از دست رفتن، پیش من از خلف عهد و نذر با خدای تعالی آسان تر است. و چون من به ابقای نذر قیام نمایم حقّ، سبحانه و تعالی، جمیع مهمّات مرا سرانجام خواهد داد. القَصّه، سلطان مسعود سخن ارکان دولت و نصیحت ایشان گوش نکرده در این سال، به هندوستان رفت «۱» و مهمّات آن ولایت را صورت داده برگشت. و چون به غزنین رسید شوکت سلجوقیه به جایی رسیده بود که در نیشابور، که در آن وقت که دار الملک خراسان بود، خطبه به نام طغرل بیگ خوانده بودند. و تفصیل این قضیه، در تواریخ معتبره بر این وجه ایراد نموده‌اند که در اوایل سال چهار صد و نوزدهم از رحلت پیغمبر، علیه و آله التّحیّه من الملک الاکبر، سلطان مسعود بن محمود به امیر حاجب سوباشی فرمان فرستاد که: در باب محاربه سلجوقیان تأخیر ناکرده در ساعت لشکریهای خراسان را جمع آورده در استیصال آن جماعت باید که آثار مساعی جمیله به ظهور رسانی.

امیر سوباشی در جواب به عرض رسانید که: کار سلجوقیه از آن گذشته که امثال من از عهده ایشان تواند بیرون آمد. چاره ایشان بی آنکه سلطان به استعداد تمام خود متوجّه نشوند بسیار مشکل است.

اتّفاقا، در این اثنا جماعتی از معاندین امیر حاجب سوباشی و خوش آمدگویان، از خراسان به مسعود نوشتند که: «آنچه امیر حاجب در باب قوّت و شوکت سلجوقیه نوشته که لشکر خراسان از دفع ایشان عاجزند، بنابر آن است که او میل جنگ ندارد و فراغت دوست [است]، و الاّ ایشان را این مقدار حالت نیست که در مقابله لشکر خراسان توانند کرد.»

سلطان مسعود با وجود آنکه مکرر احوال سلجوقیه و جنگهای ایشان را دیده و شنیده [بود] این سخن را قبول نموده در مقام اظهار ناخوشی [۲۵۹ ب] با امیر سوباشی شد و گفت: او را از خراسان به اینجا باید طلبید و کسی دیگر که از دست او کار تواند آمد به جای او باید فرستاد.

و چون این خبر به امیر حاجب رسید در ساعت در مقام استعداد محاربه شده می‌خواست که از نیشابور به جانب سرخس متوجّه شود که ابو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری «۲» و

(۱). گویا هنگامی که مسعود به بخش علیای درّه سند رسید، فرماندهان سپاه وی را از سریر پادشاهی فرو کشیدند و برای مدتی کوتاه برادرش محمد بن محمود را بر تخت نشاندند؛- گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۲-۱۰۷؛ بیهقی، تاریخ بیهقی، ص ۳۴-۶۱۶؛ اشپولر، ایران در قرون نخستین اسلامی، ترجمه عبد الجواد فلاطوری، ص ۲۱۲.

(۲). مراد، صاحب دیوان خراسان ابو الفضل سوری بن المعترّ است که مردم نیشابور از بی‌دادهای او و سایر عمّال غزنویان به جان آمده و محرمانه با سلاجقه ساخته بودند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۸

عمید نیشابوری و سایر امرا و اکابر آنجایی او را مانع آمده مصلحت در جنگ ندیدند؛ چه، بر همه عالم، اقبال و شوکت سلجوقیه نه

آنچنان ظاهر شده بود که کسی را یارای مقابله با ایشان تواند بود. بنابراین، بار دیگر امیر حاجب از نیشابور محضری به خطوط امرا و ارکان دولت و سادات و علما که همه او را مانع آمدند و صلاح دولت در محاربه سلجوقیه ندیدند، رسانیده به پایه سریر سلطنت فرستاده معروض داشت که: بنده در ساعتی که فرمان واجب الاذعان رسید می‌خواست که به جانب سرخس کوچ نماید، اما سایر امرا و دولتخواهان در مقام منع من شده نگذاشتند. و چون من از سطوت قهر سلطان می‌ترسیدم، محضری به خطوط ایشان رسانیده به پایه سریر اعلی فرستادم. بعد از این منتظر فرمانم. و این معتمد من متعهد شده که مدت یک ماه از نیشابور به دار السیلمنه غزنین رفته باز جواب به من رساند.

و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که فرستاده حاجب سوباشی در سیزدهم روز، از نیشابور به غزنین آمده. القصه، چون مسعود بر مضمون مکتوب امیر حاجب و محضری که فرستاده بود اطلاع یافت، اصلاً به او التفات نکرده باز به او نوشت که: «بددلی (۱) از خود دور ساخته، مردوار قدم در مصاف دشمنان باید نهاد که آنچه تقدیر شده تغییرپذیر نیست. امیدوارم که حق، عزّ و جلّ، نصرت کرامت فرماید، و السلام.» و چون این جواب به حاجب سوباشی رسید، توسن مطاوعت زیر زین کشیده و جوشن امثال در تن پوشیده و خود توکلی بر سر نهاده به مضمون این مصراع که:

چه کند بنده که گردن نهد فرمان را

روی به جنگ سلجوقیه نهاد. اما بعد از تلاقی فریقین طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد و تا هرات هیچ‌جا توقف ننموده (۲) و در هرات چند روز توقف نمود تا بقیه السیف از سپاه او به او پیوستند. بعد از آن، از هرات متوجه غزنین شد و تمامی احوال خود را به عرض مسعود رسانیده. بعد از انهزام حاجب، سلجوقیه ممالک خراسان را متصرف شده طغرل بیگ را به سلطنت قبول کردند و در نیشابور سکه و خطبه به نام او کردند (۳). و تفصیل این ماجرا عن قریب مذکور خواهد شد.

(۱). بددلی: ترس و واهمه. - و.

(۲). امیر حاجب سوباشی، مردی مفاطله کار بود و ظاهراً با سلاجقه دست یکی داشت؛ لذا پیش از آنکه نتیجه جنگ قطعی شود، شبانه اموال خود را برداشت و گریخت؛- عباس اقبال، تاریخ مفصل ایران، ص ۲۷۶.

(۳). بیهقی می‌نویسد: «و طغرل لقب شاهی «السلطان المعظم» اختیار کرد.»- تاریخ بیهقی، ص ۵۵۳. نیشابور زود به دست سلطان مسعود افتاد و تا سال چهار صد و سی و یک هجری در دست غزنویان بود؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۸ و ۳۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۱۹۹

و از جمله محارباتی که آل سلجوق را با غزنویه روی نمود جنگ بکتغدی بود. و تفصیل این مجمل آنکه، چون به سمع مسعود رسید که آل سلجوق در فسا و ایبورد و اکثر ولایات خراسان به اخذ باج و خراج و استعداد لشکر مشغول‌اند و بی‌تحاشی دست تعدی به اموال و مواشی رعایا دراز می‌کنند، فرمود تا در خزاین گشوده نقد و جنس بسیار بر سپاه قسمت نمودند و آن سپاه جزّار را با بکتغدی، که سرداری صاحب‌وجود بود، همراه نمود و هزار شتر سلاح و صد استر پر از دنانیر و دراهم بار کرده با چند زنجیر فیل، مصحوب (۱) او گردانید (۲). و بکتغدی به تجملی هرچه تمام‌تر به دفع آل سلجوق روان شد.

چون امیر چغر بیگ و طغرل بیگ بر این حال اطلاع یافتند، ایشان نیز مستعدّ جدال شده بعد از تلاقی فریقین، آنچنان نایره قتال اشتعال گرفت که دلهای مبارزان در طپیدن آمد. بعد از اندک زمان، از جانبین خلقی بسیار به قتل رسیدند. اما فتح و نصرت آل سلجوق را میسر شد و غزنویه روی به هزیمت نهاده به قبیح‌ترین وجهی مراجعت نمودند و غنائم بسیار به دست آل سلجوق افتاد (۳). چون گریختگان به پایه سریر رسیدند و کیفیت واقعه را معروض داشتند، سلطان محمود را اضطراب و قلق عظیم روی نمود و وهمی

و خوفی از سلجوقیه بر باطن او استیلا یافت. اما با وجود این در ساعت از دارالملک غزنین با عساکر گردون‌مآثر دفع آل سلجوق را وجهه همت خود ساخته عازم خراسان شد. بعد از طی مراحل و منازل، چون به ولایت نیشابور رسید در باب جنگ با آن جماعت با اعیان دولت مشورت نمود. طایفه‌ای ظاهربین او را بر جنگ تحریض نموده گفتند که: هرگاه سلطان به نفس نفیس خود با این حشم و خیل متوجه دفع ایشان شود، یقین است که یک متنفسی از ایشان خلاص نخواهد یافت و من کل الوجوه خاطر عالمیان از فتنه و فساد ایشان جمع خواهد شد.

و جماعتی از اهل خرد عاقبت‌اندیش چون آثار دولت سلجوق را آنچنان مشاهده می‌نمودند، به عرض سلطان مسعود رسانید که: مصلحت آن است که ناصحی مشفق چرب‌زبان را با تحف و هدایای لایقه به جانب ایشان فرستی تا به زلال مواعظ و نصایح، غبار این فتنه را فرونشاند.

(۱). مصحوب: همراه. و.

(۲). گردیزی در باب انتخاب بکتغدی به امارت سپاه می‌نویسد: «... و بکتغدی حاجب گفت: تباهی این [- اوضاع نیشابور] از سالار [- حاجب سوباشی] است، اگر یک تن بدین شغل فرستی، تیمار این به واجبی دارد و این شغل را تمام کند. امیر شهید [- مسعود] بکتغدی را گفت: تو را باید شد و حسین بن علی بن میکائیل با تو بیاید.» - زین الأخبار، ص ۱۹۹.

(۳). این جنگ که در نزدیکی نسا روی داد و به شکست غزنویان انجامید، اولین وهن بزرگی بود که به شوکت و دولت سلطان مسعود وارد آمد و برعکس سلاجقه را جری‌تر کرد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۰

سلطان مسعود چون در باطن هراسی از ایشان داشت، این رأی را در باطن پسندیده داشت، اما در ظاهر اظهار کراهت از این معنی نمود تا آنکه آخر الأمر، گویا از روی کراهت قبول این معنی نموده ایلچی [ای] با اصناف هدایا از شمشیرهای هندی و غزنوی و غیر آن، از نفایس هندوستان فرستاده پیغام داد که: آنچه فیما بین واقع شده مرضی این جانب نبود، بلکه سفها ما را باعث بر آن معنی شدند. اکنون باید که به فحوی مضمی ما مضمی «۱» عمل نموده از گذشته سخن نگوئیم و بساط مخالفت را درنور دیده دم از مصادقت و موافقت زنیم. و ما سه جمیل از اعیان امرای خود نامزد سه کس که عبارت از طغرل بیگ و چغری بیگ و اینانج بیگ بن سلجوق است کرده‌ایم که آن سه عقیقه را در عقد ایشان درآوریم تا مواد نزاع از میان برخیزد و بندگان خدا و رعایا، که ودایع الهی‌اند، در مهد امان فارغ البال بوده از آسیب حوادث محفوظ و مصون باشند «۲».

القَصِیه، چون ایلچی مسعود به اردوی سلجوقیه رسید و پیغام سلطان مسعود را ادا نمود، چغری بیگ در جواب گفت که: اگر همچنانکه سلطان مسعود الحال با ما در مقام تلطف و تعطف سخنان دلپذیر می‌گوید و در باطن نیز با این ظاهر موافق است و این را مکر و تدبیر خیال نکرده، ما نیز میل نزاع و وحشت با کسی نداریم و ایشان را پادشاه بزرگ دانسته در لوازم اطاعت و انقیاد تأخیر و تقصیر نخواهیم کرد. و اگر همانا بعد از این افعال او موافق اقوال او نخواهد بود و خلاف آنچه الحال پیغام رسانیده از وی ظهور نماید، آن زمان نیز از ما آنچه اراده حق، سبحانه و تعالی، خواهد بود به ظهور خواهد انجامید. و چون چغری بیگ به این نوع جواب ایلچی سلطان مسعود را گفت، امرای سلجوقیه همه، زبان به تحسین گشاده بر وی آفرین کردند و ایلچی مسعود را مقضی المرام «۳» بازگردانیدند. و چون پیش سلطان مسعود رسانیده پیغام آل سلجوق را به عرض رسانید، مسعود بسیار مبتهج و مسرور گشته در ساعت به والی مرو فرمان داد که: بی توقف و تعلل به شرایط خدمت امرای ثلاثه قیام نموده بعد از عهود و موثقی، چهل کوس و صد خرگاه و سراپرده گرانها و سر علم ظفرپیکر به ایشان داده فلی را که از لشکرگاه ما گرفته‌اند طلب دارند. بعد از آن، اسباب مناکحت «۴» مرتب داشته دختر امیر

(۱). گذشت آنچه گذشت. - و.

(۲). پیش از این، قبل از شروع جنگ بین سلجوقیان و بکتغدی، سلجوقیان رسولی پیش بکتغدی فرستاده و تقاضای صلح کرده بودند. ولی بکتغدی بر ایلچی درشتی کرده و گفته بود: میان من و شما شمشیر است. و اگر شما طاعت دارید و فرمانبرید، کس خویش به نزدیک ملک مسعود فرستید و این عذر از وی بخواهید؟ - گردیزی، زین الأخبار، ص ۱۹۹.

مرحوم اقبال می‌نویسد: «بعد از شکست بکتغدی، ترکمانان سلجوقی از ترس انتقام سلطان، رسولی پیش او فرستادند و بار دیگر خواجه احمد عبد الصمد را شفیع ساختند.» - تاریخ مفصل ایران، ص ۲۷۶.

(۳). مقضی المرام: کامیاب. - و.

(۴). مناکحت: عقد زناشویی. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۱

سوری را به اینانج بن سلجوق دهد و کریمه‌ای از کریم امیر عبدوس را در نکاح امیر طغرل بیگ دارد و عقیقه‌ای دیگر را، که به زینت حسن و جمال و زیب نسب و کمال حسب آراسته باشد، با چغری بیگ در سلک ازدواج کشد.

چون منشور مسعود به حاکم مرو رسید، در ساعت آنچه به او مأمور شده مهیا ساخته همراه متعمدان خود روانه اردوی امرای سلجوق گردانیده پیغام داد که: امرای سلجوقیه باید به مرو آیند تا به مراسم عرس و لوازم طوی «۱» قیام نموده آید.

چون فرستادگان والی مرو به اردوی سلاجقه رسیده تحف و هدایا گذرانیدند و التماس توجه ایشان به جانب مرو نمودند، جماعتی از بی‌باکان ترکمانان سفاهت کرده زبان به توییخ و سرزنش مسعود گشادند و گفتند: اگر مسعود پیش از انهزام لشکر او با ما در مقام تلطف و تعطف آمده مبانی محبت و وداد را تشییع می‌نمود، قبول می‌کردیم و به اطاعت او درمی‌آمدیم. اکنون که از روی زبونی و عجز این شیوه پیش گرفته، ما از وی بازی «۲» نمی‌خوریم و بر مزخرفات او مطلقاً اعتماد نداریم.

آخر الأمر، عم طغرل بیگ و چغری بیگ و اینانج بن سلجوق تحف و هدایای خود را قبول کرده به تزویج رضا داد و ایشان فرمودند تا کوسات و رایات و سرادقات را در حضور فرستادگان والی مرو پاره پاره کردند. و آن جماعت خائب و خاسر بازگشتند. و چون این قضیه مسموع سلطان محمود گشت بر محاربه ایشان عزیمت مصمم گردانیده در مقام استعداد و آراستگی لشکر شد. و امیران سلجوق، هر دو، از عم خود جدا شده در ساحل جیحون به منزلی [۲۶۰ الف] مناسب فرود آمدند و زمستان در آن موضع گذرانیده در اول بهار لشکرهای سلجوقیه در اطراف و اکناف ولایت مسعود متفرق گشتند و مدت سه سال ترکمانان دست به نهب و تاراج دراز کرده اکثر ممالک محروسه مسعود را ویران و خراب ساختند. و هرچند مسعود لشکر به دفع ایشان می‌فرستاد، همه طاقت مقاومت ایشان نیاورده به اُقبیح وجوه شکست می‌یافتند و اموال و اسلحه و مراکب غزنویّه به باد تاراج سلجوقیه می‌رفت.

تا آنکه، تمامی لشکرهای ولایت خراسان از دفع ایشان به عجز معترف شده دست از قتال ایشان بازداشتند و به این سبب، خوفی عظیم بر ضمیر سلطان مسعود استیلا یافت. آخر الأمر، بعد از تقدیم مشورت، قرار بر آن یافت که سباشی را که از عظمای امرای غزنویّه و به مزید شوکت و مکنت و اطلاع بر مکاید حروب از امثال و اقران منفرد و ممتاز بود، با لشکری بی‌شمار به جنگ سلجوقیه نامزد فرمود. سباشی با لشکری آراسته متوجه دفع آل سلجوق گشت.

(۱). طوی: لفظ ترکی است به معنی جشن و سور عروسی و ضیافت و امثال آن.

(۲). م: یاری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۲

چون سلجوقیه از توجه سبازی خبر یافتند، ایشان نیز مستعد قتال و جدال شده اکثر اوقات شبها خود را بر اردوی غزنوی به رسم شبیخون می‌زدند و دستبردهای نمایان می‌نمودند. و هرگاه سبازی متوجه جنگ ایشان می‌شد ایشان مرکز خویش را خالی گذاشته به جای دیگر می‌رفتند تا آنکه مدتی مدید بر این منوال سلوک می‌نمودند و لشکرهای مسعود از این وضع بسیار به تنگ آمدند و اکثر ستوران ایشان را به رسم شبیخون بردند و ولایات خراسان روی به خرابی نهاد.

در این وقت از اطراف و جوانب، مردم به عرض سلطان مسعود رسانیدند که سبازی هر چند جدّ و جهد می‌نماید از عهده سلجوقیه بر نمی‌تواند آمد و روزه‌روز شوکت اعدا زیادی می‌شد و مسعود از شنیدن این خبر، بسیار پریشان‌خاطر شد، قرار داد که این نوبت بالضروره به نفس نفیس خود از اطراف و جوانب سپاه جمع آورده با فیلان کوه‌پیکر روی به ولایت خراسان نهاده همت ذی نهمت خود را در دفع آل سلجوق گماشته تا از مهم ایشان بالکلّیه فارغ البال گردد و دست از محاربه ایشان باز ندارد.

چون سلطان بر این عزیمت مصمم گشت و از اطراف و جوانب ولایات، مسرعان فرستاده امرا و سلاطین را با حشمهای ولایات طلب داشت، پسرش مودود به اتفاق وزیر در مقام منع آمده به عرض رسانیدند که: هرگاه پادشاه عالمیان به نفس نفیس خود متوجه آن طایفه گردد، یقین که ایشان را طاقت مقاومت پادشاه عالمیان نخواهد بود؛ پس، بالضروره مرکز خود را گذاشته به بیابانهای دوردست که از جهت قلت آب و علف، رفتن عساکر گردون‌مآثر در آنجا ممتنع است خواهند رفت و یا بر قلل جبال عالیّه شامخه دست زده خود را از آسیب پادشاهی خلاص خواهند کرد. و بعد از آنکه پادشاه معاودت خواهد نمود، باز چون سباع درنده از بیشه‌ها بیرون خواهند آمد و در صدد خرابی ولایت و رعیت خواهند شد؛ و این معنی، موجب بی‌ناموسی بندگان پادشاه خواهد بود «۱». و اگر نعوذ باللّه، در برابر حشم گردون‌احتشام درآمده دست جلادت از آستین وقاوت بیرون آرند و به مقتضای الحرب خدعه «۲» چشم‌زخمی به عساکر گردون‌مآثر رسد، بر صفحات دولت این عیبی مؤید و نقضی مخلد خواهد ماند.

(۱). ترکمنان صحراگرد امتیاز مهمی که داشتند سبکباری و تحرّک آنها بود. آنها در برابر گرما و سرمای شدید و شرایط قحطی که در آن ایام در خراسان شایع بود مقاوم‌تر بودند و به قول بیهقی: «بیابانها آنها را پدر و مادر است، چنانکه ما را شهرها.»- تاریخ بیهقی، ص ۵۳۷. و برخلاف، سپاهیان غزنویان ناگزیر نبودند از پایگاههای معینی دست به عملیات جنگی بزنند.- باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۲۵۲.

(۲). ق: الحرب دول. یعنی: در ناورد و پیکار، دغا و گریزی روا باشد. تمثل:

کژ نهم تا راست گردد این جهان حرب خدعه، این بود ای پهلوان؛- مثنوی معنوی (به نقل از امثال و حکم دهخدا)

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۳

القصّه، چون سلطان مسعود امثال این سخنان از ناصحان بی‌غرض استماع نمود، در دل او جایگیر آمد. بنابراین، از سر این اندیشه در گذشته در مقرّ عزّ خویش به فراغت نشسته بساط نشاط و انبساط بگستراند و با پریرویان حورسرسشت به عیش و شرب مدام روز را به شب و شب را به روز می‌رسانید و روزگار به زبان حال با او این خطاب می‌کرد که:

شاه از می گران چه بر خواهد خواست و مستی بی‌کران چه بر خواهد خواست

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش پیداست کز آن میان، چه بر خواهد خواست تا آنکه در سنه سبع و عشرين و اربعماً «۱» سبازی از جنگ و نزاع آل سلجوق به فغان درآمده از حوالی نسا مراجعت نموده به جانب هرات رفت و چغری بیگ متوجه مرو شده دست نهب و تاراج به حوالی و حواشی آن ولایت دراز نموده. بنابراین، جمعی از علما و صلحای آن دیار پیش سبازی آمده استغاثه نمودند و دفع آن بلیّه را چاره خواستند. سبازی بعد از استخاره و استشاره با جمعی از دلاوران از سپاه خود، ایلغار نموده در سه روز شصت فرسخ خراسان قطع نموده به حوالی مرو رسیده و چغری بیگ از این معنی خبر یافته در مقام استعداد درآمد.



و چون هر دو طایفه در برابر هم صف کشیدند، سبازی را ربی و ترسی عظیم در دل ظاهر شد؛ چنانچه قدرت ثبات در معرکه نداشت. بالضروره بی آنکه بر جنگ اقدام نماید به شهر مرو درآمد و با خود می گفت که: این امر الهی است و ایشان من عند الله مؤید شدند. و چون سبازی به مرو درآمد اکثر سپاه او متفرق شدند و چغری بیگ چهل کس از اعیان سبازی را دستگیر نموده همه را به سیاست تمام به قتل رسانید.

و از جمله محاربات آل سلجوق محاربه ایشان بود با والی جوزجان و ظفر یافتن ایشان.

و تفصیل این مجمل در تواریخ معتبره چنین ایراد نموده‌اند که چون سبازی روی از معرکه چغری بیگ بگردانیده به مرو درآمد بعد از فکر بسیار قرار به آن داد که در دفع آن حادثه امداد از والی جوزجان که از امرای کبار غزنین و صاحب لشکر و استعداد بود، باید نمود.

بنابراین، جماعتی از سپاه خود را پیش او فرستاده پیغام داد که: چون مدتی مدید است که به آل سلجوق در مقام جدال و قتال مشغولم، لشکر من بسیار کوفته و نالان است و ستوران ایشان چون چند سال است که بهار «۲» نخورده‌اند کمال ضعف و ناتوانی پیدا کرده‌اند. مصلحت و دولخواهی، مقتضی آن است که تو با لشکر خود شرایط حزم و احتیاط را نگاهداشته متوجه دفع

(۱). سال چهار صد و بیست و هفت. - و.

(۲). م: بها؛ بهار: گیاهی از تیره مرکبان که چهارگونه از آن شناخته شده. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۴

ایشان گردی و در این باب تهاون و تغافل نورزی؛ چه، روزبه‌روز مهم ایشان در تزايد است «۱».

القصة، چون مکتوب سبازی به والی جوزجان رسید، فی الحال با طایفه‌ای از سپاه گردون شکوه، که هریک از ایشان در اقسام لعب مهارتی و در فن حرب جسارتی تمام داشتند، متوجه جنگ چغری بیگ گشت. چغری بیگ نیز لشکر خود را آراسته در برابر یکدیگر صفها کشیدند و زبانه آتش جدال به فلک رسید. آخر الامر، نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم آل سلجوق وزید و والی جوزجان در معرکه به قتل رسید و هزار نفر از اعیان لشکر او و سبازی اسیر و دستگیر آل سلجوق گشتند و جماعتی معدود از آن گرداب بلاد و سیلاب فنا به ساحل نجات رسیدند و باقی همه شربت فنا چشیدند. چون سبازی این خبر را شنید، بی تحاشی «۲» از مرو بیرون آمده به جانب نیشابور رفت و آن ولایت را مانند زلف خوبان پریشان و دل عاشقان خراب یافت تا آنکه به حدی آن ولایت روی به ویرانی نهاده بود که سبازی جهت نیافتن علیق «۳» مراکب در آنجا توقف نتوانست کرد «۴». بالضروره از آنجا گذشته روی به دهستان نهاد و در آنجا لنگر اقامت انداخته حقیقت حال را به عرض سلطان مسعود رسانید.

اما چغری بیگ، چون مرو را از سردار صاحب وجود خالی دید، متوجه آن ولایت شده به محاصره آن بلده مشغول گشت. و چون کار بر اهل مرو تنگ شد و از قحطی تمام به فغان آمدند سه نفر از اعیان علما و فضلائی آن بلده از شهر بیرون آمده متوجه ملازمت چغری بیگ و طغرل بیگ شدند و بعد از ادای مراسم نیاز از زبان اهل مرو به عرض ایشان رسانیدند که:

اهالی مرو می گویند که در اوایل این فتنه، مکرر به عرض مسعود رسانیده بودیم که فکر مملکت خود به وجهی کند که روی به خرابی نهد، اما او به واسطه انغماس «۵» در لذات شهوات و شرب مدام مطلقا گوش به سخنان ما نکرده تا آنکه آخر الامر، که اکثر ولایت خراب شده بود سبازی را، که از عظمای امرای غزنویه و به مزید شوکت و حشمت میان اقران ممتاز بود، فرستاد که بر دفع این حادثه چاره‌ای جوید. با وجود آن شوکت، هرچند جد بسیار کرد هیچ فایده نداد. الحال ما به عین یقین می بینیم که آل سلجوق مؤید به تأیید الهی اند و هیچ کس را طاقت مقاومت و مدافعت ایشان نخواهد بود.

امیران سلجوق گفتند: غرض از این مقدمات چیست؟

(۱). سلاطین و امرای غزنوی دیر متوجه خطر عظیم ترکمنها گردیدند؛ زیرا آنها را دقیقاً موجی از مهاجمان دشتهای تلقی می کردند که یا از ایران گذشته به نواحی دورتر می روند، یا در اقتصاد و ساخت اجتماعی موجود ایران جذب می شوند؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۲.

(۲). بی تحاشی: بی پروا، بدون ملاحظه.- و.

(۳). علیق: خوراک ستوران.- و.

(۴). میر خواند، روضه الصفا، ج ۴، ص ۲۴۹.

(۵). انغماس: فرو رفتن.- و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۵

علمای ثلاثه گفتند: غرض آن است که چون شما به شریعت غزای مصطفوی و ملت بیضای محمدی مقتید و می دانید که در شرع شریف تخریب بلاد و تعذیب عباد جایز نیست؛ خصوصاً کسانی را که داعیه سلطنت دارند. و الحال کار به جایی رسیده که عروس معموره عالم، که خراسان است، روی به خرابی نهاده و این معنی، موجب بدنامی شما خواهد شد. ما شهر مرو را تسلیم شما می کنیم، اما به شرط آنکه از [۲۶۰ ب] ترکمانان سپاه شما به هیچ احدی از آحاد الناس این ولایت ضرری و آسیبی نرسد. امیران این معنی را قبول کرده، در این باب عهود و موثقی نوشتند و علمای ثلاثه مسرور و مبتهج به جانب شهر مرو معاودت نموده کلید شهر را نزد طغرل بیگ و چغری بیگ فرستادند «۱».

روز بعد هر دو برادر به شهر مرو درآمدند و امیر چغری بیگ به اشاره برادر بزرگ نواب و عمال تعیین نموده به عمارت و زراعت فرمان داد «۲» و استمالت نامه‌ای به اطراف و جوانب ولایت نوشته رعایا را طلب داشتند. و در شهر مرو خطبه به نام طغرل بیگ خواندند و امارت جیوش بر چغری بیگ مقرر شد.

سباشی در دهستان چون بر حقیقت حال اطلاع یافت دود حیرت به کاخ دماغ او متصاعد گشت و با وجود آنکه می دانست که آل سلجوق مؤید من عند الله‌اند و مقاومت ایشان کردن از جمله محالات است، حشر بسیار از سوار و پیاده جمع آورده بار دیگر متوجه حرب ایشان شد. چون امیران از توجه سباشی خبر یافتند، همان علمای ثلاثه را طلب داشته صورت حال را با ایشان در میان نهادند و از حال رضای رعیت مرو از سلجوقیه استفسار نمودند. علمای ثلاثه در جواب گفتند: وضع و شریف، بزرگ و کوچک، خواهان دولت سلجوقیه‌اند و اصلاً ایشان را با این دولت غدیری و مکاری در خاطر نیست؛ چراکه، چندان خیرات و مبرات از شما به ایشان رسیده که زبان ناطقه از بیان آن عاجز است و متوطنان این دیار در امداد شما به جان و مال دریغ نخواهند داشت. القصه، چون امیران را خاطر از رهگذر شهر مرو مطمئن گشت، از قبل خود نایبی عادل منصف در شهر تعیین نموده به تهیه اسباب جدال و قتال پرداخته با لشکری آراسته بیرون آمدند. و از آن جانب، سباشی نیز با لشکری انبوه متوجه ایشان شد. و بعد از تلاقی فریقین از مبدأ طلوع آفتاب تا وقت غروب آفتاب نایره قتال و جدال اشتعال داشت و حاکم تیغ به فیصل

(۱). دیگر شهرهای بزرگ خراسان از جمله نیشابور و هرات داوطلبانه تسلیم سلجوقیان شدند. در همه این موارد اعیان و زمینداران پیشقدم صلح بودند؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۲۸؛ باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۲۶۶. البته این تسلیم بیشتر انگیزه اقتصادی داشت تا سیاسی؛- تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۴، ص ۱۶۹.

(۲). باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۶۵-۲۵۲.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۶

مهمّات روح می‌پرداخت. آخر الأمر، نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم آل سلجوق وزید و سبّاشی با معدودی چند به جانب هرات گریخت و چندان اموال و اسلحه و اسبان تازی به دست ترکمانان افتاد که محاسب و هم از شماره عسری از معشار «۱» و اندکی از بسیار آن عاجز بود.

و امیران در این فتح کان یسار و بحر استظهار گشتند و اکثر خزاین غزنویه به ایشان رسید و علم دولت ایشان مرتفع شد. و ایشان با وجود این مکنت و قدرت، عفو گناه را شعار خود ساخته «۲» لشکر مقهور را امان دادند و ترکمانان را نگذاشتند که گریختگان را تعاقب نمایند. و مظفر و منصور به جانب مرو مراجعت نموده فتحنامه‌ها به اطراف و جوانب فرستاده دوستان خود را از آن حال اعلام نمودند.

و چون در آن وقت دارالملک نیشابور بود، امیر طغرل بیگ در مقام تسخیر آن بلده شده ابراهیم بیگ را با دوستان نفر به نیشابور فرستاده اهالی آن دیار را پیغام داد که: اگر ایشان در مقام اطاعت و انقیاد آمده خطبه به نام ما بخوانند و تو را در شهر جای دهند فهو المراد، و الاّ آماده حرب شوند که اینک افواج قاهره ما متعاقب می‌رسد. ابراهیم بعد از دوازده روز به نیشابور رسیده پیغام امیران را به اهالی آن دیار رسانیده و اهل نیشابور فرستاده ابراهیم را در منزلی نیکو فرود آورده و همه به اتفاق یکدیگر پیش قاضی صاعد، که در آن وقت مقتدای آن ولایت بود، آمدند. ابو سهل حمدونی و سوری که در آن ولا از عراق آمده بودند چون این خبر شنیدند از ترس گریختند. مردم نیشابور قاضی صاعد را گفتند که: مقتدای این شهر تویی. جواب این مرد را بگو.

قاضی صاعد گفت: اگر شما را طاقت جنگ ایشان هست شهر را نگاهدارید، و الاّ غیر از اطاعت چاره نیست. و سلطان مسعود، که صاحب این ولایت است، اگر خواهان این شهر خواهد بود فکری در بابت ولایت شما خواهد کرد، و الاّ مقاومت نمودن شما را با جماعتی که مثل سبّاشی از مقاومت ایشان عاجز آمده کمال احمقی است. مع هذا، مگر به شما نرسیده وقتی که سلطان محمود، پدر مسعود، به جانب هندوستان رفته بود و علی تگین به ولایت او درآمده بلخ را محاصره نمود و مردم بلخ در مقام ممانعت درآمدند و او جبرا و قهرا آن را گرفته اکثر آن شهر را بسوخت؛ چنانچه بازارهایی که سلطان محمود ساخته بود همه نابود گشت. و چون

(۱). معشار: یک دهم چیزی. - و.

(۲). بنا به روایت عماد الدّین، تاریخ‌نگار سلجوقیان، طغرل به امر و نهی و بخشش و گرفتن و ابرام رسوم نیک و نابود کردن بدعتها پرداخت و از رسوم گذشته آنچه شایسته بود بر جا نهاد و هرچه ناپسند بود منسوخ ساخت. در دو روز یکشنبه و چهارشنبه برای رسیدگی به دعاوی و احقاق حقّ می‌نشست؛ - تاریخ ایران، پژوهش دانشگاه کیمبریج، ج ۵، ص ۳۰.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۷

سلطان محمود به جانب خراسان معاودت نموده به بلخ درآمد و این بازارهای خود را سوخته دید، فرمود که از رعایای بلخ تاوان باید گرفت؛ چه، ایشان را با سلاطین جنگ نمودن و ممانعت نمودن وجهی ندارد. وظیفه ایشان آن است که هر که بر ایشان استیلا یابد اطاعت و انقیاد نمایند. و در این واقعه، اگر ایشان با علی تگین در مقام قتال و جدال نمی‌شدند و شهر را به او می‌سپردند، هیچ خرابی نمی‌شد. القصّه، اهالی شهر نیشابور سخنان قاضی صاعد را تحسین نموده ابراهیم بیگ سلجوقی را به شهر درآورده خطبه به نام طغرل بیگ خواندند «۱». و سلجوقیه اکثر بلاد خراسان را به تصرف خود درآوردند.

و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که اهالی نیشابور بعد از آنکه از قاضی صاعد فتوی آن گرفتند که اطاعت سلجوقیه که دست به جان و مال و عرض مردم دراز کردند و دفع ایشان ممکن و مقدور ما نیست، واجب و لازم است، کس پیش ابراهیم بیگ فرستاده پیغام دادند که:

ما مردم رعیتیم و ما را چاره جز خدمتکاری و انقیاد نیست، اما مردم به واسطه آنکه از ترکمانان ظلم و تعدی بسیار دید [۵] اند، بسی ترسان و هراسان‌اند؛ چه، شما در این مدت خراسان به نهب و تاراج خراب ساختید. اکنون شما مردم را امان داده از خود مطمئن گردانید و نوعی کنید که به هیچ‌وجه ظلم و تعدی بر رعایا نشود. شما پادشاه مایید و ما رعیت و بنده شما، و اگر ترکمانان شما باز بر عادت قدیم ظلم و جور پیش خواهند گرفت، بر ما نیز شرعا و عقلا واجب خواهد شد که در مقام مخالفت شده آنچه از دست آید تقصیر نکنیم. چون این پیغام به ابراهیم بیگ رسید بسیار پسندیده گفت: سخن معقول گفتند، اما این مقدار نفهمیدند که در آن اوقات غارات و تاراج ما به واسطه آن بود که ملک بر ما قرار نگرفته بود. اکنون هیچ عاقلی در صدد خرابی ولایت خود که به جای خانه اوست، نمی‌شود. و چون اهل نیشابور را خاطر از رهگذر سلجوقیه مطمئن گشت، از اعیان شهر سالار ابو القاسم و موفق ابو عمرو بسطامی با جمعی از ارباب و رؤسا پیشکش مناسب‌تر برداشته به دیدن ابراهیم رفتند و او را در موضع مناسب فرودآورده از برای او توجیه کرده نزول و علوفه تحصیل نمودند. و در روز جمعه اکابر و اعیان از علما و صلحا به اتفاق ابراهیم به مسجد جامع رفته خطبه را به اسم طغرل بیگ خواندند. و در آن روز، سالار ابو القاسم چهار هزار مرد مسلح با خود در مسجد جامع آورده به طنطنه تمام خطبه‌ای خواندند.

(۱). به طوری که قبلا نیز گفته شد یک سال بعد از فتح مرو (اوایل سال ۴۲۸ هـ.) دروازه‌های نیشابور به روی سلجوقیان گشاده شد و طغرل در مدتی که در نیشابور بود و کرسی اداری شهر را در تصرف داشت، بر تخت مسعود نشست و چنان رفتار می‌کرد که گویی پادشاه خراسان است. چند ماه بعد که مسعود در نیشابور پیدا شد دستور داد تخت مزبور را خرد کردند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۸

و ابراهیم بیگ عریضه‌ای مشتمل بر دولتخواهی اهل نیشابور و اخلاص و خدمتکاری نوشته نزد طغرل بیگ فرستاد و طغرل بیگ متوجه نیشابور شد و قبل از آمدن جواب مکتوب ابراهیم چنین نوشت که: چون از اهل نیشابور آنچه لایق ایشان و مستحسن عقلا بود به ظهور رسید ان شاء الله تعالی از ما نیز آنچه لایق سلاطین است از شفقت و مرحمت بر وجه اکمل به ظهور خواهد رسید. و مردم نیشابور از جواب طغرل بیگ بسیار مبتهج و مسرور گشته باغ شاه تاج را از برای نزول سرادقات جلال طغرل بیگ مهیا ساخته بودند و همه اکابر و اعیان، غیر از امام قاضی صاعد، به استقبال او شتافتند. بعد از سه روز، طغرل بیگ با سه هزار چیده مسلح و مکمل به زی سلاطین مزین و مزین گشته و کمانی در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده چتری از دیاج سرخ بر سر او داشته بودند به شهر درآمد. آن روز در نیشابور گویا روز عید بود. تمامی مردم ذکورا و اناثا به عیش و طرب مشغول بودند. القصه، طغرل بیگ به باغ شاه تاج غزنوی فرودآمده بر تخت مسعود بن محمود قرار گرفت و از لشکر او آنچه در باغ می‌گنجید در آنجا فرود آمدند و باقی در حوالی آن باغ. و آن روز، طغرل بیگ از مرد نیشابور با سالار ابو القاسم و موفق بسطامی سخن می‌گفت و حقیقت احوال مردم نیشابور را از وضع و شریف تحقیق می‌نمود. و روز دیگر، قاضی صاعد، که در نیشابور به جای امام بود، با فرزندان و شاگردان و نقیبان به دیدن طغرل بیگ می‌آمد. چون قاضی صاعد نمایان شد، طغرل بیگ از برای تعظیم او برخاست و در پایین تخت فرمود تا بالش نهادند و قاضی صاعد را بر بالش نشاندند. قاضی بعد از ادای مراسم تهنیت [۲۶۱ الف] و مبارکبادی سلطان در مقام نصیحت آمده سخنان خوب بیان فرمود.

در بعضی تواریخ آورده‌اند که چون قاضی شروع در سخن کرده بعضی آیات قرآنی را که در حق سلاطین نزول یافته تفسیر فرمود و همچنین پندی از احادیث مصطفوی، علیه و آله التَّحِیَّه و السَّلام، در باب عدل نقل نموده به سخنان حکما درآمده نصایح دلپذیر پرتأثیر به زبان فصیح و بلیغ ادا می‌فرمود. طغرل بیگ بسیار متأثر شده از تخت فرود آمده در برابر قاضی صاعد به دو زانوی ادب نشست.

و آن نصایح در کتب سیر ملوک مشهور به «نصایح صاعدیه» است. و برخی از آن در این اوراق قلمی می‌گردد. چنین آورده‌اند که اول سخنی که قاضی صاعد به طغرل بیگ گفت این بود که: زندگانی امیر دراز بود. این تخت مسعود است که بر آنجا نشسته. و در غیب چنین چیزها بسیار است و نتوان دانست که دیگر چه می‌شود. ای امیر؛ هشیار باش و از خدای تعالی که مالک الملک حقیقی است بترس و داد ده و سخن مظلومان را به گوش بشنو که از پیغمبر ما،

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۰۹

صلی الله علیه و آله، منقول است که إذا قال المظلوم: یا ربّ. قال الله سبحانه و تعالی: لییک عبدی، فبعزّتی و جلالی إن لم انتقم من ظالمک، فانا ظالم. یعنی: هرگاه مظلومی از روی تضرّع و زاری فریاد کند که یا ربّ، حقّ، سبحانه و تعالی، در جواب او می‌فرماید: لییک ای بنده من. تضرّع تو را دانستم و فریاد تو شنیدم. پس قسم به عزّت و جلال خودم که اگر انتقام تو از ظالم نستانم، پس من ظالم باشم. تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا.

بعد از آن قاضی صاعد فرمود: ای امیر، باید که از این مغرور نشوی که ظلمه بسیار است که ظلم می‌کنند و به ایشان بالفعل آسیبی نمی‌رسد؛ چه، یکی از حکم الهی اهمال و فرصت ظالمان است، چنانچه کریمه فلما نسوا ما ذکرُوا بِهِ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ أَبْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ «۱» به آن ناطق است. یعنی: هرگاه بندگان من فراموش کنند که اوامر و نواهی ما را و در مقام طغیان و عصیان دلیر درمی‌آیند، ما می‌گشاییم بر ایشان ابواب مرادات ایشان را تا آنکه خوشحال می‌شوند به آنچه به ایشان داده شده از مکت و ثروت دنیاوی. و چون تمرد ایشان از حدّ تجاوز نماید صفت جلالیت ما در جنبش آمده ناگاه آنچنان در مقام انتقام می‌آید که عبرت عالمیان گردند.

بعد از آن فرمود: ای امیر، وجه دیگر در فرصت و مهلت ظالمان آن است که حقّ، سبحانه و تعالی، همیشه صفت قدرت را دارد و از فوت فرصت انتقام، اندیشه ندارد و به خلاف بندگان که ایشان در اخذ انتقام فرصت غنیمت می‌دانند؛ چه، ایشان را همیشه قدرت نیست.

و اما آنچه در آن مجلس از سخنان حکما بیان فرمود یکی آن بود که حقّ، سبحانه و تعالی، جواد مطلق است و از صفت بخل مبزّا و منزّه و فیض عام او، مقتضی آن است که هر موجودی از موجودات را آنچه قابلیت و استعداد آن داشته باشد ساعت به ساعت بی‌توقف و درنگ می‌رساند. بنابراین، چون امیر را الحال به این اوضاع پسندیده و اخلاق حمیده که دارد قابلیت و استعداد سلطنت و ریاست عامه خلائق حاصل بود حقّ، سبحانه و تعالی، از خزانه جود خود پی‌درپی فتوحات ارجمند به ایشان ارزانی داشته آنچنان رعبی در دل اعدا که در ظاهر اسباب شوکت و حشمت صد برابر امیر داشتند، انداخت که در هیچ معرکه به هیچ وجه، طاقت مقاومت نتوانستند آورد. و یقین است که مادام که امیر این اوضاع و اخلاق را تغییر و تبدیل نخواهند فرمود روزه‌روز عنایات الهی و فیوض نامتناهی که متتبع این اوضاع‌اند در ترقّی و تزاید خواهد بود. و اگر این اوضاع و اخلاق را ترک نمایند، از جانب فیاض علی الإطلاق نیز آنچه مناسب آن وضع خواهد بود بر ایشان فیاض خواهد شد. پس، معیار عقلا

(۱). انعام، ۴۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۰

در ثبات دولت و نعمت که حقّ، سبحانه و تعالی، به ایشان ارزانی داشته و زوال آن نفس خودش است؛ باید که دیده بصیرت باز کرده هر روز، بلکه هر ساعت، در احوال خود ملاحظه نماید و مناسب احوال و اوضاع خود از حقّ، سبحانه و تعالی، فتوحات را متوقع باشد.

و از جمله نصایح صاعدیه یکی آن بود که با طغرل بیگ گفت: ای امیر، بقای تو زیاده باد.

بدان که ثبات دولت و دوام سلطنت منوط و مربوط به دو چیز است: یکی اشاعه عدل، دویم دفع ظلم. و ظلم نه همین ستم کردن است به رعیت و بس؛ بلکه ظلم، عبارت است از وضع شیء در غیر محلش. پس سلاطین باید که هرکسی را به کاری دارند که از عهده او بیرون توان آمد؛ چه، زوال بسی دولتهای عظیم به سبب این بود که ایشان کارهای بزرگ را به مردم اراذل و ادانی می‌فرمودند و مهمّات حقیر را حواله مردم شریف می‌فرمودند. و چون مردم اراذل و ادانی از عهده مهمّات عظیم بیرون نمی‌آمدند و بزرگان به واسطه ننگ و ناموس پیرامون مهمّات خسیس نمی‌گشتند، لاجرم جمیع امور ایشان مختل و پریشان شده روزبه‌روز خلل در ارکان دولت ایشان به هم می‌رسید. پس، از اینجا معلوم شد که عدل در حقیقت عبارت است از آنکه هرکسی به آنچه استعداد و مکنت دارد مأمور سازند تا جمیع امور، صفت استحکام و انتظام پذیرفته از فساد و زوال مصون و محفوظ باشند و آن اصلی است که رعایت آن بر سلاطین عظیم الشأن واجب و لازم است.

القصة، چون قاضی صاعد از تقریر نصایح دلپذیر، که ایراد جمیع آن مناسب مقام نیست، فارغ گشت گفت: ای امیر، من حقّ تو را بدین آمدن بگذاردم و دیگر نیایم که به علم مشغولم و کار دیگر بر علم نمی‌گیرم. اگر به خرد خود رجوع خواهی کرد این پند که من دادم تو را کفایت خواهد بود.

طغرل بیگ گفت: رنج قاضی پس از این به آمدن نخواهم داد و اگر مهمّی باشد پیغام گفته‌اید و پذیرفتم که به آنچه گفתי کار کنم. بعد از آن فرمود: ای قاضی، ما مردمان غریبیم و در صحرا برآمده و رسوم بزرگان را نمی‌دانیم. قاضی باید که نصیحت از ما باز نگیرد. قاضی گفت: چنین کنم.

بعد از آن، قاضی صاعد از مجلس برخاست و طغرل بیگ را عظیم اعتقاد نسبت به ایشان پیدا شد. و چون طغرل بیگ در نیشابور متمکن گشت زمام حلّ و عقد امور را در کف کفایت سالار ابو القاسم، که مطاع و منقاد اهالی نیشابور بود، گذاشت. و سالار مذکور، مهمّات ایشان را به نوعی که موجب استقامت و استحکام دولت باشد به فیصل رسانیده علم دولت سلجوقیه را در خراسان بلند و مرتفع گردانید.

و چغری بیگ بعد از دو روز روی به هرات نهاده آن ولایت را نیز مسخر گردانید و عمّ

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۱

خود را در هرات نشانیده خود به جانب مرو معاودت نمود. و در تمامی بلاد خراسان غیر از بلخ به نام سلجوقیه خطبه خواندند. و سبّاشی که در هرات می‌بود چون خبر توجّه چغری بیگ را شنید در ساعت شهر را گذاشته روی به دار السلطنه غزنین نهاد. سلطان مسعود زبان سرزنش و توبیخ برآورده سبّاشی را به خطابهای عین معاتب گردانید و سبّاشی در مقام اعتذار آمده به عرض رسانید که: آنچه از لوازم سپاهیگری و جاسپاری باشد از ما تقصیر نشده. اما جماعتی که مؤید من عند الله باشند اگر تمامی مردم با ایشان در مقام نزاع و جدال در آیند غیر از مقهوریت و مغلوبیت، امری دیگر بر آن مترتب نخواهد بود.

سلطان مسعود چون این معنی را می‌دانست، لاجرم از سر سرزنش سبّاشی در گذشته در فکر استعداد لشکر و تهیّه اسباب محاربه شد و فرمود تا خزاین اموال را بی حساب به ارباب شجاعت و شهامت و اصحاب جلادت داده با لشکری فزون از مور و ملخ و شصت زنجیر فیل از غزنین بیرون آمده به هفت روز به بلخ رسید. و چون حصار آن شهر مندرس «۱» شده بود حکم فرمود که برج و باره آن شهر را محکم نموده مضبوط ساختند. و سلطان مسعود خود در بلخ قرار گرفته جمعی کثیر از مبارزان سپاه خود را به رسم قراولی به سر راهها فرستاد. چون چغری بیگ، که در مرو می‌بود، بر این معنی اطلاع یافت، مسرعان به اطراف و جوانب فرستاده از عمّ خویش و سایر امرای سلجوقیه استمداد نمود. و چون در آمدن ایشان فی الجمله تأخیری واقع شد، چغری بیگ با خواص امرای خود از مرو بیرون آمده عنان عزیمت به جانب بلخ منعطف گردانید. و در این اثنا، یکی از سرهنگان چغری بیگ که در صحراهای بلخ می‌بود انتهاز «۲» فرصت نموده با سی سوار جزّار به کنار اردوی سلطان مسعود رفته فیلی از فیلان خاصه سلطان مسعود را راند و



جمعی کثیر از فیلبانان به عقب او شتافتند. سرهنگ چغری بیگ فیل را پیش انداخت و خود با سواری چند برگشته اکثر آن فیلبانان را به ضرب تیغ آبدار هلاک گردانید و بقیهٔ سیف روی به گریز نهاده خبر به سلطان مسعود رسانیدند. سلطان مسعود از شنیدن این خبر، متحیر و مبهوت شده دانست که آفتاب دولت در صدد زوال و انتقال است. بنابراین، مدت یک سال و شش ماه در [۲۶۱ ب] بلخ نشست و تراکمه اطراف و نواحی و رساتیق «۳» آن مملکت را تاراج و غارت می کردند تا آنکه در محرم سنه تسع و عشرين و اربعمائه هجری [- برابر با چهار صد و نوزدهم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ] سلطان مسعود، لشکرها آراسته با هفتاد هزار سوار جرّار و سی هزار پیاده متوجه حرب سلجوقیه شد.

(۱). مندرس: کهنه و فرسوده. - و.

(۲). انتهاز: غنیمت شمردن، فرصت به دست آوردن. - و.

(۳). رساتیق: جمع رستاق، به معنی روستاها. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۳

### ذکر وقایع سال چهار صد و نوزدهم و چهار صد و بیستم از رحلت خیر البشر

چغری بیگ در این وقت، صلاح در توقف مرو ندیده به جانب سرخس رفت و در آنجا طغرل بیگ و عمّ ایشان با ایشان جمعیتی عظیم به هم رسانیدند. و چون سلطان مسعود به مرو رسید در کار خویش فرومانده با خود اندیشید که: پیش از اجتماع امرای سلجوقیه، از ملازمان چغری بیگ آنچنان جرأت که عقول عقلا در آن متحیر بود صدور یافت. اکنون که طغرل بیگ و عمّ ایشان با سایر سلجوقیه یکی شدند توان دانست که مهمّ به کجا رسد. لاجرم، صلاح در آن دید که به هر نحوی که باشد با سلجوقیه مصالحه نموده به جانب غزنین مراجعت نماید.

بنابراین، ارکان دولت و ارباب تجربه را جمع نموده در این باب با ایشان مشورت نمود. چون آرای همه بر مصالحه قرار گرفت، سلطان مسعود وزیر خود را نزد آل سلجوق فرستاد تا در امر مصالحه سعی بلیغ نموده غبار فتنه و فساد را فرونشاند.

چون وزیر مسعود به اردوی سلجوقیه رسید و مهمّ مصالحه را در میان آورد، ایشان قبول نموده ملتمس او را مبذول داشتند. طغرل بیگ به جانب نیشابور مراجعت نمود و سلطان مسعود مسرور و مبتهج به جانب غزنین مراجعت نمود. اما چغری بیگ باز به مرو رفته جماعتی از امرای غزنویه را، که در این نوبت سلطان مسعود ایشان را در آنجا گذاشته بود، محاصره نموده و ایام محاصره ایشان تا به هفت ماه امتداد یافت. و چون در این مدت از جانب مسعود به ایشان امدادی نشد و آذوقه ایشان به آخر رسیده بود ناچار دست در دامن اعتذار زده امان طلبیدند.

چغری بیگ ایشان را امان داده از شهر بیرون کرد و بار دیگر، مرو در تصرف چغری بیگ درآمد. و چون این خبر به سلطان مسعود رسید دانست که: آل سلجوق در مقام غلبه و تسلّطاند و به جزئیات قانع نمی شوند، و هرچند ما با ایشان در مقام مصالحه می شویم ایشان در مقام

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۴

نزاع درمی آیند. بنابراین، غیرت سلطنت مسعود در حرکت آمده در اوایل سال چهار صد و بیستم از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِيَّةُ مِنَ الْمَلِكِ الْأَكْبَرِ، سلطان مسعود باز با لشکری جرّار به طریق ایلغار عنان عزیمت به جانب نیشابور منعطف گردانید. و چون طغرل بیگ از توجه ایشان خبر یافت بعد از تقدیم مشورت، شهر نیشابور را خالی گذاشته بیرون رفت.

مسعود از شنیدن این خبر، بسیار مبتهج و مسرور گشته رفتن طغرل بیگ را از امارات اقبال دولت پنداشته، آن زمستان رحل اقامت

در نیشابور انداخت. و در این اوقات، تراکمه دست نهب و غارت به نواحی آن ولایت دراز کرده آنچنان حوالی و حواشی را خراب کردند که در شهر نیشابور تنگی و قحطی به هم رسید. و با وجود این حال، سلطان مسعود در زمستان حرکت نتوانست کرد؛ چه، فیلان او در زمستان خراسان اگر محافظت از سرما نمی‌شدند همه هلاک می‌شدند.

القصة، چون زمستان گذشت، سلطان مسعود لشکری رزم آزمای به دفع طغرل بیگ نامزد فرمود. طغرل بیگ به سبب آنکه نوعی کند که سلطان مسعود را از نیشابور بیرون آورد، در مقابل آن لشکر نیامده به جانبی دیگر به در رفت. مسعود، این را از امارت حشمت و دولت خود پنداشته قرار به آن داد که طغرل بیگ آنچنان عروس مملکت را طلاق گفته که دیگر مراجعت نخواهد نمود، بنابراین، با خود گفت که: چون یک برادر گریخته، از آن دیگر که در مرو است به آسانی انتقام می‌توان گرفت.

پس، از نیشابور بیرون آمده به جانب سرخس رفت. و چون آن ولایت آنچنان خراب بود که محل اقامت مسعود را گنجایش نداشت، ناچار از سرخس عازم مرو گشت. و چون چغری بیگ از عزیمت او خبر یافت احوال و ائصال خود را با سیصد سوار کاردیده به دامغان پیش برادر خود فرستاد و خود در برابر لشکر سلطان مسعود آمد. و چون سلطان مسعود بر جرأت چغری بیگ اطلاع یافت، ایشان را قلقی و اضطرابی عظیم روی نمود و خوفی و هراسی تمام بر ضمیر او استیلا یافت؛ چه، او با خود این قرار نداده بود که چغری بیگ تنها بی‌برادر و عم خود در برابر لشکر کوه‌پیکر مسعود در مقام جدال و قتال درآید.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۵

### ذکر وقایع سال چهار صد و بیست و یکم از رحلت خیر البشر

القصة، در ماه رمضان سال چهار صد و بیست و یکم، از رحلت خیر البشر، علیه و آله التَّحِیَّه من الملک الأكبر، تلاقی فریقین دست داده آنچنان نایره حرب اشتعال یافت که در مدت چندین هزار سال، دیده گردون پیر شبیه و نظیر آن ندیده بود. چون سلطان مسعود آثار عجز و انکسار بر صفحات لشکر خود مشاهده نمود، به آواز بلند احسان و انعامات خود را به یاد وضع و شریف سپاه خود داده گفت: تسلیم خراسان به ترکمانان حاصل جز خسران نخواهد بود. اکنون مطموع آن است که مردانه بکوشید تا در سلک نامردان منتظم نشوید.

هرچند سلطان امثال این سخنان بر زبان گذرانید، هیچ کس به سخن او التفات نمی‌کرد و هر کس از معرکه جنگ روی برگردانیده می‌گریخت. و سلطان مسعود با خواص خود ساعتی توقف کرد؛ آخر الأمر، چون کار به آنجا رسید که تراکمه نزدیک رسیدند بالضروره عنان گردانیده روی به گریز نهاد. ترکمانان خواستند که گریختگان را تعاقب نمایند، اما چغری بیگ ایشان را مانع آمده نگذاشت که متعرض ایشان شوند.

در روضه الصفا «۱» مسطور است که چون خبر استیلا سلجوقیه متواتر و متعاقب به مسعود رسید و نزد او مشخص گشت که امرای غزنویه به هیچ وجه از عهده سلجوقیه بیرون نمی‌توانند آمد، خود به نفس نفیس خود با لشکری، که کوه و هامون از کثرت آن به ستوه آمدند، از غزنین بیرون آمده متوجه خراسان گشت. چون به حدود آن مملکت رسید شنید که طغرل بیگ در طوس و چغری بیگ در مرو است. سلطان مسعود مفارقت هر دو برادر را فوزی

(۱). ج ۴، ص ۱۲۹.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۶

عظیم دانسته خود بر فیل سوار شده با جمعی کثیر از دلاوران لشکر خود، اختیار فرموده ایلغار نمود که طغرل بیگ را غافل یافته گوشمالی بر اصل دهد. اما چون بخت طغرل بیگ بیدار بود سلطان در وقت صبح که به طوس رسید در پشت فیل به خواب رفت و

هیچ‌یک از خواص و خدم از بیم خشم سلطان مسعود، او را به بی‌خوابی آشفته نگردانیدند. اتفاقاً، هنوز سلطان در خواب بود که خبر رسید که چغری بیگ از مرو آمده به برادر خود طغرل بیگ پیوست و سلطان مسعود چون از خواب بی‌هنگام به هوش آمد حقیقت حال به عرض او رسانیدند دانست که سعی او بی‌فایده بود، ناچار بازگشته به اردوی خود پیوست.

روز دیگر، فریقین صفوف آراسته متوجه حرب شدند و نایره قتال و جدال آنچنان اشتعال یافت که از شراره‌های تیغ مبارزان مرغ در هوا می‌سوخت. امّا چون سلجوقیه قبل از شروع در محاربه آبی که ضروری بود برداشته چاههای آن موضع را انباشته بودند، در اثنای محاربه حرارت تشنگی بر غزنویه استیلا یافت و چون آب به هیچ‌وجه پیدا نمی‌شد، سپاه مسعود را از تشنگی جان به لب رسیده دست از محاربه بازداشتند و سلطان مسعود را در معرکه گذاشته روی به گریز نهادند «۱».

سلطان مسعود چون این حال را دید از روی اضطراب بر پشت پیلی که از هیبت او زلزله در دل سنگ و لرزه بر اعضای شتر و پلنگ می‌افتاد سوار شده روی به گریز نهاد و جمعی از ترکمانان او را تعاقب نمودند. سلطان مسعود هرچند گفت که: صلاح شما در مراجعت است، قبول نکردند. سلطان مسعود توقف نمود تا این جماعت به وی رسیدند. یکی از آنها قصد سلطان کرد. سلطان مسعود از روی جذبه سلطنت و پادشاهی، آنچنان گرز گران‌سر را که در آن وقت غیر از سلطان مسعود کسی نمی‌توانست کشید، بر سر آن ترکمان کوفت که با اسبش به راه عدم رفت.

دیگران چون اینچنین ضرب‌دست از سلطان مسعود مشاهده کردند، جان خود مفت دانسته روی به گریز نهادند. در این وقت، رکابداری که همراه سلطان مسعود بود، گفت: کسی که به یک اشارت گرز دمار از روزگار گردان تواند برآورد؛ چرا گرد هزیمت بر چهره شجاعت اینچنین نشاند؟

سلطان مسعود فرمود: راست می‌گویی. امّا هرگاه که اقبال مساعدت نماید و سعادت معاونت نکند، همه اسباب شوکت مانند خشت زدن در آب، ضایع باشد و چون رگ گردن در پیری بی‌حاصل نماید.

(۱). این واقعه در محلی موسوم به «دندانقان» اتفاق افتاد در تاریخ روز جمعه هشتم رمضان سال چهار صد و سی و یک هجری. با پیروزی سلجوقیان در این محلّ و امن شدن نواحی شرقی، دیگر، راه تهاجم به مناطق غربی بر روی آنان گشوده گشت و جمیع ایران و ماوراء النهر با سرعت تحت امر دولت سلجوقیان درآمد. بیهقی مورّخ بزرگ دوره مسعودی خود در این مصاف حضور داشته و وقایع را به رأی العین مشاهده کرده است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۷

مترجم کتاب ملک‌نامه آورده که چون مسعود از معرکه سلجوقیه روی بتافت، هزار کس از اعیان لشکر مسعود اسیر و دستگیر آل سلجوق شد. امّا چغری بیگ همه را آزاد و راحله «۱» داده رخصت فرمود.

و چون این معرکه به این وجه فیصل پذیرفت چغری بیگ بی‌توقّف با لشکری [۲۶۲ الف] متوجه بلخ گشت. والی بلخ چون خبر توجه چغری بیگ شنیده، شهر را محافظت نموده به اسباب محاربه و مقاتله پرداخت. چغری بیگ چون به حوالی بلخ رسید، ایلچی پیش او فرستاده پیغام داد که: «بعد از آنکه پادشاه شما طاقت مقاومت ما نیاورده به آن وضع که به تو معلوم شده باشد گریخته، تو را در مقام جدال و قتال آمدن بسیار حماقت و خرافت است.

مناسب آن است که شهر را گذاشته متوجه پادشاه خود گردی تا به اتفاق آنچه توانید کرد بکنید، وگرنه چون روایت از شما به واسطه افعال شنیعه و ظلم برگشته یقین که این شهر فتح خواهد شد و تو به انواع سیاست و عذاب معذب خواهی بود.

(القصّه، والی بلخ این سخنان را حرف و صوت پنداشته به اعلان کلمه عصیان مبادرت نمود و رایت شقاق و عناد برافراشته برج و باره به مردم سپرده مهتای جنگ شد. بنابراین، چغری بیگ فرمود تا در حوالی بلخ دست به غارت و تاراج برآورده در ظاهر آن بلده

دیاری را نگذاشتند.) «۲»

در این اثنا، خبر رسید که مودود بن مسعود با طایفه‌ای از بهادران لشکر متوجه است و دو هزار سوار جزّار به رسم قراولی نزدیک رسیدند. چون چغری بیگ بر این حال اطلاع یافت فی الحال جمعی از تراکمه را به دفع ایشان نامزد فرمود. بعد از تلاقی فریقین، حربی صعب روی نمود و خلقی بسیار از غزنویّه به قتل رسیده و مودود بن مسعود طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد. چون والی بلخ بر این حال اطلاع یافت از کرده خود پشیمان شده جمعی از علما و مشایخ را از شهر بیرون فرستاده در مقام اعتذار شد. چغری بیگ گناه او را به ذیل عفو و اغماض پوشیده دست تعرّض به او و اتباعش نرسانید و شهر بلخ را نیز به تصرّف خود درآورد. در این اثنا، خبر رسید که خوارزمشاه «۳» متوجه ملازمت است. چغری بیگ چون خبر توجّه خوارزمشاه را شنید بلخ را به سرداری صاحب‌وجود سپرده به طریق سیر و شکار متوجه کنار جیحون شد. در آن سرزمین، خوارزمشاه در سلک ملازمان انتظام یافت.

(۱). راحله: مرکب و ستور سواری. - و.

(۲). ق: مطلب بین ( ) را ندارد.

(۳). وی اسماعیل خندان، یکی از پسران آلتوتتاش خوارزمشاه بود که در ایام کشمکش سلطان مسعود غزنوی با ترکمانان سلجوقی، ولایت خوارزم را از چنگ عمال غزنویان بیرون آورد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۸

و سبب آمدن خوارزمشاه آن بود که صاحب جیش و امیر الامرا «۱» با او در مقام مخالفت شده دست تصرّف او را از دامن ولایت خوارزم کوتاه گردانیده بود و به این اکتفا نکرده در صدد قتل او برآمد. و اکثر امرای خوارزمشاه و اعیان آن ولایت با آن شخص در این باب متفق بودند؛ چه، خوارزمشاه ظلم و تعدی را «۲» از حدّ گذرانیده و روی التفات از سپاه گردانیده بودند.

القصّه، چون خوارزمشاه به چغری بیگ پناه آورده، التماس آن نمود که انتقام او از نوکرانش گرفته آید. چغری بیگ قبول این معنی نموده بعد از چند روز که از شکار فارغ گشت به اتفاق خوارزمشاه متوجه آن ولایت گشت. شاه ملک برج و باره شهر را مضبوط ساخته در مقام ممانعت و مدافعت درآمده و مدّتی مدید، چغری بیگ به محاصره خوارزم مشغول بود و به هیچ‌وجه فتح آن میسر نمی‌شد. تا آنکه زمستان رسید و چغری بیگ به واسطه شدّت برودت و سرمای صحرای خوارزم، صلاح در توقّف ندید؛ چه، توقّف او در آن فصل موجب خرابی لشکر می‌شد. بنابراین، با خوارزمشاه گفت: مصلحت آن است که در این زمستان مراجعت نموده، در خراسان به سر بریم و چون اوّل بهار شود، که وقت حرکت لشکر است، به اتفاق طغرل بیگ بار دیگر متوجه این جانب شویم. بنابراین، چغری بیگ عازم خراسان شد.

اما مجاری احوال سلطان مسعود بر این وجه روی نمود که چون ایشان از معرکه آل سلجوق روی برتافته به جانب غزنین رفتند، به واسطه آنکه خزاین و اسباب سلطنت او بالتمام به دست سلجوقیه افتاده بود دماغ او پریشان شده رأیش بر آن قرار گرفت که جمعی از امرای خود را که به اعتقاد او در جنگ سلجوقیه تقصیر کرده بودند سیاست نماید. بنابراین، جمعی کثیر از امرای خود را به قتل رسانید «۳» و پسر خود مودود را با فوجی از سپاه و ابو نصر احمد بن محمد بن عبد الصّمد به جانب بلخ فرستاد «۴»، چنانچه سابقا قلمی گشت. و خود با برادر خود محمد مکحول و پسران احمد و عبد الرحمن و عبد الرّحیم و سایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت به قصد آنکه زمستان در هندوستان قشلاق کند و در موسم بهار خزینه و لشکرها آراسته متوجه دفع سلجوقیه گردد.

اتّفاقا، چون دولت برگشته و ادبار اقبال نموده بود، همین که مسعود از آب سند عبور نمود و هنوز خزینه او از آب نگذشته بود که توشکین و جمعی از غلامان خاصّش با یکدیگر اتّفاق

(۱). مراد، شاه ملک بن علی، یکی از امرای تحت حکم سلطان مسعود است؛- به صفحات آتی همین کتاب.

(۲). متن: ظلم و تعزیر.- و.

(۳). گردیزی، این سرداران را سپهسالار علی دایه، حاجب بزرگ سبازی، و بکتغدی حاجب ذکر کرده و می‌نویسد: «هر سه را بند

کرد و سوی هندوستان به قلعه‌ها فرستاد. و هم اندرین روز هر سه تن بمردند».- زین الأخبار، ص ۲۰۳.

(۴). گردیزی: و ارتگین [- ارتگین، حاجب سرایی؛- تاریخ بیهقی] را حاجبی او داد؛- منبع پیشین، ص ۲۰۴.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۱۹

نموده گفتند: که این مرد را دولت برگشته است و کار او به هیچ‌وجه رونق نخواهد گرفت.

مناسب آن است که محمّد مکحول را پادشاه سازیم که شاید بخت او کاری کند. بنابراین، روی به خزینه مسعود آورده تمامی خزاین او را غارت کرده پیش محمّد مکحول رفته به سلطنت بر وی سلام کردند. محمّد در مقام ابا و امتناع شد. ایشان گفتند: که ما از برای دولتخواهی تو از مسعود برگشته و غرض ما این بود که چون ادبار به او روی نموده و تو مدّتی است که در فلاکت می‌گذرانی، شاید که به مقتضای *فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا*، *إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا* (۱) بخت تو بیدار شده باشد و به قوّت طالع تو دولت سلسله غزنویه رونق‌پذیر گردد. اکنون اگر تو قبول نمی‌کنی ما تو را می‌کشیم و با دیگری بیعت می‌کنیم.

محمّد مکحول چون این نغمه را از ایشان شنید، ناچار به آن رضا داده و غلامان در رکاب محمّد بن محمود از آب گذشته با مسعود محاربه نمودند. چون سپاه مسعود در غایت قَلّت و ضعف بودند، طاقت مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد و مسعود پناه به رباطی (۲) که در کنار آب سند بود آورد. آخر الأمر، غلامان او را گرفته پیش برادر بردند. محمّد مکحول گفت: من قصد کشتن تو ندارم، اما از برای بودن خود جایی اختیار کن که با حرم خود در آنجا باشی.

مسعود قلعه‌گیری (۳) را اختیار کرد و محمّد او را با جمعی از متعلّقان به آن قلعه فرستاد و جمعی کثیر را در آنجا به محافظت او تعیین نمود.

گویند که مسعود در وقت توجّه به آن حصار به خرج ضروری محتاج شده کس پیش محمّد مکحول فرستاده خرج ضروری خود را طلب داشت. محمّد مکحول پانصد درم جهت او فرستاد. چون این مبلغ به او رسید. بسیار متأثر گشت، چنانچه قطرات عبرات بر وجنات او جاری گشت و گفت: سبحان مقلب الأحوال (۴)! دیروز همین وقت مالک سه هزار خروار خزینه بودم و امروز به یک درم قادر نیستم. *فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ* (۵).

و به صحت رسیده که آن شخص که پانصد درم پیش او می‌برد، هزار دینار از خاصه خود به او داد. و این سخاوت سبب سعادت او شده در زمان سلطنت مودود بن مسعود اثر آن به ظهور رسید.

(۱). همانا با هر دشواری آسانی است، البته با هر دشواری آسانی است؛ (انشراح، ۵ و ۶).

(۲). گردیزی این رباط را «ماریگله» ضبط کرده است؛- زین الأخبار، ص ۲۰۴. و ماریگله کوتل کوچکی است در سی و پنج میلی ماورای شرقی دریای سند بین تکسیلا و راولپندی، که نقطه‌نهایی گندهارا و کشور پستون شمرده می‌شود و تاکنون به همین نام معروف است؛- پتهانها (متن انگلیسی) ص ۴۹ (به نقل از محشّی زین الأخبار).

(۳). م: کری، ق، ش: کهری. بیرونی گوید: در حدود سوات در جبال ناحیت کیری وادی‌ای است که مجمع سی و پنج رود باشد؛-

تحقیق ماللهند، ص ۴۹۰؛ مقایسه کنید با: تعلیقات طبقات ناصری، ج ۲، ص ۳۶۲ و ۴۱۱؛ تعلیقات بر تاریخ هند، ج ۲، ص ۶۵۱.

(۴). منزّه است او که دگرگونیها پدید آورد.- و.

(۵). ای خردمندان پند گیرید.- و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۰

و چون چشم محمد بن محمود از نور باصره بی نصیب بود سلطنت را به پسر خود احمد گذاشت و او از امر سلطنت و حکومت نامی بیش نداشت؛ چنانکه اکنون شاه سلطان محمد خدای بنده به شاه طهماسب در عراق همین حال دارد. و بعد از چند روز، احمد بن محمد بن محمود با عم خود یوسف سبکتگین و پسر علی خویشاوندی، اتفاق نموده بی استصواب پدر خود به قلعه رفته مسعود را به قتل رسانید. در تاریخ ابن اثیر آورده که سر مسعود را در چاهی انداختند. و بعضی بر آن اند که او را زنده در چاه انداخته سرش را انباشتند. و بعضی از مورّخین بر آن اند که احمد پدر خود را بر این داشت که کسان فرستاده مسعود را به قتل رسانیدند «۱». و الله اعلم بحقیقه الحال. مدت سلطنت او نه سال و یازده ماه بود «۲». او پادشاهی بود شجاع، کریم الاخلاق. سخاوتی مفرط داشت و با فضلا و علما مجالست نمودی و درباره ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی. جمعی کثیر از فضلا به اسم او کتب نوشته‌اند. از آن جمله استاد ابو ریحان بیرونی که علامه وقت بود، خصوصا در فن ریاضیات عدیم‌التظیر بود که در اواخر مثل او پیدا نشده. کتابی که مشهور به قانون مسعودی و در فنّ ریاضی منتهی و مأخذ جمیع کتب است به نام او نوشته و فلی از نقره به او صله دادند. و در روضه الصیفا «۳» مسطور است که مسعود بن محمود بسیار تصدّق بر مستحقّان کردی؛ چنانچه نقل است که در ایام رمضان یک نوبت فرمود که مبلغ هزار درم به مستحقّان دادند. و در اوان سلطنت او در ممالک محروسه آن مقدار مساجد و مدرسه بنا نهادند که زبان از تعداد آن قاصر است.

فی الجمله چون مسعود کشته شد محمد مکحول نامه‌ای به مودود بن مسعود فرستاد که مضمونش این بود که: «فلان و فلان به قصاص پدر خود، مسعود را کشتند و برادر را در آن اختیاری نبود.»

مودود در جواب نوشت که: «حقّ، سبحانه و تعالی، بقای عمر امیر را زیاده گرداند و فرزند دیوانه تو را عقلی روزی کند که بر آن معاش تواند کرد که امری عظیم مرتکب شده و خون پادشاهی ریخته که امیر المؤمنین او را «سید الملوک و السلاطین» می‌خواند. زور باشد [۲۶۲ ب] که پاداش آن به او برسد. وَ سَيَغْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ «۴».

و بعد از کشته شدن مسعود، مملکت خراب شد و محمد و سپاه او را در نظر سپاه و رعیت، اعتباری نماند و تمامت اموال ممالک بر شاور «۵»، که مملکتی بس عریض و فسیح بود، به غارت

(۱). گردیزی گوید: «... کوتوال گیری او را بکشت و سر او برداشت و به نزدیک امیر محمد بفرستاد»؛- زین الأخبار، ص ۲۰۵.

(۲). حمد الله مستوفی مدّت سلطنت مسعود را سیزده سال نوشته است؛- تاریخ گزیده، ص ۳۹۸.

(۳). ج ۴، ص ۱۳۱.

(۴). و بزودی بدانند آن کسان که ستم کردند که به کدام بازگشتگاه بازمی‌گردند؛ (شعراء)

(۵). شناخته نشد.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۱

رفت. و در آن مملکت، غلامی به یک دینار و خری به دو دینار می‌فروختند و خریدار خر زیاده از خریدار غلام بود.

و از جمله وقایع این سال، محاربه مودود بن مسعود بود با عمش، محمد بن محمود، و انتقال دولت و ملک او به مودود. تفصیل این مجمل آنکه، چون خبر قتل مسعود به مودود رسید از ظاهر بلخ کوچ کرده متوجّه غزنین شد. محمد نیز از نواحی هند به حدود غزنین آمد.

هر دو لشکر صف بیاراستند و نایره قتال و جدال اشتعال یافت و خلقی کثیر از جانین به قتل رسیدند «۱». آخر الأمر، نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم مودود وزید و محمد مکحول با پسرانش و توشگین بلخی، که ماده فتنه و فساد بود، و پسر علی خویشاوندی همه



اسیر و دستگیر شدند. مودود همه را به قتل رسانید، اَلّا عبد الرَّحیم بن مُحَمَّد را.

و سبب خلاصی او آن بود که در آن اوان که مسعود را حبس کردند، برادرزادگان او، عبد الرَّحیم و عبد الرَّحمن، به دیدن او رفته بودند و عبد الرَّحمن دست دراز کرده طاقه از سر مسعود برگرفت، و عبد الرَّحیم آن را از دست او گرفته بر سر عمّ بزرگوار خود نهاد و برادر بی ادب را بسیار دشنام داد. و بدین یک ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت و عبد الرَّحمن به واسطه بی‌حمیتی خود را در عرصه هلاک انداخت.

بعد از فتح، مودود بن مسعود در همان موضع که فتح کرده بود قلعه و رباطی ساخت و آن را «فتح آباد» نام نهاد. بعد از آن، به جانب غزنین مراجعت نموده فارغ البال بر سریر سلطنت قرار گرفت و منصب وزارت را به ابو نصر احمد بن مُحَمَّد بن عبد الصّمد مقرر داشت و عدالت را شعار خود کرده با رعایا و سایر برابرا «۲» در مقام شفقت و مرحمت سلوک می نمود. و او را بعد از آن هیچ اندیشه نماند، اَلّا اندیشه برادر کوچک ممدود «۳» بن مسعود که او را پدرش در ایام حیات خود به هندوستان فرستاده بود و او ملتان و چند ولایت دیگر را گرفته لشکری به استعداد و قوت تمام به هم رسانیده دعوی استقلال و استبداد سلطنت نمود.

و چون بر احوال او اطلاع یافت قبل از آنکه نایره فتنه او ارتفاع یابد لشکری آراسته به دفع او نامزد فرمود. ممدود نیز با سپاه فراوان از مرکز خود حرکت نموده به موضع بلهاور «۴» رسید و در آنجا به مراسم عید اضحی قیام نمود و صبح سیم عید، او را در خرگاه خود مرده یافتند و کیفیت آن معلوم نشد. بعد از فوت ممدود، آنچه از هندوستان به او تعلق داشت بی‌منازع به

(۱). محل جنگ مودود و محمد دنیور بود، که امروز «جلال آباد» خوانده می‌شود. این محل در با برنامه به صورت «آدینه‌پور» و در شاهنامه به صورت «دنبور» ضبط شده است. بنا به تصریح محشی زین الأخبار (ص ۲۰۵) در حفريات جديد آثار عتیقه مهم بودایی از آن بیرون آمده است.

(۲). برابرا: آفریدگان، مخلوقات. - و.

(۳). الکامل: مجدود.

(۴). الکامل: لهاور. که همان لاهور است.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۲

مودود متعلق گشت و ملوک ماوراء النهر نیز او را اطاعت نمودند. امّا سلجوقیه همچنان در مقام نزاع و جدال می‌بودند و احوال ایشان عن قریب در سنوات خود مذکور خواهد شد.

ان شاء الله تعالی.

و از جمله وقایع این سال آنکه، در مغرب زمین اولاد حماد بر معز بن بادیس، صاحب افریقیه، عاصی شدند و قریب به دو سال معز ایشان را محاصره نموده به دست آورد.

و در افریقیه مغرب در این سال به واسطه قلت باران قحطی و گرانی عظیم روی نمود و خلقی بسیار به گرسنگی هلاک شدند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۳

### ذکر وقایع سال چهار صد و بیست و چهارم از رحلت خیر البشر

در اوایل این سال، طغرل «۱» بیگ و چغری بیگ به اتفاق خوارزمشاه به عزم تسخیر ولایت خوارزم از خراسان به جانب خوارزم توجه فرمودند. چون شاه ملک «۲»، امیر الامرای خوارزمشاه، همچنان در مقام جدال و قتال درآمده قلعه خوارزم را ضبط نمود، بنابراین، ایشان در موضعی مناسب فرود آمده به محاصره مشغول شدند. چون ایام محاربه به دور و دراز کشید، طغرل بیگ مصلحت

چنان دید که یک منزل از جای خود حرکت نموده پس تر نشیند، شاید که شاه ملک خیال گریختن ایشان نماید و تعاقب کند. اتفاقاً، این تدبیر موافق تقدیر افتاد و خوارزمیان به دست سلجوقیان هلاک شدند؛ چه، همین که طغرل بیگ با لشکری از آن موضع طبل رحیل کوفته برخاست، خوارزمیان به خیال آنکه ایشان گریختند به هیئت اجتماعی خود از شهر بیرون آمده ایشان را تعاقب نمودند.

سلجوقیه در این وقت، در رفتن سرعت می نمودند تا آنکه ایشان به یکبار دلیرانه از حدود شهر بیرون آمده در صحرا درآمدند. در این وقت، طغرل بیگ فرمود تا جمعی کثیر از دلاوران ترکمانان از اطراف مراجعت نموده روی به خوارزمیان نهادند و ایشان پای ثبات را مستحکم داشته شروع در کارزار نمودند. نایره جدال و قتال آنچنان اشتعال یافت که از جانبین، بسیاری از دلاوران راه صحرای عدم پیمودند. اما آخر الأمر، نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم طغرل بیگ وزید و چهل نفر از خویشان شاه ملک اسیر و دستگیر شدند. چون این خبر به سمع

(۱). بنا به تصریح شادروان عباس اقبال «ضبط صحیح این کلمه به کسر» را و شکل دیگر آن «طغریل» است؛- تاریخ مفصل ایران، ص ۳۰۸.

(۲). هر سه نسخه: شاعلک. احتمالاً خطای کاتبان است که «شاهملک» را به صورت «شاعلک» ثبت کرده‌اند.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۴

شاه ملک و اهالی خوارزم رسید، جمعی از علما و اعیان مشایخ آن ولایت بیرون آمده متوجه ملازمت طغرل بیگ و چغری بیگ گشته التماس عفو از گناه خوارزمیه نمودند. و شاه ملک دل از حکومت برداشته با کوچ و بنه خود روی به صحرای دوردست نهاد و ترکمانان در خوارزم دست به غارت و تاراج دراز کردند و چندان اموال و اسباب به دست آوردند که محاسب وهم از حساب آن به عجز معترف بود.

و شاه ملک نمک حرام می خواست که از آن صحرا به جانب غزنین رفته از مودود بن مسعود استظهار نموده انتقام خود را از سلجوقیه بگیرد، اما چون اصل او حرام نمک بود و با ولینعمت خود متمرد شده بود ادبار او را آنچنان فرو گرفته بود که در اثنای راه به جزای اعمال خود رسیده مهم او به پایان رسید و به مرضی که او را طاری گشته بود هلاک گشت. و بعد از فتح خوارزم و نصب خوارزمشاه در آنجا طغرل بیگ عنان عزیمت به جانب دهستان «۱» منعطف داشت و از آنجا به جرجان رفته آن ولایت را از اولاد قابوس بن وشمگیر گرفته به حوزه تصرف خود درآورد و از جرجان به جانب ری رفته آن مملکت فسیح وسیع را نیز مسخر گردانید. القصه، از کمال اقبالی که داشت در کم تر از یک سال بر جمیع بلاد عراق مستولی گشت.

و از جمله وقایع این سال آنکه، میانه جلال الدوله دیلمی والی عراق عرب و قرواش بن مقلد عقیلی صاحب موصل منازعت و مخالفت، بعد از آنکه میانه ایشان موافقت و اتحاد بود، به ظهور رسید. منشأ نزاع میانه ایشان آن بود که قرواش قبل از این لشکری فرستاده بود که تکریت را از فهش بن تغلب بگیرند و مردم قرواش مدتی تکریت را محاصره داشتند. چون فهش از مقاومت سپاه قرواش عاجز آمد، شخصی را نزد جلال الدوله فرستاده از وی امداد خواست و تحف و هدایای لایقه جهت جلال الدوله و ارکان دولت او فرستاده در این باب الحاح بسیار نمود.

جلال الدوله ملتمس او را مبذول داشته، اولاً به اعتماد آنکه میانه او و قرواش بن مقلد کمال محبت و اتحاد است و قرواش با او در مقام اطاعت و انقیاد است، کس پیش او فرستاده فرمود که لشکر خود را از تکریت بازگردان. چون فرستاده جلال الدوله پیش قرواش رسید، قرواش به سخن جلال الدوله التفات ننموده در مقام شدت شد و خود با لشکری دیگر سوار شده به جانب تکریت رفت. و این معنی، بسیار موجب آزار خاطر جلال الدوله شد. و قرواش بر این اکتفا نکرده جماعتی از مفسدان را به بغداد فرستاد تا

ترکمانان را اغوا و افساد نموده با جلال الدوله متمرّد سازند. و حقیقت این حال نیز بر جلال الدوله ظاهر شد.

(۱). صاحب حدود العالم آن را ناحیتی از دیلمان دانسته است؛- حدود العالم، مصحح دکتر ستوده، ص ۱۴۴. و صاحب انجمن آرا گوید: «نام شهری است که اکنون استرآباد گویند از حدود گرگان تا خوارزم».

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۵

القصّه، چون امثال این حرکات ناپسندیده، بسیار از قرواش به ظهور رسید، جلال الدوله یکی از امرای خود را که مشهور به «ابو الحرث فساسیری» بود با جمعی از اتراک و خلقی بسیار از اعراب فرستاد که به ولایت موصل درآمده نواب و عمال قرواش را از آن ولایت بیرون کنند و آن ولایت را در حوزه تصرف خود درآورند. اتفاقاً، ابو الحرث به آن ولایت درآمد و میانه ایشان و گماشتگان قرواش مکرر محاربات واقع شد. آخر الأمر، مردم ابو الحرث تاب مقاومت نیاورده روی به هزیمت نهادند و از اطراف و جوانب ولایت موصل اعراب بسیار جمع شده ابو الحرث را از آن دیار بیرون کردند. چون جلال الدوله بر این حال اطلاع یافت، لشکری جمع آورده متوجّه انبار، که از ولایات قرواش بود، گشت. قرواش نیز در مقام استعداد و آراستگی لشکر شده عزیمت محاربه را مصمّم گردانید. اما چون جلال الدوله در حوالی انبار فرود آمد، نواب قرواش راه غلّه را بر وی بستند؛ چنانچه در اردوی او گرانی و قحطی به هم رسید. بنابراین، جلال الدوله جمعی کثیر از ارباب نجدت «۱» و شجاعت را از سپاه خود [۲۶۳ الف] چیده، نامزد فرمود که بر سر راهها رفته مردم قرواش را مانع آیند تا غلّه به اردوی او فراوان گردد. مقدّم این جماعت ابو الوفا، که از امرای جلال الدوله به شجاعت مشهور بود، بود.

القصّه، چون ابو الوفا سر راهها را گرفت و غلّه‌های بسیار جمع کرده به جانب اردوی جلال الدوله فرستاد، خلقی بسیار از اعراب آن دیار آمده بر ابو الوفا شبیخون زدند. در آن شب، ابو الوفا آنچنان ثبات قدم ورزید که مردی و مردانگی بر وی مسلّم گشت. اما از سپاه او اکثری گریخته روی به اردوی جلال الدوله آوردند. ابو الوفا با جماعتی اندک تمام شب با آن اعراب، که از شماره بیرون بودند، مدافعت و ممانعت می نمود و چون آفتاب عالمتاب از دریچه مشرق طلوع نمود نایره جدال و قتال مابین الفریقین اشتعال یافت و خلقی بسیار از طرفین به قتل رسید. چون این خبر به جلال الدوله رسید در ساعت سوار شده با لشکری انبوه متوجّه آن موضع گشت. چون اعراب از توجّه جلال الدوله [اطلاع] یافتند روی به گریز نهاده متفرّق شدند. در این اثنا، عقیل، برادر قرواش با او در مقام منازعت و مخالفت درآمده علم عصیان و تمرّد برافراشت. قرواش از آن ممر بسیار مضطرب گشته کس پیش جلال الدوله فرستاده اعتذار نموده از زلّات «۲» خود عفو درخواست نمود و پیشکش مناسب فرستاده سوگندان مغلّظه یاد کرد که بعد از این با او نفاق و مخالفت نوزد. بنابراین، جلال الدوله التماس او را مبذول داشته به جانب بغداد مراجعت نمود.

(۱). نجدت: دلیری، مردانگی. - و.

(۲). زلّات: لغزشها، خطاها. - و.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۶

و از جمله وقایع این سال آنکه میانه ابو الماجد مهلهل بن محمّد بن عباد، والی ولایت دقوقا، و برادرش، حسام الدوله، منازعت و مخاصمت واقع شد. و سبب این آن بود که حسام الدوله، ابو الشول سعدی را با لشکری فرستاد که دقوقا را از نواب ابو الماجد گرفته متصرف شود. و چون ابو الشول به دقوقا رسید، جماعتی که از قبل ابو الماجد در آن شهر به محافظت آن قیام می نمودند در مقام ممانعت و مدافعت درآمده برج و باره را استحکام دادند و ابو الشول در باب محاصره و تسخیر آن جدّ و جهد بسیار ورزیده فرمود تا از بیرون نقب زده سپاه به اندرون حصار درآمدند. چون گماشتگان ابو الماجد مهلهل بر این حال اطلاع یافته از روی

اضطرار از دروازه، بیرون رفته روی به گریز نهادند و سپاه حسام الدوله دست به غارت و نهب برآورده اکثر آن شهر را تاراج نمودند. حسام الدوله خود نیز به دقوqa درآمده چون یک شب در آنجا بود، روز دیگر خبر رسید که سرخاب بن محمّد بن عباد، برادر کوچک ایشان، لشکری جمع آورده روی به ولایت حسام الدوله نهاده نزدیک است که حلوان را فتح کند. حسام الدوله چون این خبر را شنید در ساعت از دقوqa بیرون آمده متوجّه دفع سرخاب گشت.

چون طاقت مقاومت او نداشت، کس پیش جلال الدوله فرستاده از وی استمداد نموده شرّ سرخاب را از خود دفع نمود. و از جمله وقایع این سال آنکه میانه سپاه المستنصر بالله علوی و رومیان محاربه‌ای عظیم واقع شد. تفصیل این مجمل آنکه، قبل از این، میانه المستنصر بالله علوی و قیصر روم مصالحه و مهاده «۱» بود و در این اوقات، رومیان در مقام مکر و حیلّه درآمده صالح بن مرداس و صالح سقوی را با خود موافق ساختند که بلده رقه را بگیرند. و چون دریزی «۲» بر این حال اطلاع یافت کس پیش صالح بن مرداس فرستاده او را تهدید و تخویف نمود. و صالح بن مرداس در مقام انکار درآمده سوگند یاد کرد که: من از این حال خبر ندارم و با رومیان اصلاً زبان نداشتیم. در این اثنا، جمعی از عربان بنی جعفر بن کلاب اتّفاق نموده به ولایت رومیان رفته چند ده ایشان را تاراج کردند. و چون سپاه روم اطلاع یافتند سر راه ایشان را گرفته در مقام انتقام گرفتن درآمدند و عربان ثبات قدم ورزیده محاربه کردند و رومیان را هزیمت داده باز گردانیدند و بسیاری از دهات را متصرّف شدند.

چون این خبر به ناظر والی حلب رسید، فرمود تا تجار فرنج را از شهر حلب بیرون کردند و به دریزی نوشت که: «رومیان در مقام استعداد محاربه و مقاتله درآمده از اطراف و جوانب سپاه را جمع می‌آورند. باید که تو نیز حزم و احتیاط نگاهداشته در صدد دفع و رفع ایشان

(۱). مهاده: آشتی و صلح. - و.

(۲). الکامل: دزبری.

تاریخ الفی، ج ۳، ص: ۲۲۲۷

باشی.» چون نوشته ناظر حلب به دریزی رسید فی الحال لشکری انبوه جمع آورده و ناظر را مقدّم ایشان ساخته روانه بلاد روم گردانید. اتّفاقاً، چون عساکر اسلام در نواحی حما رسیدند از آن جانب لشکر روم متوجّه دیار اسلام شده نیز رسیدند و بعد از تلاقی فریقین حربی صعب روی نموده خلقی بی‌شمار از طرفین کشته شد. امّا آخر الأمر، نسیم نصرت و ظفر بر ریایات اسلام وزید و رومیان روی به هزیمت نهادند و پسر عمّ قیصر اسیر و دستگیر اهل اسلام شد.

و این فتحی عظیم بود که سپاه مستنصر را روی نمود. و قیصر از برای استخلاص پسر عمّ خود زر بسیار با اسیران اهل اسلام فرستاده او را خلاص نمود.

## درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی) آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی:

[www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com)

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۰۳۱۱) ۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسير المنسوب إلى الإمام العسكري عليه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بداند، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».